

#پارت ۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

پاهایم را جمع کرده و روی مبل نشسته بودم. به صفحه‌ی تلویزیون چشم
دوخته و فیلم آخرین باری که سال‌ها پیش همگی با هم دریا رفته بودیم را نگاه
می‌کردم. بعد از آن دیگر هیچ وقت فرصت نشد همه با هم برویم. هر کس تنها

برای خودش می‌رفت. سینا به تازگی آهنگِ "خوابم یا بیدارم" ابی را روی این فیلم میکس کرده و داخل فلش ریخت و بعد به من هم داده بود. تماشا کردن فیلم با این آهنگ حس نوستالژی ای که به این فیلم داشتم را چند برابر می‌کرد.

با یک بلوز آستین بلند مشکی و شلوار ریون همرنگش دم ساحل می‌دویدم و می‌خندیدم. بلوزم کاملاً خیس شده و به تم چسبیده بود. نمایی از نزدیک

صورت و اندام در فیلم بود که هر وقت به آن می‌رسیدم دلم می‌خواست
وارد فیلم شوم و تا می‌خورد خودم را کتک بزنم. برجستگی‌های تازه بالغی
که با خیس شدن بلوزم به شکل افتضاحی خودشان را به رخ می‌کشیدند و
با هر بار دویدن اوضاع بدتر و بدتر می‌شد! آن هم در ساحلی که مردانه و
زنانه‌اش قاطی بود. همه بودند و این بودن باعث می‌شد فیلم را روی دور تند
بگذارم و رد کنم و خودم را بیشتر از این نبینم. رد شدم، اما باز چیزهای
دیگری بود که آزارم دهد. اصلاً تقصیر سینا بود که این آهنگ را برای این
فیلم میکس کرده بود.

حواسم دوباره جمع فیلم شد. درست با فاصله‌ی کمی از جایی که من با موج‌ها بازی‌ام گرفته و عقب جلو می‌رفتم، ایستاده بود و پاچه‌های شلوار جینش را بالا زده بود. فقط قسمتی از پایش تا مچ در آب بود. همه‌ی مردها و پسرها آزادانه و بدون خجالت با مایو و زیرشلواری داخل آب بودند. فقط از دور نگاه‌شان می‌کرد و لبخند می‌زد. من آرزو داشتم بدون آن همه لباس تن به آب بزنم و او همه‌ی امکانات برای شنا کردن آزادانه در اختیارش بود و استفاده نمی‌کرد. هر چه بقیه اصرار کردند بیاید و تن به آب بزند حاضر نشد لخت شود

و وارد آب شود. راحیل می‌گفت نه اینکه دلش نخواهد به داخل آب برود،
دلش می‌خواهد، منتها تماشا کردن زنان و دخترانی که با رفتن به آب فراموش
کرده‌اند کجا هستند برایش لذت بخش‌تر است. من نمی‌توانستم آن قدر منفی
درباره‌اش فکر کنم. راحیل بیشتر از من سروگوشش می‌جنبید. دنیای من
محدود بود و دنیای او بزرگ و پهناور.

گاهی دلم می‌خواست برگردم به دوران احمق بودنم. همان دورانی که برایم مهم نبود آدم‌ها چه در فکرشان دارند، همان را که می‌دیدم باور می‌کردم. گاهی خسته می‌شدم از هر چه زیاد فهمیدن و زیاد عاقل بودن. دلم می‌خواست به عقب برگردم و کمی بیشتر احمق باشم. دوران احمق بودنم به نسبت بقیه‌ی دختران زمانش کمتر بود. به خودم قول داده بودم در اولین فرصتی که برایم زندگی‌ام پیش بیاید یک دختر احمق را شده حتی چند روز تجربه کنم.

کنترل را برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم. منتظر زنگ سینا بودم. قرار بود بعد از اتمام کلاس کنکورش به من زنگ بزند. دو ساعت گذشته بود و زنگ نزده بود. پسر سر به هوایی بود، بعید نبود یادش رفته باشد. گوشی تلفن را برداشتم و شماره همراهش را گرفتم. جوابم را در حالی داد که چیزی می‌خورد و ملیج و ملوچ می‌کرد. به حرکتش اعتراض کردم و گفتم: سینا یه دقیقه هیچی نخور، مگه نگفتی بعد از کلاس زنگ می‌زنم؟ در همان حال خوردن جواب داد:

تازه رسیدم خونه، داشتم ناهار می خوردم. گفتم بخورم بهت زنگ بزنم،
خب حالا چی کارم داشتی؟

خودم را کنترل کردم تا به خاطر صدای ناهنجاری که از خودش درمی آورد بر
سرش فریاد نزنم:

سینا خبر داری بابک کی از ترکیه برمی گرده؟

حتی صدای قورت دادن غذایش را هم حس می کردم:

احتمال زیاد شنبه دفترشه، آگه می‌خوای بری بینیش شنبه برو دفترش، اون
پسر عمومی نکبتش فقط نباشه.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲

#کنار_نرگس‌ها_جا_ماندی

پسر تیزی بود، زیاد نمی‌شد سوال پرسید؛ اما من روی اعتمادی که به
دهان قرصش داشتم حساب باز کرده بودم.
سینا، برای چی بابک رفته ترکیه؟
خندید، بالاخره از صدای غذا خوردنش خلاص شده بودم.

اولاً بابک نه و آقا بابک، بعد هم پیش بابای من بابک بابک نکنیا، می‌دونی
که زیاد خوشش نمی‌آد کسی به بابی جونش نزدیک بشه. دوم اینکه یکی مثل
بابک بی سر و خر، بی زن و بچه، ترکیه برای چی می‌ره؟ رفته عشق و حال
دیگه. تازه خلاص شده رفته تجدید قوا!

کاش خاله به جای آن همه افاضات درباره‌ی حقوق زنان و آن هم جمع کردن
فالوور و لایک در اینستاگرام برای پست‌های آن چنانی‌اش، کمی وقتش را
صرف تربیت پسرش می‌کرد تا در هیجده سالگی و آغاز وارد اجتماع شدن،
زن و بچه را سر خر نداند.

مشکوک گفتم:

مطمئنی واسه همین رفته؟

خیلی رک و راست گفتم:

اون دلاله، ببخشید بیزینس من، اینا برای چی می رن ترکیه؟ هم رفته یه حالی به جیبش بده و هم یه حالی به روحش.

کافی بود نداشت را برایش باز می کردی، آن وقت بود که دیگر هیچی جلودارش نبود.

-پس من شنبه برم ديگه؟

آره برو، بابک خودش از هر لحاظ اوکيه، فقط اون پسر عموش نباشه، تو بد گذاشتيش تو کاسهش، احتمالش زياده نذاره بابک کاري کنه برات.

براي حرفي که مي خواستم بزنم دو دل بودم، اما بايد گفته مي شد:

فقط سينا بابات تفهمه ها ! بين خودمون بمونه.

باشه خيالت جمع، به کسي نمي گم.

تا خواستم قطع کنم گفتم:

-یه ربع دیگه برنامه شروع می‌شه‌ها، ریما جونمون در نقش مجری دیدن داره.
"ریما" را به طرز مسخره‌ای ادا کرد.

با تعجب پرسیدم:

-یه ربع دیگه؟

بیشتر از من تعجب کرد:

از صبح مامانت همه جا رو پر کرده، اون وقت تو از من می‌پرسی یه ربع
دیگه؟ برو تلگرامم چک کن، یه عالمه توی نت سرچ کردم درباره این شبکه.

می‌دونی خیلی جاها می‌گفتن که پشتیبانش و اسپانسرای شبکه عربستانین؛
مال اوناست.

خنده‌ام گرفت:

سیاسیش نکن حالا ! چطور ممکنه یک شبکه‌ی فارسی زبان در انگلیس
پشتیبانش عربستان باشه ؟ بابات باز برای دختر باجناقش داستان ساخته ؟!
یک‌دنده گفت:

باور نمی‌کنتی؟ برو بین. ریمای جونمون معروف شد رفت. تو اصلاً می‌دونی
مجرى یه برنامه‌ی سیاسى یعنى چى، آرم برنامه‌شون می‌دونى چیه؟ نقشه‌ای
از خاورمیانه، آخى یکى نیست ههش بگه تو تا دیروز فکر می‌کردى پایتخت
اصفهان شیرازه، حالا واسه من مجرى برنامه‌ی تحلیل مسائل خاورمیانه
شدی، نهایت آوانسى که ههش می‌تونم بدم اینه توى یه برنامه‌ی آشپزى کنار
دست آشپز باشه و ههش نمک و فلفل به مقدار لازم بده.
راست می‌گفت، مامان از صبح دست به کار شده و به همه خبر داده بود که
امروز چه خبر است. بعد هم به خانهِ دایى رفته بود تا با زندایى بنشیند و

برنامه را ببیند. فقط چون من زیاد روی خوش نشان نمی‌دادم حرفی به من
نمی‌زد. تلفن را قطع کردم و دوباره تلویزیون را روشن کردم. شبکه‌ی
ماهواره‌ای که این برنامه را نشان می‌داد پیدا کردم و منتظر شروع برنامه‌اش
ماندم. همزمان گوشی‌ام را هم برداشتم تا بینم سینا چه چیزهایی راجع به این
شبکه برایم فرستاده است. تا دقایقی غرق اطلاعاتی بودم که سینا فرستاده
بود. راست می‌گفت، گردانندگان اصلی این شبکه دو تاجر پولدار عربستانی
بودند. سینا در مطلبی جداگانه تایپ کرده بود که هر دو وهابی متعصب
هستند و می‌توان گفت در واقع یک شبکه‌ی ایران ستیز است.

آهنگ خاص شروع برنامه باعث شد سرم را بلند کنم. همیشه زنان بلند پرواز را دوست داشتم، راحیل هم از همین زنان بود که هیچ وقت به کم قانع نمی‌شد، اما من برای گذشته‌ها هیچ وقت به او حس خوبی نداشتم و نمی‌توانستم هم تحسینش کنم. او روزی به خاطر زیبایی‌اش دختر محبوب همه‌ی پسران فامیل بود.

باکت و شلواری سفید و فوق‌العاده شیک و اندامی و کفش‌هایی پاشنه بلند آرام آرام بر روی صحنه آمد. دست‌هایش را در هم گره کرده و مسلط و شمرده به مخاطبینش سلام کرد و از برنامه‌ای گفت که قسمت اولش بود و

او هم مجری اش. موهای بلندی که روزی همه ی افتخارش بود را تا زیر گوش کوتاه کرده و در حالی که روی صحنه آرام آرام قدم برمی داشت حرف می زد. لبخندی پر از اعتماد به نفس گوشه ی لبش خودنمایی می کرد. برای دادن توضیحاتی راجع به نظر سنجی شبکه، مردی لاغر و قد بلند وارد شد و با او دست داد. او را "ریمایان" صدا زد. "ریمایان" برای من همان راحیل خوشگله بود. هر کس من را می دید، سراغ دختر خاله ام را می گرفت.

"تنهایی یلدا؟ پس راحیل خوشگله تون کجاست"

به خودم آمدم، بند تاپم را با انگشت شست آن قدر به جلو کشیده بود که
شلتر از بند سمت چپم شده بود. عادت زشتی که ترک نمی شد. راحیل به
دوربین نگاه می کرد و از ساعت دقیق و روزهایی که این برنامه اجرا می شد
حرف می زد، اما من فقط " دخترخاله تم پیار " در گوشم زنگ می زد.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

کمی صدای تلویزیون را زیاد کردم. راحیل حرف‌هایی می‌زد و چیزهایی می‌گفت که باید برای هر جمله‌اش می‌نشستم و یک ساعت فکر می‌کردم تا منظورش را دریابم. به جغرافیا و تاریخ و مسائل استراتژی منطقه که راحیل

مثل یک مجری مادرزاد درباره‌شان حرف می‌زد علاقه‌ای نداشتم. آن قدر کلمات قلمبه سلمبه گفت که از شدت نفهمیدن حرف‌هایش به خنده افتادم. همیشه دوست داشت خاص حرف بزند، متفاوت با دیگران؛ بالاخره به آرزویش رسیده بود و دیگر معمولی حرف نمی‌زد، حداقل من معنای خیلی از حرف‌هایی را که می‌گفت درک نمی‌کردم. کنترل را بار دیگر مقابل تلویزیون گرفتم و صفحه‌ی تلویزیون تاریک شد. خودم را از تماشای اجباری یک تصویر ناخوشایند نجات دادم.

دیدن فیلم رفتن به دریا باعث شد به سراغ آلبوم بروم. بعد از مدت طولانی
بی‌وقفه درس خواندن و جز این کاری نکردن، رسیده بودم به همان حال و
هوای قبل از قبول شدن در کنکور پزشکی.

با ورق زدن آلبوم و تماشای هر سال بزرگتر شدم، یک آن حس کردم تمام
جورچین شخصیتی من از هم جدا شده است. انکار همان سال‌های پیش یک
یلدای منسجم بودم و اکنون یک یلدای جدا شده. حس می‌کردم تمام این
چند سال درس خواندن مثل یک حباب بوده، که چیزی به من اضافه نکرده
و فقط و فقط ابعاد وسیعی داشته و جای بزرگی را اشغال کرده. سرنوشت

هر حبابی هم ترکیدن است. هر چه بزرگتر شود، در واقع به نابودی سلام
می‌گوید.

به عکسی رسیدم که من وسط عزیز و آقاجون نشسته بودم و دلم باز آن
سه ماه تعطیلی تابستان‌ها را می‌خواست که آن‌جا سر می‌کردم و کنارشان
بودم. می‌شد دخترشان و شب‌ها کنارشان می‌خوابیدم. رفتن من و ماندنم در

خانه‌ی عزیز آخرین بار عید امسال بود که برای دو ساعت ماندن هم وقت نداشتم و چه قدر دلم یک عالمه وقت اضافه می‌خواست.

سه روزی بود که با مامان در خانه تنها بودم، بابا برای سر زدن به نمایندگی تبریز، به آن‌جا رفته بود تا شاید بتواند با حفظ آن بعضی از چک‌هایش که موعده‌ش نزدیک شده را پاس کند. اهل حرف زدن از مشکلات مالی‌اش

نبود، اما این مشکلات مالی و کاری این روزها به حدی زیاد شده بود که
همه‌ی فامیل در جریانش قرار گرفته بودند.

بابا وارد کننده‌ی سیسمونی و کالای کودک از ترکیه بود. در واقع نمایندگی
بهترین برندهای ترک در ایران را داشت. کاری پر مشغله که سال‌های سال
از عهده‌اش برآمده بود و اما از یک سال پیش بدون هیچ دلیلی از طرف
شرکای ترکش طرد شد. هر کدام به بهانه‌ای یکی یکی پا پس کشیدند و بابا

ماند با کلی سفارش و دست خالی. اگر چه طرف ترک متعهد شده بود که به سفارش‌هایی که بابا گرفته پایبند بماند و جنس به دستش برساند، اما آن قدر دیر به دستش رساندند که بابا گرفتار نوسان بازار ارز شد و پول‌هایی که از سفارشاتش گرفته تنها پاسخ‌گوی یک سوم از حجم درخواست‌ها می‌شد. یک ضرر و زیان که منجر به از پای افتادنش شده بود.

بارها به محسن زنگ زده بودم که برگردد و به بابا کمک کند، اما هر بار بهانه‌ای می‌آورد. مهم‌ترین مشکل اقامت در انگلیس بود که به تازگی گرفته و

به هیچ وجه حاضر نبود آن را از دست بدهد. البته هر شب زنگ می‌زد و کلی ابراز نگرانی می‌کرد.

این کارهای محسن من را یاد حرف عزیز می‌انداخت که محسن را شتر مرغ خطاب می‌کرد و دشمنی همیشگی مامان را هم به جان خریده بود. می‌گفت هر وقت از محسن انتظار داری بار ببرد، مرغی است که باید تخم بگذارد، و هر وقت انتظار داری تخم بگذارد، شتری می‌شود که دارد بار می‌برد. هیچ وقت به داد آدم نمی‌رسد.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

مامان وقتی به خانه برگشت شب بود. سر از پانمی شناخت. تا من را دید گفت:

-یلدا دیدی راحیل چه کرد؟ چه قدر این بابات غرزد نره، نکنه، دیدین حالا ! چشم زنداپیت داشت درمی اومد، این قدر تیکه انداخت که آخرش داپیت زد تو پرش، خفه شد.

به غذای داخل دستش نگاه می کردم و گفتم:

-مکه زنداپی چیا می گفت؟

به سمت آشپزخانه رفت و دو تا بشقاب برداشت تا غذای داخل ظرف را در بشقاب‌ها خالی کند:

-یه آدم حسود چی می‌گه؟ کاش نمی‌رفت، کاش می‌موند، کاش یه کار دیگه رو توی شبکه قبول می‌کرد، یه کاری که نیاد جلوی صفحه‌ی تلویزیون، پشت صحنه می‌موند. از این حرفا دیگه ... آخرشم برگشت گفت که به‌خاطر قیافه‌ش آوردنش مجری‌ش کردن و دیالوگ‌ها رو هم براش می‌نویسن که داییت ادبش کرد.

به حرف‌های زندایی فکر کردم، اما خب نمی‌توانستم خیلی به آن استناد کنم. چون همون طور که مامان می‌گفت زندایی کمی خرده شیشه داشت و زبان بسیار نیش‌داری. البته تنها کسی که با او مشکلی نداشت من بودم، همیشه از من تعریف می‌کرد و یا دست کم این طور وانمود می‌کرد که من را خیلی دوست دارد. همیشه هم عقیده داشت که من مثل راحیل بی‌حیا نیستم. دقیقاً صفتی که به کار می‌برد تا من را از راحیل متمایز کند، همین داشتن حیا بود.

مامان زود دست به کار شده و با اشتها غذا می خورد. اندام لاغر و کشیده اش همیشه باعث غبطه ی بقیه بود. هیچ زنی را در فامیل نمی شناختم که مثل مامان به خودش برسد. همیشه بهترین لباس ها و بهترین کیف و کفش مارکدار را می خرید و می پوشید. نگاهی به موهای کوتاه شرابی اش انداختم، شرابی رنگ مورد علاقه اش بود و هر از گاهی یک مدل از طیف رنگش را انتخاب می کرد و صفایی به موهایش می داد. سینا بعضی وقت ها به شوخی

می‌گفت در پچگی جای من و راحیل را عوض کرده‌اند و بیشتر به راحیل می‌آید دختر مامان باشد و به من هم می‌آید دختر خاله فیروزه باشم.

روی صندلی ناهارخوری نشستم و آرام ظرف غذایم را جلو کشیدم. با مامان کمی سرسنگین بودم. آن هم به خاطر بحث چند شب پیشش با بابا بود. رک بابا را تهدید کرده بود که اگر سر و سامانی به وضعیت آشفته‌ی مالی‌اش ندهد طلاقش را می‌گیرد. پانزده سال با بابا اختلاف سنی داشت؛ اما من نمی‌توانستم بپذیرم که در سن چهل و هشت سالگی این اختلاف سن را بگذارد تنگ مشکلات مالی و دلیل پشت دلیل ردیف کند که اگر پول

نباشد چه دلخوشی دیگری می‌تواند در زندگی با او داشته باشد که به پایش
بنشینند.

خودش هم می‌دانست که برای چه کم حرف می‌زنم و کم نگاهش می‌کنم. خیلی
زود شامش را خورد و از کیف ورنی سفیدش یک کیف پول بنفشی بیرون
کشید و گفت:

-یلدا بین چه خوشگله، داشتم می‌اومدم گرفتم. یه ماه پیش دویست بود،
الان آف خورده بهش گرفتم صد و هشتاد.

یک کیف بنفش چرم بود که رویش دو میله‌ی براقِ پشت رو به حالت نعل
اسب وصل شده بود و فقط همین. بیشتر هم مناسب دختر بچه‌ها بود نه زنی
به سن و سال مامان.

منتظر بود چیزی بگویم، من هم گفتم:

-خیلی قشنگه !

غیر از این چیز دیگری می‌گفتم ناراحت می‌شد، در واقع مامان فقط
می‌پرسید تا تاییدش کنیم، اگر چیزی مطابق میلش نمی‌گفتی ناراحت می‌شد.

یاد پست امروز اینستاگرام خاله فرشته افتادم. عکس زنی را گذاشته بود در حالی که فرزندش روی پایش نشسته بود، با یک دست او را در آغوش گرفته و با دست دیگرش موهایش را شانه می زد. زیرش هم نوشته بود. در خانه ی ما زنی بود تکه تکه. دست هایش در آشپزخانه، چشم هایش دم در، گوش هایش به تلفن و دلش بیرون از خانه می تپد. اگر من با توجه به این تفسیر مامان را توصیف می کردم باید می گفتم، در خانه ی ما زنی ست یک

تکه که تمام مدت همه‌ی نبض حواسش بیرون از خانه و در پاساژها و
طلافروشی‌ها می‌تپد.

رابطه‌ی خوبی با گوشت و مرغ نداشتم و اکثر وقت‌ها قوت غالب ما هم همین
گوشت و مرغ بود. جوجه‌اش آن قدر خوش طعم بود که من با همین طعمش
نصف برنجم را خوردم و بقیه‌ی غذا را رها کردم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵

#کنار_نرگس‌ها_جا_ماندی

روز شنبه به سینا زنگ زدم تا مطمئن شوم که بابک در دفترش است، ولی هر چه زنگ زدم برنداشت. من هم چون نزدیک دفتر بودم دل به دریا زدم و

رفتم. دفتری تجاری بابک در خیابان زرتشت واقع در یک برج چند طبقه بود. بابک هم شغلش شبیه بابا بود. با این تفاوت که بابا در زمینه‌ی پوشاک کودک و سیسمونی برندهای معروف ترک فعالیت داشت و بابک در زمینه‌های وسیع‌تری. از وسایل آرایش گرفته، تا مبل و بعضی از ابزارآلات کشاورزی.

بابک خیلی به بابا در این یک سال اخیر کمک کرده بود، خیلی مشاوره داده بود، اما در نهایت چون متوجه شد بابا از دخالت‌های مستقیم خیلی خوشش نمی‌آید خودش را کنار کشید. سینا می‌گفت این کنار کشیدن یک

دفعه‌ای بابک از مشکلات بابا برمی‌گردد به پسرعمویش نیا؛ آدمی که خیلی
اهل ریسک نبود، من هم احساس می‌کردم که نیا نمی‌تواند بی‌تقصیر باشد. اما
بخشی هم متوجهی شوهر خاله‌ام، بابای سینا بود. او از اولش هم دل خوشی
از آشنایی بابا با بابک نداشت. همیشه هم می‌گفت که بابک رفیقش است،
نه حلال مشکلات خانوادگی زنش و باجناقش.

در نیمه باز را کنار زدم و وارد دفتر شدم. دو خانم در سالن دفتر بودند. که پشت صندلی‌شان نشسته و هر دو با دیدن من برگشتند.

میز و صندلی‌هایشان با فاصله کنار هم بود. یکی از آن‌ها که جوان‌تر بود گفت:

-فرمایید.

نزدیک‌تر شدم و گفتم:

آقای افصلی هستند؟

جواب را داد:

-خیر نیستند؟ کاری باهاشون داشتین؟

-بله کارشون داشتم، از ترکیه برگشتن؟

هر دو تعجب کردند، انتظار نداشتند که از برنامه‌های بابک خبر داشته باشم.

آن یکی گفت:

-نه، هنوز ترکیه‌ن، شما خودتون رو معرفی نکردین؟

نگاهی به درختچه‌ی سرحال بن‌سای که روبرویم بود انداختم. در دلم به اطلاعات غلط سینا لعنتی فرستادم و گفتم:

-یکی از آشناهاشونم.

آن که از اول طرف صحبت من شده بود گفت:

-شماره تلفنش رو ندارید؟

سری برایش تکان دادم و تایید کردم که دارم. معلوم نبود چه کاره هستند و وظیفه‌شان چیست. استنطاق کردن هر کس که وارد دفتر می‌شود شاید یکی

از مهم‌ترین وظیفه‌شان بود. سالن بسیار روشن بود و هر دو پشت به پنجره‌ی سرتاسری نشسته بودند که بدون هیچ پرده‌ای نور خالص بیرون را به درون دعوت می‌کردند. همین که خواستم راهم را به سمت بیرون کج کنم، در اتاقی که در انتهای سالن قرار داشت باز شد و نیا بیرون آمد و با خوشرویی گفت:

-یلدا تویی؟ چه عجب از این ورا ... بیا تو بینم.
به طرفش برگشتم.

خیلی جذاب و آراسته بود. از کفشش گرفته تا کراواتی که به گردنش بسته شده بود، همه و همه گرم بودن پشت صاحبش را فریاد می‌زدند. مثل قبل بود، مثل قبل لبخند می‌زد و مثل قبل خیلی سریع سر حرف را باز می‌کرد و به نظر می‌رسید هیچ‌گاه بلد نیست با کسی دشمنی بورزد و کینه‌ای به دل بگیرد.

به طرفش رفتم و به دعوتش برای رفتن به اتاقش پاسخ مثبت دادم.

سه سال پیش وقتی دوران کارآموزی‌ام را در بیمارستان می‌گذراندم، بی‌نهایت تنها بودم. عزیز مریض بود، محسن قرار بود برای ادامه‌ی تحصیلاتش به انگلیس برود. بیمارستان و دروس سخت پزشکی به من فشار می‌آورد. من بودم و خستگی و تنهایی که حس می‌کردم باید جوری پر شود. آن روزها نیا سر را هم قرار گرفت. او را جایگزین تنهایی‌ام کردم. با هم حرف می‌زدیم، پیام می‌فرستادیم. گاهی بیرون می‌رفتیم. درد و دل می‌کردیم، اما یک جایی را از او جدا کردم، چیزهایی که در ادامه‌ی رابطه می‌خواست، من از پسش برنی‌آمدم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

در را برایم نگه داشت و به محض اینکه پا به داخل اتاقش گذاشتم رو به یکی از خانم‌های بیرون از اتاق گفت:

خانم افخم دو تا شربت لطفاً.

شکوه اتاقش چیزی بود در مایه‌های لباسش. کف اتاقش موکت بود. از سالن که به اتاقش می‌آمدی حس این را داشتی که به جای بلندتری پا گذاشتی. مبلمانی به صورت گرد وسط اتاق چیده شده بود و میز و صندلی‌اش در راس اتاق کاملاً مشرف به مبلمان سفید و مشکی چرم بود.

پنجره‌ای هم درست بالای میز و صندلی‌اش بود که با پرده‌ای کرکره‌ای
آلومنیومی پوشیده شده بود.

در را بست و داخل آمد. با حالتی که انکار من مهم‌ترین آدم دنیا هستم
اشاره‌ای به مبل کرد و گفت:
- بشین لطفاً.

رنگ پیراهنش کمی به یاسی می‌زد، کراواتش هم یک بنفش پررنگ. کمر بند و کفشش هم قهوه‌ای بود. خیلی خوب همه چیز را جفت و جور کرده بود. به جایی که اشاره کرده بود فقط نگاه کردم، اما ننشستم. روی مبل تک‌نفره نشستم تا اگر هر جایی نشست روبرویش قرار نگیرم، اما زرنکی کرد. هلی به مبل دو نفره داد و مبل یک نفره را در زاویه‌ای قرار داد که کاملاً روبروی من باشد. دست خودم نبود، دوست نداشتم چشم در چشمش شوم. آن اواخر چیزهای خیلی خوبی بین ما نگذشته بود، یک چیزهایی که باید گفته نمی‌شد، به هم گفته بودیم. نیا در خلوت یک مرد دیگر می‌شد. مردی که

شاید برای هر دختری جذاب می‌آمد، اما من فقط حس این را داشتم که
قرار است از من و لطافت‌های دخترانه‌ام سوءاستفاده شود. حتی بعدها
وقتی خواستگاری کرد من کماکان نتوانستم با رفتار آن ماه‌های آخرش کنار
بیایم. من به یک رابطه‌ی دوستانه فکر می‌کردم، بدون هیچ لمس و تماس
عاشقانه، اما نیا نه، برایش مهم بود که به قول خودش دوستی‌اش با یک
دختر شبیه آدمیزاد باشد. شبیه دوستانش، شبیه محسن، شبیه ...

اما نمی دانست که درست جایی که دوستانش را مثال می زند و از من
می خواهد شبیه آنها بشویم، من در ذهنم به یک فاصله ی همیشگی
می اندیشم. و چه قدر بدم می آید شبیه دوستانش شویم.
روی مبل نشست و گفت:

-خب آگه بگم برام خیلی عادیه که اینجا، نه نیست، چطور شده؟
خیلی سریع روشنش کردم:
با آقا بابک کار داشتم.

جاخوردگی اش را پشت لبخندش پنهان کرد و گفت:

بابک نیست، با آنا رفته ترکیه. آنا یه خرده از دستش ناراحت بود. این روزا روحیه‌ی آنا خیلی خرابه، بردش ترکیه از دلش درپیاره. خرید درمانی و این حرفا. قبلش یه زنگ می‌زدی !

سینا که می‌گفت بی سر و خر رفته است، در مجموع کل اطلاعاتی که به من داده بود فقط ترکیه رفتن بابک درست بود. در بقیه‌ی موارد گند زده بود. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. چیزی که گفتم شاید خیلی هم مزخرف بود:

فکر کردم باید این موقع توی دفترش باشه. چون می‌خواستم رو در رو
صحبت کنم دیگه زنگ نزدم.

در ادامه هم خیلی عادی پرسیدم:

-واقعا به خاطر روحیه‌ی آنا رفته؟

خودش را از حجم مبلی که احاطه‌اش کرده بود رها کرد و جلو آمد. خیره در
چشمانم گفت:

نه رفته تا جای بابای تو رو پیش ترکا بگیره !

وقتی دید اخم کردم با شدت بیشتری از حرفش دفاع کرد:
این رو دلت می‌خواست بشنوی دیگه، نه؟

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۳۹:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷

#کنار_نرگس‌ها_جا_ماندی

با اخم گفتم:

معلومه که نه ! آقا بابک امتحانش رو پس داده.

با جسارت گفتم:

نبایدم همچین فکری بکنید، مگه اینکه ندونید دور و برتون چه خبره ! دو تا از همونایی که با بابات کار می‌کردن الان اینجا دوباره نمایندگی دارن، دادن

دست دو تا آدم متفاوت، پس شکی آگه به بابک دارین بذارین کنار. این مسئله چیزی نیست که مثلاً بشه پنهونش کرد، امروز بشه فردا نمی شه. فکر می کرد کلاً چیزی سرم نمی شود، فکر می کرد چون سرگرم درس و مشقم بوده ام دیگر متوجهی اطرافم نیستم:

-بین نیا ...

سرش را کمی بالاتر آورد و لبخند زد.

درست مثل همان وقت‌ها صدایش زده بودم. حرکات بدنم را کنترل کردم تا
مجبورشان کنم آرام باشند و ادامه دهم:

من می‌دونم که همه‌ی اونایی که با بابا کار می‌کردن، دارن خرد می‌شن و
رفتن دست یکی، اما اون قدری سر در می‌آرم که بفهمم پشت همه‌ی اینا یه
نفره.

این بار پوزخند زد:

آره، پشت همی اینا بابکه ! بذار خیالت رو راحت کنم، من یه روزی
بابک رو نشوندم اینجا و گفتم چه اشکالی داره حالا که طرف ترک، نمایندگی
محصولاتش رو از دست بابات درآورده بره پا پیش بذاره و خودش
نمایندگیش رو بگیره، مکه چه اشکالی داره، کار و تجارت دنیاش همینه دیکه؛
اما می‌دونی چی شد، قبول نکرد. گفتم آدم این کار نیست. گفت باجنابش
رفیقمه، چشممون تو چشم همه. حالا آگه حرف دیگه‌ای هست من
می‌شنوم.

شاکی نگاهش کردم:

من نمی‌دونم چرا بیخود جبهه می‌گیری؟! همیشه دوست داری پیش پیش
قضاوت کنی و پیش پیش نتیجه بگیری، اصلاً پرسیدی باهاش چی کار
دارم؟ یا فقط اونی که توی مغزت می‌گذره می‌گی؟

پا روی پا انداخت و دوباره طوری نشست که از دو طرفه بین مبل احاطه
شد:

آگه ایرادی نداره می‌شه من بدونم چی کارش داری؟

من هم نمی گفتم بابک می گفت. بابک خیلی با نیا ندار بود، از چشمش بیشتر به نیا اعتماد داشت. نیا هم همین طور بود، منهای زندگی شخصی اش. نیا اصلاً دوست نداشت از زندگی شخصی اش کسی چیزی بداند، حتی بابک. آن موقع ها که با هم بودیم، خیلی اصرار داشت اطرافیانش پی به ارتباط ما نبرند. حتی بابک هم نمی دانست.

می خواستم باهاش حرف بزنم و بگم کمی از نفوذش استفاده کنه و برای بابا فرصت بخره، یا با شرکای ترکش صحبت کنه. نمی دونم یه جوری کمکش کنه. آقا بابک می تونه.

ابروهایش را به حالت تعجب بالا برد:

حالت خوبه؟ والله آگه همون می‌گفتی به بابک شک داری بهتر کنار
می‌اومدم. مگه بابک نیومد کمک بابات؟ بابات چی کار کرد باهاش، گفت
نی‌خوام یکی دیگه واسه من رئیس بازی دریاره. دیگه توقع چه کمکی از
بابک داری؟

سب آگه آقا بابک می‌تونه کاری کنه که به اسم خودش نمایندگی رو بگیره،
اما بابا پخش کنه، چرا همون اول کاری نی‌کنه بدن بابا ...

این بار به طرز مسخره‌ای خندید:

-یلدا جان تو همون بهتره که بری با آناتومی، بیوشیمی و بافت شناسی و این موارد سروکله بزنی، خب آگه قرار بود بمونه دست بابات، چرا ازش گرفتن؟
مشکوک گفتم:

-چطور شد که یهو همگی با هم تصمیم گرفتن که نمایندگی پوشاک کودک رو از بابام بگیرن؟

از من می‌پرسی؟ لابد دلایلی برای خودشون داشتن، اون موقعی که گراف
دیگه قرارداد نبست باهاتون، بابات نشست همه جا گفت دیگه نمی‌خوان
ایران فعالیت کنن، بعد دونه دونه بقیه هم با بابات لغو قرارداد کردن، الان هم
گراف یکی از پرفروش‌ترین کالای کودک توی ایران و بهتر از قبل بازار داره.
دست به گردن کلفت هم هست. نمی‌دونم چرا بابات اون موقع متوجه نبود و
داشت خودش رو گول می‌زد.

مصر پرسیدم:

این بی‌اعتمادی طرفین ترک برای چیه؟

می‌دانستم چیزهایی می‌داند. وقتی این طور حرف می‌زد و لقمه را دور سرش می‌چرخاند یعنی حتماً چیزهایی می‌دانست. من خوب می‌شناختمش، یک سال تمام، شریک خیلی از لحظه‌های هم بودیم. چینی به پیشانی‌اش انداخت:

-ترکا خیلی اهل ریسک نیستن، جایی نمی‌خوابن که زیرشون آب بره، تا از یکی مطمئن نباشن باهاش معامله نمی‌کنن.

افتاده بود روی دور حرف زدن! با اصرار گفتم:

بابام سال‌ها باهاشون کار کرده بود، مشکل بابای من چی بود که دیگه ازش
مطمئن نبودن؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-همیشه آدم دشمن داره، زیر آتش رو زدن خب.

-بابا متعهد و با مسئولیت داشت کارش رو می‌کرد.

سرش را به سمت چپ متمایل کرد و گفت:

بحث اینا نیست، بحث شرایط باباته. محسن چطور از ایران رفت؟ چرا رفت؟ الان کجاست؟ زنش چی کاره ست؟

این بار من به مسخره لبخند زدم:

-اینجا چه ربطی به کار و نمایندگی بابا داره؟!

با اطمینان گفت:

-ترکا خوششون نمی‌آد که سیاست باعث بشه بازارشون توی ایران، که یکی از پر سودترین بازارا توی منطقه‌ست رو از دست بدن و کساد بشه. برای

همین دنبال آدمایی که بی‌دردسر باشن و در عین حال پرتفوذ و کردن کلفت.
بابات یه موقعی واجد شرایط بود، اما خب محسن و زنش باعث شدن بشه
مهری سوخته.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

با تعجب گفتم:

-یعنی چی مهره سوخته؟

-یعنی کسی که پسرش مشکلات سیاسی داره، دیگه نمی‌تونه یه آدم موجه
باشه، چون هر لحظه امکان داره به جرم مخالفت بزین زیر تموم کار و بارش.

محسن سیاسی نبود، محسن فقط یه دانشجو بود. الان یه راننده تاکسی هم تحلیل سیاسی می‌کنه، محسن که دیگه یه دانشجو بود و بحثش جداست.

یادت که نرفته، محسن خیلی دنبال شر می‌گشت. سرش درد می‌کرد واسه دردسر. دانشجوی ستاره دار، تا حالا چیزی درباره‌ش شنیدی؟ راحت از ایران رفت، راحت اقامت گرفت، محسن خیلی پرونده‌ی خوبی اینجا نداره.

الان هم که خانومش مجری یه برنامه و شبکه‌ی مورد داره. اینا کافیه که ترکا دونه دونه از بابات دور بشن، یه تحقیق کوچولو کنن کافیه.

نمی دانستم از کاه کوه می ساخت و یا من واقعاً تا این حد از دنیای اطرافم
بی خبر بودم.

نیمایه جوری حرف می زنی که هر کی ندونه فکر می کنه برای سر محسن
اینجا جایزه گذاشتن ! محسن و راحیل هیچ مشکلی برای برگشتن به ایران
ندارن. راحیل در یک شبکه شاغله، منم ندیدم توش حرفی علیه ایران بزنن،
تازه برعکس خیلی هم تعریف می کنند.

در زدند و همان خانی که اولین بار با من طرف صحبت شده بود با دو لیوان
شربت پرتقال وارد شد. یکی را مقابل من گذاشت و یکی را هم مقابل نیا.
وقتی بیرون رفت نیا گفت:

صبر کن، هنوز که چیزی نشده، شبکه‌ای که فارسی زبان باشه، توی
انگلیس باشه، مطمئناً نمی‌آد از ما تعریف کنه.
با طعنه گفتم:

محسن همیشه افکار متفاوتی داشت، دانشجوی ساکتی هم نبود، اما یادمه که
چطور پشتش رو خالی کردین.

چشمانش لحظه‌ای به خشم نشست، زود آن را فرو خورد. لیوان شربت‌ش را
برداشت و کمی از آن نوشید:

از من چه انتظاری داشتی؟ تموم اونایی که برای محسن گل و هورا
می‌کشیدن و هم عقیده‌ش بودن کشیدن عقب و قایم شدن، من که تکلیفم
معلوم بود، از همون اول صدوهشتاد درجه با محسن مخالف بودم. فقط

دوست بودیم، با کاراش همیشه مخالف بودم، موقعی هم که از دانشگاه
اخطاریه و تذکر گرفت طبیعی بود که دیگه دور و برش نباشم.

لیوان شربت را برداشتم و کمی نوشیدم تا بی احترامی نکرده باشم. بلافاصله بلند
شدم و دوباره کمی کینه توزانه گفتم:

اگه از نظر تو ایرادی نداره من با بابک حرف بزنم می تو نم پرسم کی
برمی گرده؟ باید با خودش صحبت کنم.

لیوان را مقابلش گذاشت و بلند شد:

چرا دربارهی من اینطوری فکر می‌کنی؟! بابک پس فردا برمی‌گرده، می‌گم
بھش که باهاش کار داشتی، می‌گم حتماً بھت زنگ بزنه.

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-ممنونم، من دیگه باید برم.

دو قدم بود یا سه قدم، نمی‌دانم چند قدم شده بود که گفت:

-یه سوال !

به طرفش برگشتم:

چی؟

مکت کرد و بعد مردد گفت:

چرا از پسرعمه‌ی خر مایه‌ت کمک نمی‌گیرین؟ شنیده بودم بعد از قبول
شدنت توی دانشگاه خیلی برات بریز و بپاش کرده!

سر جایم میخ شدم و به زمین زیر پایم متصل. یک سال با هم ارتباط داشتیم،
هیچ وقت این حرف را نزده بود. هیچ وقت از بریز و بپاش حرف نزده بود.

منظورش از بریز و پاش ماشینی بود که هدیه گرفته بودم و نگرفته پس
فرستادم.

فکر کنم بدونی که بابام باهاش چه قدر مشکل داره، از همه چیز خبر
داری، از این یکی خبر نداشتی؟
از پشت مبل بیرون آمد:

مشکل؟ این مشکل اون قدری مهم است که شما از بابک که هفت پشت
غریبه‌ست کمک بخواین، اما از پسر عمه‌ت نه؟ ما که شنیدیم فامیل گوشت
هم رو بخورن استخون هم رو دور نمی‌ندازن.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دلخور نگاهش کردم. نمی فهمیدم چه لذتی می برد از اینکه من برایش بگویم چه مشکلاتی این وسط وجود دارد. مشکلاتی که بی شک از مو به موی آن باخبر بود. علاقه داشت که شاخه‌ی تکیده‌ی یک درخت را تکان دهد !

-به خاطر اخلاق باباست، باید یکی باشه که کمتر باهاش مسئله داشته باشه، الان حال و روزش طوری نیست که ...

جلو آمد و روبرویم ایستاد:

-یلدا بابات توی موقعیتی نیست که برای بقیه شاخ و شونه بکشه، باید کوتاه بیاد. آگه هر کس بخواد به بابات کمک کنه، خب با خودش می‌گه مگه مرض دارم وقتی خواهرزاده‌ش قبولش نداره، من خودم رو بندازم توی هچل. بابک و من خبر داریم اینا با هم مشکل دارن، بقیه فقط ظاهر قضیه رو می‌بینن.

کمی نرم شده بود. دستش را روی در گذاشت تا مانع بیرون رفتن من شود،
خودش را کمی به ستم متمایل کرد و گفت:

-یلدا من به جز تو به کس دیگه‌ای برای ازدواج فکر نمی‌کنم. واقعاً هم آگه تا
الان با هر کی که مامانم دست روش گذاشته مخالفت کردم، به خاطر توئه.
فکر کردم بعد از اتمام درست فرصت بیشتری داری و منم می‌تونم دوباره
پیشنهادم رو باهات مطرح کنم.

می‌دانستم صادقانه حرف می‌زند، باید هم جواب محترمانه می‌شنید:

نیا تو از هر نظر شرایط ازدواج رو داری، خودت رو از خیلی وقت پیش
آماده‌ی یک مسئولیت و تعهد کردی. از نظر روحی هم آماده هستی، لیاقت
هم یکی مثل خودته، که از هر نظر پذیرش یه زندگی مشترک رو داشته
باشه، که اون آدم من نیستم. من واقعاً آمادگی شروع یک زندگی رو ندارم،
کلافه‌م. شروع یه زندگی دو نفره اسمش روشه، دو تا آدم می‌خواد، من به
دردت نمی‌خورم، همه‌ی اینا یه طرف، شرایط بابام هم که خودت می‌دونی.
لبخندی از سر یقین زد:

من یه سال باهات گشتم، می‌دونم به یه چیزایی مقیدی که برام توی این
سن خیلی ارزشمنده. دوست دارم زنی که می‌خوام باهاش ازدواج کنم از یه
چیزاییش مطمئن باشم. اخلاق من رو که می‌دونی خیلی تحمل ادا و اصولای
دخترای الان رو ندارم؛ به بابات و شرایطش هم فکر نمی‌کنم.

شمرده‌تر گفت:

جوابت به من بله باشه، کمک می‌کنم به بابات تا از وضعیت نجات پیدا کنه.
با تعجب گفتم:

داری باج می‌گیری؟ برای همینم هست که نمی‌خوای بابک به بابا کمک
کنه؟

کلافه نفسش را بیرون داد:

من از خودم صحبت کنم، کمک خودم، بابک مختاره هر کاری دلش
خواست بکنه. اسمش رو می‌خوای بذاری باج بنذار، منتها من دارم رک و
راست بخت می‌گم که دوماه خونواده‌تون بشم همه‌ی کاری که ازم برمی‌آد رو
می‌کنم، حتی ماست مالی کردن ماجرای محسن؛ اما غیر این نمی‌تونم. چرا باید

خودم رو بندهم توی دردسر، اما وقتی جوابت بله باشه، می‌ارزه. کسی هم
هم خرده نمی‌گیره که مگه عقلت رو خوردی. اون موقع هم نه به بابک نیازه،
نه کس دیگه.

جوابی به درخواستش ندادم. همان موقع که بابا در بهترین شرایط مالی بود و
مشکلی نداشت جوابم به خواستگاریش منفی بود، در این زمان اصلاً حاضر

نبودم برای شرایط بابا از او سوءاستفاده کنم. آن وقت باید تمام عمرم خودم را
یک زن حقیر در برابرش می‌دیدم.

-ممکنه دستت رو برداری، باید برم.

دستش را برداشت و در را برایم باز کرد. لبخندی به دو زن در سالن زدم و
بیرون رفتم. آن قدر اندازه‌ی موهای جلوی سرشان بلند بود که دلم
می‌خواست جلو بروم و سروسامانی به آنها بدهم. موهای بلندی که دو

طرف صورتشان بود برای منی که همیشه موهای جلوی سرم کوتاه یک طرف سرم و پیشانی‌ام رها بودند کمی نامانوس به نظر می‌آمد.

آدم عجیب زیاد دیده بودم، نیا هم یکی از آن آدم‌های عجیب بود! روزی
برایش مقید بودن و زیر بار یک رابط‌هی صمیمانه نرفتن، پچکانه و خنده‌دار به
نظر می‌آمد و روزی دیگر من را به خاطر همان مقید بودن و همان رفتار
پچکانه ستایش می‌کرد و به خواستگاری‌ام می‌آمد.

در تمام مدت آن یک سال من حس پرشوری به نیا نداشتم، اما برایم پسر
جذابی بود. شاید اگر پای یک حس پرشور وسط بود، دیگر نمی توانست
اسم من را یک دختر مقید بگذارد. او من را نمی شناخت، من که خودم را
می شناختم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

وقتی از دفتر بیرون آمدم فقط به سینا فکر می‌کردم، دوست داشتم جایی
ببینمش و هر چه بد و پیراه بلام بارش کنم. نمی‌دانستم چرا آن همه با اعتماد
حرف زده بود و من هم گولش را خورده بودم.

بابا بعد از چند روز برگشت، خسته‌تر و با اعصابی خراب‌تر از قبل. حرفی
از کارش نمی‌زد. فقط وقتی مامان پرسید که چه کار کرده است، کتش را

درآورد و روی مبل انداخت و بعد هم با لحنی سراسر خشم و عصبانیت رو
به مامان گفت:

مگه به حال تو فرقی هم می‌کنه؟

کتش را سریع از روی مبل برداشتم تا جابه‌جایش کنم و مامان فکر نکند که
کت را به سمتش پرت کرده است. جواب سلام من را هم فقط با تکان سرش
داد و به اتاقش رفت. نگاهی به مامان که درهم و اخمو به بابا نگاه می‌کرد،
انداختم و گفتم:

تو رو خدا مامان بعد از چند روز اومده خونه، رو اعصابش راه نرو.
چشمانش را درشت کرد و گفت:

الان من حرفی زدم؟ کاری کردم؟ ندیدی مثل سگ هار بهم پرید؟ کور
بودی؟

هیس مامان، الان چیزی نگفتی، اما شب قبلش که می خواست بره تبریز
یادت رفته چیا بهش گفتی؟ ساکت موند و الان جوابت رو داد دیگه.

ناراحت بلند شد و به اتاق خوابش رفت. در را هم پشت سرش با عصبانیت بست.

سریع به آشپزخانه رفتم و کاری که قرار بود مامان برای آرامش بابا بکند من کردم. استکان چایی با یک شاخه نبات برداشتم و به اتاق کار بابا رفتم. روی صندلی کارش نشسته و چشمش مستقیم به لپ‌تاپ روبرویش بود. نیم نگاهی به ستم انداخت و دوباره مشغول کارش شد. جلو رفتم و چای را

روی میزش گذاشتم. بابا، یک آدم جدی بود. آدمی نبود که محبت مستقیمش را به من و محسن نشان دهد، همیشه یک پرده بین ما و بابا بود. آن آغوش و بوسه‌هایی که بقیه پدرها و دخترها برایشان عادی بود، برای من نبود. بابا فقط دم سال تحویل من را می‌بوسید و کوتاه در آغوش می‌گرفت. طولانی‌ترین باری که بوسیدمش و من را در آغوش گرفت مربوط به نوزده سالگی‌ام بود که در پزشکی قبول شده بودم. همیشه یک حریم ناخوشایند با ما داشت. زیاد اهل حرف و معاشرت با ما و یا حتی مامان نبود. ما هم رعایتش را می‌کردیم و همین‌طور قبولش داشتیم. تازگی‌ها مامان دست به اعتراض

می‌زد. تا وقتی که پول و خرجش به جا بود و بین دوستانش می‌توانست
شوهر متمولش را به رخ بکشد هیچ مشکلی با اخلاق و رفتار سرد بابا
نداشت.

بابا استکان چایش را برداشت و نبات را داخل آن هم زد. نگاه تشکرآمیزی
به من کرد و من هم لبخندی زدم. سیل مدل کابوی پرپشتی داشت، سال‌ها
بود همین مدل سیل پشت لبش بود و دست به تغییرش نمی‌زد. همین مدل

سبیل بود که صورتش را خاص و جذاب می کرد. همیشه ریشش را می زد و این سبیل به بهترین شکل ممکن خود را در صورتش به رخ می کشید. موهایش هم جو گندمی بود که البته تارهای سفید آن بیشتر بود. از دو طرف خالی و قسمت جلوییش به شکل گوشه‌ی یک مثلث، پر پشت جلو آمده بود.

اگر بابا پیش قدم نمی شد برای محبت و آغوش، من که می توانستم. قدم برداشتم و پشت صندلی اش ایستادم. خم شدم و دستانم را دور گردنش

حلقه کردم و صورتش را بوسیدم. چیزی که برایم عجیب بود، تسلیم شدن بابا بود. مخالفتی نکرد و من بوسه‌ی دوم را هم بر صورتش زدم. بقچه‌ی دلم برای عطر تنش در هم پیچیده شد. کاش همه‌ی آن سال‌های قبل که من دختر کوچولویش بودم من را به آغوشش می‌فشرد و به سینه‌اش می‌چسباند. تا آن قدر از عطر تنش سیراب شوم که بعدها با گام‌های اولین نشانه‌های دخترانگی، سینه و عطر مرد دیگری برایم حکم عاشقانه‌ترین داستان دنیا را پیدا نکند. تا بوده تشنه دنبال آب دویده، و یا به خودش رسیده و یا سرابش! صورت بابا را بوسیدم و لحظاتی به همان حال باقی ماندم. بابا هم اعتراضی

نداشت. بخدا که دیر بود! زودتر از این‌ها باید من را از عطر و بوی
پدرانه‌اش بی‌نیاز می‌کرد.

مثل بازیگر ماهری بودم که بعد از سال‌های سال بازیگری، سیمرخ را برای
آخرین فیلمی که می‌تواند بازی کند به او می‌دهند. همان قدر دیر و بی‌فایده!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

آرامشی که از بوسیدن و بوییدن عطر تن بابا گرفته بودم لحظاتی بعد
طومارش در هم پیچیده شد، آن هم به مفتضحانه شکل ممکن. چند نفر از
طلب‌کارای بابا مقابل برج ما تجمع کرده و سروصدا راه انداختند. از نگهبانی به

بابا زنگ زدند تا پایین برود و توضیح دهد. من به چشم خودم دیدم که
غرور و منیت بابا چطور آب شد و بعد از آن کفشش را پوشید و بیرون
رفت. مامان پرده را کنار زد و با گریه و زاری به حیاط سرسبز و خوش
منظره برج نگاه می کرد. رفتم و کنارش ایستادم. شلوغ تر از دقایقی پیش بود.
همه جمع شده بودند. دو ماشین پلیس هم گوشه‌ی حیاط پارک شده بود.
باور نمی کردم چنین نمایشی به راه افتاده باشد. همه چیز حاکی از آن بود که بابا
ذره ذره در حال غرق شدن است و ما حتی مقدار بدهی اش را نمی توانستیم
تخمین بزنیم. وقتی مامان به بابا پیشنهاد فروش خانه و مغازه‌ها را داد بابا

پوزخند زد و رد شد. این پوزخند برای من و مامان این معنی را می داد که:
"کجای کارید، با خانه و مغازه بدهی هایم صاف نمی شود"

مامان نگاه از پنجره گند و پرده را کشید. همان جا کنار دیوار سر خورد و
نشست:

-کله شقه، کل شق؛ بابک نیومده بود کمکش؟ چی کار کرد؟ گفت: "یه تازه
به دوران رسیده بیاد بعد سال ها بهم بگه چه کار کنم چه کار نکنم"

در حالی که صدایش را به داخل حنجره‌اش برده بود تا ادای بابا را درآورد
این حرف را زد.

زندگی ما همیشه گرد یک غبار نازک رویش لنکر انداخته بود، این جریانات
همه چیز را به حالت کهای خاکستری برده بود. استعدادش را داشتیم که با
کوچک‌ترین تلنگری فرو بریزیم و اما زلزله آمده بود.

سه روز از آن پس فردایی که نیا حرفش را می‌زد گذشته و بابک زنگ نزده بود. نیا قول داده بود به محض اینکه بابک بیاید از آمدن من خواهد گفت و پیغام من را خواهد رساند.

نمی‌دانستم این وسط نیا موش دوانی کرده و یا خود بابک تمایلی نداشته که تماس بگیرد. در هر حال من دیگر نمی‌خواستم خودم را خوار و کوچک کنم و دوباره پیش قدم شوم، اگر چه با شلوغکاری که به راه افتاده بود وسوسه‌اش را داشتم.

بابا ساعتی بعد به خانه آمد. همین که از راهروی بزرگ خانه، دو پله پایین آمد و وارد سالن شد، مامان از چله رها شد و به سمتش رفت:

منصور همین رو می خواستی؟ همین که پیش در و همسایه سکه‌ی یه پول بشیم؟ آبرومون رفته! دیگه من از فردا می‌تونم سرم رو بین همسایه‌ها بلند کنم؟

راست می‌گفت، با همسایه‌ها خیلی در ارتباط بود. از آرایشگرش گرفته، تا دکتر پوستش، تا مزون‌دار معروف خیابان پاسدارن که مخصوص خاص

پوشان بود همه و همه در برج ما سکونت داشتند ! دنیایش امشب خراب
شده بود.

باز کارشان به مشاجره کشید و بابا با فریاد گفت:
-به درک که نمی‌تونی سرت رو بلند کنی، چه بهتر ! بگیر بشین تو خونه کمتر
برو بیرون.

وقتی هر دو از مشاجره خسته شدند بابا به اتاق کارش رفت و من هم به
اتاقم. چند بار گوشی را دستم گرفتم تا به بابک زنگ بزنم و هر بار پشیمان

شدم. درست نبود او را تحت فشار بگذارم. اتاق من تاریک تاریک بود.
حس کردم از باریک‌های زیر در نوری به اتاقم می‌آید. به دنبال آن صدای آهنگی
و صدای دست و کف و سوت زمزمه‌ها.

در اتاقم را باز کردم و بیرون رفتم. از عرض سالنی که روبروی اتاق خوابم بود
گذشته و وارد سالن بزرگتر شدم. مامان مثل تمام وقت‌هایی که حالش
مشوش بود، فیلم عروسی محسن را گذاشته و دستمال کاغذی به دست
اشک می‌ریخت.

درست صحنه‌ای بود که راحیل با لباس عروس فاخرش دست در دست
محسن گذاشته و در آغوش هم آرام آرام تاب می‌خوردند. یک حلقه‌ی بزرگ
از دوستان و آشنایان دورشان جمع شد بودیم. کف دست‌هایمان را آرام به هم
می‌زدیم و دورشان می‌چرخیدیم و همراهی‌شان می‌کردیم.

من یک پیراهنِ شبِ کالباسیِ تنگ و اندامی به تن داشتم و با لبخند نگاهم را
به محسن دوخته و آرام تر از بقیه قدم برمی‌داشتم.

نگاهم را از خودم گرفتم و به بغل دستی‌ام دادم. با لبخندی عریض‌تر از
لبخندم دوشادوش من ایستاده بود. دستانش همدیگر را به نشانه‌ی کف زدن
لمس می‌کردند و گاه‌گاهی لبخندش را بیشتر کش می‌داد و می‌خندید و بر سر
محسن و راحیل شاباش می‌ریخت. بی‌خیال و خونسرد پا به پای من و بقیه
دور آن‌ها می‌چرخید. انگار من بودم که با راحیل برنامه‌ها داشتم. کت و
شلوار نسکافه‌ای به تن داشت و در تاریکی سالن و سکوی رقص کاملاً پیدا
بود.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

آهنگ عوض شد و یک آهنگ لایت جایش را گرفت. همه‌ی سالن با حس
آهنگ همراه شدند و آرام‌تر قدم برمی‌داشتند و آرام‌تر دستانشان را حرکت
می‌دادند. تا اینکه راحیل قبل از اینکه سرش را روی سینه‌ی محسن بگذارد
بوسه‌ای به گونه‌ی محسن زد و سالن به مرز انفجار رسید. همه کف و سوت
می‌زدند، همه تکرار دوباره‌اش را می‌خواستند و همه جیغ و هورا می‌کشیدند.

مرد کناری‌ام با این حرکت راحیل محکم و محکم‌تر دست زد، خندید و با جمع همراه شده و او هم انگار تکرار دوباره‌ی بوسه‌ی راحیل روی گونه‌ی محسن را می‌خواست. راحیل هم از آن‌جا که دختر معصوم و مهربانی بود و دلش نمی‌آمد کسی را منتظر نگه دارد! حرکتش را تکرار کرد و این بار گرم‌تر محسن را بوسید و محسن هم با همان شدت جوابش را داد. مرد کنار دستی‌ام باز هم می‌خندید و باز هم دست می‌زد. محسن هم می‌خندید، همه‌ی دنیا برایشان می‌خندید. من اما نه تنها لبخندم، بلکه همه‌ی وجودم ماسیده بود. میل داشتم همان تکه شیرینی را که از صبح خورده بالا بیاورم و نبینم راحیل محسن را

می‌بوسد، محسن جوابش را می‌دهد و یکی دیگر از تماشای این صحنه غرق
خنده می‌شود و دست می‌زند.

مامان به طرفم برگشت و گفت:

چرا عین مجسمه و ایستادی بالا سرم؟! آدم می‌ترسه، بیا بشین نگاه کن دیگه.
بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

می‌خوام برم، صداش رو کم کن یه کم، بابا خوابیده.

همین که خواستم بروم گفت:

-حالا چی می شه؟

خوب سوالی پرسیده بود؛ همه ی چیزهایی که روی دلم سنگینی می کرد را گفتم:

-چی می خوای بشه؟ این همه آدم دارن ساده تر از ما زندگی می کنن. کمتر

می پوشن، کمتر می خورن، ما هم عین اونا. محسنم زنگ زد پول خواست

اینقدر لاپوشونی نکن، موقعیت بابا رو براش توضیح بده، کمتر زنگ بزنه.

کمک که نمی تونه بیاد، حداقل بار روی دوشمون نشه. الان هم که ریا

خانومش توی یه شبکه‌ی اسم و رسم دار مجری شده، دیگه مشکلی ندارن
بابا از اینجا خرجشون رو بده.

مامان برآشت و بدون اینکه رعایت تاریکی شب و بابا را بکند گفت:

-پیام توی این سن آواره شم؟ ساده‌تر زندگی کنم؟ من خودم پول محسن رو
می‌دم تا وقتی که زنده‌م، راحیل تازه رفته تو شبکه، کو تا جا پیوفته؟ پولش
کجا بود. دو تا بچه رو مملکت غریب بی‌پول که نمی‌شه ول کنیم. بابات از هر
کجا و از هر کی می‌خواد بزنه، بزنه. پول محسن رو سر موقع باید براش بریزه.

بالاخره قبول کرده بود که سنش کمی زیاد شده است. ریتم آهنگ تند شد، دیگر حوصله‌ی ماندن را نداشتم، نه حوصله‌ی ماندن، نه حوصله‌ی بحث با مامان.

-کاش که این قدری که محسن و راحیل چاپیدن شما رو بلدن، نصف اون دلسوزی برای بابا رو بلد بودن.

حرفم را زدم و به طرف اتاقم راه افتادم. وارد اتاق شدم در حالی که هنوز تصویر بوسیدن محسن و راحیل پیش چشمانم رژه می‌رفت. تنها یک بار فیلم

عروسی محسن و راحیل را دیده بودم، امشب دومین بار بود که تکه‌ای از
آن را می‌دیدم و جالب اینکه هر دو بار این صحنه تا لحظاتی من را معلق بین
زمین و هوا نگه می‌داشت. نیا راست می‌گفت، با محسن خیلی متفاوت بود.
او دنبال زنی بود که به قول خودش مقید باشد، و محسن همه‌ی گذشته‌ی
راحیل را ندید گرفته و به روی خودش نمی‌آورد. بس که عاشق بود !

بابا در وضعیت خوبی نبود. حق با نیا بود، باید فامیل کمکش می‌کرد،
خواهرزاده‌اش. مهتر از هر کس دیگری بود، مهتر از بابک، مهتر از نیا، مهتر
از همه؛ اصلاً شاید به رگ غیرت گردنش بر می‌خورد اگر می‌گفتم دایی‌اش
در چه وضعیت بغرنجی گیر کرده است و طلب کار در خانه‌اش می‌آید. هنوز
هم فیلم و صحنه‌ی بوسیدن پیش چشمانم بود !

گوشی‌ام را برداشتم و با تنها شماره‌ای که از او داشتم تماس گرفتم، اما
خاموش بود. باید از ستاره می‌پرسیدم تا اگر شماره‌ی جدیدی از او دارد به
من بدهد، اما با نگاه کردن به ساعت پشیمان شدم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

روی تختم دراز کشیدم. خواب به چشمانم نمی‌آمد، شرایطی که پیش آمده، باعث شده بود قید کار در درمانگاهی که ملیحه پیشنهادش را داده بود به کل بزنم، باید وضعیت بابا ثابت می‌شد تا من هم آسوده به لاک خودم بخزم و شاید برای تخصصم اقدام کنم. خوابم نمی‌آمد، به بابا فکر می‌کردم، باید چطور اوضاع را مدیریت می‌کرد؟ همدل و همزبانی نداشت، ماما جز زخم زبان و هم زدن مشکلات بابا کار دیگه‌ای از دستش بر نمی‌آمد. نه اینکه نخواهد، بلد نبود.

صبح دیر بیدار شدم، یعنی نمی خواستم از رختخواب دل بکنم، اما سروصدای سینا نگذاشت به آرزویم جامه‌ی عمل بپوشانم. پشت در ایستاده بود و تقاره می‌زد و اسمم را صدا می‌زد. بعد از برگشتن از دفتر بابک یک دعوای مفصل با او کرده و کلی مورد ملاطفت قرارش داده بودم. از تخت بلند شدخ و تاپم را درآوردم. تیشرت آستین داری پوشیدم. دوباره با شماره‌ی دیشب تماس گرفتم، اما باز خاموش بود. در را باز کردم و بیرون رفتم. سینا سر تا پایم را برانداز کرد و سوتی زد:

-به به چه تویی ! شما که صبح این قدر ترگل ورگلی، طرفای عصر چه شکلی می‌شی؟

کاش یک ذره از این روحیه‌ی سینا را بابای عنقش داشت. اصلاً مادر بزرگ خدایا مرز از داماد شانس نیاورده بود، دامادهایش یکی از یکی خوش اخلاق تر بودند !

سینا را کنار زدم و به سالن رفتم. لاغر بود و به راحتی می‌شد با یک دست هلش داد. دنبالم آمد و همچنان پشت سر هم حرف‌های نامربوط می‌زد. خاله

فرشته روی مبل نشسته و با مامان مشغول صحبت بود، تا من را دید به
طرفم برگشت و با لبخند گفت:

-بیدارت کردیم خاله؟

جلو رفتم و با او دست دادم:

-نه بابا، باید بیدار می شدم.

لبخندی زد و دوباره حواسش را به مامان داد. حتماً اول صبح خبرش کرده تا
همه‌ی اخبار را بی‌کم و کاست به سمع و نظرش برساند. از حالات صورت خاله
فرشته معلوم بود که مامان چه قصه‌ی سوزناکی برایش تعریف کرده است.

صورتم را شستم و پیرون آمدم. جلوی آینه‌ای ایستادم و موهایم را بستم و
به سمت سالن رفتم. از خاله پرسیدم که صبحانه خورده که جواب مثبت داد
و فقط تقاضای یک استکان چای داشت. سینی را روی کانترا گذاشته و
قوری را برداشتم و داخل استکان‌ها چای ریختم. همزمان هم گوش به حرف
مامان و خاله داشتم. مامان از خاله می‌خواست با شوهرش صحبت کند تا

واسطه شود بابک به بابا کمک کند. خاله هم چینی به پیشانی انداخت و
جواب داد:

فکر می‌کنی نگفتم؟ به خدا فریده حوصله‌ش رو ندارم، می‌دونی که شروع
کنه به غرغر هیشکی جلودارش نیست. حالا باز من بهش می‌گم بینم چی
می‌شه.

یک دفعه سینا خودش را بین دو خواهر جا داد و رو به مادرش گفت:
-جلوی من داری پشت بابام می‌گی؟!!

خاله فرشته کمی فاصله گرفت و ضربی کوتاهی به شانه‌اش زد و گفت:

-پیا بلند شو برو این قدر توی ما وول نخور.

استکان‌ها را پر کرده و نیم نگاهی هم به سینا داشتم تا بینم جواب خاله را چه می‌دهد؛ اما به خاله کاری نداشت، رو به مامان گفت:

-بس کن خاله! از وقتی اومدیم یه ریز داری از قرض و بدهی و طلب‌کار حرف می‌زنی، پیا از عروست حرف بزنیم. خداییش کف کردی چه قشنگ

ژست از ما بهتر رو گرفته بود؟! انکار نه انکار این همون راحيله که با

دامنِ کوتاه چهارخونه با همه‌ی آهنگای پی ام سی بابا کرم می‌رقصید !

از حرف سینا به خنده افتادم و راحیل را با دامن کوتاه چهارخانه‌اش تصور

کردم. خاله فرشته تشری زد و اما سینا از رو نرفت:

نه خب راست می‌گم، آدم از سرنوشتش خبر نداره که. بهو می‌بینی از جایی

سر در می‌آری که به خوابتم نمی‌دیدى.

همین که سینی چای را روی میز گذاشتم، صدای زنگ گوشیم از اتاق آمد. به
مامان اشاره کردم از خاله پذیرایی کند و خودم به طرف اتاق رفتم. ستاره بود.
دیشب قبل از خواب به ستاره پیام داده بودم که صبح هر وقت بیدار شده
به من زنگ بزند.

در را بستم تا از کنجکاوی‌های بیمارگونه‌ی سینا در امان بمانم. جواب ستاره
را دادم و گفتم:
جانم؟

ستاره مثل همیشه با صدای پر از هیجانش جوابم را داد و گفت:

-چی شده یلدا؟ برای چی گفتی بهت زنگ بزنم؟

احتمالاً اگر هر حرفی می‌زدی می‌فهمید که برای چه دنبال برادرش هستم:

ستاره دیشب شماره‌ی فرید رو گرفتم خاموش بود، نیم ساعت پیش هم دوباره

زنگ زدم باز خاموش بود. راستش یه کاری ...

وسط حرفم پرید:

-پنجشنبه و جمعه‌ها تا عصر گوشیش رو خاموش می‌کنه، جواب نمی‌ده. زنگ
بزن خونه‌ش، البته آگه پریز تلفن خونه رو هم نکشیده باشه.
باشه پس همون فردا بھش زنگ می‌زنم.
یک دفعه گفت:

آگه کارت واجبه برو خونه‌ش، توی تلفن جواب درست و حسابی بھت
نمی‌ده، من که خواهرشم بیشتر از یک دقیقه پشت تلفن باهام حرف نمی‌زنه.

درست می‌گفت، اگر رو در رو می‌دیدمش بهتر بود! پشت تلفن خودم هم
معذب می‌شدم و حتماً نصف حرف‌هایم را به او نمی‌گفتم:

من آدرس خونه‌ی جدیدش رو ندارم.

خیلی راحت گفت:

برات اس ام اس می‌کنم برو. جمعه هم هست نشسته توی خونه.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

خوشحال بودم که کنجکاوی نمی کرد که چه کاری با برادرش دارم؛ چون ستاره
به هر چیز و هر کاری که مربوط به فرید می شد حساسیت نشان می داد. با

اینکه از مادر ناتنی بودند اما ستاره علاقه‌ی عجیبی به فرید داشت و حتی گاهی حس می‌کردم او را از برادر تنی خودش سام بیشتر دوست دارد.

عمه سال‌ها پیش، وقتی فرزند دومش را باردار بود، بر اثر بالا رفتن قند خونس فوت کرد. آن موقع فرید نه سالش بود. شوهر عمه‌ام زود ازدواج کرد تا فرید بی‌مادر بزرگ نشود، اگر چه که یکی دو سال بعد فرید آن قدر بنای ناسازگاری گذاشت که عزیز و آقاچون او را نزد خود آوردند و فرید تا زمان مستقل شدنش همان‌جا ماند.

باید تا عصر صبر می‌کردم و بعد می‌رفتم تا اگر شده با فرید راجع به بابا صحبت کنم. برایم خیلی سخت بود که از فرید چیزی بخواهم، حتی سخت‌تر از نیا، سخت‌تر از بابک، اما تنها راهی بود که به نظرم می‌رسید. به‌خاطر بابا این کار را انجام می‌داد، چون مطمئن بودم که بابا تا پای چوبه‌ی دار هم شده می‌رود، اما نه به بابک رو می‌اندازد، نه نیا. فرید را که اصلاً نمی‌توانستم فکرش را بکنم، هرگز به فکرش هم خطور نمی‌کرد.

مامان اصرار داشت که خاله حتماً برای ناهار بماند، بعد هم بلند شد و
گوشی‌اش را برداشت و شماری رستورانی که غذاهای محبوبش را داشت
گرفت و سفارش غذا داد. من هم نگاهم به آشپزخانه‌ای بود که حکم مترسک
را در فضای خانه‌مان داشت. یک مترسک شیک و لوکس. یک مترسک
بزرگ و جا دار. جالب بود که هر سال دکوراسیون این مترسک عوض
می‌شد. وسایل داخلش هم مرتب با یک وسیله‌ی گران‌تر و به روزتر جابه‌جا.
با صدای خندیدن مامان به سمتش برگشتم. به خاله فرشته می‌گفت:

دیدي چه کت وشلوار بهش می اومد؟! هر چی می پوشه بهش می آد. قدغن
کردم بچه نیارن، چیه بچه؟ الان که کارش گرفته بچه بیاد فقط جلوی
پیشرفتشون رو می گیره.

به مامان غبطه می خوردم! کاش می شد من هم وسط این شلم شورا به
موضوعات بی اهمیت فکر کنم! از شدت ناراحتی حتی نوشیدن یک چای هم
از من برنی آمد، اما مامان می خندید، مهمان دعوت کرد، غذا سفارش می داد،
از کت وشلوار سفید راحیل حرف می زد. آن وقت من وقتی به بعد از ظهر و

رویاری با فرید فکر می‌کردم و اینکه باید از او چیزی بخواهم تمام استرس و اضطراب‌های دنیا را آستن می‌شدم.

با صدای دست سینا بغل گوشم به خودم آمدم و نگاهش کردم.

-کجایی تو؟ اون روز که فقط زنگ زدی هر چی دلت خواست گفتم، اما

نگفتم چی شد؟ با بابک حرف زدی؟ چی جواب داد بهت؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

بابک اصلاً بود؟

صدایش را پایین آورد تا مامان و خاله فرشته نشنوند:

«لان که اومده، سه روز پیش؛ بهت زنگ نزد؟»

من هم مثل خودش آرام گفتم:

«مطمئن اومده؟ یا باز داری از حدسیات می‌گی؟»

با مسخرگی خندید. کلاه تیشرت مشکی‌اش را روی سر کشید و گفت:

«آره بابا مطمئنم، دیشب زنگ زده بود با بابام صحبت کرد، اونجا فهمیدم که

اومده. نیا بهت راست گفته، با آنا خانوم خوشگلش رفته بود ترکیه.

با تاسف برایش سر تکان دادم:

تو بزرگ بشی چی می‌شی!

اینارو ول کن، زنگ نزد؟

نه نزد. نیا گفته بود پیغامت رو می‌رسونم بهت زنگ بزنه، ولی نزد. منم دیگه
دنبالهش رو نگرفتم.

با حرص گفت:

همه‌ی اینارو زیر سر خود نیاست، اون نمی‌ذاره بابک پا پیش بذاره.

مخالفت کردم و گفتم:

حتی آگه این طور باشه، من مطمئنم گفته به بابک که من کارش دارم، منتها خود بابک لابد نخواسته زنگ بزنه.

دستش را بالا آورد و به علامت " خاک بر سرت " نشانم داد و گفت:

آخه دو تا آدم درست درمون هم دور و برت نیستن بری پیششون چند واحد تیغزنی رو یاد بگیری این نیا رو بتیغی. بهترین دوستت ملیحه ست که اینقدر کتاب خونده شکل علوم چهارم دبستان شده. آخه تو چیت از راحیل

کمتره؟ این دختره با هر کی که یه ذره سرش به تنش می‌ارزید رفیق بود، اون وقت تو نشستی خود بابک بخت زنگ بزنه، خب نمی‌زنه، یه سر داره هزار سودا، آنا رو نبین یه جا می‌شیننه تا فردا صبح هم صداش در نمی‌آد، یه تخس و یک‌دنده‌ایه که نگو. به نظرم فردا برو دوباره دفتر بابک.

غد گفتم:

هرگز این کار رو نمی‌کنم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

ناخوشایند نگاهم کرد:

-به من چه اصلاً !

اسم فرید را آوردم تا بینم نظرش در این باره چیست:

می‌خوام برم با فرید حرف بزنم.

تک خنده‌ای کرد:

-نه خدایی روت می‌شه؟! من جای فرید باشم تو دهن باز کنی می‌زنم درب و

داغونت می‌کنم. فرید نمی‌ذاره تو حرفشم بزنی، من به اون نیایِ خودشیفته

بیشتر امید دارم. حالا پریه چیزی بیار بخوریم.

ضربه‌ای به سمتش حواله کردم و گفتم:

-کاش من بفهمم تو چرا هر جا مامانت می‌ره، عین دختر لوسا دنبالش راه می‌افتی می‌آی. مکه امسال کنکور نداری، بشین بخون دیگه. بابات بدجور کمین کرده قبول نشی یه تصمیم اساسی برات بگیره‌ها.

اشاره‌ای به خاله فرشته کرد و گفت:

-والله من راضيم اكه قبول نشدم برم سربازی آدم شم از دست اينا راحت
شم. هي تهديد مي كنن قبول نشي بايد بري سربازی، ديگه غي دونن من در
به در دنبال يه روزنه دو روز نينمشون، اون وقت تهديد سربازی مي كنن.
لبخندی زدم و گفتم:

-دو بار بهت آش بدن بخوري، حالت جا مي آد.
از آش و هر غذايي كه شبیه آن بود متنفر بود.

عصر شد و من بالاخره تصمیم را گرفتم و به سمت خانه‌ی فرید رفتم. از درست بودن کاری که می‌کردم مطمئن نبودم، اما چون همه‌ی تلاشم برای کمک به بابا بود، خوشحال نگهم می‌داشت.

فرید وقتی که از عزیز و آقاجون جدا شده بود، در آپارتمانی نزدیک برج ما ساکن شد؛ اما بعدها که هر روز بیشتر از دیروز پیشرفت کرد با یکی از دوستانش شریک شد و یک ساختمان چهار واحد ساختند تا راحت باشند.

یک آپارتمان شخصی ساز که کسی مزاحمشان نشود. دو واحد هم برای خودش بود، دو واحد هم برای دوستش. آپارتمانش را هرگز ندیدم، اما تعریفش را از مامان شنیده بودم.

پلاک آدرسی که ستاره برایم پیامک کرده بود با پلاک آپارتمان روبرویم سنجیدم. آپارتمانی بود که نمای بیرونی‌اش در نگاه اول استوانه‌ای به نظر می‌آمد. این به خاطر نیم دایره بودن بالکن خانه بود که این تصور را ایجاد

می‌کرد. این بالکن نیم‌دایره‌ای شکل در وسط ساختمان بود. سمت چپ بالکن پنجره‌ی مستطیلی شکل طویلی بود که پشت پنجره‌ها پر از گلدان‌های گل بود. در سمت راستش هم دو تا پنجره‌ی مربعی شکل کنار هم بود. نمای سنگ‌های هر بخش هم تضاد رنگ جالبی با هم داشت. وسطش به توسی می‌زد و یک طرفش خردلی و طرف دیگرش نوعی سنگ قهوه‌ای براق. با قدم‌هایی محکم جلو رفتم و مقابل آیفون ایستادم و زنگ در را زدم. نگاه مستقیم به دوربین آیفون بود تا هر چه زودتر فرید جوابم را دهد، اما خبری

نبود. دست دراز کردم و برای بار دوم زنگ آیفون را زدم. تا آمدم که کلافه
نفس عمیق بکشم و بر شانس بدم لعنت بفرستم صدایش در گوشم پیچید:
سلام دختر دای خانوم، خانوم دکتر، ستاره‌ی سهیل! شما کجا، اینجا کجا؟
کلی زل زدم به دوربین آیفون تا باور کردم خانوم دکتر دم در خونه‌مه.
سلام کردم و از لحن اغراق آمیزش لبخند زدم و گفتم:
از دکتر بودن فقط همین اسمش برام مونده!
باز با همان صدای محکم و لحن اغراق گونه‌اش گفت:

فرمایید، همین اسمش همه دیکه، و گر نه درمان رو که همه مون بلدیم.
تا آدمم بگویم اگر وقت دارد چند دقیقه پایین بیاید و حرف بزنیم، خودش
زودتر گفت:

فقط ببخشید یلدا جان نمی توئم دعوت کنم بیای بالا، الان نازنین قراره بیاد.
شب خونه‌ی بابا دعوتیم. بیاد ببینه اینجایی ممکنه براش سوءتفاهم پیش بیاد.

لحظه‌ای تمام صورتم جمع شد. لبخندم را هم خوردم. روی چه اساسی فکر کرده بود بالا می‌روم و حتی اگر دعوت‌م کند، دعوتش را قبول می‌کنم؟! راست ایستادم و توضیح دادم:

نه من اصلاً نمی‌خواهم پیام بالا، باهات یه کاری داشتم گفتم یه سریای پایین. جواب داد:

-راستش پایین هم نمی‌تونم پیام. همین الان از حموم دراومدم. موهام خیس، هنوز خودم رو هم خشک نکردم.

وا رفتم ! گزینهی سوم این بود که خدا حافظی کنم و بروم و دیگر سراغش را
هم نگیرم، با لبخند گفتم:

باشه، ایرادی نداره.

خودم فردا بخت زنگ می‌زنم یه جا قرار می‌ذاریم بیا کارت رو بگو. دم‌دمای
ظهر منتظر زنگم باش.

کمی بهتر شد. درباره‌ی نازنین و سوءتفاهم حق با او بود. حتماً هم از حمام تازه
بیرون آمده و نمی‌توانست آماده شود و پایین بیاید.

خدا حافظی کردم. گرم جواب خدا حافظی ام را داد و عذرخواهی کرد.
قبل از اینکه به سمت ماشین مامان بروم نگاهی به خیابان کردم تا بینم خبری
از نازنین هست، خیابان خلوت بود و خبری از هیچ کس نبود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

خیلی سریع به سمت ماشین مامان رفتم و سوار شدم. کمی شتاب غیر معمول داشتم، نمی خواستم با نازنین روبرو شوم. من هم مثل فرید از سوءتفاهمی که ممکن بود برای نازنین پیش بیاید واهمه داشتم. یعنی اینکه خیلی وقت پیش یاد گرفته بودم که باید از آدم‌ها واهمه داشت !

تمام شب را نشستم و به حرف‌هایی فکر کردم که باید به فرید می‌گفتم. اینکه
چه بگویم، چطور بگویم که نه حالت التماس داشته باشد و نه هم حالت یک
درخواست بی‌اهمیت. با رفتار تقریباً ممتنع امروزش فقط یک درصد امید
داشتم که بپذیرد و بیاید کاری برای بابا بکند. تقریباً یکی به میخ زده بود و
یکی به نعل.

اختلاف ریشه‌دار بابا با فرید شروعش برمی‌گشت به زمین‌های شهرک غرب که به فرید از طرف مادری به ارث رسیده بود. بابا می‌خواست که به روش خود فرید را راهنمایی کند تا فرید راهی را برود که خودش مد نظرش است، اما فرید به کل با بابا مخالف بود و به نظرات بابا که معتقد بود زمین‌ها را بفروشد توجهی نکرد. در عوض به توصیه‌ی بابای نازنین زمین‌ها را نگه داشت و اولین فروشگاه زنجیره‌ای تخفیفی را در آن زمین ساخت. فقط بخشی از زمین شهرک غرب را برای سرمایه‌ی اولیه فروخت و بقیه رو با حمایت مستقیم پدر نازنین که یکی از بساز بفروش‌های کاردان بود فروخت و بعد

زیر نظرش به توسعه‌ی فروشگاه زنجیره‌ای تخفیفی یاس پرداخت. به طوری که طی هفت سال در تمام مناطق تهران حداقل یک شعبه از فروشگاه زنجیره‌ای یاس بود.

آن موقع هنوز پای نازنین وسط نبود. فرید با برادر نازنین در دانشگاه آشنا شده و بعد از آشنایی، دوستش فرید را به پدرش معرفی کرد و همین آشنایی زمینه‌ی پیشرفت فرید را مهیا کرد. فرید به او اعتماد کرد و راه پرریسک و پر خطر وارد شدن به عرصه‌ی فروشگاه‌های زنجیره‌ای را به جان خرید. البته

در این راه خیلی چیزها را هم از دست داد، مهم‌ترینش این بود که قید درس و دانشگاهی را که آن همه به خاطرش تلاش کرده بود، برای همیشه زد.

مامان همیشه به بابا کنایه می‌زد که خوب شد فرید حرفش را گوش نکرده و زمین‌های شهرک غربش را نفروخته است. این حرف‌ها بسیار برای بابا سنگین می‌آمد، چون بابا فکر می‌کرد که خواهرزاده‌اش یک غریبه را به او ترجیح داده است و پیش بقیه او را سرشکسته کرده است. این اختلاف با مسائل بعدی که پیش آمد به اوج خود رسید و فرید هیچ وقت نتوانست

همان آدم همیشگی شود، نه برای بابا آن احترام قبل را قائل بود و نه مثل سابق به خانه‌ی ما رفت و آمد می‌کرد.

آخر شب ستاره زنگ زد تا پرسد که فرید را دیده‌ام و یا نه، من هم فقط گفتم که موفق به دیدنش شدم، دیگر اشاره‌ای به اینکه چه اتفاقی افتاده نکردم. حرف‌هایمان به درازا کشید، از مهمانی خانه‌ی پدرش گفت و اینکه فرید و نازنین هم بوده‌اند. در بین حرف‌هایش از محل ساختمان جدید فروشگاه

زنجیره‌ای گفت که قرار بود یکی از بزرگترین فروشگاه زنجیری یاس در تهران باشد. فروشگاه‌ای که این روزها فرید تمام وقتش را آن‌جا می‌گذراند و وقت سر خاراندن هم ندارد.

از خیلی وقت پیش یاد گرفته بودم که مقابل همه‌ی چیزهایی که در درون و بیرونم وجود دارد و به فرید ربط پیدا می‌کند، بی‌تفاوت باشم. موفق هم بودم، تنها یک چیز بود که نمی‌توانستم در مقابلش مقاومت کنم و آن این بود که من همیشه درباره‌ی اینکه چه می‌کند و چطور روزگار می‌گذراند کنجکاو بودم،

برای همین وقتی که همیشه ستاره از برادر عزیز دردانه‌اش می‌گفت اعتراضی
نمی‌کردم.

از همان ساعت اولیه‌ی صبح منتظر زنگ فرید بودم. گفته بود ظهر زنگ
می‌زند و نزده بود، از اطلاعاتی که دیشب ستاره به من داد سوءاستفاده
کردم و لباسم را پوشیدم و راهی جایی شدم که قرار بود بزرگترین ساختمان

فروشگاه زنجیره‌ای در آن‌جا احداث شود. ستاره تاکید کرده بود که این روزها مدام فرید آن‌جا مشغول است. دیشب تمام مدت برق اتاق بابا روشن بود، از آخر و عاقبت سرنوشت بابا می‌ترسیدم، حتی کم‌کم داشتم مجاب می‌شدم که اگر فرید راضی نشد به التماس هم بیفتم.

این بار با ماشین مامان نرفتم، تاکسی گرفتم و به سمت مقصد مورد نظر رفتم. وقتی پیاده شدم با چشم دنبال ساختمان گشتم که مناسب یک فروشگاه باشد. خیلی زود با چرخیدنم به سمت مخالف ساختمان مورد نظر را پیدا کردم.

دور تا دور ساختمان داربست زده شده و چند نفری هم مشغول بودند.
ساعت از دو هم گذشته بود و انگار فرید درک درستی از زمان دقیق ظهر
نداشت.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

از خیابان گذشتم و به پیاده روی مقابل ساختمان رسیدم. پله‌ای مقابلم بود که تک آجرهایی برای جای پا گذاشته بودند و به طبقه‌ی بعدی راه داشتند. برایم سخت بود از آن‌ها بالا بروم. خم شد و از زیر کیسه‌ی آبی رنگی که به عنوان پرده برای پوشاندن قسمت جلوی ساختمان استفاده شده بود رد

شدم. خلوت بود، فقط سروصداهایی از پشت دیوار مقابل می‌آمد که نمی‌دانستم از کدام سمت می‌شود به آن‌جا رفت. دوری زدم و یک راه پله‌ی دیگر که کاملاً پله‌پله بود به خطرناکی پله‌ی مقابل ساختمان نبود رفتم. هر چه که پله‌ها را رد می‌کردم صداها واضح‌تر می‌شد. خوشحال از اینکه صدای فرید رو هم در بین آن صداها شناسایی کردم قدم‌هایم را تندتر برداشتم. وارد طبقه‌ی بعدی شدم. صدای فرید بود، اما خودش هیچ‌جا نبود. ستون‌های بزرگی در جای‌جای محوطه‌ی طبقه‌ی دوم بود. وقت نداشتم به اطرافم نگاه کنم. صدای جروبخت فرید با کسی می‌آمد. دنباله‌اش را گرفتم و جلو رفتم.

مقابل من چند تا پله بود که طولشان بخش بزرگی از فضا را گرفته بود و در انتها به یک محوطه‌ی کوچک‌تر می‌رسید. طبقه‌ی دوم یک حالت دو تیکه داشت که قسمت بزرگتر و بالاتر جایی بود که من ایستاده بودم و قسمت کوچک‌تر و پایین‌تر همان جایی بود که صدای فرید می‌آمد. نرسیده به پله‌ها ایستادم. فرید را دیدم. با سری پایین تمام حواسش را به دفتر در دستش داده و همزمان هم به مردی که روبرویش و پشت من ایستاده بود می‌گفت:

-بین کیوان اینکه من به برادرم واسه مغازه‌ش چه قدر پول دادم شاید به نازنین مربوط باشه، اما اصلاً به تو مربوط نیست. برو سرم شلوغه اینجا صدات رو بلند نکن.

یک قدم به عقب رفتم، تا اگر سرش را بلند کرد من را نبیند. هنوز در معرض دیدش بودم. مرد رو برویش با اعتراض گفت:

-خب نازنین که نمی‌تونه حرفاش رو بهت بزنه، یعنی می‌زنه‌ها، منتها تو یه گوشت دره، یه گوشت دروازه، چند بار تا الان به سام کمک کردی؟ چی

شد؟ هر بار يه جوري سرمايه‌ش رو به باد داد. مي‌دوني چرا براش مهم
نيست، چون پشتش به پشتت گرمه، زحمت نكشیده كه دلش بسوزه.
نازنین هم آكه ناراحته، ناراحت كمكت به برادرت نيست، ناراحته
سوءاستفاده‌اي كه دارن ازت مي‌كنن.

فريد عصبی سرش را بالا گرفت و با صدای بلند گفت:

می‌بینی كه چه قدر كار سرم ریخته، وقت این حرفاست الان؟ برو هر وقت
نازنین رو عقد كردم به عنوان برادرش بيا بگو كه چرا خواهرت ...

نتوانست ادامه دهد، چون با من که دقیقاً روبرویش و بالاتر ایستاده بودم چشم در چشم شد. لحظه‌ای مکث کرد. حکم کسی را داشتم که لحظه‌ی جاسوسی مچش را گرفته باشند. سریع به حرکات چشمانش مسلط شد و پیش کیوان به روی خودش نیاورد که من را دیده است.

عقب‌تر و عقب‌تر رفتم. مردی که نمی‌دیدمش برادر نازنین بود. فرید را دیگر نمی‌دیدم، چون دور شده بودم، اما صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت:

-بیا برو بعداً می‌آم صحبت می‌کنیم، به حاجی چیزی از این جریان بگی
خودت می‌دونیا.

حاجی بابای نازنین را می‌گفت. برادر نازنین بالا نیامد، یعنی هر لحظه منتظر
بودم بیاید و از کنار من رد شود، اما از همان پایین گویا راهی به بیرون
وجود داشت. کمتر از دو دقیقه بعد فرید از پله‌ها بالا آمد. من را که کنار
ستون بزرگ سالن ایستاده بودم پیدا کرد. دستپاچه نگاهش کردم. نمی‌دانستم
متوجهی دستپاچگی‌ام شده یا نه! آخرین پله را که طی کرد همانجا ایستاد و
چهره‌ی کمی درهمش را با لبخند نیم بندی از حالت عصبی و ترسناک درآورد.

چشم‌انش شبیه بیشه زاری بود که شیر سلطان بلامنازعش باشد. ابروهایش در حالت عادی از گوشه‌ی نزدیک به چشم شروع می‌شد و اگر فقط کمی هم اخم می‌کرد دیگر حاجتی هم نبود عصبانی باشد، همان ابروها کفایت می‌کرد. نگاهش دقیق و صاف روی من نشست. بالاخره راضی به قدم برداشتن شد و گفت:

-خانوم دکتر! گوش وایستاده بودی؟

تا آمدم از خودم دفاع کنم صدای پایی از پشت سرش باعث شد سر
پچرخاند. من نمی‌دیدم کیست، اما صدایش آمد که به فرید گفت:

آقا فرید رفتم این خانومه رو پیچونما، اما انکار یهو غیب شد. از اینجا که
دیدمش انکار داشت می‌اومد سمت ما، اما رفتم پایین اصلاً ندیدمش، نبود.
فکر کنم رفت.

من را می‌گفت، فرید او را فرستاده بود من را پیچاند؟ مردی که فقط
صدایش می‌آمد از پله‌ها بالا آمد و کنار فرید قرار گرفت. پسری با قدی

متوسط و بیست و سه چهار ساله به نظر می‌آمد. فرید با لبخندی از سر
تاسف دستش را به طرف من گرفت و رو به پسری که کنارش ایستاده
بود، گفت:

باهوش، اینجاست ! چرا فکر کردی می‌ره مثل تو لقمه رو دور سرش
می‌چرخونه ؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

پسر به سمت من برگشت، فرید ادامه داد:

سځب عقلش رسیده که از کدوم طرفی می شه بی در دسر اومد بالا، تو رفتی
اون وری فکر کردی همون جا وایمیسته تا تو برسی؟

پسر جوان با تعجب نگاهش را از من گرفت. خجالت می کشید. نمی دانستم
دلیل شرمندگی اش چیست، این که نتوانسته من را پیچاند، یا اینکه حرف از
پیچاندن من زده. جلو رفتم و رو به فرید با لبخند گفتم:

می خواستی من رو پیچونی؟

ناراحت بودم، اما برای عادی سازی همه چیز نیاز داشتم که لبخند بزنم و جمله‌ای هم به شوخی بگویم. شیر چشمانش در بیشه آرام گرفته بود. نگاهش شد برکه‌ای که همه را در حریم خود می‌پذیرد و راه می‌دهد:

-راه دیگه‌ای داشتم؟ مگه نگفتم زنگ می‌زنم، اینجا اومدی واسه چی؟
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-خیلی منتظرت موندم. مجبور بودم، یه کار واجب باهات دارم.

نیم نگاهی به پسر کنار دستی اش انداخت. عصبانیت دوباره در نگاهش
جان گرفت و غرزش را آرام آرام بیرون فرستاد:
برو پایین محمد.

محمد داشت به خاطر نییچاندن من مجازات می شد. با سری پایین و شرمنده
از فرید روی گرفت. فرید با خودش غرغر کرد:
خوبه بهشون عکس نمی دم جنازه نمی خوام.

یک دفعه به سمت محمد که هنوز همه ی پله ها را رد نکرده بود گفت:

محمد برگرد بیا به لحظه.

محمد با طمانینه برگشت و گفت:

-بله آقا فرید؟

فرید متفکر نگاهش کرد و گفت:

-بلیت برای امشب بود؟

محمد لبخندی زد و گفت:

آره امشب، زنگ زدم فردا صبح که می‌رسم شوهر خواهرم بیاد دنبالم.

سرش را برای محمد تکان داد و بی تفاوت گفت:

-بده بینم بلیت رو.

محمد هم دست در جیبش کرد. سریع بلیتش را درآورد و به دست فرید داد. فرید دو طرف بلیت را بین دستانش نگه داشت و با دقت نگاهی به آن انداخت. به یکباره در میان همت و تعجب من و محمد بلیت را به دو نصف تقسیم کرد. مات شدم. دست از سر بلیت برنمی داشت، دو نصفش کرده بود، اما آن قدر ادامه داد که بلیط را ریز ریز کرده و زیر پایش ریخت. محمد به

مانند کسی که بادبادکش را در آسمان هدایت می‌کند و یکدفعه بادبادک از دستش رها شده، به ریز ریز شدن بلیتش نگاه می‌کرد. هر تکه‌ای از آن که روی زمین فرود می‌آمد و زیر پای فرید می‌افتاد را تعقیب می‌کرد. برای چه این کار را کرده بود؟ چون او موفق نشده بود من را دست به سر کند؟
با حالت سرزنش آمیزی رو به محمد گفت:

-حالا می‌تونی بری پایین.

نگاهم هنوز به بلیتِ متلاشی شده‌ی زیر پایش بود. خاطرات مبهم و دوری
من را از آمدنم پشیمان کرد. کاش نمی‌آمدم، آمده بودم و خوشیِ یک نفر دیگر
را هم زهر مارش کرده بودم. وقتی محمد دور شد با نگاهی که هنوز از بلیت‌ها
دل نکنده بودم گفتم:

برای اینکه نتوانست من رو بپیچونه این کار و باهاش کردی؟
دست داخل جیبش برد و سویچ ماشینش را بیرون کشید:

اصلاً ربطی به تو نداشت، این روزا حواس درست و حسابی نداره، دایم
داره گیج می‌زنه، این سومین اشتباهش بود، یکی رو بگذرم، دو تا رو
بگذرم، سومی رو دیگه نمی‌تونم بی جواب بذارم، می‌تونم؟ اون وقت باید
کاسه‌ی چه کنم چه کنم بگیرم دستم.

غمگین بودم، اما نمی‌خواستم غمگین نگاهش کنم، ولی مگر می‌شود ظاهر از
سرِ درون خبر ندهد، آن هم وقتی که تا بدین حد از رفتارش ناراحت بودم.

تقصیری نداشت فرید، من از زیر کیسه اومدم تو. اون بیچاره باید کف
دستش رو بو می کرد؟

خم شد و به یکباره دستم را گرفت. سویچ را داخل دستم گذاشت و گفت:
تو هنوزم زیاد حرف می زنی! مکه نمی گی کار واجبی باهام داری؟ این
سویچ رو بگیر و برو ماشینم اون طرف خیابون پارکه، بیار اینور بریم یه
جایی تو هم حرفات رو بزنی، منم یه کوچولو اینجا کار دارم، چند دقیقه دیگه
می آم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

قدم کردن سخت بود، هنوز بلیت پاره شده‌ی زیر پایش محور تمام حواس من بود.

تشر زد:

-برو دیگه یلدا.

به سمت همان پله‌ای که باعث شده بود محمد گول بخورد رفتم که گفت:

-یلدا ...

به طرفش برگشتم.

چطوری از این طرف اومدی؟ اون پله‌ی جلوی ساختمون رو رد کردی
اومدی این‌وری، چرا؟

شانه‌ای بالا انداختم، چرا برایش جای سوال داشت؟

نمی‌دونم فقط دیدم بالا اومدن ازش سخته، دنبال یه راه ساده‌تر گشتم.
به دنبال حرفم راهم را گرفتم و از پله‌ها پایین آمدم. دنبال یک راه ساده‌تر
گشتن من باعث شده بود محمد دلخوشی‌اش جلوی چشمانش پاره شود.

به سمت دیگر خیابان رفتم و دنبال جایی گشتم که ماشینش باشد. ریموت
ماشین را زدم و وقتی صدای ماشینش درآمد به سمتش رفتم. وقتی به
ماشینش رسیدم نگاهی به سمت دیگر خیابان و ساختمان کردم، احتمالاً خیلی
زود من را دیده و شناخته بود و محمد بیچاره را فرستاده بود پی من که با رد
شدن من از زیر کیسه توطئه بی نتیجه مانده بود !

ماشین را روشن کردم و در اولین بریدگی دور زدم و مقابل ساختمان پارک کردم تا بیاید. بوقی هم زدم تا بداند که آمده‌ام. جایی که ایستاده بودم پارک ممنوع بود. مجبور بودم پشت فرمان بنشینم تا اگر افسر آمد سریع ماشین را روشن کنم و بروم. واقعاً معلوم نبود چند دقیقه‌ی فرید، دقیقاً چند دقیقه‌ی کوتاه است یا بلند. پنج دقیقه‌ای پشت فرمان نشستم که سروکله‌اش پیدا شد. از همان پله‌ای پایین آمد که من سبتم بود از آن بالا بروم. با محمد آمده بود. سینه به سینه‌ی محمد ایستاده بود و تند تند چیزی می‌گفت. محمد هم گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد. در آخر با انگشتان دستش ضربه‌ای به

سینه‌ی محمد زد و به سمت من آمد. شلوارش جین مشکی بود. هیچ وقت ندیده بودم جز شلوار جین، شلوار دیگری بپوشد، مگر اینکه به مجلس رسمی مثل عروسی دعوت باشد آن وقت کت و شلوار می‌پوشید. کاپشن خاکستری رنگِ جذبی هم روی پیراهنش پوشیده بود که تمام سطحش به حالت لوزی دوخت داشت. کفشش هم مشکی و واکس خورده بود. نگاهی به کفشم انداختم. کفش من هم یک کفش راحتِ مشکی بود، اما همین چند دقیقه رفتن به ساختمان و آمدن باعث شده بود خاکی شود، چطور کفش فرید

این همه تمیز مانده و خاکی نشده بود. بسیار تند راه می‌آمد، اگر زنی با فرید
در خیابان قدم می‌زد آخرش به پا درد دچار می‌شد !

فرید اهل اغراق در لباس پوشیدن نبود، اینکه با لباسش نشان دهد که چه
قدر مال و منال دارد، چه قدر پولدار است. معمولی مثل همه لباس
می‌پوشید. این ویژگی‌اش زمانی به چشم آمد که مدتی با نیا بودم. نیا واقعا
دوست داشت لباس مارکدار بپوشد و نشان دهد که چه قدر با بقیه متفاوت

است. لباس‌هایش، ساعتش، کفشش، همه را با وسواس انتخاب می‌کرد، اما
فرید در قید و بند خاص پوشیدن نبود. البته قد بلندتر فرید در هر حال او
را از نیا متمایز می‌کرد، فقط نیا از او پرت‌تر بود. فرید اندام عضله‌ای یک‌دستی
داشت، هر چه قدر که به لباس پوشیدن اهمیتی نمی‌داد که چه قدر مناسب
یک پسر با شرایط اوست، به اندامش فوق‌العاده حساس بود. همیشه هم
اهل ورزش و باشگاه رفتن بود و در این مورد به شدت قانون‌مند بود.

وقتی به چند قدمی ماشین رسید، دست بردم دستگیره‌ی ماشینش را باز
کنم تا خودش بیاید و پشت فرمان ماشینش بنشیند، اما سریع خودش را
رساند و در را نگه داشت و مانع از پیاده شدنم شد و گفت:

بشین خودت، من اون ور می‌شینم.

شیشه‌ی ماشین پایین بود:

من اصلاً با ماشینت راحت نیستم، می‌زنم یه بلایی سرش می‌ارم.

زود قانع شد:

باشه پیاده شو بشینم بریم.

کمی عقب رفت تا من در ماشین را باز کنم، اما هنوز آن قدری جا باز نشده بود که بدون برخورد به او رد شوم. گفته بود پیاده شوم اما به اندازه‌ی کافی عقب نرفت تا من هم بگذرم.

اشاره‌ای کرده و ابروی بالا دادم:

برو کنار رد شم.

به فاصله‌ای که باید رد می‌شدم نگاهی کرد و کمی خودش را عقب کشید.
یک دستش بالای سقف ماشین بود:

رد می‌شیا، همه‌ش دو پاره استخونی، تصادف نمی‌کنیم با هم.
طعن‌هاش به ریز نقش بودنم بود، اما کمی هم مبالغه می‌کرد، من چندان هم که
می‌گفت دو پاره استخوان نبودم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

از کنارش رد شدم و سوار ماشینش شدم. خیلی مسلط تر و بهتر از من
ماشینش را از پارک درآورد و حرکت کرد.

همین که در مسیر افتاد و خیالش از راندن راحت شد گفت:

-حالا چرا روت رو برگردوندی؟

کامل نگاهش کردم و گفتم:

-روم رو برنگردوندم. دارم به بیرون نگاه می‌کنم.

مرموز گفت:

-یعنی من اشتباهی فکر می‌کنم الان ناراحتی؟

آنچه که روی دلم سنگینی می‌کرد را گفتم:

نباید بلیتش رو پاره می کردی. واقعاً تقصیری نداشت، حس می کنم یه بلیت
سفر به جایی که می خواود بره ههش بدهکارم.
با تعجب غرید:

-بی خیال شو بابا، نمی خواستم بره جایی، کلی باهات کار دارم.
زیاد کش می دادم حوصله اش را سر می بردم، زیاد خوشش نمی آمد کسی با او
یکی به دو کند.

فرید من زیاد مزاحمت نمی شم، آگه امکان داره یه جا نگه دار حرف بزنیم.

سرش را تکان داد:

من اینقدر الان گرسنه‌مه که همه چیز رو شکل خوردنی می‌بینم، حتی تو
رو، تا به چیزی نخورم اصلاً گوشام هیچی نمی‌شنوه. بذار هر وقت چیزی
خوردم و سیر شدم بگو.

ناهار نخوردی؟ بریم رستوران هم حرف بزنیم هم غذا بخور.

ابروی بالا انداخت:

نه نخوردم، اما رستورانم نمی‌رم، غذای بیرون معدوم رو اذیت می‌کنه. غذا
باید خونگی باشه.

کنجکاو پرسیدم:

-پس کجا بریم؟

لبخند زدی گفت:

-ترس، خونه‌ی شما نمی‌ریم، البته آگه بریم هم فکر نکنم چیز زیادی گیرمون
بیاد.

منظورش علاقه‌ی وافر مامان به غذاهای بیرون بود.

-پس کجا؟

رویش را برگرداند:

-چه قدر از حرفای من و کیوان رو شنیدی؟

جا خوردم:

من تازه رسیده بودم، چیز زیادی نشنیدم.

سرعت ماشینش را کم کرد و گفت:

دیشب احمد خونه‌ی بابا اومد جلوی نازنین خوشمزگی کنه، یهو برگشت
گفت ممنون که هوای سام رو داری، با دویست تومن می‌تونه دوباره سر پا
بشه. منم چیزی از این جریان به نازی نگفته بودم. نازنین هم ناراحت شده.
کیوان اومده بود که بگه چرا پول دادم به سام. ستاره برای اینکه کند
شوهرش رو جمع کنه، صبح زنگ زد که ناهار برات قیمه درست می‌کنم بیا
اینجا. می‌خواد با یه قیمه گولم بزنه.

از طرز گفتنش لبخندی زدم، همزمان به این هم فکر می‌کردم که خانوادگی
نازنین قطعاً اگر فرید بخواند کمکی به بابا بکند صد در صد مخالفت خواهند
کرد.

سب تو گولش رو نخور.

سرش را کمی به سمت من متمایل کرد:

-نی تو نم که، گولش رو خوردم رفت، از قیمه‌هاش نی شه گذشت. خیلی بد
قیمه رو خوب درست می‌کنه.

١- الان داریم می‌ریم پیش ستاره؟

جواب داد:

آره دیگه، بریم ناهار بخوریم بعد هم بشینم یه دعوی مفصل با ستاره بکنم،
بلکه یاد گرفت دو تا پشت دست مواقع حساس بزنه توی دهن شوهرش.
بعد اون آگه خوابم نبرد تو بگو چی کارم داری !

این طور که پیش می‌رفت معلوم نبود امروز نوبت به من برسد و یا نه ! سام
آدم سوءاستفاده‌گری نبود، اما زیادی پسر ساده‌ای بود. نازنین یا کیوان حق
داشتند که از کمک‌های پشت سر هم فرید به سام گله‌مند باشند.

بالاخره که نازنین می‌فهمید، فکر نمی‌کنی نازنین راست بگه، سام باید
حواسش رو جمع کنه، تا کی می‌تونی هر وقت خرابکاری کرد درست کنی؟
تایید کرد و گفت:

این دفعه بالا سرشم.

سپس گذرا نگاهم کرد و پرسید:

چه خبرا از خودت، قبلنا یه پستی تو اینستا می داشتی می فهمیدیم زنده ای،
الان دیکه همون دو تا پست رو هم نمی داری، هیچ جا هم نمی شه پیدات کرد،
کلاً غیبت داری همیشه !

راست می گفت، آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم نه ماه پیش بود. آن
هم عید نوروز که من دو ساعتی رفته بودم خانه ی عزیز. نیم ساعت آخر فرید
آمد و فقط در حد یک احوال پرسی کوتاه همدیگر را دیدیم.

درگیر درس و گرفتاریای خودم بودم دیگه. اینستا هم دیگه دیدم هر وقت
پست گذاشتم یکی اومد تو کامنتام مسخره بازی درآورد کلاً بی خیال شدم.
بلند خندید:

من رو می گی؟

با نگاهم تایید کردم که درست فهمیده است. توضیح داد:

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۱: ۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

بابا ما می ریم اینستا ببینیم مردم چی می خورن، کجا می رن، چی می پوشن،
هیکل میکشون میزون هست، بعد سر راه هوس می کنیم بریم ببینیم دختر
دای مون کجاست، چه می خوره، چی می پوشه که تھو می بینی پست

گذاشته تا ما رو به راه راست هدایت کنه. تو باشی اذیتش نمی کنی؟ کامنتای
منم که تا می دارم پاک می شه!

شبیه روزهایی شده بود که بی هیچ کینه‌ای از بابا و محسن با ما صمیمی بود،
البته با من همیشه رفتار نرمالی داشت، حتی روزهایی که با بابا و محسن
اختلاف پیدا کرده بود.

پرسیدم:

آخرین بار یادته چی برام کامنت گذاشتی؟

متفکر گفت:

نه، چی گذاشتم؟ فقط یادمه هر چی می‌ذاشتم پاک می‌کردی.

مطلبی از ماری کوری رو گذاشته بودم. بعد زیرش کپشن گذاشتم و از شوهر مرحومش تعریف کردم! مقایسه‌ش کردم با مرد ایرانی و بقیه‌ی حرفا. که اومدی کامنت گذاشتی احترام بین زن و شوهر زمانی از دست رفت که نقش کمر بند در خانواده محدود شد به نگه داشتن شلوار مرد، و گر نه تا پای کمر بند وسط بود هم زن، زن بود، هم مرد مردونگی داشت.

خندان به سمت برگشت:

نه خداییش بد گفتم؟! اینو باید پاک می کردی؟ خب زنا کمر بند رو می دیدن
دیگه هوس گشتن تو جامعه نمی زد به سرشون دیگه، می نشستن تو خونه
خانومیشون رو می کردن.

اخمو نگاهش کردم:

-بذار دعوا مون نشه.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

جریان اصلاحات میز عسلی رو شنیدی؟

ترکیب نامانوسی بود اصلاحات میز عسلی ! سرم را تکان دادم و گفتم:

نه نشنیدم، جریانش چیه؟

خیلی خوب همه چیز را تعریف می کرد، مطمئن بودم یک مطلب خوب را
خواهم شنید.

-یه خانوم مدرن با یه آقای سنتی ازدواج می کنه، بعد ازدواج متوجه می شه
که دچار بحران شخصیتی شده. به در دیوار خونهش و وسایل سنتیش نگاه

می‌کنه و با خودش می‌گه من یه عمر مارکز و فلانی و فلانی رو خوندم،
الان چرا شدم شمس الملوک. هیچی تا شوهر سنتیش میاد خونه گیر می‌ده و
می‌گه این میز عسلی به خونه‌مون نمی‌خوره باید عوض شه، شوهره کلی دلیل
می‌آره که بابا خوبه، قشنگه، نشونه‌ی اصالت فرهنگی ماست، زنه زیر بار
نمی‌ره که نمی‌ره. میز رو عوض می‌کنن و یکی دیگه می‌آرن. میز رو که می‌آرن
می‌بینن ای داد بیداد به آباژور نمی‌خوره، آباژور رو عوض می‌کنن، می‌بینن به
مبل نمی‌خوره، مبل رو عوض می‌کنن می‌بینن فرش به مبل نمی‌آد. همین طور
ادامه می‌دن تا تموم فضای سنتی خونه بشه مدرن و خود مرده هم کت و

شلوار پوش می‌شه و پیپ به دست. یه روز که خانومش براش چای می‌آره،
می‌گه نه نه من دیگه نمی‌تونم چایی بخورم، برام کاپو چینو بیار. زنه که می‌ره
براش کاپو چینو بیاره، مرده داشته به آخرین اصلاحات خونه فکر می‌کرده که
دیگه به خونه‌ش نمی‌خورده. می‌دونی اون اصلاحات چی بود؟

لبخندی به داستانش زدم و گفتم:

نمی‌دونم، اما حدسش رو می‌زنم.

و حدست چیه؟

-اینکه دیگه خود خانومه به خونه نمی‌اومده، باید یک خانم مدرن‌تر می‌اومد.
سرش را بازیگوش تکان داد:

-آفرین! همیشه باهوش بودی! دیگه خانومه لایق خونه و خودش نبوده.
می‌دونی چه نتیجه‌ای می‌شه ازش گرفت؟

-خودت تعریف کردی، خودتم نتیجه‌ش رو بگو.

-چند تا نتیجه داره، یکیش اینه آقایون اصلاح شده‌هاش یه جور دردسر
دارن، اصلاح نشده‌هاش هم یه دردسر دیگه. بعدی اینکه همیشه اصلاحات

اون نتیجه‌ی دلخواه ما رو نمی‌ده، سومیش اینه که سعی نکنید آقایونو زیاد
تغییر بدین، شاید تغییر کنن دیگه شما رو نخوان. پس بذارید همونی که هستن
بمونن. اون اصلاحاتی هم که تو بهش فکر می‌کنی یه چیز توی همین
مایه‌هاست.

با کنایه گفتم:

-بله درسته، بهتره که مردا رو همین طوری ولشون کنیم، واقعاً بهشون امیدی
نیست !

خوشحالم که به این نتیجه رسیدی، همین درسته، فکر می‌کردم هنوز اون دختر بچه‌ای هستی که فکر می‌کرد مدافع زنان عالمه.

در جهت میلش گفتم:

اون موقع‌ها جوون‌تر بودم سرم باد داشت. الان گلیم خودم رو از آب بکشم بیرون هنر کردم.

متفکر نگاهم کرد و گفت:

چه ناامید! چی شده؟

اگر بیشتر ادامه می داد آن وقت باید برایم دستمال می گرفت، شاید هم
ماشینش را نگه می داشت تا آبی به دست و صورتم بزنم. دقیقاً زده بود به
هدف، ناامیدی یار غار این روزهای من بود !
هر دو سکوت کرده بودیم که یکدفعه گفت:
دنبال تخصصت هستی ؟
فعلاً نه ...

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۳۹:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

با یک دستش فرمان را هدایت کرد و با در هم کردن اجزای صورتش گفت:

چرا؟ تو خودت رو هلاک کردی پزشکی قبول شی !

از اوضاع بابا حتماً خبر داشت، نمی خواستم زودتر از موعد از بابا حرفی
بزنم، باید وقتش همان وقتی می شد که خودش می گفت. کوتاه و مختصر گفتم:
فعلاً شرایطش رو ندارم، تمرکز ندارم بشینم درس بخونم.
حرفی نزد و سکوت کرد. بهتر از هر کس دیگری می دانست که چه قدر مهم
است برای درس خواندن شرایط خوب و تمرکز هم در حد نرمال باشد.

یک دفعه دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تا من نگاهش کردم زود
دستش را برداشت. پرسیدم:

طوری شده؟

ناهارم که دیر می‌شه، معده‌م می‌افته به التماس ... جفتک پرونی می‌کنه.
نگاهش کردم، به تک تک اجزای چهره‌اش، به گردی خوشایند صورتش،
به موهای کوتاه یکدستش، به تهریش نامرتبش، دقیق و جزء به جزء نگاه
کردم. بعد مدت‌ها، بعد از سال‌ها دوباره دقیق نگاهش می‌کردم.

همون معده درد قدیمیه؟ هنوز اذیت می‌کنه؟

یک باره تیز و تند برگشت:

-واسه من دکتر بازی درنیاارا.

تذکرش را نشنیده گرفتم:

-خب وقتی معده‌ت حساسه نباید سر به سرش بذاری، مهم‌ترینش هم اینه که

سر وقت غذا بخوری، اونم نه غذای بیرون، غذای خونگی که فکر می‌کنم

این مورد رو رعایت می‌کنی.

نیم نگاهی کرد و گفت:

این همه درس خوندی، همین؟ اینا رو که الان بری از عزیز هم پرسی بلده،
یه چیز کاربردی تر بگو خانم دکتر. بعد غذای خونگیم کجا بود؟ در هفته شاید
دو بار این طوری سر ستاره خراب شم.

به شوخی گفتم:

-کاربردی تر از چای نبات سراغ ندارم. در مورد غذا هم همیشه که ستاره
نی‌تونه جورت رو بکشه، رابطه‌ت رو با نازنین رسمی‌تر کن تا غذا تم به راه
باشه.

تک خنده‌ای کرد:

-یعنی باید از نازنین توقع داشته باشم هر روز صبح بلند شه بره توی
آشپزخونه برای ناهار و شام پیزه؟ بعد هم بره توی یه ظرف خوشگل بذاره

بده با خودم پیارم؟ این جوری که نصف عمرش رو باید توی آشپزخونه تلف کنه.

با اعتراض گفتم:

من به این غلظت نگفتم که اول صبح بلند شه و تا آخر روز بمونه توی آشپزخونه، منظورم اینه که با ازدواج تعداد وعده‌هایی که می‌تونی غذای خونگی بخوری بیشتره.

سب من همچین توقعی از نازنین ندارم که هر روز برام غذا درست کنه.
نازنین خیلی براش درسش مهمه و بعد از اون شغل و کارش. تو که نماینده‌ی
خانومای و توی اینستات دهن ملت رو سرویس کردی چرا این رو می‌گی؟
مثلاً خودت شوهر کردی هر روز می‌شینی براش غذا درست می‌کنی؟
سرم را به سمت گردنم متمایل کردم و به شوخی گفتم:
بستگی به معده‌ش داره، می‌گم چکاپ کامل برام بیاره بینم اوضاعش
چطوره.

من جدی پرسیدم، حاضری؟

خب چرا که نه، آشپزی منافاتی با فعالیت بیرون از خونه‌ی من نداره، من
که قرار نیست کل روز رو بیرون خونه باشم، همون تایم کوتاهی هم که هستم
می‌تونم آشپزی کنم.

سرش را به تاسف تکان داد:

آخه به من که دیگه نگو، تو مامانت هنوز پا می‌ذاره توی آشپزخونه فکر
می‌کنه وارد تونل وحشت شده، بعد تو که دخترشی برام حرف از آشپزی
می‌زنی؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

ادامه دادن این بحث فایده‌ای نداشت، چون من در هر حال دوست نداشتم راجع به مامان حرفی بزنم و ناراحتم کند.

ستاره دم در واحد آپارتمان‌ش منتظرمان بود. با من کوتاه سلام و احوال‌پرسی کرد، اما تمام حواسش به فرید بود. فرید هم سرسنگین برخورد و بعد از سلام کوتاهی وارد خانه‌اش شد. ستاره ابروی برایم بالا برد و گفت:

خدا به داد برسه !

حرفی زدم تا خیالش جمع شود:

برام گفته چی شده، نگران نباش، قیمه پادزهر خوبی بود.

ستاره چهار سال از من کوچک تر بود. دو سالی بود که ازدواج کرده و مستقل شده بود. دختر لاغر و قد بلندی بود، اما کمی بیشتر از سنش نشان می داد، برخلاف اصرارهای فرید برای درس خواندن خیلی زود قیدش را زد.

بسیار در امور خانه‌داری سر رشته داشت. با اینکه سنی کمی که داشت،
اما این در رفتار و کردارش مشخص نبود.

وقتی با ستاره داخل سالن بزرگ خانه‌اش شدیم از فرید خبری نبود. فقط
کاپشنش روی مبل افتاده بود. از صدای آبی که می‌آمد متوجه شدیم برای
شستن دست‌هایش به سرویس بهداشتی رفته است. ستاره به سمت

آشپزخانه رفت تا میز را آماده کند. من روی مبل نشستم که صدایم کرد و گفت:

-یلدا بیا دیگه.

اصلاً گرسنهم نبود:

-ستاره من ناهار خوردم.

اعتراض کرد و گفت:

-بیا اذیت نکن.

عامل مهمی که نمی خواستم وارد آشپزخانه شوم این بود که مزاحم خواهر و برادر نشوم، چون از اخلاق فرید خبر داشتم. می دانستم که از سرویس بهداشتی بیرون بیاید حتماً با ستاره راجع به همسرش مفضل بحث خواهد کرد. نمی خواستم وقتی بحث می کنند در دست و پایشان باشم. فرید وقتی بیرون آمد و داخل آشپزخانه شد سریع به سمت سالن چرخید و گفت:

برای چی نشستی اونجا؟ بیا دیگه.

همانی که به ستاره گفته بودم تکرار کردم که جواب داد:

آخه تو دستپخت ستاره رو با غذایی که خوردی مقایسه می‌کنی؟

زود بلند شدم تا بحث دوباره به مامان و آشپزی‌اش نکشد. وقتی هم این‌طوری از ستاره تعریف می‌کرد یعنی که فعلاً قصد دعوا نداشت.

به ستاره که در حال کشیدن غذا بود کمک کردم. بشقاب قیحه را مقابل فرید گذاشتم و نشستم. فرید برای خودش غذا ریخت و من هم تا به خودم پیام ستاره بشقاب پری غذا برای من ریخت و تحویل داد. فرید با اشتها می‌خورد.

خیلی شکمو بود، آن وقت می‌گفت از نازنین انتظار ندارد که برایش آشپزی کند ! دستپخت هر کسی هم باب میلش نبود. وقتی همه‌ی گوشت‌های روی غذایش را خورد رو به ستاره گفت:

-چرا گوشت کم توش ریختی؟

ستاره با تعجب گفت:

-نشستی همه‌ی گوشت‌هاشت رو جدا کردی خوردی اون وقت من کم ریختم؟
اصلاً به غذایم دست نزده بودم. بشقابم را به طرفش گرفتم و گفتم:

-بیا گوشتای من رو بخور.

تا گفتم سرش را بالا گرفت و با مخلوطی از شیطننت و تعجب نگاهی به ستاره و سپس من انداخت و گفت:

-چی کار کنم؟ گوشتای تو رو بخورم؟

بعد به ستاره نگاه کرد و خندید:

-آخه من کی گوشت تلخ خورده بودم؟

ستاره به من که هنوز درگیر جمله‌ی فرید بودم نگاهی کرد و گفت:

به روی خودت نیار، اینا اینقدر منحرفن، از هر ده تا حرف معمولی که من می‌زنم، نه تاش رو یه جور دیگه معنی می‌کنند.

به روی خودم نیاوردم که من چه گفته‌ام و او چه برداشتی کرده است، بشقاب غذا را جلو کشیدم و مشغول خوردن غذا شدم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

فرید زودتر از من و ستاره غذایش را خورد و به سالن رفت. به ستاره کمک کردم تا آشپزخانه‌اش را تمیز کند، وقتی مشغول خشک کردن ظرف‌هایش بودم

ستاره بیرون رفت و با فرید مشغول صحبت شد. یکدفعه فرید صدایش را از حد معمول بلندتر کرد و گفت:

-پس دیشب زن و شوهر دست به یکی کرده بودین نازی رو بچزونین؟
ستاره در جواب گفت:

-گیریم که احمد گفت، اون باید می‌اومد شکایت؟ مگه سام غریبه‌ست؟
برادرته، نازنین هم هر وقت عقدت شد پیاد واسه ما بزرگتری کنه.
عجب موقعیت بدی بود، چه وقتی هم من به پست فرید خورده بودم.

فرید دوباره صدایش را بلند کرد:

تو خودت راضی می‌شی احمد پشت هم به برادرش که جز گند زدن کار
دیگه‌ای بلد نیست کمک کنه؟

ستاره کم نیاورد و گفت:

من زن احمد، حق دارم، نازنین هم بیاد توی خونه‌ت بعد اون وقت جلوتو
بگیره، اصلاً رابطه‌ت رو با ما قطع کن. خانم هم دلش می‌خواد درسش رو
بخونه، هم تو رو نکه داره مبادا وقتی درسش تموم شد بی‌شوهر بمونه.

فرید آرام‌تر جواب داد:

سب برای همین حرفاتونه که نمی‌خواد فعلاً عقد کنیم، مرتب برایش یه اعصاب
خردی درست می‌کنید. من که می‌دونم شوهرت از قصد گفت، که گوشی
رو بده دست نازنین، به‌خدا به‌خاطر بابا نبود من می‌دونستم و اون. من
خودم بلد نبود به نازنین بگم؟

کاش جروب‌چت را تمام می‌کردند. کاش ستاره کوتاه می‌آمد. چرا قبول نمی‌کرد
شوهرش مقصر است.

با آمدن ستاره به آشپزخانه اوضاع بهتر شد. ستاره غرغر کنان با صدایی که
فرید نشنود گفت:

سبب نازنین خیلی نگران جیبش چرا نمی آید عقد کن زنش بشه شوهرش رو
بیاد؟ عین عقاب مواظب فریده، اما دیشب که بابا حرف عقد و محرمیت رو
زد دو تا شون گفتن فعلاً موقعیتش رو نداریم. خجالت نمی کشه، می ره خونه ش،
می آید و دلش می شینه، بعد حرف عقد می شه موقعیتش نیست، خیلی
جالبه.

رفتم و دستم را روی دوشش گذاشتم:

ستاره بخت برنخوره، اما خب نازنینم حق داره، سام دیگه داره از فرید
سوءاستفاده می‌کنه.

سرش را تکان داد:

فکر کردی من به سام غر غی زخم؟ فکر کردی خود فرید همین جوری بهش
پول داد؟ کلی تهدیدش کرد، سام قول داد این دفعه حواسش جمع باشه.

صدای صحبت کردن فرید با تلفن همراهش می‌آمد. ترجیح دادم صحبتش تمام شود و بعد بروم و در مورد بابا صحبت کنم. به محض اتمام صحبتش به سالن رفتم. کنترل تلویزیون دستش بود. همزمان که حواسش به تلویزیون بود، انگشتش هم روی صفحه‌ی گوشی‌اش می‌چرخید. گوشی را نزدیک گوشش برد و دوباره مشغول صحبت شد. اصلاً من را نمی‌دید. به آشپزخانه برگشتم تا صحبتش را بکند. ستاره در حال خودش بود. دوست نداشت فرید را ناراحت ببیند. می‌دانستم حسابی با شوهرش هم دعوا کرده است. با دقت مشغول چیدن میوه در جا میوه‌ای بود، اما این فقط ظاهرش بود. از دقتی

که داشت معلوم بود فکرش به شدت درگیر است. وقتی حرف زدن فرید تمام
شد میوه را برداشتم به سالن رفتم. فرید خیره‌ی تلویزیون بود، میوه را مقابلش
گذاشتم و کنارش با فاصله نشستم:
فرید من باید برم خونه، حرف بزنیم.
دستش را بالا آورد و گفت:
-وایست ببینم چی می‌گه.

نگاهم را به صفحه‌ی تلویزیون دوختم. شبکه‌ی خبر بود و خبرهای تکراری که ممکن بود در طول روز ده بار پخش شود را یک مجری با سر و شکلی دیگر بیان می‌کرد. چندان مهم نبود که فرید شش دانگ حواسش را به آن بدهد! چند دقیقه‌ای نشستم. فرید هیچ عکس‌العملی نشان نداد. دیگر نشستن به امید اینکه فرید بخواهد به حرم گوش دهد، امید احمقانه‌ای بود. بی‌صدا بلند شدم و کیفم را که روی مبل تک‌نفره‌ی کنار مبلی که رویش نشسته بودم برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. نزدیک کانتِر به ستاره آرام گفتم:

ستاره جان دستت درد نکنه، مزاحمت شدم. ناهار تم خوشمزه بود. من کار دارم باید برم.

ستاره یک دفعه از فکر بیرون آمد و گفت:

-کجا بری؟ وایسا فرید داره می ره باهاش برو.

"خدا حافظ" ی کردم و به سمت در رفتم. حال بدی داشتم، دیگر توهین و تحقیر نبود. بدتر از آن بود و من نمی دانستم حسی که بدتر از توهین و تحقیر باشد اسمش چیست!

ستاره به دنبالم آمد، من قدم‌هایم را سریع کردم. دستم که روی دستگیره‌ی در
نشست و پایین کشیدمش، کسی بازویم را گرفت. دستش را دور بازویم
حلقه کرد و من را به طرف خودش برگرداند. فرید بود. سینه به سینه‌ی هم
ایستاده بودیم. طلب‌کارانه گفت:

-کجا می‌ری؟ پچه‌ای تو که قهر می‌کنی؟

دیگر دلیلی نداشت مراعات کنم:

خريد تو مي دوني من باهات چي کار دارم، حتماً مي دوني و داري ازش طفره
مي ري، باشه من فهميدم. اما مي شد اين رو به شکل محترمانه تري بهم
بفهموني.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماني" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

ستاره دخالت کرد و جلو آمد:

چی شده؟ تو هنوز از دیروز کارت رو بهش نگفتی؟

فرید سریع به سمتش برگشت:

ستاره تو برو تو آشپزخونه به کارت برس لطفاً.

ستاره نگاهش روی هر دویِ ما در چرخش بود که فرید بلندتر گفت:

برو دیگه.

این بار چنان قاطع گفت که ستاره مکت نکرد و رفت. وقتی ستاره داخل آشپزخانه شد بازویم را آرام رها کرد و گفت:

دفعه‌ی آخری که همدیگر رو دیدیم، عید خونه‌ی عزیز؛ تو تا من رو دیدی بلند شدی رفتی، قبل اونم همچین همیشه سرسنگین برخورد می‌کردی. برام مهم نبود، چون گفتم به‌خاطر دای و محسنه؛ اما اینکه یه مشکلی پیش بیاد،

سریع بیای سراغم، خیلی معنی بدی می ده. بله می دونم چی کارم داری، اما
هترة تو خودت هم یه بار بگی بینم درست می دونم.
برگشتم به سالن توجیه منطقی نداشت، آن هم وقتی که معلوم بود جواب
مثبت نخواهم شنید.

کمی فاصله گرفتم و گفتم:

-حق با توئه، هترة که برم.

جلو آمد و تکیه اش را به در داد:

من می‌رسونمت، بریم بپیم چی می‌گی بعد.

ناچار به سمت سالن رفتم. کیف از روی دوشم پایین آمده و روی دستانم افتاد. به تنهایی یک لشکر شکست خورده بودم. روی مبل در جای قبلم نشستم. فرید کنترل تلویزیون را برداشت و خاموشش کرد. همان جایی که ایستاده بود کمی عقب آمد و نشست. دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-یه ربع بیشتر وقت نداری.

چیزهایی از من بر زمین می افتاد و می شکست که بعید می دانستم خلاء آنها
هیچ وقت پر شود.

در سکوت محض نگاهش کردم که چهره اش در هم رفت و گفت:
حرف بزن دیگه.

نمی دونم چی بگم، حس می کنم جوابم رو دادی.
پوزخندی زد:

من حوصله ای طعنه و کنایه ندارم، رک و راست حرفت رو بزن.

نفسم را با آهی خاموش بیرون دادم که چراغ زن هم نباشد، آرام کرد:
-حرف باباست، خیلی گرفتار شده. می خواستم بگم آگه می تونی کمکش کنی.
به محض اینکه نگاهش کردم چشمانش را به سمت دیگه ای هدایت کرد.
گوشه ی لبش را لحظه ای به داخل برد:
-کمک؟ چطور کمکی؟

- می‌دونم که در جریان مشکلاتتون هستی، از بدهیای بابا خبر داری، از اینکه چی تو دستشه، چی توی دستش نیست هم خبر داری. چطور می‌شه بهش کمک کرد؟

بی تفاوت سرش را تکان داد:

من چه می‌دونم؟ بعد هم فرض کن که پیام به قول تو بهش کمک کنم، به حرف تو که نمی‌آم، بابات باید پیاد. من که نمی‌تونم برم بگم دایی جان اجازه هست کمک‌تون کنم. بگذریم که از کلمه‌ی " کمک " هم خنده‌م می‌گیره. آگه

هم کاری برایش کنم دنبال یه امتیازاتی برای خودم. به کسی نمی‌تونم کمک کنم، حتی آگه دایم باشه؛ اصلاً تو نباید چنین درخواستی از من داشته باشی.

تمام تلاشش را می‌کرد که من بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم، اما من آخرین تلاشم را هم کردم:

هیچ کس از تو همچین توقعی نداره، بابا به چند نفر بدهی داره که موعده چکشون نزدیکه؛ دو سه نفرن، بدهیشون رو تسویه کنه می‌تونه رایزنی کنه تا دوباره با ترکا به توافق برسه و ضرر و زیانش رو جبران کنه خرد خرد.

مکه بابک نیومده بود مک، دای قبول کرد؟ بابک خواسته‌ی بیجایی
نداشت، گفت می‌رم قرارداد جدید می‌بندم به اسم خودم تو پخش کن، منتها
دای ردش کرد رفت. به نظر من بابک خیلی موجه‌تر از منه، بهتر می‌تونه
کمکتون کنه. یه سریا فقط از بابات جنس می‌خرن، بابک هم این رو
می‌دونه، می‌گه جنس از من بازار از تو، بد می‌گه؟ داستان اینه که دای
توی همون سی سال پیشش که شروع کرده مونده، هم اون امتیازات رو
می‌خواد، هم با روش تو بمیری من بمیرم می‌خواد پیش بره. یلدا الان مشکل

جواب رد من نیست، مشکل خود باباته، و گر نه آگه به بابک میدون
می داد دو ماهه اوضاع رو برمی گردوند به قبل.

با ناراحتی گفتم:

بابک غریبه ست، زور می گه بابا تو کتش نمی ره، اما تو خواهرزاده شی، من
مطمئنم با تو بهتر کنار می آد. بدشانسی آورد بابا. ترکا بازیش دادن.
کلافه گفتم:

تو چه قدر ساده‌ای یلدا، فکر کردی با سه ماه اینور و اون ور شدن تحویل جنس از طرف ترکا بابات به این روز افتاده؟ قبلاً ده بار مشابهی این اتفاق برای بابات افتاده، مهلت گرفتن و با هم کنار اومدن. چی شد این دفعه همه چی این قدر مسئله شد؟ این حرفا رو با بابات نداشتن. این حرفا نیست، یکی زیر پای بابات رو خیلی تمیز خالی کرده. دای با پیش پا افتاده‌ترین شکل ممکن کله‌ملق شده، می‌دونی چرا؟ چون حساب کرده بود رو ترکا، همیشه این حساب و کتاب بین‌شون بود که البته اشتباه بود، باید قانونیش می‌کرد، نه مثل یه تاجر ناشی به دفتر دستک قدیمی که با اونا داشت اکتفا کنه. اونا که

مثل بابات نیستن، هزار تا دوز و کلک بلدن. باز من بهت می‌گم، مشکل
بابات سه ماه عقب افتادن جنسش نیست، ترکا همین الان هم می‌تونن جنس
بدن به بابات و دو ماه بعد پولش رو بگیرن تا بابات خودش رو جمع و جور
کنه، پس وقتی نمی‌خوان یعنی یکی از اینجا نمی‌ذاره.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

به یاد حرف‌های نیا گفتم:

-ممکنه ربطی به محسن و مشکلات سیاسیش داشته باشه؟ نیا که با اطمینان می‌گفت ربط داره.

با مکشی کوتاه نگاهم کرد. سپس دستش را بالا برد و زیر چانه‌اش را خاراند و گفت:

-نمی‌دونم؛ شاید ربط داره، ممکنه این رو بهانه کرده باشن نم نمک زیر آتش رو بزنی، دیگه هم محاله ترکا به شخص بابات نمایندگی بدن، منم دوست ندارم

درگیر این مسائل بشم، وارد کردن به محصول و پخشش اعصاب فولادی
می‌خواد که من ندارم، پیشنهاد من بابکه. دای جان ما هم بهتره از برج
عاجش بیاد پایین و به بابک اعتماد کنه. من متاسفم. تو هم بهتره من رو به
چشم پله‌ای که امروز پیدا کردی و ازش بالا اومدی، راه‌حل ساده‌ای نبینی
که بیاد و به بابات کمک کنه. من اتفاقاً همون پله‌ایم که نتونستی ازش بیای
بالا !

بلند شد و کاپشنش را برداشت و پشت به من تنش کرد. دهانم برای قانع
کردنش باز نمی‌شد، دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم ادامه دهم. بابک هم که

مایل نبود، او هم زنگ نزده بود. وقتی زیپ کاپشنش را بست، یک دفعه
برگشت و گفت:

نیا رو کی دیدی؟

غافلگیر نگاهش کردم. سریع برای اینکه مکث بی موقع کار دستم ندهد گفتم:
چند روز پیش رفته بودم دفتر بابک، اونجا دیدمش.
که این طور ...

انکار چیز عجیبی شنیده باشم ! " که این طور "ش را چند بار در ذهنم بالا و
پایین کردم. چرا یادم رفته بود این تکیه کلامش است. چه قدر بد بود که
تکیه کلامش را گاهی از کس دیگری می شنیدم.

* * *

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۳۹:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

چهارده سالگی وقتی عاشق می شوی، فکر می کنی گناه کرده ای. بقیه ی مردم هم همین فکر را می کنند. آن ها هم عشق را برای یک دختر چهارده ساله گناه می دانند.

عاشق شدن در چهارده سالگی شبیه دزدکی چیدن میوه ی باغ همسایه ست. لذت و ذلتش در هم است. حس گناهش تو را می کشد؛ اما شب که می شود، وقتی سرت را روی بالش می گذاری و خیال بافی می کنی هیچ جهنم و گناهی نمی تواند مانع از این شود که اویی را که دوست داری، بیشتر از قبل دوست نداشته باشی. به حرف هایش فکر می کنی، به نگاهش، به همه

چیزش. برای هر حرفش کلی قصه ردیف می‌کنی و برای هر رفتارش
منظومه‌ی عاشقانه می‌سرای. عاشق شدن در چهارده سالگی ترس خاصی
دارد، با عشق هیجده سالگی فرق می‌کند که فقط لذتش حس می‌شود. هیچ
کس عشق یک دختر چهارده ساله را جدی نمی‌گیرد. می‌گویم عشق، چون
بعدها که دیگر یک دختر چهارده ساله نبودم، فهمید عشقم به تو واقعی بود،
خیلی هم عشق بود.

من عاشقت شدم ! از چهارده سالگی شروع شد. نمی دانم چندمین تابستانی بود که به خانه‌ی عزیز آمده و قرار بود تا مهرِ منحوسِ پاییز بمانم؛ آره منحوس! بعد از عاشق شدنم تمام مهر و پاییز برایم منحوس شد، جز وقتی که نرگس به بار می نشست. بعد از عشق به تو بود که به خودم قول دادم از همه چیز پاییز کینه به دل بگیرم، چون من را از تو دور می کرد، جز نرگس هایش.

از روزی شروع شد که کلافه از درس خواندن زیاد از اتاقت بیرون آمدی.
عزیز با دیدن قیافه‌ی خسته‌ات تند تند به سمت آشپزخانه رفت تا برای
چای بیاورد و شاید خواب را از هوای سرت بپراند. حوصله‌ی منتظر ماندن
را نداشتی. کنار من روی مبل نشست. خم شدی و چای نیم خورده‌ام را
گرفتی و به سمت دهانت بردی و نوشیدی. من هم مات نگاهت می‌کردم.
حتی محسن هم این کار را نمی‌کرد. شاید اولین بار آن‌جا بود که من پرده‌ی
خانه‌ی قلم را کشیدم و یواشکی با لذت رقصیدم.

نگاهت کردم، هیچ حس انزجاری در صورتت نبود، با کمال میل جرعه جرعه
می نوشیدی. وقتی صورت متعجب من را دیدی خندیدی و گفتی:
قیافهش رو.

استکان چای را هم به سمت گرفتی و گفتی:

-بیا بقیهش مال تو. عزیز یه لبسوزش رو داره می آره.

از دست گرفتم. بقیه اش را نوشیدم، تا ته نوشیدم. عزیز قامتش را که رو به
خمیدگی می رفت خم تر کرد و استکان چای را به طرفت گرفت و گفت:

-بیا، تازه دمه آقای دکتر.

دکتر چه به سمت می‌آمد! از لحظه‌ای که چای نیم خورده‌ی من را گرفتی و نوشیدی دیگر همه چیزت برایم خاص شده بود.

به اتاقت برگشتی، برنامه‌ی درس خواندنت را از سر گرفتی، همه چیزت سر جایش بود، اما من ...

من دیگر هرگز یلدای قبل نشدم! تو برایم همه‌ی آن چیزی شدی که نداشتم. شدی یک خانه‌ی پرآرامش، که نداشتم. شدی یک مادر شش دونگ، که

نداشتم، یک پدر مهربان، که نداشتم! تمام نقش‌های خوب را به تو دادم. دلم
مال تو شد، اما در همان سن چهارده سالگی به خودم قول دادم اگر روزی
ازدواج کردیم و دختردار شدیم، هرگز نگذارم دخترم حتی دو ساعتش را با
یک پسری در یک خانه باشد، چه برسد سه ماه تابستان. شاید در همان
دو ساعت پسری پا را از گلیمش درازتر کند و چای دهانی‌اش را بنوشد.
عشق دردهای خودش را دارد. دردهای عشق شیرین نیستند، برعکس
استخوان سوز است. می‌بینی؟ یک دختر چهارده ساله هم حس مادرانه دارد.

روز بعد همه چیز عوض شده بود، تو دیگر آن پسر درس خوانی که همیشه
کتاب به دست بود نبودی، مردی بودی که من عاشقت شده بودم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

صبح زود بیدار شدم. عزیز تعجب کرده بود. من آمده بودم که یک تابستان
تنبلی کنم، اما بیدار شدم و موهایم را شانه زدم. لباس زیباتری پوشیدم.
مقابل آینه‌ی قدی ایستادم و آن روز کلی نکته‌ی قشنگ در صورتم پیدا
کردم. فقط کمی قدم کوتاه بود، اما ایرادی نداشت، هنوز برای قد کشیدن
فرصت داشتم. یواشکی رژ زدم، اما آن قدر زانم را رویش کشیدم که جز
یک رنگ صورتی محو چیزی از آن باقی نماند. به حیاط رفتم. صبح بود، اما
دیوانه‌وار منتظر آمدنت بودم. عزیز آبپاش به دست مشغول گل‌هایش بود،

فصل نرگس نبود، اما همه جا برایم بوی نرگس می داد. به طرف عزیز رفتم، برگشت و نگاهی مهربانانه به من انداخت و گفت:

- دیدی صبح زود بلند می شی چه قدر خوبه؟ موهات رو شونه می کنی صورتت قشنگ می شه، امروز خیلی خوشگل شدی!

حتی عزیز هم با آن چشمان کم سایش فهمیده بود من خوشگل تر شدم، تو چرا وقتی به خانه آمدی نفهمیدی؟ تو که ریز به ریز نکته های کتاب های

درسیات را از بر بودی و به چشم‌های تیزبنت می‌بالیدی! پس چرا این همه
تغییر را در من نمی‌دیدى؟

عزیز آب‌پاش را کنار باغچه‌اش رها کرد و گفت:

حالا برو توى آشپزخانه برای من و خودت صبحانه آماده کن.

می‌دانست مامان هرگز برایش مهم نخواهد بود که من آشپزی یاد بگیرم و یا
نه، می‌خواست به روش خودش کم‌کم من را با آشپزخانه آشنا کند. به آشپزخانه
رفتم! باور کن رفتم! بدون چون و چرا رفتم! عزیز از این همه تغییر و حرف

گوش کن شدنم تعجب کرده بود، اما می‌دانی چرا رفتم؟ وقتی عزیز حرف از آماده کردن صبحانه زد، من به تو فکر می‌کردم. به خانه‌ای که بانویش باشم و تو از من بخواهی که برایت صبحانه آماده کنم. آن وقت اگر من بلد نبودم یک صبحانه آماده کنم که خیلی بد می‌شد. حرف گوش کن نشده بودم، فقط علاقه‌ام به تو باعث شده بود یلدای سرکش روز قبلم نباشم. از همان لحظه داشتم خودم را آماده می‌کردم که برای تو در آیندهی مشترکمان کلی کار بکنم.

وقتی داخل آشپزخانه شدم و سینی را برداشتم طبق کارهایی که از عزیز دیده
بلد بودم چه کار کنم. کار سختی نبود. کار سخت محاسبات ذهنی‌ام بود. به
تفاوت سنی شش ساله خودم و تو فکر می‌کردم. یک دختر چهارده ساله و
یک مرد بیست ساله می‌توانند با هم ازدواج کنند؟ ریختن چای در استکان‌ها
تمام شد، سنم را دو سال بردم بالاتر، دو سال به تو فکر می‌کردم و آن وقت
شانزده سالگی خیلی سن موجه‌تری برای ازدواج بود. عیبی نداشت، من
صبر می‌کردم، آن موقع بهتر هم بود، تو هم به اندازه دو سال مردتر می‌شدی،

یک پسر بیست دو ساله بهتر از پسر بیست ساله ست. مامان هم پونزده
سالگی ازدواج کرده بود، پس نشدنی نبود.

تا ظهر آن قدر به در آهنی خانه زل زدم که چیزهای تازه‌ای کشف کردم و
فهمیدم. رنگ روی سطحش عمرش را کرده و پریده بود. قسمت بالایش کمی
پوسیدگی داشت. حتی به آقاچون گفتم رنگی به آن بزند. قبول کرد و گفت:

چه رنگی بزخم "جواب دادم: "صورتی" آقاجون خندید و گفت: "از کی تا حالا رنگ در را صورتی انتخاب می کنند؟"

شاید اگر تو یک روز دیرتر چای نیم خورده‌ی من را می نوشیدی، آن وقت رنگ انتخابی من هم برای در قهوه‌ای سوخته می شد.

انتظار من به سر آمد. بالاخره آمدی، خسته و اخمو. از همان دم در دو دکه‌ی پیراهنت را باز کردی، آقاجون در حیات بود، اگر ملاحظه‌ی آقاجون

نبود همان جا پیراهنت را درمی‌آوردی. درست همان روزی که من دلم
می‌خواست تو را بدون پیراهنت ببینم و تماشایت کنم، آقاجون یادش افتاده
بود باغچه‌ی عزیز را وجین کند!

نیم‌نگاهی به من که روی پله نشسته بودم کردی و بالا رفتی. هنوز چند
دقیقه‌ای نبود که وارد اتاق شده بودی که بلند اسمم را صدا زدی و گفتی:
-ببینم یلدا تو باز رفتی تو اتاق من؟ آخه دختر هم این قدر فضول می‌شه
مگه؟

آن روز پا به اتاقت نگذاشته بودم، اما حاضر بودم به همه‌ی کرده و نکرده‌ام
اعتراف کنم تا تو آرام شوی.

آقا جون صدایت را شنید و جلو آمد و مثل خودت با صدای بلندی گفت:
-بذار برسی آقای دکتر، بعد داد بزن.

دانشجوی سال اول پزشکی بودی، اما همه دکتر صدایت می‌زدند، آن‌ها
دکتر صدایت می‌زدند، ولی دل من به جای تو هزاران بار ضعف می‌رفت.
بعدها به خاطر تو به من هم خانم دکتر می‌گفتند؟!!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

کوتاه نیامدی، فاصله‌ی بین اتاقت تا من و آقاجون را با قدم‌های تندت طی
کردی و با نگاهی ملامت‌گر از من رد شدی و به آقا جون رسیدی و گفتی:
آخه آقا جون سرش رو بزین تهش رو بزین می‌ره توی اتاق من! اونجا جزوه
و کتاب‌های منه، می‌ره ترتیبشون رو بهم می‌زنه.
آقاجون خوب به گله‌هایت گوش داد و بعد گفت:

-به اتاق تو کار نداره، بهش قول دادم پشت پنجره‌ی اتاق براش یه باغچه‌ی
مخصوص درست کنم که توش نرگس بکاره. شاید رفته اونجا زمین رو ببینه،
امسال انشاالله پشت پنجره‌ی اتاق رو که باز کنی کلی نرگس می‌بینی!

به طرف من برگشتی و با حالتی از جاخوردگی نگاهم کردی، گویی من گفته‌ام
که قرار است زمین پشت پنجره‌ات تبدیل به یک نرگس‌زار زیبا شود. روی

صورت‌م مکت کردی و شاید پی بردی که تصمیم گیرنده‌ی اصلی من نیستم که
نگاه گرفتی و به آقاچون گفتی:

-نرگس؟ این همه گل، چرا نرگس؟ رز بکارید، نرگس به درد نمی‌خوره،
همه‌ش به ماهه عمرش.

آقاچون توجهی به پیشنهادت نکرد و گفت:
-نرگس راحت‌تره.

توضیح بیشتری نداد و دوباره رفت تا به کارش برسد. بعد از دور شدن
آقاجون باز من را هدف قرار دادی:

تو توی خونه‌تون جرات نداری پات رو به قدمی اتاق محسن بذاری، اون
وقت چرا دم به دقیقه سر از اتاق من درمی‌آوری؟ این بار بینم رفتی توی اتاقم
و دست به وسیله‌هام زدی، زنگ می‌زنم دایی بیاد ببرت! ای بابا!

بی هیچ حرفی نگاهت کردم، اگر روز قبلش بود من هم مثل خودت داد
می زدم و می گفتم:

من نرفتم توی اتاقت، نه از اتاق تو خوشم می آید، نه اتاق محسن، با اون
کتاب هاتون.

نگفتم و فقط رفتن توام با عصبانیتت را تماشا کردم. رفتنت قشنگ بود.
قدم هایت در عین تند بودن استوار و محکم بود. اگر حسم یک حس زودگذر

چهارده سالگی بود باید همان جا به خاطر تهدیدی که کردی از تو متنفر
می شدم، اما نشدم. من همان جا فهمیدم که چه قدر دوستت دارم.
دست برنداشتی، هنوز صدای غرغره‌هایت از اتاق می آمد. نمی دانستم چه
دیدي که بلند و عصبی تر از قبل گفتي:
- به کشوی لباسم چی کار داشتی آخه؟

از پله‌ها بالا آمدم. انکار موضوع مهم شده بود و باید حرفی در دفاع از خودم
می‌زدم. عصبانی بیرون آمدمی و عزیز را صدا زدم. عزیز گوشی تلفن به
دست از اتاقش بیرون آمد و گفت:

چچی شده؟ چرا داد می‌زنی؟

پشت به من و رو به عزیز گفتم:

عزیز این قفل اتاقم کجاست؟ تموم دفتر دستک اتاقم رو این یلدا ریخته به هم.
حتی به کمد لباسم رحم نکرده. می‌خوام قفلش کنم دیگه رفتم بیرون خیالم جمع
باشه دختردایی فضول نمی‌ره توی اتاقم.

عزیز مثل همیشه تمام وزنش را روی یک پایش انداخت و گفت:
-یلدا از صبح بلند شده توی حیاطه، اصلاً بالا نیومده، من رفتم توی اتاق
و یه خرده بازار شامت رو مرتب کردم.
صورتت را نمی‌دیدم، اما دستت را بالا آوردی و کلافه گفتم:

-که این طور ...

سپس کمی چرخیدی. طوری که هم من را ببینی، هم عزیز را:

۱- الان عزیز شما مثلاً مرتب کردی؟ خب عزیز دلم، قریون اون عینک

بی ریختت برم گند زدی به اتاق من رفت که!

عزیز اخم در هم کرد و چینی به پیشانی انداخت. در حالی که کم از کنارت

قدم برمی داشت و به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

تو هم تقی به توقی می خوره سر این دختر طفلی خراب می شیا. خب اتاقت
رو تمیز نگه دار وقتی می رم توش سرگیجه نگیرم. شتر با بارش توی اتاقت کم
می شه.

خندیدی! دیگر برایت مهم نبود که چرا جزوه‌هایت به هم ریخته است، یا
چرا کسی به کمد لباس دست زده است، تمام عصبانیتت آب شد و به زمین

فرو رفت. فقط با رفتن من به اناقت مشکل داشتی؟ رفتن عزیز مشکلی
نداشت؟ دل من گرفت، اما فقط گرفت. ذره‌ای از محبتش به تو کم نشد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۹

#کنار_نرگس‌ها_جا_ماندی

عزیز در جواب خنده‌ات "کوفت"ی گفت و داخل آشپزخانه شد. فقط من می‌دانستم و خدا، که چه قدر عزیز دوستت دارد! تو یادگار دخترش بودی، دختری که عزیز همیشه حس می‌کرد برایش کم گذاشته است و با از دست دادنش بیشتر از همیشه این حس قدرت‌نمایی می‌کرد.

با رفتن عزیز کامل به سمت من چرخیدی:

برو خدا رو شکر کن که نرفتی توی اتاقم، یعنی اومده بودم که زنگ بزنم به دای.

برگشتی که بروی، اما پشیمان شده و دوباره نگاهم کردی. با تعجب گفتی:

آهان حالا فهمیدم چرا من هر چی می‌گم حرف نمی‌زنی و خودت رو زدی به موش مردگی! واسه اون باغچه‌ی نرگسته آره؟!

دوباره عزیز را خطاب قرار دادی و گفتی:

عزیز لطفاً به آقاجون بگو نرگس کاشتن پشت پنجره‌ی اتاق من رو بی خیال
شه، بره تو همون گلخونه‌ی خودش برای یلدا نرگس بکاره.

اتاق منطقه‌ی امن بود. به در و دیوار آن جا انس گرفته بودی. بیشتر
وقت را در اتاق می‌گذراندی. بعد از شام که بلافاصله به اتاق برگشتی؛
آقاجون رو به عزیز گفت:

این پسر چرا از ما بیزاره؟ ناهارش رو می خوره می چپه توی اتاقش دیگه
بیرون نمی آد تا وقت شام با التماس صداش بزنیم.

عزیز مثل تمام وقت‌هایی که کسی پشت سرت غیبت می‌کرد میان داری کرد و
گفت:

خب من و تو که پیرمرد و پیرزنیم، یلدام که هم‌سن و سالش نیست، بمونه
چی بگه به ما؟ چه حرفی داره بزنه؟

من همسن و سالت نبودم، همزبانت نبودم، عاشقت که بودم! از حرف عزیز
خوشم نیامد. من چهارده سالم بود، مامان یک سال از من بزرگتر بود که با
بابا ازدواج کرد، پس من هم می‌توانستم.

آقا جون مثل همیشه برای استدلال‌های عزیز قیافه‌ی ناراضی به خودش
گرفت از دور سفره بلند شد و گفت:

تو هم که نمی‌ذاری حرف از دهن آدم دریاد! فوراً به چیزی پیدا می‌کنی
ازش دفاع کنی. تا دو سه سال پیش هر چی می‌گفتم می‌گفتی غرور جوانیشه

و کنکور و درس داره، کنکور که قبول شد می‌گی همزیون نداره، اون وقت
در و دیوار اتاقش باهاش حرف می‌زنن که یه ذره پیش ما نمی‌مونه؟
عزیز گفت:

-رفت زود بخوبه، صبح با رفیقش یکی دو روزی میرن شمال خستگی در
کنه. بشین اخبارت رو بین این قدر گیر نده.
عزیز اهل بحث نبود، اما حاضر بود به خاطر تو تا خود فردا صبح بنشینند
و آقاجون را قانع کند که فقط خودش درست می‌گوید.

بعد از رفتن تو، من هم هوای خواب داشتم، هوای تاریکی شب، هوای فکر
کردن به تو و فقط تو؛ اما نه عزیز دلش می خواست بخوابد و نه آقا جون. دو
نفری روی مبل نشسته و هوای خاطرات قدیم به سرشان زده بود. عزیز
وسط چله‌ی تابستان هوس کردن انار را داشت. کاش من هم مثل تو
یک اتاق برای خودم داشتم و زود پتو و بالش‌م را برمی داشتم و تنها
می شدم، اگر چه که دیگر تنها نبودم و تو را در قلبم داشتم. بلند شدم و
گفتم:

عزیز من می خوام برم بخوابم، خوابم می آید.

حالت لحن دستوری بود، عزیز خوشش نیامد و گفت:

بشین الان می‌رم جا می‌ندازم.

همان یلدای زبان دراز بودم، فقط نمی‌دانستم زبانم تو را می‌بیند کجا می‌رود.

دلیل دیگری برای عاشق شدنم پیدا کرده بودم، اینکه عشق از آدم، کس

دیگری می‌سازد! آدم دیگری شده بودم؛ عاشق شده بودم.

عزیز بعد از دون کردن انار به عید و سال نو رسیده بود. امیدوار بودم وقتی

داخل اتاق خواب شدیم ادامه‌ی خاطراتشان به تابستان سال بعد نرسد!

آقا چون به داد من رسید و خوابش گرفت. به اتاق رفتیم. مثل همیشه
وسطشان خوابیدم. سعی کردم به زور هم که شده چشمانم را ببندم و بخوابم.
چون می‌خواستم صبح زودتر از تو بیدار شوم. به همراه عزیز برایت صبحانه
آماده کنم. با تو خدا حافظی کنم و آرزو کنم زود برگردی و یا شاید حتی در
چشمانت زل بزنم و با شجاعت تمام به تو بگویم که: "من منتظرتم، زود بیا".
آن شب نمی‌دانستم صبح کدام یک از این کارها را به یقین انجام خواهم داد،
شب‌ها که سر آدم روی بالش قرار می‌گیرد، توهم شجاعت هم برمی‌دارد. شاید
هم فقط سکوت می‌کردم و با نگاهم ناگفته‌ها را می‌گفتم، اما قصد انجام

یکی‌شان را داشتم، حتماً به عزیز کمک می‌کردم که برای‌ت صبحانه‌ای مفصل آماده کند.

صدای خروپف عزیز و آقاجون با هم آمد. سمت و سوی افکارم عوض شد، با خوابیدن آن‌ها من می‌توانستم کمی به پیراهه بروم. خنده‌دار است! فکر می‌کردم که اگر بیدار باشند متوجه خواهند شد که به چه فکر می‌کنم. فکر می‌کردم اولین افکار گناه‌آلود عاشقانه‌ی من را همه خواهند دید، حتی اگر در تاریکی محض شب باشد!

نگاهی به عزیز کردم، عزیز تیزتر از آقاجون بود، خیالم راحت شد که خواب
است. آن وقت من در خیالم به آغوش آمدم. دستانم تنگ تو را در
برگرفتند. چه قدر مهربان بودی! سخت من را در آغوش به خود فشردی،
مثل دکتر که به اول سمت می‌آمد، من هم به آغوش می‌آمدم. کی خوابم برد
نی‌دانم، آغوش من را دزدید و با خودش برد!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۳۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

صبح وقتی بیدار شدم، نه عزیز بود کنارم بود و نه آقا جون. نگاهی به ساعت انداختم، هفت صبح بود، سریع بلند شدم و نشستم. لباسم را مرتب کردم تا

به تو برسم. آینه دم دستم نبود، سرسری دستی به موهایم کشیدم و بیرون
آمدم. صدای حرف زدن عزیز و آقاجون از حیاط می‌آمد. سریع از سالن رد
شدم و به سمت حیاط رفتم. آقاجون و عزیز زیراندازی وسط حیاط پهن
کرده و صبحانه می‌خوردند. فهمیدم که تو هنوز از اتاقت بیرون نیامدی و
نفس راحتی کشیدم. عزیز به طرف من برگشت و با اشاره به سفره گفت:
آفرین، صبح زود آدم باید صبحونه بخوره، برو صورتت رو بشور بیا برات
چای بریزم.

عزیز را نمی‌دیدم، چشم من به استکان خالی چایی بود که بین عزیز و آقاجون
قرار گرفته بود، این یعنی تو چایت را نوشیده بودی! به عقب برگشتم. هیچ
صدایی در خانه نبود که نشان دهد هنوز هستی و حضور داری. دلخوش
بودم که هستی، به طرف اتاق رفتم. آن لحظه اصلاً فکر نمی‌کردم که اگر در
اتاق را باز کنم و تو داخل اتاق باشی ممکن است چه قدر عصبانی شوی.
دستگیره‌ی در اتاق را بالا و پایین کردم. باز نمی‌شد. دوباره و چند باره
تکرار کردم. باز نمی‌شد. قفلش کرده بودی. دوباره مسیر آمده را بازگشتم.
سریع از عزیز پرسیدم:

عزیز فرید کجاست؟

عزیز که از دلِ بی‌تابم خبر نداشت خیلی معمولی گفت:

صبحونه‌ش رو خورد و رفت.

باور نداشتم که رفتی، آن هم بدون آنکه از من خداحافظی کنی! با ناباوری گفتم:

-کجا رفت؟

سوالم برای عزیز تعجب برانگیز بود. نگاهی به من کرد و گفت:

-کجا می‌خواست بره؟! شمال رفت دیگه.

چرا با من خداحافظی نکرده بودی؟ من تمام دیشب را به امید یک
خداحافظی رویایی و باشکوه صبح کرده بودم! همان جا بی‌رمق روی پله‌ها
نشستم. حتی فرصت پیدا نکرده بودم که یک لحظه تو را ببینم. حتی به
اندازه‌ی یک خداحافظی گفتن! دو روز مثل برق و باد می‌گذشت، مهم نبود.
تو می‌آمدی و بالاخره می‌فهمیدی که چه قدر در حق من بد کردی!

آن موقع‌ها فکر می‌کردم آدم‌ها فقط می‌توانند همدیگر را گول بزنند، هرگز به
مغزم خطور نمی‌کرد که گاهی آدم خودش را بهتر از هر کس دیگری گول
می‌زند.

* * *

گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم و به مامان که منتظر بود گوشی را از من
بگیرد نگاهی کردم و به محسن گفتم:

باشه من بی خبرت نمی دارم، گوشی رو می دم مامان. دارم می رم بیرون من.
گوشی را دست مامان دادم. ژاکت را از روی مبل برداشتم و تم کردم. مامان
از راحیل می پرسید و تعریف می کرد که از همسایه ها چه چیزهایی درباره ی
راحیل شنیده است. فقط دکمه ی وسط ژاکت را بستم و با اشاره ای به مامان
لب زدم که: "من می رم" سری تکان داد و مشغول امید واهی دادن به
محسن شد.

از سرازیری خیابان منتهی به برج مان پایین رفتم. آخرین روزهای پاییز بود. هر از گاهی به عقب برمی گشتم و به مسیری که برگشتش سخت تر بود نگاهی می کردم. فصل پاییز این مسیر را برایم طولانی می کرد. هنوز قلم به پاییز حساسیت داشت، خشک و مچاله می شد! با شروع فصل پاییز، برگ ریزان قلب من هم شروع می شد.

به خیابان اصلی رسیدم و تاکسی گرفتم. با ملیحه قرار داشتم. قرار بود بیاید و همدیگر را ببینیم. قصد ادامه دادن و تخصص گرفتن را درست مثل من در حال حاضر نداشت. با نامزدش به مشکل برخورد و مثل من درست در

دوره‌ای که باید به تخصص گرفتن فکر می‌کرد، گرفتار مشکلات خانوادگی شده بود.

قرار ما همان کافی شاپ دنج سمت پارک وی بود. کم مانده بود که پیاده شوم و برای کورس بعدی سوار ماشین دیگری شوم که ملیحه زنگ زد. آیکون تماس را زدم و جوابش را دادم. با لحنی مضطرب گفت:

-یلدا کجایی؟ حرکت کردی؟

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

-نزدیک ولیعصرم، الان پیاده می شوم.

مضطرب تر ادامه داد:

-یلدا ببخشید من نمی توانم پیام، معذرت می خواهم، برگرد خونه.

نگران گفتم:

-چی شده ملیحه؟ چرا این طوری حرف می زنی؟

-بعداً برات تعریف می کنم.

همین را گفت و قطع کرد.

دلیلی نبود مسیر را تا آخر بروم. به راننده گفتم نزدیک چهارراه نگه دارد.
حدس می‌زدم که دوباره نامزدش مشکل ساز شده باشد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

چهارراه پر بود از دختر و پسرای کهنه پوش؛ دلم از دیدنشان با آن دمپایی و
پاهای سیاه به درد آمد. انگار تمام آلودگی تهران روی پاهایشان نشست کرده

است. پوششان هم مناسب هوای سرد آذر ماه نبود، اما حالت و فعالیتشان نشان می داد که به نحو مسالمت آمیزی با سرما کنار آمده اند.

لبخند من به یکی از آن دختران که موی فرفری داشت باعث شد چند نفری به سمت بیایند. هر کدام جنسی برای فروش داشتند. آدامس، شکلات، لواشک، تنها یکی از پسرها که دورتر ایستاده بود جنس متفاوتی از بقیه داشت. همه را کنار زدم و به طرفش رفتم. نرگس می فروخت! چرا امسال من خودم را از یاد برده بودم؟ چرا برای خودم نرگس نخریده بودم؟

سه دسته‌ی چندتایی نرگس دستش بود. دستم را جلو بردم تا نرگس‌های
دستش را لمس کنم که دستش را عقب کشید و با اخم گفت:
دسته‌ای هفت تومنه! دست زدن نیست که.

این یکی انگار نتوانسته بود با سرما دوست باشد، دستش قرمز شده و
روی خلقش هم تاثیر گذاشته بود.

دست داخل کیفم کردم و گفتم:
منم می‌خوام بخرم دیگه.

آرام‌تر شد و با نگاهی به سه دسته‌گل باقی مانده‌ی دستش، یکی از آن‌ها را جدا کرد:

-بیا، این از همه شون بهتره.

اسکناس ده تومتی را به دستش دادم و نرگس‌ها را گرفتم:

-بقیه‌ش مال خودت بد اخلاق.

به طرف دیگر خیابان رفتم و برای برگشتم ماشین گرفتم. همین که سوار ماشین شدم نرگس‌ها را به سمت پینی‌ام بردم. بو کشیدم، عمیق بو کشیدم، اصلاً بوی نمی‌داد، بی‌خاصیت بود. به قول آقاچون نرگس تقلبی بود.

بالا رفتن از خیابان با وجود نرگس‌های در دستم راحت‌تر شده بود. از اینکه داخل گلدان بگذارمشان و به اتاقم ببرم، ذوق عجیبی داشتم. وقتی به خانه رسیدم خبری از مامان نبود. کیفم را روی مبل انداختم و به طرف آشپزخانه

رفتم. هنگامی که گلدان شیشه‌ای را در سینک ظرفشویی پر از آب می‌کردم صدای زنگ گوشی‌ام برخاست. توجهی نکردم. آن قدر زنگ خورد تا اینکه قطع شد. نرگس‌ها را برداشتم و با احتیاط داخل گلدان گذاشتم. گلدان به دست به سمت سالن رفتم. کمی خم شدم و کیفم را از روی مبل برداشتم و به اتاق رفتم. کیف را کنار تختم انداختم و گلدان را هم روی میز گذاشتم. لپ‌تاپ را به گوشه‌ای هل دادم و گلدان را درست وسط میز گذاشتم. قدری عقب رفتم و تماشایش کردم. نرگس‌هایش سرحال نبودند، اما من را سرحال کرده بودند. نگاه گرفتم و کنار کیفم نشستم. تکیه‌ام را به تخت دادم و گوشی‌ام

را از کیفم بیرون کشیدم. شماره‌ی بابک به عنوان تماس بی‌پاسخ ثبت شده بود.
بعد از چند روزی که از آمدنش می‌گذشت زنگ زده بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۱: ۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

#پارت ۳۱

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

از فرید ناامید شده بودم؛ هم به خاطر حرف‌هایی که گفته بود، هم اینکه احتمالاً
نازنین و خانواده‌اش راضی نمی‌شدند که فرید حتی با بابا شریک شود، چه
برسد به اینکه یکی دو تا چک‌هایش را پاس کند تا بابا فرصت پیدا کرده که
کمی خودش را جمع و جور کند.

به بابک زنگ زدم، تنها راه باقی مانده بود. با خود نذر کرده بودم، شاید هم یک جور قرار، که اگر کارهای بابا درست شود، یک سال همه چیز را رها کنم و به کرج بروم. پرستار عزیز را مرخص کنم و خودم یک سال پرستارش شوم. می خواستم همه چیز را رها کنم و یک سال فارغ از چرتکه‌ی زندگی باشم. عزیز حدود دو سالی بود که زمین گیر شده بود. فقط جای شکرش باقی بود که مثل آقاجون آلازایر نگرفته بود و همه چیز و همه را به خوبی یاد داشت. بعد از مرگ آقاجون عزیز کم کم از پا افتاد تا رسید به جایی که یکی را می خواست که بیست و چهار ساعته مراقبش باشد.

"الو یلدا جان"ی که بابک گفت من را به خودم آورد.

سلام آقا بابک.

خوشرو و خوش برخورد بود، در برخوردهایی که چه در خانه‌ی خاله و چه خانه‌ی خودمان داشتیم هیچ وقت ندیده بودم عصبی باشد. حتی اگر چیز نامربوطی هم می‌شنید با لبخند و مدلی خاص رفع و رجوع می‌کرد. با همین ویژگی‌اش جواب من را داد:

سلام خانوم دکتر، زنگ زدم جواب ندادی.

-گوشی دم دستم نبود، متوجه نشدم. تا دیدم زنگ زدین تماس گرفتم.

-ایرادی نداره، راستش چند روز پیش که از ترکیه برگشتم نیا گفتم اومدی
دفتر باهام کار داشتی، اما این چند وقته این قدر آنا بدقلقلی کرد که من
همه‌ی کارا رو سپردم دست نیا.

برای اینکه کم‌کم وارد بحث شویم و من یک‌دفعه حرف از بابا نزعم پرسیدم:
آنا چگونه؟ خوبه؟

آنا شده شبیه پنج سالگیاش، لجباز و یه دنده؛ بعضی حرفاش بیشتر از یه دختر دوازده ساله‌ست، اما نصف رفتارش یه دختر سه چهار ساله.

منی دانستم یک مرد چهل و پنج ساله را نصیحت کنم و بگویم دختری به سن آنا به مادر نیاز دارد، فقط گفتم:

-به خاطر سن و سالشه، درست می‌شه.

از وقتی مادرش رفته بیشتر لجبازی می‌کنه، این طور نبود.

-مادرش برای همیشه رفته؟

این کنجکاو دست خودم نبود، یک دفعه بر زبانه جاری شده بود. آنا هم تقریباً شرایطی مثل من داشت، مادر داشت و نداشت!

نه تا عید برمی گرده، آنا هم طاقت دوری مادرش رو نداره و همه چیز رو از چشم من می بینه. حالا هم بی خیال آنا، با من چه کار داشتی یلدا جان؟

بابک چند ماه پیش از همسرش جدا شده بود. تا وقتی که پدرزن و

مادرزنش ایران بودند نه خودش و نه همسرش جرات نداشتند حرفی از

طلاق بزنند، اما به محض رفتن آنها به آلمان بابک و همسرش هم خیلی زود

از هم جدا شدند، کسی از اختلاف دقیق بابک و همسرش اطلاع نداشت،
دلیلش را خودشان اغلب عدم تفاهم مطرح می‌کردند، این‌ها را از خاله شنیده
بودم.

آقا بابک در مورد بابامه، می‌خواستم بینم می‌شه دوباره بیاید و بشینید
باهاش حرف بزنید؟ چند شب پیش یه سری طلب‌کاراش اومده بودن دم
برج. به زور ازشون فرصت گرفت.

-بله می‌دونم، نیا به چیزایی بهم گفت، رفته بود تبریز چی شد؟ نتونست کاری
کنه؟

-آقا بابک می‌دونید که خیلی اهل حرف زدن از کارش نیست، فقط همین
قدر می‌دونم که احتمالاً نتونست، چون وقتی اومده بود اصلاً حال مساعدی
نداشت.

-یلدا جان من واقعاً وقتی می‌بینم حال و روزش این طوریه ناراحت می‌شم،
منتها منصور خیلی اهل معامله نیست. بازار تبریز دست باباته، هنوز

امتیازاتی داره، دستش خالی خالی نیست، اما روی همون زیادی حساب باز کرده. کمی باید به نفع طرف مقابلش کوتاه پیاد.

لحنش طوری نبود که به صداقت کلامش شک کنم.

آقا بابک خب من می‌گم شما یه بار دیگه بیاین باهاش صحبت کنید، شاید الان که فهمیده نمی‌تونه دست تنها درست کنه کمی کوتاه پیاد.

سریع گفت:

من حرفی ندارم یلدا جان، فردا بیا دفتر صحبت کنیم ببینیم چه می‌شه کرد.
فقط با فرید صحبت کردی؟ حرفی بهش زدی؟

نی خواستم راستش را بگویم. نمی‌خواستم با گفتن اینکه فرید هر نوع کمک به
ما را رد کرده، بابا را پیش بابک خوار و خفیف کنم. به دروغ گفتم:
نه حرفی نزدیم، بابام که می‌شناسید زیاد کینه‌ایه، سر همون اختلافات قدیمی
از هم دلخورن.

باشه يلدا جان، فردا بيا دفتر. من بايد برم جايي الان نمي‌تونم صحبت کنم،
توی دفتر بهتر می‌تونیم حرف بزنیم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

#پارت ۳۲

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

قبل از اینکه قطع کند گفتم:

آقا بابک سری پیش که اومده بودم دفترتون نیا از شرایط محسن و راحیل
حرف می‌زد، ممکنه برای فعالیت‌های که محسن توی انگلیس داره، برای بابا
مشکل بوجود آورده باشن؟

خندید و گفت:

نیا کلاً عادت داره یه خرده پیاز داغ هر چیزی رو زیاد کنه، اما خب
نی‌تونه بی‌ربط هم باشه، لااقل یه دستاویز برای اونایی شده که دلشون
می‌خواست جای بابات رو بگیرن؛ یکی از داخل. من ترکیه بودم، یکی از
مدیر فروشای گراف رو دیدم، اتفاقاً از بابات می‌پرسید و محسن. او‌نا خب
تصور درستی از شرایط سیاسی ما ندارن، کمی ترسوان، لابد نشستن با
خودشون فکر کردن حالا که پسر یکی از بزرگترین پخش‌کننده‌های
محصولشون توی ایران مشکل سیاسی پیدا کرده، ممکنه خود طرف مقابلشون
در ایران خیلی محدود شه.

دیگر بحث را ادامه ندادم و همه چیز را موکول به فردا و حضور در دفترش کردم. اصلاً حس خوبی نسبت به دروغی که به بابک گفته بودم نداشتم.

صبح روز بعد حوالی ساعت نه از خانه بیرون زدم تا با احتساب همه‌ی مواردی که ممکن است باعث تاخیرم شود بین ده تا ده نیم در دفتر بابک باشم. امیدوار بودم بتوانم نظر بابک را عوض کنم، فقط می‌ترسیدم نیا از قدرت نفوذش روی بابک استفاده کند.

در تمام طول مسیر به حرف مامان فکر می‌کردم، با اینکه با اتفاقات اخیر کلاً چشم دیدن فرید را نداشت، اما از بابا خواسته بود که با فرید صحبت کند. بابا هم برخلاف چیزی که فکر می‌کردم داد و پیداد نکرد و فقط گوش داد. من هم صلاح ندانستم از حرف زدنم با فرید چیزی بگویم، شاید اگر بابا خودش با فرید صحبت می‌کرد، راحت‌تر از من می‌توانست به نتیجه برسد. شاید فرید در مقابل بابا کمی از صراحت زنده‌ی لحنش کم می‌کرد، به هر حال سال‌ها عادت کرده بود حرف و رفتارهای من را خیلی جدی بگیرد!

وقتی وارد دفتر شدم اول نیا و سپس بابک با تاخیر به استقبال آمدند. هر دو شیک و مرتب و کتوشلوار پوش بودند. بابک به سبب نوع انتخاب لباسش و مدل موهای که یکدست به سمت بالا هدایت شده بود حداقل پنج سال جوان تر از سنش نشان می داد. هرگز ندیده بودم ریش و سیل بگذارد، همیشه صورتش صاف و بدون کوچکترین رد سیاهی از ریش بود. قد متوسطی داشت، اما در کل مرد میان سال جذابی بود. ابروهای مشکی مرتبی داشت که در تقابل با تار موهای سفید و منظم چیده شده در لابه لای موهایش برجسته شده و به جذابیتش می افزود. یک بار از سینا شنیده بودم

که دوست دختری سی ساله دارد، البته خیلی نمی‌شد روی حرف سینا حساب کرد!

نیا رسمی احوال‌پرسی کرد و رسمی‌تر از من خواست که به اتاق جلسه‌شان بروم، اما بابک گرم و خوشرو خوشامد گفت. به خاطر تعارف‌شان جلو افتادم و زودتر به سمت اتاق جلسه رفتم. وقتی پا به اتاق گذاشتم با صدای زنگ در بابک از همان جا به عقب برگشت تا در ورودی دفتر را باز کند،

اما نیا داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست. نگاهی به سرتاپایم کرد و خیلی خودمانی گفت:

خوبی؟

بعد از پرسیدن حال نگاهی هم به موهای جلوی سرم کرد. یک زمانی می‌گفت: "موهای کوتاه جلوی سرم که همه در یک طرف سرم جمع شده اند به من شکل یک خانم دکتر باکلاس را می‌دهد" فکر می‌کرد از قصد این کار را می‌کنم، اما من واقعاً بی‌هدف حجم بیشتری از موهایم را سمت راست سرم

هدایت می‌کردم، حالت موهایم هم این‌گونه بود که قسمت راست سرم پرت‌تر از سمت چپ بود. موهایم سمت راست سرم یاغی‌تر بودند.

پشت یکی از صندلی‌هایی که دور تا دور میزِ طویل مستطیل شکلی گذاشته شده بود، نشستم و گفتم:

-ممنونم.

آمد و روبرویم نشست، دستانش را در هم حلقه کرد و روی میز گذاشت. خودش را جلو کشید و گفت:

من همون روز که بابک برگشت بهش گفتم که باهاش کار داری، منتها سرش خیلی شلوغ بود. میخواست روزی باشه که سرش خلوته و بگه تو بیای اینجا، مثل امروز.

میخواستم جواب بدهم و بگویم طوری نیست، اما با باز شدن در مجبور شدم حرفم را قطع کنم و به هوای اینکه بابک در را باز کرده، به آن سمت برگشتم، اما بابک تنها نبود؛ فرید را جلوتر از خودش راهی اتاق کرده و پشت سرش ایستاده بود. فرید با نگاهی که جدی و مستقیم روی من بود

وارد اتاق شد. هیچ نظری نداشتم که اینجا چه می‌کند! در نگاهش به من و
نیا یک حالتی بود که برایم ناخوانا می‌آمد.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۳۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۳۳

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

بلافاصله با دیدنش یاد دروغی که به بابک گفته بودم افتادم. امیدوارم بودم
دروغ را پیش بابک برملا نکند. برخلاف بابک و نیا کت و شلوار نپوشیده
بود. کاپشن یشمی رنگ ماتی به تن داشت که زیپش را تا نصفه باز گذاشته
و شلوار جین آبی رنگی هم همراه آن پوشیده بود.

من و نیا هر دو بلند شدیم. فرید با لبخندی که نمی زد بهتر بود رو به من
گفت:

سلام خوبی؟

سلام کردم و فقط همین. انتظار دیدنش را نداشتم. حس می‌کردم تمام چیزهایی که قرار است به بابک بگویم در جا خفه شده‌اند. نیا به سمتش رفت و با او دست داد :

بابک نگفته بود تو هم می‌آی!

بابک صندلی‌ای برای فرید درست کنار نیا عقب کشید و گفت:

صبح یه دفعه به فکرم رسید بهش زنگ بزnm. بالاخره با منصور هر چه
قدم اختلاف داشته باشه داییشه.

فرید زیپ کاپشنش را پایین کشید و رو به نیا گفت:

منم خبر نداشتم که چه خبره، فقط بابک زنگ زد که پیام، اما برو من رو
فیلم نکن، فکر کن یه درصد من باور کنم تو نمی دونستی دارم می آم.
نیا یک باره لبخند زد، انگار فرید مچش را گرفته باشد:
تو هر جور راحتی همون طور فکر کن.

نیم نگاهی به من کرد. نمی دانم چرا با هر نگاهش دستپاچه می شدم. پشت
صندلی ای که بایک برایش جلو کشیده بود نشست و سپس منتظر ماند تا
بایک جاگیر شود. بایک میز را دور زد و کنار من نشست. درست مثل نیا
دستانش را به جلو آورد و گفت:

-گفتم بیای یه خرده در مورد مشکل داییت صحبت کنیم.
فرید به صندلی اش تکیه داده و خیره ی بایک شد. بایک با تکان سرش
اشاره ای به من کرد و گفت:

-اینقدر تو از دایت سر مسائل بیخود فاصله گرفتی که یلدا جرات نداشت
بیاد و ازت بخواد که یه خرده خواست بهشون باشه.

فرید بلافاصله چشمانش را به سمت من هدایت کرد. چشم در چشم شدیم،
فقط کاش حرفی نمی زد و نمی گفت که دیدمش و نپذیرفته که کمکی به بابا
بکند. من بودم که زودتر چشم گرفتم. بابک ادامه داد:

-واسه همین من ازت خواستم تا امروز بیای اینجا و صحبت کنیم. یلدا دیروز
ازم خواست که دوباره برم با منصور صحبت کنم، قبلاً بحث گفتم منصور با

شرایط من کنار نمی‌آد، الان باید فکرامون رو بذاریم روی هم و آگه بشه یه کارایی بکنیم.

فربد تکیه‌اش را از صندلی گرفت، هیچ‌امیدی نداشتم که موافق خواسته‌ی من حرف بزند، هر لحظه منتظر بودم بگوید به خود من گفته که به هیچ وجه نمی‌خواهد قاطی این ماجرا شود.

نگاه مستقیمش را به بابک دوخت و گفت:

نیا بخت گفته زنگ بزنی من؟

بابک خندید و گفت:

-حالا هر کی؟ مکه مهمه کی گفته؟ تو جواب بده، هستی یا نه؟

فرید یک دستش را روی میز گذاشت. کوتاه نگاهم کرد و زود پشیمان شد و

رو به بابک گفت:

-وقتی خود یلدا نیومده سراغم، لابد می‌دونسته زیر بار نمی‌رم، شماها چرا فکر

کردین که من قبول می‌کنم؟

این حرفش به این معنی بود که هرگز هرگز تا آخر این جلسه‌ی عذاب‌آور
پرده از روی دروغ نخواهد کشید. به خودم این طور امید دادم!
نیا به جای بابک جواب داد:

من می‌دونم دلیل یلدا برای نیومدن چی بوده. من ازش خواسته بودم که بیاد
و باهات حرف بزنه، گفت به‌خاطر مشکلاتی که در گذشته با باباش و
محسن داشتی قبول نمی‌کنی. بابک فقط خواست واسطه بشه. به نظرمون
فراموش کن، الان داییت گیر افتاده.

به سمت نیا برگشت:

-پس به یلدا پیشنهاد اومدن پیش من رو دادی؟

من داشتم می مردم! چرا از همه بازپرسی می کرد؟ هر لحظه منتظر بودم نوبت من شود و بگوید: "یلدا تو که اومدی و منم آب پاکی رو کف دستت ریختم، پس چه گفتی به اینا"؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۳۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

نیا در جوابش گفت:

آره، کار اشتباهی کردم؟ تا وقتی فامیل آدم هست، چه احتیاج به غریبه ها!

فرید سرش را به نشانه ی " نه " تکان داد و گفت:

نه، مشکلی نیست. فقط من جز اینکه پیام چک دایم رو پاس کنم چه
کمکی از دستم برمی‌آد؟ شما این کاره‌این، شما یه پاتون این وره، یه پاتون
ترکیه، من تا حالا توی کار واردات نبودم و تجربه‌ای ندارم. نمی‌فهمم چرا براتون
مهمه که من باشم؟

بابک با گفتن:

صبر کن یه نسکافه بخوریم من بهت توضیح می‌دم.
به جنجالی که می‌رفت شکل واقعی به خودش بگیرد خاتمه داد.

فرید جدی گفت:

حقیقتش من خیلی وقت ندارم، باید تا یه ساعت دیگه جایی باشم. فکر هم نمی‌کنم برای نسکافه خوردن دعوت‌م کرده باشین.

تا این را گفت در باز شد و برخلاف آن روز مرد جوانی وارد شد. به سمت مان‌آمد و مقابل هر کدام از ما فنجان نسکافه‌ای گذاشت و رفت. بابک با بیرون رفتن مرد گفت:

خیلی وقت رو نمی گیریم، بین من یه بار دیگه گفتم، ترکیه و راضی کردن
گراف که نمایندگیش رو برگردونه با من، اما خب سود سهم بازار رو دو برابر
می خوام.

فرید تک خنده ای کرد و با این خنده ی بی موقع رشته ی کلام را از دست
بابک خارج کرد.
بابک گفت:

برای چی می خندی؟

فرید قاطعیتی داشت که گاهی حال آدم را بد می‌کرد، منتظر بودم توپش را به این مجلس بزند و منحلش کند. در جواب بابک گفت:

آخه یه چیزی می‌گی، یه چیزی می‌خوای که اصلاً به من ربطی نداره، خب برو از دایم این امتیاز رو بگیر، بگو بهت دو برابر بده.
نیا جدی‌تر از بابک ادامه داد:

-بذار من بهت توضیح بدم فرید، در واقع منظورم ما اینه که تو هم بیای سرمایه‌گذاری، یعنی به همراه بابک بخشی از پول جنس رو تو بدی. خب

عملاً آقا منصور چیزی دستش نیست. کل پول جنس بابک بده، خب یه
خرده سخته، دو نفر باشین که هر دو چنته تون پر باشه، هم ترکا نظرشون
جلب می شه، هم از داخل هر کی داره موش می دوئونه خودش رو جمع می کنه.
لبخند فرید عمیق تر شد و بی ربط از نیا پرسید:

-شما صبحانه خوردین؟

بابک پرسید:

-چطور، مگه نخوردی؟

فرید با سرکشی گفت:

من که خوردم، منتها فکر کنم شما نخوردین، آخه دارین اردای ناشتا ناشتا می‌دین.

نیا به حالتی که انگار آرامش مطلق تمام دنیا دست اوست به سمت فرید چرخید. اما در واقع خیلی عصبی بود، این از حرکت دستش که روی میز تند تند می‌رفت و می‌آمد مشخص بود.

-بین فرید خود بابک می‌تونه بی‌دردسر نمایندگی گراف رو بگیره، می‌خواد یه کمکی به داییت بکنه.

فرید از فرط تعجب ابروهایش را بابا برد:

-چرا طوری حرف می‌زنی که انگار دارین صدقه به گدا می‌دین؟ آخه فکر کردین با گاکول طرفین، این طور یام نیست، تو و بابک قشنگ می‌دونین چه خبره، منتها یه جوری وانمود می‌کنین که دارین برای رضای خدا موش می‌گیرین.

بابک به فرید گفت:

فقط دارین با هم بحث می‌کنید، خب یه کوچولو به منم مهلت بدین.

فرید مهلتی به بابک نداد:

-بذارین من روشنتون کنم. اولاً من می‌دونم، شما هم می‌دونین، بازار اصلی
سیسمونی تو ایران رو تبریز داره، تبریز هم فکر کنم خوب می‌دونید که کامل
دست دای منصوره، اونجا عادل و پسرش پشت دایان، اجازه نمی‌دن غیر
دای کسی اونجا کار و کاسبیش پا بگیره. سلطنت دارن در قسمت پوشاک

برای خودشون، بعید می‌دونم ندونید. دوم اینکه من پیام سرمایه بذارم، چه
احتیاجی به شماسه؟ چلاغم خودم؟ بقیه‌ش رو هم می‌رم دیگه.
نیا دوباره مقابل فرید ایستاد:

ما هم اون ور رو داریم، ترکا با بابک خوبن.
فرید این بار فقط کوتاه نگاهش کرد و سپس به طرف بابک برگشت:

-همینه؛ شما یه امتیازاتی داری، دای من یه امتیازی، پس مثل یه شریک
برخورد کنید، نه رئیس. دای منصور از رئیس بدش می‌آد، اما از شریک نه.
دوباره برو باهاش صحبت کن.

این را گفت و با نگاهی به ساعتش سرش را بالا گرفت و رو به من که فقط
یک شنونده بودم گفت:
-آگه می‌آی، بیا پرسونمت.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۳۹:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۳۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

بیشتر شبیه این بود که بگوید: "همین الان بلند می‌شی و بدون هیچ حرفی با من می‌آی"

بابک سعی کرد متقاعدش کند:

نسکافه‌ت رو بخور حالا، دیر نمی‌شه. یلدا که هنوز حرفی نزده.

فرید دست جلو برد و استکان نسکافه‌اش را برداشت:

مگه حرفی مونده بزنه؟ یا حرفی مونده که بشنوه؟ من که تکلیف رو معلوم کردم، بری پیش دایم بگی یه چیز دست توئه، یه چیز دست من حله. دیگه

حرفی نمی‌مونه. مثلاً می‌خواهی یلدا رو راضی کنی که بره با باباش صحبت کنه،
آقا جون من بخت می‌گم که دایی منصور زیر بار نمی‌ره.

وقتی نسکافه‌اش را نوشید منتظر ماند تا من هم تمام کنم. لحظه‌ای نگاه‌مان به
هم افتاد و من فهمیدم که باید حتماً همراهش بروم. بیشتر از آنچه که فکر
می‌کرد من او و عکس‌العمل‌هایش را بلد بودم. در دنیا هیچ زنی مثل من او
را از بر نبود. وقتی استکان نسکافه‌ام را روی میز گذاشتم گفت:

من می‌رم، آگه کاری نداری بیا.

مکت نکردم و بلافاصله بلند شدم.

بابک و نیا نگاه معناداری به هم انداختند. فرید زودتر از من به سمت در رفت. همین که دستش دستگیره‌ی در را لمس کرد، نیا یک‌باره گفت:

-راستی فرید، برای چی عادل و پسرش این قدر هوای آقا منصور رو دارن؟
یه جوریه این همه حمایت!

فرید به سمتش برگشت:

سال‌هاست رفیقن، برات مفهوم نیست این طور رفاقتا.

نیا لبخندی زد و گفت:

حتما همین طوره که تو می‌گی!

بابک خیلی سریع بلند شد و بین فرید و نیا ایستاد:

من سعی می‌کنم دوباره با منصور صحبت کنم، شاید این بار کمتر بدقلقی کرد.

بعد به من هم لبخندی زد و گفت:

-به خاطر یلدا هم که شده یه بار دیگه می‌آم باهاش حرف بزنم.

حواسم به نیا بود پشت بابک ایستاده و خیلی حالت صورتش راضی نبود.
حس می‌کردم بابک با آمدنش قصد قیچی کردن صحبت بین نیا و فرید را
داشته باشد.

داخل آسانسور دو نفر دیگر همراه من و فرید سوار شدند، تمام مدت نگاه
من و فرید گاه و بیگاه به هم افتاد و هر بار من از نگاه فرید این حس را

می‌گرفتم که از وجود دو نفر دیگر چه قدر ناراضی است. همین که از در برج
بیرون آمدیم گفت:

از کی یاد گرفتی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چی رو؟

دروغ گفتن رو!

فهمیدم منظورش چیست:

-ممنونم که پیش بابک حرفی نزدی، مجبور بودم دروغ بگویم. نمی خواستم بدونن
که من اومدم باهات حرف زدم و تو قبول نکردی.

از سمت راست برج مسیر مستقیم پیاده رو را در پیش گرفته بود و من هم به
دنبالش تمام سعیم را می کردم عقب نمانم. فهمید که کمی در تند راه رفتن زیاده
روی می کند و قدم هایش را آهسته تر برداشت، وقتی در یک راستا قرار
گرفتم گفت:

خوبه، دروغ خوبی بود. به دروغ‌گو باید دروغ گفت؛ بعضی وقتا لازمه
دروغ بگی.

بعد بدون اینکه من حرفی بزنم گفت:

ماشینم توی این کوچه پارک؛ نمی‌تونم برسونت خونه، اما تا یه مسیری
می‌برمت.

ایستادم و گفتم:

من مزاحمت نمی‌شم، ماشین می‌گیرم می‌رم خودم.

دستش را به علامت " پیا " بالا آورد و گفت:

-کارت دارم من.

وقتی داخل کوچه رسیدیم قدم‌هایش را به آهسته‌ترین شکل ممکن برمی‌داشت. کنارش با فاصله‌ی چند قدمی ایستاده بودم، صبر کرد تا ماشینی که از طرف مقابل می‌آید رد شود، بعد فاصله‌ی بین من و خودش را کمتر کرد و گفت:

-چرا دیگه به عزیز سر نمی‌زنی؟ یه موقعی پرپر می‌زدی بری اونجا!

فکر می‌کردم قرار است درباره‌ی بابک و نیا حرف بزنند. سرم را با تاسف
تکان دادم:

مشکلات بابا یه خرده هموار بشه می‌خوام برم یه سال پیشش بمونم.
ریموت ماشینش را زد و با خنده گفت:

تو چرا یا از این ور بوم می‌افتی، یا اونور؟ یه سال؟ اون وقت درس و
زندگیت چی می‌شه؟
آرام گفتم:

-مهم نیست.

نمی دانستم شنیده و یا نه، واقعاً مهم نبود.

وقتی ماشینش را راه انداخت و قصد بیرون آمدن از کوچه را کرد، با اینکه
همه‌ی حواسش بود که وارد خیابان اصلی شود، پرسید:
هنوز بین تو و نیا خبریه؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۳۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

به مبتدی ترین شکل ممکن جا خوردگی ام را نشان دادم. تا گفت سریع واکنش
نشان داده و به سمتش چرخیدم؛ بدون اینکه هیچ حرفی بزنم! و این گونه به

هر چه که در ذهنش می‌گذشت بال و پر دادم. آن قدر سکوت کردم که خودم از حالت سکوتم به حالت خفکی افتادم و برای اینکه رها شوم گفتم: می‌دونی که خواستگاری کرد، منم جواب رد دادم. خبر دیگه‌ای نیست.

سنگینی نگاهش را حس کردم، اما ابدأ دلم نمی‌خواست که به سمتش برگردم. منظورم خواستگاری نیست، خیلی قبل‌تر از اونه. دو سال قبل اینکه بیاد خواستگاریت یه جایی با هم بودیم که خیلی اتفاقی حرف تو رو وسط کشید و گفت که یه مدت با همین. خیلی هم تأکید داشت که کسی نفهمه و منم به

کس دیگه‌ای حرف نزّم. فکر می‌کردم بلوف می‌زنه، اما خب بعدش فهمیدم
بلوف نیست، فقط نفهمیدم چرا به خواستگارش جواب رد دادی!
نیا رذالت را به حد اعلایش رسانده بود. مگر نمی‌گفت درباره‌اش با کسی
حرف نخواهد زد.

دیگر اینکه من پیام و بگویم نه همچین چیزی نیست، فقط خودم را مسخره
می‌کردم. خیلی عادی گفتم:

-بله به مدت با هم حرف می‌زدیم، دوست بودیم، منتها در نهایت فهمیدم که
به درد زندگی و ازدواج نمی‌خوریم؛ همین.
-که این طور ...

این بار به سمتش برگشتم، من توانایی این را داشتم با هر بار گفتن این چند
تا حرف کوتاه بمیرم و زنده شوم.

"که این طور"ش اغلب مواقع حسن ختام حرف‌هایش بود، اما این بار این
طور نشد.

نیا بین جمع دوستانه مون یه یادگاری خوب از خودش گذاشته. مثلاً یکی
می‌خواد زیر آبی بره و ما رو پیچونه می‌گیم رفته انزلی. جریانشم اینه که رفته
بود انزلی پی شیطونیاش، اون وقت به ما گفته بود باباش مریضه و درگیر
اونه.

نمی‌فهمیدم چرا باید این‌ها را به من بگوید، حتماً منظوری داشت!
این چه ربطی به من داره؟

لبخندی زد، مثل یک آدم بدذات و شرور گفت:

-هیچی! فقط می‌خواستم بدونم اون دورانی که باهاش دوست بودی و حرف می‌زدی، انزلی هم رفتی باهاش؟

سریع فهمیدم که چه مزخرفی گفته و یک طوری تهمتی هم به من زده است:

-بھتر نیست قبل از حرف زدن کمی فکر کنی بینی چی داری می‌گی؟!

سوالت دوتا ایراد داره، اول اینکه داری تهمت می‌زنی، دوم اینکه آگه هم

باهاش رفته باشم، فکر نکنم این سوال پرسیدنت درست باشه، یه مسئله‌ی

شخصیه که به خودم ربط داره. کسی حق نداره من رو به خاطر شیطنتایی که
دلم می‌خواد بکنم و اختیارش با خودمه توپیخ کنه.
سرش را تکان داد:

ای وای ببخشید یه لحظه یادم رفت تو یه خانوم دکتر فمینیستی که اختیار
خودت رو داری، اما من منظورم وارد شدن به حیطه‌ی اختیارات نبود،
فقط می‌خواستم بگم حواست رو جمع کنی. نیا تو مسائل کاری تا دلت بخواد

خرده شیشه داره، اما خب از طرفی توی مسائل ناموسی آدم موجهیه، لااقل
موجه‌تر از بابک!

با تعجب نگاهش کردم که جواب نگاهم را با نگاهش داد و گفت:

بابک یه خرده توی این مورد دست و دلش زود می‌لرزه.

خیلی شفاف حرف نمی‌زد، سر بسته می‌گفت و من هم چیزهای کمی دستگیرم

شده بود. شاید هم منظورش به همان دختر جوانی بود که سینا می‌گفت با

بابک است. دنباله‌ی بحث را نگرفتم، این قدر از حرف قبلش دلگیر بودم که

دلم می خواست پیاده شوم؛ اما یک حرفی بیخ گلویم چسبیده بود که اگر
نی گفتم آرام نمی گرفتم:

الان همه دارن یه غلطای می کنن، منتها برای بعضیا از شانس بدشون همه
جا پخشه. بعضیام یواشکیه و هیچ کس نمی فهمه. من کاری به اخلاق و رفتار
شخصیتی بابک و نیا ندارم، مهم برام این بود که برای مشکل بابا یه راه حل
منطقی پیدا بشه. دست و دل بابک و انزلی رفتن نیا به من ربطی نداره، لطفاً
نگه دار من می خوام پیاده شم.

سرعت ماشین را کم کرد، اما توقف نکرد:

سعیم رو می‌کنم که فکرم نره سمت اینکه داره بهم تیکه می‌ندازی، بابک و
نیا می‌خوان از این نم‌د برای خودشون کلاه بدوزن. من خودم اصلِ کارم
سیاه کردن بقیه‌ست، اون وقت این دو تا می‌خواستن فکر کنم دو تایی
ننشستن که با هم تصمیم بگیرن که امروز من رو بکشون دفترشون. آگه هر
چی گفتن گذاشتم تو کاسه‌شون، برای این بود که فکر نکن من از پشت کوه

اومدم. در درجه‌ی اول همه‌ی اون حرفا رو به‌خاطر خودم بهشون گفتم، اما
پیششون نگفتم ولی حق دارن دنبال امتیاز باشن، مغز خر که نخوردن
خودشون رو همین جوری بندازن جلو. با بابات صحبت کن، یا زنگ بزن
محسن صحبت کنه، که یه جوری دایی با بابک راه پیاده طماع هستن، ولی
فعلاً تنها کسی که می‌تونه به داد دایی برسه!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۹: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۳۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

ماشین را یک دفعه کنار خیابان نگه داشت و بدون اینکه نگاهم کند گفت:
-حالا پیاده شو هر جا می خواهی برو، برو.

زیر لب "خدا حافظ"ی گفتم و بدون ذره‌ای تعلل پیاده شدم. بریده بودم، چرا
من نباید مثل محسن از تمام این ماجراها دور می‌ماندم؟ کاش آن شب
فضولی‌ام کار دستم نمی‌داد و نمی‌شنیدم که مامان بابا را تهدید به جدایی کرده
است. تا موقع ظهر در خیابان‌ها بی‌هدف گشتم. پارک لاله را زیر پا
گذاشتم، بازی آخرین روزهای پاییز را بر جسم و جان درختانش به تماشا
نشستم و لحظه‌ای از افکار مخرب و پوچی که من را در برگرفته بودند دور
نشدم. هوای خانه‌ی عزیز به سرم افتاد، چه می‌شد همین الان به کرج می‌رفتم
و فراموشی را امتحان می‌کردم؟

یک لحظه تصمیم گرفتم واقعاً این کار را بکنم. گوشی‌ام را بیرون آوردم تا به
مامان زنگ بزنم و رفتم را به کرج خبر دهم، اما قبل از اینکه با مامان تماس
بگیرم پیامکی که از طرف ستاره آمده بود را خواندم. از من پرسیده بود که
کجا هستم. حوصله‌ی پیام دادن و پیام گرفتن را نداشتم. سریع شماره‌ی ستاره
را گرفتم و منتظر پاسخش را دادم. وقتی "الو" گفت و سلام کرد، متوجه
شدم صدایش دورگه است. نگران پرسیدم:
-گریه کردی ستاره؟ چی شده؟

تایید کرد و از من خواست که اگر می‌توانم به خانه‌اش بروم. با اینکه هوس رفتن به خانه‌ی عزیز را داشتم و می‌خواستم هر طور شده این رفتن را عملی کنم، اما لحن صدای ستاره و گریه‌اش مانع شد:

باشه، می‌آم. نیم ساعت دیگه پیشتم.

از پارک بیرون آمدم و با گفتن "دریست" سوار اولین تاکسی‌ای شدم که جلو پایم توقف کرد.

وقفه‌ی چهل‌پنج دقیقه‌ای که بین صحبت‌م با ستاره تا رسیدن به خانه‌اش افتاد باعث شد وقتی دیدمش دیگر هیچ اثری از گریه در صورتش نباشد. کیف و پالتوam را گرفت و با اشاره به آشپزخانه گفت:

نیم ساعت دیگه ناهارم حاضره.

لبخندی زدم و از اینکه این همه کدبانو بود سر ذوق آمدم:

-بیا بشین، برای ناهار نیومدم. چی شده؟ چرا گریه می‌کردی؟

کیف و پالتومام را داخل کمد جا کفشی‌اش که در راهروی ورودی خانه
نصب بود گذاشت و به سمت آمد:

دلم گرفته بود گفتم بیای پیشم.

چه کسی را هم انتخاب کرده بود، من خودم یکی را می‌خواستم گرفتگی دلِ من
را وا کند.

روی مبل نشستم و گفتم:

-حالا برای چی دلت گرفته بود؟

ظرف آجیل را به همراه بشقاب دیگری مقابلم گذاشت:

-ولش کن، بذار دو دقیقه اینجایی حرفای خوب بزنیم.

مثل اینکه در این چهل و پنج دقیقه فقط آثار گریه نبود که از لحن و صورتش پاک شده بود، بلکه اتفاقات دیگری هم افتاده بود.

-من کار داشتم ستاره، به خاطر این اومدم ببینم که چی شده، چرا گریه می کردی؟ به خاطر درد و دل نیومدم.

کنارم نشست و در بشقاب مقداری آجیل ریخت:

نازنین زنگ زده بود، یه خرده با هم بحث کردیم، پررو پررو به من می‌گه
می‌شه یه مدت فرید رو راحت بذارین.

با تعجب نگاهش کردم که صدای ستاره اوج گرفت و به حالت عصبی‌تری
گفت:

اینقد ازش بدم می‌آد یلدا، خوب کرد احمد بهش گفت که فرید به سام پول
داده، بذار همه جاش بسوزه.

بدون اینکه بخوام خنده‌ام گرفت:

این جوری نگو ستاره! از الان باهاش چپ افتادی تا کی؟ فردا اون می شه
زن داداشت، فریدم بخواد بین تو و اون دست به انتخاب بزنه خب زنش رو
انتخاب می کنه؛ کوتاه بیا تو.

آجیل را جلوتر کشید که گفتم:

مگه نمی گی ناهارت آماده ست؟ خب آجیل بخورم که ناهار نمی توئم بخورم.

سریع بلند شد و گفت:

بریم غذا رو بکشیم.

همراهش وارد آشپزخانه‌ی بزرگ و مرتبش شدم. از من خواست برنج را
داخل دیس خالی کنم. پشتم به او بود که گفت:

می‌دونی یلدا، همیشه دلم می‌خواست تو زن فرید بشی، خیلی دوست
داشتیم، هم من، هم بابا، حتی مامانم!

حس کردم کفگیر در دستم می‌لرزد. لرزش دستانم بیشتر شد وقتی که
ستاره در ادامه گفت:

حتی یه بار که هنوز فرید با بابات خوب بودن و مشکلی نداشتن یادمه بابام
به فرید پیشنهادش رو هم داد.

این بار نتوانستم ساکت بمانم و بر کنجکاوی ام غلبه کنم. به سمتش برگشتم و
گفتم:

فرید چی جواب داد؟

لبخندی از سر شیطننت زد و گفت:

-یه حرف بدی زد، نمی شه گفت.

بیشتر کنجکاو شدم:

-هم بگو چی گفت، من که نمی‌رم یقه‌ش رو بگیرم.

ستاره بیشتر خندید:

-وقتی بابا رفت یواشکی گفت: "آخه آگه یلدا یه شبش رو با من صبح کنه،

فرداش باید ببرم بیمارستان بستریش کنم"

دهانم وا ماند. باز هم دست من نبود حرفی که در ادامه گفتم. کنترلم را از

دست داده بودم:

سب لبد از خودش خبر داره که چه قدر وحشیه!
انکار برای ستاره جک تعریف کرده‌ام، بلند بلند خندید:
منظور بدی نداشت که، منظورش این بود که تو ظریف مریفی به دردش
نی خوری. البته می‌دونی که از روی صورتت گفته، صورتت همه چیش
کوچولوئه. عروسکیه! و گر نه اندامت همچین ظریفم نیست.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۰: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۳۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

گفت و باز بی وقفه خندید. برگشتم تا خنده هایش را نبینم. به نازنین فکر کردم،
همچین هرکول و قلدر نبود که از پس وحشی ها بریاید. شاید هم امتحانش را

پس داده بود! کفگیر را داخل قابلمه‌ی برنج فرو بردم تا افکارم به سمت بازخوانی اتفاقات گذشته و فکر کردن به سلیقه‌ی فرید نرود.

ستاره تمام مدت غذا خوردن از نازنین گله کرد. از اولین برخوردش با نازنین تا آخرینش را با جزئیات به یاد داشت و برای هر حرکت نازنین کلی فلسفه می‌بافت. اگر نازنین را از نزدیک ندیده و بنا بود از تعریفات ستاره او را قضاوت کنم فکر می‌کردم با یک عفریته‌ی بی‌شاخ و دم طرفم؛ در صورتی که نازنین دختر معقولی به نظر می‌آمد. حداقل در برخوردهایی که با او داشتم رفتار خلاف ادبی از او ندیدم.

اولین بار نازنین را دو سال پیش در خانه‌ی عزیز دیدم. آن موقع تازه رابطه‌ی
فرید و نازنین شکل جدی با اطلاع خانواده‌ها به خود گرفته بود. حتی
خواستگاری هم انجام شده بود و قرار بود برای عقد و محرم شدن تا پایان
تحصیلات نازنین صبر کنند و در این مدت با هم بیشتر آشنا شوند.

فرید او را با خودش آورده بود تا به عزیز نشان دهد. برایش خیلی مهم بود
که عزیز همسر آینده‌اش را ببیند. عزیز هم از نازنین بدش نیامد. رفتار نازنین با
عزیز توام با احترام و مهربانی بود. دختر خوش‌مشرقی هم بود. حقوق می‌خواند
و از قدرت بیان خوبی برخوردار بود و به راحتی می‌توانست بدون اینکه

نگران قضاوت طرف مقابلش باشد آنچه که در دلش می‌گذرد بگوید، درست
مثل خود فرید. فرید هم به خاطر دیگران زیاد خودش را به زحمت
نی‌انداخت؛ مهم خودش بود و خواسته‌هایش. فقط سر ستاره و سام تعصب
عجیبی داشت و گاهی به خاطر آن‌ها خودش را موظف می‌دید پا جلو
بگذارد، هر چه قدر که رابطه‌اش با نامادری‌اش خیلی خوب نبود، با ستاره
و سام عالی بود.

نازنین انتخاب خود فرید بود، خودش پیشنهادش را به خانواده‌اش داده بود.
از رابطه‌ی عاطفی که ممکن بود بین نازنین و فرید قبل از آن بوجود آمده باشد

خبر نداشتم، اما فرید سال‌ها بود که بواسطه‌ی دوستی با برادر نازنین کیوان و سپس حمایت و مشاوره‌ی پدر نازنین، این خانواده را خوب می‌شناخت. وقتی که نازنین را پیشنهاد داد کسی مخالفتی نکرد. پدر نازنین یک مرد باانصاف بود که حتی ستاره با وجود تمام دلخوری‌هایی که از نازنین داشت، ندیده بودم هیچ وقت بد پدر نازنین را بگوید.

وقتی بشقاب غذا را از خودم دور کردم. ستاره اعتراض کرد و گفت:

چرا چیزی نخوردی؟

اشتها ندارم، گولم زدی آوردیم اینجا، فکر کردم چی شده، آگه می‌دونستم
حرفای عروس و خواهرشوهریه عمراً می‌اومدم.

متفکر گفت:

ناراحت شدی حرف فرید رو زدم؟ آخه تا گفتم ساکت ساکت شدی؟
ساکت شده بودم، اما ناراحت نه. آب که از سر بگذرد چه یک وجب، چه
صد وجب؛ زیاد و کمش فرقی نمی‌کند.

ناراحتی من به خاطر فرید نیست، کلاً این چند وقته دلیلی ندارم برای خوشحالی، زیاد حالت‌های من رو جدی نگیر.

* * *

اگر از من می‌پرسیدند غم‌انگیزترین گریه‌ای که دیده‌ای، گریه چه کسی است؛ بدون هیچ تردیدی جواب اول و آخرم گریه‌ی مامان بود. آن قدر

شاد، بی تفاوت و بی خیال بود که وقتی گریه می کرد من بدترین ساعت های
همه ی عمرم را می گذراندم. گریه ی این بارش واقعی واقعی بود. برای جلب
محبت بابا نبود، تمارض نمی کرد تا این گونه به مقصودش برسد، بلکه قدرت
تحمل مشکلات را واقعاً نداشت. هیچ تغییری در وضعیت بابا بوجود نیامده
بود و مامان با گوشت و پوستش درک می کرد که در چه محاصره ای افتاده ایم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۱:۴۰]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

لیوانی آب برایش ریختم و به دستش دادم. تازه از بیرون آمده و هنوز لباس را از تنم در نیاورده بودم که با این حالش مواجه شدم. به کانتی تکیه داده بود و گریه می‌کرد. لیوان را به دستش دادم و گفتم:

چی شده مامان؟ برای چی گریه می‌کنی؟

لیوان را به دهانش نزدیک کرد، تنها لبانش کوتاه با آب برخورد داشت. دماغش را بالا کشید و گفت:

از صبح سه بار بهش زنگ زدم، یه بار نکرده جوابم رو بده، من چه گناهی
کردم که این قدر باید خوار و خفیف بشم؟!

نی فهمیدم چه می گوید، اصلاً چه کسی را می گوید! بابا بیشتر مواقع جوابش را
نی داد و ندیده بودم ماما این طور بی تابي کند:

-کی رو می گی ماما؟

فرید! از صبح سه بار بهش زنگ زدم. یه بار جواب نداد بگه چه مرگته.
کارم به جایی رسیده که یه وجب بچه جواب من رو نی ده!

ناراحت نالیدم:

چرا بهش زنگ زدی مامان؟ تو که می‌دونی آگه دلش می‌خواست کمک
کنه، خب پا پیش می‌داشت. نمی‌تونه؛ خب چند وقت دیگه ازدواج می‌کنه،
زنش بهش گیر می‌ده.

نگفتم که من هم از او خواستم که به داد بابا برسد و او تقاضایم را رد کرده
است.

مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

می دونی که چشم دیدنش رو ندارم؛ بعد از اون کولی بازی که سر محسن
درآورد می بینمش حالم بد می شه، اما بابات می دونم فرید پیاد حرفش رو گوش
می کنه، از نفوذ بابک بین ترکا می ترسه، اما به فرید بیشتر اطمینان داره، چند
بار از حرفاش فهمیدم. منه گردن شکسته گفتم زنگ بزخم آدمه، روم رو زمین
نی ندازه، نگو اصلاً تلفن من رو هم جواب نمی ده.

بیشتر از مامان ناراحت شده بودم، مطمئن بودم مامان دو دقیقه دیگر همه
چیز از یادش می رود، اما من خاصیت مزخرفی داشتم، همه چیز مو به مو با
جزئیات در خاطرم نقش می بست!

خربد رو فراموش کنیم مامان، من دیشب با بابک صحبت کردم، بهم قول داد که مثلاً به هوای سر زدن به بابا می‌آد و حرف قبل رو باز پیش می‌کشه. شاید این دفعه به توافق رسیدن.

صورتش باز شد و خودش را کمی به جلو کشید:

-راست می‌گی؟

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و به دنبال آن بلند شدم و به اتاقم رفتم. تا غروب در اتاقم ماندم و از شدت بغض و ناراحتی نتوانستم تکان بخورم و پایم

را از محدوده‌ی اتاق فراتر بگذارم. تنها وقتی چشمم به ساعت افتاد، از جایم بلند شدم. نزدیک آمدن بابا بود و من می‌خواستم راجع به اینکه کمی به بابک اعتماد کند با او صحبت کنم. همین که جلوی آینه ایستادم تا از سر حال بودن هر چند ظاهری صورتم مطمئن شوم گوشی‌ام زنگ خورد. بی هیچ رمقی به سمت تخت برگشتم و گوشی را از روی تخت برداشتم. با دیدن شماره‌ی فرید، گوشی را با هر چه که در توان داشتم روی تخت کوبیدم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۰]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۳۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

جواب مامان را نداده بود، من هم نمی خواستم جوابش را بدهم. یک جور
تلافی بود که آرام می کرد. گذشته هر چه که بود، هر چه که پیش آمده بود
حق نداشت جواب مامان را ندهد، در موقعیتی که در آن گیر کرده بودیم این
رفتارش درست به نظر نمی آمد. می توانست خیلی محترمانه درخواست مامان را
رد کند، نه اینکه به کل آدم حسابش نکند.

در میان همه‌ی دردهایی که داشتم و سال‌ها مسالمت آمیز با آن‌ها کنار آمده بودم، هرگز به درد بیزاری دچار نشده بودم، از حالت خفگی و خفقان این حس می‌ترسیدم. برای بیزار شدن از کسی، اول باید از خودت بیزار شوی. باید آن‌قدر از خودت بیزار شوی که در کنارش پذیری که دردهای جان خراشی هم دارد. من، فرید و بیزاری، هرگز در یک خط نبودیم، اما من نفس‌های آخرم را برای مقاومت می‌کشیدم.

بابا روی مبل نشسته و مامان استکان چایی به دستش می‌داد. نیم نگاهی هم
به من انداخت تا حرف بزنم و موافقت بابا را برای راه آمدن با بابک جلب
کنم. بابا پا روی پا انداخته بود و بخشی از حواسش به گوشی‌اش بود و
بخشی دیگر به تلویزیون. وقتی کنارش نشستم و صدایش زدم مجبور شد
حواسش را از هر دو بگیرد و معطوف من کند:

چی شده؟ چرا تو و مامانت امشب یه سره خیره شدین به من؟
به طرفش چرخیدم:

بابا بابک امروز زنگ زده بود به مامان، می‌خواست فردا شب پیاد بختون
سر بزنه، آگه اومد و راجع به کار صحبت کرد کمی باهاش راه بیان، یه ذره
کوتاه بیا تا این مشکلاتمون حل شه.

یک‌تای ابرویش را بالا برد:

-خودش گفت فردا شب می‌آد این جا؟

-آره، به مامان زنگ زد.

مامان هم با زرنگی تایید کرد.

قرارم با بابک همین بود، حس بدی از این دروغ شاخداری که گفتم نداشتم!
تنها راه حل بابک بود و من نمی توانستم به اینکه چه قدر منفعت خودش را در
شراکت با بابا لحاظ می کند فکر کنم؛ حتی به بابک حق می دادم که به فکر
سود خودش هم باشد.

امروز که با بابک صحبت کرده بودم خیلی نرم و با محبت با من حرف زده
بود، حتی صادقانه گفته بود که نیا مخالف صد در صد است، اما او این بار
نمی خواهد که به حرف پسر عمویش گوش کند. فرید به طور تلویحی گفته بود
که بابک در یک سری مسائل لنگ می زند، اما بابک بسیار خوب و متین

با من صحبت می‌کرد، حتی پشت تلفن خیلی خوب‌تر هم صحبت می‌کرد، من لحظه‌ای کوتاه هم نمی‌توانستم مثل فرید فکر کنم.

مامان ادامه‌ی حرف من را گرفت و از بابک و خوبی‌هایش گفت. در این میان گریزی هم به فرید زد و کلی پشت سر او بد گفت، البته از زنگ زدنش به فرید و بی‌جواب ماندن تماسش حرفی نزد.

سر آخر بابا از جایش بلند شد و گفت:

-حالا که خود بابک خواسته بیاد لا بد دندان طمعش رو گنده، من حرفی ندارم، فردا بیاد ببینیم چه می‌گه.

بعد به سمت اتاق خوابش رفت. مامان با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-بابات دوباره کار و کاسبیش رونق می‌گیره، اون وقت روسیاهیش به زغال می‌مونه.

منظورش فرید بود، من نمی‌توانستم مثل مامان خوشبین باشم، بابا فکر می‌کرد بابک فردا دندان طمعش را می‌گند و می‌آید، چون خودش خواستار این

آمدن بوده است، اما من نگران دندان طمعی بودم که ممکن بود یکی اش دو
تا شده باشد.

فربد تا وقتی که تصمیم به خواب بگیرم دو بار دیگر هم زنگ زد. هر دو بار
تماسش را بی جواب گذاشتم. در آخر پیامی داد و از من پرسید که چرا
جواب نمی دهم. پیامش را هم بی جواب گذاشتم. نه حوصله‌ی توضیح دادن
داشتم، نه حوصله‌ی شنیدن حرف‌هایش. لابد می‌خواست بپرسد که مامان
بعد از حرف‌هایی که چه پشت سرش و چه رو در رو زده، چطور رویش
می‌شود به او زنگ بزند.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۱: ۴۰]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۴۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

صبح بعد از بیدار شدن اولین کاری که کردم این بود که بینم فرید بعد از پیامش دوباره زنگ زده و پیام دیگری داده است و یا نه؛ زنگ زده و پیامی هم نداده بود. خوب شده بود! باید همه چیز همین جا تمام می‌شد.

در طول روز هم این اتفاق به قوت خودش باقی ماند و فرید عکس‌العمل دیگری نشان نداد.

مامان عصر به بابک زد و از او خواست که شام بپايد، اما بابک به مامان گفت که شام را به همراه آنا در خانه‌ی خواهرش مهمان است و همان بعد از شام می‌آيد. مامان سر از پانمی‌شناخت، طوری خوشحالی می‌کرد و به فکر چیدن برنامه‌های جدید و خریدهای تازه بود که انکار همه چیز حل شده است. این روحیه‌اش در من هم اثر گذاشت. من هم به قرار امشب بابا و بابک امیدوار شده بودم.

شب که بابا آمد سر حال تر از همیشه بود. خرید کرده و حتی با مامان هم کلی خوش و بش می کرد. او هم مثل ما به قرار و مدار امشب امید بسته بود. خیلی سریع شام خوردیم و هر کدام برای آماده شدن به اتاقمان رفتیم.

یک بلوز دکمه دار کوتاه به همراه شلوار پارچه ای مشکی به تن کردم. موهایم را که با کلیپس بالای سرم جمع کرده بودم، باز کرده و با کش مو بالای سرم بستم. بابا هیچ وقت حساسیتی روی پوشش من نداشت، اما هر وقت قرار

بود بابک بیاید کمی وسواس نشان می داد. دایی و خواهرزاده مثل هم فکر می کردند. برای اینکه از بابا تذکر نگیرم بلوز آستین بلند انتخاب کرده بودم.

به آشپزخانه رفتم و مشغول چیدن میوه در ظرف شدم. مامان وقتی بیرون آمد ناخودآگاه نگاهش کردم. مامان هم رعایت کرده بود. موهایش کوتاه بود و احتیاجی به بستنش نداشت، شومیز نیمه بلندی پوشیده که از نظر من موجه

بود. بابا به سمت من آمد و نارنگی که قرار بود پس از پاک کردن در ظرف
بگذارم از دستم گرفت و خطاب به مامان گفت:

امروز به فرید زنگ زدم!

من با تعجب منتظر بقیه‌اش ماندم، مامان هم با حالتی از انزجار گفت:

برای چی به اون زنگ زدی منصور؟

بابا قاطعانه گفت:

برای اینکه آگه قراره امتیازی به بابک بدم، خب به پچهی خواهر خودم
می‌دم، بابک نمی‌آد واسه من خودش رو به آب و آتیش بزنه که!

مامان عصبانی شد، خیلی سریع به سمت بابا آمد و گفت:

-بین می‌تونی امشب بابک رو هم پیرونی؟! پچهی خواهرت تا امشب کجا
بود که ههو یادش افتادی؟ نمی‌دونست مشکل داری؟ نمی‌دونست گرفتاری و
طلب‌کار می‌آد در خونه‌ت؟ حق نداری پای فرید رو بکشی وسط، غریبه
هزار بار بهتر از آشنائه.

مامان اصلاً اجازه نمی‌داد که بابا توضیح دهد که برای چه به فرید زنگ زده است، خر خودش را می‌راند و افسارش را هم نمی‌کشید. انگار نه انگار که همین دیروز خودش هم به فرید زنگ زده است! با تشری که بابا زد ساکت شد:

فریده امون بده، مگه می‌دونی برای چی بهش زنگ زدم؟
مامان کوتاه نیامد:

١٤٠- لان گفتي که آگه قراره امتیازی بدم به پچهی خواهرم می‌دم؛ تا دیروز اسم
فربد گربه کوره بوده، حالا چی شده که برای آقا شده پچهی خواهر، خدا
می‌دونه.

اگر دخالت نمی‌کردم تا فردا همین بحث بی‌نتیجه را ادامه می‌دادند و هیچ کدام
هم کوتاه نمی‌آمدند. از آشپزخانه بیرون آمدم و بین‌شان قرار گرفتم. رو به بابا
گفتم:

برای چی زنگ زدی بابا جان؟

بابا تحت تاثیر لحن آرام من گفت:

نمی‌ذاره که حرف بزخم، هیچی زنگ زدم گفتم امشب قراره بابک بیاد حرف
بزنیم، گفتم من جای بابک دوست دارم با تو شریک شم. آگه در برابر بابک
یکی کوتاه پیام، برای تو دو تا می‌آم.

به اینجای حرف بابا که رسیدیم مامان با عصبانیت دستی در هوا تکان داد
و با اعتراض به سمت سالن رفت. این قدر از این حرف بابا عصبی بود که

وقتی می‌خواست از دو پله‌ی ورود به سالن بالا پرود نزدیک بود زمین
بخورد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۰: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۴۱

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

من مثل مامان کم صبر نبودم، از این گذشته سخت مایل بودم بدانم که فرید
چه جوابی به دایی‌اش داده است.

فرید چه گفت بابا؟ قبول کرد؟

بابا با این حرف من به خودش آمد و دست از چپ‌چپ نگاه کردن به مامان
برداشت و گفت:

حرفی از قبول کردن و نکردن نزد، فقط گفت امشب می‌آد اینجا آگه بابک
شرایط سختی داشت ردش می‌کنیم اون وقت فکرامون رو می‌ذاریم روی هم و
یه نقشه‌ای می‌ریزیم!

با تعجب به بابا نگاه کردم! این یک جور قبول کردن بود دیگر! یعنی فقط
منتظر بود بابا خودش به شخصه از او کمک بخواهد؟ به عقب برگشتم و
نگاهی به مامان کردم. او هم مثل من متعجب بود. اصلاً وقت نشد که

درباره‌ی خبر عجیبی که از بابا شنیده‌ایم با هم همفکری کنیم. زنگ در خانه زده شد و بابا از نگهبان برج خواست که بابک را به بالا راهنمایی کند. باز هم درباره‌ی حرفی که از فرید زده بود از بابا سوال داشتم، مامان هم همین طور. می‌خواستیم تا بابک بالا نیامده از فرید پرسیم. بابا وقتی من و مامان را دو طرف خود دید گفت:

-پیش بابک حرفی نزن، اصلاً نگید که می‌دونین فرید داره می‌آد، یه جوری برخورد کنید که انگار فرید اتفاقی امشب اومده اینجا!

آخرین باری که فرید به این خانه آمده همان اوایی بود که این خانه را خریده بودیم، بعد از دیگر هرگز پایش را اینجا نگذاشت و ما او را یا خانه‌ی عزیز می‌دیدیم، یا من به طور اتفاقی در خانه‌ی ستاره.

هیجانی که برای آمدن فرید داشتم، خیلی بیشتر از هیجانی بود که برای بابک و سرانجام قرار امشبش با بابا داشتم.

بابک خندان و خوش‌حال وارد شد، با هر سه نفر ما دست داد و در میان تعارف‌های غلوآمیز مامان به سالن رفت. به سالن رفتم و کوتاه به بابک

خوشامد گفتم. جوابم را داد و کتش را از تنش درآورد. به دست من داد و گفت:

-زحمتش رو می کشی یلدا جان؟

بعد از حرفش هم نگاه خریدارانه و خاصی به سرتاپایم انداخت. نگاهش کمی طولانی شد؛ حتی وقتی پشت کردم تا کتش را در کمد کنار جاکفشی آویزان کنم هم نگاه سنگین و خیره اش را حس می کردم. به خودم نهیب زدم که این افکار منفی را فرید با حرفش به من تزریق کرده است و گر نه بابک با آن

یال و کوپال امشب بلند نشده بود بیاید اینجا و من را دید بزند، اشاره می‌زد
ده تا بهتر از من برایش هلاک می‌شدند. خیلی خوش‌مشرّب بود و این
ویژگی می‌توانست مطلوب خیلی از خانم‌ها باشد، پس باید افکار زننده‌ام را
دور می‌ریختم.

مامان در نهایت وسواس چای ریخته و به سالن آورده بود. اهل کار خانه
نبود، اما وقتی تصمیم می‌گرفت کاری بکند در نهایت سلیقه انجامش می‌داد.

وقتی مشغول نوشیدن چای بودیم دوباره زنگ در خانه را زدند. من، بابا و
مامان به طرز مبتدیانه‌ای به هم نگاه انداختیم. مامان مبتدی‌تر از همه‌ی ما
بود. خیلی فاجعه‌بار بلند شد و گفت:

-کیه یعنی؟!

بابا اخمی کرد، از طرز برخورد ناشیانه‌ی مامان به شدت عصبانی شده بود،
اما کاری از دستش برنی‌آمد. فقط به مامان گفت:

-برو بین کیه.

بعد نمی دانم چه در نگاه مامان دید که خودش هم همراهش بلند شد. با بابک
تنها شدم، بلند شدن من مساوی بود با اینکه بابک پی برد که همه در
جریان آمدن فرید هستیم. تمام حواس و نگاه بابک روی من نشست.
لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون که امشب اومدید آقا بابک.

لبخندم را با لبخند عمیق تری جواب داد و گفت:

-به خاطر حرف تو اومدم.

دستپاچه شدم. یک طوری گفتم، یا من چنین حسی داشتم؟!
مامان به سالن برگشت. این بار بازیگر بهتری شد و رو به من گفت:
فریده یلدا! تو خبر داشتی می‌خواد بیاد اینجا؟
دروغ گفتن گاهی بخش جدایی ناپذیری از زندگی می‌شود، بهتر از مامان
نقش بازی کردم. از جا بلند شدم و با تعجبی ساختگی پرسیدم:
فرید بود؟ نه من خبر نداشتم!
اصلاً نمی‌توانستم به بابک نگاه کنم.

از سروصدایی که دم در می‌آمد متوجهی آمدن فرید شدیم. مامان به آن
طرف رفت تا به فرید خوشامد بگوید، منم ایستاده منتظر شدم تا به همراه
فرید بیایند. تا فرید پا به داخل سالن گذاشت، بابک هم تحت تاثیر ما بلند
شد و ایستاد. فرید مشغول احوال پرسی با مامان بود. مامان با اشاره به
کاپشنش گفت:

سالن گرمه، کاپشن رو درآر.

فرید زیپ کاپشنش را پایین کشید و همزمان هم نگاهش به من و بابک افتاد.
با دیدن بابک مثلاً خیلی جا خورد و گفت:

-مهمونم که دارید!

به سمت بابک آمد و با او دست داد. وقتی با بابک دست داد منتظر بودم
هر لحظه برگردد و با من هم دست بدهد، اما فقط لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد و
گفت:

تو چطوری یلدا؟

دور از من ایستاده بود! این یعنی که نمی‌خواهد فاصله را برای برداشتن طی
کند و با من دست بدهد. گله‌ای نداشتم، این طور راضی‌تر بودم. شاید
داشت دق و دلی‌اش را از تماس‌های پی در پی‌ای که بی‌جواب مانده بود
خالی می‌کرد. تشکر کردم و "خوبم"ی گفتم. کاپشنش را به سمت مامان گرفت
و گفت:

-بفرمایید زندایی.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۰]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

همه خوب در نقش‌شان فرو رفته بودند، کاملاً عادی و معمولی رفتار می‌کردند! انگار نه انگار که چهارپنج سالی است که فرید را در این خانه ندیده‌اند. فرید کنار بابک نشست و بابا سمت دیگرش، مامان هم کاپشن به دست از سالن رد شد. من دیگر بازیگر نبودم. نشستم و سعی کردم از هر

نگاه کردنی که به دیدن فرید منجر شود فاصله بگیرم. هنوز ننشسته بودم که بابک استکان چایش را به سمت من گرفت و گفت:

-یلدا جان آگه زحمتی نیست یه چایی دیگه برام بیار.

استکان را گرفتم و به آشپزخانه رفتم. سینی دیگری برداشتم. برای فرید هم چای ریختم و به سالن آمدم. خم شدم. استکان چایی را اول مقابل بابک گذاشتم و سپس همین کار را برای فرید تکرار کردم. بابک گرم تشکر کرد، اما فرید حرفی نزد، گویی وظیفه‌ام بوده که این کار را انجام دهم.

وقتی نشستم نگاهم به فرید افتاد. به سمت بابک برگشته و با اشاره به دست‌هایش گفت:

من برم دستام رو بشورم و پیام.

بلند شد و از کنارم رد شد. دو دقیقه بعد از اینکه رفت، بلند صدایم زد و گفت:

-یلدا خانوم می‌شه بیای و یه حوله بهم بدی.

بلند شدم و گفتم:

-بله الان می‌آم.

به سمتش رفتم در حالی که مطمئن بودم کاری غیر از آنچه که گفته با من دارد. در راهروی منتهی به حمام و دستشویی ایستاده بود. وقتی من را دید جا به جا شد و راه را برایم باز کرد. نه کسی حرف‌مان را می‌شنید و نه ما را می‌دید؛ اما به من نزدیک شد و با صدایی آهسته گفت:

وقتی بالا تنه‌ی آدم بیش از حد توی چشمه، بری یه بلوز تنگ بپوشی که
دو طرف بند لباس زیرت از یقه‌ش بزنه بیرون و بقیه رنگش رو بین، در
فمینیسم مدرن، نشانه‌ی افتخاره؟

از کنایه‌اش که به شکل هشدارآمیزی و با تحقیر و توهین همراه بود نتوانستم
بگذرم. کاملاً غیر ارادی دستم را به سمت یقه‌ام بردم تا جمع‌شان کنم:
خوب می‌دونی که من برام مهم نیست که ...

با قلدری حرم را قطع کرد:

می‌دونم می‌خوای چی بگی، بله تو هر جور دلت بخواد می‌تونی لباس
پیوشی، این ربطی به بقیه نداره، راست می‌گی به منم ربط نداره، اما خب
فکر کنم به بابک خیلی ربط داره، چون یکی دو بار بهش دقت کنی می‌فهمی
که تموم حواسش امشب کجا سیر می‌کنه. فکر کنم بابات هر چی بگه،
امشب چشم بسته قبول کنه!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۰: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۴۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

مھلت نداد حرف دیگری بزنم. نه حوله گرفت و نه اصلاً دیدم دستش
خیس باشد. بابک آن مرد سبکسری که فرید می خواست پیش چشمم به

تصویر بکشد نبود، اینکه آن قدر در بحر من فرو برود که بابا بتواند سر
کیسه‌اش کند! اگر این طور بود که کلاهش پس معرکه بود!

وقت نداشتم با کار، حرف و رفتار فرید خودم را آزار دهم. در دستشویی را
باز کردم و وارد دستشویی شدم. از داخل آینه نگاهی به یقه‌ام انداختم.
دکمه‌ی اول بلوزم باز بود. گوشه‌ای از بند لباس زیرم از سمت چپم یقه‌ام
معلوم بود. تنها دکمه‌ی باز را بستم و بیرون رفتم؛ بیشتر از این نمی‌توانستم

کاری کنم. به سالن برگشتم. اول از همه نگاهم به فرید افتاد. چایش را می‌نوشتید و گوشش به حرف‌های بابک بود. دیگر سر جای قبلی‌ام ننشستم. مبل تک نفره‌ی هم‌ردیف‌شان را انتخاب کردم تا نه بابک روبرویم باشد، نه فرید. دوست داشتم عذرخواهی کنم و از جمع‌شان فاصله بگیرم، بودن من دیگر لزومی نداشت، سه تا مرد بودند که قرار بود بر سر مسئله‌ای با هم به توافق برسند، بودن و با نبودن من فرقی نداشت، اما با فکر اینکه ممکن است کار غیر محترمانه‌ای به نظر برسد منصرف شدم. در تمام مدت بحث من سکوت کردم، فرید هم سکوت کرده بود، نمی‌دیدمش، اما صدایش نمی‌آمد.

میدان را برای یکه‌تازی بابک خالی گذاشته بود. پس برای چه آمده بود؟
بابک برخلاف تصور فرید نه تنها نیامده بود چیزی را چشم بسته قبول کند،
بلکه تقاضاهایش به قوت خودش باقی بود، و فقط زیرکانه ادبیات گفتاری‌اش
را تغییر داده بود.

یک‌دفعه هم بابا ساکت شد و هم بابک؛ مثل اینکه گفت‌وگو خسته‌شان کرده
بود. قصد داشتند نفسی تازه کنند و بحث را ادامه دهند. فقط چون فردا روز
تعطیل نبود امیدوار بودم که زود بحث را ببندند و مثل گذشته که بابا با

همکاران تجاری‌اش در خانه جلسه می‌گذاشتند تا صبح این بحث به درازا نکشد. مامان وقتی دید تنفس اعلام کرده‌اند رو به من گفت:

-یلدا جان بیا میوه بچین تو پیش دستی.

خودش نزدیک‌تر بود و آن وقت به من می‌گفت. بدون اینکه نشان دهم که تمام اعتماد به نفسم را فرید با حرفش گرفته است، بلند شدم و آرام به سمت میز قدم برداشتم. باید خم می‌شدم و زاویه‌ی نود درجه‌ای بدنم می‌دادم، اما این کار را نکردم. کنار میز نشستم و ظرف میوه را برداشتم. به بابا تعارف

کردم که با نیم نگاهی به جا میوه‌ای خیاری برداشت. بابک خوش اشتها تر
انتخاب کرد. از هر کدام میوه‌ها یکی در بشقابش گذاشت و گفت:
دست درد نکنه یلدا جان.

بابک بود که حرف می‌زد و تشکر می‌کرد اما من با اینکه سرم پایین بود و
فرید را نمی‌دیدم، تمام سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم و جز
یک لبخند از طرف من چیزی قسمت بابک نشد. همین که بابک میوه‌اش را
برداشت، فرید گفت:

-ممنون من چیزی نمی خورم.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. هنوز ظرف میوه را هم به سمتش نگرفته بودم. نگاهش جای دیگری بود. همین را کم داشتم! که برای من قیافه بگیرد. ظرف میوه را مقابلش گذاشتم و بدون هیچ حرفی به سر جایم بازگشتم. بابک به شوخی رو به فرید گفت:

-روزه‌ی سکوت گرفتی؟ بابا بخور، امشب بعد از چند وقت اومدی خونه‌ی داییت، این همه مهمون نوازی کردن، دستشون رو رد نکن.

نگاهم به بابا افتاد، بابک با این حرف خیلی واضح اشاره کرده بود که امکان ندارد فکر کند حضور فرید امشب در خانه‌مان اتفاقی بوده است!

به دنبال حرفش خودش خم شد و برای فرید میوه در پیش دستی‌اش گذاشت. فرید حالت نشستنش را عوض کرد و به سمت جلو آمد:

سکوت‌م برای خوب شنیدن حرفای تو و دای بود. یه سوال ازت دارم، واقعاً می‌تونی نمایندگی گراف رو برگردونی به خودت؟

بابک مغرورانه گفت:

-بخت یه احتمال نود و هشت درصدی می‌دم که می‌تونم.

فرید چشم ریز کرد و موشکافانه پرسید:

-چطور؟ کسی اونجا پشته؟

بابک نگاهی با لبخند به بابا انداخت و گفت:

-خب من اونجا آدم خودم رو دارم.

فرید سیدی از پیش دستی‌اش برداشت، همان را که وقتی قرار بود تعارفش
کنم گفت که نمی‌خورد. چاقو را دور سیب گرداند و مشغول پوست گرفتنش
شد:

منظورت از آدم همون مصطفی‌ست؟ رفیق پدرزنت؟
صورت بابک رنگ باخت! سینا قبلاً به من گفته بود که بابک هر چه دارد
از پشتوانه‌ی پدرزن سابقش دارد، هر کس هم که چنین حرفی به بابک بزند،

ابداً خوشش نمی‌آید، چون بابک همه‌ی پیشرفت‌ش را مدیون هوش و ذکاوت خودش می‌داند. حس می‌کردم فرید از گفتن این حرف منظور خاصی دارد. وقتی بابک تایید کرد که منظورش مصطفی است، فرید نیمچه لبخندی زد و گفت:

«آن که تو و خانومت از هم جدا شدین، باز امیدی هست که مصطفی کاری کنه، یا داری برای ما خالی می‌بندی؟!»

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۰: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

بابک به علامت انکار حرف فرید محکم سرش را تکان داد:

مصطفی بیشتر از اینکه با پدر عاطفه برخورد داشته باشد، با من داشته.

مطمئن باش بی‌ربط حرف نمی‌زنم.

فرید صریح گفت:

باز نمی‌ارزه تو سود دو به سه برداری! ده تایی مصطفی پشتت باشن، فقط
توی ترکیه به دردت می‌خورن، نه اینجا. تو باید جنسات رو آب کنی یا نه؟
فقط دای می‌تونه این کار رو بکنه.

منتظر چشم به دهان بابا دوخته بودم. بابا جدی گفت:
من به هیچ قیمتی همین کاری نمی‌کنم. فقط نصف نصف.

بابک مردد به بابا نگاه کرد. در امتداد نگاهش چشمش به من افتاد و در
صدم ثانیه رو به بابا گفت:

باید فکر کنم.

بابا پیروزمندانه لبخند زد و فرید هم به ظاهر بی تفاوت گفت:

-زیاد طولش نده، نیا تا دیروقت بیداره، همین امشب باهاش حرف بزن.

خیلی مستقیم به بابک فهماند که می داند منظورش از فکر کردن همان

مشورت با نیا است.

به ظاهر نتیجه مسرت بخش بود، هر سه در حال خوردن میوه بودند.

استکان ها را از روی میز جمع کردم و به آشپزخانه رفتم. تا زمانی که بابک به

هوای آوردن آنا از خانه‌ی خواهرش بلند شد و قصد رفتن کرد آن‌جا ماندم.
فکر می‌کردم فرید بماند و بعد از رفتن بابک برود، اما او هم همراه بابک بلند
شد. بابک و بابا بلند شدند و به سمت در رفتند و فرید منتظر ماند ماما
کاپشن را برایش بیاورد. ماما وقتی کاپشن را به دست فرید می‌داد با لحنی
گله‌آمیز گفت:

فرید من دیروز چند بار به گوشیت زنگ زدم برش نداشتی، چرا؟
ماما سوال پرسیدن هم بلد نبود!

فرید خیلی راحت گفت:

-زندایی گوشی من رو دزدیدن، شماره‌ی کسی رو سیو ندارم، احتمالا دیدم
شماره ناآشناست برنداشتم.

راست و دروغش را نمی‌دانستم، هر چه که بود ماست مالی خوبی بود.
حداقل غرور مامان حفظ می‌شد. بابا مامان را صدا زد و خواست برای
خدا حافظی از بابک بیایم چون دیرش شده است. در این فاصله من هم
نزدیک فرید شدم و گفتم:

دیشب یه خرده کسالت داشتم، وقتی زنگ زدی حوصله‌ی صحبت نداشتم.

گذرا نگاه کرد و در حالی که می‌چرخید تا به سمت در برود گفت:

-که این طور؛ مهم نیست! کار خاصی نداشتم!

به دنبالش آرام آرام قدم برداشتم. بابک خیلی محترمانه به سمت برگشت و با

من خداحافظی کرد، اما فرید تنها بابا و مامان را شایسته‌ی این کار دید.

ناراحت نبودم، من به فرید و رفتارهایش سال‌ها پیش عادت کرده بودم.

* * *

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۰]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۴۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دوری از تو سخت بود. سه ماه عادت کرده بودم هر روز تو را ببینم، هر روز حرف بزنیم، هر روز رفتنت را تماشا کنم، هر روز مستقیم رویا ببافم، اما با آمدن پاییز همه‌ی این‌ها تمام شده بود.

درگیر درس و مدرسه‌ام شده بودم، اما درگیری اصلی من هنوز تو بودی! لابه‌لای همه‌ی کتاب‌هایم حرف اول اسم تو و خودم را به لاتین نوشته بودم. برایت نامه و شعر می‌نوشتم، دوستت دارم را تنگ‌شان جا می‌دادم و در

آخر با عشق تقدیمت می‌کردم. فکرش را بکن، کتاب ریاضی را دستت
بگیری، صفحه‌هایش را ورق بزنی، کنار یک مشت اعداد، ارقام و فرمول
خالص‌ترین و ناب‌ترین درد و دل‌های عاشقانه‌ی یک دختر که سال اول
دبیرستانش را می‌گذراند پیدا کنی. آن وقت است که اگر ریاضی منفورترین
درس دنیا هم باشد، هر روز آن را با خودت همراه می‌کنی و به اعداد و
ارقامی لبخند می‌زنی که یک روز از آن‌ها متنفر بودی.

بیست روز از ماه دوم پاییز می‌گذشت، دو ماه بود که تو را ندیده بودم،
عجیب نبود که برای دیدنت شوق داشته باشم. قرار بود روزهایی که امتحان
داری و درس‌هایت سنگین است بیای و خانه‌ی ما بمانی و مسیر طولانی
کرج تا تهران نروی و نیایی. دعا می‌کردم همیشه امتحان داشته باشی و همیشه
هم درس‌هایت سنگین باشد. موقع برگشت از مدرسه به خانه یک دقیقه هم
تعلل نکردم، به محض تعطیل شدن سریع به خانه آمدم. ناهار نخوردم. به اتاقم
رفتم و سروسامانی به آن‌جا دادم. از خوش‌حالی روی پایم بند نبودم. دو ماه

دوري وحشتناک را گذرانده بودم و آمدن تو پایان روزهای درد و فراق من بود.

تا عصر فقط با خودم مشغول شدم. خط کش دستم گرفتم و هر چیزی را با سلیقه‌ی تو متر کردم. اینکه چی بپوشم، موهایم را چطور درست کنم، چطور حرف بزنم؛ تا تو، فقط تو خوشت بیاید؛ اما در نهایت فهمیدم من از تو هیچ چیزی نمی‌دانم. به اتاق محسن رفتم. کامپیوترش را روشن کردم و کلی

وقت صرف این کردم که مردها چه طور زن‌هایی را می‌پسندند. هیچ کدام به درد من نمی‌خورد، همه مربوط به بعد از ازدواج و زیر یک سقف رفتن بودند. هیچ چیز پیدا نکردم که به من بگوید چطور یک دختر اول دبیرستانی می‌تواند توجهی یک دانشجوی بد عنق پزشکی را به خود جلب کند.

من به خودم اطمینان داشتم، مطمئن بودم تو هرگز غیر از من مال دیگری نخواهی شد، مگر می‌شود یکی را اینقدر خواست و چیز دیگری اتفاق بیفتد.

آن شب غیر از تو مهمان دیگری هم داشتیم. خاله فیروزه به همراه شوهرش به مشهد رفته بودند تا به مادرشوهر مریضش سری بزنند و راحیل قرار بود بیاید و چند روزی خانه‌ی ما بماند. دو سالی از من بزرگتر بود. اندام درشت‌تری داشت و به قول مامان مثل من پچکی نمی‌کرد. مامان همیشه راحیل را برای من عَلم می‌کرد که کمی رفتار درست را از او یاد بگیرم، شاید چون رفتارش خیلی شبیه خود مامان بود این طور می‌گفت. راحیل آرزوهای دست نیافتنی زیادی داشت، عاشق محسن بود، خودش چند بار به من گفته بود. محسن هم البته رفتارهایش نشان می‌داد که اصلاً نسبت به او بی‌میل

نیست. رابطه‌ی عاشقانه‌ی آن‌ها مثل من و تو نبود که یکی عاشق باشد و دیگری فارغ و بی‌خبر، هر دو عاشق بودند، دست کم این طور وانمود می‌کردند. چون من دیده بودم که محسن در عین اینکه راحیل را دوست دارد، بدش هم نمی‌آید با دختران دیگری بگوید و بخندد و ساعت‌ها در اتاقش از پشت گوشی تلفن با آن‌ها حرف بزند. راحیل هم همین طور بود، محسن را دوست داشت، اما دیده بودم که شیطنتهایی هم با بقیه دارد. برای همین سخت بود که به آن‌ها بگویم عاشق، مگر عاشق‌ها خیانت می‌کنند؟ راحیل زیبا بود، زیبایی‌اش توجه هر پسری را به خودش جلب

می‌کرد، دختر موطلاپی فامیل ما بود. سفید و بور؛ با چشمانی عسلی و صورتی گرد و تپل. مامان راحیل را خیلی دوست داشت، شک نداشتم که راحیل را مثل من دوست دارد. همیشه برایش می‌خواند: "راحیل مو طلاپی شب‌ها بیرون نیایی، پسرها تو رو ببینن، غش می‌کنن می‌میرن" ...

اما در مورد تو من از راحیل هیچ ترسی نداشتم، تو با همه فرق داشتی. مدلی نبود که به چشم راحیل بیایی، راحیل پسرهای پرحرف و خوش

مشرّب را دوست داشت، از آن‌ها که بنشینند با او بگویند و بخندند. تو
طوری بودی که فقط من بلد بودم عاشقت باشم، فقط من ...

وقتی ماندم در اتاق طول کشید، راحیل به اتاق آمد. موهای بلندش را بالای
سرش بسته بود، با اینکه بالا بسته بود، اما باز تا نزدیک کمرش می‌رسید.
اندام خوش فرمی داشت، در مقابلش من خیلی ریزه بودم. خیلی با هم صمیمی

نبودیم، من را پچه‌تر از آن می‌دید که طرف صحبت‌م شود. نگاهی به اتاقم کرد و گفت:

چه عجب اینجا رو تمیز کردی!

بعد از اینکه ایرادش را گرفت به سمت میزم رفت و روی صندلی‌ام نشست. همین که دست برد به کتاب‌هایم دست بزند به سمتش رفتم و کتاب‌ها را از دسترسش دور کردم و گفتم:

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۱:۴۰]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۴۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دست زن، همین الان تمیزشون کردم.

نمی خواستم راحیل کتاب هایم را ببیند. نمی خواستم اول اسم من و تو را که در یک قلب قرمز قاب گرفته بودم جای جای کتاب هایم ببیند. با تعجب نگاهی به من که یک باره به سمتش حمله ور شده بودم کرد و گفت:

-وحشی باز یا چیه؟

آن قدر محرم نبود که از تو برایش بگویم، که بگویم چه قدر دوستت دارم، که چه قدر دلم برای تنگ شده است، که چه قدر برایت می میرم. نه تنها راحیل، به هیچ کس دیگر هم از تو نگفته بودم؛ حتی به صمیمی ترین دوستان

مدرسه‌ام هم از تو نمی‌گفتم. شاید هم چون چیز زیادی برای تعریف کردن
نداشتم. آن‌ها می‌آمدند و از دوست پسرشان می‌گفتند. از یواشکی بیرون
رفت‌شان، یواشکی خانه را خالی کردن و تماس تلفنی و قبض مبلغ درشت
تلفن‌شان، حرف‌های عاشقانه‌ای که می‌شنیدند، نامه‌هایی که می‌گرفتند. آن
وقت من اگر می‌آمدم و می‌گفتم که پسر عمه‌ام را دوست دارم و او هیچ چیز
نمی‌داند جز تمسخر چیزی نصیب نمی‌شد. مثلاً اگر از می‌پرسیدند آخری باری
که با هم تلفنی صحبت کردید چه به هم گفتید، من چه داشتم که به آن‌ها
بگویم؟ می‌گفتم آخرین بار که زنگ زدی تا تلفن را برداشتم بعد از "الو" گفتن

سراغ محسن را گرفتی؟ به من و عشق و عاشقی ام نمی خندیدند؟ ترجیح می دادم تو هر طور که هستی برای خودم بمانی. منطق عجیب این دوست داشتن را فقط خودم درک می کردم.

راحیل به اتاقم آمده بود تا از تو پرسد، از مامان شنیده بود که امشب مهمان داریم. وقتی از دست زدن به کتاب هایم منعش کردم بلند شد و به طرفم آمد:

-یلدا این پسر عمت که امشب می‌آد خونه‌تون، همونه که پیش عزیزت اینا
زندگی می‌کنه؟

در جوابش کوتاه گفتم:

من همه‌ش یه دونه پسر عمه دارم. اون یکی عمه‌م دو تا دختر داره فقط.

به حالت تمسخر آمیزی گفتم:

-چطوری؟ مثل بقیه‌ی فامیلای بابات که چیپ و بی‌کلاس نیست، هست؟

با لحنی تند گفتم:

تو کجا فامیلای بابای من رو دیدی؟ فرید پزشکی می‌خونه، خیلی هم با کلاس و آقااست.

لبخندی زد و گفت:

آهان فرید، یه چیزایی ازش یادمه. قیافه‌ش چطوره؟ مثل محسن هست؟
از نظر همه دلبرانه می‌خندید، اما من خیلی خوشم نمی‌آمد، حسود نبودم، اما
اصلاً از راحیل خوشم نمی‌آمد. جوابش را نمی‌دانستم چطور بدهم. محسن
خوشتیپ و خوش هیكل بود، توجهی همه دوستانم را به خودش جلب

می‌کرد، همیشه درباره‌اش می‌پرسیدند، اما تو برایم خاص و جذاب تر از هر
کسی بودی. باید منتظر می‌ماندم تو می‌آمدی و راحیل خودش نتیجه
می‌گرفت که کدام یک بهترید. متنفر بودم که راحیل تو را زیر ذره بین
مزخرفش قرار دهد؛ هر چند به موفقیت محسن امیدوارتر بودم. تو آدمی
نبودی که در چشم همه خوش بشینی، فقط به چشم من خوش نشسته
بودی. به دروغ گفتم:

معلومه که محسن بهتره، محسن کجا و فرید کجا؟! از اون گذشته محسن
نابغه‌ی ریاضیه، نخبه‌ست، فرید مثل محسن هوش و استعداد نداره.

آن قدر به محسن امتیاز دادم تا به راحیل بفهمانم از تو کوتاه بیاید و فقط به محسن فکر کند. که بهتر از محسن در دنیا برایش وجود ندارد.

تو آمدی، با محسن آمدی. خیلی خودم را کنترل کردم که آرام باشم و پنهان کنم که درون من یک دختر دیوانه‌ی عاشق تو نشسته است.

راحیل در را برایتان باز کرد. من هم پشت سرش بودم. با محسن حرف می‌زدی و می‌خندیدی، تا چشمت به راحیل افتاد با مکث نگاهش کردی و

جواب سلامش را دادی. راحیل با ناز به تو و محسن سلام کرد. چرا من بلد نبودم ناز کنم، اصلاً نازدار حرف زدن را چطور باید یاد می‌گرفتم؟ محسن گرم و تو باوقار و سنگین جواب سلامش را دادید. محسن راحیل را به تو معرفی کرد. سرت را دوباره برای راحیل تکان دادی و داخل خانه‌مان شدی. تا من را دیدی با لبخند گفتی:

چطوری یلدا؟ عزیز مدام سراغت رو می‌گرفت، می‌گفت تعطیلات زمستونیت که شروع شد تو رو ببرم پیشش.

نجول "خوبم"ی گفتم و اما حال دلم واویلا بود! تو به سبک متفاوتی از
راحیل با من برخورد کرده بودی و این برای منی که هیچ وقت در مقابل
راحیل به چشم نمی آمدم یک امتیاز محسوب می شد.
مامان بعد از شنیدن حرفت دخالت کرد و گفت:
موقع مدرسه حق رفتن به هیچ جا رو نداره، باید بشینه درسش رو بخونه.
تابستون شد هر جا دلش خواست بره.

در جواب مامان سکوت کردی و گذشتی. محسن هنوز با راحیل حرف می‌زد، اما من دیدم که راحیل چطور وقتی از کنارش رد شدی برانداخت کرد و حواسش سمت تو بود. به اتاق محسن رفتی تا لباست را عوض کنی. بیرون آمدنت را خیلی طول دادی، راحیل شاکی به سمت آمد و از من پرسید:

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۰]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

این پسر عمه‌تون چرا اینقدر آدم به دوره؟ یه ساعته رفته اون تو، بیرونم
نی‌آد، محسن رو هم برای خودش مصادره کرده.

اگر راحیل تا فردا صبح برایت عیب و ایراد ردیف می‌کرد ذره‌ای ناراحت نمی‌شدم، این طوری خیلی خوب بود. مامان صدایتان زد و تو و محسن بیرون آمدین. راحیل لیوان‌های شیری که مامان برایتان تدارک دیده بود را به دستش گرفت و برایتان آورد. همین که از سینی لیوان را برداشتی تو را به حرف گرفت و از رشته و درست پرسید. به تمام سوال‌هایش جواب‌های کوتاه دادی و در آخر هر جواب، گذرا نگاهش می‌کردی. در یکی از این سوال جواب و نگاه‌ها چشمت به من افتاد و من نگاه گرفتم. چیز تازه‌ای در خودم کشف کرده بودم، من هیچ وقت از تو نگاه نمی‌زدیدم، اما داشتم یاد

می‌گرفتم که این کار را بکنم. آمدم و کنار تان نشستم. کم‌کم داشت حوصله‌ام از بحثی که راحیل راه انداخته بود سر می‌رفت، از اینکه پزشکی بهتر بازار کار دارد یا مهندسی، نمی‌دانستم به کجا می‌خواهد برسد، اما یقیناً یکی از اهدافش این بود که خودش را داناتر از آنچه که هست نشان بدهد. تا اینکه بحث را به سمت من کشاند و گفت:

-یلدا تو بالاخره چه رشته‌ای می‌خواهی ببری؟

می دانست که انتخاب اولم رشته‌ی انسانی است، من تاریخ دوست داشتم،
باستان شناسی دوست داشتم. تو هم می دانستی، اما من همان موقع که از
خانه‌ی عزیز برگشته به این نتیجه رسیده بودم که باید به تو پیام، باید
پزشکی را انتخاب کنم. باید شبیه تو بشوم. خیره در چشمان راحیل گفتم:
تجربی می‌رم.

محسن بلافاصله خندید و گفت:

آخه کسی که تا سال پیش فکر می‌کرد تخم مرغ هم جزو لبنیات، تجربی رفتنش
چی معنی داره!

تو هم خندیدی، راحیل هم خندید، اما خنده‌تان فقط باعث شد من مصمم
شوم که هر طور شده همان سال اول کنکور در بهترین دانشگاه پزشکی
قبول شوم.

منظور محسن کمکی بود که به سام در درس‌هایش کرده بودم. وقتی از من
خواست چند نوع لبنیات را نام ببرم، من تخم مرغ را هم لای لبنیات گنجاندم

و جواب سوالش را دادم. نمی دانم چرا، شاید چون تخم مرغ هم مثل شیر
سفید است و به آن خیلی می آید که لبنیات باشد. به هر حال من احمق
نبودم.

تا شام بخوریم و تو به اتاق محسن بروی و از جلوی چشمان راحیل دور
شوی من هزار بار مُردم و زنده شدم. راحیل راه و بیراه ، با بهانه و بی بهانه
تو را به حرف می گرفت و من کلافه می شدم. برای اولین بار دلم می خواست

زودتر به اتاق بپر مش و به حرف‌های بی‌سروتهش با جان و دل گوش کنم تا
دست از سر تو بردارد. می‌خواستم بدانم بعد از این همه مدت که با تو
طرف صحبت شده نظرش درباره‌ی تو چیست. قبل از اینکه به اتاق محسن
بروی من را صدا زدی. به سویت پرواز کردم. قدم برداشتن هیچ وقت
نی‌توانست توصیف دقیق آمدن من به سمت تو باشد. سرت را پایین آوردی
و کنار گوشم لب زدی:

هر وقت تعطیلات شروع شد زنگ بزن خونه‌ی عزیز پیام دنبالت. آقا
جون برات نرگس کاشته خیلی دوست داره پیای و بینیش. به عزیز می‌گم
خودش زنگ بزنه از دای اجازت رو بگیره.

من می‌مُردم برای همه‌ی وقت‌هایی که تو حرف می‌زدی، چه برسد به آن که
سرت را نزدیک سرم بیاوری، دم و بازدمت را کنار گوشم رها کنی و از
بردن من به جایی بگویی که همیشه فکر می‌کردم آن‌جا برای حکم یک مزاحم

را دارم. عطرت تنت وقتی به اتاقم رفتم در خاطرم ماند، نه آن شب، برای
همه‌ی عمر در خاطرم ماند. خیلی تو را دوست داشتم، از خودم هم بیشتر.
دوست داشتن هم انواع مختلفی دارد، من به مزمن‌ترین و شدیدترین شکل
ممکنش مبتلا شده بودم.

راحیل که به اتاقم آمد، از فکر کردن به تو دست کشیدم. تا آمد جلوی آینه
ایستاد و موهایش را باز کرد. با نگاهی به من گفت:
این فرید بدجور آدم رو می‌گیره. چه قدر جنتلمنه!

تو او را گرفته بودی، نمی دانستم منظور دقیقش از کلماتی که به کار برد
چیست، اما شیفتگی لحنش وقتی از تو می گفت، دیگر ناگفته ای باقی
نگذاشت. از تو خوشش آمده بوده بود!

دل بردن تو از دخترها با وجود خوشتیپ تر بودن محسن برایم عجیب بود.
شاید کم حرف بودن، قناعت در لبخند زدن و دایم افاضات نکردن، تو را
از محسن متمایز می کرد و باعث می شد بیشتر به دل بنشینی.

راحیل تا لحظه‌ای که بیدار بود از تو گفت و از تو تعریف کرد و من را با
حرف‌هایش زجر داد.

عاشق شدنی که فقط خودت از آن خبر داشته باشی و دیگری بی‌خبر از
دلدادگی‌ات، شبیه سرطان گرفتن است. توده‌ای از حس‌های عجیب در تو
رشد می‌کند و تمام توازن احساسی‌ات را برهم می‌زند. آن قدر به رشد
بی‌رویه‌ش ادامه می‌دهد که زمین گیرت می‌کند.

راحیل خوابید، دل من به تو خوش بود، تو اسیر موهای طلایی‌اش
نمی‌شدی، تو علاقت در خیلی موارد با محسن فرق می‌کرد. محسن مو طلایی
دوست داشت، تو حتماً موی مشکی دوست داشتی و موی طلایی باب
سلیقه‌ات نبود. اگر جا داشت همان نصف شب می‌آمدم و از تو
می‌پرسیدم: "راستش رو بگو، تو که مثل محسن شیفته‌ی موی طلایی
نیستی؟"

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۰]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۴۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

تا صبح خواب موهای طلایی را دیدم؛ آن هم وقتی که تو نزدیک و
چسبیده به اتاق من خوابیده بودی. حتی رویاهای در خواب هم من را با تو
نمی‌خواستند! من به خوابِ داشتن تو هم راضی بودم و در خواب هم از تو
دور بودم!

دیر خوابم برد، و این دیر خوابیدن مصیبتم شد؛ وقتی بیدار شدم تو نبودی!
رفته بودی! وحشت زده از اتاق بیرون آمدم. دیدم که راحیل با موهای بازش

در خانه پیچ و تاب می خورد. راه نمی رفت که، برای در و دیوار خانه هم
دلبری می کرد. نگاهی به من که با حالت بدی در را باز کرده بودم انداخت.
برایم مهم نبود چه فکری با خودش می کند. پرسیدم:

محسن و فرید کجان؟

اشاره‌ای به در خانه کرد و گفت:

-پنج دقیقه پیش رفتن.

من، تو، و باز هم دیر رسیدن و نرسیدن!

راحیل مانتوی سورمه‌ایش را پوشیده و طلایی‌هایش را روی شانه رها کرده
بود. تضاد رنگ مانتو و موهایش قشنگ بود. دروغ که نمی‌شد گفت
قشنگ بود، دلم نمی‌خواست تو او را ببینی و انکار دیده بودی! رو به مامان
گفتم:

مامان چرا بیدارم نکردی؟
نگاهی گذرا به ساعت انداخت و گفت:

-همیشه هفت و ربع بیدارت می‌کردم، هنوز پنج دقیقه مونده. برو آماده شو بیا
صبحونه‌ت رو بخور.

بعد به سمت راحیل برگشت و گفت:

-راحیل تو هم بیا نیم ساعت طول می‌کشه تا برسیم به مدرسه‌ت.

بی حال به اتاقم برگشتم و کیفم را از زیر میز بیرون کشیدم. مشغول مرتب
چیدن کتابهای داخل آن بودم که راحیل به اتاقم آمد. تا در را بست با
شتاب به سمت آمد. کنارم نشست و با ذوقی عجیب گفت:

-وای یلدا نمی دونی چی شده که!

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-چی شده؟

کمی جابه جا شد و راحت تر نشست:

-بیدار شدم برم دست صورتم رو بشورم، همین که رفتم سمت دستشویی،
دیدم فرید جلوی آینه ایستاده داره موهاش رو شونه می‌کنه، یه رکابی تنش
بود فقط! گفتم از این پسرای دیوونه‌ست که وقتی لباس درست و حسابی
تنشون نیست، خودشون رو از دخترا قایم می‌کنن و فراری‌ن، اما اصلاً به
روی خودش نیارود و به شونه زدن موهاش ادامه داد. نه اون به روی
خودش آورد که رکابی تنش، نه من. قشنگ بهش صبح بخیر گفتم، اونم
جوابم رو داد. خوشم اومد ازش. کیف کردم از راحتیش.

تا اینجایش را دندان به جگر گذاشته و گوش داده بودم، من هم دیده بودم
که خیلی راحت پیش من لباست را عوض می‌کنی، ولی راحیل دوست
داشت مدام به نفع خودش امتیاز جمع کند. آرام و بی‌خیال به کارم ادامه دادم،
منتها وقتی گفت:

"یه بر و بازویی داشت! آدم دلش می‌خواست آویزونش شه و ویشگونش
بگیره".

انکار به وسط مغزم تیر شلیک کرده‌اند. از هم متلاشی شده بودم. راحیل از تو گفت، نه آن روز، حتی روزهای بعدترش که تو نبودی، تو به چشمش خوش نشسته بودی. آن روز صبح از راحیل پرسیدم که خودش چه لباسی به تن داشته، موهایش چطور بوده، چطور خندیده، اما دلم می‌خواست از تو پرسم که مثل شعرهای مامان، برای موهایش که غش نکردی، کردی؟

شکل دعاهايم در عرض يك روز تغيير كرد، دعا مي كردم تا زماني كه راحيل در خانه ي ماست ديگر امتحان نداشته باشي و جوهر تمام خودكارهاي كه قرار است در صفحه ي كاغذ نقش آفريني كنند و سوال پشت سوال بنويسند خشك شود و تو به خاطر امتحان به خانه ي ما نيايي.

دعايم برآورده شد، تو تا زماني كه راحيل در خانه ي ما بود ديگر درس هايت سنگين نشد. من تا كي مي توانستم از تو و عشق مان مراقبت كنم؟ راحيل روزهاي بعد و بعدتر زنگ مي زد و از تو مي پرسيد. شماره ي خانه ي عزيز را مي خواست، آمدنت به خانه ي ما و ديدارت با راحيل اوج بدشاني من بود.

از من سراغ تو را می‌گرفت. قربان صدقه‌ی قد و بالا و بازویت می‌رفت، اما
بگذار برایت اعتراف کنم که من به او چه می‌گفتم، من پشت سرت غیبت
می‌کردم، از اخلاق بدت می‌گفتم، از رفتارهای ناشایستت، خشک بودنت و
حتی گفتم که قیافه‌ات خیلی معمولی‌ست، یک پسر دراز و لاغر که حالا
یک بازویی هم دارد.

موفق نشدم، راحیل زر شناس بود. هر چه از تو بد می‌گفتم، مثل یاسین
خواندن در گوش خر بود.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۰]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۴۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

روزهای خوبی نبود؛ منتظر بودم. بیخود و بدون دلیل منتظر چیزی بودم تا روزهایم را از این حالت کسالت آور دریاورند. دنبال برهان و منطقی بودم که به من بفهماند راحیل هیچ‌گاه برای من، تو و عشق‌مان خطری نخواهد داشت. یک دختر که چند وقت دیگر دنیای پانزده‌سالگی‌اش را تجربه می‌کرد بیشتر از دستش برنی‌آمد. تنها دستاویزی که می‌توانست به آن چنگ بزند همان منتظر ماندن و دلخوش بودن است.

انتظار من بهترین نتیجه‌ی دنیا را داشت. تعطیلات زمستانی شروع شد، با دلهره و استرس به خانه‌ی عزیز زنگ زدم، با اینکه قبل‌ترش خودت زیر

گوشم گفته بودی " زنگ بزنی پیام دنبالت " باز ترس داشتم که نکند رو ترش کنی و بگویی " تابستونا مزاحمون می‌شی بس نیست " اما من زنگ زدم، تو برداشتی، باورم نمی‌شد، اما قبول کردی که به دنبالم بیایی، حتی گفتی به عزیز می‌گویی که اجازه‌ام را بگیرد. به دنبال من آمدی، کنار هم در یک ماشین نشستیم و به خانه‌ی عزیز رفتیم. به همین راحتی من راحیل و همه‌ی روزهای بدم را پشت سر گذاشتم و با تو همراه شدم. وقتی کنارت در صندلی عقب آن پیکان سفید نشستم، خودم را مالک بدون چون و چرای تو می‌دانستم. به تو نگاه می‌کردم و باور کن عاشق‌تر از قبل بودم. در خیالات خام دخترانه‌ام

برای تو و خودم قصه می‌نوشتیم. با خودم فکر می‌کردم که تو از من
می‌خواهی که به خانه‌ی عزیز برویم و به جایی برویم که هیچ کس نباشد،
شاید یک کلبه‌ی چوبی در یک جنگل دور. من هم با کمال قبول می‌کردم و با
تو می‌آمدم.

تو چیزی نخواستی، یکی از کتاب‌هایت را از کفایت بیرون کشیدی و تا آخر
مقصد خودت را با آن سرگرم کردی. نشستن کنار تو برای من کافی بود!

آقاجون به محض دیدنم گل از گلش شکفت، تو اعتراضت را با بالا دادن
ابروهایت و نگاه کردن به عزیز نشان دادی و گفتی:

عزیز چی کار کنی نرگس‌ها از ریشه می‌خشکن و گل نمی‌دن؟ آقاجون سه
ماهه اون پشت داره تقلا می‌کنه.

آقاجون چپ‌چپ نگاهت کرد. دست من را گرفت و به پشت خانه برد.
باغچه‌ی نرگس‌های من درست با فاصله‌ی کمی از پنجره‌ی تو بود. نگاهم به
فاصله‌ی باغچه‌ی نرگس‌ها تا پنجره‌ات بود که دیدم پشت پنجره ایستاده‌ای

و به من و آقاجون نگاه می‌کنی، درست بود که من باغچه‌ی گل نرگس را
دوست داشتم، اما عاشق تو بودم. همیشه عشق پیشگام دوست داشتن بوده
و طبیعی بود که بین نگاه کردن به باغچه‌ی نرگس و تو، عشقم را انتخاب
کنم. نگاهت که کردم لبخندزدی، تو یک دکتر جذاب بودی، شاید بعدها با
هر لبخندت داروی بدون نسخه‌ی هزار بیمار می‌شدی.

آقاجون سه ردیف نرگس کاشته بود. یک باغچه‌ی مستطیلی شکل که
دورش را با آجرهایی به شکل اریب تزئین کرده بود. وقتی دید من از باغچه
دل نمی‌گم سردش شد و رفت. من ماندم و تو و یک یاغچه‌ی نرگس بین
مان.

با رفتن آقاجون با حالت هشدار نگاهم کردی و گفتی:

سعی کن همیشه خونه رو دور بزنی و بیای پیش باغچه‌ت. به سرت نزنه که
بیای تو اتاقم و از پشت پنجره تماشا بشون کنی که کشتمت.

دلم شیطنت می خواست، نمی دانم کل کل با تو، نزدیک بودن به تو. دلم یک
کلام تو را می خواست. از باغچه گذشتم و به سمت پنجره‌ی تو آمدم و گفتم:
سعیم رو می‌کنم، اما قول نمی‌دم.

بلافاصله بعد از حرفم نیم تنه‌ات را از پنجره بیرون آوردی و به سمت من خیز
برداشتی! در شرایط معمول باید فاصله می‌گرفتم تا از هر کاری که قرار بود
بکنی در امان باشم؛ اما من سر جایم ایستادم و ذره‌ای عقب نکشیدم.

دستت را به طرفم آوردی و ضربه‌ای به با کف دستت محکم به پیشانی‌ام
زدی:

آگه باغچه‌ت رو دوست داشته باشی همه‌ی سعیت رو می‌کنی.
ضربه‌ی که زدی کمی درد داشت، اما من به موهبتی فکر می‌کردم که نصیب
پیشانی‌ام شده بود.

تهدیدهایت را ادامه دادی، اما من کر شدم. عوضش قدرت بینایی‌ام دو برابر
شد و به دنبال دستت آمدم که به سمت یقه‌ات رفته بود. دکه‌های پیراهنت را

یکی یکی باز کردی، از تنت درآوردی، و من کمی، فقط کمی به راحیل حق دادم که دلش بخواهد آویزانت شود. پیراهنت را از تنت درآوردی و به سمت صورتم پرت کردی و گفתי:

فکر نکن الکی آوردمتا، این رو می‌شوری، یه چند تا دیگه هم پیرهن دارم که باید اتو کنی، عزیز مثلاً اتوشون کرده، فردا بیا بشین تو اتاقم، دوباره اتوشون کن.

پیراهنت را در آغوشم جا گذاشتی و رفتی. بویش کردم، چرا باید می شستمش
وقتی آن قدر خوش بو بودند؟

آن چند روز زمستان فراموش نشدنی، خوشبخت ترین و خوش شانس ترین
یلدای همه ی عمرم بودم. تو مهربان بودی، من خوب بودم، عزیز سرحال بود،
آقاجون می خندید، راحیل فراموش شده بود، من پیراهنت را اتو می کردم و
تو به عزیز نشانش می دادی تا اتو کردن را از من یاد بگیرد.

کاش هیچ وقت چیزهای معمولی، کارهای معمولی، روزهای معمولی خاطرات
ساز و قشنگ نشوند که اگر بشوند بیچاره‌ات می‌کنند. معمولی‌اند دیگر! هی
تکرار می‌شوند و هر بار برای غم هدیه می‌آورند.

* * *

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۴۸

#کنار_نرگس ها_جاماندی

به بهانه‌ی عوض کردن لباس، به اتاق پناه آوردم. پشت در نشستم و به این فکر کردم که فرید به همراه نازنین در خانه‌ی ما چه می‌کند؟ تازه از بیرون

آمده و به محض پا گذاشتن به خانه با فرید و نازنین در سالن خانه مواجه شده بودم.

بلند شدم و سمت آینه رفتم. اول از همه نگاهی به صورتم انداختم. دوست نداشتم مقابل نازنین شلخته به نظر پیایم. اصلاً نمی فهمیدم چرا فرید باید وسط روز نازنین را بردارد و به خانه‌ی ما بیاورد. دستپاچه بودم و نمی دانستم چه کار باید بکنم. سریع یه تیشرت از کمد بیرون کشیدم. پالتوam را درآوردم و

روی تخت انداختم. بافت یقه اسکی که پوشیده بودم را هم درآوردم و کنار پالتوam انداختم. با فکر اینکه نازنین اولین بارش است که به خانه‌ی ما می‌آید تیشترتم را برداشتم و جایگزین بافتم کردم. مامان کنارشان نشسته و صحبت می‌کرد. باید صدایش می‌کردم تا بیاید و با هم حرف بزنیم. بلند صدایش زدم که جوابم را داد. درخواست کردم یک لحظه به اتاقم بیاید. در این فاصله تیشترت را پوشیده و مقابل آینه یقه‌اش را بررسی کردم. مو لای درزش نمی‌رفت، چه برسد به اینکه بند لباس زیرم پیدا باشد !

مامان به اتاقم آمد و بلافاصله بعد از اینکه در را پشت سرش بست رو به من گفت:

این چیه پوشیدی؟ برو پیراهن آبی رو بپوش.

به این سلیقه‌ی مامان هیچ وقت عادت نمی‌کردم:

مگه دارم می‌رم عروسی؟ لباس من رو ول کن، چطور شد نازنین و فرید اومدن اینجا؟ چرا بهم زنگ نزدی؟

درد دلش تازه شد و با حالت گلایه‌آمیزی گفت:

مکه من خبر داشتم می‌آن؟ نیم ساعت پیش فرید زنگ زد گفت با نامزد من
سر می‌آم خونه تون، منم تا پیام یه ذره خونه رو جمع و جور کنم و سر و وضع
خودم رو درست کنم دیدم دم درن. بعد نمی‌دونستم تو به این زودی خونه
می‌آی که!

شلوار جین مشکی ای تم بود که در این زمان کم گزینه‌ی بهتری نداشتم تا با
تیشرت آبی‌ام هماهنگ کنم. نگاه ناراحت مامان روی لباسم را جدی نگرفتم و
گفتم:

مامان نازنین اولین باره اومده خونه‌مون، باید یه هدیه‌ای، چشم روشنی‌ای
بخش بدیم.

چشمانش را درشت کرد و با نگاهی که انکار یک احمق مقابلش ایستاده
است، گفت:

هدیه چی؟ مگه عقد کردن؟ خبری نیست که هنوز بین شون. برداشته
دوست دخترش رو آورده خونه‌م، شاید فردا خواست دست یه دختر دیگه
رو بگیره بیاره توی این خونه، من هر بار باید بهش ناز شست بدم؟
در حالی از به هم ریختگی موهایم کلافه بودم گفتم:
مامان الان وقت بحث کردن نیست، بدو برو از اتاقت یه سکه بردار بیار
من یه صندوقچه‌ی چوبی خوشگل دارم، بذارم توش.
تا آمد دوباره غرغر کند، به طرف در هلش دادم و گفتم:

برو مامان پیار زشته، تو که خسیس نبودی، لجبازی نکن.

بحث خسیسی نیست، آخه به تازه عروس هدیه می‌دن، نه به ...

اخم وحشتناکی کردم که باعث شد حرفش را قطع کند و برود کاری که از او

خواسته‌ام را انجام دهد. موهایم را شانه زدم و با کش مو شل بستم. مامان

بی‌هوا داخل اتاقم شد و سکه را روی میز گذاشت و بی‌هیچ میلی برای

حرف زدن با من به همان سرعتی که آمده بود اتاق را ترک کرد. من ماندم و

یک سکه و یک صندوقچه‌ی چوبی. درستش این بود که مامان خودش

سکه را برد و مقابل نازنین بگذارد، اما همه‌ی این‌ها برمی‌گشت به همان
جنگال‌های گذشته، مامان آدمی نبود که گذشت داشته باشد، و گر نه یک
سکه ابدأ برایش مسئله نبود. چه قدر اتفاقات جورچین زندگی من زیبا در
کنار هم جمع می‌شد! باید من سکه را داخل صندوقچه می‌گذاشتم و به نازنین
تقدیم می‌کردم.

مجبور شدم همین کار را بکنم، صندوقچه را دستم بگیرم و بیرون بروم.
لبخندی زدم تا خوب به نظر بیایم. نازنین به طرفم برگشت و خیلی نا محسوس
خریدارانه براندازم کرد. فرید هم لحظه‌ای چشمش آمد و روی صندوقچه‌ی

دست من نشست و زود هم برگشت. صندوقچه را روی میز عسلی کنار
دست مامان گذاشتم و روبروی نازنین نشستم. روسری ساتنش روی شانه
رها شده و به حرف مامان با لبخند گوش می داد. پالتوی مشکی رنگی هم
کنارش روی مبل بود. بلوز دکمه دار جینی به تن داشت که به خوبی
بالاتنه‌ی جذابش را پوشش می داد. نه خیلی گوشتی بود و نه خیلی ظریف.
متعادل بود. در عین اینکه حواسم بود مامان هوای ریما جاننش را نکند و پایش
را وسط نکشد، نازنین را هم از نظر گذراندم. موهایش مشکی و حالت دار
بود، به ابروهای تهن و بلند مشکی اش می آمد. چشمان درشتی هم داشت که

در صورتش خوش نشسته بود. کاملاً هیبت یک حقوق دان را داشت؛
مصمم و قاطع. همیشه با خودم به سلیقه‌ی فرید فکر می‌کردم. فرید در کنار
همه‌ی شوخی‌ها و اعتراض‌هایی که به فعالیت زنان داشت، اما در نهایت
زنان بلند پرواز را می‌پسندید.

لحظه‌ای دلم خواست فرید و نازنین را در یک قاب ببینم. چشمانم در پی فرید
گشت، زحمت زیادی نداشتم، بی‌هیچ فاصله‌ای کنار نازنین نشسته بود. مثل
نازنین گوش به حرف‌های مامان داشت، اما مثل نازنین چشمش به مامان
نبود، چون تا نگاهش کردم، سریع فهمید و نگاهم کرد.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۱: ۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۴۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

چیزی که باعث شد من از فرید چشم بگیرم، حرف مامان بود. نمی دانستم نازنین چه پرسیده که یک دفعه گفت:

باید بره تخصصش رو بگیره، نمی دارم حالا حالاها ازدواج کنه. یلدا خیلی با استعداد، حیفه.

نازنین هم لبخند زد و تایید کرد، هنوز به اخلاق مامان عادت نداشت. باید یک مدت با مامان رفت و آمد می کرد تا می فهمید مامان همیشه عادت دارد داشته هایش را ضرب در دو کرده و در چشم دیگران به بهترین نحو فرو کند.

خیلی شیک و تمیز داشت برای من بازارگرمی می‌کرد. نازنین برای اینکه مهرِ
صد در صدی تایید حرف‌های مامان را بزند، در ادامه گفت:
-بله حیفه، اصلِ راه رو اومده، بقیه‌ش برای یلدا کاری نداره!
بعد پایش را روی پا انداخت و گفت:
-کیوان هم امسال تخصصش رو می‌گیره، ولی برای فوق تخصص دیگه
حوصله‌ش نمی‌کشه.

مامان خیلی واضح سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت، احتمالاً فکر کرد نازنین از به مبان کشیدن پای برادرش به مبحث دو نفره‌شان منظور خاصی دارد و ترجیح داد که سکوت اختیار کند. فرید بالاخره دهان باز کرد و از حالت تماشاچی درآمد و رو به نازنین گفت:

چاییت رو بخور باید بریم.

نازنین دستش را دور استکانش حلقه کرد و گفت:
آره سرد شده مثل اینکه.

مامان نمایشی به سمت فرید برگشت و گفت:

-کجا برین؟ شام باید بموید. دفعه‌ی اولیه که نازنین اومده خونه‌مون، نمی‌شه که این طوری بیاید و برید.

فرید شمرده شمرده گفت:

-نمی‌شه زندایی، امشب خونه‌شون دعوتیم. انشالله بمونه برای یه وقت دیگه.

بعد از نگرانی که درباره‌ی راحیل داشتم، که نکند مامان از راحیل حرفی
مقابل نازنین بزند، نگرانی دوم برای بابا بود. می‌ترسیدم نازنین اطلاعی از
قرار و مدارهای بابا، فرید و بابک نداشته باشد و یک‌دفعه مامان حرفی
بزند و اختلاف بیفتد. این دو سه روز اخیر بابا و فرید با بابک زیاد قرار
می‌گذاشتند. از نتیجه‌ی قرارهایشان من و مامان هم چیزی نمی‌دانستیم. بابا
ابتدا حرفی نمی‌زد، با فرید هم بعد از آن شبی که بعد از بابک آمده بود دیگر
نه تماسی داشتم و نه صحبتی کرده بودم. تنها چیزی که باعث می‌شد امیدوار
باشم که اوضاع مالی خراب بابا در حال روبراه شدن است، حال مساعد

خود بابا بود. مثل قبل متفکر و عصبی به اتاقش نمی‌رفت، حال بهتری داشت و انکار بیرون از خانه اتفاقات خوبی در حال وقوع بود.

مامان صندوقچه‌ی روی میز عسلی را برداشت و مقابل نازنین گذاشت و گفت:

-بخشید نازنین جان ناقابله، انشالله همون دفعه‌ی بعدی که فرید می‌گه جبران کنیم. آگه زودتر خبر می‌دادین که دارین می‌آین بهتر تدارک می‌دیدم.

طعن‌هاش را هم لابه‌لای تعارفاتش جا داد و تقدیم نازنین و فرید کرد!

فرید و نازنین همزمان اعتراض کردند که ضرورتی به دادن هدیه نیست که مامان با هل دادن صندوقچه به سمت نازنین دیگر اجازه‌ی اعتراض نداد. فرید به من نگاه کرد و سپس خیلی زود نگاه گرفت. می‌دانست که ایده، ایده‌ی من است. فرید قصد رفتن داشت، اما نازنین در کمال آرامش نشسته و خیلی

موقرانه نشان می‌داد که از بحث با ما لذت می‌برد. حتی یکباره مستقیماً من را
مورد خطاب قرار داد و گفت:

خودت چی دوست داری یلدا جان، دنبال تخصصت هستی؟

دستم را مشت کردم و حقیقت آنچه را که دوست داشتم گفتم:

فعلاً برنامه‌ای ندارم، یه مدت می‌خوام برم پیش عزیز بمونم، بعد هم آگه شد
خودم تخصص اطفال رو دوست دارم. حالا ببینیم چی می‌شه.

اصلاً دیگر به فرید نگاه نکردم تا بینم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد!
اطفال همان علاقه‌ی فرید بود، بارها و بارها قبلاً اشاره کرده بود که این بخش
از رشته‌ی پزشکی برایش جذابیت خاصی دارد. نازنین سریع به سمت فرید
برگشت و گفت:

مثل اینکه این علاقه توی خانواده‌ی شما ذاتیه!
فرید خودش را به جلو کشید و خیره به من پرسید:

بری پیش عزیز چی کار؟ بشین درست رو بخون. تو همون سالی یه بارم به
عزیز سر بزنی اون بیچاره راضیه!

نه شمرده حرف می زد، نه عادی! مثلاً مخالف رفتن من به خانه ی عزیز بود،
من هم منتظر اجازه اش نبودم. برای همین بحث را ادامه ندادم و فقط با یک
لبخند نیم بند جوابش را دادم.

بعد هم دیگر به نازنین مهلتی نداد و سریع بلند شد. نازنین و مامان کلی تعارف
تیکه پاره می کردند و من هم فقط به دلیل مخالفت فرید با رفتم به خانه‌ی عزیز
می اندیشیدم. اگر بابا مشککش حل می شد، من برای رفتن به کنار عزیز
لحظه‌ای هم درنگ نمی کردم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵۰

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

بعد از راهی کردن نازنین و فرید مامان غرغره‌هایش را شروع کرد. اول از همه از سرو وضع من ایراد گرفت که چرا لباس بهتری نپوشیده‌ام، بعد هم دوباره دست به مقایسه‌های همیشگی‌اش با من و بقیه زد و گفت:

دیدى نازنین چطور حرف می‌زد و گردن تگون می‌داد؟ آگه تا فردا صبح
من حرف می‌زدم با سیاست پا به پام می‌اومد. اون وقت تو می‌ری توی جمع
لال‌مونی می‌گیری! صم بکم می‌شینی یه گوشه زل می‌زنی به بقیه. خب یه
خرده حرف بزن، یه خرده خودت رو نشون بده، هر کی جای تو بود کلی
کلاس می‌داشت، اون وقت تو آگه من نباشم هیشکی نمی‌فهمه پزشکی
خوندی. آدم باید به چشم بقیه بیاد دیگه!

وقتی دید اصلاً توجهی به حرف‌هایش ندارم و بی‌صدا مشغول جمع و جور کردن وسیله‌های روی میز هستم، آمد و جایی که قبلش نازنین نشسته بود، نشست و گفت:

نازنین منظورش چی بود هه وسطش برگشت و گفت: "کیوان هم تخصصش رو امسال می‌گیره"

دیگر نتوانستم ساکت بمانم. معلوم بود که می‌خواهد چه نتیجه‌ای بگیرد:

شما داشتی پز دختری رو می دادی و برام بازار گرمی می کردی، اونم داشت
پز داداشش رو می داد که تخصصش رو امسال می گیره و یه پله از دختری
بالاتره.

متفکر گفت:

آره اینم هست، منتها بهش نمی اومد اهل پز دادن باشه، انگاری تو چشمش
رو گرفته بودی. من می دیدم که زیر زیرکی زیر نظرت داشت.
نتوانستم خنده ام را کنترل کنم:

آره فکر کتم در اصل اومده بودن خواستگاری! آخه مادر من الکی چرا به
همه چی شاخ و برگ می‌دی؟!

مامان قاطع گفت:

اومدن هویپیشون مشکوکه، بعد هم بذار من زیر زبون فرید رو بکشم ببینم
این برادر نازنین نامزدی چیزی داره، آگه نداشت بهت قول می‌دم نازنین
بی‌منظور حرف نزده. حالا ببین!

با تعجب به جدیتی که در حرف‌هایش موج می‌زد گوش داده و ترجیح دادم
میدان را برایش خالی کنم. وقتی تا این حد مطمئن بود، دیگری کاری از
دستم برنی‌آمد.

شب وقتی بابا به خانه آمد، حالت شاد چهره‌اش نشان از خبرهای خوبی
داشت. با اشتها شام خورد و ایرادی هم نگرفت که چرا سهیلا خانم نیامده تا
برایش غذای خانگی درست کند، همان غذای بیرون را با ولع خورد و در

جواب سوال‌های مامان مبنی بر اینکه "چه شده" جواب درست و حسابی
نداد. من هم قصد کنجکاوی نداشتم، اما آخر شب وقتی مسواک زده تا به
اتاقم بروم، مامان مقابل در سرویس بهداشتی جلوم را گرفت و گفت:
-پیا برو ازش پدرس آخرش با بابک کارش به کجا رسیده، به من که حرفی
نمی‌زنه، دلم می‌خواد یه شب راحت سرم رو بذارم روی بالش!

من هم دلم مثل مامان یک دنیا آرامش می خواست که به وقت چشم بستن
شبانه به سراغم بیاید، و سال ها بود که نداشتمش؛ اما می شد این دلخوشی
کوچک را به مامان بدهم:

باشه، الان می رم بینم بابا چی می گه.

بابا روی مبل لم داده و گوش به اخبار داشت. کنارش نشستم. پاهایش را
کمی جمع و جور کرد. مامان هم آمد و کنارمان نشست. بابا نگاهی به من و
سپس مامان انداخت:

بالا سر من حرف نزنینا، از وقتی که اومدم ده بار جریان اومدن فرید و
نامزدش رو برام تعریف کردی، دیگه بسه.

مامان اخمی به پیشانی آورد:

نه اینکه هر بارم خیلی خوب گوش کردی.

برای اینکه به بحث بینشان خاتمه دهم دستم را روی پای بابا گذاشتم و گفتم:

بابا من و مامان نگرانیم. محسن هم هر روز زنگ می‌زنه و از کار شما

می‌پرسه. چی شده بابا؟ با بابک کارتون به کجا کشید؟ حل شد؟

به جلو خیز برداشت، دستانش را داخل ظرف تخمه برد و مشتی تخمه برداشت:

با بابک که به جایی نرسیدیم، اختیارش دست خودش نیست، به توافق نرسیدیم.

مامان "وای" گفت و تکیه‌ش را بی‌رمق به مبل داد. صورت بابا بی‌تفاوت و بی‌خیال بود، اما چیزی که گفت نشان از برگشت تمام مشکلاتمان داشت

و این با حالت صورتش جور در نمی‌آمد. مامان کاملاً خودش را باخته بود،
اما من دنبال دلیل حالت بی‌تفاوتی صورت بابا و لحن خالی از هر ناراحتی‌اش
بودم:

بابا پس باید چی کار کرد؟

نمی‌دانستم بابا چه در حالت سوال پرسیدم دید که گفت:

-نگران نباش حل شده، با خود فرید حرف زدم، قبول کرد پیاد بشینه جای بابک، بهش گفتم به بابک و نیا اعتماد ندارم، قبول کرد. فکرامون رو گذاشتیم روی هم قراره خرد خرد همه چی رو حل کنه، نقشه‌های خوبی داره.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵۱

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

مامان از شدت تعجب از جایش بلند شد. آمد دو زانو کنار بابا نشست و گفت:

فرید؟ تو هم بهش اعتماد کردی؟ مگه همین فرید نبود تو رو گذاشت کنار و رفت به حرف بابای رفیقش گوش داد؟ این آگه تو رو قبول داشت همون موقع دست تو رو رد نمی کرد.

بابا برافروخته بلند شد و نشست:

مثل اینکه اصلاً متوجه نیستی من تو چی گرفتاری گیر کردم! من الان وضعم مثل چند سال پیشه؟ من باید به فرید اعتماد بکنم یا اون به من؟ واقعاً نمی فهمی منم که به فرید احتیاج دارم؟

مامان از کنارش بلند شد و گفت:

من که نمی‌گم گرفتار نیستی، می‌گم طوری نشه که امروز بابک رو به حرف
فرید رد کنی، بعد فردا یکی بیاد رای فرید رو بزنه دستت بمونه تو حنا؟ از
اینجا رونده بشی، از اونجا مونده!

بابا دستی در هوا تکان داد و گفت:

فرید حرفش حرفه.

چرا فرید را نمی فهمیدم، آن موضع سفت و سختش، آن رفتار غیرمخترمانه اش،
آن همه من نمی توئم و نیستم و امروز که از دهان بابا می شنیدم که قرار است
بیاید و نقشه های خوبی دارد.

به سمت مامان برگشتم و گفتم:

-مامان یه لحظه اجازه بده بینم بابا چی می گه.

بعد رو به بابا ادامه دادم:

-بابا الان یعنی فرید قبول کرد و کامل به توافق رسیدین؟

بابا سرش را به تایید تکان داد و گفت:

آره، حتی چک‌هایی که موعده‌شون نزدیکه رو هم ازم گرفت. قراره دونه دونه پاس کنه.

حیرتم را از کار فرید با سوالم نشان دادم:

-روی چه حسابی بابا؟

روی حساب همون کاری که می‌خوام برای بابک بکنم. آوردن جنس از اون، پخشش با من. سود بازار تبریز رو هم بیشتر از نصف می‌خواد، اما بقیه جاها رو همون پنجاه پنجاه.

سوال‌های من ته نداشت، اما می‌خواستم همه را پرسیم:

بابا چطور فرید می‌خواد جنس بیاره؟ اون که مثل بابک دستش به جایی بند نیست!

بابا کلافه بلند شد:

شما به ایناش چی کار دارین، می‌گم درست شده، بکید چشم.
با رفتن بابا مامان نگاه پر از تردیدش را به من دوخت و گفت:
-پس یعنی امروز واسه همین دست نازنین رو گرفت و آورد اینجا؟
-چه ربطی داره مامان؟

فکری در سرم می‌چرخید، در عین اینکه خودم را منع می‌کردم که فکر
بیخودی‌ست، اما بخشی از وجودم دوست داشت حتماً این کار را بکنم و آن
این بود که حتماً به فرید زنگ بزنم. به اتاقم رفتم، جذابیت این فکر آن قدر

زیاد بود که بی‌چون و چرا تسلیمش شدم. گوشی را برداشتم و بی‌توجه به ساعت که یادآوری می‌کرد دیر وقت است به فرید زنگ زدم. منتظر تلافی بودم، شک نداشتم که این کار را می‌کند و تماس من را پاسخ نخواهد داد، اما در میان غافلگیری‌ام فرید سرسنگین جواب داد:

سلام خانوم دکتر.

هر وقت کمی دلخور بود من را خانم دکتر صدا می‌زد. سلامش را جواب دادم و پرسیدم:

-خواب بودی؟

فرید وار، طوری که فقط مخصوص خودش بود جوابم را داد:

-پرسیدن این سوال چه فایده‌ای داره؟ آگه خواب بودم با زنگ زدنت
بی‌موقعیت بیدار شدم، آگه هم بیدار بودم که هیچی. حالا بگو چی شده که
هوس کردی به من زنگ بزنی؟

رفته بود سر اصل مطلب، پس حاشیه رفتن من معنی نداشت:

بابا امشب می‌گفت با بابک به توافق نرسیده، می‌گفت تو قراره بهش کمک کنی.

سبب درسته؟ الان چی شده؟ تو حرف تازه‌ای داری؟
مردد گفتم:

برام عجیب بود، آخه یه جوری مخالف بودی که فکر نمی‌کردم این کار رو بکنی.

از خودش دفاع نکرد، اهل دروغ و ریا نبود. خیلی عادی گفت:

همین جوری الکی که نیومدم، منم توقعات خودم رو دارم، بدتر از نیا و بابک نباشم بهتر نیستم. دوم اینکه خوشم نمی‌آد پشت سرم حرف باشه که رئیس فروشگاه‌های یاس داییش یه ورش می‌لنگه، برام قشنگ نبود، سوم اینکه عزیز ازم خواست آگه راه داره به پسرش کمک کنم. سوال دیگه‌ای هم هست خانوم دکتر؟

چه قدر خوب و جامع جواب می‌داد، برعکس بابا:

چطور می‌خوای کمک کنی به بابا؟ چطور می‌خوای از ترکیه جنس بیاری؟

خندید و گفت:

-کی می‌خواد از ترکیه جنس بیاره؟ از چین جنس می‌آریم، به اسم ترکیه قالب
بازار می‌کنیم.

با تعجب گفتم:

-این کار کلاهبرداریه!

باز هم فرید وار جواب داد:

ما هم کلاهبرداریم دیگه. فکر کردی کلاهبردارا شاخ و دم دارن؟ نه خانوم
دکتر، همه شون مثل من خوشتیپ و خوشهیکن.

داری سر به سرم می‌ذاری؟!

باز هم خندید:

وسط هفته‌ی بعد دو روزه می‌رم ترکیه، می‌رم اونجا حلش می‌کنم. بابات کار
رو به خوب کسی سپرده!

برای رفع کنجکاوای خودم گفتم:

تو که ترکیه کسی رو نداری، بابک و نپان که بدن که چطور توی ترکیه
جولون بدن!

آدم بابک یه دلاله، اینو هیچ وقت یادت نره.

-یعنی چی؟

زمزمه کرد:

-یعنی اینکه با پول می شه دنیا رو دور زد، بابک و نپا که عددی نیستن.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

هر چه که جلوتر می رفتیم و بیشتر با فرید صحبت می کردم، بارِ سنگین درد و
رنجی که این چند وقتِ برای مشکلاتِ بابا متحمل شده بودم سبک و
سبک تر می شد:

-یعنی به همین راحتی که می گی هست؟

دقیقاً به همین راحتی، پول که باشه همه مشتاشون رو برات راحت باز می‌کنن، بقیه چیزا دیگه حرف و نهونه‌های الکیه! حلال مشکلات پوله.
یک دنیا تشکر به او بدهکار بودم. علیرغم تمام دلایل منطقی که برای کمک کردن به بابا آورده بود باز من می‌دانستم بخش بزرگی از دلش به خوب بودن ذاتی‌اش برمی‌گردد.

فربد نمی‌دونم چطور باید ازت تشکر کنم، نمی‌خوام زیاد حرف بزنم، خودت بهتر می‌دونی که چه قدر وضعیت بدی داشتیم.

با همان تن صدای بی‌نهایت پایین گفت:

باشه زیاد حرف نزن، منم خیلی خوابم می‌آد.

قبل از اینکه خدا حافظی کرده و قطع کند گفتم:

چند شب پیش زنگ زدی چی کارم داشتی؟

تن صدایش کمی اوج گرفت:

می‌خواستی همون موقع جواب بدی تا بفهمی چی کارت داشتم.

راستش را گفتم:

از دستت عصبانی بودم، جواب تلفن مامان رو نداده بودی، منم می خواستم
مقابل به مثل کنم.

-که این طور ... از این کارا هم بلدی پس؟!!

لبخند بی رمقی زدم، از این کارها بلد نبودم، یاد گرفته بودم.

-کارت چی بود؟

مقاومت نکرد و گفت:

-راجع به عزیز بود. پرستارش دو سه روز مرخصی می‌خواست، از طرفی خودش هم شنبه یکشنبه دو سه نوبت آزمایش داره، می‌خواستم برم بیمارم خونم، تو هم بیای دو سه روز پیشش بمونی، می‌تونی؟
با علاقه گفتم:

-چرا که نتونم، بیمارم خونه‌ی ما، من درِست در خدمتشم.
خیلی رک گفتم:

-بین یلدا خونه‌ی شما نمی‌شه، من حوصله‌ی اخم و تخیل‌های مامانت رو ندارم،
می‌آرمش خونه‌ی خودم، تو هم آگه دوست داری می‌آی اینجا پیشش
می‌مونی، و گرنه من به فکر دیگه‌ای می‌کنم. در هر حال من جمعه صبح
می‌رم می‌آرمش.

بدون اینکه فکر کنم خانه‌ای که می‌گوید خانه‌ی خودش است و من باید به
آنجا بروم و دو سه روزی بمانم، یک کلام گفتم:

باشه من می آم پیشش می مونم.

انکار تنها مشکش برای آوردن عزیز من بودم، یک کلام گفت:

-جمعه بعداز ظهر بیا اینجا، قبلش باهات هماهنگ می کنم. فعلاً شب بخیر.

هیچ وقت دوست نداشتم روزهایی به زندگیم برگردند که من با شدت گذشته
فرید را بخواهم و دوستش داشته باشم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

به دلایلی که فرید برای کمک کردن به بابا برشمرده بود فکر کردم. دلم برای عزیز می سوخت، می دانستم که الان در شرایطی نیست که غصه‌ی بابا را بخورد. احتمالاً پیش فرید برای بابا ریش گرو گذاشته بود و فرید هم نتوانست "نه" به میان بیاورد.

چند سال پیش که فرید از رشته‌ی پزشکی انصراف داد، عزیز یک دوره قهر طولانی مدت با فرید را در پیش گرفت، اما آخرش تنها کسی که انکار

وظیفه‌اش بود بعد از مرگ آقاجون حواسش به عزیز باشد فقط فرید بود.
چون بابا که دایم کار داشت و عمه مریم هم ایران نبود. تنها فرید خودش را
موظف حتماً و تحت هر شرایطی هفته‌ای یک بار از تهران به کرج برود و به
عزیز سر بزند. حتی حقوق پرستارش را هم فرید می‌داد. دیگران هم رسیدگی
فرید به عزیز را جبران مافات می‌دانستند و فرید عملاً تنها بود. برای همین بود
که من می‌خواستم حالا که کمی از درس و بیمارستان دور شده‌ام بیشتر با
عزیز وقت بگذرانم و شاید از مسئولیت فرید کمی کم کنم.

مامان وقتی شنید که دو سه روزی باید به خانه‌ی فرید بروم و مواظب عزیز باشم خیلی استقبال نکرد، اما در نهایت وقتی اوضاع را سبک و سنگین کرد، متوجه شد که وقت خوبی برای اعتراض نیست. بابا هم صد در صد موافق بود. به هر حال بابا و فرید بعد از سال‌ها به یک نقطه‌ی مشترک رسیده بودند. ضمن اینکه مامان ترجیح می‌داد من به خانه‌ی فرید بروم و مواظب عزیز باشم، تا که عزیز به خانه‌ی ما بیاید.

جمعه صبح وقتی از خواب بلند شدم تا سروسامانی به کارهایم بدهم و آماده شوم، حسم شبیه آخرین روزهای تابستانی بود که در خانه‌ی عزیز بودم و بعد از دیگر من و تابستان خانه‌ی عزیز وجه مشترکی نداشتیم. بعد از آن به هر بهانه‌ای بود فرار کردم! فرار کردم از هر چه تابستان، تعطیلات، بستنی و ساده زندگی کردن.

فرید پیام داده بود که نیم ساعت دیگر با عزیز به خانه‌اش می‌رسد. از من خواست اگر امکانش وجود دارد من زودتر خودم را برسانم چون خودش کاری دارد و بعد از گذاشتن عزیز در خانه‌اش باید به جایی برود. موافقت کردم و با گرفتن آژانس به سمت خانه‌اش راه افتادم. مسافت کمی تا خانه‌اش مانده بود که صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. شماره، شماره‌ی نیا بود. با اینکه ماه‌ها از آخرین صحبت تلفنی ما می‌گذشت، اما من هنوز شماره‌اش را داشتم. خیلی عادی و محترمانه تمام کرده بودیم. کارمان به جنجال و دعوا نکشیده بود

که همه‌ی راه‌های ارتباطی‌مان را قطع کنیم. جوابش را دادم و خیلی معمولی سلام گفتم.

سلام را پاسخ داد و گفت:

-یلدا جان می‌شه من امروز بیرون از خونه جایی بی‌نیمت؟

درخواستش عجیب بود، با اینکه خواستگاری کرده و جواب رد هم شنیده بود، اما همیشه محافظه‌کارانه رفتار می‌کرد. زیاد اهل ریسک نبود و برای من این درخواستش نوعی ریسک به نظر می‌آمد.

مشکلی پیش اومده نیا؟

می‌تونی بیای بیرون؟

همیشه می‌خودخواهانه رفتار می‌کرد، این دست خودش نبود، بلکه بخشی از شخصیت رفتاری‌اش شده بود. باید می‌فهمید خودخواهی را همه به موقع بلدند:

نه نمی‌تونم پیام، هم جایی هستم که نمی‌شه، هم اینکه آگه وقتم آزاد بود نمی‌اومدم.

سکوتش بعد از شنیدن حرفم خیلی طول نکشید:

-بین یلدا من می‌دونم الان بابات و یا حتی فرید فکر می‌کنن که من نداشتم
بابک کاری بکنه، چون تو بهم جواب رد دادی؛ اما من واقعاً پام رو از این
موضوع کشیده بودم بیرون. واقعاً همه چیز رو به خود بابک واگذار کردم.
خود بابک نتونست شرایط بابات رو بپذیره، من هیچ کاره بودم.
برای چی این توضیح رو بهم می‌دی نیا؟! تو توضیحی بهم بدهکار نیستی.
آره نیستم، اما دلم نمی‌خواد راجع بهم طوری که نیستم فکر کنی.

داخل خیابانی شدیم که منتهی به آپارتمان فرید می‌شد و باید هر چه زودتر
گفت‌وگوی مان را تمام می‌کردم. نیا به آینده فکر می‌کرد، برای همین برایش نوع
فکر کردن من مهم بود. در صورتی که من آب پاکی را روی دستش ریخته
بودم.

نیا نباید برات مهم باشه که من چطور راجع بهت فکر می‌کنم. قرار نیست
اتفاقی بین ما بیوفته که نگران طرز تفکر هم باشیم. تو خواستگاری کردی،
منم جواب رد دادم. ماماتم مهر تاییدش رو خیلی محکم روی تصمیم زد با
حرفایی که بعدش برامون پیغام فرستاد. در مورد اینکه تو چه قدر در

تحریک بابک مقصر هستی و یا نیستی بازم برای اهمیتی نداره، ضمن اینکه
بخت متاسفانه اعتمادی ندارم، تو همونی بودی که می‌گفتی از رابطه‌ی ما کسی
نباید خبردار بشه و بعدش نشستستی برای فرید تعریف کردی. پس برای من یه
آدم شناخته شده‌ای! خداحافظ.

حتی اجازه ندادم خداحافظی هم کند. گوشی را به داخل کیفم انداختم و تمام.

از لحظه‌ای که رانده‌ی آژانس ماشین را مقابل خانه‌ی فرید نگه داشت، تا
وقتی که در زدم و فرید در را برایم باز کرد، گوش‌ی‌ام کماکان صدای زنگش
تکرار شد و تکرار شد!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

فرید در طبقه‌ی دوم ساکن بود، اصلاً هم نمی‌دانستم با طبقه‌ی دیگری که از این خانه سهمش هست چه کرده. وقتی به راه پله‌ها رسیدم این بار صدای زنگ پیامک گوشی‌ام آمد. ایستادم و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. پیام

از نیا بود: "من هیچی به فرید نگفتم، از جای دیگه فهمیده بود، منم برای اینکه وانمود کنم برام مهم نیست که می‌دونه بهش یه چیزایی گفتم، همین"

متفکر به پیامش زل زدم. اگر راست می‌گفت، پس فرید از کجا فهمیده بود؟
چند تا پله با فرید فاصله داشتم و بدترین زمان ممکن برای فکر کردن به این موضوع بود.

فرید در را باز گذاشته و خودش پیداش نبود. با اینکه هنوز عزیز را ندیده بودم، اما بوی تنش را حس می‌کردم. در را هل دادم و از دیدن یکباره‌ی فرید مقابلم شوکه شدم. یک رکابی حلقه‌ای تنش بود! کی از مهمانی که برای اولین بار پا به خانه‌اش می‌گذارد این طور استقبال می‌کند؟! خوشبختانه پوشش پایین تنه‌اش درست بود. تا من را دید نگاهی به کیف بزرگ در دستم کرد و گفت:

-بدو؛ خیلی دیر کردی، عزیز از وقتی که اومده یه بند سراغت رو می‌گیره.

کفشم را بیرون در گذاشته بودم که با عجله گفت:

-کفشت رو بیار تو، زود بیا دیرم شده.

وقتی دید با تعجب نگاهش می‌کنم دستش را دراز کرد و کیفم را گرفت و توضیح داد:

-دیرم شده حسابی! من می‌رم یه دوش بگیرم و بعدش برم دنبال نازنین، منتظرمه؛ شب جایی دعوتیم. احتمالاً دو سه‌ی شب برسم خونه. گوشیم خاموش می‌کنم. شما بگیرید بخوابید. مواظب عزیزم هم باش، به فکر غذا هم

نمی‌خواه باشی، به سام گفتم براتون غذا بگیره. هر چی هم خواستی توی آشپزخونه هست.

در جواب همه‌ی حرف‌هایش فقط گفتم:

-باشه برو به کارت برس، عزیز کجاست؟

در جوابم یک دستش را بالا برد تا همان رکابی را هم از تنش بیرون بکشد:
-بیا برو تو سالن نشسته.

دیگر نگاهش نکردم. حتی نخواستم بدانم کیف لباسم را کجا می‌گذارد.

سالن خانه‌اش به بزرگی سالن خانه‌ی ما بود، اما برعکس سالن ما نورش کم و تاریک بود. این به‌خاطر خاموش بودن لوستر خانه‌اش و بقیه‌ی لامپ‌ها بود. مثل اینکه هنوز فرصت نکرده بود لامپ‌های خانه را روشن کند. وارد سالن که شدم سر چرخاندم تا عزیز را ببینم. همان اول که به سمت راست نگاه کردم عزیز را نشسته روی مبل منتظر خود دیدم. زل زده بود به جایی که من قرار بود از آن جا وارد سالن شوم. به سمتش پا تند کردم و در آغوشش کشیدم. دست ناتوان و پر از چین و چروکش را دورم حلقه کرد و با زحمت صورتم را بوسید. عزیز هم پا سوز بی‌انصافی دیگران شده بود. من عزیز را هم کنار

همه‌ی آن چیزهایی که فاصله گرفتن از آن‌ها به نفعم بود گذاشتم و فراموشی
در پیش گرفتم. موهای سفیدش با اینکه کم پشت بود و کف سرش را به
طرز عجیبی به رخ می‌کشید هنوز دلبرانه بود. دستی به روسری‌اش کشیدم
و آن را به عقب هل دادم. حجم بیشتری از موهایش معلوم شد. نگاهی به
پشت سرم کرد، فرید پشت سرم ایستاده بود. عزیز قبل از اینکه احوالم را
پرسد با تشر به فرید گفت:

برو حموم دیگه، این چه وضعشه.

دیده بودم که فرید رکابی‌اش را از سینه‌اش بالا کشید، اما دیگر ادامه‌اش را
دنبال نکرده بودم. عزیز را دوباره بوسیدم و این بار اجازه ندادم برای
بوسیدنم به زحمت بیفتد. دستی به موهایش کشیدم و گفتم:
-یه رنگ خوشگل برات می‌ذارم، بین بعدش چه لعبتی بشی.
من چهار زانو کنار عزیز نشسته بودم، فرید از بالای سرم خم شد و کف
دستش را روی موهای عزیز گذاشت. مجبور شدم دستم را عقب بکشم. با
دستش موهای کم حجم عزیز را در دستش گرفت و گفت:

آره براش رنگ کن، یه رنگی بذار موهاش طلایی بشه. بعدش بهش بگیم
عزیز مو طلایی!

یک دقیقه پیش می‌گفت که دیرش شده و نزدیک بود برای حمام رفتن از
همان مقابل در همه‌ی لباس‌هایش را از تن بیرون بکشد، اما مثل اینکه یادش
رفته بود که نازنین منتظرش است و هوس طلایی شدن موهای عزیز به
سرش زده بود.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

حرفش خطاب به من بود. حتماً یک رنگ می‌گرفتم که موهای سفید عزیز را
طلایی کند! سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. درست بالای سرم بود. تا
نگاهش به من افتاد گفت:

-کارتم رو برات می‌ذارم بین این چند روز عزیز چه می‌خواد براش بگیر.
با سرعت به سمتش چرخیدم. خودش هم راست ایستاده و برای عزیز که
چپ‌چپ نگاهش می‌کرد با لبخند چشم و ابرو می‌آمد.

-مگه یه رنگ مو قیمتش چه قدره که باید ازت کارت بگیرم؟

نگاه از عزیز گرفت:

فقط رنگ مو نیست، یه سری خریدای دیگه هم هست. فردا صبح هم باید
بریمش آزمایشگاه. دستت باشه بعد ازت می‌گیرم.

با اینکه بارها این مدلی دیده بودمش، اما برایم سخت بود وقتی حرف می‌زد
مستقیم و مداوم نگاهم به صورتش باشد. نگاهم را یکی در میانش کردم، که
نمی‌دانم فهمید و یا نه، اما نتیجه این شد که به سمت حمام رفت. نگاه گرفتم
مثل اینکه بیشتر از تشر عزیز رویش تاثیر گذاشت! در حین رفتن هم گفت:

-کیفت رو هم گذاشتم دم در اتاق. همه چیز توی اتاق هست.

نمی دانستم منظورش از همه چیز دقیقاً چه وسیله‌هایی است. نگاهی به مبلی که عزیز رویش نشسته بود انداختم و گفتم:

عزیز راحت نیستی بیارمت پایین یه تشکی چیزی برات بندازم؟
نگاهی به مبل کرد و گفت:

نه این طوری خوبه، راحت.

راه رفتن بدون کمک کسی برای عزیز ممکن نبود. باید حتما کسی زیر بغلش را می گرفت و کمکش می کرد. دستی به صورت پر از چین و چروکش کشیدم و گفتم:

-بمون برم ببینم کیفم رو کجا گذاشته، بعد هم برم بیرون یه رنگ موی خوشگل برات بگیرم که یه صفایی به موهات بدم!

دستانش را در هم جا داد:

-حالا امروز نمی خواد، بمونه برای فردا.

بلند شدم و گفتم:

اتفاقاً همین امروز وقتشه، فردا می‌ریم بیرون خسته می‌شی و دیگه نمی‌شه.

منتظر بودم فردا از حمام بیرون بیاید و کلید خانه را بگیرم و بیرون بروم.
دوری در خانه‌اش زدم. سالنش دو بخشی بود. یک سالن کوچکتر رو بروی
آشپزخانه بود که فضایش خودمانی‌تر و صمیمی‌تر به نظر می‌آمد. میز

ناهارخوری‌ای در وسطش قرار داشت و یک فرش کوچک هم تنها چیزی بود که روی کف سرامیکی سالن به چشم می‌خورد.

مبل راحتی هم با فاصله از پنجره گذاشته شده بود که دو تا کاناپه‌ی دو و سه نفره داشت و دو مبل تک‌نفره که روبروی هم چیده شده بودند. کاناپه‌اش تخت‌خواب شو بود و از جای جای کاناپه معلوم بود که همه‌ی اوقات استراحت فرید روی آن می‌گذرد. از بقیه کهنه‌تر به نظر می‌آمد. سالنش شلوغ نبود. مختصر و مفید وسایلی ضروری در آن جا داده شده بود. ال‌سی‌دی هم به دیوار نصب شده و میز تلویزیون سفید و خردلی در زیر آن تعبیه

شده بود. دو گلدان متوسط برنزی هم دو طرف میزش بود. نمای کلی
آشپزخانه‌اش هم حکایت از این داشت که وسایل آن‌جا هم مختصر و مفید
است. زیباترین جای خانه، آشپزخانه‌اش بود، حتی زیباتر از سالن مهمانش که
عزیز در آن نشسته بود. با مبل سلطنتی یشمی رنگ و تزئینات برنزی نظر
را به خودش جلب می‌کرد.

تمام کابینت‌های آشپزخانه‌اش سفید و براق بود. تنها یخچال طرح استیلش بود
که از میان آن همه سفیدی خودش را به رخ می‌کشید. دو لوستر به شکل

تخم مرغ از سقف آویزان بود که قسمت بالای لوتر سفید و قسمت پایینش
مثل یخچال استیل بود.

گلیم راه راه مشکی و سفید هم کف آشپزخانه بکهن بود. دو تا صندلی بلند
بدون تکیه گاه هم چسبیده به کانترو وسط ورودی آشپزخانه بود و از دو
طرفش می شد وارد آشپزخانه شد.

دست از نگاه کردن به آشپزخانه‌اش برداشتم و به سمت اتاق خواب‌ها رفتم.
از کنار عزیز رد شدم. انکار اولین بار است من را می‌بیند، نگاهی به
سرتاپای من انداخت و لبخندی روی لبش نشست و گفت:
دلم می‌خواد تو رو توی روپوش سفید ببینم که نشستی تو مطبت!
خندیدم و گفتم:

مطبم کجا بود قربونت برم؟! من یه جوجه دکترم، که الان می‌خوام برم یه
روپوش سفید بپوشم و پیام موهات رو رنگ کنم.

حرفم را جدی نگرفت و همان طور با تحسین نگاهم کرد.

دو اتاق خواب کنار هم بود و اتاق خوابی دیگر به کل با راهرویی بزرگ از این اتاق خواب‌ها جدا می‌شد. اتاق فرید همان بود. چون درست روبرویش حمامی هم قرار داشت که صدای شرشر آب از آن جا می‌آمد. مثل اینکه از اول برای خودش طوری نقشه ریخته بود که یک امپراطوری کوچک در

خانه‌اش داشته باشد که فقط مخصوص خودش باشد. همیشه به اتاقش و محدوده‌ی شخصی‌اش حساسیت داشت.

داخل همان اتاقی شدم که فرید برای من و عزیز تدارک دیده بود. یک کمد دیواری سرتاسری سمت چپ اتاق بود و یک فرش هم وسط اتاق. تخت یک نفره‌ای هم در اتاق قرار داشت که تازه و دست نخورده بود. طوری می‌گفت که همه چیز در اتاق هست که فکر می‌کردم با یک اتاق شلوغ مواجه خواهم شد. سمت راست دیوار هم قاب‌های سفید کوچک و بزرگ وصل بود که داخل آن‌ها مجسمه‌های متنوع چیده شده بود. کیفم را باز کردم و

بلوز و شلوارم را برداشتم تا بپوشم. سپس کیفم را داخل کمد گذاشتم و بلوز و شلوارم هم را روی تخت انداختم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵۵

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

قصد تعویض لباسم را نداشتم. می خواستم همین امروز برای عزیز رنگ مو
بخرم وقتی بیرون رفتم هنوز فرید از حمام بیرون نیامده بود، معمولاً حمام
رفتنش را خیلی طول می داد. امیدوار بودم عادت سال ها قبلش را نداشته
باشد. به آشپزخانه رفتم و برای عزیز لیوان شیری آوردم. وقتی به سالن
برگشتم از سروصداهایی که می آمد متوجه شدم که فرید به گریه شور کردن

خود رضایت داده و از حمام بیرون آمده است. بلند به طوری که بشنود
گفتم:

فرید من می‌خواهم برم بیرون یه سر برای عزیز خرید کنم. کلید خونه‌ت رو
بده، تو هم خواستی برو من زود برمی‌گردم.

جوابم را به شیوه‌ی خود من داد، بلند و طوری که بشنوم:

-یه کلید یدک با کارتم رو جلوی جاکفشی برات گذاشتم، برو بردار. منم فعلاً
تا آماده شم یه چهل دقیقه‌ای طول می‌کشه، برو بیا هستم.

از همان سمت آشپزخانه، جایی که از طرفی دیگر به در ورودی خانه راه داشت گذشتم و خودم را به در رساندم. می‌ترسیدم از کنار اتاق خواب‌ها رد شوم و در وضعیت نامطلوبی ببینم، خودش که خیلی لزومی نمی‌دید مراعات کند. اصلاً هم دلیل آن همه عجله و "دیرم شده" اش را درک نمی‌کردم، چون در کمال آرامش داشت کارهایش را انجام می‌داد!

تمام مدت خرید این را هم در نظر داشتم که چهل دقیقه‌ای که فرید از آن حرف زده رد نشود و خیلی زود خودم را به خانه برسانم. وقتی خرید کردم و به خانه برگشتم حدسم این بود که چهل دقیقه نگذشته است. وقتی در را باز کردم و وارد خانه شدم، متوجه شدم عطری غالب همه‌ی فضای خانه را پر کرده است. در را پشت سرم بستم و به طرف سالن رفتم. از کنار اتاق خواب‌ها رد شدم! برعکس دفعه‌ی پیش که از سمت آشپزخانه رفتم تا فرید را ببینم، اما این بار ناخودآگاه و غیر ارادی دنبال صاحب عطر می‌گشتم و می‌خواستم بدانم رفته است و یا نه. نرفته بود! یکدفعه مقابلم ظاهر شد. در

حالی که مرتب و لباس پوشیده داشت بند ساعتش را دور مچش می بست.
از بس عجله داشت موفق نمی شد ساعت را ببندد. دستش را به سمت گرفت
و گفت:

-چه زود اومدی! این ساعت رو برام ببند.

کیسه ای که رنگ موی عزیز داخل آن بود رها کردم و ساعت را دور مچ
دستش بستم.

هیچ کس جریمه شدن را دوست ندارد! تحمل کردن هم تا وقتی خوب است که
با اعمال شاقه همراه نباشد!

ساعت را بستم و نگاهش کردم. پیراهن سفیدی به تن داشت که دو دکمه‌ی
اولش باز بود، بوی عطری که از تنش ساطع می‌شد باعث شد قدری
فاصله بگیرم و کمی دورتر تماشایش کنم. موهای کوتاهش کمی نم داشت، اما
با ژل و چسب مو ثابت نگهشان داشته بود. تهریش‌هایش را زده و صورت
گرد و استخوانی‌اش بیشتر در چشم بود. اشاره‌ای به پشت سرم کرد و
گفت:

تعارف و لجباری رو بذار کنار، کارت رو بردار. برای تو که نیست، واسه
عزیزه.

چرخید و به سمت سالن رفت. کیسه را برداشتم و دنبالش رفتم. رو به عزیز
گفت:

عزیز من می رم و دیروقت می آم. زود شامت رو بخور و بگیر بخواب، فردا
صبح زود باید بریم آزمایشگاه.

عزیز سری تکان داد و با نگاهی به اطرافش گفت:

چرا فرید خونهت اینقدر خالیه؟!

حرف عزیز باعث شد از دنیای خودم بیرون بیایم و لبخندی به حرفش بزنم.

فرید خندید و گفت:

خودت رو ناراحت نکن، می‌گم فردا بیان دور تا دور خونه رو پستی پچین،

یه سمور هم بذارن اون گوشه بغلِ میزِ عسلی کیف کنی، این طوری دوست

داری؟

عزیز ناراضی گفت:

سالن به این بزرگی په دونه فرش انداختی اون وسط چی بشه؟

دستش را برای عزیز تکان داد و در جوابش گفت:

فعلاً برم بعداً می‌آم اینجا رو هر طوری تو دوست داری همون شکلیش می‌کنم.

عزیز باز زبان به گله باز کرد و گفت:

-زودتر بیا خونه، برای چی می‌گی دیروقت می‌آم؟

فرید به سمتش رفت و دوباره خم شد و موهایش را به هم ریخت:

سب ددت رو از اول بگو. درسته من نیستم که مخم رو بخوری و از
خاطرات دوران جاهلیت برام بگی، اما یه جفت گوش مفت برات آوردم
که تا فردا صبح هم براش حرف بزنی جیکشم در نمی‌آد. موهات رو هم
خوشگل موشگل کن بینم می‌شه به یکی قالبت کرد یا نه.
عزیز دست روی سینه‌ی فرید گذاشت و هلش داد:
چه عطری به خودت زدی! آدم نفسش می‌ره.
فاصله گرفت و با اخم رو به عزیز گفت:

آخه بی سلیقه تو چه می دونی عطر چیه؟! به این عطر می گن عطر
دخترکش!

عزیز با لحن شیرینی گفت:

آره این عطر رو زدی، دو زار اومده روت!

فرید با این حرف عزیز بلند خندید:

خوبه نازنین اینجا نیست، و گرنه این جور که شما واسه نوشابه باز می کنی
حتماً می داشت و می رفت.

با عزیز خدا حافظی کرد و از کنارم رد شد و به سمت در رفت. کیسه‌ی در دستم را بالا آوردم و به عزیز نشان دادم:

-یه رنگ قهوه‌ای خوشگل برات گرفتم. یه عزیزی درست کنم که خودت حظ کنی.

هنوز دستم بالا بود که فرید صدایم کرد. کیسه را روی مبل گذاشتم و به طرفش رفتم. مشغول گذاشتن کیف پول در جیب عقب شلوارش بود، تا من را دید به مقابلش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا کارت دارم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

با قدم‌هایی آرام و پر از تردید به سمتش رفتم. تا نزدیکش شدم خیز برداشت و دستم را گرفت. کارت عابرش را کف دستم گذاشت و گفت:

این رو نگه دار، غریبی هم نکن. به همه جای این خونه هم می‌تونی سرک
بکشی الا اتاق من. بری اتاق مجبور می‌شم چند ساعت اونجا زندانیت کنم تا
برای همیشه هوس دید زدن اتاقم از سرت پیوفته.

از اینکه به سبک قدیم تهدیدم می‌کرد نه تنها ناراحت نشدم، بلکه یک آن
برگشتم به همان سال‌ها و گفتم:
قول نمی‌دم بتونم جلوی خودم رو بگیرم.

دستم را رها کرد و گفت:

مواظب عزیز باش، اتاق منم درش قفله خیالم جمعه.

وقتی در را باز کرد و رفت، من هنوز به جای خالی اش زل زده بودم. از دست خودم عصبانی بودم، کاش وقتی می گفت به طرف اتاقم نرو، جواب بهتری می دادم، من هرگز به طرف اتاقش نمی رفتم، پس چرا طوری حرف زده بودم که فکر کند دیدن اتاقش برایم جذابیتی دارد؟ حتی از اینکه در اتاقش را قفل کرده، احساس بدی پیدا کرده بودم. عزیز صدایم کرد، به

طرفش رفتم. می‌خواست تسبیحش را به دستش دهم. تسبیح را بی‌حواس به دستش دادم. آرام و قرار نداشتم. یک لحظه به طرف در رفتم و از دور بین آیفون بیرون را نگاه کردم تا بینم فرید کجاست. ماشینش جلوی در پارک بود و خودش با گوشی همراهش صحبت می‌کرد. آن قدر منتظر ماندم تا حرف زدنش تمام شود. وقتی تمام شد صدایش کردم. بار اول نشنید، مجبور شدم بلندتر صدایش بزنم. این بار سرش را بالا آورد و به آیفون نگاه کرد. جلوتر آمد و گفت:

-بله یلدا، چی شده؟

می خواستم بگم اتاقت چه درش قفل باشه چه باز برام مهم نیست توش چه خبره.

صورتش را نزدیک تر آورد و به دوربین آیفون زل زد:
بالاخره کار از محکم کاری که عیب نمی کنه، می ترسیدم شیطان گولت بزنه،
تو هم که سابقه خراب!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

با همان خنده‌ی روی لبش عقب عقب رفت. رفتنش را تا آخر تماشا کردم، تا لحظه‌ای که در ماشینش را باز کرد، تا زمانی که سوار شد، تا زمانی که دور شد.

کل عصر تا نزدیک ساعت هشت با عزیز سرگرم شدم. موهایش را رنگ کردم. حمام بردمش، لباس‌هایش را شستم. با کلی اصرار زیر ابروهایش را اصلاح کردم. کارهایی که مامان می‌سپرد کسی برایش با کلی هزینه انجام دهد، همه را خودم برای عزیز انجام دادم.

خانه با همین کارها بوی زندگی می‌گرفت، اما خانه‌ی ما با تمام ابزاری که در آن برای یک زندگی راحت وجود داشت هرگز بوی زندگی نمی‌داد. عزیز آن موقع‌ها که بچه‌تر بودیم و بابا هم مشغله‌ی کمتری داشت، تا با بابا تنها می‌شد از رفتار مامان گله می‌کرد. می‌گفت: "آشپزخانه‌ای که در آن برنج دم نکشد،

قورمه سبزی جا نیفتد، گاز از سر ریز شدن غذا کثیف نشود، برکت را از خانه می برد" و حالا من بعد از سالها معنای حرف عزیز را درک می کردم. برکت من و محسن بودیم که آرامش را همیشه در جایی غیر از چهارچوب خانه مان جستجو می کردیم، دلمان بود که هیچ وقت گرم خانه و زندگی خودمان نبود.

انکار ساعت خانه‌ی فرید با ساعت خانه‌ی ما فرق داشت! تندتر می‌گذشت، وقتی متوجه‌ی این تفاوت شدم که صدای آیفون در کل خانه پیچید و عزیز که وسط سجاده‌اش نشسته بود یک‌دفعه تکانی خورد. رو به عزیز گفتم:

احتمالاً سامه، فرید گفت برامون غذا می‌آره.

عزیز به جانمازش زل زده و چیزی نگفت. با سام و ستاره خیلی سرسنگین بود. با اینکه می‌دانست چه قدر فرید برادر و خواهر ناتنی‌اش را دوست

دارد، اما باز نمی‌توانست برخورد خوبی با آنها در پیش بگیرد. استدلالش هم این بود که با دیدن آنها داغ دلش تازه می‌شود و یاد عمه می‌افتد.

به سمت آیفون رفتم و در را برای سام باز کردم. یک‌سال با ستاره تفاوت سنی داشت. دیپلمش را گرفته و به هوای اینکه فرید دنبال کار رفته و درسش را رها کرده است، دیگه ادامه‌ی تحصیل نداد و خواست مثل فرید باشد؛ اما به قول عزیز اگر به طلا هم دست می‌زد، تبدیل به حلب پاره‌اش

می‌کرد. در خانه را برایش باز کردم و منتظر ماندم تا بالا بیاید. وقتی در راه پله پدیدار شد ناخودآگاه لبخندی زدم، من را یاد سال‌های بیست و دو سه سالگی فرید می‌انداخت؛ قد بلند و با موهای همیشه کوتاه. صورتش خیلی شبیه فرید نبود، اما در حالت کلی ته‌چهره‌ی فرید را داشت. شاید به‌خاطر پوست روشن‌تر صورتش بود. داخل هر دو دستش کیسه‌های غذا بود. با دیدن من صورتش بشاش شد و کشدار گفت:

سلام، چطوری؟ یعنی باید هر چندین ماه یه بار اونم اتفاقی یه جا ببینیت؟

دستش را جلو آورد تا با من دست بدهد. با دیدنش یاد تخم مرغی می افتادم
که گفته بودم جزو لبنیات است و او هم نوشته و به مدرسه برده بود. دست
دادم و گفتم:

مثلاً کجا بودی که پیام ببینمت؟

اشاره‌ای به خانه کرد و گفت:

عزیز چگونه؟ پیام تو؟ یا از همین جا برم؟ دعوا نمی‌کنه؟

درحینی که غذا را به سمت می گرفت و کفشش را در می آورد این حرف را زد. اشاره‌ای هم که به دعا کرد منظورش همان کنایه‌هایی بود که عزیز جسته و گریخته می زد. عزیز هم دل خوشی از کمک‌های پشت هم فرید به سام نداشت.

-بیا خودت رو لوس کن، عزیز هم داره نماز می خونه.

وقتی داخل سالن شدیم عزیز سجاده‌اش را بسته و با چادر سفید گل‌گلی‌ای که به سر داشت منتظر نگاه می کرد تا ما را ببیند. سام به سمتش رفت تا

احوال پرسى كند، من هم در اين فاصله به آشپزخانه رفتم و غذا را كشيدم.
چند جور غذا گرفته بود. براى سه نفر آدم، اندازه‌ى ده نفر غذا گرفته بود.
مى‌شد حدس زد كه در بازار كار براى چه زود به زود سرمايه‌اش را به باد
مى‌دهد!

زمانى كه ميز را چيدم به سالن رفتم تا كمك كنم عزيز بيايد و روى صندلى
بنشينند. سام گوش به حرف عزيز داشت. گفتم كه غذا حاضر است تا بيايد
و با ما غذا بخورد، اما يك دفعه بلند شد و گفت:

تا تو عزیز رو ببری سر میز، منم برم اتاق فرید. یه کاری دارم.
خیلی سریع واکنش نشان دادم و گفتم:
درش قفله.

با تعجب گفت:

مطمئنی؟ من با خودش حرف زدم. یه برگه چک برام روی میزش گذاشته،
گفت پیام بردارم.
مردد گفتم:

سرو بین، ولی فکر کنم قفله.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

منتظر نماندم تا سام برود و با در بسته مواجه شود و برگردد. خب اگر همیشه در اتاقش را برای سام باز می گذاشت، قفل کردن این بارش توهین آمیز محسوب می شد! آن وقت من هم همین فردا که عزیز کارش در آزمایشگاه تمام می شد از همان طرف به خانه ی خودمان برمی گشتم.

کمک کردم تا عزیز پشت صندلی بنشینند و برایش غذا کشیدم. آمدن سام
طول کشید با این که گرسنه‌ام بود، اما من همه‌ی فکرم این بود که سام کجا
مانده است. به ناچار دنبالش روانه شدم. از سام خبری نبود، اما در نیمه باز
اتاق فرید نشان از این داشت که سام داخل اتاق است. همان جا در خط
مقدم راهروی منتهی به اتاق فرید ایستادم تا سام بیرون بیاید. انتظارم خیلی
طولانی نشد. سام بیرون آمد و چک را بالا آورد و نشانم داد:
-پیداش کردم.

با تعجب گفتم:

-کلید داشتی؟

با خنده گفت:

-چه گیری دادی؟! باز بود بابا!

درد من را که نمی دانست چیست؛ فرید حقه باز!

معلوم نبود اگر در اتاقش را قفل می کرد تا صبح چطور باید ماندن در چهار

دیواری خانه اش را تاب می آوردم!

سام بعد از خوردن شام ما را ترک کرد. من هم بعد از رفتنش میز را مرتب کردم و سروسامانی هم به حمام و لباس‌های عزیز دادم. ابدأ دلم نمی‌خواست وقتی به خانه برمی‌گردد با یک خانه به هم ریخته مواجه شود. داروهای عزیز را دادم و فشارش را هم گرفتم. برای دستشویی رفتن هم مشکل داشت، نیاز بود کسی همراهی‌اش کند. تمام کارهایی که پرستارش برایش می‌کرد را من انجام دادم. یک تمرین هم برای روزهایی بود که تصمیم داشتم با عزیز بگذرانم.

هر چه اصرار کردم عزیز روی تخت بخوابد نخواهد. روی زمین برایش جا انداختم و بعد از اینکه خوابش برد من هم به سالن برگشتم. ساعت هنوز

یک ربع به دوازده مانده بود. می دانستم فرید حالاها به خانه نخواهد آمد.
به سالن روبروی آشپزخانه رفتم و روی همان کاناپه‌ای که مطمئناً همین روزها
زوارش در می‌رفت نشستم. نشستم منجر شد به دراز کشیدن. سرم را
جایی روی کوسن تکیه داده به گوشه‌ی انتهایی کاناپه گذاشتم. درست وسط
کوسن، بی‌رنگ‌تر از اطرافش بود. یک نفر سرش را مداوم آن‌جا گذاشته و
رد سرش به جا مانده بود. تا سرم را روی کوسن گذاشتم مثل کسی که سوزن
در تنش فرو کرده باشند یک‌باره از جا برخاستم. به محض گذاشتن سرم بوی
خاص و غریبی مشام را پر کرد که تکرارش را نمی‌خواستم. بلند شدم و به

آشپزخانه رفتم. لیوان آب سردی برای خودم ریختم و به خودم قول دادم در این دو سه روزی که اینجا هستم دیگر هرگز هرگز به کاناپه نزدیک نشوم. تمام کاناپه بوی فرید را به خود گرفته بود. شاید هم اوهام من بود.

حرف آخر فرید که به شوخی ادا شده و از گول خوردنم توسط شیطان گفت، به یادم آمد. حق با فرید بود، من دست خودم نبودم. همان یلدای

زبان نفهم سال‌های قبل بودم. باید در اتاقش را قفل می‌کرد، اگر راه داشت
کاناپه را هم قفل می‌کرد. همه‌ی گذشته را قفل می‌کرد.

ساعت نزدیک دو بود که حس کردم فکر و خیال‌ها دست از سرم
برداشته‌اند و نیاز مبرم به خوابیدن و چشم بستن دارم. به اتاقم برگشتم و با
احتیاط رد شدم تا به عزیر برخورد نکنم. خودم را به تخت رساندم. طاقباز
روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. خوابم سبک بود، عوض شدن
جای خوابم هم این سبکی را سبک‌تر هم کرده بود. تازه تسلیم خوابِ کامل
می‌شدم که با حس سر و صدای چشم باز کردم. گوش تیز کردم. صدای در

بود. نیم خیز شدم و نشستم. منتظر بودم مطمئن شوم که فرید است و هیچ
ایده‌ای نداشتم که چطور باید مطمئن شد. از تخت پایین آمدم و در را کمی
باز کردم و سرم را بیرون بردم و آرام و یواش پرسیدم:
فرید تویی؟

صدای قدم‌هایش زودتر از جوابش به من رسید:
آره منم، بیداری هنوز؟
جوابش را کوتاه دادم:

خواب بودم.

چشمان من به تاریکی عادت داشت، اما چشمان فرید نه. این از شکل راه آمدنش که با احتیاط به سمت می آمد معلوم بود. تا به مقابلم رسید گفت:

عزیز خوابه؟

آره خوابیده.

خسته گفت:

تو هم برو بخواب. فردا صبح زودم بیدارم کن تا خواب نموم. باید هشت
آزمایشگاه باشیم.

"باشه" ای گفتم و با "شب بخیر"ی در ادامه، در را بستم و به تخت برگشتم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵۸

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

با غلت خوردن مداوم عزیز از جایم بلند شدم و نگاهی به ساعت کردم.
هنوز پنج صبح بود، می خواستم دوباره بخوابم که یادم آمد باید کمک کنم
عزیز وضو بگیرد و نماز صبحش را بخواند. بلند شدم. وقتی متوجه شد قصد
دارم برای وضو گرفتن کمکش کنم گفت:

حلم نمی‌اومد بیدارت کنم، گفتم بذار یه خرده هوا روشن‌تر شه بیدارت کنم.
با خواب‌آلودگی گفتم:

نه عزیز بیدارم می‌کردی، هوا روشن شه نمازت قضا می‌شه.

بی‌سروصدا کمکش کردم تا وضو بگیرد و نمازش را بخواند. موقعی که داشت
نماز می‌خواند دوباره به رختخواب برگشتم تا بخوابم و یکی دو ساعت دیگر
بیدار شوم؛ اما یک ساعت تمام فقط روی تخت و قتم را هدر دادم. به سقف
زل زدم، به عزیز نگاه کردم که با لذت دعا می‌خواند و عبادت می‌کرد و در

نهایت به فرید رسیدم. دیشب دیر به خانه برگشته بود؛ خیلی دیر. وقتی هم که آمد از خستگی روی پایش بند نبود. همیشه همین موقع‌ها به خانه برمی‌گشت، یا فقط مختص آخر هفته‌هایش بود؟ عزیز دانه‌های تسبیح را روی هم می‌انداخت و صدای ریزی در اتاق می‌پیچید و به کل پروژهی خوابیدن دوباره‌ام را منتفی می‌کرد. ساعت شش از تخت بلند شدم، دیگر وقتی برای به خواب رفتن دوباره نبود. به آشپزخانه رفتم تا چای دم کنم. عزیز باید ناشتا می‌رفت، اما با شناختی که طبق گذشته‌ها از فرید داشتم بدون صبحانه از خانه بیرون نمی‌رفت، عزیز عادتش داده بود که همیشه صبحانه

بخورد و بیرون برود. گشتن و پیدا کردن وسیله‌ها در آشپزخانه زیاد سخت نبود. تقریباً اکثر وسایل ضروری دم دست بودند. چای دم کردم و بعد از آن به اتاق برگشتم و به عزیز کمک کردم لباس بپوشد. خودم هم لباس پوشیدم و صبحانه‌ی مختصری روی کانتِر چیدم. ساعت یک ربع به هفت بود که عزیز از من خواست فرید را بیدار کنم. به سمت اتاقش رفتم و تَقه‌ای به در اتاقش زدم. هیچ خبری نشد، مجبور شدم دستم را محکم به در بزنم و همراه با آن اسمش را هم صدا بزنم. این بار واکنش نشان داد و صدایش آمد که گفت: -بیدارم یلدا، در اون جوری از جاش در نمی‌آد، باید جفت پا بری توش!

لبخندی زدم. راست می‌گفت، خیلی محکم کوبیده بودم.

-بیا صبحونه آماده ست.

جوابی نداد و من هم به آشپزخانه برگشتم. دو تا استکان چای ریختم و روی کانتِر گذاشتم. صندلی را کمی عقب کشیدم و مشغول نوشیدن چای شدم. چایم را تمام کردم و لقمه‌ی نان و مربای هم خوردم، اما از فرید خبری نشد. عزیز صدایم زد و گفت:

-یلدا بیا فکر کنم فرید دوباره خوابش برده.

زیر لب " ای بابا " یی گفتم و همین که خواستم بلند شوم صدای باز شدن در
اتاقِ فرید و به دنبال آن صدای گفت‌وگویش با عزیز آمد. می‌خواستم بروم تا
بینم در چه حال هستند که صدای تشر مانند عزیز را شنیدم که به فرید
می‌گفت: " برگرد توی اتاق پیرهن بپوش، لخت برای چی می‌آی بیرون؟
مکه مهمون نداری؟ "

ترجیح دادم سر جایم بنشینم. احتمالاً فرید باز با رخت و لباسش قهر کرده بود! صدای جواب فرید نیامد و من هم حدس زدم که به سبک همیشه شکلی برای عزیز درآورده و کار خودش را کرده است. در ادامه متوجه شدم که حدس درستی زده‌ام، چون شواهد حاکی از این بود که فرید بی‌خیال به سرویس بهداشتی رفته است، حتی قبلش دوباره جروبختی کوتاه هم با هم داشتند. در آخر فرید راجع به رنگِ قشنگِ موهایش گفت و عزیز هم نشنیدم که حرف دیگری بزند!

لباس پوشیدنش را خیلی طول نداد و زود برای صبحانه خوردن آمد.
معمولی‌تر از دیشب لباس پوشید و عطرش هم به تنی دیروز نبود. وقتی
آمد چایش را بنوشد "صبح بخیر"ی گفت و با دیدن صبحانه‌ای که روی
کانت‌ر چیده شده بود، گفت:

عزیز نخوره که من از گلوم پایین نمی‌ره!
می‌خواست سر به سر عزیز بگذارد. بعد هم لبخندی از سر شیطنت زد و به
من نگاه کرد و زیر لبی گفت:

-به جان خودم الان برای اینم یه جور فلسفه می‌بافه که بهم ثابت کنه من دارم اشتباه می‌کنم و خودش درست می‌گه و در نهایت خودش به هشت می‌ره، منم جام وسط جهنمه.

به لبخندی کوتاه اکتفا کردم. این بحث‌ها بین عزیز و فرید تبدیل به بحث‌های مزمن شیرین شده بود.

نشست خیلی راحت صبحانه خورد، به چیزهایی که روی کانتینر چیده بود رضایت نداد. دو بار من را از جایم بلند کرد و آدرس داد که کجای یخچالش فلان پنیر است و کجا گردو. آن قدر خورد که من به جایش دل درد گرفتم. اشتهايش برای صبحانه تقریباً دو برابر گذشته شده بود. وقتی دید با تعجب نگاهش می‌کنم گفت:

اون طوری نگاه نکن، دیشب شام نخوردم.

من هم مثل خودش تعجب کردم و پرسیدم:

چرا؟

لقمه‌ی پر و پیمونی برای خودش گرفت و گفت:

درست وقتی که می‌خواستیم غذا بخوریم معده‌م یهو درد گرفت. نه خودم
تونستم چیزی بخورم، نه نازنین. همه‌ش دنبال من بود.

غیرارادی گفتم:

سبب برمی‌گشتی خونه استراحت می‌کردی! تا دوی شب بیرون نمی‌موندی.
عادی گفت:

-بعدش حالم خوب شد، اما غذا نخوردم. گفتم می خورم بیمارستان لازم می شم
شب رو زهر مار نازنین و بقیه می کنم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۵۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دیگر ابراز همدردی بیشتر را صلاح ندیدم. مثلاً اینکه از شام نخوردنش گله کنم. یا بگویم که چرا وقتی به خانه آمد نگفت که برایش شام آماده کنم. چیزی نگفتم و فقط بلند شدم و سروسامانی به اوضاع دادم. فقط به این فکر کردم که در اسرع وقت تذکرات جدی درباره‌ی رژیم غذایی‌اش بدهم، یا یک دکتر خوب معرفی کنم.

عزیز را به آزمایشگاه بردیم و چون فرید آشنا داشت یک ساعته کارمان انجام شد و فرید هم خیلی زود ما را به خانه برگرداند و دوباره رفت. تاکید کرد که راس ساعت دوازده برای من و عزیز سفارش غذا می دهد. هر چه عزیز اصرار کرد که لازم نیست و یلدا یک چیزی درست می کند فقط با حالتی از تعجب و خنده ی فروخورده به من نگاه کرد و گفت که خودش غذا سفارش می دهد. من هم به هیچ وجه از خودم دفاع نکردم. ترجیح دادم حکمش را ببرد و من هم محاکمه شوم؛ اما عزیز به جای من حسابی از خجالتش درآمد.

تا غروب به خانه برنگشت، این به عزیز فرصت داد تا من را به آشپزخانه
بفرستد و دست به کارم کند. اولش مخالفت کردم، اما وقتی گفت غذاهای
بیرون برایش خوب نیست مجبور شدم دست به کار شوم. فکرم فقط حول
محور غذاهایی می‌گشت که چند باری امتحانشان کرده بودم و نتیجه‌ی بدی
هم نداشت. تصمیم داشتم برای فرید ماکارانی درست کنم و برای عزیزم هم
طبق خواسته‌ی خودش مرغ آپ‌پز؛ با فلفل دلمه و هویج و ادویه طعم‌دارش
هم کردم. سالاد را هم روبراه کردم.

فرید غروب به خانه برگشت، هم من و هم عزیز از آمدن زود هنگامش
تعجب کردیم، اما وقتی که فهمیدیم برای رفتن به باشگاه و عوض کردن
لباسش آمده است، عزیز واضح ناراحت شد، اما به روی خودش نیاورد.
داخل اتاقش مشغول عوض کردن لباس بود، مثل اکثر اوقات خیلی هم عجله
داشت! وقتی از اتاقش ساک به دست بیرون آمد و من و عزیز را کنار هم
نشسته روی مبل دید گفت:

-پس امشب شام با شما خانومای آشپزه! خدا خودش باید به داد برسه، فقط
منتظر من نمونید، شامتون رو بخورین، من هشت و نیم نه برمی‌گردم.
عزیز هشدار گونه گفت:

-منتظرت می‌مونیم تا بیای.

فرید جلو آمد تا به روش خودش از عزیز دلجویی کند. سوییشرت بلند
مشکی‌ای پوشیده بود که قدش را کشیده‌تر نشان می‌داد. وقتی دستش را
روی شانه‌ی عزیز گذاشت تا صورتش را ببوسد متوجه‌ی حلقه‌ی در دستش

شدم. امروز صبح در دستش نبود و یا شاید هم بود و چشمان من باور
نداشت تا خوب ببیند. صورت عزیز را بوسید و گفت:

اخم نکن، یه روز باشگاه نرم تنبل می شم دیگه نمی رم. شامت رو بخور
امشب می شینیم کلی با هم حرف می زنیم.

وقتی از عزیز فاصله گرفت رو به من با شوخی گفت:

تو هم موقع درست کردن غذا یه گوشه چشمی هم به معده‌ی من داشته
باش، ظرفیتش تکمیل.

این بار نگذاشتم عزیز از من دفاع کند:

معدی تو دیگه هر بلای قرار بود سرش بیاد، تا الان اومده. فکر نکتم
دیگه براش بالاتر از سیاهی رنگی باشه!

دیرش شده بود! با خنده رفت و غرغره‌های زیر لبی عزیز را هم نشنیده
گرفت.

بعد از رفتن فرید تلویزیون را برای عزیز روشن کردم و خودم هم به ادامه‌ی
کارهایم در آشپزخانه رسیدم.

وقتی ساعت از هشت رد شد کم کم میز را چیدم. وقتی فرید هم به قولش وفا کرد و راس آن ساعتی که گفته بود به خانه آمد غذا را هم کشیدم و عزیز را هم به روی میز آوردم، اما فرید وقتی پا به داخل خانه گذاشت و با وجود اینکه میز شام حاضر بود روی میز نیامد. ناراحتی عزیز را به جان خرید و راه حمام را در پیش گرفت. وقتی صدای شرشر آب از حمام آمد عزیزم هم با عصبانیت از من خواست که برایش غذا بکشم و دیگر نخواست منتظر فرید بماند. پا درمیانی من هم مبنی بر اینکه از باشگاه آمده و دوش گرفتن ضروری است هیچ افاقه‌ای نکرد. حتی اولتیماتم داد که من هم شام را بخورم.

من هم که چندان بدم نمی‌آمد در حرکت اعتراضی عزیز نسبت به رفتار فرید
شریک شوم ماکارانی کشیدم و خوردم. حتی عزیز بشقابی که برای فرید
گذاشته بودم را برداشت و استخوان‌های مرغ و بقیه‌ی آشغال‌هایش را
داخل آن ریخت. حرکتی که باعث شد من دقایق طولانی بخندم. وقتی فرید
بعد از خشک کردن نسبی موهایش آمد من غذایم را تمام کرده بودم. عزیز هم
دیگر چیزی به اتمام غذایش نمانده بود. فرید با اولین نگاه به میز فهمید که
عزیز چطور تنبیهش کرده است. آمد و صندلی کنار من را عقب کشید، اما
رویش نشست. من صندلی‌ام را کمی به عقب هل دادم و گفتم:

۱- الان می‌رم برات بشقاب می‌آرم.

فرید سریع دستش را روی شانه‌ام گذاشت. با ملایمت فشار داد و گفت:

- نمی‌خواد، بشین توی همین بشقاب تو می‌خورم.

به دنبال حرفش نشست و بشقاب من را هم از مقابلم برداشت و برای خودش
ماکارانی کشید.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۰

#کنار_نرگس ها_جاماندی

عزیز یک طور معنادار نگاهش کرد! همیشه به این دست رفتارهای بی شیله و
پیله‌ی فرید اعتراض داشت. بعضی وقت ها جلوی خود من تذکر می داد،

بعضی وقت‌ها هم ترجیح می‌داد وقتی که نیستم تذکر دهد. جو بین مان
سنگین شده بود. فرید حین خوردن قاشق اول ماکارانی نگاه می‌کرد به عزیز
کرد. فهمیده بود عزیز مراعات من را می‌کند و گر نه حتماً در وقتی بهتر از
خجالتش در خواهد آمد. بدتر از همه اینکه با همان قاشق و چنگال من
داشت ماکارانی می‌خورد. فهمیده بود عزیز یک دنیا حرف دارد و با برداشتن
قاشق و چنگال من قصد داشت بیشتر عزیز را اذیت کند. چون قاشق و
چنگالش روی میز بود و نیازی نبود قاشق و چنگال من را بردارد!

به بهانه‌ی برداشتن گوشی همراه از پشت میز بلند شدم و به سالن مقابل رفتم. چه قدر می‌شد در برابر رفتارهای بی‌شیله و پیله و همین طوری فرید مقاومت کرد؟ بلند شدم تا عزیز تذکرش را بدهد، باید فرید کمی رفتارهایش را درست می‌کرد.

همین که کمی از میز فاصله گرفتم و از مقابل چشم عزیز دور شدم، صدایش در گوشم پیچید و مانع از برداشتن قدم‌های بعدی‌ام شد. هر کی باید تو بشقاب خودش غذا بخوره. اینم نمی‌دونی؟

فرید آرام تر از عزیز گفت:

-حاج خانوم می شه اشکال شرعی غذا خوردن من توی بشقاب یلدا رو بکی
چیه تا متوجهش بشم؟

عزیز به گمانم حضور من را از یاد برده بود! خیلی شمرده و واضح گفت:

-به شرعش کار ندارم، یکی از این کارا رو جلوی نازنین بکنی می دونی چی
می شه؟! نازنین نه هر زنی باشه ناراحت می شه. آخه مکه آدم بشقاب و
قاشق و چنگال دهنی یکی دیگه رو برمی داره باهاش غذا می خوره!؟

فربد خندید. خنده‌اش را نمی‌دیدم؛ اما حس و تصویری که از خنده‌اش
داشتم یک خنده‌ی بی‌تفاوت و بی‌خیال بود:

آخه نازنین که مثل شما حاج خانوم نیست، اون براش این چیزا مسئله‌ای
نیست.

عزیز بالاخره حرف دل من را زد:

باشه من هر چی می‌گم تو یه گوش در بگیر، یه گوش دروازه، دیگه این
کار رو توی این خونه و با یلدا نکن، فردا پس فردا حرفی بشه هیشکی به تو

کار نداره، یلدا بده می شه. نازنین هم براش مهم نیست برو جلوی خودش این رفتارها رو بکن، اصلاً برو توی بشقاب فک و فامیلای نازنین غذا بخور، ولی یلدا نه.

این بار کامل دور شدم و رفتم. عزیز ناگفته‌ای باقی نگذاشته بود. مهم هم نبود فرید چه جوابی داده است. خودم را آن قدر با گوشی سرگرم کردم تا هم صحبتشان تمام شود و هم فرید شامش را بخورد.

برای جمع کردن میز برخاستم و به آن سمت رفتم. فرید هر چیزی را که به اسم
ماکارانی روی میز وجود داشت خورده بود و اما یک لیست عیب و ایراد
برای ماکارانی من ردیف کرده بود. کم نمک بوده، رنگش خوب نبوده، ته‌دیگش
ترد نبوده و ... با تعجب به دیس خالی زل زدم و اشاره‌ای به آن کردم تا از
رو برود. به روی خودش نیاورد و کمک کرد تا عزیز از روی صندلی‌اش
پایین بیاید و او را تا سالن همراهی کرد. منم آشپزخانه و میز را مرتب کردم و تا
توانستم طول دادم. همنشینی من با جمع دو نفره‌ای که در سالن نشسته و با
یادآوری روزها و خاطرات دور می‌خندیدند و سر به سر هم می‌گذاشتند،

مثل دست زدن به آتش بود. می سوزاند و می سوزاند. نه برایم خنده دار بود و نه خوشحالم می کرد.

فرید صدایم زد و گفت داروهای عزیز را بیاورم تا سر موقع بخورد. نگاهی به آشپزخانه ای که مرتبش کرده بودم انداختم و به طرفشان رفتم. کیسه ای داروهای عزیز در اتاقی بود که فرید در اختیارمان گذاشته بود. عزیز را قبل از بردن به اتاقش به سرویس بهداشتی بردم و بعد از آن راهی اتاق کردم. فرید هم به اتاقش رفته و مشغول صحبت با نازنین شد. داروهای عزیز را دادم. فشارش را هم گرفتم و کمک کردم در جایش دراز بکشد. عزیز فقط به

ظاهر در جایش دراز کشیده بود، اجازه نمی داد لامپ اتاقش را خاموش کنم. عجیب اینکه منتظر بود فرید بیاید و باز هم با هم صحبت کنند! موهایش را همان طور که در جایش دراز کشیده شانه زدم تا بخوابد بی خیال آمدن فرید شود، اما دست آخر به من گفتم که به سراغ فرید بروم و بگویم تا به اتاق بیاید و با هم حرف بزنند. به دنبال فرید از اتاق بیرون رفتم. روشنائی راهروی منتهی به اتاقش خاموش بود و فقط نور کم رنگی از سمت سالنی که مقابل آشپزخانه بود به داخل سالن اصلی راه پیدا کرده بود. دنباله‌ی همان نور کم رنگ

را گرفتم و به آن سمت رفتم، اما به محض دیدن فرید با همان رکابی آشنایش
دیگر جایز ندیدم جلوتر بروم!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۱: ۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

روی صندلی نشسته بود و با سری پایین و غرق در فکر کتاب می‌خواند.
کتابش روی کانتربود و دو دیتانش را دو طرف کتاب گذاشته و سخت

مشغول بود. نیم‌رخش به طرف من بود ولی اصلاً متوجهی من نشد. من هم از همان راهی که آمدم بازگشتم. عزیز تا من را دید به دست‌هایم نگاه کرد. انکار که فرید را باید به دستم می‌گرفتم و برایش می‌آوردم. تحت تاثیر این فکر لبخندی زدم و گفتم:

عزیز فرید داشت کتاب می‌خوند، دیگه مزاحمش نشدم. می‌دونی که کتاب می‌گیره دستش دیگه نمی‌شه طرفش رفت.

عزیز کوتاه آمد و شانه‌ی کنارش را برداشت و به سمت من گرفت. منظورش را فهمیدم و بالا سرش نشستم. برایم از همسایه‌اش گفت که به تازگی مشهد رفته و خودش که سال‌هاست در حسرت دوباره مشهد رفتن و زیارت مانده است. وضعیت جسمانی‌اش اجازه نمی‌داد تا به مسافرت‌های دور برود. قول دادم تا با فرید صحبت کنم و به این ترتیب کمی خاطرش را تسلا دادم. وقتی مشغول صحبت بودیم تقه‌ای به در خورد و فرید برای داخل شدن اجازه گرفت. عزیز چنان با ذوق به طرف در چرخید که باور کردم عشق و

علاقه‌اش به فرید هنوز هم با کیفیت سال‌های قبل در وجودش باقی مانده
است. فرید داخل آمد و با دیدن قیافه‌ای عزیز تا آخر آیه را خواند و گفت:
خوابت نمی‌آد نه؟ منتظر من بودی؟

عزیز هم با شوق تایید کرد و فرید هم در را پشت سرش بست. از من و عزیز
رد شد و خودش را به تخت رساند و تمام هیكلش را با تختی که قرار بود من
بعد اینکه خوابم گرفت رویش بخوابم، تقسیم کرد. انگار نه انگار که آن‌جا

جای من است. همین دو ساعت پیش عزیز برایش منبر رفته بود که از قاشق و بشقاب دهنی من استفاده نکند، راجع به تخت، جداگانه باید تذکر می داد؟ عکس العملی نشان ندادم و به شانه کردن موهای عزیز ادامه دادم. عزیز هم دوباره حرف مشهد را وسط کشیده و فرید هم در حالی که بالش من را با دو دستانش بغل گرفته و روی شکمش دراز کشیده بود، به حرف عزیز گوش می داد. وقتی عزیز شانه را از دستم گرفت، من هم فرصتی پیدا کردم و آنها را تنها گذاشته و از اتاق بیرون رفتم. تحمل بعضی رفتارهای فرید و دم نزدن و واکنشی نشان ندادن از من بر نمی آمد. به طرف آشپزخانه رفتم. تمام

چشم روی کانترا می‌گشت و بالاخره کتابی که فرید مطالعه می‌کرد را پیدا کردم. خودکاری هم لابه‌لای کتاب جا خوش کرده بود که نشان می‌داد فرید تا کجای آن را خوانده است. روی همان صندلی که فرید نشسته بود نشستم و قبل از اینکه کتاب را باز کنم اسم روی جلدش را خواندم "زندگی دومت زمانی آغاز می‌شود که می‌فهمی فقط یک زندگی داری" اسم قشنگی داشت! عنوان پرفروشترین رمان فرانسه هم نظرم را جلب کرد تا حداقل صفحاتش را ورق بزنم. همان صفحه‌ای را باز کردم که فرید خودکارش را گذاشته بود. جمله‌ی "این احساس که خوشبختی از بین انگشتانم فرار کرده واقعاً

وحشتناک است" وادارم کرد بدون اینکه بدانم جریان چیست از همان جا ادامه دهم و بخوانم. صفحه‌ی بعدش را هم خواندم. دیالوگ‌ها به قدری خاص و فلسفی بود که باعث شد ادامه دهم تا بینم سرانجام بحث به کجا می‌کشد. غرق نوشته‌های کتاب بودم که با ضربه‌ی دست محکمی که به سطح کانتر خورد یک‌دفعه کتاب را بستم و از جا پریدم. فرید. بالای سرم ایستاده و یک دستش را روی کانتر گذاشته و نگاهم می‌کرد. هم اخم داشت و هم لبخندی محو روی لبش بود:

هنوز دست برنداشتی از این عادتِ کثیفِ سرک کشیدن تو کتاب های
من؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

-ترسیدم فرید!

فاصله گرفت و روی صندلی روبرویم نشست. نمی از بدنش را به کانترا تکیه داده و اما تمام رخش سمت من بود، برعکس من که کاملاً رو به کانترا نشسته بودم. با اشاره‌ای به صورتم گفت:

-معلومه از حالت، دیگه بعد این یواشکی اومدن سر کتابم، یه ترسوندن حقمه! خب با کتابم چی کار داشتی؟

با کتاب چی کار می‌کنن، داشتم می‌خوندمش، ترک عادت‌م موجب مرضه.
حرف باعث شد اخمش که بیشتر ظاهر سازی بود جمع شود و بگوید:
با این حساب پس اتاقم نباید از دستت در امان مونده باشه.
شانه‌ای بالا دادم و گفتم:
اون که قفل بود.

شبهه عزیز جونت حرف می‌زنیا! یکی به میخ می‌کوبی یکی به نعل.
حرفش درباره‌ی عزیز باعث شد پپرسم:

عزیز خواهید؟

با تکان سرش تایید کرد و گفت:

داشت حرف می زد که دیدم یکی در میون تیق می زنه، گفتم بخوابه، منم
اومدم بیرون.

بهترین موقع بود که از همراهی اش با بابا و دغدغه هایی که داشتم حرف بزنم.
بی مقدمه گفتم:

فرید من امروز با مامان صحبت می‌کردم، از بابا می‌گفت که رفته تبریز،
می‌گفت امروز یکی از چک‌هاش رو پاس کردی، واسه همین با خیال راحت
رفته. اون شب فرصت نکردم کامل ازت تشکر کنم.

کف دستش را روی جلد کتاب گذاشت و گفت:

خب هنوز دیر نشده، الان تشکر کن.

دوست دارم توی این معامله کلی سود کنی تا جبران بشه برات.

قیافه‌ی جدی به خودش گرفت:

-لازم به تشکر نیست، به نفع منم هست در نهایت. یه خرده کارای فروشگاه
سبک‌تر شده. فعلاً هم تا یه مدت طولانی قصد زدن شعبه‌ی جدید رو
حداقل توی تهران ندارم، این بهم فرصت می‌ده سر فرصت برم ترکیه و پیام.
فقط توی این مدت یکی دو هفته‌ای که من نیستم، باید حواست به عزیز
باشه، یه سرم بکش بزن. دو هفته هیچکس نره پیشش ناراحت می‌شه.
باشه، خیالت جمع. فقط یه چیزی، نازنین مشکلی با این قضیه نداره؟

نه خب اونم دوست داره باهام پیاد ترکیه، منم بدم نمی آد. منتها باباش راضی بشو نیست.

منظورم را فهمیده بود و خودش را به آن راه می زد.

منظور من از قضیه ترکیه نیست، شریک شدن با بابا به این شکله! مشکلی باهاش نداره؟

همان لحظه جواب نداد، مکثی کرد و سپس گفت:
تو به این موضوع فکر نکن.

حس کردم خیلی از سوالم خوشش نیامده است. در صدد توضیح برآمدم و گفتم:

-بین فرید اگه مخالفتی داشته باشه من به شخصه هکش حق می‌دم، فقط ... کوتاه گفت:

با هم حرف زدیم راجع هکش. حل شد.

بحث را به شیوه‌ی خودش بسته بود. منم دیگر حرفی نزد. تا این‌که گفت:

چند وقت پیش با تلویزیون قرار داد بستیم برای تبلیغات فروشگاه، دیروز و امروز پخش شد، دیدیش؟

هیچ وقت با من راجع به کار و یا ایده‌هایش و یا حتی برنامه‌ی آینده‌اش صحبت نکرده بود. این برایم تازگی داشت. تماشای تلویزیون خیلی وقت بود که دیگر جزو سرگرمی‌هایم محسوب نمی‌شد.

تلویزیون نمی‌بینم اصلاً! وقتش رو هم ندارم.

دستش را از روی کتاب برداشت و با انگشتانش آرام به سطح کانتتر ضربه زد و گفت:

-یعنی برنامه‌های ماهواره رو هم نمی‌بینی؟ یعنی هنرمای امروز زن‌داداشت رو ندیدی؟ ریما خانوم!

منظورش راحیل و آن برنامه‌ی کذایی‌اش بود. سینا دفعه‌ی قبل زمان دقیقش را به من اطلاع داده بود، اما چون استقبال نکرده و گفتم لازم نیست هر بار یادآوری کند گوش کرده و این بار خبرم نکرده بود.

نه ندیدم، بحث‌هاشون مورد علاقه‌م نیست.

پوزخندی زد، محو و کمی عصبی:

-چطور ممکنه تو و محسن این قدر اخلاقتون متفاوت از هم باشه؟ اون اونجا نشسته زیر پای زنش و براش کف می‌زنه، اون وقت تو این بحث‌ها مورد علاقه‌ت نیست؟ برنامه‌ی امروزش رو کاش می‌دید، که چطور نقش یک لیدر که فقط اومده مردم رو بیدار کنه، چه قشنگ بازی کرد. واقعاً اینا

متوجه نیستن که دردسر و آتیش حرف‌های صد من یه غزشون ممکنه دامن
شما رو اینجا بگیره.

با تعجب گفتم:

منظورت از لیدر محسنه؟

محسن و زنش. محسن پشت پرده، زنش عروسک خیمه شب بازی جلوی
پرده. فردا یه زنگ بزن محسن، بگو یه مدت دست از اون آرمان‌های
مسخره‌ش برداره، فکر باباشم بکنه. خیری که برای کسی نداره، حداقل شر

نرسونه. اون باید الان جای تو بود. نه اینکه بره بشینه جای گرم و نرم، بعد
آرمان‌های خودش رو بزنه تنگ اهداف بقیه، یه چیز جدید دریاره. بعد که
خوب ترکیب شد و قشنگ ورز اومد، بلبل سخن‌گوی خوش بر و روش رو
هم بفرسته روی سن، که بیاد لبخندهای آن‌چنانی بزنه و در نهایت بگه بدبختا
بلند شدید و اعتراض کنید که آگه موفق شدین، نگران نباشین، ما هستیم که
ریئستون بشیم.

درست بود که دل خوشی نه از محسن داشتم و نه راحیل؛ اما نمی‌خواستم
فرید این طور درباره‌شان فکر کند.

محسن هر چي که باشه، اهل اين نيست که به کسي باج بده، هميشه هم
فکر کرده فقط اونچه که خودش در ذهن داره درسته، اين ايرادشه، اين رو
ثابتم کرده؛ پس نمي‌توني بهش انگ خيانت و يا همدستي و آرمان فروشي
بزني.

اين بار پوزخندش را کامل تر رونمايي کرد:

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

آرمان فروشی به چی می‌گی؟ گیریم حرف تو درست، بهم بگو محسن الان کجاست؟ آخه کسی که فرار رو بر قرار ترجیح داده و رفته، برای چی باید دم از مبارزه و آزادی سیاسی بزنه؟ برای چی نسخه‌ای رو می‌پیچه که اون نسخه رو خودش هم قبول نداره؟ آگه شدنی بود چرا نموند؟ آگه خیلی مرد این میدانه، خب می‌موند و مبارزه می‌کرد. نه اینکه پره اونجا، خوب بنوشه و خوب بپوشه و بقیه رو تحریک کنه که بیاین بریزید و بکوبید تا حقتون رو بگیرید. حرفای محسن برای دهندش گنده‌ست. چون فقط حرفه، در عمل من

جز یک فرصت طلب چیز دیگه‌ای نمی‌بینیم. اونجا هم دقیقاً این صفت خاص
خیلی به دردش خورده.

هر جور دلش خواست محسن را کوبید. نمی‌توانستم همه‌ی این‌ها را ربط دهم
به اینکه از محسن ناراحت است به خاطر رفتنش، و هیچ ربطی به
اختلافات گذشته ندارد:

تو به سرمایه داری، معلومه این حرفا اذیت می‌کنه. هیچ شلوغی و
اعتراضی به نفعت نیست. برای تو بهتره که همه چیز آروم بمونه، تا بتونی اونچه
رو که داری به مردمی عرضه کنی که دغدغهای جز خورد و خوراک ندارن.
مردمی که به عاقبت کار فکر می‌کنن، پشتوانه‌ی محکمی برای یک سرمایه دار
نیستن چون عقلشون زیادی می‌رسه.

بعد از اتمام حرم با لذت خاصی نگاهم کرد، حرم چرا به مذاقش خوش آمده
بود؟

-به به، عجب جواب دندان شکنی خانوم دکتر! چرا من یادم رفته بود که تو
دیگه اون یلدا که تموم فکر و ذکرش گل و باغ و باغچه بود نیستی، خب آگه
این جواب رو توی یه جمع بهم می دادی که آبروم می رفت؟ پرتابت سه
امتیازی بود!

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:
مسخره می کنی؟

خودش را جلو کشید و مثل من به سمت کاتر چرخید. صورتش به من نزدیک تر شده بود:

نه اصلاً؛ حق با توئه. به نفع منه که همه چیز آروم بمونه و جیب منم پر پول بشه، منتها همینم، بعدش نمی‌آم زر اضافه بزنم که من همه‌ی فکرم پیش مردم بیچاره‌ست و خودم رو دارم وقفشون می‌کنم. فردا با محسن صحبت کن یلدا، هیش بگو رفیق دزد و شریک قافله شده، اشکالی نداره؛ فقط یه سر سوزن به شماها هم فکر کنه. برنامه‌ی امروز رپا خانومش خیلی نرمال نبود، علناً همه‌ی خاورمیانه رو ریخته بود توی یک لیوان و همش می‌زد که بگه ایران سر

موند، پس همه‌ی آتیشا از گور اینا بلند می‌شه. به زیون ساده‌تر بهش می‌گن
اقدام علیه امنیت ملی.

از روی صندلی‌اش پایین آمد. و قصد رفتن کرد. من را با حرف‌هایش ترسانده
بود. شاید به خاطر همین ترسم بود که نرفته برگشت. دوباره به کانتر تکیه داد
و گفت:

فردا ظهر من زود می‌آم خونه پیش عزیز می‌مونم. تو آگه کاری داری
می‌تونی بری انجام بدی و برگردی، فقط تا قبل شش برگرد که اون موقع
می‌رم باشگاه.

کتاب را هم به طرفم هل داد:

اینم مال تو. چون شکل محسن نیستی!

جایزه داده بود؟

کتاب را برداشتم و بالا آوردم، جلد کتاب بوی عطر دستانش را می‌داد.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

کتاب مهم نبود، می‌توانستم از خودم دورش کنم، اما با مانع بعدی چه می‌کردم، از آن هم می‌شد به سادگی پرید؟ با تختی که فرید رویش دراز کشیده و بالش‌ها را در آغوشش فشرده بود چه‌طور تا صبح کنار می‌آمدم؟ عزیز خوابِ خواب بود. اگر قرص‌هایش می‌گذاشتند که بیدار بماند حتماً جایش را با من عوض می‌کرد! روی تخت نشستم و یک‌دفعه متوجه شدم کتاب فرید در دستم است. نه یک دست گرفتن معمولی، طوری مالکانه در دستم قرار گرفته بود که حتی خودم را هم شوکه کرد. با خودم کجا آورده بودمش؟ رهایش کردم، همان‌جا روی تخت؛ اتاق تاریک بود، مثل دالان‌های

دل من، که راحت می‌شد بی‌مزاحم در آن قدم زد و افکار شرم‌آلود پروراند.
کتاب را هل دادم تا جایی برای من هم روی تخت باز شود. طاقباز خوابیدم
تا اگر قرار است بوی به مشام برسد کمی دیرتر برسد، اما سریع برای خودم
شمشیر کشیدم و چرخیدم. یک طرف صورتم روی بالش قرار گرفت. مدت
زمانی که تاروپوهای یک پارچه می‌توانند یک عطر خاص، یک بوی خوش
را در خودشان به یادگار نگه دارند چه قدر است، یک ساعت، دو
ساعت، یک شب تا صبح و یا بیشتر! من تا کی وقت داشتم؟

فربد را همیشه در دلم پرستیده بودم، همیشه در قلم نگهش داشتم و دورش
حصار کشیدم، یواشکی داشتنش، یواشکی خواستنش و یواشکی عاشقی
کردن برایش، جزئی از وجودم شده بود. او را بیرون از دلم نداشتم و اما در
دلم تمام قد داشتمش. آن جا فرمانروای مطلق بود، عادت کرده بودم به این
ارضا روحی.

کسی نبود، باز من بودم و تنهایی و شب و بوی عطری که نباید مزاحم مان
می شد، باید ما را به حال خود می گذاشت و اما قسمت این بود که باشد و
شریک احوال مان ...

و من نمی توانستم با این قسمت بچنگم. نمی خواستم که بچنگم. یواشکی لذت
بردن من از عطری که روی بالش جا مانده بود به کجای جهان برمی خورد؟
چه ضرری برای بقیه داشت؟ فرید از جهان من رفته بود، منتها من بودم که
گاهی از جهانم بیرون می آمدم و منتظر می نشستم در کدام کهکشان است که
حتی شده از دور به یادش باشم، مثل حفظ رابطه ام با ستاره که همیشه کلی
اطلاعات دست به نقد از فرید بدون اینکه دست خودش باشد در اختیارم
می گذاشت.

صبح زود بیدار شدم و مثل روز قبل صبحانه را آماده کردم. فرید هم مثل
صبح دیروز زحمت پاکسازی میز صبحانه را کشید. هر چه بود با میل و
اشتیاق خورد. در مقابل نگاه متعجب من هم حرف و دلیلی نداشت تا برای
این اشتهايش بیاورد. دیشب شاهد بودم که چطور حساب یک دیس پر از
ماکارانی را کشیده و برای همین نتوانست بهانه بیاورد که شام نخورده و یا
معددهاش درد گرفته است.

با هم عزیز را به چشم پزشکی بردیم که نتیجه‌ی ویزیتش عینکی با نمره‌ی بالاتر شد. فرید هم ظهر به قولش وفا کرد. زود آمد تا کنار عزیز بماند و من بروم به کارهایم برسم. تاکید کردم که تا ساعت چهار برمی‌گردم.

به خانه برگشتم و اولین کاری که به محض پا گذاشتن به خانه انجامش دادم حمام رفتن بود. به مامان هم که در این دو روز به اندازه‌ی یکسال خبر جمع

کرده و قرار بود به من بگوید و هیجان زده‌ام کند توجهی نکردم و همه را به بعد از حمام رفتم موکول کردم.

وقتی از حمام برگشتم و مشغول خشک کردن موهایم شدم، مامان در نیمه باز اتاقم را باز کرد و در حالی که گوشی‌ام در دستش بود داخل شد. گوشی را به سمت گرفت و گفت:

-یلدا مکه هنوز با نیا ارتباط داری؟

از سوالش تعجب کردم و گفتم:

چی شده مکه؟ تو که می‌دونی تموم کردیم!

ابرویی بالا داد و گفت:

سه بار بهت زنگ زده. بیا بگیر ببینم چی کارت داره. وقتی تموم کردین بیکار

نیست که هی پشت هم بهت زنگ بزنه. از اینا هم نیست که بگیم بلده

مادرش رو دور بزنه. لابد کار دیگه‌ای داره.

با عصبانیت گوشی را از دستش گرفتم و گفتم:

من باهاش کاری ندارم.

مامان با گفتن: "خودت می‌دونی" بیرون رفت. نمی‌دانستم نیا با این همه
سماجت می‌خواهد به کجا برسد. در این فکر غوطه‌ور بودم که دوباره زنگ
زد. جلو رفتم و در اتاقم را بستم. با پیام آخری که برایم فرستاده بود مایل بودم
که با او صحبت کنم و در نهایت حرف را به اینجا بکشانم که اگر خودش به
فرید چیزی نگفته پس فرید از کجا متوجهی ارتباط ما با هم شده است.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

تماسش را جواب دادم و بعد از سلام آرام و خشکی که گفتم منتظر ماندم
دلیل این پشت هم زنگ زدنشان را بگویند. چیزی نگفت و عوضش

درخواست کرد که هدیگر را ببینیم. تمایلی به قرار و دیدنش نداشتم، اما
اصرار کرد و قول داد که بیشتر از چند دقیقه وقتم را نمی‌گیرد. من هم گفتم که
نیم ساعت دیگر از خانه بیرون می‌زنم. نیا هم قبول کرد که بیاید و همین
نزدیک خانه من را ببیند.

قبل از اینکه آماده شوم و بیرون بروم، مامان که متوجهی قرار من با نیا
شده بود کلی سفارش کرد و حرف به قول خودش یادم داد تا به نیا بگویم.

بیشتر آنها هم گله از مادر نیا بود که بعد از گرفتن جواب رد در روزهای
ورشکستی بابا حسابی مامان را چزانده بود.

هنوز خیلی از برج فاصله نگرفته بودم که ماشین نیا را در خیابان روبرو دیدم
که راهنما می‌زد. به سمتش رفتم. شیشه‌ی ماشین را پایین کشیده و نگاهم کرد.
در ماشینش را باز کردم و سوار شدم. با هر چه که کنار می‌آمدم با کراواتش
نی‌توانستم. می‌فهمیدم کت و شلوار پوشیدن دوست دارد، اما دلیلی نداشت
مدام با کت و شلوار کراوات بزند همه جا برود. آن موقع که هنوز نیا، فرید و
محسن رفیق گرمابه و گلستان هم بودند، فرید لباس پوشیدن نیا را به تمسخر

می‌گرفت و می‌گفت: "نیا آبگوشت هم بخواد بخورد، قبلش باید حتماً
کتوشلوار تنش باشد"

تاکید کردم که وقت زیادی ندارم تا زود حرفش را بزند. نیا هم قبول کرد و
گفت:

منم از وسط جلسه بلند شدم، دوباره باید برگردم دفتر. کارم مهم بود.
دلیل کراوات زدنش را هم فهمیده بودم. از جلسه آمده بود.
من منتظرم، شروع کن.

سر درگم بود. انکار حتی نمی‌دانست از کدام مسیر برود. وارد خیابان
یکطرفه‌ای شد و به محض وارد شدن متوجه شد و سریع عقب آمد.
-یلدا من وقتی بابک از شراکت با بابات حرف زد، قبول کردم که به همین
شکلی که الان با فرید قرارداد بسته پیش بریم.
با نگاه عصبی به سمتش چرخیدم و گفتم:
-نیا این همه بگیر و ببند به خاطر این بود که من رو بکشونی اینجا و
حرف‌های تکراری بزنی؟

دستش را از فرمان جدا کرد و گفت:

-مھلت بده یلدا، تکراری نیست. حتی آگه برات تکراری باشه فعلاً که اومدی گوش کن. بین تو و بابات فکر می‌کنین که این من بودم که نداشتم این معامله صورت بگیره.

سوالی و با شک نگاهش کردم:

-اشتباه می‌کنیم؟ بابک فقط به حرف تو گوش می‌ده.

قاطعانه گفت:

آره اشتباهه، این طور نیست که هر چی من بگم بابک بگه چشم، برعکس
اونی که تو و بقیه فکر می کنید من و بابک مشکلات و مسائل خودمون رو
داریم. اون شب که بابک خونه تون بود، فرداش اومد دفتر، از من پرسید
نظرت چیه که من حقیقتش به خاطر تو موافقت کردم، بابکم راضی بود، تا
اینکه نمی دونم عصرش کجا رفت، چی شد که یهو از این رو به اون رو شد.
من مطمئنم کسی رو دیده، یا چیزی فهمیده که به کل منصرف شده، حس
می کنم یکی اون قدر سفت و سخت باهاش صحبت کرده که رایش رو زده.

یک دنیا سوال، تعجب و کمی ترس از اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ای که ممکن بود پیش بیاید به وجودم چنگ انداخت. با اخم گفتم:

-کی یعنی؟ و چرا باید این کار رو بکنه؟

-خی‌دونم، هر چی بگم حدس خودمه.

چشم ریز کردم و گفتم:

-و حدست رو می‌شه منم بدونم؟

انکار منتظر بود تا من را به همین جا برساند و همین را پرسم. بدون تلف کردن وقت گفت:

-کسی که بتونه خودش جای بابک رو بگیره.

همان لحظه که جمله‌اش تمام شد فهمیدم از چه کسی حرف می‌زند. با خیال جمع لبخند زدم:

-حداست صد در صد غلطه. فرید اهل این کارا نیست، بعد هم آگه یه خرده فکر کنی می‌فهمی که چنین چیزی نمی‌تونه درست باشه! فرید چطور تونسته

بابک رو منصرف کنه، وقت خودش اومده جای بابک؟ یعنی با خودش
فکر نکرده که به بابک بعدش چه جوابی باید بده؟ مگه بابک بچه‌ست به
این سادگی فرید دورش زده باشه؟ از اون گذشته مگه چه قدر براش نفع
داشته که بیاد و جای بابک رو بگیره؟ فرید از اول تمایلی برای این کار
نداشت، به خاطر خود بابا و یه سری مسائل راضی شد بیاد. خیلی از این
اومدن رضایت قلبی نداره، هر کسی می‌تونه باشه الا فرید.

وقتی به خودم آمدم که دهنم کف کرده بود از اینکه پشت هم و بدون نفس
گرفتن از فرید دفاع کرده بودم. نیا هم طور عجیبی نگاه می‌کرد. از وسط‌های

دفاعیه، اوج گرفته و با حرارت عجیبی می‌خواستم هر طور شده نیا را قانع کنم
که اشتباه می‌کند. فرید گاهی خیلی خیلی وحشتناک وسط قسم حضرت
عباس من، دم خروس می‌شد و بیرون می‌زد!

نیا فهمید که من هرگز حرفش را نمی‌پذیرم، دنباله‌اش را نگرفت و فقط گفت:
-به هر حال من توی این ماجرا بی‌تقصیرم، که آگه بودم دلیلی نداشتم بهت
ثابت کنم پای من وسط نیست، درباره‌ی ارتباطمون هم من به فرید هیچ
وقت حرفی نزد، آگه بهت گفته که من بهش گفتم آره درست می‌گه، منتها

من فقط خواستم دست پیش بگیرم که پس نیوفتم، فرید از جایی دیگر فهمیده
بود که هنوز نمی‌دونم کجا،

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

اما من مطمئن می‌دونست و فقط من براش تعریف کردم تا فکر نکنه خیلی
مهم هست که نفهمه.

صداقت دیدنی نبود که بشود دید و راحت قضاوت کرد، اما حسی به من
می‌گفت که نیا راست می‌گوید.

نیا من باور می‌کنم، می‌دونم که باور من برات مهمه، اما ازت خواهش می‌کنم
دیگه بهم زنگ نزن، چیزی که بسته شده، باز کردن دوباره‌ش لطفی نداره،
خودت هم خبر داری که من از اول برای ازدواج وارد رابطه با تو نشدم،
پس بی‌خیال شو.

سر تکان داد و منطقی گفت:

اصراری ندارم، الان هم نیومدم که از ازدواج حرف بزنم، فقط نمی خواستم
در پس زمینهی ذهنت از من تصویریه آدم عوضی رو داشته باشی.

از ماشینش پیاده شدم و مسیر مخالف را در پیش گرفتم. با زنگ خوردن
تلفن همراهم، گوشی را از جیب بزرگ پالتوam بیرون کشیدم. اسم فرید باعث
شد سریع شستم را روی صفحه بگردانم. "الو" گفتن من در سوال فرید گم
شد:

-خانوم دکتر کجایی؟ تو که قرار بود ساعت چهار اینجا باشی، الان نزدیک پنجه.

گفت و گویم با نیا بیشتر از آن چه که فکر می کردم طول کشیده بود. سریع گفتم:

-نزدیکم فرید، متوجهی ساعت نشدم.

-زود بیا، نازنین هم اینجا است، اومده به عزیز سر بزنه.

برخوردهایم با نازنین در حدی نبود که برخی واکنش‌هایش را پیش‌پیش
حدس بزنم، مثلاً من نمی‌دانستم واکنشش نسبت به حضور من در خانه‌ی
فرید چطور خواهد بود. تلفن را قطع کردم و در گوشه‌ی خیابان منتظر
ماشین ماندم تا درست بگیرم و بروم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۴

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

وقتی رسیدم ترجیح دادم زنگ بزنم تا اینکه با کلیدی که داشتم در خانه را باز کنم. شامهی زنانه‌ام می‌گفت که ممکن است نازنین از این کار خوشش نیاید. آیفون را زدم و فرید با گفتن " بیا بالا " در را برایم باز کرد. وقتی وارد

حیات شدم اول نگاهی به سر تا پایم انداختم. مرتب بودم. پالتوی مشکی کوتاهی به تن داشتم و زیر آن هم بلوزی پوشیده بودم که کاملاً مناسب بود.

فرید در را برایم گذاشته بود. کفشم را درآوردم و داخل شدم. همین که در را بستم مقابل جا کفشی متوجه نیم بتِ مردانه‌ی مشکی رنگی کنار کفش پاشنه بلند زنانه‌ای شدم. کفش زنانه برای نازنین بود، اما کفش کنارش برای فرید نبود. صدای گفت‌وگوی‌شان از سالن اصلی می‌آمد. پالتوام را درآوردم و

کنار جاکفشی گذاشتم و به طرف سالن رفتم. فرید نقر اولی بود که او را دیدم. مشغول پذیرایی بود. نازنین نقر بعدی بود که بلند شده و منتظرم بود، مردی هم کنارش نشسته بود که حدس اولیه‌ی من این بود که برادرش کیوان باشد، همان که آن روز نازنین در خانه‌مان کلی پزش را داده بود. با نازنین دست دادم و "سلام"ی هم به مرد کنار دستش که محکم سر جایش نشسته بود و لزومی نمی‌دید مثل خواهرش بلند شود کردم. جوابم را داد و همراهش سری هم جنباند. شباهت‌هایی به نازنین داشت که خیلی چشمگیر نبود. موهای جلوی سرش کم پشت بود و من را یاد یکی از استادانم

می انداخت. ابروهای بلند و کلفتی داشت و به قول سینا که در وصف ملیحه
دوستم می گفت قیافه اش شبیه کتاب علوم چهارم دبستان شده است، من
ریاضی را برای توصیف چهره ی کیوان مناسب می دانستم. خشک، جدی و
خیلی بیش از حد منضبط. نازنین ما را به هم معرفی کرد. با اشاره به من رو به
برادرش گفت:

-کیوان جان یلدا دختر دای فریده، پزشک!

فکر کنم عیار آدم‌ها برای کیوان با پزشک بودن و نبودنشان معلوم می‌شد که
نازنین تاکید کرد پزشکم.

کیوان نیم نگاهی به من کرد و از نازنین پرسید:

خواهر محسن؟

جا خوردم! طوری ادا کرده بود که انگار خواهر محسن بودن جرم است.

نازنین تایید کرد و سر جایش نشست. منم به روی خودم نیاوردم و روی مبل

سه نفری روبرویشان نشستم. با خودم فکر کردم که لابد قبل از این محسن را با فرید دیده است و به خاطر همین خوب محسن را می شناسد.

نازنین من را به حرف گرفته و سوال های عجیب می پرسید. حرف های که به شخصیتش نمی آمد، مگر اینکه مثل مامان فکر می کردم قصد و غرضی دارد و آن وقت می شد سوال هایش را هضم کرد. فرید نبود، داخل آشپزخانه مشغول بود و من هم به نازنین توضیح می دادم کی قصد دارم مطب بزنم، کی می خواهم برای تخصص اقدام کنم، کی برای آینده تصمیمات جدی بگیرم. برادرش هم سنگینی نگاهش روی من بود، حتما او هم داشت دنبال تفاوت ها و

شباهت‌های من و محسن می‌گشت. عزیز هم دو تا چشم داشت، چهارتا هم
قرض کرده و برادر و خواهر را می‌پایید. وقتی فرید آمد و فنجان قهوه را به
سمت گرفت نازنین هم سوال‌هایش تمام شد. نازنین یک‌سال از من کوچک‌تر
بود، اما طوری رفتار می‌کرد و نگاه‌های خریدارانه می‌انداخت که اصلاً این
موضوع به چشم نمی‌آمد. فنجان قهوه را برداشتم و از فرید تشکر کردم. با
لبخندی جوابم را داد. اولین بار بود که در خانه‌اش از من پذیرایی می‌کرد،
قبل‌تر این من بودم که از او پذیرایی می‌کردم. عادت نداشتم به این مدل از
فرید، اما من در این خانه مهمان‌ترین مهمان بودم و نمی‌توانستم بلند شوم و از

مهمانان پذیرایی کنم. ترجیح دادم بنشینم و به حرف نازنین و عزیز گوش کنم.
پذیرایی کردن از نازنین را همان قدر بد می دانستم که با کلید در دستم در را
باز کنم و وارد خانه‌ی فرید شوم. فرید کنار من نشست، نه اینکه دلش
خواسته باشد، تنها انتخابش این بود؛ چون نازنین و کیوان کنار هم نشسته
بودند و جایی برای کس دیگری نبود. برادر نازنین پا روی پا انداخته و حرفی
نمی زد، به نظر می آمد از آن هایی باشد که جز در وقت لزوم حرفی نمی زنند،
اما من تصویری دیگر از او در آن ساختمان فروشگاه دیده بودم و این باعث
می شد گول این سکوت و سرسنگین بودنش را نخورم. فرید هم با کیوان

حرف می‌زد و فقط این من بودم که طرف صحبت کسی نبودم. تا اینکه باز نازنین به طرف من برگشت و گفت:

-یلدا جون ما پریشب دسته‌جمعی جوونای فامیل رفته بودیم بیرون، من به فرید گفتم که کاش خبرت می‌کرد تو هم بیای، که گفت باید بمونی پیش عزیز، حالا این بار آگه قرار شد جایی بریم می‌گم بیای، خوش می‌گذره.

لبخند زدم و گفتم:

حتماً ...

که فقط یک تعارف بود! کجا می‌رفتم؟ جای مامان خالی بود تا به ایده‌هایش
شاخ و برگ دهد، اگر چه من هم دیگر داشتم به نازنین شک می‌کردم.
حضور برادرش هم به شکم دامن می‌زد که حتماً منظوری دارد، و گر نه نازنین
شخصیت حرافی نداشت.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۴۳: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۵

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

پا روی پا انداخت و از جواب مثبت لذت برد. شلوارش جینِ آبی تیره‌ای بود که با یک بافت یقه شل گلبهی رنگی پوشیده بود. موهایش را هم بالای سرش جمع کرده و گردن سفیدش به خوبی در معرض نمایش بود. با بلند شدن

کیوان و تعارف تیکه پاره کردنش با عزیز، نازنین هم بلند شد که برود، اما فرید
اجازه نداد و گفت:

-کیوان تو برو، من خودم نازی رو می‌رسونم.

کیوان هم به نازنین نگاه کرد تا کسب تکلیف کند که نازنین با خوشرویی رو به
فرید گفت:

-مگه نمی‌خوای بری باشگاه؟

فرید هم در جوابش گفت:

نه ديگه الان دير شده، بمون خودم مي رسونمت.

نازنین هم قبول کرد و سر پا ايستاد تا برادرش را راهی کند. زمانی که کیوان برگشت تا با من خداحافظی کند نازنین با ذوق عجیبی نگاهش می کرد. سینا تکیه کلامی داشت که من عاشقش بودم، مدام سر هر چیز بیخودی می گفت: "برق سه فاز از سرم پرید" و من با نگاه نازنین همان برق سه فاز از سرم پریده بود. چه با خودش فکر می کرد؟ کاش فکرم درباره ی اینکه کیوان از خواهر محسن بودن من چندان خوشش نیامده درست بود و پرونده هر ماجرای که قرار بود شروع شود، در همین نقطه به پایان برسد.

با رفتن کیوان همه انگار صمیمی تر شدند، حتی عزیز هم راحت تر حرف می زد،
اتمسفری که این مرد داشت ناخودآگاه آدم را وادار می کرد مواظب کلمه به
کلمه ی حرف های که می گوید باشد. هر آن منتظر بودم فرید و نازنین لحظاتی
بروند در اتاق فرید و خلوت کنند، اما این طور نشد. در آخر هم وقتی فرید
خواست نازنین برای شام بماند قبول نکرد و گفت او را برساند. فرید به اتاقش
رفت و لباس پوشید، نازنین در این فاصله که خودش هم مشغول آماده شدن
بود رو به من گفت:

-یلدا جان پس می بینمت.

"انشالله"ی گفتم و نگاهم را به عزیز دادم که دست‌هایش را در هم جفت کرده و عجیب به نازنین نگاه می‌کرد. این عجیب نگاه کردن عزیز ماند و ماند تا وقتی که نازنین و فرید در خانه را پشت سرشان بستند. آن وقت عزیز رو به من گفت:

نازنین فکر کنم خیالاتی برات داشت! خیلی دیگه اصرار داشت تو بری باهاش. این برادرش هم همچین پسر بدی نبود.

کیوان مثل اینکه چشم عزیز را گرفته بود. رفتم و دو زانو مقابلش نشستم و گفتم:

اوف نگو، قد و هیکل رو دیدی! کجا من می‌تونم از این بهتر پیدا کنم؟
اخمی کرد و گفت:

من رو دست می‌ندازی؟

خندیدم و همین که آمدم همان جایی بنشینم که نازنین نشسته بود متوجه شدم که گوشی همراه نازنین روی مبل جا مانده است. گوشی را برداشتم و گفتم:

عزیز نازنین گوشیش رو جا گذاشته، ماشین فرید توی پارکینگه، فکر نکنم
هنوز حرکت کرده باشن، برم این رو بدم و پیام.

عزیز شاکی گفت:

چه قدر بی حواسه!

از قضاوت عجولانه‌ی عزیز خندیدم و به طرف در دویدم تا زود برسم. باید
از پله‌ها پایین می‌رفتم و یک مسیری را از زیر پله‌ها جلو می‌رفتم تا به
پارکینگ برسم. پا گذاشتم به پارکینگ مساوی شد با دیدن صحنه‌ای که به

محض دیدنش از شرم سریع به عقب گام برداشتم. وقتی گام‌هایم به اندازه‌ای شد که دیگر هیچ تصویر و صحنه‌ای مقابلم نباشد، شوکه بر جای ایستادم. فرید نازنین را بین تن خودش و ماشین حبس کرده و صورتشان کاملاً نزدیک به هم بود. همین تصویری در بازیابی دوباره سریع از خاطرم گذشت، کافی بود که به هم بریزم. چه مرگم شده بود، من که بی تجربه نبودم، اولین بار نبود که

ندیدم بعد دیدن من چه کرده‌اند، من بودم که سریع عقب کشیدم. فرید اسمم را صدا زد و گفت:

-یلدا چیزی می خواستی ؟ بیا ببینم.

نه تنها نمی توانستم قدم از قدم بردارم، بلکه لال هم شده بودم. این قدر معطلش کردم که خود فرید آمد. تا دیدمش بالاخره زبانم در کام چرخید و گفتم:

-بخشید، من نمی دونستم که ...

ادامه را نمی شد پُر کرد. باید چه می گفتم ؟ من نمی دانستم که در پارکینک قرار است هم را ببوسید ؟

-اشکالی نداره ...

نزدیک تر شد، ژاکت سورمه‌ای خوش‌رنگی به تن داشت، چرا من از این
مرد متنفر نمی‌شدم، چرا از این همه عذاب رها نمی‌شدم. فرید درست مقابلم
ایستاده بود و من بودم که چشم می‌دزدیدم، انگار او بوده که میچ من را
گرفته است.

-چی شده؟ چی کار داشتی؟

کارم داخل دستم بود. دستم را بالا آوردم و گوشی را به سمتش گرفتم:
-گوشی نازنین جا مونده بود.

گوشی را از دستم گرفت و من هم از همان راهی که آمده بودم برگشتم. دیگر حوصله نداشتم کنار عزیز بنشینم و درباره‌ی کیوان سربه‌سرش بگذارم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

$[(\Pi\Sigma G\Delta R)$

"هیچکس بعد از رفتن کسی نمی‌برد"

اگر منظورتان از مردن این است که کسی دراز به دراز بیفتد سینه
قبرستان...

و رسماً از دست برود

بله، درست است ...

هیچکس بعد از رفتن کسی نمرده است!

اما نمیدانم، اینکه یک نفر بعد از رفتن دیگری

هنوز قلبش می تپد

هنوز نفس می کشد

راه می رود، فکر می کند، حرف می زند

اما خیلی وقت است که تمام شده،

جسمش مانده و روحش، مدت هاست دفن شده، اسمش چیست ؟؟؟

رفتن، اگر جان آدم را نگیرد

امید آدم را می گیرد...

احساس آدم را می گیرد ...

و آن کسی که زنده است اما انگیزه زندگی را از دست داده با مرده فرقی دارد
؟...

#فرشته_رضایی

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

از عزیز فاصله گرفتم تا دوباره به بحث قبلی مان برنگردد. به آشپزخانه رفتم و به تماشای شلوغی نشستم که فرید راه انداخته بود. دوباره هوس رفتن به حمام را داشتم، زیر دوش رفتن و بی خیال شدن. عزیز صدایم زد، بار اول جوابی ندادم، اما برای دوم دیگر نتوانستم منتظر بگذارم. بدون اینکه اجازه بدهم چیزی بگوید به پشت مبلی که رویش نشسته بود رفتم. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

عزیز می‌خوای امشب بریم خونه‌ی خودمون؟ یه چند روزی هم اونجا بمون.

بدون اینکه مشکلاتش را با مامان در نظر بگیرم این حرف را زده بودم، اما بودن در خانه‌ی فرید به نفعم نبود. تا همین چند دقیقه پیش فکر می‌کردم مهم نیست، اما مهم بود، خیلی مهم بود.

سرش را کمی رو به بالا گرفت. صورتم با صورتش برخورد کرد:
من فردا بعداز ظهر می‌خوام برم، دیگه جابه‌جا شدن نمی‌خواد.
جدا شدم و مبل را دور زدم. مقابلش ایستادم:
-زوده، فرید نمی‌ذاره بری.

سری تکان داد:

نه بمونم چی بشه، شما دو نفر رو از کار و زندگی انداختم. آزمایشم که
دادم، جوابشو فرید می‌گیره می‌بره دکتر نشونش می‌ده.

سپس به کارتی که گوشه‌ای دور از مبل‌ها بود اشاره کرد و گفت:

نبودی فرید خونه تکونی کرد، یه سری کتاباشو جمع کرد بده هت.

بلند شدم تا بینم چه کتاب‌هایی داخل کارتن است. دو طرف کارتن را که

داخل هم بودند باز کردم. چند تا کتاب بود. همان کتاب‌هایی که داخل

کتاب‌خانه‌ی کوچک اتاقش در خانه‌ی عزیز بود. کتاب‌هایی که نزدیک شدن به آن‌ها خط قرمز فرید بود. کتاب خانه‌اش را آقا جون خودش برای فرید درست کرده بود، هنوز هم آن کتاب‌خانه همان‌جا بود، با این تفاوت که دیگر این کتاب‌ها را نداشت. دست بردم و چند تا کتابی که رو بود را برداشتم. من را یاد قدیم می‌انداخت، یاد همان وقت‌هایی که عاشق این بوم دانه دانه‌شان را از کتاب‌خانه بیرون بکشم و ورق بزنم. هرگز فرید این اجازه را نداده بود. حالا بعد از سال‌ها داخل کارتن می‌چید و به من می‌داد، از کجا فهمیده بود که هنوز بعد از سال‌ها باز هم خواهان این کتاب‌ها هستم؟ عجیب

بود، اما نمایش زنده‌ای را که در پارکینگ دیده بودم کمرنگ کرد. شاید قسمت
و سهم من از فرید، تنها همین کتاب‌ها بود. باید قانع می‌شدم، قانع می‌ماندم و
قانع ادامه می‌دادم. به شرطی که دیگر در این خانه نباشم! حالا می‌فهمیدم
سال‌هایی را که انتخاب کرده بودم کم و کمتر ببینمش چه قدر تصمیم درستی
گرفته بودم.

عزیز حرف می‌زد. از فرید و امروز می‌گفت. اینکه مشغول تمیز کردن خانه‌اش
بوده و یک دفعه نازنین زنگ زده که قرار است به اینجا بیایند.

به طرفش برگشتم و گفتم:

یادته عزیز چه قدر من این کتابا رو دوست داشتم؟ فرید هیچ وقت
نی‌داشت حتی نزدیکشون بشم، الان داده چه کنم؟

عزیز اخمی به چهره آورد:

اون موقع این کتابا به درد نی‌خورد، کتابم سن و سال داره دیگه.

سری برایش تکان دادم:

آی آی آی! اصلاً هم طرفداری الکی نی‌کنی که!

طرفداری چی؟ کتابا اول و آخر مال خودت شدن دیگه.
اول و آخر مال خودم شده بودند، نه فرید، کتاب‌هایش.

فرید زود آمد؛ شبی که نباید زود می آمد، زود آمد! غذا هم گرفته بود. روبرو
شدن سخت بود، نمی دانستم به کجای خانه‌ای که خانه‌ی خودش بود، پناه
ببرم. مجبور شدم پیش عزیز بنشینم. فرید غذا را روی میز گذاشت و به
اتاقش رفت. جز "سلام" و "چطوری" که به عزیز گفت، حرف

دیگری نزد. از نگاه کردن به من خودداری کرد، خجالت کشیدن اصلاً به او
نمی‌آمد. از چه خجالت می‌کشید؟ به اتاقش رفت و خیلی زود بیرون آمد.
حرف عزیز اثر کرده بود، تیشرت به تن داشت و دیگر قصد نداشت ما را با
بازو و شانه‌هایش مستفیض کند!

تا آمد این بار مستقیم نگاهم کرد و گفت:

-یلدا کتابا رو دیدی؟

داخل اتاق با همان فرید همیشگی عوض شده بود، خجالتش را هم جا گذاشته بود. وقتی خودش قصد داشت عادی جلوه کند صورت خوشی نداشت من با رفتارم به یادش پیاورم که چه دیده‌ام. بلند شدم و ابراز خوش‌حالی‌ام را از داشتن کتاب‌هایی که روزی فقط در آرزوی خواندن اسمشان از روی جلد بودم نشان دادم.

عزیز به ادامه‌ی صحبت ما درباره‌ی کتاب‌ها پایان داد و خواست که شام را آماده کنم. بعد از خوردن شام من تمیز کردن میز و آشپزخانه‌ای که از قبل شلوغ بود را بر عهده گرفتم و فرید هم با عزیز در سالن مشغول صحبت بود.

وقتی برایشان چای و میوه بردم متوجه شدم که با حضور من صحبت‌شان را قطع کرده‌اند. هنوز بخشی از کارهای آشپزخانه مانده بود، خیلی تند و سریع نبودم، آرام و یواش یواش کار می‌کردم. به آشپزخانه برگشتم هر چند فکرم مشغول بود. استکان چایی هم برای خودم ریختم و با روشن کردن تلویزیون به عزیز و فرید آرام دادم که به طرفشان نمی‌روم. تلویزیون را نه می‌فهمیدم، نه می‌دیدم؛ تمام حواسم به استکان چایم بود. که چطور با هر بار نوشیدنم کم و کمتر می‌شد. یک جور گریز از امروز و اتفاقاتش بود که تمرکز کنم و آن‌ها را به چالش بکشم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۱:۴۳]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

با آمدن فرید بلند شدم. استکان چایم هم خالی شده بود. فرید تازه روی
کاناپه‌اش نشسته بود که من برای گذاشتن استکان به آشپزخانه رفتم. فرید در
فکر بود، ولی با این وجود حواسش بود که من از روی مبل شده و به
آشپزخانه رفته‌ام. همین که خواستم به طرف عزیز بروم، گفت:

-یلدا بیا بشین کارت دارم.

نگاهش کردم و گفتم:

-چه کاری؟

-بیا بشین می‌خوام حرف بزنم.

صدای عزیز درآمد:

-من خوابم می‌آد فرید، بذار پیاد داروهام رو بده.

فرید یک دفعه از جایش بلند شد و با نگاهی کوتاه به من گفت:

-تو بشین من خودم می‌رم کارای عزیز رو انجام می‌دم.

بعد با خودش غرغر کرد: "می‌خواد نجاتش بده"

منظورش را نفهمیدم و منتظر نشستم تا بیاید. وقتی یک ربع بعد آمد
بی اختیار بلند شدم. تا من را دید گفت:

-کجا؟ بشین کارت دارم.

عزیز را بهانه کردم:

برم عزیز تنهاست.

آدمی که خوابیده دیگه خیلی براش مهم نیست تنهایی، بگیر بشین.

نزدیک کاناپه‌اش نشد، همان جایی که ایستاده بود، درست روی مبل کناری
من نشست و گفت:

این چرت و پرتا چیه که به عزیز گفتم؟
تعجب کردم:

چی گفتم به عزیز؟
در چشمانم زل زد و با اخم گفت:

همین که می‌خواهم پیام به مدت پیش‌تر بمونم. پرستارت هم بره، نمی‌خواهم برم
دنبال تخصصم. از کی تا حالا اینقدر سرخود شدی؟ تو چجوری می‌خواهی
بری کرج و نمی‌دونی یک سال بمونی؟
من هم اخم کردم:

-چرا فکر می‌کنی نمی‌تونم از پس نگه داشتن عزیز بر پیام؟ من می‌تونم؟ همین
طور که این یکی دو روز تونستم.
صدایش را کنترل کرد تا از حد مجاز بالاتر نرود:

-کسی گفت تو نمی‌تونی؟ حرفی از تونسستن و نتونسستن زدم؟ الان بحث من
اینه مگه تو بیکاری؟ تخصصت رو ول کنی؟ جواب بابات رو چه می‌خوای
بدی؟ بری کرج دو نفر دست تنها چه کنین؟

-جواب بابا با من، بعد هم الانم عزیز فقط با پرستارشه، خب اون موقع هم
فقط با منه. دست تنها معنی نداره.

غرید:

من حوصله‌ی بحث ندارم یلدا، دیکه نشنوم از این مزخرفات بکی، عزیز
راضی‌تره تو بری همون دنبال درس و مشقت. این رو قبلاً به بار دیکه هم
گفتم، اما مثل اینکه جدیش نگرفتی. بشین سر جات، هر وقت درست تموم
شد برو کرج بمون پیش عزیز.

سرم را تکان داد و گفتم:

الان در شرایطی نیستم که درسم رو ادامه بدم، حوصله ندارم. حوصله‌م
برگشت شروع می‌کنم.

چشمانش برزخی شد:

روی سگ من رو بالا نیار یلدا، تو برو بین من چطوری می زخم زیر کاسه
کوزه‌ی همه چی!

این را گفت و با عصبانیت به طرف آشپزخانه رفت. جرات برگشتن و نگاه
کردن به پشت سرم را نداشتم. منظورش از کاسه و کوزه شراکتش با بابا
بود؟ قبل‌ترها این قدر از من نمی ترسید که مجبور به تهدیدی این قدر بزرگ
شود!

مشغول بالا و پایین کردن حرفش بودم که یک دفعه بستنی قیفی‌ای مقابل
چشمانم ظاهر شد. به سمت راستم نگاه کردم، فرید بستنی را به طرفم گرفته و
خودش هم با بستنی دیگری مشغول بود. بعد از عصبی بلند شدنش منتظر
یک قاشق داغ بودم، نه یک بستنی سرد. بستنی را از دستش گرفتم و با
لبخند گفتم:

چرا قیفی؟

روی کاناپه‌اش نشست و گفت:

چون دوست دارم، تو که می‌دونی من دوست دارم بستنی بدون واسطه
بیاد توی دهنم، نه من قاشق کنم تو کاسه‌ش و بعد بپریم سمت دهنم. دوباره
کاریه.

گاز محکمی به بستنی‌اش زد، بستنی‌ای که من فکر می‌کردم فقط باید با لیس
زدن خورد. گاز دوش را محکم‌تر زد. غرق نوع بستنی خوردنش بودم. من را
هم به هوس انداخت. لیزی به بستنی‌ام زدم. چندان خوشمزه نبود، اما
می‌چسبید. تلفن همراهش زنگ خورد و فرید با نگاهی به صفحه‌اش بلند
شد. حین اینکه از من دور می‌شد شنیدم که گفت: "بله نازی" دیگر

نشیدم که چه گفت، چون به اتاقش رفت و در را هم بست. با بستنی سرگرم شدم. حتی بلند شدم و روشنائی سالن را خاموش کردم تا در تاریکی و فقط با نور تلویزیون سر کنم. هر چه که بیشتر جلو می‌رفتم خوشمزه‌تر به نظر می‌آمد. اصلاً هم مثل فرید نبودم که به بستنی گاز بزنم. مشغول بودم که صدای باز شدن در اتاق فرید آمد. تا به سالن آمد و من را دید با تعجب گفت:

-یلدا این همون بستنیه؟ یا یکی دیگه برداشتی؟

نگاهی به بستنی‌ام انداختم. فقط آن بخش بالای بستنی را خورده بودم:
نه همونه.

چه قدر تو آرام می‌خوری، من همون دو دقیقه‌ی اول کلکش رو گندم.
وقتی نشست چشمش فقط به بستنی من بود. چشم در چشمش شدم و
لحظه‌ای به یاد همه‌ی آن وقت‌هایی که در خوردن بستنی‌ام شریکش می‌کردم،
بستنی را به طرفش گرفتم. لبانش به خنده نشست و گفت:
جای عزیز خالی تا بینه که داری بستنی دهنیت رو به من تعارف می‌کنی!

سریع دستم را عقب کشیدم، اما میچ دستم در میانه‌ی راه اسیر دستانش
شد. سرش را جلو آورد و بخش بزرگی از بستنی‌ام را به دهانش برد و
قورت داد. وقتی دستم را رها کرد، تنها آن تیکه‌ی آخر بستنی، یک نان
مخروطی و بستنی‌ای که فقط به اطرافش مالیده شده، باقی مانده بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۰: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۷

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

با آمدن فرید بلند شدم. استکان چایم هم خالی شده بود. فرید تازه روی
کاناپه‌اش نشسته بود که من برای گذاشتن استکان به آشپزخانه رفتم. فرید در

فکر بود، ولی با این وجود حواسش بود که من از روی مبل شده و به
آشپزخانه رفته‌ام. همین که خواستم به طرف عزیز بروم، گفتم:

-یلدا بیا بشین کارت دارم.

نگاهش کردم و گفتم:

-چه کاری؟

-بیا بشین می‌خوام حرف بزنم.

صدای عزیز درآمد:

من خوابم می‌آد فرید، بذار بیاد دارو هام رو بده.

فرید یک دفعه از جایش بلند شد و با نگاهی کوتاه به من گفت:

تو بشین من خودم می‌رم کارای عزیز رو انجام می‌دم.

بعد با خودش غرغر کرد: "می‌خواد نجاتش بده"

منظورش را نفهمیدم و منتظر نشستم تا بیاید. وقتی یک ربع بعد آمد

بی‌اختیار بلند شدم. تا من را دید گفت:

-کجا؟ بشین کارت دارم.

عزیز را بهانه کردم:

برم عزیز تنهاست.

آدمی که خوابیده دیگه خیلی براش مهم نیست تنهایی، بگیر بشین.

نزدیک کاناپه اش نشد، همان جایی که ایستاده بود، درست روی مبل کناری
من نشستم و گفتم:

این چرت و پرتا چیه که به عزیز گفتم؟

تعجب کردم:

چی گفتم به عزیز؟

در چشمانم زل زد و با اخم گفت:

همین که می‌خوام پیام یه مدت پیشت بمونم. پرستارت هم بره، نمی‌خوام برم

دنبال تخصصم. از کی تا حالا اینقدر سرخود شدی؟ تو چجوری می‌خوای

بری کرج و نمی‌دونم یک سال بمونی؟

من هم اخم کردم:

چرا فکر می‌کنی نمی‌تونم از پس نگه داشتن عزیز بریام؟ من می‌تونم؟ همین
طور که این یکی دو روز تونستم.

صدایش را کنترل کرد تا از حد مجاز بالاتر نرود:

-کسی گفت تو نمی‌تونی؟ حرفی از تونستن و نتونستن زدم؟ الان بحث من
اینه مگه تو بیکاری؟ تخصصت رو ول کنی؟ جواب بابات رو چه می‌خواهی
بدی؟ بری کرج دو نفر دست تنها چه کنین؟

جواب بابا با من، بعد هم الانم عزیز فقط با پرستارشه، خب اون موقع هم فقط با منه. دست تنها معنی نداره.

غرید:

من حوصله‌ی بحث ندارم یلدا، دیگه نشنوم از این مزخرفات بکی، عزیز راضی‌تره تو بری همون دنبال درس و مشقت. این رو قبلاً یه بار دیگه هم گفتم، اما مثل اینکه جدیش نگرفتی. بشین سر جات، هر وقت درست تموم شد برو کرج بمون پیش عزیز.

سرم را تکان داد و گفتم:

«لان در شرایطی نیستم که درسم رو ادامه بدم، حوصله ندارم. حوصله‌م برگشت شروع می‌کنم.»

چشمانش برزخی شد:

«روی سگ من رو بالا نیار یلدا، تو برو بین من چطوری می‌زنم زیر کاسه کوزه‌ی همه چی!»

این را گفت و با عصبانیت به طرف آشپزخانه رفت. جرات برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم را نداشتم. منظورش از کاسه و کوزه شراکتش با بابا بود؟ قبل‌ترها این قدر از من نمی‌ترسید که مجبور به تهدیدی این قدر بزرگ شود!

مشغول بالا و پایین کردن حرفش بودم که یک‌دفعه بستنی قیفی‌ای مقابل چشمانم ظاهر شد. به سمت راستم نگاه کردم، فرید بستنی را به طرفم گرفته و خودش هم با بستنی دیگری مشغول بود. بعد از عصبی بلند شدنش منتظر

یک قاشق داغ بودم، نه یک بستنی سرد. بستنی را از دستش گرفتم و با
لبخند گفتم:

چرا قیفی؟

روی کاناپه‌اش نشست و گفت:

چون دوست دارم، تو که می‌دونی من دوست دارم بستنی بدون واسطه
بیاد توی دهنم، نه من قاشق کنم تو کاسه‌ش و بعد بپریم سمت دهنم. دوباره
کاریه.

گاز محکمی به بستنی‌اش زد، بستنی‌ای که من فکر می‌کردم فقط باید با لیس زدن خورد. گاز دومش را محکم‌تر زد. غرق نوع بستنی خوردنش بودم. من را هم به هوس انداخت. لیزی به بستنی‌ام زدم. چندان خوشمزه نبود، اما می‌چسبید. تلفن همراهش زنگ خورد و فرید با نگاهی به صفحه‌اش بلند شد. حین اینکه از من دور می‌شد شنیدم که گفت: "بله نازی" دیگر نشنیدم که چه گفت، چون به اتاقش رفت و در را هم بست. با بستنی سرگرم شدم. حتی بلند شدم و روشنایی سالن را خاموش کردم تا در تاریکی و فقط با نور تلویزیون سر کنم. هر چه که بیشتر جلو می‌رفتم خوشمزه‌تر به

نظر می‌آمد. اصلاً هم مثل فرید نبودم که به بستنی گاز بزنم. مشغول بودم که صدای باز شدن در اتاق فرید آمد. تا به سالن آمد و من را دید با تعجب گفت:

-یلدا این همون بستنیه؟ یا یکی دیگه برداشتی؟

نگاهی به بستنی‌ام انداختم. فقط آن بخش بالای بستنی را خورده بودم:
نه همونه.

-چه قدر تو آروم می‌خوری، من همون دو دقیقه‌ی اول کلکش رو گندم.

وقتی نشست چشمش فقط به بستنی من بود. چشم در چشمش شدم و لحظه‌ای به یاد همه‌ی آن وقت‌هایی که در خوردن بستنی‌ام شریکش می‌کردم، بستنی را به طرفش گرفتم. لبانش به خنده نشست و گفت:

-جای عزیز خالی تا بینه که داری بستنی دهنیت رو به من تعارف می‌کنی! سریع دستم را عقب کشیدم، اما میچ دستم در میانه‌ی راه اسیر دستانش شد. سرش را جلو آورد و بخش بزرگی از بستنی‌ام را به دهانش برد و

قورت داد. وقتی دستم را رها کرد، تنها آن تیکه‌ی آخر بستنی، یک نان
مخروطی و بستنی‌ای که فقط به اطرافش مالیده شده، باقی مانده بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۰: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۸

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

با اینکه خودم تعارف کرده بودم، اما با تعجب، خیره‌ی بستنی باقی مانده در
دستم شدم. بستنی را به طرفش گرفتم و گفتم:

من دهنی کسی نمی‌خورم، بقیه‌ش رو هم خودت بخور ...

خوشش نیامد. بستنی را از دستم گرفت و گفت:

-به درک، خودم می‌خورم.

هنوز چند ثانیه‌ای نبود که بستنی‌ام را گاز زده بود، که باقی مانده‌اش را هم به دهانش فرو برد. با لبخند نگاهش کردم و محو خوردنش شدم. از حالت محو نگاهم چه معنایی دریافت کرد تفهمیدم، اما گفتم:

-خیلی هم خوشمزه بود.

-نوش جونتم!

فقط به عزیز نباید بگم، وگرنه باز دخیل می‌بندم که خدا شفام بده.

می‌خواستم بروم و تنهایش بگذارم، اما همین که خواستم "شب‌بخیر" بگویم.
با انگشتش زیر لبش را تمیز کرد و گفت:

امروز با نیا قرار داشتی؟

پاهایم سست شد و جزء به جزء تم را به مبل دوختند. بلندشدن که سهل
بود، حتی دستانم را هم نمی‌توانستم از روی دسته‌ی مبل حرکت دهم. از کجا
فهمیده بود؟ انگار اولین بار است که اسم "نیا" را می‌شنوم. پرسیدم:

نیا؟

آره ديگه، نيا. امروز مگه ندیديش؟ فکر می کردم گفتي که همه چی بین تون
تموم شده، اما مثل اینکه هنوز رابطه دارين.

با اینکه داشتم می مردم تا بفهمم که از کجا باخبر شده، اما اول توضیح دادم
که دقیقاً چه پیش آمده است:

امروز دیدمش، اما این قرار ربطی به رابطه مون نداشت.
با تمسخر گفت:

قرار کاری داشتن؟

-کی بهت گفته؟

سخت زیر نظرم داشت، اما تا این را پرسیدم سعی کرد بی تفاوت باشد:
-زندایی گفت.

داشتم شاخ درمی آوردم! در ادامه وقتی دید تعجب کردم گفت:
-زنگ زدم به گوشت پرنداشتی، زدم خونه تون که زندایی گفت با نیا قرار
داری.

امان از مامان! قرارم با نیا گفتن داشت؟ پر دادن می خواست؟

وقتی رفتم خونه نیا بهم زنگ زد، گفتم که حتماً باید من رو ببینه، چون کار
مهمی داره. منم گفتم بیاد دم در خونه. می‌خواست بهم بگه که برعکس اونچه
که بابا فکر می‌کنه اون نبوده که بابک رو منصرف کرده، بابک خودش
منصرف شده.

از گفتن همه‌ی حرف‌های نیا امتناع کردم. فرید همه قانع نشده بود. منم بیشتر
گفتم:

سځب نیتش این بوده که من دربارش فکر بد نکم. نمی خواست فکر کنم که
اون مقصره.

اینا رو نمی شد تلفنی گفت ؟ حالا بی خیال. نیا همه ش یه جوری بود. کارای
عجیب و غریب زیاد کرده. خیلی ثبات عقیده نداره. امروز یه چیز می گه، فردا
یه چیز. چطور مدعیه که توی منصورف کردن بابک نقشی نداشته، اونم وقتی
که چند بار دیدیم چطور برای بابک رو ترش کرده که هر چیزی رو قبول
نکنه.

ابروي بالا دادم و گفتم:

دوستی تو و نیا و محسن برام خیلی عجیبه، سال‌ها با هم بودین، اما هیچ
کدوم هم رو قبول ندارین. همیشه بد هم رو گفتین.

لب زیرینش را به دندان گرفت:

مثلاً نیا پشت من چی گفته؟

زرنگ بود، منم زرنگی کردم:

-لازم نیست چیزی بگه، من نگفته می‌فهمیدم که دل خوشی از هم ندارین.

-که این طور ...

برای اینکه از فکر کردن بیرون بیاورمش و هم جلوی یک مسئله که از غروب بخشی از فکرم را در کنار صحنه‌ی پارکینگ به خودش مشغول کرده بود بگیرم، گفتم:

فرید یه چیزی می‌خواستم بهت بگم؟

سرش را به معنی ادامه بده تکان داد. منم ادامه دادم:

-بین نمی‌دونم درست فهمیدم یا نه، اما من حس کردم نازنین یه منظوری از
سوالی امروز داشت، یه جوری از برادرش حرف می‌زد که ...

حرفم را قطع کرد و با لبخند کمرنگی گفت:

-آره درست فهمیدی! تو رو پسند کرده برای کیوان.

از اعتراف به اینکه درست حدس زده‌ام، خوشحال نشدم. دلم می‌خواست من
اشتباه کرده باشم:

می‌شه خواهش کنم یه جوری که نازنین بر نخوره بهش بگی دیگه دنباله‌ی
این بحث رو نگیره.

چرا؟ مگه کیوان چشه؟ تو که جز یه برخورد کوتاه چیزی ازش ندیدی!
حالا شاید بیشتر ببینیش ازش خوشت اومد!

یک برخورد نبود، دو تا برخورد بود. نصف شبی هوای سر به سر گذاشتن
من زده بود به سرش.

تو همین برخورد اول خوشم نیومد، از قیافه‌ش بیشتر از همه.

خندید:

اتفاقاً عزیز هم عین اینایی که دختراشون مونده رو دستشون حرف می‌زد و کلی راجع به کیوان ازم تحقیق کرد، اما خب در ادامه پشیمون شد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۰: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۶۹

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

جمله‌ی آخرش خیلی حرف داشت. پرسیدم:

-چرا عزیز پشیمون شد؟

چشمانش را بازی داد و مثلاً خواست از گفتن طفره برود. دلش می‌خواست
اصرار کنم؛ اما من از راه دیگری وارد شدم و فرید را حسابی گیر انداختم تا
با زبان خوش حرف بزند.

اون روز که اومده بودم ساختمون فروشگاه جدیدت، خیلی از حرفاش
خوشم نیومد. اینم توی نظرم راجع بهش بی‌تاثیر نیست.

آره؛ اون روز که شدی همون فضول خانوم قدیم، یادمه. کیوان یه خرده کند
دماغه.

به همین راحتی به حرف آوردمش. دل به دلش دادم و گفتم:

آره معلوم بود! به عزیز هم این رو گفتی فقط؟

اخمی کرد:

می‌خوای من رو با نازی در بندازی؟

نه، اما می‌خوام بدونم نظر شخصیت راجع بهش چیه؟

جدی گفت:

-کیوان قبلاً به نامزد عقدی داشت، نساختن با هم جدا شدن. یعنی به دو ماه
هم نکشید که به اختلاف برخوردن. خیلی اهل راه اومدن با کسی نیست،
الان هم خودش خیلی تو فاز ازدواج و این حرفا نیست، اما خب نازی و
مامانش خیلی پیگیرن. حالا تو هم از اینا هستی که می‌شه راحت باهات
چشم بقیه و عروس خانوم قبلی رو درآورد. می‌تونن بگن رفتی به درک،
عروسی که گرفتیم دکتره.
با شیطنت گفتم:

-پس با حساب حرفای تو دیگه باید بی خیالش بشم؟

-به من چه! تو خودت همین دو ثانیه پیش از قیافه‌ش گله داشتی و دنبال یه خوشتیپش بودی، الان شد حسابِ حرفای من؟

خندیدم و گفتم:

-شوخی کردم، پس خودت یه جوری به نازنین بگو.

-باشه، می‌گم یلدا از قیافه‌ی کیوان خوشش نمی‌آد.

نگذاشتم اذیتم کند:

اینم خوبه، همین طوری بگو.

بلند شد و خمیازه‌ای کشید:

شب بخیر. برو بگیر بخواب.

من هم بلند شدم و همراهش رفتم. دم در اتاق گفتم:

عزیز اصرار داره فردا بره، کاش می‌شد یه جوری عزیز رو راضی کنیم بیاد

تهران، این جوری راحت‌تر می‌شد بهش سر زد. هر چند می‌دونم از اون

خونه نمی‌تونه دل بکنه.

در جواب حرم بی ربط گفت:

-یلدا خدا رو شکر تو به فامیلای مادریّت نرفتی، به خودمون رفتی.

از لحن گفتنش خنده ام گرفت، اما خیلی کشش ندادم، چه زیر پوستی از خودش تعریف می کرد.

-مگه فامیلای مادریم چشونه؟

سرش را نشان داد:

-از یه جایی به بعد رشد مغزیشون متوقف می شه و فقط هیکل گنده می کنن.

همان‌طور با جبهه‌ای که از قبل داشتم گفتم:

۱- الان باید از حرفت خوشحال بشم؟

سرش را به راست متمایل کرد و گفت:

آره دیگه، ازت تعریف کردم.

وقتی به اتاق برگشتم برعکس دیشب که سرکوفت خوابیدن عزیز را به قرص

هایش می‌زدم که چرا باعث می‌شوند عزیز زود و عمیق بخوابد، این بار

خوشحال بودم که عزیز آن قدر خوابش عمیق است که نمی‌بیند چه قدر خوابم
نمی‌آید، چه قدر باید روی تخت بنشینم و به همه چیز فکر کنم، چه قدر من
خوشم می‌آید بنشینم و ساعت‌ها با فرید حرف بزنم، چه قدر من دلم فراموش
کردن شرایط فعلی فرید را می‌خواهد و چه قدر من خوب بلام با خودم
جنگ کنم.

روز بعد روز خداحافظی بود، زودتر از فرید به پارکینگ رفتم. همین که پا به پارکینگ گذاشتم نگاهم مات جایی ماند که فرید نازنین را در حجم تن خود و ماشین حبس کرده بود. جلوتر و جلوتر رفتم. جز ماشین فرید یک ماشین دیگر هم در پارکینگ بود. همین که چرخیدم تا به سمت انتهای پارکینگ نگاه کنم، ماشینی دیگری که رویش پرده کشیده شده بود و مثل دو ماشین قبلی شاسی بلند نبود توجهم را جلب کرد. هر قدمی که به ماشین نزدیک می‌شدم، فکری در من قوت می‌گرفت. کامل روی ماشین پوشیده شده بود، اما من یقین داشتم که همان پژوی سفیدِ دوپست و ششی ست که فرید به من داده

و رد کرده بودم. پرده را از روی ماشین بالا بردم، خودش بود. با دیدنش احساس غربت کردم. اینکه در یک شهر و دیار غریب رها شده‌ام و یک‌باره با دیدن یک آدم آشنا تمام غربت برایم رنگ باخته است. این ماشین برایم حکم آن آدم را داشت.

تمام این سال‌ها نگذاشته بودم بابا برایم ماشین بخرد، نخواستہ بودم. تمام این سال‌ها دنبال چه بودم؟ چه چیزی را می‌خواستم ثابت کنم؟ اینکه به فرید این پیام را بدهم که اگر ماشین تو را نخواستم، ماشین هیچ کس دیگر را هم نخواستم؟ اینکه من بعد از رد کردن ماشین تو از هر چه ماشین بدم آمده

است؟ پرده‌ی روی ماشین را رها کردم. چه قدر خوب بود که امروز از این
خانه می‌رفتم!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۰: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷۰

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

در خانه فقط بابا را می‌دیدم، هر جا می‌رفت چشم و گوشم دنبالش بود. چند روزی بود که از تبریز برگشته و با اینکه فرید دومین چکش را هم حتی پیش از موعد پاس کرده و به ترکیه رفته بود، آشفتگی خاصی در رفتارش موج می‌زد. این آشفتگی که سعی می‌کرد از ما پنهان نگهش دارد با وجود اتفاقات خوبی که از سمت فرید در حال وقوع بود، برایم عجیب به نظر می‌آمد. مدام به

اتاقش رفته و ساعت‌های طولانی با تلفن صحبت می‌کرد. دفعه‌ی آخری که به
اتاقش رفت، در را هم پشت سرش بست. مامان هم در اتاقش مشغول
صحبت با خاله فرشته بود. کسی در سالن نبود، نگران بودم؛ این نگرانی از
رفتارهای مشکوک بابا نشأت می‌گرفت، تحت تأثیر همین نگرانی به پشت در
اتاق بابا رفتم و گوش دادم تا ببینم چه می‌گوید. اسم فرید را که آورد، برای
ماندن پشت در اتاقش و گوش ایستادن مصمم‌تر شدم. هر چه که بیشتر
گذشت برای ماندن نه تنها پشیمانی نداشتم بلکه بیشتر راغب می‌شدم تا بدانم
بابا با چه کسی این قدر با حرارت از مو به موی برنامه‌های فرید حرف

می‌زند. از پاس شدن چک دومش گفت، از رایزنی‌هایی که فرید در ترکیه کرده بود، از واسطه‌هایی که دَم‌شان را دیده بود. بابایِ کم‌حوصله‌ی من که هرگز تمایلی نداشت از کار و زندگیِ تجاری‌اش برای ما حرف بزند، جزء به جزء کارش را برای شخص پشت تلفن تعریف می‌کرد. فرید قبل از رفتن به بابا سفارش کرده بود که از ترکیه رفتن و بقیه‌ی موارد بین‌شان کسی خبردار نشود و نمی‌فهمیدم چرا بابا با این همه دقت در حال دادن آمار فرید است! شاید هم مسئله‌ی مهمی نبود و من بیهوده حساس شده بودم. تلفن را قطع کرد و من هم در زدم و وارد اتاقش شدم؛ به گمان اینکه شاید بتوانم سر دریاورم که با

چه کسی حرف می‌زده است. تا من را دید سر چرخاند و با تعجب نگاه کرد.
سریع بهانه‌ای به ذهن رسید:

بابا وقت داری؟

سریتکان داد، یعنی که تایید کرد وقت دارد، اما حتی شک داشتم که فهمیده
باشد چه پرسیده‌ام. وقتی گوشی تلفن را روی میزش گذاشت، تمام حواسم
پی این رفت که حتماً وقتی بیرون رفتم بررسی کنم که به چه شماره‌ای زنگ
زده است. با سوال بابا به خودم آمدم.

چی شده یلدا؟

سریع گفتم:

بابا، بابای ملیحه یه آشنا داره که می‌تونه کاری کنه طرح بیوفته شهریار، یا

همون دور و برا. می‌گم چون خود ملیحه هم هست و شاید سختش باشه

برای دو نفر کاری کنه، شما چی آشنای ندارید؟

با تعجب گفت:

تو این همه سال خودت رو کشتی! کلی درس خوندی؟ بری طرح؟ مگه
استریت نشدی؟ طرح برای چی؟ برو امتحان تخصصت رو بده.
اگه نتونم قبول شم باید برم دیگه.

قیافه‌اش در هم رفت:

حالا اگه نتونستی بعدش یه فکری می‌کنیم، بری دو سال وقتت تلف شه
که چی بشه؟ بذار اردیبهشت امتحان بدی ببینیم چی می‌شه. حالا هم برو
می‌خوام بخوابم، من رو بگو که فکر کردم چی شده!

از فرید چه خبر؟

بی میل سری تکان داد:

چه خبری می‌خوای؟! ترکیه‌ست دیگه!

مصر پرسیدم:

تونست کاری کنه؟

کلافه گفت:

فعلاً نه.

از اتاقش بیرون آمدم. همین چند دقیقه پیش بود که داشت از همه‌ی کارهایی که فرید در ترکیه کرده به یک نفر گزارش می‌داد، آن هم کامل و جامع! اما برای من همان بابای همیشگی شده بود. به سمت تلفن رفتم و بررسی کردم تا ببینم سه تماس آخر بابا با چه کسی بوده است. آخرین شماره‌ی افتاده، مربوط می‌شد به تبریز. یعنی بابا به شخصی که در تبریز بود از همه‌ی کارهای فرید می‌گفت. قبل‌ترش شماره‌ی محسن و قبل‌تر از آن شماره‌ی فرید بود. تردید و شک آن شب اجازه نداد تا صبح بخوابم. هیچ دلیل منطقی پیدا نمی‌کردم تا بفهمم که چرا بابا این طور کرده است. بدتر از همه اینکه حتی نمی‌دانستم من

ترسم درست است و یا غلط. شاید فرید خودش از بابا خواسته بود از کارهایش به طرف تبریزی حرف بزند، آن وقت همه ی نگرانی های من بیهوده به نظر می آمد. تنها کسی که در تبریز می شناختم که ممکن بود بابا با آنها مشورتی بکند عادل بود. فرید هم عادل را می شناخت، شنیده بودم که وقتی نیا از دوستی بابا با عادل حرف زد، فرید حرف از رفاقت این دو زد، پس خیلی بی ربط نبود اگر فرید در جریان باشد که بابا از کارهایش با عادل و یا پسرش حرفی بزند.

* * *

در اواسط پانزده سالگی من عاقل تر و بهتر از چهارده سالگی ام نبودم.
شیفته تر، عاشق تر و دیوانه تر بودم. اگر در چهارده سالگی هیچ پسری جز
تو به چشم نمی آمد، در پانزده سالگی اما همه ی پسر ها را می دیدم و زود
می فهمیدم هیچ کدام در مقابل تو قدرت عرض اندام ندارند. آن موقع ها به
خودم قول دادم جز تو هرگز به هیچ مرد دیگری نیندیشم. تو نمی دانستی که

من را داری، از داشته‌هایت بی‌خبر بودی! اما من از طرف تو برای خودم
حد و حدود مشخص کرده بودم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۰: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷۱

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

به خودم گفتم تو راحیل و یا هر دختر دیگری نیستی که همزمان بتوانی به
چند مرد فکر کنی و در غیاب معشوق با آنها رویا بسازی و یا بدتر آنکه
وقت هم بگذرانی. تو حق نداری خیانت کنی، چه معشوق بداند، چه نداند،
قرار است خدای زمینیات شود و تا بوده خدا هم شریک نمی خواسته!

پانزده سالگی برای من خیلی خوب بود. رشته‌ی تجربی انتخاب اول و آخرم شده و مامان هم موافق بود. قول داد کارهای ثبت نام را انجام دهد و من هم به کرج آمدم. چیزهای خوبی درباره‌ی ظاهرم فهمیده بودم! فهمیده بودم صورتم ظریف و زیبا است. ابروهایم نازک و حالت دار، چشمانم شفاف، گونه‌هایم برجسته و رنگ دار و لب‌هایم هم مثل همه‌ی اجزای صورتم در عین کوچک بودن در چشم است؛ تضادی زیبا! این‌ها وقتی برایم مهم شد که فهمیدم زیبایی یک زن می‌تواند خیلی چیزها را در آینده برایش تضمین کند،

من هیچ تضمینی نمی خواستم، فقط تو را می خواستم. می خواستم زیبا باشم تا به چشمت بیایم. تو تمام تعریف من از یک آینده ی روشن بودی!

غروب که بابا من را به خانه ی عزیز رساند و رفت، همین که پا به حیاط خانه گذاشتم، از آقا جون سراغت را گرفتم. نبود، اما قرار بود برای شام بیایی. وقت را مغتم شمردم و رفتم تا برای آمدنت حاضر شوم. موهایم را شانه زده و روی شانه ام رها کردم. قدم بلندتر شده بود، تمام علائم بلوغی که به تعویق افتاده و همیشه باعث نگرانی مامان بود، یک دفعه سر برآورده و من متفاوت تر از همیشه دیده می شدم. تو هیچ وقت قادر نخواهی بود که درک

کئی چطور می‌شود که یک آدم ساعت‌ها در اتاق با خودش مقابل آینه
خلوت کند تا به چشم یک نفر دیگر زیبا بیاید. تو هیچ وقت نخواهی فهمید
که من آن دو سه ساعت چه قدر رویا بافی کردم، چه قدر برای آینه که
تجسمی از تو بود دلبری کردم. چه قدر قشنگ انتظار را معنی بخشیدم. من
آن ساعت‌ها هزار و یک مدل مو، رنگ رژ، لباس و شلوار را امتحان کردم.
به همه‌ی "یلدا یلدا" کردن‌های عزیز بی‌توجه ماندم تا زمانی که بوق
ماشینت در حیاط پیچید. آن وقت ...

اگر بگویم به سویت پر کشیدم، پیراه نگفتم. ماشینت را خاموش کرده و
تکیه زده به آن با لبخند مشغول تماشای آقاجون بودی که سرگرم گل‌های
جلوی خانه بود. نه صدایت کردم، نه حرفی زدم، اما به محض اینکه در
چهارچوب درِ منتهی به پله‌ها آشکار شدم به طرفم سر چرخاندی. من نبودم
که تو نگاهش کردی، نگاهت به پشت سرم رفت و روی موهایم ماند.
بزرگتر شدن با وجود تو چه خوب بود! چه قدر خوب بود که قدِ موهایم
حواست را پرت می‌کرد. شاید موی بلند دوست داشتی، قبل از این ندیده
بودم که چیزی در من توجهت را جلب کند، اما آن شب چندین و چند بار

من با هر نگاه تو که انکار دست خودت نبود، ذره ذره مردم، دوباره ذره ذره
زنده شدم.

من بودم که برای سلام کردن پیش قدم شدم و تو بعد از اینکه جوابم را
دادی گفتی:

مگه امتحانات تموم شده؟

سری تکان دادم و و گفتم:

آره دیروز تموم شد!

قیافه‌ی ناراضی به خودت گرفتی و گفتی:

-چرا این همه صبر کردی؟ خب همون دیروز بعد از امتحانت یه راست از مدرسه می‌اومدی اینجا!

آمدن زودهنگام من را با تمسخر به رویم آوردی، شاید تمسخر نبود و شوخی بود، اما باور کن یک دخترِ عاشقِ پانزده ساله خیلی دلش نازک است، معنای واژه‌ها را خوب درک نمی‌کند، گاهی از سوراخ سوزن رد می‌شود، اما از دروازه نه. دنیا گاهی برایش سفید، و گاهی سیاه است. این وسط

رنگ خاکستری‌ای وجود ندارد. عزیز صدایم زد، صدا که نه، تشر زد و گفت:

-یلدا بیا موهات رو ببند.

انگار عزیز چیزی را به یادت آورده باشد، دوباره نگاهت سهم موهایم شد و خوش به حال آنها!

قبل از خواب آمدم و روی پله‌ها نشستم. شش روز به تابستان مانده بود و نسیم خنکی می‌وزید که نشستن روی پله‌ها را دلپذیر می‌کرد. تمام حیات روشن بود، ماه در وسط آسمان و ستاره‌ها در اطرافش؛ همه چیز را برای یک شب مهتابی بی‌نظیر مهیا کرده بودند. در حال خودم بودم، خودم که نه، در حال فکر کردن به تو بودم. آن قدر غرق دنیای خیالی‌ام بودم که وقتی آمدی و کنارم نشست، متوجهی خود واقعی‌ات نشدم. ضربه‌ای به شانه‌ام زدی تا من را بترسانی، من ترسیدم و جیغ ریزی کشیدم. خندیدی و گفتی:

-یواش تر بابا! الان عزیز می‌آد اون وقت باید دوباره موهات رو گوجه کنی
بالای سرت.

دنیا یک لحظه برایم سفیدِ سفید شد. من نگرانی تو راجع به موهایم را با
زیباترین واژه‌ها و رویاها تعبیر کردم. دلم می‌خواست بگویم: "تو خوب نباش،
ادای خوب بودن را هم که دریاوری برای من کافیست"

حیات روشن تر شد، انکار ستاره‌های بیشتری برای بزم ماه آمده بودند. تو
یک پله پایین‌تر آمدی و درست کنار من نشستی. دست‌هایت را پشت

سرم بردی و قسمت انتهایی موهایم را گرفتی. آرام کشیدی و بخشی از آنها
را به جلو آوردی. تارهای موهایم در دستت بود. من نمی فهمیدم، اما تو
داشتی با من و خودت چه می کردی؟

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۵۰: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷۲

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

حواست بود که من عاشقت هستم و اگر تو موهایم را لمس کنی، به من
خیلی بدهکار می شوی؟!

نگاهی به موهای که در دست گرفته بودی کردی و گفتی:
عزیز می که موهای یلدا شبیه مادرته. مشکی و لطیف!

منتظر حرف دیگری بودم، یک تعریف مستقیم‌تر. مثلاً بگویی "موهایت چه قدر بلند و مخملی ست" اما حرفت فقط باعث شد غصه‌دار غصه‌هایت باشم. من همیشه از پدرت متنفر بودم که چرا تو را از خودش دور کرد، با اینکه عزیز به او حق می‌داد. موهایم را بین انگشتانت بازی دادی و نوازششان کردی. دستانت روی موهایم راه رفت و از انتها به بالا آمد، آرام و پیوسته، نه من اعتراضی داشتم، نه تو ترسی از عزیز. یک در هزار ممکن بود این اتفاق بیفتد که من و تو کنار هم بنشینیم، تو دستت را در موهایم بکنی و عزیز هم سر نرسد! دستت موهایم را حائل کرد و تا جایی نزدیک

گردنم بالا آمد. دوست داشتم دهان باز کنم و بگویم: "فربد من دوستت دارم" اما همیشه شنیده بودم که دوست داشتن چیزی نیست که یک زن برای اولین بار به یک مرد بگوید. دوست داشتن باید از سمت مرد ابراز شود! و من سال‌ها منتظر ماندم تا دوست داشتن را تو اول ابراز کنی. لعنت بر تمام چیزهایی که فقط می‌شنویم و فکر می‌کنیم باید حتماً گوش دهیم، بدون آنکه منطقشان را درک کنیم. اگر من به تو می‌گفتم دوستت دارم چه می‌شد؟ غیر از این بود که تو یک "نه" قاطع می‌گفتی و من سال‌ها چله‌نشین یک عشق بی‌سرانجام نمی‌شدم؟ یواشکی و در سکوت عاشقی کردم

به امید اینکه یواشکی‌ها واقعی و علنی شوند. موهام را رها کردی و بلند
شدی. از پله‌ها پایین رفتی. چشمانم به دنبالت آمد. تو عاشقانه حرف نزدی،
عاشقانه هم رفتار نکردی، اما من تنها با دستانت لبریز از احساس شدم. قبل
از اینکه عزیز بیاید از جای برخاستم و به هوای خواب به رختخوابم رفتم.
گاهی حرف‌هایی که نمی‌گویی، لبخندهایی که نمی‌زنی و دستانی که نمی‌گیری
دست و پا در می‌آورند و به فکر و خیال‌هایت سرک می‌کشند. من روی
پله‌ها وقتی کنار هم نشسته بودیم از گفتن: "دوستت دارم" ابا کردم، اما فکر
و خیالم نه، پُر بود از تو، از تو که دوستت دارم من را شنیدی و دستانم را

گرفتی و من را از پله‌ها پایین بردی. سرم را به سینه‌ات تکیه دادم، موهایم
اطراف سینه‌ات را پوشاند و زیر گوشم پر شد از زمزمه‌های عاشقانه‌ات. زیر
نور مهتاب به هم قول دادیم من و تو، حتماً یک روزی "ما" شویم. عزیز را
راه ندادم، هیچ نقشی در فکر و خیال‌هایم نداشت.

صبح صدای پیچ پیچ تو و عزیز باعث شد پشت درِ باز آشپزخانه بایستم و به
حرف‌هایتان گوش دهم. از عزیز پرسیدی:

عزیز زندای هنوز فکر می‌کنه یلدا بچه ابتداییه که تا تعطیل می‌شه از مدرسه می‌فرستدش اینجا؟ امسال باید رشته انتخاب کنه، دو سال دیگه کنکور داره، دیگه بچه که نیست پیاد تعطیلات تابستونی.

عزیز هیچ وقت از مامان دل خوشی نداشت. در جوابت گفت:

-یلدا از مادر یتیمه، فرقی با تو نداره. نمی‌تونم بگم که نفرسته یلدا رو اینجا، دلم منم به یلدا خوشه. یه تابستون درست و حسابی می‌بینمش.

سکوت کردی و جوابی ندادی. مشکل تو دقیقاً با من چه بود؟ برخلاف تو که فکر می‌کردی من بزرگ شدم و دیگر یک دختر بچه‌ی ابتدایی نیستم، اما من هنوز آن قدر بچه بودم که حرف‌هایت را نفهمم. نفهمم که چرا آمدنم را دوست نداری. بی‌سروصدا به اتاقم برگشتم تا تو بروی. موهایم را هم بستم، اما عمر دلخوری‌ام از تو تا ظهر بیشتر طول نکشید. ظهر که شد من عامدانه فراموش کردم که به عزیز چه گله‌ای کردی.

وقتی ظهر برگشتی تنها نبود، یکی دیگر هم کنارت روی صندلی ماشین نشسته بود. با آقاچون مشغول عوض کردن خاک گلدان‌ها بودیم که لحظه‌ای

به طرف برگشتم، به گمان اینکه محسن را به همراه خودت آوردی گلدان را
رها کردم و به طرف ماشینت آمدم، زودتر پیاده شدم و با یک اخم عجیب
نگاهم کردم؛ دلیل اخمت با دیدن مردی که داخل ماشین نشسته بود برایم
روشن شد. محسن نبود و کس دیگری بود! با همان اخم گفتم:

-یلدا برو توی اتاقم روی تختم یه سری برگه‌ست برام بیار.

لحظه‌ای تردید نکردم و سریع به سمت پله‌ها حرکت کردم و با حالت دو از
آنها بالا رفتم. فقط لحظه‌ای آخر شنیدم که به مرد داخل ماشین گفتم:

نیا بیا پایین باغچه‌ی آقاجون رو بین.

دست‌هایم را شستم و به طرف اتاق رفتم، اما هیچ برگه‌ای روی تخت نبود. نگاه اجمالی به کل اتاق انداختم. خبری از برگه‌هایی که می‌گفتی نبود. به سمت در آمدم تا از خودت آدرس دقیق‌تری بگیرم؛ اما تو قبل از من در را باز کردی و همان‌اخم روی صورتت، این بار واضح‌تر می‌درخشید. در را بستی و به طرف من آمدی:

دوئیدی سمت ماشین من که چی بشه؟ مکه تو پچه‌ای؟ ندیدی رفیقم توی
ماشین نشسته؟

فکر کردم محسنه!

توضیح راضیات نکرد، عصبی گفتم:

-یه لچک انداختی سرت، موهاتم ول دادی برای من می‌دونی؟

رویت نمی‌شد مستقیم از ایراد بالا تنهام بگویی که موقع دویدن چه شکلی
می‌شود، تحکم آمیز گفتم:

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

برو بلوزت رو عوض کن.

نزدیک بود همان جا بنشینم و گریه کنم؛ اما هنوز با آن همه عتاب و خطابت
باز به فکر بودم:

برگه‌ها نیست.

بدون اینکه جوابم را بدهی نشستی و از زیر تخت برگه‌ها را بیرون کشیدی
و بدون معطلی بیرون رفتی.

از افاق بیرون آمدم و خودم را در آینه برانداز کردم. بی طرفانه به قضاوت
نشستم. بلوزم مناسب نبود، تمام بالاتنه‌ام در چشم بود. روسری روی سرم
هم بود و نبودش فرقی نداشت. به حرفت گوش دادم و بلوزم را عوض کردم.
موهایم را بستم و روسری‌ای که اسمش را لَچَک گذاشته بودی را هم روی
سرم گذاشتم. عزیز برایتان چایی ریخته و از من خواست قندان را هم به
همراهش بیاورم. روی سکوی پایین پله‌ها کنار نیا نشسته بودی، تا متوجه
من و عزیز شدید هر دو به سمتان برگشتید. نیا خیلی نگاهش روی عزیز
نماند، یک جوری نگاهم کرد، از آن نگاه‌هایی که تو بلد نبودی، از آن

نگاه‌هایی که در صدم ثانیه وجب به وجبت را از نظر می‌گذرانند. از آن
نگاه‌هایی که سروصدا دار است. قندان را نمی‌دانم در پله‌ی چندم، اما رها
کردم و رفتم. حتی برای بعدش که عزیز برای ناهار مهمانت را نگه داشت
بیرون نیامدم، من مال تو بودم، از نگاه نیا خوشم نیامد؛ اما بگذار به تو
بگویم که نیا بعدها برایم از خوش آمدن آن روزش گفت، از فکرش گفت که
کامل درگیر دختری شده بود که اول با موهای بلند و روسری کوتاه دیده بود
و بعد با موهای جمع شده و بلوز آستین بلند. چه قدر من دوست داشتم تو

جای نیا باشی، تو جای نیا دلت را لابه‌لای موهایم جا بگذاری، تو درگیر
بلندی و کوتاهی آستینم شوی.

بیرون نیامدم به مذاقت خوش آمد و وقتی نیا رفت تمام آن روز نگاهت
دیگر ذره‌ای اخم نداشت. حتی بعد از رفتنش پیشنهاد دادی روسری‌ام را هم
بردارم. مثل یک سرباز گوش به فرمانت بودم، و چرا تو پشت پا به بخت
زدی، روسری‌ام را برداشتم، اما مطمئن بودم هرگز زنی در زندگیت نخواهد
آمد که هم‌اندازه‌ی من از تو حرف شنوی داشته باشد.

بالاخره تابستان آمد، مامان کارنامه‌ام را گرفت و با دیدن نمره‌هایم قول رفتن به شمال را داد. خیالم جمع شده و درازکش رو به تلویزیون از تابستانی که تازه روز اولش بود با بستنی چوبی استقبال می‌کردم. صدای زمزمه‌هایت از اتاق می‌آمد. مشغول خواندن درِست بودی، حواسم یکی در میان سمت تو و تلویزیون بود. لحظه‌ای در را باز کردی و انگار که دوباره کاری برایت پیش آمده باشد به عقب برگشتی. سرم را روی بالش جابه‌جا کردم و حجم موهای را که زیر سر و گردنم بود بیرون آوردم. چشم عزیز را دور دیده بودم! دست خودم نبودم، دوست داشتم نگاه گاه و بی‌گاهت را روی موهایم؛ حتی اگر

یادآور موهای مادرت بود. می دانستم که بیرون می آیی، عزیز همیشه تذکر
می داد وقتی تو هستی درازکش تلویزیون نگاه نکنم. عزیز نبود و من هم دلم
می خواست آن طوری که دوست دارم باشم. کمی شیطون، کمی سربه هوا،
کمی گناهکار! این بار در را کامل باز کردی و بیرون آمدی. من خودم را
مشغول بستنی خوردن و تماشای تلویزیون نشان دادم. آمدی و درست بالای
سر من کتاب بازی که دستت بود را بستی. سرم را بالا گرفتم و با هم چشم
در چشم شدیم. همان لحظه کتابت را کنار من پرت کردی و در جهت مخالف
من دراز کشیدی. فقط سرت کنار سرم روی یک بالش بود. سر

می‌چرخاندم با صورتت برخورد می‌کردم. بستنی دیگر نوبرانه‌ام نبود وقتی سرم
را به سمت چرخاندم. تو هم سرت به سمت من چرخید و من آن روز
تابستان برای اولین بار در همه‌ی زندگیم حس کردم چه قدر خوب است
کسی را که دوست داری، دستش را دو طرف صورتت بگذارد و تو را
بیوسد. اشاره‌ای به بستنی‌ام کردی و گفתי:

-به من بستنی بده.

بستنی را به طرفت گرفتم، کمی سرت را بلند کردی تا به بستنی برسی، نه تنها به بستنی، بلکه به صورت من هم رسیدی، بستنی را حرکت دادم. این حرکت بستنی هم دست خودم نبود، مثل همه‌ی کارهایی که برای تو می‌کردم و دست خودم نبود. نزدیک‌تر آمدی تا هر طور شده بستنی را بگیری، چه بازی قشنکی بود دور کردن بستنی توسط من و دنبال کردن تو. خسته از بازی نیم‌خیز شدی. با یک دستت شانه‌ام را نگه داشتی و با دست دیگری میچ دستم را گرفتی. من فقط پاهایم را به سمت شکم آورده و بلند می‌خندیدم. سایه‌ی سرم شده بودی، تا آمدی بستنی را با زور به دهانت

نزدیک کنی، صدای حرف زدن عزیز آمد. یک دفعه هم شانه‌ام را رها کردی،
هم دستم و هم بستنی را. بلند شدی و نشست. ترسیده بودی، من فهمیده
بودم. اگر عزیز در این وضعیت ما را می‌دید، بی‌شک اولین کسی را که مورد
مواخذه قرار می‌داد تو بودی! تو بودی که روی من خم شده و دنبال بستنی‌ام
می‌گشتی. به فرارت خندیدم و تو فقط فرصت کردی برزخی نگاهم کنی.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

بلند شدم و برایست بستنی آوردم. موقع گرفتن بستنی از دستم، هنوز هم برق انتقام و عصبانیت در چشمانت می درخشید. فقط بودن عزیز روی گلویت پا

گذاشته بود. به نظر من تو از آن‌هایی بودی که باید در لحظه به چیزهایی که می‌خواهند برسند، بعدش برایشان لطفی ندارد. تا سه روز بعد دیگر ندیدمت، وقت امتحانات بود و مثل همیشه به کرج نمی‌آمدی و تهران خانه‌ی ما می‌ماندی. گرچه دلم می‌خواست در خانه‌ای باشم که تو هم هستی، اما سه روز را نمی‌شد با سه ماه عوض کرد. سه روز را می‌شد خیلی راحت به سه ماه بخشید. وقتی بعد از سه روز به خانه آمدی از سفر شمالی که قرارش را مامان گذاشته بود حرف زدی. قراری که برای بعد از اتمام امتحانات تو و محسن گذاشته شده بود. حال و مامان و بابا را پرسیدم، در لابه‌لای

توضیحات از بودن یک مهمان ناخوانده در خانه‌مان حرف زدی. از راحیل
گفتی که دو روزی در خانه‌ی ما بوده است. تمام حرف‌هایی که آخرین بار
درباره‌ی تو از راحیل در یادم مُرده بود زنده شد. حرف‌هایی که در تعریف
از تو می‌گفت، لبخندهای بی‌اراده‌ای که با یادآوری کارت زمانی که اول صبح
تو را دیده بود، می‌زد. خیلی وقت بود که از یادم رفته بود که راحیل در
اولین برخورد چه قدر از تو خوشش آمده است.

هیچ وقت نفهمیدم در آن دو روز چه بر شما گذشته است، اما در سفر
شمال وقتی خاله فیروزه هم همراهان آمد و تو و راحیل برای سومین بار با هم
روبرو شدید خیلی چیزها دستگیرم شد. با لبخند احوال هم را پرسیدید.
صمیمیت بین تان اصلاً قابل مقایسه با اولین باری که همدیگر را دیده بودید،
نبود. بیشتر طرف صحبت هم می‌شدید، بیشتر به هم نگاه می‌کردید و بیشتر از
قبل آشنا شده بودید. راحیل هم شده بود یکی بدتر از من، هر جا می‌رفتی
چشمش دنبال بود و تمام حواسش محو تو.

مدام دربارهی خودش حرف می‌زد، از آرزوهایش می‌گفت، مدام
می‌خواست بگوید که چه قدر با بقیه فرق دارد و خاص است. من آهنگ
فرانسوی گوش می‌دهم، رژ لب من بدون سرب است. رمان ایرانی نمی‌خوانم،
راست کارم بالزاک و چخوف و مارکز و فلان و فلان و کلی اسم عجیب و
غریب دیگر است.

و من چه قدر متنفر بودم از آن منم منم هایی که او می‌گفت، اما فقط من
متنفر بودم، تو، محسن و بقیه لذت هم می‌بردید. من هر رژی دم دستم بود
می‌زدم، ترسی هم هم نداشتم بگویم آهنگ مورد علاقه ام "تو مثل گلی"

است. از همه بدتر این بود که فکر می‌کرد طرفدار استقلال بودن خاص‌تر و باکلاس‌تر از پرسپولیس بودن است. در حالی که اگر اسم سه تا از بازیکنان استقلال را از او می‌پرسیدی، هاج و واج می‌ماند.

همه جا همراهان بود، همه جا در پی جلب توجه تو بود، دلبری در ذاتش بود، خیلی هم ادایش را در نمی‌آورد. بیشتر وقت‌ها هم موفق می‌شد توجه تو را جلب کند. طوری آقای دکتر صدايت می‌زد که انگار یک زن سی و چند ساله است. هنوز بعد از مدت‌ها در زندگیم زنی را ندیده‌ام که مثل راحیل

آداب صحبت کردن با مردها را بداند. سخن‌وری می‌دانست، هنری که با
ذاتش عجین شده بود.

اما کار به اینجا ختم نمی‌شد، تو یک رویِ راحیل را می‌دید، روی دیگر
راحیل پیش من آشکار می‌شد، زمانی که تنها می‌شدیم. آن وقت صادقانه
نظرش را درباره‌ی تو می‌گفت. از این‌که رفتارت نسبت به اطراف به ظاهر
بی‌تفاوت است، ولی در واقعیت تمام آدم‌ها را زیر نظر داری و حواست از
همه جمع‌تر است. اینکه حتی در حرف زدنت هم همین طور هستی، برای
فهمیدن هر موضوعی ابتدا شیوه‌ی مهم نیست را در پیش می‌گیری و دقیقاً

آن چیزی که ادعا می‌کنی برایت مهم نیست، خیلی هم فکرت را مشغول کرده است. همه‌ی رفتارهایت را به زیر ذره بین برده و برای هر کدام تجزیه و تحلیلی داشت.

تمام آن ساعت‌هایی که از تو حرف می‌زد من عذاب می‌کشیدم و گوش می‌دادم. می‌گویم عذاب، نه یک عذاب معمولی! عذابی که در نهایت ختم می‌شد به یواشکی اشک ریختن و خیس کردن بالش زیر سر. من طاقت رقیب، آن هم از نوع راحیلش را نداشتم. این عذاب وقتی بیشتر می‌شد که از تیپ و قیافه‌ات تعریف می‌کرد، اگر به قول خودش در ایدئولوژی‌هایش با

تو اختلاف نظر داشت، اما برای سر و شکلت هلاک بود. مثلاً می‌گفت
حاضر است قید همه‌ی آن افکارش را بزند، ولی تو را که یک پسر جذاب
هستی تور کند. با اینکه دیده بودم با او صحبت می‌کنی، لبخند می‌زنی، اما
هرگز نمی‌خواستم باور کنم تمایلی به او داری، یا برایت دوست داشتنی است
که با او حرف بزنی. از دل تو خبر نداشتم، اما در دل من، در رویاهای
من، در ذهن من تو فقط رعایت حال بقیه را می‌کردی و با او حرف
می‌زدی، تو فقط وانمود می‌کردی که راحیل یک دختر جذاب است، تو
مجبور بودی او را تحمل کنی.

به دریا رفتیم. همه تن به آب زدند و فقط تو در ساحل ماندی.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

آن روز خیلی ناراحت بودم، از صبح فقط یک‌بار تو را در حیاط ویلا دیده بودم که آن هم راحیل و محسن کنارت بودند و با آن‌ها حرف می‌زدی. سراغ من را هم نمی‌گرفتی، که کجا هستم و چه می‌کنم؛ اما زمانی که همه به سمت

دریا می‌رفتند تا قبل از رفتن، خوش و بش آخرشان را هم با دریا بکنند،
لحظه‌ی آخر بین آن همه آدم وقتی فقط من را مورد خطاب قرار دادی و
گفتی:

-یلدا زیاد دور نشو، احتیاط کن.

همه‌ی آن چند روز لعنتی و لوندی‌های راحیل و نگاه‌های تو به همین راحتی
فراموش شد. همه را از یاد بردم. تو فقط به من گفته بودی دور نشوم و
احتیاط کنم، بقیه اگر دور می‌شدند و احتیاط هم نمی‌کردند برایت مهم نبود،

حتی راحیل که موهای طلایی‌اش زیر آفتاب بیش از هر زمانی می‌درخشید و
تلالوایش نظر همه را جلب می‌کرد. انگار وقتی پای موضوع مهمی در میان بود،
این فقط من بودم که مهم می‌شدم. من مأمن و پناهگاه اصلی تو بودم، بقیه
فقط برای حکم یک محل اتراق‌گذاری را داشتند. من بیشتر از اینکه عاشق
تو باشم، عاشق فکر و خیال‌هایم بودم. خوشحال دویدم و شنا کردم. دریا آن
روز آبی‌تر شده بود، آفتاب گرم‌تر و هوا خنک و مطبوع‌تر. همه چیز بستگی
به تو داشت. حتی خوب بودن آب و هوا.

تو تنها کنار ساحل ماندی و بقیه را تماشا کردی، هر چه محسن اصرار کرد تن
به آب بزنی قبول نکردی و به درخواستش جواب منفی دادی. من دوست
نداشتم مثل محسن مایو پیوشی و شنا کنی، آن هم وقتی که راحیل بود و کلی
دختر دیگر که برق شیطننت نگاهشان را می‌شد حتی از دور متوجه شد.

وقت رفتن قرار شد ما با یک ماشین برگردیم و خاله فیروزه با ماشین
خودشان، دیگر راحیل هم نبود که اذیت کند. زودتر از همه لباس پوشیده و
در حیاط منتظر نشسته بودم تا بیاید. من را صدا زد و گفتی:
-یلدا یه لحظه بیا بالا کارت دارم.

از پله‌ها بالا آمدم؛ به امید اینکه کارت با من، تا آخر راه زمینه‌ی لذت بردنم
را از طبیعت اطرافم فراهم کند، اما خیلی زود همه چیز خراب شد. کتابی را به
سمتم گرفتی و گفتی:

این رو بده دختر خاله‌ت. به دردش می‌خوره.

خوب شد که کتاب را از دستت نگرفته بودم، و گر نه حتماً در هر حالتی که بودم همان‌جا رهایش می‌کردم.

نی‌خواستم کتاب را برای راحیل ببرم، نی‌خواستم قاصد بین تو و او باشم. من حاضر بودم کتاب را مقابل خودت تکه تکه کنم، اما به راحیل ندهم. مستقیم نگاهت کردم و گفتم:

خودت بهش بده. حوصله‌ش رو ندارم.

دیگر نماندم تا بینم چه کار می‌کنی و چطور کتاب را به دستش می‌رسانی.
حتی ندیدم که این چه کتابی‌ست که به درد راحیل می‌خورد، او که خود
کتاب گویا بود! آن روز فهمیدم که توجه تو به راحیل می‌تواند برای
مخرب‌ترین اتفاق دنیا باشد؛ چون من به راحیل حساس بودم، وقتی حاضر
بودم کتابی را که به راحیل می‌بخشی تکه‌تکه کنم، اگر خودت روزی گرفتار
همان توری می‌شدی که راحیل می‌گفت، آن وقت با تو چه می‌کردم؟ وقتی
راحیل رفت و من کتاب را در دستت دیدم، به موفقیت خودم احسنت
گفتم. فهمیدی که کتاب را در دستت دیدم و خنده‌ام گرفته است. قبل از

اینکه داخل ماشین بنشینم، دور از چشم محسن، بابا و مامان کتاب را بالا
آوردی و آرام به صورتم زدی و گفتی:

تو خونه‌ی عزیز که تنها می‌شیم، اون وقت من می‌دونم و تو ...

* * *

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷۵

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

سینا با نگاه به سالن پذیرایی گفت:

شما دو هفته‌ست اثاث کشی کردین، چرا هنوز جابه‌جا نشدین؟

وسایل تزئینی‌ای که دور از چشم مامان داخل کارتن جا داده بودم تا سالن پذیرایی را بیشتر از این شلوغ نکند به سمتش هل دادم و گفتم:

فعلاً این رو بگیر بذار دم در؛ تا بابا پیاد یه فکری براشون کنه، تو رو واسه همین آوردم که کمک کنی تا امروز تمومش کنیم این به هم ریختگی رو. با بی‌میلی خم شد و کارتن را بلند کرد. حین رفتن به طرف در گفت:

تو امتحانت رو دادی خیالت جمعه، من چند وقت دیگه کنکور دارم که آگه قبول نشم باید بشم مُرتدِ شماره‌ی دوی فامیل و برم به محسن پناهنده شم.

از وقتی که آمده بود فقط از کنکوری حرف می‌زد که می‌دانستم اصلاً برایش
مهم نیست. غرغر کنان گفتم:

دو ماه مونده تا کنکور، تو که این همه وقت نخوندی، این دو ماه هم روش.

آستین تیشرتش را تا زد و تا نزدیک بازویش آورد:

دو ماه نه، و یک ماه و چهارده روز مونده.

نگاه کلافه‌ای به سالن انداخت و گفت:

خداییش خاله چی کار می‌کرده توی این دو هفته؟ فقط بلده تلفن بزنه به بقیه
دو ساعت آه و ناله کنه.

خیلی با عجله مشغول سروسامان دادن سالن بودم و به تیکه‌هایی که یکی در
میان سینا می‌پراند توجهی نمی‌کردم. فرید زنگ زده و گفته بود حتماً بابا خانه
باشد چون باید با او صحبت کند. می‌دانست به تنهایی از پس نگرانی‌های
مامان بر نمی‌آید. درست وقتی که فکر می‌کردم فرید همه چیز را با سرعت برای
بابا به جای سابقش برگردانده است، چند شب مانده به سال تحویل، محسن
در یک برنامه‌ی زنده‌ی ماهواره‌ای به عنوان یک دانشجوی اخراجی

حرف‌هایی زد که نه تنها تمام عید را زهر و مارمان کرد، بلکه هنوز هم درگیر
گرفتاری‌هایی بودیم که بعد از آن بوجود آمده بود. نگران قرار امشب بودم.
فرید عصبی بود، مامان عصبی بود، بابا عصبی بود و من می‌ترسیدم یک‌جا
جمع شدن چند تا آدم عصبی فاجعه به بار بیاورد.

تنها کاری که در سالن باقی مانده بود کشیدن جاروبرقی بود. سینا که دید
دیگر واقعاً نای ندارم جلو آمد و جارو را از دستم کشید و گفت:

-یلدا بیا پولامون رو بذاریم روی هم، مامانت و مامانم رو بفرستیم یه جزیره‌ی
دور یه مدت ازشون دور باشیم. خیلی دیگه رو مخن.
با اخم گفتم:

-مامانم به تو چی کار داره؟
سری تکان داد:

-به خدا ناقل افسردگیه! وقتی می بینمش به پوچی می رسم.
دلش برای اون خونه تنگ می شه، زیاد از اینجا خوشش نمی آد.

پایش را روی جارو برقی انداخت تا مثلاً روشنش کند، به محض روشن
کردنش با صدای بلند و تمسخر آمیز گفت:

خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه.

در اتاقم بود که بعد از کشیدن جارو برقی به سراغم آمد و گفت:

-یلدا من دارم می‌رم.

تعارف کردم و گفتم:

-شام بمون.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

مکه مغز خر خوردم! جدای از غرغرای خاله که اصلاً اعصابش رو ندارم،
امشب خونه‌تون جنگ جهانی سومه. الان مامانت منتظره فرید بیاد یه چیزی
درباره‌ی گل پسرِ کافرش بگه باز پای اختلافات قدیمی رو پیش بکشه، فریدم
هی جوابش رو بده. باباتم که فقط بلده سیل تاب بده، اون وقت من باید
بشینم دعا سوا کنم. بهتره برم تا تیر و ترکش‌های دعوای امشب به من
نخورده.

من خودم کم برای امشب نگرانی داشتم، سینا هم به آن دامن می‌زد. فرید
سفارش کرده بود هیچ تماسی با محسن نداشته باشیم و مامان دیروز ظهر سر
همین پشت تلفن با فرید بگو مگو کرده بود که در نهایت فرید کوتاه آمد و
قرار امشب را گذاشت.

سینا بعد از خدا حافظی به طرف در رفت، اما یک دفعه به سمت برگشت و
گفت:

-راستی یلدا می‌دونی بابک و نیا از هم جدا شدن؟

از شکل گفتنش خنده‌ام گرفت و گفتم:

-مکه زن و شوهر بودن؟

شاکی نگاهم کرد و گفت:

-جدی می‌گم، دیگه شریک نیستن. با هم کار نمی‌کنن.

خسته به تخت تکیه داده بودم. حرف سینا باعث شد تکیه‌ام را از تخت

بگیرم و بگویم:

چرا؟

سرش را بالا برد و گفت:

مکه نمی‌دونستی؟

نه، از کجا بدونم.

خوشحال از اینکه خبر دستِ اولی را به من داده است، گفت:

-یه ماهی می‌شه. دلیلش رو نمی‌دونم، اما بابام می‌گه از بس نیا دمدمی مزاج

و بی‌لیاقته. می‌دونی که از نظر بابا در هر حالتی حق با بابکه.

متفکر رفتنش را تماشا کردم. همیشه تصور می‌کردم بابک و نیا مثل دو برادر هستند، هیچ وقت پیش‌بینی چنین روزی را نمی‌کردم.

مامان از وقتی که به این خانه آمده بود دیگر دل و دماغ قبل را نداشت، خیلی به خودش نمی‌رسید. تا جای خلوتی گیر می‌آورد برای محسن گریه می‌کرد. گاهی ترس جان محسن را داشت، گاهی می‌گفت دیگر تا آخر عمرش محسن را نخواهد دید، گاهی هم از ناممکن و نشدنی‌ها حرف می‌زد. در

نهایت به سرش می‌زد که اگر محسن نمی‌تواند هرگز به ایران برگردد خودش به دیدنش برود. این طور موقع‌ها می‌نشستم و پا به پایش گریه می‌کردم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷۶

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

تصور اینکه دیگر هرگز محسن را نبینم جز در قاب صفحه‌ی شیشه‌ای
تلویزیون، آن هم با سر و شکلی عجیب، در حالی که تمام عقاید مذهبی یک
ملت را زیر سوال می‌برد، اصلاً تصور جالبی نبود. مامان و بابا در گوشه‌ای
از سالن دور از من، بحث می‌کردند. مامان راجع به فرید می‌گفت، بابا را

تهدید می‌کرد که اگر فرید بد و بی‌راهی به محسن یا راحیل بگوید قید همه‌ی
کمک‌هایی را که کرده می‌زند و او را از خانه‌اش بیرون می‌اندازد. فرید این چند
ماه اخیر همه کاری برای بابا کرده بود، بدون اینکه مدرک و سندی بگیرد.
تک تک طلب‌کارهای بابا را ساکت کرده بود، از همه مهم‌تر اینکه گِراف را
بعد از چندین و چند بار ترکیه رفتن راضی کرد که در ایران یک نمایندگی
معتبر دیگر هم داشته باشد. حتی عید هم تمام وقت در ترکیه مشغول روبه‌راه
کردن اوضاع بود. این بی‌انصافی مامان را به هیچ وجه نمی‌توانستم تحمل کنم،
اما حرفی هم نمی‌توانستم بزنم. مامان اصلاً روحیه‌ی خوبی نداشت، گاهی

اینقدر به هم می‌ریخت و فشارش بالا می‌رفت که ترس سخته کردنش را داشتم. جروبخت مامان و بابا با صدای زنگ آیفون قطع شد. از طرفی خوشحال بودم که بعد از چند روز فرید را می‌بینم، عادت کرده بود به زود به زود دیدنش! از طرفی دیگر ترس مشاجره‌اش با مامان را داشتم. به مامان که امیدی نبود، فقط می‌ماند فرید که دوست داشتم مثل همه‌ی وقت‌هایی که مامان بی‌انصافی می‌کرد خونسرد باشد و با آرامش جوابش دهد.

سریع به سمت آیفون رفتم و در را برایش باز کردم. آپارتمان جدیدمان با اینکه بابا نهایت سعیش را کرده بود جایی را پیدا کند که چیزی از خانه قبلی کم

نداشته باشد، باز مامان را راضی نمی‌کرد. یک مجتمع نوساز و مدرن در فرمانیه. ما در طبقه‌ی ششم ساکن بودیم و این دومین باری بود که فرید به این خانه می‌آمد.

وقتی در را برایش باز کردم با دیدن لبخند کمرنگ روی لبش قوت قلب گرفتم. شاید امشب آن قدرها که من نگرانش بودم قرار نبود با جنجال تمام شود. تعارف کردم و داخل آمد. خسته بود، نه خستگی که مربوط باشد به خستگی ساعت ده شب و بی‌خوابی؛ خستگی‌اش شبیه این بود که از صبح در حال دویدن باشد. ناراحتش بودم. اینکه همزمان حواسش هم به کسب و

کار خودش باشد و هم به بابا، دیگر وقت استراحتی برایش باقی نمی گذاشت.
من همیشه مواظب بودم که بابا هر چه که فرید می گوید گوش کند، حس
خوبی نسبت به کارهای بابا نداشتم، اصلاً نمی فهمیدم چه در سرش می گذرد،
من بابا را می شناختم، مقابل فرید وانمود می کرد که از گرفتن دوباره ی نمایندگی
گراف خوشحال است، اما وقتی فرید نبود، از آن خوشحالی هم خبری نبود و
من درک نمی کردم چرا بابا آن طور که باید از این موضوع خوشحال نیست.
مجبور می شدم ربطش بدهم به شاهکار محسن، اما در نهایت باز به این نتیجه

می‌رسیدم که رفتارهای بابا خیلی قبل‌تر از برنامه‌ی محسن مشکوک بوده
است. فرید دستش را جلو آورد و با من دست داد:

چطوری؟

"خوبم" ی که گفتم را نمی‌دانم شنید و یا نه، چون بلافاصله بابا آمد و با هم به
سالن رفتند. رفتار مامان خیلی بد بود، انگار فرید بدهکارش است! سر پا
ایستاده و ژست ناراحتی به خودش گرفته بود. جواب سلام فرید را
سرسنگین داد و اما فرید به روی خودش نیاورد. روی مبل نشست، تا

نشست من را نگاه کرد. من را که با نگرانی او و مامان را می‌پاییدم. عمق
نگرانی من را خیلی زود فهمید. چشمکِ اطمینان بخش همراه با لبخندی به
من زد. یعنی که من برای دعوا نیامدم. اعتماد کردم و روی مبل نشستم. با
اینکه خسته بود، اما رو به مامان گفت:

چرا نمی‌شینی زندایی، من باید زود برم خونه، زیاد وقت ندارم. بشینید تا
حرف بزنیم.

مامان با این حرف فرید شیر شد و گفت:

این چه حرفی بود که تو به داییت زدی؟ آگه منصور برای محسن پول نریزه،
پس محسن اونجا چه کار کنه بدون پول؟

فرید نیم نگاهی به بابا کرد و پا روی پا انداخت. به مامان توضیح داد:

-زندایی شما متوجه هستی دور و برت چه خبره؟ بهم بگین شما چرا از اون
خونه بلند شدین اومدین اینجا؟ غیر اینکه از دست نگاه و توهین‌های
همسایه‌ها خسته شده بودین؟ مکه نمی‌گفتین همه محسن رو توی اون برنامه‌ی
ماهواره‌ای دیدن و شناختن؟ پس دیگه حرفی نمی‌مونه. پسر شما در یه

برنامه، نه یه بار، دو بار اومد و به مقدسات توهین کرد، همه روش زومن،
الان دای براش پول بریزه سریع می شه یه مدرک جرم علیهش. می شه همکار
و همراه پسرش، تنها راه حل اینه که منکر وجود پسر ی به نام محسن بشید،
تا بتونید اینجا زندگی کنید و به کارتون برسید. حتی نباید باهاش تلفنی
صحبت کنید. این قضیه ی خیلی ساده ست زندای، نمی فهمم چرا گندهش
می کنین!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

مامان چینی به پیشانی انداخت و گفت:

-یعنی می‌گی بگم به درک، همچین پسری ندارم؟ محسن پول نداره، من که
نی‌گم منصور مستقیم بره خودش پول بریزه، یه واسطه پیدا کنه.
بابا مداخله کرد و به مامان توپید:

-واسطه از کجا پیدا کنم که نترسه؟ چطور محسن پول نداره؟ اونایی که
پشتش و شیرش کردن براشون چهچه بزنه خب پولم بدن، یعنی محسن
مفتکی برای من شده کارشناس دین و مذهب و تاریخ؟

همین حرف بابا زمینه‌ی بحث را فراهم کرد و تا دقایقی با مامان مشغول بود.
فرید بحثشان را قطع کرد:

-زندایی الان مشکل پوله؟ من این بار رو یکی رو پیدا می‌کنم یه پولی بهش
برسونه، اما تا کی؟ می‌دونید چه دردسریه، الان محسن دو بار اومده یه سری
اراجیف گفته، آگه بخواد تکرار کنه اون وقت جُم هم نمی‌تونید بخورید. چرا
دنبال یه راه حل نیستید که بهش بگید دست برداره.
نگران حرف فرید را قطع کردم و گفتم:

-چجوری می‌خوای برایش پول بفرستی؟! در دسر نشه برات؟

رشته‌ی کلام از دستش در رفت، یک آن به سمت برگشت و با مکث گفت:

-حواسم هست. چند تا واسطه باشن، نمی‌شه ردشون رو زد!

مگر می‌شد؟ به همین راحتی بود؟

مامان را هیچ‌طوره نمی‌شد قانع کرد، هر چه فرید می‌گفت که باید جلوی

محسن گرفته شود، مامان حرف خودش را می‌زد و از اقامت و اجبار محسن

می‌گفت. تا اینکه فرید گفت:

زندایی من باید برم، اما این رو بختون بگم که آگه محسن بخواد زیاده روی
کنه، جونش در خطر. همه شکل همسایه‌هاتون نیستند که با دو تا اخم و تخم
موضعشون رو نسبت به محسن معلوم کنند، می‌بینی یکی اینقدر تعصب داره
که ...

مامان به قدر کافی ترسیده و به گریه افتاده بود. می‌دانست محسن مقصر
است، و این چیزی بود که هرگز به فرید نمی‌توانست اعتراف کند. طاقت
نداشتم بمانم و گریه‌هایش را تماشا کنم. زمانی که فرید عزم رفتن کرد، من هم
گفتم همراهش می‌روم. قصدم این بود که به فضای سبز جلوی مجتمع بروم.

روی صندلی بنشینم و مثل شب‌های قبل آهنگ گوش کنم. وقتی فرید دید
که من هم مانتو پوشیده و همراهش شدم، گفت:
تو کجا می‌آی؟

می‌رم به خرده پایین قدم بزنم توی حیاط مجتمع.
سری تکان داد و دکمه‌ی آسانسور را زد. به محض اینکه پا به آسانسور
گذاشتیم و درش بسته شد، فرید به من نگاه کرد. من هم مستقیم نگاهش
کردم و گفتم:

خربد در جریان هستی نیا و بابک دیگه با هم کار نمی‌کنن.

عقب رفت و به آسانسور تکیه داد:

-کی بهت گفته، نیا؟

لحنش خیلی دوستانه نبود. با اینکه بارها گفته بودم دیگر بین من و نیا هیچ ارتباطی نیست.

-نه سینا گفته. تو دلش رو می‌دونی؟

نه، اما حدس می‌زنم، احتمالاً بابک داره یه غلطایی می‌کنه، یه زیرآبی‌هایی
می‌ره که نیا هم فهمیده. نیا هم که می‌دونی طاقت دردرس نداره، استادِ فلنگ
بستنه، دیده بابک داره هر روز پولدارتر از دیروز می‌شه، می‌خواد راه
خودش رو جدا کنه.

دلم نمی‌خواست بیشتر این بحث را ادامه دهیم:
-ممنون که رعایت حال مامان رو کردی.

دستی به موهای جلوی سرش که نسبت به قبل بلندتر شده بود کشید و گفت:

-کار دیگه‌ای هم می‌شد کرد؟ محسن گند زده به همه چیز، ماماتم فقط داره ظاهر نمایی می‌کنه که چیزی نیست! و گر نه خودش می‌دونه پسرش چه دسته‌گلی به آب داده.

با باز شدن آسانسور حرفش را ادامه نداد. سری برای نگهبانی که چرتش با صدای باز و بسته شدن آسانسور پاره شده بود تکان داد و با هم از در رد

شدیم. به وسط حیاط که رسیدیم باید مسیرمان از هم جدا می شد، ایستادم
و گفتم:

سب خدا حافظ. من می رم این وری!
روبریم ایستاد، به اطراف نگاه کرد و گفت:
- کجا قدم می زنی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:
همین دور و بر.

چرخید که برود، نگران خستگی اش بودم:

فرید مواظب باش، تند رانندگی نکن، رسیدی هم بهم زنگ بزن.

یک باره ایستاد و دوباره به حالت قبلش برگشت و با چشمانی که دقیق روی من بود گفت:

این روزها همه ش همی نا رو هم می گی، آروم تر برو، آروم تر بیا، از کنار برو، از وسط نرو.

من چرا فراموش کرده بودم که باید احتیاط کنم؟ چرا داشتم بیشتر از آنکه
باید به او توجه نشان می‌دادم؟ طوری که باعث تعجب خود فرید هم شده
بود. منتظر بود؛ منتظر توضیحی از طرف من:

آخه می‌دونم گاهی وقتا وحشتناک رانندگی می‌کنی. هیچی هم جلودارت
نیست.

جلوتر آمد، سرش را کمی به سمت چپ شانه‌اش کج کرد:

برو بالا نصف شب نمون بیرون. منم باید تند برم، رسیدم هم حوصله‌ی زنگ
زدن به کسی رو ندارم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

اگر قبول می‌کرد نظم جهان هستی به هم می‌خورد!

نگران قوی بودم که بالا به مامان داده بود، اینکه از از محسن خبری بگیرد و
پولی به دستش برساند:

بالا به مامان گفتی به محسن پول می‌رسونی. چجوری می‌خوای این کار رو
بکنی؟ با اعتماد به نفس جواب داد:
خیلی راحت، طوری نیست.

عصبی شدم:

اینقدر با اطمینان حرف نزن. برو خونه، استراحت کن، فکر کن و بعد
تصمیم بگیر. این روزا مدام درگیری، مدام داری یه کاری می‌کنی، یه خرده
سرت رو خلوت کن، خستگی و مشغله‌ی زیاد می‌تونه ضریب اشتباهات آدم
رو بپره بالا.

من اشتباهی کردم؟

نه، اما وقتی سرت شلوغ باشه، ممکنه اشتباه هم بکنی. باید متوجه‌ی اطرافت
باشی.

با لبخند نگاهم می‌کرد، وقتی دید ساکت شدم گفت:

اگه دیگه پند و اندرزی نداری من برم.

خیلی بد بود! چه می‌شد یک بار حرف من را جدی می‌گرفت؟ من که تمام

این مدت هر حرفی زده بود گوش کرده بودم، حتی وقتی خواست امتحان

تخصص را بدهم با وجود اینکه هیچ آمادگی و انگیزه‌ای نداشتم داده بودم.

دوباره گفت که در حیات نمانم، هر چه قدر هم گفتم که کار هر شب من

است قانع نشد، وسط حیات ایستاد تا من به داخل آپارتمان برگردم. موقعی

که می‌خواستم به داخل بروم، لحظه‌ای به عقب برگشتم، منتظر بود تا من بروم، دستی تکان دادم و در را هم باز کردم.

خیلی وقت بود که قبول کرده بودم بخشی از زندگی و سرنوشت من این است که همین طوری فرید را دوست داشته باشم، بدون هیچ توقعی، بدون هیچ اذیت و آزاری. هیچ کس نمی‌توانست این دوست داشتن را از من بگیرد، این دوست داشتن مال من بود. بخشی از وجود من. دوباره از پشت در شیشه‌ای نگاهی به بیرون کردم، فرید نرفته بود و باز نگاهش به سمت من بود. می‌ترسید دوباره برگردم؟

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دور شدنم از فرید، مساوی بود با نزدیک شدنم به انبارِ باروت افکارم.
همان جایی که من چیزهایی را که نمی‌توانستم در دنیای واقعی زیر پا بگذارم،
زیر پا می‌گذاشتم و مثل یک خواب‌گرد آگاه بودم و نبودم.

نیا و بابک با هم کار نمی‌کردند، این مورد را با بابا هم در میان گذاشتم. بابا هم
همان نظر فرید را داشت. احتمال می‌داد که نیا بوهایی برده و برای همین تن به
تصمیمات بابک نداده است. خود من هم همچین فکری می‌کردم، مخصوصاً که

خود نیا یک بار اشاره کرده بود که برخلاف آنچه که بقیه فکر می‌کنند مسائل و مشکلات خودش را با بابک دارد.

شب چهارشنبه راحیل یک برنامه‌ی زنده داشت. نگرانی هم در بابا و هم در مامان مشهود بود. حتی من هم برعکس همیشه نشستم و تا آخر برنامه را تماشا کردم. مثل محسن بی‌پروا نبود، گزیده‌تر و با احتیاط بیشتری حرف می‌زد. معلوم نبود سیاست‌های خاص شبکه‌ست که به راحیل دیکته می‌کند

که چه بگوید و چه نگوید یا اینکه زن و شوهر با هم نشستند و تصمیم گرفتند کدام یک، چه مسائلی را مطرح کنند. فکر کردن به عاقبت کار محسن و راحیل باعث می‌شد ساعت‌ها بنشینم و فکر کنم، بدون آنکه متوجه‌ی گذر زمان شوم.

شب بعد، آخر شب بود که گوشی همراهم زنگ خورد. اسم نازنین که روی صفحه افتاده بود باعث شد سریع جوابش را بدهم. در حالی که بسیار از زنگ زدن بی‌وقتش تعجب کرده بودم. تا سلام کردم و به دنبالش احوال‌پرسی، با عجله پرسید:

-یلدا جان فرید خونه‌ی شماست؟

سوالش هم به عجیبی زنگ زدن بی‌وقتش بود.

جواب منفی دادم و از آخرین باری که فرید به خانه‌ی ما آمده بود گفتم. برای اینکه زنگ زدنش را رفع و رجوع کند، گفت:

غروب با هم بودیم، یه خرده معده‌ش درد می‌کرد، الان هم زنگ می‌زنم خونه نیست، جواب گوشیش رو هم نمی‌ده. یه خرده نگران شدم. شاید خوابیده. ببخشید مزاحمت شدم.

اصلاً نفهمیدم چه شد! اگر فکر می‌کرد که فرید به‌خاطر درد معده‌هاش خوابش برده، برای چی زنگ زده بود و می‌خواست بداند که فرید اینجا هست و یا نه؟

گوشی‌ام را از خود جدا نکردم. بلافاصله با فرید تماس گرفتم. چون می‌دانستم آخر هفته‌ها سخت جواب تماس کسی را می‌دهد، منتظر بودم پی در پی بوق بخورد و جوابی نشنوم، اما بعد از دو تا بوق فرید جوابم را داد. هول شده بودم، پس نازنین چه می‌گفت؟ فرید که زود جوابم را داده بود و خیلی هم پرانرژی و سرحال هم بود! سریع بهانه‌ای جور کردم و رو به فرید که منتظر

بود بعد از احوال‌پرسی معمول بگویم برای چه این موقع شب زنگ زده‌ام،
گفتم:

فرید از عزیز خبر داری؟

دوست نداشتم بگویم که نازنین زنگ زده و سراغش را از من گرفته است.
شاید بگو و مگویی داشتند که فرید جوابش را نمی‌داد. فرید جوابم را با خنده
داد:

-بی‌خوابی زده به سرت، نه؟

و دوباره خندید.

فکر نمی‌کردم هیچ وقت یک سوال ساده این قدر خنده‌دار باشد. در این بین صدای حرف زدن کسی هم آمد. صدای مردانه‌ای که انگار کسی غیر از فرید را خطاب قرار داده باشد. این بار غیرارادی پرسیدم:

فرید مهمون داری؟

جوابش مثبت بود. ترجیح دادم زود قطع کنم، حدس می‌زدم که به خاطر همین مهمانی و بزمی که داشته به تماس نازنین جواب نداده باشد. عزیز مخالف

سرسختِ این شب‌نشینی‌ها و مهمونی‌های آخر هفته‌ی فرید بود. بعد از عید
چند روزی که در خانه‌ی عزیز رفته بودم، دیدم که چه جبهه‌ای سختی در
مقابل این کار فرید داشته است و تذکراتی هم به فرید می‌داد. من هم بی‌مقدمه
از عزیز گفته بودم تا به یادش بیاورم که عزیز چه قدر از این کار بدش
می‌آید!

عصر روز جمعه وقتی نازنین زنگ زد و گفت که در حیاط مجتمع است و اگر ممکن است پایین بروم چون کارِ خصوصی‌ای با من دارد، فهمیدم که قصه‌ی دیشب ممکن است سر درازی داشته باشد. هر چه اصرار کردم بالا بیاد، قبول نکرد و من هم لباس پوشیدم و پایین رفتم.

کنار نرگس، [۱۴.۱۹.۰۵، ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۷۹

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

مانتوی کوتاه بنفشی به تن داشت و روسری‌ای هم سرش بود که در
حاشیه‌اش رنگ بنفش به کار رفته بود. وسط روسری طرح‌های سفید و
سیاه داشت. سفارش کرده بود که مامان و بابا نفهمند. وقتی گفتم که بابا خانه

نیست و مامان هم خواب است، ادامه نداد. با این حرفی که زده بود دیگر نمی‌توانستم تعارفش کنم که بالا بیاید. بلکه به طرف فضای سبزی که روبرویمان بود رفتیم و روی یک صندلی کنار هم نشستیم.

با حرف فرید قانع نشده و مستقیم در مورد برادرش کیوان با من صحبت کرده بود. من هم مشکلات خانوادگی‌ای که خیلی خوب از آن خبر داشت و درسم را بهانه کردم و جواب رد دادم. دختر منطقی بود و راحت قبول کرد. خیلی زود شروع کرد به حرف زدن و گفت:

-یلدا؛ ریا زن داداشت وقتی داشت با محسن ازدواج می کرد راضی راضی بود؟

سوالش غیر ممکن ترین گزینه ای بود که احتمال داشت به ذهنم برسد که کار خصوصی اش با من این باشد.

با لبخند گفتم:

-ریا مثلاً اسم هنریشه! اسم اصلیش راحیله. بعد هم خیلی دلش بخواد.

خندید و گفت:

-خواهر شوهر بازی؟!

چشمکی زدم و گفتم:

-هم نمی آد؟

-چرا، الان که این طوری گفتمی می بینم بهت می آد.

به دنبال این حرف پرسید:

-راضی بود؟

درک نمی کردم که چرا این سوال را می پرسد و جواب چه به دردش می خورد.

آره، تصمیم خودش بود. محسن رو دوست داشت.

با ناراحتی گفت:

اگه محسن رو دوست داشت، چرا با فرید نامزد شد؟

با تعجب گفتم:

-به خدا نامزدی در کار نبود. کی همچین حرفی زده؟ فقط حرفش بین

خودشون شده بود. با هم حرف می‌زدند، اون موقع هر دو کم سن و سال

بودند، پای بزرگتر هم هیچ وقت وسط کشیده نشد و زود هم ماجرا فیصله داده شد.

با شک گفت:

اگه نامزدی نبود، مطمئناً بیشتر از اونی هم بوده که تو می‌گی!

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم:

داری بیخود خودت رو اذیت می‌کنی، یه ماجرای بود تموم شد رفت، اون قدر مهم نبود.

دلگیرانه گفت:

چهارشنبه پیش فرید بودم. برنامه‌ی زن‌داداشت که شروع شد، یه‌دفعه فرید رفت جلوی تلویزیون. تا آخر هم نشست و برنامه‌ش رو دید. خیلی هم اصرار داشت حرف نزّم تا خوب بینه ریما چی می‌گه.

باورم نمی‌شد این موضوع این‌قدر حساسش کرده باشد که بلند شود و به خودش این همه زحمت دهد تا بیاید و با من در این باره حرف بزند. اصلاً به شخصیتش نمی‌خورد که تا این حد از حساسیت‌های شخصی و کمی پچگانه‌ای

که ممکن است هر زنی داشته باشد این قدر راحت و بی پروا با غریبه‌ها و
فامیل شوهرش سخن بگوید. دلداری در این موقع اولین و آخرین کاری بود
که بلد بودم خوب انجامش دهم:

سبب همه‌ی ما نشستیم و اون برنامه رو دیدیم. تو که می‌دونی چه اوضاعی
برامون درست کردن، فرید هم مثل همه‌ی ما نگاه کرد تا ببینه چی می‌گه. غیر
این هیچی نمی‌تونه باشه. میونه‌ی راحیل و فرید شکراب‌تر از اون بوده که
فرید بشینه ...

دلم می خواست بگویم مطمئن باش فیلش یاد هندوستون نکرده. نگاهش
باعث شد دیگر ادامه ندهم.

دلم نمی خواود فکر کنم که غیر این بوده، اما سخته، دوست ندارم برنامه‌ش رو
ببینه، یا حتی حرفش رو بزنه. حالم بد می شه.

دقیقاً من همین جا درکش می کردم. من می فهمیدم چه می گوید، من می فهمیدم
چه قدر سخت است. من چندین و چند بار حال بدی را که می گفت به
مراتب شدیدتر را از نزدیک لمس کرده بودم. پیش چه کسی هم درد دل

می‌کرد! نازنینی که کنار من نشسته بود، شیهه بخشی از گذشته‌ی خود من بود.

نازنین یلدا چهارده ساله‌ای که برای هر حرکت فرید می‌مُرد نبود، نازنین یلدای پانزده ساله‌ای که دیوانه‌ی فرید بود نبود!

نازنین یک یلدای شانزده ساله بود! نگران! نگران و همیشه نگران. سرخورده از عشق، از زندگی، از دختر بودنش. جالب این بود که راحیل در هر دو قصه نقش ایفاء می‌کرد. نقشش در قصه‌ی من پررنگ پررنگ بود و در

قصه‌ی نازنین محو و کم‌رنگ، اما باز برای هر دو نفر ما ترسناک به نظر می‌آمد!

در حق فرید بی‌انصافی نکن نازنین، آدم این نیست که وقتی تو پیشش هستی بشینه برنامه‌ی راحیل رو ببینه تا خاطرات گذشته رو زنده کنه، اون دیده، چون نگران وضعیت ماست، نگران اوضاعی که ممکنه حتی روی شرایط کاریشون اثر بذاره. فرید همون موقع‌ها هم خیلی زود همه چیز رو رها کرد، پس الان که یه مرد سی و چند ساله‌ست ممکن نیست فکر گذشته‌ها

رو بکنه! راحیل هم اول و آخرین دختر زندگیش نبود، تو که می‌دونی پسر
شیطون دیگه.

اگر آن موقع‌ها که همه‌ی حرمت عشق برایم شکسته بود یکی این‌طوری
دل‌داری‌ام می‌داد و از این حرف‌ها به من می‌زد محکم بر دهانش می‌کوبیدم،
اما نازنین به طرز عجیبی آرام شده بود!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸۰

#کنار_نرگس ها_جاماندی

بلند شدیم و دوری در محوطه زدیم، فرید تماس گرفت و تماسش را بی جواب گذاشت. با هم برای شام قرار داشتند، تاکید کرد که فرید از امروز و آمدنش

چیزی نفهمد. من هم به او اطمینان دادم که برای همیشه بین خودمان می ماند.
لحظه‌ی آخر که قصد خدا حافظی داشت، حس کردم برای گفتن چیزی تردید
دارد.

وقتی به صندلی که در نزدیکی مان بود اشاره کردم و گفتم:
بریم بشینیم.

فهمید که فهمیدم هنوز حرف‌هایی باقی مانده است. تردیدش را کنار گذاشت
و گفت:

فربد برای تموم کاراش با بابام مشورت می‌کنه، حتی بابام رو بیشتر از من قبول داره. چند روز پیش به بابام گفت دنبال یکی می‌گرده که یه پولی رو برسونه دست محسن. برعکس همیشه که بابام پشت تصمیماتش بود این بار بابام باهاش مخالفت کرد، بهش گفت به صلاح نیست. اون موقع فربد حرفی نزد، اما من می‌دونم که این فکر هنوز تو سرشه. این اصرارش برای کمک به محسن برام عجیبه! در حالی که خودش می‌دونه چه قدر براش خطرناکه. اون داره توی این مملکت کار می‌کنه، به یه سری ارتباطات نیاز داره، اما اینجوری پیش بره، معلوم نیست چی می‌شه. هیچ‌کس طرفش نمی‌آد.

مثل اینکه جریان چیزی فراتر از تماشای برنامه‌ی راحیل بود. نازنین مواردی را کنار هم چیده و نتایجی گرفته بود. خجالت زده بودم. همه‌ی این نگرانی‌هایش مستقیم و غیر مستقیم به ما ربط داشت.

باز هم تقصیر فرید نیست، تقصیر مامان منه، به بابام فشار می‌آره برای کمک به محسن، فرید هم این رو می‌دونه و دنبال یه راه حل بی‌دردسره که به محسن پول برسونه. می‌دونه آگه بابای من خودش دست به کار بشه ممکنه اشتباهاتی بکنه. آخرین باری که اومد اینجا مامانم حالش خیلی بد بود، فرید هم بهش قول داد یه کارایی بکنه. من نگرانی‌هاش رو می‌فهمم. اینکه ممکنه فرید رو

گرفتار هم حق با توئه، اما باز هم می‌گم این جریانات رو به گذشته‌ها ربط
نده. من امشب به بابا می‌گم که زنگ بزنه به فرید و هوش بگه خودش یه
کاری برای محسن کرده، نمی‌ذارم فرید دخالت کنه. خودم باهاش صحبت
می‌کنم.

لبخند زد و خوشحال شد که چنین حرفی زدم؛ تعارف نداشت.
فرید خیلی برات احترام قائله و قبولت داره، همه‌ش از تو تعریف می‌کنه،
برای همین من اومدم باهات حرف بزنم. فرید خود محوره، سخت می‌شه

تصمیماتش رو عوض کرد. منم می‌خوام که خودت هم باهاش صحبت کنی،
چون بیشتر از بابات به گفتن تو امیدوارم. حداقل اینه که فرید به حرفت
فکر می‌کنه.

در جوابش چه باید می‌گفتم؟ لبخند می‌زدم و تایید می‌کردم که حق با فرید
است و من تعریفی هم هستم! یا اینکه در جوابش بگویم: "فرید لطف دارد،
من هم خیلی دوستش دارم"؟

نازنین من را برای درد و دل کردن انتخاب کرده بود چون بهترین نقطه‌ی
استراتژی این جریانات بودم. هم خواهر محسن بودم و باید می‌فهمیدم که
برادرم خطری برای فرید است، هم فرید برای حرم احترام قائل بود. به درد
هر دو طرف می‌خوردیم! مثل حرف راحیل درباره‌ی خاورمیانه. زمانی که از
فتنه‌ها می‌گفت، این وسط می‌آمد از کشورهای نام می‌برد که می‌توانستند
این فتنه‌ها را کنترل کرده، یا به نفع خود بهره‌برداری کنند. همان نقطه‌ی
استراتژی منطقه!

وقتی نازنین رفت، یک تکلیف داشتم، و آن این بود که به فرید زنگ بزنم و در این باره با او صحبت کنم؛ اما با اینکه می دانستم تکلیفم است، اما از انجام آن فرار می کردم. به تعویقش می انداختم. همه چیز توجهم را به خودش جلب می کرد، همه چیز یک باره مهم شده بود، جز تماس گرفتن با فرید!

حرف های نازنین در گوشم زنگ می زد، تا یادم می آمد فرید فقط از من شاکی بود، حتی وقتی هم می خواست از من تعریف کند، دو تا عیب و ایراد هم دو طرف تعریفش می گذاشت و تحویل می داد.

معجزه شد و فرید خودش تکلیفم را نوشت. موقعی که هوای حمام رفتن و دوش گرفتن به سرم افتاده بود زنگ زد.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

از جلوی چشم مامان دور شدم و به اتاقم رفتم. مامان در طول سال‌های گذشته که دیگر به خانه‌ی عزیز نمی‌رفتم و با فرید هم جز اتفاقی دیداری نداشتم، پشتم بود و از این کارم استقبال می‌کرد؛ اما این روزها وقتی می‌دید که با فرید حرف می‌زنم و بیشتر می‌بینمش جبهه می‌گرفت. نه اینکه مستقیم تذکری دهد، فقط حالت صورتش نشان می‌داد که از این معاشرت‌ها

خوشش نمی‌آید. با اینکه فرید همه‌ی تلاشش را برای سامان دادن به اوضاع
آشفته‌مان کرده، اما مامان هنوز اتفاقات گذشته برایش پررنگ بود. فرید این
روزها، مراعات سن و سال مامان را می‌کرد، اما فرید سال‌های گذشته سرِ
پُر بادی داشت. گاهی وقتی مامان تندی می‌کرد، منتظر بوم فرید بلند شود،
مقابل مامان بایستد و دهانش را باز کند و با حرف‌های مامان را در
سکوت مطلق فرو ببرد، اما آرام‌تر شده بود. شاید مَرَدِتر ...

تلفنش را جواب دادم. بعد از اینکه از مامان و بابا پرسید و حرف‌های
معمول دیگر، گفت:

-زنگ زدم از عزیز بخت خبر بدم.

با تعجب گفتم:

عزیز چی شده؟

مرموزانه گفت:

مکه دیشب دنبال این نبودی که از عزیز خبر بگیری؟!

لازم نبود حالات تعجب در صورتم باقی بماند، خوب خوابیده بود، خوب
استراحتش را کرده بود و یادش افتاده بود به سوال دیشب من شک کند.

-خودم امروز زنگ زدم حالش رو پرسیدم، تازه یادت افتاده؟

اسمم را با تعجب صدا زد:

-یلدا!

-بله ...

-چرا دروغ می‌گی به من؟

دوروغ، کدام دروغم را می‌گفت؟ دروغ دیشب، یا دروغی که تازه گفته بودم.

-چه دروغی گفتم؟

-که زنگ زدی عزیز، تو اصلاً امروز بهش زنگ نزدی، بلکه همون دیشب زنگ زدی و یه ساعت هم باهاش صحبت کردی.

وقتی دید حرف نمی‌زنم گفت:

-زنگ زده بودی آمار من رو درباری آره؟ نازنین می‌گفت دیشب زنگ زده بهت که بینه خونه‌ی شام یا نه، تو هم بعدش زنگ زدی تا بفهمی کجام آره؟ آره برای همین زنگ زده بودم، وقتی گفت جواب نمی‌دی، خودم زنگ زدم بهت که خدا رو شکر حالت عالی بود.

خندید:

تو از کجا می‌دونی عالی بودم، مگه پیشم بودی؟
بودن در کنارش! چیزی بود که دیگر سال‌ها به فکرش نبودم.

می‌گم خوب بودی، چون همه‌ش می‌خندیدی!

هر کی بخنده، یعنی عالی؟

این طوری می‌کن.

در جواب حرفم گفت:

دیشب نیا اینجا بود، هر کاری کردم، از هر دری وارد شدم تا از دهنش
حرف بکشم سر چی با بابک زدن به تیپ و تاپ هم، نم پس نداد. خیلی
زرنگه! البته وقتی این طوری مقاومت می کنه یعنی همه چی جدیه.

حیران حرفی که زد بودم:

با نیا هنوز رفت و آمد داری؟ فکر می کردم که دیگه با هم صنی ندارین.
هنوز هم صنی نداریم، اما با هم گاهی مهمونی می ریم، دوستای مشترک زیاد
داریم. البته دیشب من به خاطر تو دعوتش کردم.

نمی دانستم چه قدر جدی حرف می زند. بیشتر فکر می کردم باز بخواهد با پیش کشیدن پای نیا همان رابطه‌ی من و نیا را به رخ بکشد:

نیا چه ربطی به من دارد؟

تو مگه از من نپرسیدی چرا بابک و نیا دیگه با هم شراکت ندارند، منم دعوتش کردم تا سر در پیارم، که نیا انگار دستم رو خونده بود.

سوال من در حد یه کنجکاوی ساده بود.

در ادامه برای بستن بحث به شوخی گفتم:

-مهمونی‌های تو و نیا به انزلی هم ختم می‌شه؟

خندید:

-انزلی واسه اونایی که حاجت می‌خوان، من حاجتم رو گرفتم.

وقتی حس کردم همه‌ی حرف‌هایش را زده، گفتم:

فرید من می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم.

شما جون بخواه.

حرف زدن طولانی مدت با فرید، مثل بازی با آتش بود، نه برای همه، برای
من فقط همین حکم را داشت. همه‌ی چیزهایی که قرار بود شمرده شمرده و با
دقت در انتخاب کلمات به او بگویم، تند و بی‌توجه گفتم:

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸۲

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

-بین فرید محسن اونجا بهش بد نمی‌گذره، این رو مطمئنم، اما کیه که از پول
بدش بیاد، محسن همیشه توجهات مامان به خودش رو دوست داشت، الان
هم مطمئناً دوست داره مظلوم نمایی کنه و مامان و بابا رو پچاپه، اصلاً هم
متوجه نیست که وقتی می‌گه برام پول بفرستین ما اینجا چه شرایطی داریم،

من ازت می‌خوام که خودت رو درگیر این ماجراها نکنی، بابا رو هم قانعش
کنیم با هم که پول فرستادن به محسن شر درست می‌کنه برامون، تو نباید
خودت رو درگیر محسن کنی، از فکرش بیا بیرون. حتی اگه مامانم زنگ زد و
اصرار کرد، یه جوری دست به سرش کن.

در جواب حرفم فقط دو کلمه گفت:

-نگران منی؟

آره هستم، تو بیشتر از اونچه که باید همون مک کردی، دیگه بقیه‌ش
می‌شه پرتوقعی.

-یلدا می‌دونی که من از محسن و ...

مکث کرد، من هم چیزی نگفتم؛ اما می‌دانستم یک جایی از ادامه‌ی جمله‌اش
راحیل دارد. حرف‌های جا مانده‌اش را ادامه داد:

من نه از محسن خوشم می‌آد، نه دخترخاله‌ت، منتها من نکم، مامانت
بالاخره مخ بابات رو می‌خوره تا برای پسرش پول بفرسته، اون وقت همه
چیز به هم می‌ریزه.

فرید تو فقط هیچ کاری نکن، من خودم هم با بابا و مامان صحبت می‌کنم،
من نمی‌ذارم فعلاً کاری کنن.

قبول کرد. قول داد. و من چه قدر حس خوشایندی داشتم که او را راضی
کرده‌ام، که به حرّم گوش داده است. آن شب باران بارید، ریز ریز و مداوم!

حتی جروبخت مامان و بابا بر سر تبریز رفتن هم نتوانست کوچک‌ترین تاثیری
بر حال خوشم بگذارد؛ یا حتی تلفن آخر شب بابا و طولانی صحبت کردنش.
حتی قدم زدنش در سالن خانه و حتی اضطراب و استرسش. حال من
خوب‌تر از آن بود که خراب شود. که خراب کنند.

* * *

سه روزی بود که فرید از ترکیه برگشته بود، برعکس دفعات قبل بابا را هم با خود برد. به اصرار خود بابا این کار را کرد. بابا به سبب بدهی‌هایش ممنوع‌الخروج بود، اما با پاس شدن چک‌هایش دیگر مشکلی برای خروج از ایران نداشت. فرید برگشته بود، اما بابا همراهش نبود. در صورتی که قرار بود با هم بروند و با هم برگردند. وقتی مامان به فرید زنگ زد و دلش را پرسید، فرید گفت که کاری برای بابا پیش آمده و در ترکیه مانده است و جای نگرانی نیست و چند روز دیگر برمی‌گردد. من و مامان هم بنا بر این

گذاشتیم که لابد رازی ست که خودشان می دادند و صلاح ندیدند ما را در جریان بگذارند.

ظهر چهارمین روزی که از برگشتن فرید می گذشت، با تلفن خانه تماس گرفت. وسط سالن دراز کشیده و به حرف های مامان گوش می دادم، از همسایه ی قبلی مان حرف می زد که در فلان کلینیک پوست او را به صورت اتفاقی دیده و چه زخم و زبان ها که به او نزده است. مامان جواب تلفن را داد و بعد از سلام و احوال پرسی رو به من گفت:

-بیا فرید با تو کار داره.

گوشی دم دستم نبود. می دانستم اول به گوشی ام زنگ زده است. همین طور هم شد، فرید بعد از اینکه حالم را پرسید گفت:

-گوشت چرا خاموشه؟

در جواب گفتم:

-حتماً شارژش تموم شده.

برای گفتن کارش عجله داشت، سریع پرسید:

-یلدا تو کلید خونه ی من دستته؟

کلید خانه‌اش از خیلی وقت پیش دستم بود، از همان وقتی که عزیز را به خانه‌اش آورده بود، هیچ وقت موقعیتش پیش نیامد که کلیدش را که در کیفم جا مانده بود پس بدهم. همیشه حضورش در خانه این قدر برایم همراه با نگرانی بود که یادم می‌رفت.

آره دستمه، می‌خوایش بیارم بهت بدم.

نه نمی‌خوامش، فقط الان بیکاری؟

منظورش را نمی فهمیدم:

آره بیکارم.

-بین یلدا باید یه سر بری خونه‌م، یه چیزی می‌خوام باید برام بیاری، من یه جایی فرصت ندارم برم خونه. برو توی اتاقم، توی کتو کوچیکه‌ی میز کارم یه پاکته، اون رو می‌خوام. برش دار بیار دفترم، فقط عجله کن.

تلفن را سریع قطع کردم و تا آماده شوم مامان هم برایم آژانس گرفت که سریع
برسم. بعد از این که به خاطر عزیز دو روزی در خانه‌اش مانده بودم، دیگر به
خانه‌اش نیامده بودم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

دکور خانه‌اش هیچ تغییری با قبلش نکرده بود. این بار فقط من می‌توانستم
اتاقش را هم ببینم. در اتاقش را باز کرده و وارد اتاقش شدم. پایم را به عقب
بردم و در را بستم. اتاقش از اتاق‌های دیگر بزرگتر بود. تختش هم بزرگ و
دو نفره؛ با رو تختی بنفش و یاسی رنگ. دکوراسیون اتاقش ترکیبی از سفید

و بنفش بود. حس خوبی داشت، سلیقه‌ی هر کس بود سلیقه‌ی خوبی بود. پرده‌ی حریر اتاق خواب هم در حاشیه‌ش بنفش و بقیه‌ی سفید و بی‌رنگ بود. نگاه گذرایی به میز کارش انداختم و کشویی که می‌گفت را دیدم، اما کتاب‌خانه روبرویم که پر از کتاب بود برایم جذابیت بیشتری داشت؛ مخصوصاً اینکه مثل همیشه کسی نبود مزاحم شود و بدون ترس از فرید می‌توانستم کتاب‌هایش را تماشا کنم. دو طبقه‌ی اول کتاب‌خانه‌اش پر بود از کتاب‌های پزشکی و قطور. همان‌هایی که روزی به‌خاطر کار و پول از آن‌ها دست کشیده بود. کمبود وقت داشتم، فرید به پاکت نیاز داشت. دست از

نگاه کردن به کتاب‌ها کشیدم و به سمت همان کشویی که می‌گفت رفتم. دستم را به سمت کشو بردم، اما با صدایی که از پیرون آمد، از جا پریدم و دستم از حرکت باز ماند. صدای محکم بسته شدن در از پیرون می‌آمد. به میز تکیه دادم، اگر فرید بلند اسم را صدا نمی‌زد، از ترس سکته می‌کردم. جوابش را دادم و به صدای پایش که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد گوش سپردم. آن لحظه فقط ترس این را داشتم که نکند نازنین باشد، و آن وقت من باید برایش توضیح می‌دادم که در اتاق نامزدش چه غلطی می‌کنم.

در را باز کرد و وارد اتاق شد. نگاهی به من که به میز تکیه داده و هنوز از ترس نفس‌ها به اختیارم نبود انداخت و لبخند زد:

-واسه چی خشکت زده؟

یک قدم برداشتم و از میز جدا شدم:

-ترسیدم! گفتم وسط روز کی اومده خونه‌ت! برای چی اومدی؟ مکه نگفتی فرصت نداری و من پیام برات پاکت رو پیارم؟

مقابلم ایستاد و اشاره‌ای به لکه‌ی محو جلوی پیراهنش کرد و گفت:

باور کن فرصت نداشتم، اما می‌بینی که، گند خورد به پیرهنم. گوشیتم که خاموش بود نتونستم بهت بگم نمی‌خواد بیای. حالا هم بیا در کمد رو باز کن یه پیراهن بکش بیرون، زود باید برم، هر چند که باز موند برای فردا صبح.

به طرف کمد رفتم. وقتی در آن را باز کردم و نگاهم به ردیف پیراهن‌هایش افتاد به سمتش برگشتم تا بگویم کدام یک را می‌خواهد، اما با دیدنش، آن هم درست پشت سرم، در حالی که پیراهنش را درآورده و زیرپوشش را از سرش رد می‌کرد، دوباره ترس چند دقیقه پیش به جانم افتاد. همیشه مقابل من راحت لباس عوض می‌کرد! اما این بار من به طرز عجیبی واژه داشتم، این

بار با همیشه فرق داشت، در خانه‌اش بودم، در اتاق خوابش و بدتر از همه
تنها بودیم و کسی هم نبود. سریع نگاه گرفتم و گفتم:

-کدوم پیراهنت رو می‌خوای؟

جلوتر آمد. دستش را از بالای شانه‌ام رد کرد و با اشاره به پیراهن آبی
چهارخانه‌اش گفت:

همین رو بکش بیرون.

اگر یک قدم به عقب برمی داشتم درست به سینه‌اش برخورد می کردم. یک زمانی حاضر بودم او باشد، او بخواهد، او بگوید تا من همه غلطی برایش بکنم، اما چیز دیگری هم بود که به یاد پیاورم! جمله‌ی زجرآوری در سرم می چرخید: "همیشه باید مواظب باشی که هیچ جایی با فرید تنها نمونی، تنها بمونی ناخنک می زنه بخت" راحیل یک بار با خنده و شوخی این را به من گفته بود. و من با فرید تنها بودم، در اتاقش، در نزدیک ترین حالت ممکن، درست پشت سرم. پیراهنی هم تنش نبود. دستش که شانهام را لمس کرد، یک باره از جا پریدم و به سمتش برگشتم. می ترسیدم اگر بخواهد، منم از

انجام غلط‌ها ابایی نداشته باشم. ترس از تنهایی، ترس از فرید، ترس از خودم
لحظه‌ای باعث رعشه‌ام شد؛ لرزش شانه و دستم.

برگشتم و چشم در چشم شدیم. ناباورانه نگاهم می‌کرد:

- می‌ترسی ازم؟

کتمان کردم. شانه‌هایم را بالا دادم و گفتم:

نه، چرا باید بترسم؟

برای اینکه شکش را به یقین تبدیل نکم برگشتم و پیراهنش را بیرون کشیدم
و به دستش دادم. نیم نگاهی به پیراهن در دستم کرد و گفت:

چرا دیگه می ترسی، هنوزم داری می لرزی.

پیراهن را از دستم نگرفت. دستش را روی شانه ام گذاشت و آهسته هلم
داد و گفت:

-بیا برو این ور، من که نمی آم توی خونه م با دختر داییم ...

پیراهن دیگری برداشت و بدون اینکه بخواهد حرف قبلی‌اش را ادامه بدهد گفت:

-بذار سر جاش پیراهن رو، اون رو نمی‌خوام.

گفت و بیرون رفت. من با پیراهنش که در دستم بود وسط اتاق خشمم زده بود. کمی دلخور به نظر می‌رسید! لعنت به چیزهایی که بی‌موقع به یادم می‌آیند. بارها در خانه‌ی عزیز پیش آمده بود که ساعت‌های طولانی با هم تنها باشیم، وقتی که جوان‌تر بودیم، بچه‌تر بودیم، و تمام مدت فرید دست از پا خطا

نکرده بود. اگر حتی راحیل راستش را می‌گفت، باز من حق نداشتم
درباره‌اش فکر بد کنم. فرید هیچ وقت به من آزاری نرسانده بود. پیراهن را
سر جایش گذاشتم و شرمنده از برخوردم بیرون رفتم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸۴

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

فرید در حمام روبروی اتاقش را باز کرده و منتظر ایستاده بود تا از اتاقش
بیرون بیایم. تا من را دید گفت:

من می‌رم حموم، دستت درد نکنه که اومدی.

با تعجب پرسیدم:

مگه نباید بیرون بری، اون پاکت ...

به وسط حرفم پرید:

دیگه حوصله ندارم برم، می‌ذارم برای فردا صبح.

بدون اینکه منتظر بماند تا حرف دیگری بزنم وارد حمام شد و در را بست.

ماندن من در خانه‌اش دیگر توجیهی نداشت، حتی اجازه نداده بود برای

عذرخواهی مقدمه چینی کنم. قبل از این که شیر آب را باز کند و صدا به

صدا نرسد کمی به در حمام نزدیک‌تر شدم و گفتم:

فرید من دارم می‌رم.

کوتاه گفت:

باشه برو.

و بعد صدای آب آمد، که در آن لحظه برایم سرسام‌آور ترین صدای دنیا بود. یک قدم برداشتم و با حس اینکه چیزی زیر پایم است ایستادم. پیراهنی که فرید از داخل کمد برداشته بود روی زمین افتاده بود. خم شدم و پیراهن را برداشتم. به طرف سالن رفتم و پیراهن را مرتب کرده و روی مبل گذاشتم. به سمت در رفتم تا خانه را ترک کنم، اما نرسیده به در ایستادم و به عقب

برگشتم. انکار جای یک چیزی خالی بود، جای یک حرفی که نگفته بودم. به سمت سالن رفتم و از روی میز تلفن خودکاری برداشتم. ورقی هم از دفترچه تلفنش جدا کردم. ورق را روی میز گذاشتم و نوشتم: "معذرت می‌خواهم؛ به چیزایی، به ترسای دست خود آدم نیست، غیر ارادیه، امیدوارم برنامه‌ی امروزت رو بر هم نزده باشم".

کاغذ را برداشتم و به سمت راهرویی منتهی به حمام و اتاق فرید رفتم. کاغذ را با خودکار رویش ابتدای راهرو گذاشتم تا اگر از حمام بیرون آمد به چشمش بخورد.

وقتی به آخرین پله‌ی آپارتمانش رسیدم لحظه‌ای حاضر نبودم به عقب برگردم و به پارکینگ نگاهی بیندازم. عاشق بازی با خاطرات قدیمی بودم، حتی بازی با آن‌هایی که تلخ‌ترین طعم دنیا را داشتند، اما چرا دوست نداشتم با این یکی یک‌بار دیگر از نزدیک روبرو شوم؟ مثل بازی موج‌ها با یک ساحل سنگی، که موج‌ها از یک سنگ بزرگ بالا می‌روند، اما بعد از یک سنگ کوچک‌تر بالا نمی‌روند و فقط از کنارش رد می‌شوند، دلیل و منطقی هم ندارد. انکار به جایی انرژی‌شان ته می‌کشد!

فاصله‌ی خانه‌ی جدید ما تا خانه‌ی فرید خیلی کم بود و زود به خانه رسیدم.
تا شب منتظر عکس‌العملی از فرید ماندم. مثلاً زنگ بزند و بگوید که برگه را
دیده است، اما آن روز هرگز چنین اتفاقی رخ نداد. یک چیز بود که در فرید
از گذشته تا به الان باقی مانده بود و آن این بود که کماکان بلد بود چه‌طور
بقیه را در حسرت عکس‌العمل‌هایش نگه دارد. قبل از اینکه دانشگاه برود و
پزشکی بخواند دلش می‌خواست داستان‌های ترسناک بنویسد و بعدها
فیلمش را بسازد، اگر این آرزویش محقق می‌شد بی‌شک بهتر از هر کسی
می‌توانست بارها و بارها در داستان‌ش نفس‌ها را در سینه حبس کند.

روز بعد کلافه از غرغره‌های مداوم مامان از ملیحه خواستم اگر وقت دارد با هم بیرون برویم. مامان از صبح نتوانسته بود با بابا صحبت کند و این باعث شده بود به همه چیز گیر بدهد، حتی کتاب خواندن من.

با ملیحه در یک کافی شاپ قرار گذاشتیم. همکلاسی دانشکاهم بود. اوایل دختر بسیار شادی بود با روابط اجتماعی بالا، با همه هم گرم می‌گرفت و برایش اصلاً پسر و دختر فرقی نمی‌کرد، البته جلف و سبک‌سر نبود. نوع تربیت خانوادگی‌اش این‌گونه بود. سرشار از هوش و ایده بود. همه‌ی خانواده‌اش پزشک بودند، پدرش، مادرش و برادرش. همه چیز در ملیحه بعد

از نامزدی‌اش به یک‌باره تغییر کرد. از آن همه شور و شوق، فقط یک دختر
بی‌نظم باقی ماند که خودش را حتی به زور به کلاس‌هایش و بیمارستان
می‌رساند. نامزدش هم پزشک بود و علت اصلی اختلاف‌شان هم رفتارهای
ملیحه بود که انکار نامزدش بر نمی‌تایید. اوایل با تذکرات کوچک همراه بود و
بعدها با قهر و غضب و مشاجرات طولانی. به قول خود ملیحه از وقتی که
عقد کرده یک آب‌خوش از گلپیش پایین نرفته بود. خود ملیحه دوست
داشت جدا شوند، اما خانواده‌اش و مخصوصاً مادرش با این تصمیم مخالف
بودند. ملیحه هم سخت از نامزدش می‌ترسید، ترسی که من هیچ‌گاه نتوانسته

بودم دلیلی برای آن بیاورم. دختری مثل ملیحه با جایگاهی که در اجتماع داشت نباید از وجود یک مرد این چنین می ترسید.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

در دنج‌ترین نقطه‌ی کافه نشسته بود! اگر قبلاً بود احتمالاً شلوغ‌ترین جای کافه را انتخاب می‌کرد که در کانون توجه همه باشد. تغییرات ملیحه باورکردنی نبود، شاید هم من حساس شده بودم.

تا من را دید نگاهم کرد و لبخندی زد. قد بلند و لاغر بود، همان عینک خاصش را به چشم داشت، همان که شیشه‌های بسیار بزرگی داشت. بلند

شد و همدیگر را در آغوش کشیدیم. با لبخند اشاره‌ای به عینکش کردم و گفتم:

باز که این عینک روی چشمته!

عینکش را برداشت و گفت:

مگه عینکم چشه.

به یاد سینا لبخند پررنگی زدم! قبلاً به ملیحه گفته بودم که سینا چه نظری

درباره‌ی قیافه‌اش دارد:

-علوم کلاس چهارم دیکه!

لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

تو هم شکل کتاب فارسی اول دبیرستان هستی، همه‌ش شر و ور می‌گی.

دفترچه‌ای در دستش بود، آن را روی میز گذاشت و گفت:

-بیا این رو برای تو آوردم، همه‌ش دوست داشتی بینی توش چیا می‌نویسم.

دست دراز کردم و دفترچه را برداشتم که گوش‌اش زنگ خورد. زنگ ملیحه واضح پرید. این پریدگی زنگ با دیدن صفحه‌ی گوش‌اش بیشتر شد. "وای" بلندی گفت و بلند شد. رو به من کرد:

-یلدا من باید برم.

اصلاً مهلت نداد پرسیم که چه شده است، به سمت در دوید و من هاج و واج به مسیر رفتنش نگاه کردم. این دومین باری بود که قرارم با ملیحه به

دلایلی نامعلوم به هم می خورد. فقط و فقط به عاملش یعنی نامزد ملیحه مهران فکر می کردم.

نیم خیز شدم تا چیزی سفارش دهم که در چوبی کافه یک دفعه باز شد. ملیحه با سرعت وارد شد در حالی که سرتاپای من را نگاه می کرد صدایم زد. از کافه چی تا چند تفری که داخل کافه بودند همه و همه با تعجب تماشایمان می کردند. رفتار عجیب ملیحه با گرفتن دستم و تراول پنجاهی که روی میز گذاشت به اوج خودش رسید. وقتی بیرون رفتیم دستم را از دستش درآوردم و گفتم:

-چته ملیحه؟ چرا همچین می‌کنی؟ کی بهت زنگ زد؟

در جوابم گفت:

-مهران بود، بیا بریم توی ماشینم مانتوت رو با مانتوم عوض کن.

گویی اشتباه شنیده‌ام:

-چی کار کنم؟

منتظر نماند تا توضیح بیشتری بدهم. دستم را کشید و برد. مانتوی کوتاه قرمز

رنگی پوشیده بود که به قامت بلندش جلوه‌ی خاصی بخشیده بود. با بردن

اسم مهران تا آخر داستان را خودم رفتم. حتماً مهران رنگ قرمز مانتو را یکی دیگر از عدم نجابت در یک دختر می دانست. مانتوam یک مانتوی تا زیر زانو و توسی رنگ بود. برای من جذب بود، اما برای ملیحه قدری آزادتر بود و البته کوتاه تر، اما کوتاه تر از مانتوی خودش نبود. دکمه ی بالای مانتوی قرمز ملیحه را به زور بستم و دعا کردم ملیحه سالم برسد. چنان ماشین را روشن کرد و با عجله رفت که راننده ی پشتی اش زیر لب فحشی هم داد. نگاهی به سر تا پایم انداختم، مانتوی قرمز ملیحه تا نزدیک زانویم بود. به قدری هم برایم تنگ بود که حس خفگی داشتم. درست گرفتم تا با مانتوی که رنگ و

مدلش انکار مثل چراغ سبز عمل می کرد بیشتر آواری خیابان ها نباشم. با
ملیحه هم دو بار تماس گرفتم که هر دو بار رد تماس زد.

وقتی به مجتمع رسیدم، ساعت از پنج عصر گذشته بود و محوطه ی مجتمع هم
خلوت بود. حال و روز مامان پای رفتم را برای بالا رفتن شل کرد. دفترچه ی
ملیحه هم مزید بر علت شد تا در فضای سرسبز روبرو کمی بنشینم و بعد بالا
بروم. روی همان صندلی که با نازنین نشسته و حرف زده بودیم نشستم و
دفترچه را باز کردم. در صفحه ی اولش ملیحه با خطی خوش نوشته بود:

"زندگی عجیبه، نیست؟ چیزهایی که یک روزی درخشان و زیبا به نظرت می‌رسیدند و با دیدن‌شان از خود بیخود می‌شدی و حاضر بودی همه چیزت را فدایشان کنی، بعد از یک مدتی و با مرور زمان، یا با تغییر دیدگاهت یک‌دفعه از شدت گیرایی‌شان کم می‌شود و با کمال تعجب دیگر زیبایی‌شان را از دست می‌دهند".*

با دیدن همین جمله دفترچه را بستم. نگاهی به رزهای سفید روبرویم کردم. رزهایی کوتاه قد که به اندازه‌ی برگ‌هایشان گل داشتند. نژادشان پرگل بود. اولین روزی که این گل‌های رنگارنگ را دیده بودم خیلی خیلی به نظرم

خاص و زیبا می‌آمدند و امروز دیگر مثل دیروز برایم خاص نبودند. جمله‌ای
که ملیحه در دفترچه‌اش نوشته بود برای حسین من و این گل‌ها صدق می‌کرد.
اما ...

هاروکی موراگامی

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

اما من یک روزی آدمی به چشم زیبا و درخشان آمده بود، با دیدنش از خود بیخود می شدم، حاضر بودم همه چیز را فدایش کنم، مدت ها گذشت،

دیدگاهم راجع به خیلی مسائل تغییر کرد، اما گیرایی آن آدم برایم هرگز کم نشد،
زیبایی‌اش را هم از دست نداد. فلسفه‌ی این طور علاقه‌ها چی بود؟
از جا بلند شدم و به سمت گل‌ها رفتم. خم شدم و شاخه‌ای از گل که
شکسته بود را بالا آوردم. شکسته بود و کاری‌اش هم نمی‌شد کرد. مثل
نرگس‌هایی که آقاجون برایم کاشته بود و همه‌ش نابود شده بود و کاری هم از
دستم برنی‌آمد!

تا آمدم بلند بشوم، گل‌های پرپر شده‌ای روی سرم خالی شد. به عقب
برگشتم تا بینم چه کسی روی سرم گل می‌ریزد. فرید را با لبخندی محو پشت
سرم دیدم:

اینجا چی کار می‌کنی؟

اول سلام بده بعد این جوری از حضورم خوشحال شو.
داشت طعنه می‌زد!

-والله من بی تقصیرم، مامانت از صبح کلافه‌م کرد بس که زنگ زد. پدرم رو درآورد.

با بلند شدنم دو تا از برگ گل‌هایی که روی سرم بود افتاد و روی گوشه‌ی شالم که روی شانه‌ام انداخته بودم گیر کرد. برداشتمشان و با نگاهی به آنها گفتم:

-منم کلافه کرده، این قدر اذیت کرد که از خونه زدم بیرون. چجوری اینجا پیدام کردی؟

دستش را نمایشی بالا آورد و با اشاره‌ای به مانتوام گفت:

با این مانتو شدی عین گاو پیشونی سفید، تا از در او مدم بیرون دیدمت.

اخمی کردم که چندان با لبخند روی لبم جور نبود و فرید هم جدی نگرفت.

تعصبی هم روی مانتو نداشتم، نه مال من بود، نه سلیقه‌ام.

ماما نم چی کارت داشت؟

سرش را تکان داد و به سمت صندلی رفت. رویش نشست و با نیم نگاهی به

دفترچه‌ای که روی صندلی بود، گفت:

مدام از بابات می پرسه، هی می گه دلم شور می زنه. هر چی می گم دیشب
با دای صحبت کردم، فردا برمی گرده باز حرف خودش رو می زنه و می پرسه
که چرا امروز باهام تماس نگرفته.

تعجب کردم، اما به روی خودم نیاوردم. بابا با من هم همین دیشب صحبت
کرده بود، اما حرفی از آمدنش نزد. هر چه پرسیدم گفت که معلوم نیست!
پس چطور بود که به فرید گفته بود فردا می آید؟

حیران بودم، به من راستش را نگفته بود و یا به فرید؟

فرید دست دراز کرد که دفترچه را بردارد. جلو رفتم و مانع شدم. با لبخند گفت:

چیه؟ باز توش برای کسی نامه نوشتی؟

نامه؟

آره دیگه، دیروز برای منم نامه نوشته بودی، ببخشید، غلط کردم و این حرفا!

خندیدم و روی صندلی نشستم:

این دفترچه‌ی دوستم، منم نامه نوشتم، دیدم قهر کردی رفتی، خواستم
عذرخواهی کنم.

به ستم چرخید و یک دستش را روی لبه‌ی پشت صندلی‌اش گذاشت:
آدم رو سگ بگیره، جو بگیره. حکایت توئه! برای بعضی چیزا نباید توضیح
داد، توضیح دادن کار رو بدتر می‌کنه، مثل این می‌مونه که بیای ابروش رو
درست کنی، بزنی چشمش کور کنی. باید بذاری توی همون دو راهی

خودش دست و پا بزنه، با توضیح دادن و عذرخواهی فقط به یقین
می‌رسونیش.

مگر من در نامه چه نوشته بودم، من فقط عذرخواهی کرده بودم.
گفتم:

من فقط عذرخواهی کردم.

کی چشمانش را تاب داد و قاطعانه گفت:

-وقتی عذرخواهی کردی، یعنی قبول کردی که فکر من درباره‌ی ترسیدن
درسته، که یعنی خودت می‌دونی اشتباه کردی، در حالی که من تا قبل دیدن
نامه فکر می‌کردم شاید این من بودم که اشتباه متوجه شدم.
تا آمدم توضیحی بدم گفت:

-حالا دیگه کشش نده، اتفاقاً خیلی هم کار بدی نکردی، من بعدش رفتم برای
خودم یه چایی ریختم، نامه‌ت رو هم تا کردم ازش به عنوان زیر دستی برای
استکانم استفاده کردم تا میزم کثیف نشه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

خیلی خبیثانه بود فرید!

لبخند موزیانه‌ای زد:

می‌خواستی چی کارش کنم، یادگاری نگهش دارم؟ خودتم که گفتی،
برنامه‌هام رو ریخته بودی به هم، پس باید یه جوری حرصم رو خالی می‌کردم.
بلند شد و گفت:

هر وقت حرف زدنت با گل و گیاه تموم شد و بالا رفتی لطفاً بشین با
مامانت حرف بزن، بگو کمتر اذیتم کنه.

همین که خدا حافظی کرد تا برود، کلید خانهاش را از کیفم بیرون آوردم و به
دنبالش رفتم. راهش را سد کردم و گفتم:

این کلید خونه‌ته، پیش من نباشه مهتره. ممکنه برای بقیه سوء تفاهم پیش بیاره.
دست دراز کرد و کلید را از من گرفت:

مگه قراره کسی بدونه که کلید خونه‌ی من دست توئه؟

من منظورم نازنین بود و این را در لفافه گفته بودم، اما فرید منظورش که بود؟ مردها خطرناک‌ترین موجودات عالمند! هیچی نگفتم و فرید هم رفت. همین دو دقیقه پیش نصیحت کرده بود که برای بعضی چیزها بهتر است توضیحی ندهم، هر توضیح من کار را بدتر می‌کرد.

دو تا گل‌برگی که از سرم برداشته بودم روی دفترچه بود. با احتیاط برداشتم و لای دفترچه گذاشتم تا یادگاری بماند.

روزی می‌خواستم به جبران همه‌ی ناکامی‌هایم درس بخوانم تا خاص شوم، تا
دکتر شوم و جای خالی یک چیز را با چیز بهتری پر کنم، ولی بعد سالها
عوض شده و می‌خواستم دوباره عادی باشم، آن قدر عادی که گل لای
دفتر و کتاب بگذارم تا خشک شوند.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸۷

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

مامان تا صبح هم درگیر زنگ نزدن بابا و جواب ندادنش بود. صبح نه تنها اوضاع بهتر نشد، بلکه گوشی بابا خاموش هم بود و این یعنی بدتر شدن همه چیز. وقتی ظهر شد و برایم خودم و مامان ناهار آماده کردم، حتی یک لقمه هم از گلویم پایین نرفت، تنها آرزویم این بود که حرف فرید درست باشد و

بابا همین امروز برگردد. اجازه ندادم مامان به فرید هم زنگ بزند، فقط خوش خیالانه منتظر بودم بابا برگردد. این خوش خیالی تا شب ادامه داشت، تا زمانی که فرید به خانه زنگ زد و از مامان پرسید که از بابا خبری دارد و یا نه؛ جای ما و فرید عوض شده بود. حالا او از ما خبر می گرفت. مامان هم تا توانست از خجالت فرید درآمد که چرا موقع برگشت بابا را همراه خودش نیاورده است. آخر شب من خودم هم به فرید زنگ زدم و دلیل این نیامدن بابا را پرسیدم. کم حرف شده بود. نمی دانم به خاطر خواب آلودگی بود یا نه مثل ما نگرانی داشت. هر دلیلی هم که برای خاموش بودن گوشی بابا و نیامدنش

می‌آورد منطقی نبود. به هتلی هم که بابا در آن مستقر بود زنگ زده و فهمیده بود که بابا عصر از آن جا هم رفته است. حوصله‌ی کش دادن بحث را نداشت، زود قطع کرد و گفت که فردا صبح بیشتر پیگیری می‌کند تا ببیند بابا هنوز در ترکیه است یا به ایران برگشته است.

دو سه روز آینده روزهای پراستهای بود. از هر جایی که می‌شد پیگیری کرد، با کمک دوست و آشنا پیگیر شدیم و اصلاً خبری از بابا نبود. اصلاً به

ایران برنگشته و این یعنی که هنوز در ترکیه بود. هر وقت به فرید زنگ می‌زدم کوتاه جواب می‌داد و می‌گفت بعداً خودش زنگ می‌زند و بعد دیگر زنگ نمی‌زد. همه‌ی تردید و شک‌هایم را در مورد بابا با مامان در میان گذاشتم. به محسن هم زنگ زدیم و او هم مثل ما بود، آخرین باری که بابا صحبت کرده یک هفته پیش بود و ما به نسبت او شرایط بهتری داشتیم، چون من پنج روز پیش با بابا صحبت کرده بودم.

آخرین باری که به فرید زنگ زدم، دم‌دمای غروب بود، تا گوشی را برداشت با بدخلقی گفت:

-یلدا می‌شه این قدر زنگ نرنی! از صبح کلافه‌م کردی.

من از صبح فقط یک‌بار آن‌هم به توصیه‌ی مامان به او زنگ زده بودم. کی کلافه‌اش کرده بودم؟ صدایش روی آیفون بود و مامان شنید. وقتی فرید قطع کرد، مامان سرش را تکان داد و گفت:

-وای یلدا همین رو کم داشتیم، خدا کنه بابات ...

ادامه‌ی حرفش را خورد.

با ترس گفتم:

چی می گی ماما؟

موهایش به هم ریخته بود، انگار در تمام این سه روز به آنها شانه نخورده است. به جای اینکه روی مبل بنشیند، پایین آن نشست و گفت:

ندیدی فرید چطور حرف زد؟ شک داره همون!

بعد با خودش مویه کنان گفت: "منصور چی کار کردی تو با ما"؟!

کنارش نشستم، همان جایی که از سر استیصال نشسته بود:

مگه بابا چی کار کرده ماما؟

دنبال جواب تمام شک و تردیدهایش بودم.

نمی‌بینی؟ مکه خودت نگفتی می‌دیدم که تموم کارای خودش و فرید رو به یکی گزارش می‌داده؟! گذاشته رفته، با خود فرید رفت که بهش شک نکنه، چند ماه منتظر موند تا فرید همه‌ی بدهیش رو بده، خیالش که جمع شد رفت تا گم و گور بشه. فکر آبرومون رو نکرد.

چی می‌گی مامان؟ چرا باید همچین کاری بکنه؟ این نیست، حتماً براش مشکلی پیش اومده، بابا نمی‌تونه با فرید همچین کاری بکنه، هیچ وقت

نمی‌تونه، فقط بدهی بابا که به فرید نیست، کلی جنس روی دست فرید
مونده، بابا نباشه چی کارشون کنه؟ فرید که از اول گفت من این‌کاره نیستم
و خود بابا باید پخشش کنه.

مامان سرش را به تاسف تکان داد:

جنسای که همه‌ی سودش باید جای بدهی بابات بره تو جیب فرید چه نفی
برای بابات داشته؟ اون فرید رو دور زده.

بلند شدم و مقابل مامان ایستادم:

همچین چیزی نیست، بابا کارش رو دوست داره، هرگز این کار رو نمی‌کنه،
بابا دنبال یکی بود که براش از ترکیه جنس بیاره، فرید راحت این کار رو
براش کرد، دلیلی نداره این جور می‌کنه.

مامان تنها پرسید:

-پس کجاست؟ چرا ههو غیش زده؟ به فرید گفت تو برو دو سه روز دیگه
برمی‌گردم، به تو ولی گفت معلوم نیست. می‌بینی که، به فرید دروغ گفته!
به پهنای صورت اشک می‌ریختم. بابای من هیچ وقت این قدر بد نمی‌شد.

آن شب یک لحظه چشم بر هم نداشتیم. حاضر بودم برگردیم به همان هفت
هشت ماه پیش، همان قدر درمانده و با کلی بدهی، ولی به اینجا نرسیم که
بینم بابا با فرید چه کرده است.

کنار نرگس، [۱۹.۱۴، ۰۵:۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸۸

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

قدرت هر تصمیم و حرکتی را از دست داده بودم، طوری فلج شده بودم که حتی مامان هم بهتر از من بود. از صبح دنبال راه حلی بود، برعکس من که روی مبل افتاده و مایوسانه فکر می‌کردم شاید امروز همان روزی باشد که قرار است سروکله‌ی بابا پیدا شود و دلیل محکمی برای غیبت این چند وقتش بیاورد.

مامان به بابای سینا زنگ زد تا شب به خانه ما بیاید. جرأت زنگ زدن به فرید را نداشت، عجیب اینکه فرید هم خبری از خودش به ما نمی داد تا بدانیم موضعش چیست و آیا فکر می کند اتفاق بدی برای بابا افتاده و یا بابا سرش کلاه کلاه گذاشته است. مامان از شوهر خاله خواست تا خودش با فرید تماس بگیرد و شب با هم بیایند تا فکرهایشان را روی هم بگذارند.

شب شد و فرید کمی بعد از پدر سینا آمد. آراسته‌تر از همیشه بود. شلوار
چین تیره‌ای به تن داشت، اصلاً همیشه زیباترین شلوار چین را در تن فرید
می‌دیدم. پیراهن مردانه‌ی آبی رنگِ کوتاهی پوشیده بود که تا روی کمر بند
شلوارش بود. معمولی احوال‌پرسی کرد، معمولی نگاه کرد، معمولی راه رفت و
نشست. شبیه طلب‌کارها نبود. به روی خودش نیاورد که چه فاجعه‌ای رخ
داده است و این فقط ظاهر ماجرا بود. تا آخر بی‌هیچ حرفی فقط نشست و
گوش داد. به سوال‌های پدر سینا هم کوتاه‌ترین جواب‌ها را داد. اصلاً هم به
من و مامان نگاه نمی‌کرد، ولی من متوجه بودم که زیر نظرمان دارد. پدر سینا

از ترکیه می‌پرسید، از اینکه آن‌جا چه اتفاقی افتاده است. به زیبایی هر چه
تمام‌تر فیلم بازی می‌کرد. طوری حرف می‌زد که مسئله‌ی فراری مطرح
نیست و حتماً برای بابا اتفاق بدی افتاده است، چون تا قبل از اینکه فرید
بیاید، تنها احتمالش این بود که بابا یک عابر بانک پیدا کرده و با آن
حساب‌هایش را صاف کرده و بعد دورش انداخته است.

اما ...

اما امان از نگاه فرید ... تمام امیدهای آدم را دود می‌کرد. من منتظر بودم
تایید کند که برای بابا اتفاق بدی افتاده است و هیچ چیزی نمی‌گفت. داشتم
دیوانه می‌شدم، دلم می‌خواست التماس کنم و بگویم فرید تو را به خدا چیزی
بگو، حرفی بزن.

رفت؛ بدون اینکه حرفی بزند و چیزی بگوید. این رفتارش باعث شد از
خوش‌خیالی محض بیرون بیایم، ماما راست می‌گفت، هیچ اتفاق بدی برای
بابا نیفتاده بود. که اگر ریگی به کفش بابا نبود به فرید درباره‌ی آمدنش دروغ

نمی‌گفت. در واقع بابا به من راست گفته بود، راست گفته بود معلوم نیست
کی برگردد و فعلاً همین اتفاق هم افتاده بود.

مامان شماره‌ای از پسر عادل داشت، زنگ زد و او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد.
عادل چند سالی از بابا بزرگتر بود، خیلی وقت بود که تمام مدیریت مغازه‌های
بزرگترین پاساژ پوشاک تبریز را به تک پسرش سپرده و خودش را کنار
کشیده بود. کسی که بابا می‌گفت از خود عادل کاردان‌تر است و در کار
بسیار جدی و البته مکار است. مرد چهل ساله‌ای بود که با وجود فاصله‌ی
سنی زیاد با بابا، این بابا بود که گوش به حرفش داشت و دستور

می گرفت. نمی توانستم باور کنم که از بابا بی خبر باشند. همه چیز در هم پیچیده بود.

من دیگر به حرف های ماما هم که گاه گاهی تمام گفته های قبلی خود را پس می گرفت و می گفت: "نکنه برای بابات اتفاقی افتاده باشه"؟ گوش نمی دادم.

در این وضعیت بدتر از همه محسن بود، مدام زنگ می زد و از بابا می پرسید. هر چه قدر هم که می گفتم با افتضاحی که به بار آوردی دیگر

زنگ نزن، نه به گوش او می‌رفت، نه به گوش مامان. تا مامان را سرزنش
می‌کردم می‌گفت:

می‌خوان باهام چی کار کنن، بگیرنم بپرن؟ بیان بپرن، بدتر از این که
نداریم.

پدر ملیحه به من زنگ زده و از من درباره‌ی تصمیم برای طرح پرسیده بود، دوست نداشت ملیحه در رفت و آمدش به شهریار دست تنها باشد و تلویحاً گفته بود که می‌تواند کاری کند تا من هم طرح را آن‌جا بگذرانم.

با وضعیت محسن و بابا اگر تخصص قبول هم می‌شدم نمی‌توانستم بروم. باید مرخصی می‌گرفتم و طرح را می‌دادم. بعد از تلفن پدر ملیحه فرید به من زنگ زد. انکار دنیا را به من دادند، با اینکه می‌دانستم چه بلایی سرش آمده است، اما طاقت نداشتم بد بگویم. باز هم مثل دیشب بود، از لحنش نمی‌توانستم پی به چیزی ببرم. از من پرسید:

-یلدا می‌تونی تا نیم ساعت دیگه بیای اینجا؟

غیر ارادای گفتم:

چرا؟

در جوابم گفت:

-حرف بزنیم و یه تصمیمی بگیریم.

جمع بسته بود، یعنی به جز من و خودش کس دیگری هم بود. سوالم را بر

زبان آوردم:

-کس دیگه‌ای هم هست؟

فوری گفت:

آره هست، نترس. حاجی هست، نازنین هست، ستاره و سام هستند. بابام هست.

بین این همه آدم من از خجالت آب می‌شدم. چه باید می‌گفتم؟ فقط گفتم:

-باشه زود آماده می‌شم، مامانم با خودم می‌آرم.

از خودم در تعجب بودم، مادر آدم هر چه قدر دور از افکار و عقاید آدم باشد، باز هم در حساس‌ترین لحظات بهترین تکیه‌گاهی هست که به نظر می‌رسد. فرید مخالفت کرد:

هیچ کس رو با خودت نیار یلدا، تنها بیا.
به حرفش گوش دادم و تنها رفتم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

وقتی زنگ خانه را زدم، بدون اینکه حرفی بزنم در را برایم باز کرد. در راه پله‌ها تنها به برخوردیم با بقیه فرق می‌کردم. چطور باید چشم پر چشم‌شان می‌شدم. در خانه باز بود. جلوی در فقط یک کفش مردانه‌ی مشکی واکس خورده بود. سکوت مشخصه‌ی اصلی خانه‌ای بود که برای سومین بار پا به آن گذاشتم. در را پشت سرم بستم و باز با نگاهم دنبال کفش آدم‌هایی گشتم که فرید گفته بود در خانه‌اش هستند و هیچ کفشی نبود. صدای حرف زدن آمد و من فهمیدم تنها نیستیم. فرید را صدا زدم. در جوابم گفت:

-بیا تو یلدا ...

آرام آرام قدم برداشتم و به سمت سالن رفتم. نیا روی مبلی رو به ورودی سالن نشسته بود، طوری که تا وارد شدم با هم چشم در چشم شدیم. فرید هم روبرویش روی مبلی پا روی پا انداخته بود. بدون اینکه بلند شود سرش را به سمت چرخاند:

-بیا بشین.

هیچ کس دیگر در خانه‌اش نبود و فقط نیا بود که انکار اولین بار است من
را می‌بیند، بس که نگاهش ناآشنا نبود! در سلام دادن پیش قدم شد و وقتی
جوابش را دادم چیز دیگری نگفت. همان‌جا ایستادم و رو به فرید پرسیدم:
-پس بقیه کجان؟

تا این را گفتم بلند شد و به سمت آمد. دستش را پشت گذاشت و گفت:
-بیا بشین، دیر اومدی بقیه رفتن.

داشت دروغ می‌گفت، من دیر نکرده بودم، من همان لحظه که گفته بود
حرکت کرده و آمده بودم. فاصله گرفتم و دستش از روی پشتم جدا شد.
روی مبل که نشستم فرید رو به نیا گفت:

تو دیگه برو، بعداً بهت زنگ می‌زنم.

نیا هم بلند شد و با نگاهی گذرا به من خداحافظی کرد و رفت. با دیدن نیا
فکر می‌کردم قرار است باشد و حرف بزنیم و تصمیم بگیریم، اما چنین چیزی

اتفاق نیفتاد. فرید فقط برایش سر تکان داد، حتی بلند نشد تا بدرقه‌اش کند.
به محض اینکه صدای بسته شدن در آمد، فرید خیره نگاهم کرد و گفت:

سُخ؛ بریم سر اصل مطلب؟

این وسط هیچ چیز با هم جور درمی‌آمد. فرید چشمانش پر از خشم بود، پر از عصبانیت پر از حس اینکه روی دست خورده است. بالاخره معمولی رفتار کردن را کنار گذاشته بود.

وقتی دید ترسیدم و حرفی نمی‌زنم گفت:

تو که باز ترسیدی! بریم سر اصل مطلب یا نه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

بریم ...

بلند شد و مبل تک نفره‌اش را بلند کرد و تا جایی که راه داشت به مبل من نزدیک کرد. رویش نشست و خودش را به جلو کشید تا کاملاً بر همه‌ی عکس‌العمل‌های من مسلط باشد:

برام از اول تعریف کن، از اون روزی که خیلی بھوی سروکله ت دم در
خونہم پیدا شد.

خودم را عقب کشیدم. حرکت را برتائید و بلندتر گفت:
بابات کجاست یلدا؟

من نمی دونم.

که این طور ... که نمی دونی؟ ایرادی نداره، این قدر اینجا می مونی تا شاید
چیزی یادت اومد.

پایش را به پایهی مبل من چسباند و با تکیه گاه کردن آن قدری عقب
رفت:

چرا من یادم رفت تو خواهر همون محسنی، دخترخاله راحیلی ...

پایان فصل اول ...

تو را خواب دیدم، دستانت پر از شاخه‌ای پر طراوت نرگس بود.

گل‌هایت، نرگس‌های زیبا را به سمت گرفتی ...

خیز برداشتم تا از تو بگیرم،

من نزدیک تر آمدم، نزدیک تر ... نزدیک تر ... اما تلاش بیهوده‌ای بود.

حرکتی نمی‌کردی، اما من هم نمی‌رسیدم ...

به تو نمی‌رسیدم، تو در عین نزدیک بودن، دورِ دور بودی.

از خواب برخاستم. کنار من، روی بالش من، شاخه ی خشکیده ی نرگسی
بود که از لای دفترم بیرون زده بود.

تعبیر خوابم بود ...!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۸۹

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

عشق هم به کما می رود؟ می شود حالتی مثل مرگ مغزی داشته باشد، مرده
و نمرده اش فرقی نکند؟

من کی شبیه راحیل بودم، من که تمام عمرم از هر چه که مربوط به راحیل بود
فرار می کردم.

فرید من هیچی نمی‌دونم، من خودم شوکه‌م!

این بار دستانش را هم به کمک پاهایش آورد و مبش را دورتر کرد:

نه گریه کن، نه مظلوم‌نمایی، من رو که می‌بینی جلوت‌م دیگه ظرفیت‌م پره. دیگه سخت می‌شه خرم کرد.

بلند شد و چه خوب که این کار را کرد؛ اما صدای قفل کردن در که شتاب و عصبانیت فرید باعث شده بود صدا دار تر هم بشود باعث شد فکر کنم

خیلی هم خوب نبوده است. در خانه‌اش را قفل کرده و این یعنی که به سیم
آخر زده بود.

آمد و سر جای قبلی‌اش نشست، تلاشی نکرد تا دوباره مثل دقایق پیش
مبلش را به مبل من نزدیک کند. از هر رابط‌هی چشمی‌ای پرهیز می‌کردم.
-راحت باش، این‌طوری معذب نشستی خودت خسته می‌شی، ما حالا
حالاها با هم کار داریم. مظلوم‌نمایی بسه! وقتشه بگی این سناریوی تمیز و

بی نقص رو کی نوشته بود؟ دای و یا کس دیگه؟ تو چطور این قدر قشنگ
از پس بازیش براومدی، خانوم دکتر زبده‌ای شدی برای خودت.

-به خدا داری اشتباه می‌کنی، من از هیچی خبر نداشتم، من هنوز باورم
نمی‌شه که بابا چنین کاری کرده باشه!

با تمسخر خندید و بعد یک دفعه فریاد زد:

-چرت نگو؛ تو یه دفعه، دقیقاً بعد از بدهی بابات دم در خونه‌ی من سبز
می‌شی و اصرار پشت اصرار که هر طور شده من رو ببینی، به همه جا هم

سرک کشیدی تا من رو پیدا کنی، آگه یه درصدم شیه یلدای سال‌های
قبلت هم باشی باید با همون برخورد دم در می‌رفتی و پشت سرت رو هم نگاه
نمی‌کردی، اما خب هدف یه چیز دیگه بود. تو باید اصرار می‌کردی، کی بهتر
از من؟!

خودم را کنترل می‌کردم تا گریهام نگیرد، متنفر بود از گریه، آن هم وقتی که
این همه عصبانی و بی‌منطق بود:

من فقط نگران بابا بودم که اصرار کردم، دیدی که بعدش دیگه اصراری
نکردم، تو و بابا خودتون به نتیجه رسیدین.

-یلدا فکر نکن نشستی با بابات نقشه کشیدی و سرم کلاه رفته، پس با یه
احمق به تمام معنا طرفی، خودت بهتر می‌دونی که من اول و آخرش که اومدم
و گند زدم به زندگی و کارم گول حرف‌های تو رو خوردم، گول مظلوم
نماییت رو، که نکنه با دو سه تا بی‌شرف دهن به دهن بشی، خوب بلد بودی
چطور من رو حساس کنی و بکشونی تو بازی، دفتر بابک رفتی، هر غلطی

کردی تا من دلم بسوزه و خوب هم به هدفت رسیدی. بعد انتظار داری با
"بخدا من نبودم" دوباره سیاه بشم و باور کنم؟

دیگر جلودار اشک‌هایم نبودم، به درک که عصبانی می‌شد، بدتر از این که
نمی‌توانست قضاوت کند، بدترین از این که نمی‌توانست خردم کند و تمام
حرمت‌ها را زیر پا بگذارد.

نتوانست روی مبل بنشیند. بلند شد و مقابلم ایستاد، توپش پر بود،
صدایش بلندتر:

مکه تو همون یلدای نیستی که توی این چند سال هر جا من رو دیدی ازم
فرار کردی؟ مکه همون یلدای کینه‌ای نیستی که به خاطر داداشش دیگه
طرف من پیدااش نشد؟ هر کاری کردم بفهم چه مرگه که حتی دیگه پیش
عزیز هم نمی‌آی پای هزارتا کوفت و درد رو کشیدی وسط. منم که شده بودم
آدم‌خوار، هر جا بودم می‌رفتی. یهو بعد از سال‌ها چی شد؟ چی عوض
شد؟ مکه من همون آدم نبودم؟ غیر اینکه نشستین چرتکه انداختین که
الان وقتشه بریم سراغش و بدوشیمش؟ خوب خریه، زبونش رو هم بلدیم ...

از روی مبل نیم خیز شدم تا بلند شوم و در حالت متعادل‌تری برایش
توضیح بدهم که سریع دستش را روی شانه‌ام گذاشت و هلم داد:

هیچی نمی‌خوام بشنوم، جز اینکه دقیقاً از کی استارت زدن؟ کی به نتیجه
رسیدین که من بهترین گزینه برای کلاهداریم؟ فقط همین رو می‌شنوم یلدا،
هر چی غیر این بگی، ارواح خاک آقا جون می‌ندازمت توی اتاق، درم روت
قفل کنم تا راستش رو بگی. همین الان آگه راستش رو بگی فقط ازت
می‌گذرم، می‌ذارم بی‌دردسر بری، فقط دیگه چشمم به چشمت نیوفته. همین
ان الان بگو، بعدش برام دیگه فایده‌ای نداره، راستش رو بگو.

من چی بگم؟! تو که هیچی رو باور نمی کنی، من روحم از هیچی خبر
نداشت.

نفس عمیقی کشید، قلب من دوباره شکسته بود، دوباره، اگر تمام دنیا، نیا،
ستاره، سام، نازنین، همه و همه به من شک داشتند و تهمت می زدند مهم
نبود، تهمت و توهین فرید چیز دیگری بود. روزی می فهمید که چه قدر
ناعادلانه قضاوت کرده است؟

دور شد و به سمت آشپزخانه رفت، می ماند حتماً نمی توانست خودش را کنترل کند.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

زود برگشت و بی مقدمه گفت:

-بذار کمکت کنم شاید یادت اومد، اون روز که اومدم خونه تون تا ببینم
مامانت چشه، چرا این قدر به یه ترکیه رفتن ساده‌ی بابات این قدر حساس
شده ...

پوزخندی زد:

اون بیچاره رو در جریان نداشته بودین، نه؟ می‌ترسیدین لوتون بده، خیلی
مثل شاه‌ها کار درست نبود؟ اون روز اومدم جنابعالی تشریف نداشتین، هر
چی بهش می‌گفتم دای فردا می‌آد، می‌گفت پس چرا یلدا باهاش صحبت کرده
نکفته فردا می‌آد. منم اون موقع که هنوز نمی‌دونستم با کیا طرفم، نمی‌دونستم که
تو خوب می‌دونی قرار نیست بیاد. حتی وقتی اومدم پایین بهت گفتم قراره
فردا بیاد، نگفتی که نه چنین حرفی به من نزده، آگه دستت با بابات توی یه
کاسه نیست، چرا حرفی بهم نزدی؟ چرا یه کلمه بهم نگفتی که بابام فردا نمی‌آد
و وقتی باهاش صحبت کردم حرفی از اومدن نزده؟

آره باهاش صحبت کردم، گفت که معلوم نیست کی برگردم، وقتی گفتی فردا
برمی‌گرده منم پیش خودم گفتم لابد به تو درستش رو گفته، بابا عادت
نداشت هیچ وقت کارا و برنامه‌هاش رو به من و ماما بگه.

آره به ماما بدبخت نمی‌گه، اما به تو گفته. این وسط فقط ماما ته که از همه
جا بی‌خبر راستش رو می‌گه. اون بود که گفت جنابعالی بهش گفتی که معلوم
نیست بابات کی می‌آد.

مستقیم در چشمانش نگاه کردم، شاید اثر کند، شاید بفهمد اگر عالم و آدم
بتوانند او را دور بزنند و برای مال و منالش کیسه بدوزند، من نمی توانم، که
بفهمد من عاجزم، عاجز و درمانده و کسی که دوستش دارد:

من چرا باید همین کاری کنم؟ من که حتی نمی خواستم تو درگیر کارای
محسن بشی، من چطور می توانم اون آدمی باشم که تو فکر می کنی؟

شعر نگو، بابات کجاست؟ کلاه گشاد بابات رو روی سر من نمی‌بینی؟
محاله ممکنه تو از کارای بابات خبر نداشته باشی. فقط زمانی از این خونه
می‌ری بیرون که هم بگی بابات کجاست.

من هیچی نمی‌دونم، فقط می‌دونم بابا بعضی وقتا به یکی از کارات می‌گفت.
سرش را تکان داد:

-پس یه چیزایی می‌دونستی؟ همین الان یه چیز دیگه می‌گفتی، که روح
خبر نداره، یه بوهایی برده بودی پس؟ اما خب بابات بود، طبیعیه که
سکوت کنی و اجازه بدی هر بلایی می‌خواد سرم بیاره.

هر چیزی می‌گفتم باز چیزی در آن پیدا می‌کرد و انگشت اتهامش را به سمت
می‌گرفت.

من نمی‌دونستم داره چی کار می‌کنه، فکر می‌کردم به یکی این قدر اعتماد داره
که داره از کاراش می‌گه. یه درصد هم فکر نمی‌کردم می‌خواد اینجوری کنه.

جلو آمد و به طرفم خم شد:

نه نشد، داشتی خوب حرف می‌زدی، بقیه‌ش رو بگو، وقتی فهمیدی داره
من رو می‌پیچونه چی کار کردی؟ رفتی باهاش حرف زدی؟ بهت گفت می‌ره
ترکیه و اون وقت فرید می‌مونه و حوضش؟

سرم را پایین آوردم و پیشانی‌ام را گرفتم. دیگر نمی‌کشیدم، اما ماجرا تازه
شروع شده بود. زنگ خانه‌اش را زدند و فرید به آن سمت رفت. فقط شنیدم
که گفت:

داری می‌آی اینجا بد نیست قبلش یه خبر بدی ...

سریع برخاستم. فرید هنوز نیامده بود، داشت دری را که قفل کرده باز می‌کرد.
منتظر بودم بیاید تا از خر شیطان پیاده‌اش کنم و بگذارد تا من بروم. وقتی
آمد با تعجب به من که سر پا ایستاده بود نگاهی کرد و گفت:

نازنینه، معلوم نیست بینت چیا بگه، آگه تحمل حرفاش رو داری بشین،
آگه هم نداری برو توی اتاق درم ببند.

نمی دانستم چه کنم، بمانم و با نازنین رو در رو شوم و یا به اتاقی که اشاره کرد بروم. بی خیال ایستاده و نگاهم می کرد؛ خیره و مستقیم. هر لحظه ممکن بود نازنین سر برسد. هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی بیاید که غلط و درست کاری را گم کنم. درنگ نکردم و به اتاق رفتم. معلوم نبود نازنین چه بگوید، ظرفیت من هم مثل فرید پُر بود.

تمام اتاق بوی عزیز را می داد، کاش بود، کاش بود و من فقط تماشايش می کردم. صدای حرف زدن نازنین و فرید می آمد، اما فقط صدایشان می آمد،

متوجه نمی شدم چه می گویند. فقط دعا می کردم که نازنین کفشم را ندیده باشد، یا یک بار هوس سر زدن به اتاق های فرید به سرش نزنند.

متوجه نمی شدم چه می گویند، اما هر لحظه صداها اوج می گرفت، نه صدای فرید، صدای گله های نازنین که از دست سرکشی های فرید خسته شده بود. تمام مدارک سرکشی های او را کنار هم می چید و در نهایت نتیجه می گرفت که فرید یک امل فامیل پرست است که اگر او و پدرش نبودند همه ی مال و منالش را به فامیل های کلاهبردار و مفت خورش می بخشد.

لحظات تلخی در زندگی هستند که وقتی رخ می دهند، به عقب برمی گردی و دنبال اتفاق مشامش می گردی، تا مقایسه شان کنی، تا بشماری و بینی چند تا شده اند. روی تخت، در تاریکی محض اتاق دعا می کردم که این آخرین جهنم زندگی ام باشد. که دیگر روزی تلخ مثل امروز نیاید. قبل از این هم جهنم را شنیده و چشیده بودم.

نازنین دست بردار نبود، هر چه که باشد او حقوق خوانده بود، کلاهبردارها را خوب می شناخت و می دانست که چه بر سر فرید آمده است.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

نمی دانم فرید چه گفت که نازنین تا جایی که راه داشت صدایش را بلند کرد:
این رو نگی چی بگی! همه گفتن نکن، روی یه پا وایستادی که دایچه، که
هم احتیاج دارن، حالا چی شد؟ این بود اون داییت که اون همه ازش دفاع
می کردی، به خدا خوشحالم که این بلا سرت اومد، حقیقت، تو لیاقت همینه. تو
باید آس و پاس شی!

صدای فرید آمد:

برو بیرون نازنین.

کاش می‌رفت و من نمی‌دیدم که بابا چه بلایی سرشان آورده است. نازنین با
فریاد گفت:

-پریشب به اون مرتیکه محسن چی می‌گفتی؟ چی می‌خواست ازت؟ فکر
کردی من نفهمیدم بهت زنگ زده؟ چی شد؟ اونم پول می‌خواد؟ گیر کرده؟
فهمیده تو خوب سواری می‌دی یا نه، زنش رو پیشکشت کرده بود؟

دستانم را دو طرف گوشم گذاشتم تا نشنوم که فرید بعد از شنیدن این
حرف نازنین چه می‌کند. آن قدر به گوشم فشار آوردم که هیچی نشنوم،

هیچی. نیم ساعت در سکوت اتاق یواش یواش حق زدم و دستانم را روی گوشم فشار دادم. وقتی دستانم را از روی گوشم برداشتم دیگر خبری از سروصداهای بیرون نبود. هیچی و فقط سکوت مطلق. فرید بعد از حرف نازنین چه کار کرده بود؟ هنوز نازنین با راحیلی که هرگز ندیده مشکل داشت، اگر می‌دید چه می‌کرد؟ مدت زیادی گذشت که صدای باز و بسته شدن در آمد. بی‌خبری خوش خبری‌ست. بیرون رفتم، جرات بیرون رفتن از اتاق را نداشتم. دو ساعت تمام در اتاق مانده بودم و باز نشستن و تنها ماندن را ترجیح می‌دادم به دیدن فرید. صدای ریز آهنگی به گوشم رسید و

بعد صدای فرید که " الو " گفت. صدای پایش نزدیک در اتاق من متوقف شد. در اتاقم را باز کرد و به محض اینکه پا به اتاق گذاشت، کلید روشنائی اتاق را زد و در حالی که نگاهش روی من بود به کسی که پشت خط بود، گفت:

-بله پیش منه ...

لبخندی از روی حرص زد و گفت:

برای چی نگران؟ امشب همین جاست، جاشم امنه. کار دارم باهاش.

نمی دانم کی پشت تلفن بود و چه می گفت که لبخند لجوجانه‌ی فرید عمیق تر
شد و گفت:

هر کاری دلتون می خواد بکنید، هر جا می خواید برید خبر بدین. دخترت با
باباش همدسته، تا نگه دای کجاست همین جا می مونه، خیلی نگرانشی،
گوشی رو می دم بهش توصیه کن بگه دای کجاست، اون وقت تا نیم ساعت
دیگه پیش تونه.

مامان بود، داشت حرف می زد و فرید گوش می داد که یه دفعه گوشی را از روی گوشش پایین آورد و با گرداندن انگشتش روی صفحه تلفن را قطع کرد. متفکر نگاهم کرد و گفت:

مامانت بود، داشت تهدیدم می کرد که زنگ می زنه صد و ده، کار دنیا برعکس شده، هم جیب آدم رو خالی می کنن، هم تهدید می کنن.
نزدیک تر آمد:

چه قدر گریه کردی! گریه هم داره. من رو بین، رو در روی همه وایستادم
که طلبکار نیاد در خونه‌ی داییم که دختر جوون توی خونه‌ش داره، اعتماد
کردم و گفتم داییمه، جای دوری نمی‌ره کمک کنم. بعد چی شد؟ دایي جوئم
بھو به سرش می‌زنه که همراه من بیاد ترکیه، اون وقت موقع برگشت هم اونجا
بمونه و دستم جایی بند نباشه!

کنارم نشست، روی تخت، با فاصله‌ی بسیار کم؛ من نمی‌توانستم جم بخورم.
کمی به سمتم خم شد و گفت:

هر وقت تو زنگ می‌زدی، دای گوشیش رو برمی‌داشت و می‌رفت به جای
دیگه، چیا می‌گفتین به هم؟ داشت برات نقشه‌ش رو تعریف می‌کرد؟ که
چطور می‌خواد سر من بکنه زیر آب؟ تو چی می‌گفتی بهش؟ گفتی که خوب
خرش کردم؟ گفتی چه هنرایی داری؟ بهت افتخار نکرد؟ من بودم می‌کردم،
بالاخره آدم پسرش بره اون سر دنیا چرت و پرت به هم بیافه و بذاره توی
کاسه‌ش و اون وقت دختر آدم پا به پا توی نقشه‌ی کلاهبرداری باشه خیلیه.
بهش گفتی که چطور مظلوم می‌شی و اجازه می‌دی طرف هر چی دلش
می‌خواد بگه؟ گفتی چه قدر قشنگ بلدی عذرخواهی کنی؟ گفتی چه قدر

خوب بلدی نشون بدی توی باغ نیستی؟ گفتی عروسش، ریما خانوم، باید
بیاد پیشت لُنگ بندازه؟

میگفت و من فقط همه‌ی عاشقی‌ام را حق می‌زدم که شاید از وسعت و حجم
لعنتی‌اش کم شود، که تمام شود، که دیگر نفس من را نبرد.

حق می‌زدم و حس می‌کردم دستانی از پشتم آرام آرام بالا می‌آیند. شال سرم
بود. با کش موهایم را سفت بسته بودم، وقتی به اتاق آمده کش را باز کردم.

موهایم روی شانه و پشتم رها بود. دیگر حق نزدِم، تمام حواسم را به دستانی
دادم که به موهایم رسیده و آنها را در خودش جا می داد. موهایم را از شانه
برداشت و بالا آورد. یک لحظه هم درنگ نکردم و از جا بلند شدم:

-به من دست نزن، آره راحیل باید پیاد پیش من لُنگ بندازه، شاید شبیه هم
باشیم، اما با هم فرقایی هم داریم، اون شاید خوشش می اومد تو بهش دست
بزنی، اما من بدم می آد کسی بهم ناخنک بزنه.

داد زدم:

من بدم می‌آد، می‌فهمی؟ دیگه حق نداری بهم دست بزنی.

مات و مبهوت روی تخت نشسته و نگاه می‌کرد.

بلند شد و بیرون رفت، نه به خاطر لرزشی که به جانم افتاده بود، زنگ
آیفون خانه‌اش را زده بودند. وسط اتاق نشسته و در اتاق هم باز بود. دیگر
برایم مهم نبود که نازنین و یا هر کس دیگری من را در این خانه ببیند.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹۲

#کنار_نرگس ها_جاماندی

برای اولین بار بود که من سر فرید داد می زدم، من به او تذکر می دادم، من
سرزنشش می کردم، من حق داشتم.

حواسم را از گوشه و کنار اتاق جمع کردم و به بیرون از اتاق فرستادم. جز نازنین منتظر کس دیگری نبودم، دفعه‌ی اول هم اشتباه کردم که پنهان شدم. آخرش که چه، بالاخره اتفاقی افتاده بود؛ من هم مقصر اول و آخر ماجرا شناخته شده بودم، دیگر چه فرقی می‌کرد نازنین چه خواهد گفت.

فربد هیچ حرفی هم نزده بود تا بدانم در خانه‌اش را برای چه کسی باز کرده است. فقط زمانی به حرف آمد که صدای پای کسی که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوش من رسید.

-اینجا چه کار می‌کنین؟

مگر چند نفر بودند؟ گوش تیز کردم. صدای ستاره آمد:

-یلدا اینجا است؟

نی دانم فرید چه عکس‌العملی نشان داد، اما ستاره ادامه داد:

می‌اومدیم اینجا، مامانش زنگ زد، حالش بد بود! یلدا رو کشوندی اینجا

نی‌ذاری بره خونه، آره اینجا است؟

منتظر جواب فرید نماند و در نهایت من در چهارچوب در اتاق دیدمش.
نگاهش که به من افتاد سریع عقب کشید و به سالن رفت. صدای بلندش
در سالن خانه پیچید:

-به یلدا چی کار داری فرید؟ دیوونه شدی؟ اون چی کار کنه؟ تقصیر
هیشکی جز خودت نیست، همه بهت گفتن نکن، مکه گوش کردی، بابا
گفت، حاجی گفت، من گفتم، احمد گفت، الان هم حق نداری جز خودت
کسی رو سرزنش کنی، مرد و مردونه پای کاری که کردی وایسا، مکه یلدا
زورت کرد؟ خجالت نکشیدی؟

منتظر بودم فرید از خودش دفاع کند، منتظر بودم همه‌ی آن مدرک‌هایی که
علیه من جمع کرده، به ستاره هم نشان دهد و خودش را خلاص کند، اما از
در و دیوار خانه‌اش صدا درآمد و از فرید نه!

بلند شدم و شال را روی سرم مرتب کردم. همه فرید را از این کار نمی‌کرده
بودند و او برخلاف جریان آب شنا کرده بود. می‌خواستم از این خانه بروم.
قبل از اینکه حرکتی بکنم سام را در چهارچوب درِ اتاق دیدم. روی صورتم
مکث کرد و سری تکان داد. صورتم را نمی‌دیدم، اما واکنش سام حاکی از این
بود که خیلی ترحم برانگیز شدم. ستاره پشت سر سام ظاهر شد و گفت:

خوبی یلدا؟ بیا بریم مامانت هلاک شد از نگرانی.
دستش را به طرفم گرفت، دستش را پس زدم و آرام گفتم:
خودم می‌رم.

بیرون رفتم، غیر ارادی دنبال فرید گشتم، او زندانبان بود، اجازه را باید او
می‌داد. فقط سه ساعت لازم بود تا در کنارم نقش‌هایی که در قلم دارد،
نقش زندانبان را هم اضافه کنم. بی تفاوت روی مبل نشسته بود، اعتراضی هو
به حرف ستاره نداشت. شاید اگر ستاره نمی‌آمد، اگر زنگ در خانه‌ی فرید

را نمی‌زدند، من حرف آخرم را هم به او می‌گفتم. به سمت در قدم برداشتم، در حالی که دلم می‌خواست یکی دیگر از برگه‌های تلفنش را بکنم و برایش حرف آخرم را بنویسم. بنویسم "تو همان گوشه‌ی قلم جایت است، نه بیشتر؛ زندگی واقعی من از هر چه تو خالی خواهد شد!" آن وقت دیگر مثل عذرخواهی‌ام به نظرش یک مکرِ زنانه‌ی قشنگ نمی‌آمد. هنوز اشک داشتم و می‌ریختم.

کفشم مقابل در نبود. یادم بود که دقیقاً کجا کفشم را گذاشته‌ام. نبود که نبود. به عقب برگشتم. سام و ستاره هر دو پشتم بودند.

-کفشم نیست.

سام در جا کفشی را باز کرد و نگه داشت. خم شدم و داخلش را گشتم.
کفشم داخلش بود، آن را بیرون کشیدم. همیشه تمرکز بالایی داشت، یادش
مانده بود که باید کفشم را از دید نازنین دور کند. ستاره گفت:

-یه لحظه صبر کن با هم می‌ریم.

کفشم را پوشیدم و بلندتر تکرار کردم:

-خودم می‌رم.

با عجله از پله‌ها پایین آمدم. ستاره به سام گفت:

سام بدو برو یلدا رو پرسون خونه، بعد بیا اینجا دنبالم.

هنوز از خیابان فرعی منتهی به خانه‌ی فرید دور نشده بودم که سام به من رسید و ماشینش را نگه داشت. بدون لجبازی سوار شدم. سکوت کرد و تا آخر مسیر من را به حال خودم گذاشت. فرید خوب کرده بود، بهترین کار دنیا را در حقم کرده بود!

اگر بنا بود که فرید با این کار بابا کنار بیاید و عکس‌العملی نشان ندهد، آن وقت مگر من هرگز دل می‌گندم؟ مگر من هرگز می‌توانستم به عنوان یک آدم نرمال به زندگی ادامه دهم؟ فرید باید این کار را می‌کرد تا من بقیه‌ی عمرم را عادی زندگی کنم. اگر امروز این همه تهمت به من نمی‌زد، اگر امروز من را یکی مثل راحیل نمی‌دید، کار من به تیمارستان می‌کشید، و یا به قبرستان. من یا از عشق او دیوانه می‌شدم، یا می‌مُردم.

مامان با دیدن من فقط گریه سر داد، حفظ ظاهر کردم و فقط نگاه دزدیدم. تنها نبود.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

خاله فرشته، شوهرش و سینا هم کنارش بودند. شوهر خاله با دیدن من جلو آمد و گفت:

آخه برای چی تنها و سرخود بلند شدی رفتی خونه‌ش؟ فکر کردی الان برات مهمونی گرفته؟

وقت سرزنش من بود؟ خاله فرشته به دادم رسید و به او توپید:

چه می‌دونست چه خبره؟ نمی‌رفت که بدتر می‌شد.

بی‌توجه به بحث‌شان به طرف مامان رفتم، تا آمدم کنارش بنشینم و آرامش
کنم شوهر خاله گفت:

من آگه به بابک زنگ نمی‌زدم که با فرید صحبت کنه که این شر حالا حالاها
گنده نمی‌شد. فکر کردی با حرف فریده گذاشته یلدا برگرده خونه؟
عصبی بلند شدم و گفتم:

برای چی به بابک زنگ زدین؟ چرا همه رو خبردار کردین؟
از برخوردم جا خورد و در دفاع از خودش گفت:

چی کار می‌کردم وقتی مامانت زنگ زد بهمون که آی بیاین فرید یلدا رو
کشونده خونه‌ش؟ غیر بابک کی رو می‌شناختم که پادرمیونی کنه؟

کلافه به اتاقم رفتم تا بحث کیش پیدا نکند. روی تخت خودم را رها کردم و به
سقف زل زدم. به هر صدای حساس شده بودم. همگی با هم حرف می‌زدند و
نظر می‌دادند.

در اتاقم زده شد، فکر می‌کردم مامان است، اما نبود. سینا پا به اتاق گذاشت
و تا من را دید گفت:

بابام رو می بینی؟! قابلیت این رو داره که بگه تموم مشکلات دنیا رو می تونه
بابک حل کنه، حالا خوبه من شنیدم بابک بهش چی گفتا، باز می گه بابک
پادرمیونی کرده!

بلند شدم و گفتم:

بابک مگه چی گفته؟

تکیه اش را از در گرفت و جلوتر آمد:

-گفت: "فرید حق داره، پولش رفته، کلی جنس روی دستشه که مشتری نداره، داییش سرش کلاه گذاشته"؛ بعد که بابا بهش گفت تو رو توی خونه‌ش حبس کرده، بابکم قطع کرد و گفت بهش زنگ می‌زنه.
با تردید نگاهم کرد و ادامه داد:

-یلدا تو می‌دونستی؟

با اخم گفتم:

-چی رو؟

دستش را بالا برد و گوشه‌ی ابرویش را خاراند:

همین که بابات می‌خواد فرید رو این جوری پیچونه!

حریف فرید نمی‌شدم، اما از پس بقیه خوب برمی‌آمدم. بلند شدم و دستم را روی تخت سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

برو بیرون از اتاقم. برای چی باید این کار رو بکنم؟ خب من آگه می‌دونستم که نمی‌ذاشتم کار به اینجا بکشه.

ناراحت گفتم:

-والله بابام این طوری می‌گه؛ حتی می‌گه تو و مامانت می‌دونید شوهر خاله کجاست، فیلمتونه که می‌گید بی‌خبرید ازش، می‌گه می‌خواستین فرید رو بلکه کنید، سر اون زمین شهرک غرب منصور از فرید کینه داره، معلومه که پولش رو خورده یه آتم روش. از خداشم بود بابک یا نیا نیان وسط.

این حرف‌ها، این قضاوت‌ها، این تهمت‌ها من را می‌کشت! کاش می‌توانستم کاری کنم. عقب رفتم و باز روی تخت نشستم. سینا بیرون رفت. در سکوت‌م نگاهم کرد. سرم را که بین دستانم گرفته، بلند کردم و گفتم:

سینا تو رو خدا یه بھونه‌ای بیار مامان و بابات رو وَر دار ببر، سرسام گرفتم
من.

باشه، آگه بیان. ول کن که نیستن، الان بریم خونه تا خود صبح دو تایی
میزگرد دارن. آخرشم به این ختم می‌شه که از خجالت فک و فامیل هم در
بیان. بابام که کلی الان پوئن دستشه.
بعد با لبخند گفت:

ولی یلدا خدای خوب اسمی روت گذاشتنا، تو زندگیت یه دقیقه بیشتر از
بقیه تاریکه. فکر کن، بابات زده و برده، اون وقت یارو به تو شک کرده.
حتی محسنم امروز زنگ زده به مامانت می‌گه یلدا از کارای بابا خبر داشته؟
آخه بگو غرب زده ی بدبخت تو دیکه چی می‌گی!

پوزخندی زدم، محسنم به من شک داشت در حالی که من اصلاً شکی به
او نداشتم! سینا بیرون رفت تا ماموریتی را که به او سپرده‌ام انجام دهد. زود
هم موفق شد. وقتی خانه خالی شد من به طرف در اتاقم رفتم تا در را باز کنم

و با مامان حرف بزنم، اما همین که در را باز کردم، او را پشت در دیدم.
نگاه نگرانش را به صورتم دوخت و گفت:

اذیت که نکرد؟

سرم را به نشانه نه تکان دادم که گفت:

خدا مرگ بابات رو برسونه که اینجوری همه‌مون رو گرفتار کرد. آخه بگو
چرا زدی همه چی رو خراب کردی!

دستش را گرفتم و نگذاشتم بیشتر از این ادامه دهد. به سمت مبل پردمش و
وقتی روی مبل نشست، گفتم:

-مامان چند روز پیش که فرید اومد اینجا دقیقاً چیا بهش گفتی؟ هر چی که
پرسید و گفت بهم بگو.

متفکر گفتم:

-کی؟

کلافه گفتم:

همون روزی که رفته بودم پیش ملیحه! در مورد من چی بهش گفتی؟ گفتی
من گفتم بابا معلوم نیست کی برمی‌گرده؟
"آهان"ی گفت و ادامه داد:

اومد اینجا گفت دای فردا از ترکیه برمی‌گرده، منم گفتم یلدا باهاش صحبت
کرده حرفی از فردا نزده.

دیگه چی گفتی در مورد من؟
فهمیده بود خودش کند زده است:

من که کف دست بو نکرده بودم بابات قرار نیست پیاد. چه می‌دونستم
حرفایی که بهش می‌گم برات شر می‌شه. بهش گفتم منصور فقط با یلدا حرف
می‌زنه، روزی چند بار با هم صحبت می‌کنن. به خیال خودم داشتم براش درد
دل می‌کردم.

نالیدم:

آخه مامان من کی روزی چند بار با بابا صحبت کردم؟
سرگشته بلند شدم و دور سالن چرخیدم. یک دفعه به سمتش برگشتم:

سب حق داره فکر کنه من کلاهبردارم! حق داره فکر کنه منم با بابا
هم دستم!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

شما برای اینکه نشون بدی چه قدر توی این زندگی داره بهت ظلم می‌شه هر
چی دلت خواست به فرید گفتی! حق داره فکر کنه تو داری راست می‌گی
و من دروغ ... بهتر از این نمی‌تونستی فتنه به پا کنی مامان.
بلند شد و سعی کرد ملایم باشد، اما از پس خودش بر نمی‌آمد:

مکه من چی بهش گفتم؟ من می‌دونستم اینجوری می‌شه؟ نمی‌توننی بابات رو پیدا کنی داری سر من خالی می‌کنی؟ خدایا چه قدر من بدبختم. هنوز این بدبختیم تموم نشده یکی دیگه می‌آد سراغم.

رفت و دور شد. به آشپزخانه پناه برد، همان جایی که هیچ وقت دوستش نداشت.

منم تمام قوه‌ی منطقم را از دست داده بودم. مقصر نبود؛ حق داشت، نمی‌دانست که در ادامه قرار است بابا چه کند، حرفی زده بود و فکر نمی‌کرد

فرید با توسل به آنها من را شریک فکر و ذهن بابا بداند. بابا هم مقصر بود، هر کسی زنگ می‌زد، به نام من تمام می‌کرد و از فرید دور می‌شد.

آن شب مامان فیلم عروسی محسن دوباره همدش شد! همین که اولین تصویر از صورت محسن را دید، بلند بلند گریه کرد. راست می‌گفت، بدبختی‌هایش یکی دو تا نبودند. برعکس دفعات قبل من هم کنارش نشستم و در سکوت همراهی‌اش کردم. وقتی بابا را با ایهت همیشگی‌اش دیدم که کراوات زده و

سرسنگین به مهمان‌ها خوشامد می‌گوید، حس کردم هیچ وقت او را خوب
نشناختم. شاید من اولین و آخرین دختر دنیا باشم که این قدر پدرش را
نمی‌شناسد.

هیچ جای فیلم را جلو نزد، انگار مصیبت می‌بیند، گریه می‌کرد و بینش به بابا
بد و بیراه می‌گفت.

فیلم رسید به جاهایی که من دوست نداشتم. فرید کنار ستاره نشسته و در
حالی که پا روی پا انداخته بود با ستاره حرف می‌زد، هر از گاهی هم نگاهی

به وسط می انداخت. آن شب من همان رویه‌ی قبل را در پیش گرفته بودم. نزدیکش نمی شدم. کوتاه هم دیگر را دیده بودیم و با لبخند از لباسم تعریف کرده و البته از آرایش صورتم ایراد گرفته بود. شب خوبی نبود، آن شب مجبور بودم بیشتر از همیشه بپیمش، آن هم در جمعی که دوست نداشتم؛ آن هم در شبی که بی‌نهایت خوشتیپ شده بود و برای منی که هنوز تبار بودم، مانند ویروس مله‌کی بود که ممکن بود دوباره گرفتارم کند!

ستاره صدایم کرد. به طرفش رفتم. مجبور شدم روی صندلی کنار فرید بنشینم. دست از صحبت با ستاره برداشته بود و کاملاً نگاهش به جمعی بود که

وسط می‌رقصیدند. در میان همه‌ی عطرهايي که در سالن بزرگ تالار پیچیده بود، تشخیص عطر فرید برای من کاری نداشت. ستاره از من نشانیِ مزونی که راحیل از آن‌جا لباس عروسیش را سفارش داده بود می‌خواست. من کمی به سمت فرید متمایل شده بودم، ستاره هم به سمت من، تا صدای همدیگر را بهتر بشنویم. وقتی آدرس را دادم از من خواست شیرینی‌ای که چشمش را گرفته بود به دستش دهم. شیرینی را برداشتم و تا آمدم به دستش ستاره برسانم فرید هم به سمت میز آمد و با دست من که به سمت ستاره دراز شده بود برخورد کرد. شیرینی از دستم رها شد و بعد از برخورد به دستش روی

شلوارش افتاد و بعد هم روی زمین زیر پایش. خامه‌ی شیرینی در دو جای
شلوار نسکافه‌ای اش رد باقی گذاشته بود. می‌دانستم چه قدر به لباسش
حساس است. نگاهش خیره‌ای شلوارش شد و با مکث نگاه گرفت و به
ستاره گفت: "یه دستمال بده" ستاره با خنده دستمالی به دستش داد. من
شرمزه نگاهش می‌کردم، وقتی شلوارش را تمیز کرد گفتم:
-بخشید حواسم نبود.

کوتاه نگاهم کرد و در جوابم گفت: "چون تویی عیبی نداره"!

و من بلند شدم و تا آخر آن شب را کیج و منگ ادامه دادم. الکی
خندیدم، الکی رقصیدم، الکی خوشحال بودم ...

دیگر تحمل نداشتم بنشینم و فیلم را تا آخر ببینم. بلند شدم و به اتاق بابا رفتم
تا نگاهی به اتاقش بیندازم. قصد داشتم به بابک زنگ بزنم، کار مهمی داشتم.
در حالی که کتوهای بابا را می‌گشتم شماره‌ی بابک را هم گرفتم. جواب نداد
و من هم گوشی‌ام را روی میز کار بابا رها کردم. پنج دقیقه بعد خود بابک
زنگ زد و بعد از احوال‌پرسی معمول گفت:

-بخشید یلدا جان نتونستم جواب بدم، فرد پیشم بود، همین الان رفت.
با تعجب گفتم:

-پیش شما بود؟

تایید کرد و گفت:

آره، یه سری سوال در مورد بابات داشت. البته نگران نباش، من سعی
کردم فعلاً آرومش کنم یه وقت شکایت نکنه. هیچی هم نگفتم.
مگر چه می دانست که به فرد نگفت؟ تردید را کنار گذاشتم و گفتم:

-بخشید آقا بابک من یه سوال ازتون دارم.

مردد گفت:

-چه سوالی؟

-نیا می گفت شما می خواستین به بابام کمک کنید، اما یه دفعه تغییر عقیده

دادین، یا هم کسی رأیتون رو زده، من می توئم پپرسم چرا یه دفعه کنار

کشیدین؟

رک جواب داد:

چون فهمیده بودم بابات قراره بلای شیه بلای که سر فرید آورده، سرم
بیاره. بابات دنبال یکی می‌گشت که قرضاش رو بده، شریک نمی‌خواست.

با اینکه تقریباً مطمئن بودم بابا نامردی کرده است، اما شنیدنش از زبان
یک نفر دیگر خیلی سخت‌تر بود. بابا چرا با فرید چنین معاملهی ناعادلانه‌ای
کرده بود؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹۵

#کنار_نرگس ها_جا ماندی

-چطور فهمیده بودین؟ اصلاً چی باعث شد به این نتیجه برسین؟

بعد از مکث کوتاه گفت:

مفصله، برات تعریف کنم؟

یک لحظه احساس کردم کسی پشت در است و به حرف‌های ما گوش می‌دهد. قبل از اینکه جلو بروم و در را باز کنم، به بابک گفتم:

-بله خیلی دلم می‌خواد بدونم، آگه وقت دارین توی یه موقعیت بهتر هتون
زنگ بزنم. فقط یه سوال ازتون دارم، راهی هست که بشه فرید کمک کرد؟
با تعجب پرسید:

-کمک؟ دیکه حتی خود بابات هم برگرده نمی‌تونه به فرید کمک کنه، مگه اینکه یکی این وسط تموم خسارت فرید رو بده.

آقا بابک آگه ایرادی نداره من می‌تونم فردا صبح ههتون زنگ بزنم؟

به نیا اعتمادی نداشتم، نگاهش در خانه‌ی فرید آزار دهنده بود. ضمن اینکه مطمئن بودم این بابک است که چیزهایی می‌داند، چون او کنار کشیده بود و نه نیا، پی حتماً دلایلی برای این کارش داشت که دوست داشتم بدانم. در جوابم گفتم:

من فردا عصر دفترم، آگه خواستی بیا اونجا صحبت کنیم.

به طرف در آرام آرام قدم برداشتم، رو در رو صحبت کردن خیلی بهتر از تلفنی حرف زدن بود، آن هم وقتی که بابک منبعی از اطلاعات بود. قبل از اینکه به بابک "شب بخیر" بگویم در را با سرعت باز کردم. مامان پشت در بود، بابک هم به شکل عجیبی جواب شب بخیرم را دادم. نمی دانستم از "عزیزم" غلیظ بابک تعجب کنم، یا مامان که پشت در ایستاده بود. هول و دستپاچه عقب رفت. به حرف هایم گوش می داد. با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

داشتی به حرفم گوش می‌دادی ماما؟ شک داری بهم؟
روی گرفت و به سمت سالن رفت:

چی کار کنم؟ شدی عین بابات، می‌ری توی اتاق درم می‌بندی و حرف
می‌زنی! از کجا معلومه که تو از بابات خبر نداشته باشی؟

پا به پا دنبالش رفتم و گوش‌ام را به سمتش گرفتم و گفتم:

اینطوری؟ من می‌دونم بابا کجاست؟ بیا... بیا گوش‌ی رو بگیر بین باکی
داشتم صحبت می‌کردم!

روی مبل چرخید و به سمت دیگری برگشت تا جوابم را ندهد. دست روی
شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

چرا نمی‌گیری؟! خب بیا ببین؛ تو دیگه کی هستی مامان؟ من یعنی آگه
می‌دونستم بابا داره چه خاکی به سرمون می‌کنه ساکت می‌نشستم؟
بلند شد و گفت:

الهی خبر مرگش پیاد! منم دیوونه کرده.

از زیر جواب دادن به من در رفت و راهی اتاقش شد. تنهایی باعث شد به حرف بابک فکر کنم، اگر می‌دانست که بابا چه قصدی دارد، چرا حرفی به فرید نزده بود تا امروز این چنین گرفتار نشود؟ حرف‌های نازنین، ستاره، همگی گویای این بود که فرید مقابل همه ایستاده است تا به بابا کمک کند، و چه قدر بابا حقش را خوب کف دستش گذاشته بود. چرا به نتیجه‌ی کار و سرنوشت ما فکر نکرد.

چشمم به صفحه‌ی تلویزیون افتاد. دوربین لحظه‌ای از روی صورت فرید رد شد. کنترل را برداشتم و فیلم را به عقب کشیدم و روی صورتش نگه

داشتم. نزدیک پنج سال از آن شب می‌گذشت، شب عروسی محسن، شبی که فکرش را هم نمی‌کردم فرید ستاره را بردارد و به عروسی محسن بیايد. شستم روی دکمه‌ی قرمز کنترل نشست و صفحه سیاه شد. امروز چه روز بدی بود، من حرفی را به فرید گفته بودم که در تمام سال‌ها فقط در دلم نگه داشته بودم! تقصیر خودش بود، اگر دست به موهایم نمی‌زد، اگر پای راحیل را وسط نمی‌کشید من هم حرف از ناگفته‌ها نمی‌زدم.

از دست خودم گله داشتم، با حرف‌های آخرم ماتش برده بود. نباید می‌گفتم.
دیگر عذرخواهی هم هرگز نمی‌توانستم بکنم. به عذرخواهی من هم شک
داشت.

بابک را در دفترش دیدم. منتظرم بود. موهایش خوش‌حالت به سمت بالا
هدایت شده بودند و با اینکه چندین و چند بار بود که می‌دیدمش، باز هم
ابروهای مشکی‌اش در کنار موهایش برایم تضاد عجیبی داشت.

صندلی را برایم عقب کشید و تعارف کرد بنشینم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹۶

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

روبریم نشست و با لبخند گفت:

-خب قبل اینکه حرف بزنیم، بهم بگو چی می خوری.

هیچی.

کمی به جلو کشیده شد و گفت:

-ناراحتی؟

چه سوال عجیبی می پرسید. خودش جواب خودش را داد:

-کاریه که شده! دیشب فرید حرفی زد؟ اذیت کرد؟

-بله، فکر می‌کنه من از کارای بابام خبر داشتم و می‌دونستم چه قصدی
داره، شما دیشب بعد از من دیدینش، چی می‌گفت؟
با حاجی اومده بودند، سوالش شبیه تو بود، اینکه چرا یه دفعه جا زدم.
با تعجب پرسیدم:
شما چی گفتین؟
کمی سرش را کج کرد و گفت:

همه‌ی حقیقت رو نگفتم. نگفتم که مطمئن بودم، گفتم شک کردم و بعد
صلاح دونستم روزه‌ی شک دار نگیرم. البته قانع نشد، اما حاجی جمعش کرد
و برد. خیلی شاکیه، احتمالاً از بابات شکایت کنه و شکایت از بابات یعنی
وسط کشیده شدن پای تو و حتی مامانت. آگه فرید نصف دیشب هم از
دستت عصبانی باشه کافیه تا از تو هم بگه که با بابات دست داشتی،
خودت رو برای همه چیز آماده کن. شاید لازم باشه از خودت دفاع کنی.
حاجی یه لنگه پا وایستاده که شکایت کنه!

من نمی ترسیدم، برای ترسیدن نیامده بودم! قبل از هر اقدامی باید می فهمیدم
بابک از کجا فهمیده که بابا چه در سرش دارد.

آقا بابک من این روزا چیزای عجیب و غریب زیاد دیدم و شنیدم، خواهش
می کنم به حرفام یا جواب ندید، یا در کمال صداقت جواب بدین.
بلند خندید:

این طور که تو می گی بخوام هم نمی توئم بهت دروغ بگم.

سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم، سعی کردم به این فکر نکنم که بابک وقتی
کسی بین ما حضور دارد کمتر احساس صمیمیت دارد و بیشتر مواظب حرف
و کلامش است. یک جور خاصی احساس خودمانی بودن می‌کرد!

شما می‌گید که فهمیده بودین بابام چی تو سرشه و کشیدین کنار؟ این یه
احتمال بود؟

سرش را تکان داد:

اصلاً من مطمئن بودم که بابات دقیقاً چه بلایی می‌خواد سرم بیاره، بی
سروصدا کشیدم کنار.

بیچاره فرید! چه بد بازی خورده بود!

چرا به فرید نگفتین تا اون هم بکشه کنار؟

متفکر نگاهم کرد و گفت:

چون بهت قول دادم راستش رو بگم، راستشو می‌گم. دلیلش اینه که فرید
خیلی از خودش مچکره! صحبت کردنش رو که اون روز دیدی، همه‌ش یه

جوری برخورد می‌کرد که ما قراره سر داییش کلاه بذاریم، منم گذاشتم
خودش بیاد جلو تا بفهمه که بهتره بدونه کجاست و حتی به پاره‌ی تنش هم
اعتماد نکنه. بفهمه ما چه قدر حق داشتیم. این مدت نشستم و تماشا کردم تا
بینم چطور بابات خواهرزاده‌ی پرروش رو ادب می‌کنه، فرید باید ادب
می‌شد تا فکر نکنه هر کاری مثل گردوندن چند تا فروشگاه زنجیره‌ایه.

با بهت گفتم:

این نامردی بود!

باور کن یلدا من اون موقع فکر می‌کردم نهایت چند تا چک بابات رو پاس می‌کنه، چون قصد بابات هم همین بود. نمی‌دونستم تا این حد جلو می‌ره و به دردسر می‌افته. یک درصد هم فکر نمی‌کردم که فرید بتونه نمایندگی گراف رو بگیره، معلوم نیست چه ترفندی زد که تونست این کار رو بکنه. خود بابات هم فکرش رو نمی‌کرد. این موضوع هنوز برام عجیبه و نشون می‌ده فرید خیلی زیرک و اگر بابات زیر پاش رو خالی نمی‌کرد خیلی بیشتر فرید می‌تونست مانور می‌داد.

یادم بود که فرید یک بار به من گفته بود که با پول می شود دنیا را دور زد.
شاید با پول هم موفق شده بود نمایندگی از گراف بگیرد.

آقا بابک شما از کجا فهمیدین؟

خیلی موارد رو چیدم کنار هم و به نتیجه رسیدم. بابات همیشه توی حرفاش
می گفت چک هام پاس بشه، منم پخش می کنم جنس ها رو توی تبریز. تاکید
زیادش باعث شد منم به تحقیقاتی کنم و بفهمم که اصلاً بابات به هیچ وجه
دیگه قصد کار کردن تو تبریز رو نداره، دلشم بخواد نمی تونه، اما این رو به

کسی نگفت، گذاشت همه فکر کن هنوز این امتیاز رو داره، خصوصاً فرید،
چون اول و آخرش نظرش به فرید بود. بابات فقط فکرش به بدهیاش بود،
نه نداشتن و از دست دادن نمایندگی گراف، دیگه براش مهم نبود. فرید که
نمایندگی گراف رو گرفت، بابات هم مثل همه‌ی ما شوکه شد.

این وسط فقط فرید بی‌خبر از همه جا بود.

نیا چی؟ اونم از قصد بابای من چیزی می‌دونست؟

با بردن اسم نیا صورت بابک در هم رفت:

نه، اون به چیزایی می‌دونه، اما نمی‌دونست که بابات می‌خواد سر فرید رو
کلاه بذاره، دیشبم که با هم صحبت می‌کردیم می‌گفت محال ممکنه یلدا چیزی از
کارهای باباش ندونه، با اینکه همیشه با فرید کنتاکت داشت، اما دیشب کمتر
از فرید شاکی نبود.

لازم به گفتن بابک نبود، منم همین را حس کرده بودم.
شما چی آقا بابک، به نظر شما هم منم از کارای بابام خبر داشتم؟
مستقیم و خیره در صورتش گفت:

اونو پچهان، تجربه‌ی من رو ندارن. آگه بکن این وسط فقط یک نفره که
بی‌گناه‌ترین آدم این داستان، من می‌گم اون تویی!
چشم گرفتم، ایمانی که به من داشت خیلی عجیب بود:
با من شوخی می‌کنید؟
قاطع سرش را تکان داد:
نه به جان آنام، من مطمئنم که تو هیچی نمی‌دونستی.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

همه به من شک داشتند، حتی مامان! ولی یکی که هیچ انتظاری از او
نی‌رفت قاطعانه هر گونه همدستی من با بابا را رد می‌کرد.

-کاش این قدر بی‌رحم نمی‌شدین و به فرید می‌گفتین که بابام چه نقشه‌ای داره.

-نی‌تونستم. حتی گاهی فکر می‌کردم شاید من اشتباه می‌کنم و منصور نی‌تونه
سرخواهرزاده‌اش رو کلاه بنداره

درمانده گفتم:

-چرا بابام نی‌تونه مثل سابق جنس‌هاش رو توی تبریز پخش کنه؟

از جواب دادن به این سوال طفره می‌رفت.

تهدیدش کردم:

اگه نکید من از اینجا تکنون نمی‌خورم!

دستش را روی سطح میز کشید:

همونایی که نمایندگی گراف رو از دستش درآوردن، همونا نمی‌ذارن. همونایی
که ریز و درشت زندگی بابات رو، از محسن بگیر تا تمام کسانی که با بابات
کار می‌کردن رو درآوردن.

اونا کین؟ مکه شما نی گفتین عادل و پسرش پشتِ بابام هستن.

بلند شد و ظرف میوه را برداشت. بین خودش و من گذاشت:

این یارویی که الان نمایندگی گراف دستشه و کل تبریز و حتی تهران رو هم

سپورت می‌کنه، یه دم کلفتیه که کمتر از خود عادل نیست. شوهر سابق

دختر عادله! اهل همه کاری هم هست. با عادل دشمنی داره.

چه ربطی به بابای من داره؟

سیبی برداشت و بدون اینکه نگاهم کند مشغول پوست گندنش شد:

سڀ باباٽ با عادل برو و پيا داره ديگه.

با تعجب گفتم:

-يعني اين آدم چون از عادل کينه داره، گير داده به هر کي که با عادل برو پيا داره؟ اون وقت با خود عادل چي کار کرده؟

من نئي دونم ديگه چرا به باباٽ گير دادن.

قضيه پيچيده شده بود. شوهر سابق دختر عادل از عادل و پسرش کينه داشت و آن وقت باباي من را به خاک سياه مي نشانده؟ يک حلقه‌ي

گمشده‌ای این وسط بود که بابک از روی آن پریده بود. هر چه که بیشتر
جلو می‌رفتم بیشتر می‌فهمیدم که کلاهی که بر سر فرید رفته، گشادتر از آنی
هست که حتی خودش فکر می‌کند. برایم مهم نبود بابک چه فکری در مورد
من خواهد کرد، ملتمسانه گفتم:

چطور می‌شه به فرید کمک کرد؟ این طور که شما می‌گین پس الان اون آدم
می‌دونه که فرید دوباره نمایندگی گراف رو گرفته، ممکنه براش مشکلی پیش
بیارن؟

سیمی که پوست گنده بود را در بشقابش رها کرد و گفت:

احتمالاً دارن اوضاع رو رصد می‌کنن، فعلاً که بابات نیست و دلیلی نداره بیان سمت فرید، مگه اینکه فرید بخواد به یه نحوی خودش جنس‌ها رو پخش کنه، که اون وقت مشکلاتش شروع می‌شه. بهتره که کوتاه بیاد و جنسا رو عودت بده و خودش رو وارد دردسر نکنه. این پیشنهاد رو به فرید هم دادم. اونام با توجه به کلاهی که بابات سر فرید گذاشته فعلاً سکوت کردن. در مورد کمک به فرید هم بهت دیشم گفتم، تنها کمکی که می‌شه بهش کرد اینه که یا بابات بیاد و تمام بدهیاش رو بهش بده، که خب محاله، یا یکی این کار

رو بکنه. تو کسی رو می‌شناسی که این کار رو بکنه؟ یا حاضر به این کار
باشه؟ کسی رو می‌شناسی که بدون هیچ توقعی این کار رو بکنه؟

در تمام طول مسیر برگشت من همه چیز را فراموش کردم، همه چیزهای
عجیب و غریبی که شنیده بودم. فقط و فقط به سوال آخر بابک فکر کردم.
حالت گفتنش طوری بود که بگوید خودش کسی را می‌شناسد، اما بدون
توقع این کار را نخواهد کرد. امروز طور دیگری رفتار می‌کرد. حرف فرید

درباره‌اش و یا حتی سینا باعث شد از زاویه‌ی دیگر به رفتارهایش بیندیشم.
این همه صداقت به خرج داده بود که به چه برسد؟

وقتی به خانه رسیدم، مامان کنار میز تلفن کز کرده و به گوشی تلفن زل زده
بود. بدون اینکه توضیحی بخواهم گفت:

-عمه‌ت از اون سر دنیا زنگ زده بهم می‌گه: "چطور دلتون اومد با فرید این
کار رو بکنین؟" هر چی از دهنم دراومد بهش گفتم. خیلی راست می‌گه بره
برادرش رو پیدا کنه ازش پپرسه، من چی کارهام!

رهایش کردم، دردم بیشتر از او بود، من ذره‌ای نگرانی برای حرف‌های مردم
نداشتم، فقط نگران فرید بودم، نگران زندگی‌اش، نگران همه‌ی چیزهایی که با
سختی به دست آورده بود. من این حالت کدر و سیاهی که آرامش زندگی
بی‌دغدغه‌ای او را هدف گرفته بود دوست نداشتم. حاضر بودم هر کاری کنم
تا از این وضعیت نجات پیدا کند، دلم می‌خواست هر کاری می‌توانم بکنم تا
در نهایت در چشمانش زل بزخم و بگویم: "دیدنی من نمی‌توانم کسی باشم که
تو فکر می‌کنی، دیدنی من همدست بابا نبوده‌ام"

* * *

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

برگرد به سال های قبلت ... حداقل یک بار این کار را بکن.

بین دختری که از زندگیت درزش گرفتی چه قدر معصومانه تو را هم نشین
تمام لحظه‌هایش کرده بود. چند بار مرور کن، شاید این بار دیدی که من و
چشمانم بهترین تعقیب‌کننده‌های دنیا هستیم! تعریف عشق برای تو چیست،
علایی دارد؟ حتماً باید در چشمانت زل می‌زدم و می‌گفتم که چه قدر دوستت
دارم و وفادار باش؟

به من باشد می‌گویم به بیست و دو سالگی‌ات برو. آن جایی که من به همان
اندازه‌ای که دوستت داشتم، به همان اندازه هم دلخور و نگران بودم.
می‌سوختم و می‌ساختم. از درون در حال آب شدن بودم. دیگر کمتر خودم را

گول می‌زدم، تو را بهتر می‌دیدم، چشم‌هایم بازتر شده بود، شیطنتها را می‌فهمیدم. می‌دانستم که بیرون از خانه سرت فقط گرم درس نیست. جور دیگری شده بودی. دیگر تنها کتاب‌هایت نبودند که باعث می‌شدند خودت را در اتاق حبس کنی، گوشیات هم شریک جرم آنها شده بود. به اتاق می‌رفتی ساعت‌ها با کسی که من نمی‌دانستم کیست می‌گفتی و می‌خندیدی. تو توبه نمی‌کردی، از من نمی‌خواستی تو را عفو کنم، اما من مدام می‌بخشیدمت و از خطاهایت می‌گذشتم.

آقاجون همیشه می‌گفت منصور کینه‌ای ست، در عجب بود که این حجم کینه
را از چه کسی به ارث برده است. من به بابا نرفته بودم، که ای کاش شبیهش
می‌شدم، که ای کاش کینه را می‌فروختند، آن وقت من آن به اندازه‌ی تمام
عمرم و عمرت کینه می‌خریدم، آویزان دلم می‌کردم تا یادم بماند تو نمی‌توانی لایق
تاج و تخت دلم باشی.

چشم‌گیرتر شده بودی. تهریش‌هایت جان داشتند و با آدم حرف می‌زدند،
فقط حیف که نمی‌گذاشتی خیلی روی صورتت جا خوش کنند. خودت را به
بهترین نحو می‌آراستی و بیرون می‌رفتی، وقتی هم به خانه برمی‌گشتی موهایت

به هم ریخته می‌شد، برای من آن موقع جذاب‌تر بودی، خوب تو مال بقیه
بود، بد تو مال من. و من هم راضی بودم. هر بار که عزیز به تو آقای دکتر
می‌گفت دلم می‌لرزید، و اما جز این لرزش‌های گاه و بی‌گاه کاری از دستم
بر نمی‌آمد. به ظاهر یک جنتلمن تمام عیار بودی که هیچ شیطنتی بلد نیست،
اما من آن روی تو را دیده بودم.

یک بار تصمیم گرفتم مثل بقیه‌ی دوستانم که دوست پسرشان را امتحان می‌کنند تا ببیند در مقابل دختر دیگری چه می‌کند، تو را امتحان کنم. گوشی نداشتم، گوشی یکی از دوستانم را قرض گرفتم و برایت پیام فرستادم: "من رُزَم" اسم بدلی برای خودم انتخاب کرده بودم! در جوابم نوشتی: "منم جَگَم؛ کِشتی ندارم، اما ماشین خوشگلی دارم" منظورت را نفهمیدم. پیامت را به دوستم نشان دادم. تا پیامت را دید بلند بلند خندید و گفت:

این پیشعور کیه؟

تعجب کردم، درست بود که چیز عجیبی گفته بودی، اما بد نگفته بودی.
ساعت‌ها طول کشید تا توانست من را توجیه کند که چه جواب دندان
شکنی به من دادی. مجبور شد فیلم تایتانیک* را برایم بیاورد و تماشا کنم.
تماشا کردم و متوجهی منظورت شدم. بعد از آن باز هم امتحانت کردم، دست
رد به سینه‌ی هیچ کدام از آن اسم‌هایی که برای خودم انتخاب کرده بودم
نمی‌زدی. راستش را بخواهی نمره‌ی امتحانت صفر شد. دیگر هرگز از این
کارها نکردم. آزموده را آزمودن خطاست!

این اتفاقات اذیتم می‌کرد، محتاطم می‌کرد! از تو کناره می‌گرفتم، اما به دقیقه
نکشیده پشیمان می‌شدم و باز هم به جایی برمی‌گشتم که تو بودی. حتی گاهی
از یک دختر شانزده تبدیل می‌شدم به عاقله زنی که به خودش می‌گفت: "
آرام و صبور باش، این شیطنت‌ها مختص سن و سالش است، یک روزی
خسته می‌شود و در نهایت به تو برمی‌گردد، چون متعلق به توست".
بعضی‌ها بد عاشق می‌شوند، مثل من ...

*تایتانیک یکی از سه فیلمِ پر فروش و محبوبِ عاشقانه‌ی جهان است. رُز و جَک از شخصیت‌های این فیلم هستند.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۹۹

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

این باورِ دل خوش گُنگ وقتی در من بیشتر قوت می‌گرفت که از بیرون به خانه برمی‌گشتی؛ زمانی که همه‌ی شیطنت‌هایت را پشت در جا می‌گذاشتی و از همان دم در محبوب همیشگی من می‌شدی. تمام مدتی که خانه بودی من تنها کسی بودم که می‌توانستم مشکلات تو را حل کنم. برایت لباس اتو کنم. افاقه را با نظارت مستقیم خودت تمیز کنم. پیراهن‌هایی که خوش‌تیپ‌ترت

می‌کرد برایت بشویم، حتی در این موارد عزیز را هم قبول نداشتی. این کارهایی که به من می‌سپردی آدم سالم را دیوانه می‌کرد، چه برسد به من که بیمار هم بودم. آدم‌های بیرون از خانه همسفر موقتی بودند و من دایمی ...

یک شب دیرتر از همیشه به خانه برگشتی، دستی به ژولیدگی موهایت کشیدی و به محض دیدن من می‌گفتی:

-به به خانوم دکتر بعد از این ...

کاری که این‌گونه حرف زدنت با من می‌کرد گفتنی نیست؛ غرق می‌کرد، حتی
تا روزها یادم می‌رفت چه قدر بی‌وفایی یک‌جا در تو جمع شده است.

نمره‌هایم برخلاف تصویری که محسن از من داشت عالی بود. دیگر نمی‌توانست
من را مسخره کند. هر سال از سال قبلش بهتر بودم. تو هم با اتکا به نمرها و
رتبه‌هایی که در کنکور آزمایشی می‌آوردی مدام تشویق می‌کردی.

آقاجون خوشش نمی آمد شبها دیر به خانه بیایی. به طرفش رفتی تا به روش
خودت از دلش دریاوری. وقتی از سر به سر گذاشتن آقاجون خسته
می شدی به طرف من می آمدی و به شوخی نالیدی:

-یلدا یعنی قراره امسال تا آخر تابستون اینجا بمونی؟ یه چند وقت برو خونهی
خودتون یه نفسی بکشیم.

یک چشمت اطرافم گشت، وقتی از نبودن عزیز مطمئن شدی سرت را جلو
آوردی و جایی نزدیک گردنم و روی یقه ام را بوپیدی و گفتی:

ادکلن من رو برداشتی زدی به خودت؟

قدمی به عقب رفتم و گفتم:

نه به خدا! من اصلاً تا حالا ادکلنم ندیدم.

اگر عزیز بود جرأت این کارها را نداشتی!

و بعد می فهمیدم قصدت اذیت کردن من است. همیشه به محض آمدن به خانه

برنامه‌ات همین بود. برای همین بود که من با اینکه می دانستم روزگارت چگونه

می‌گذرد باز دل نمی‌گندم. اشک می‌ریختم، کنارم بودی دل‌تنگت می‌شدم، اما
از عشقت دست نمی‌کشیدم.

آقاچون مدتی بود که حال و روز خوبی نداشت، اکثر مواقع کسل بود. عزیز
نذر کرده بود که اگر آقاچون بهتر شود دوتایی با هم برای زیارت به مشهد
بروند.

آخر شب بود که طبق معمول این چند شب بالای سرش نشسته بودی و
تجویز می‌کردی چه بخورد و چه نخورد. جدی و قاطع هم تاکید می‌کردی

سهل انگاری نکند. سر پا ایستاده و تماشایت می‌کردم، حتی وقتی عزیز هم به اتاق آمد متوجه‌اش نشدم. عزیز هم که خوب بلد بود من را به خودم بیاوردم، آمد و بین من و تو ایستادم. چپ چپ نگاهم کرد. وقتی با نگاهش متوجه‌ام کرد که از نگاه کردن به تو دست بردارم، خودش جای من را گرفت و با چشمانش قربان صدقه‌ات رفت. فرق او و من چه بود، دوستت داشت؟
خب من هم داشتم. بیشتر هم داشتم.

فردایش مجبور شدی خانه بمانی، چون ستاره و سام به همراه پدرت به عیادت آقاچون می‌آمدند، سر تا پا پر از شادی بودم چون قرار نبود جایی

بروی. با هم خانه را تمیز کردیم. وسایل پذیرایی را آماده کردیم، برای خانه خرید کردیم. عاشق سام و ستاره بودی، برای آمدن آن‌ها حتی قید رفتن به کلاست را هم زده بودی و من راضی‌تر از تو بودم. همه‌ی وقت‌هایی که از خانه بیرون نمی‌رفتی و گوشی دستت نمی‌گرفتی من حسِ خوشبخت‌ترین دختر روی زمین را داشتم. دیگر نگران نبودم کجایی و با چه کسی حرف می‌زنی. یا با آن‌ها چه نوع شوخی‌هایی می‌کنی، از کِشتی و ماشین حرف می‌زنی! یا حتی درباره‌ی خودِ فیلم تایتانیک ...

پدرت با سام و ستاره آمد. برای عزیز خود پدرت قابل احترام بود و مشکلی با او نداشت؛ اما دیدن سام و ستاره او را اذیت می کرد. آقا چون برایش مهم نبود؛ سام و ستاره را خیلی هم دوست داشت. عزیز آن روز اصرار عجیبی داشت خودش بنشینند و من از بقیه پذیرایی کنم. همه چیز را در آشپزخانه آماده کرده بود و کلی سفارش کرده بود که چطور پذیرایی کنم. حتی تاکید کرد که اول از همه از پدرت پذیرایی کنم. معمولاً از این کارها نمی کرد. خودش از مهمانهایش پذیرایی می کرد. وقتی با سینی چای وارد شدم عزیز بی مقدمه از من پیش پدرت تعریف کرد! با عزیز همیشه که مدام از من ایراد می گرفت

فرق داشت، انکار عوضش کرده بودند! پدرت از درس و مشقم پرسید و بعد از اینکه شمرده شمرده جوابش را دادم رو به تو گفت:

-یلدا شبیه مادرت، حتی حرف زدنش شبیه اون خدایامرزه.

و بعد به صورت عزیز نگاه کرد و دنبال تأیید گشت. عزیز هم با کمال میل تأیید کرد، اما تو به من نگاه کردی و یک لنگه ابرویت را کج کردی و گفتی:

-یعنی مامان منم اینقدر تو مخ بود؟ فکر نکن!

جوابی ندادم. من خانم تر شده بودم، بزرگتر شده بودم. دیگر جواب خیلی
از متلک‌هایت را نمی‌دادم. دیگر کل‌کل نمی‌کردم. فقط نگاهت کردم و نگاهم
کردی! به پنهانی عشق ورزیدن عادت کرده بودم!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

عادت کرده بودم منتظر بمانم تا یک روز خسته شوی، تا یک روز سرت خلوت شود و آن وقت من باشم و من ... خوش خیالی یک دختر عاشق که سرزنش کردن ندارد. اصلاً اگر عاشق خوش خیال نباشد عجیب است!

آقا جون خوب شد و وقت ادای نذر رسید. با عزیز به مشهد رفتند و من هم مجبور شدم تا برگشتشان به خانه برگردم. برگشتم و راحیل به قول خودش به دیدنم آمد. تمام آن‌هایی که من می‌شناختم با بزرگتر شدن، رنگ طلایی موهایشان کمتر و کمتر می‌شد، اما راحیل برعکس بود. هر روز موهایش طلایی‌تر از دیروز می‌شد و خودش هم قشنگ‌تر. عاشق خودش بود، زیبا و

جذاب حرف می‌زد. حتی من حس می‌کردم برای قدم‌هایش هم کلی برنامه دارد تا خرامان قدم بردارد و به چشم بیاید. خوشحال بود، می‌گفت و می‌خندید. برایم خبرهای خوشی داشت. کمی بزرگتر شده و دیگر بچه نبودم. من را لایق درد و دل می‌دید!

دستم را گرفت و به اتاقم برد تا مامان حرف‌هایمان را نشنود. خودش وسط اتاق نشست و من را هم کشید و کنار خودش نشاند. بعد از نیم نگاهی به در اتاق با لبخندی عمیق گفت:

می‌دونی کجا بودم؟

برایم مهم نبود کجا بوده، اما گفتم:

-کجا بودی که اینقدر خوشحالی؟

با فرید رفته بودیم گردش!

آن لحظه من به همه‌ی "فرید"های دنیا شک کردم جز تو!

فرید کیه؟

با دستش ضربه‌ی آرامی به سرم زد و گفت:

-پسر عمت خنگ! امروز با هم قرار داشتیم، هر هفته یک شنبه بعد از کلاسش قرار می‌ذاریم. سه هفته‌ست. قبلاً هم می‌گفتا، اما من الکی کلاس می‌ذاشتم و نمی‌رفتم که فکر نکنه خبریه.

هر هفته؟ بعد از هر کلاس؟ یک شنبه‌هایی که دیر می‌آمدی و من چشمم به در بود تا بیایی با راحیل بودی! نفس عمیقی کشیدم، راحیل از تو و خوبی‌هایت می‌گفت و من یک دفعه به اندازه‌ی ده سال پیرتر شدم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

نمی‌توانم به تو بگویم خاطره بازی راحیل با تو روی قلم تاثیر نداشت،
نمی‌توانم بگویم که عین خیالم نبود. نه؛ قلم ترک برداشت، باورم به تو در هم
شکست و رنگ دیگری به عشقم زد؛ یک رنگ تیره، مثل تمام رابطه‌های
تاریک دنیا ...

همه چیز برایم قابل تحمل بود، غیر اینکه تو را با راحیل ...
گفتنش هم سخت است. راحیل در چشم‌هایم زل می‌زد و از گشت و گذار
با تو می‌گفت. از حرف‌هایی که به او می‌زدی، از عاشقانه‌هایی که خرجش

می‌کردی و چرا من به اشتباه فکر می‌کردم تو مرد رمانتیکی نمی‌توانی باشی؟
که انکار راحیل من را از خواب بیدار کرد و من چشمه‌ی دیگری از تو را
می‌دیدم که خوب بلد بود عاشقی کند. راحیل از رابطه‌اش با تو که در مدت
کوتاهی خیلی هم پیش رفته بود حرف می‌زد و من مامانم را می‌دیدم که با هر
بار دیدن راحیل ذوق می‌کرد و در سر رویای ازدواجش را با محسن
می‌پروراند. این را بارها به گوش محسن هم خوانده بود. راحیل از قول تو
می‌گفت که خواسته‌ای رابطه‌تان پنهان بماند و چه قدر هم راحیل به
خواسته‌ات احترام می‌گذاشت! راحیل بعد از اینکه چشمان من را به روی

حقیقت‌های تلخ باز کرد، رفت. با رفتن راحیل مامان گوشی تلفن را برداشت و با زנדایی نشست و از راحیل تعریف کرد، از خانی و محسناتش گفت و در آخر او را عروس خودش خطاب کرد. آن موقع بلند شدم و به طرفش رفتم، دلم می‌خواست بدجنسی کنم و بگویم که تو و راحیل چه کرده‌اید تا مامان برای همیشه دهانش را ببندد و دیگر اسم راحیل را کنار اسم محسن نیاورد، اما نتوانستم، دهانم باز نشد، یک پای این قضیه تو بودی و من کی یاد گرفته بودم به تو آسیب برسانم، مگر بلد بودم؟ کی باید به من یاد می‌داد

که حق خودم را بگیرم، ولو با بدجنسی! اگر فقط پای راحیل وسط بود من لحظه‌ای درنگ نمی‌کردم.

ناچار سکوت کردم و منتظر ماندم چه پیش می‌آید. راحیل دیگر غریبه‌های پشت تلفن نبود که نسبت به آن‌ها بی‌توجه باشم. راحیل دخترخاله‌ام بود و دیگر اندیشیدن به تو دیوانگی بود. فهمیدی دیوانگی؟ و من علائم یک دیوانه را تمام و کمال دارا بودم.

تا قبل از آمدن راحیل بی صبرانه منتظر بودم عزیز و آقاجون برگردند و من به کرج پیایم، اما بعد از آن دیگر چشم انتظار آمدنشان نبودم. وقتی برگشتند عزیز تلفن زد که تو را به دنبالم می فرستد، اما من به بهانه های واهی رد کردم. حتی به خاله فرشته التماس کردم که من را همراه خودشان به سفر شمال ببرند تا مجبور نشوم وقتی که مامان و بابا برای دیدن عزیز و آقاجون می آیند، به کرج پیایم. نیاز داشتم که حرف های راحیل را فراموش کنم، اما یک شنبه هایی بود که مانع می شد. یک شنبه هایی که من از صبح تا آخر شبش مثل نفرین

شده‌ها زندگی می‌کردم، مثل جن زده‌ها، انکار که بختک به زندگی‌ام افتاده
باشد ...

یک‌شنبه‌ی اولش خیلی سخت بود، یک‌شنبه‌ی بعدترش آرام‌تر شدم و
یک‌شنبه‌ی بعدی قبول کردم که دنیای من همین شکلی‌ست و قرار نیست
همه‌ی عاشق‌های دنیا به هم برسند، هر چند دلم تو را با تمام وجود
می‌خواست. امید داشتم خیلی خیلی زود رابطه‌ی تو و راحیل به بن‌بست
برسد و یک رابطه‌ی سطحی باشد.

موش و گربه بازی من خیلی طول نکشید. آقاجون نوبت دکتر داشت و بعد از آن به خانه‌ی ما آمد تا من را با خودش ببرد. قبل‌تر به خاطر تو می‌آمدم، اما هرگز فکر کن وقتی حاضر می‌شدم تا به همراه آقاجون برگردم حتی یک ذره‌اش هم به خاطر تو بوده، فقط به خاطر خود آقاجون بود که می‌گفت: "بدون یلدا تابستان برایش نمی‌گذرد"؛ نه اینکه از تو بدم آمده باشد، نه، فقط من از دوباره دیدنت و بیشتر دچار شدن می‌ترسیدم. با گریه لباس‌هایم را در ساکم چیدم و با آقاجون آمدم. فردایش یک‌شنبه‌ی دیگری بود! وقتی

رسیدیم عزیز شام را آماده کرده بود و همان ده دقیقه‌ی اول هر چه گله از من داشت تند تند گفت و سر آخر با تشر آقا چون ساکت شد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰۱

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

تو نبودی! با اینکه به خودم قول داده بودم توجهی به تو نداشته باشم، اما
چشمانم همه جای خانه را به دنبال می‌گشت. قدرت به بند کشیدنشان را
نداشتم. شام خوردیم و عزیز در میان حرف‌هایش اشاره کرد که امشب مهمان
یکی از دوستان هستی و شب دیر می‌آیی. زود به هوای خوابیدن به اتاق
رفتم تا تو را نبینم. پتو را روی سرم کشیدم تا آقاجون نبیند که بیدارم. عزیز
هنوز به اتاق نیامده بود، منتظر بود تا تو برگردی، من هم منتظر بودم، منتها
زیر پتو. آقاجون صدای خروپفش بلند شد و من هم پتو را آهسته از سرم

برداشتم. تو آمده بودی، صدای ماشینت به من رسید. منتظر گوش تیز کردم
تا بالا بیای و چیزی بگویی. دلم برای حرف زدنت تنگ شده بود. منتظر
بودم هر چیزی بشنوم غیر اینکه خیلی زود سراغ من را بگیری و بگویی:
-یلدا کجاست عزیز؟

عزیز جوابت را داد و گفت که خوابیده‌ام. در جوابش پرسیدی:
از کی تا حالا این قدر زود می‌خوابه؟ برو بیدارش کن بگو پیاد.
نمی‌دانم عزیز چی گفت، اما تو گفتی:

چرا می‌زنی؟ خب ساعت یازدهه، وقت خواب نیست که!

پتو را دوباره روی سرم کشیدم. از دست تو خسته بودم، خسته. از دست تو که راحت می‌توانستی با دو تا سوال ساده حال من را دگرگون کنی، از تو که هیچ تلاشی برای داشتن من نمی‌کردی و اما من همه‌ی احساساتم متعلق به تو بود. واقعاً خدا با آدم‌هایی که نادانسته حال و روز دیگران را خراب می‌کنند کاری ندارد، گناه پایشان نمی‌نویسد؟ یعنی هر کس در آگاهی کامل بقیه را اذیت کند گناه‌کار است؟

در باز شد، چشمانم را محکم تر بستم، گمان می کردم عزیز است و برای همین بیشتر به شکل کسی که ساعت ها خوابش برده باشد درآمدم. عزیز نبود، تو بودی که در را باز کرده بودی، چرا که صدای پیچ پیچ عزیز چند ثانیه بعد از باز شدن در به گوشم رسید که با غیظ به تو می گفت:

-بیا برو بیرون، اومدی تو چی بشه؟

تو هم به شکل عزیز کلمات را ادا کردی و جوابش را دادی:
مجبورش کردی بخوابه، می خوام بیدارش کنم.

عزیز کی صدایش را بلندتر کرد:

بچه دو ساله که نیست بری بالا سرش بیدارش کنی، شونزده هفده سالشه، شاید لباس مناسب تنش نباشه. آقا جونت بیدار شه بینه اینجایی یه چیزی بخت می‌گه‌ها!

نمی‌دانم چرا، اما فقط خندیدی. صدای خنده‌ی کشارت در اتاق پیچید و در حالی که صدایت دور و دور تر می‌شد، شنیدم که گفتی:

-به لباسش چی کار دارم؟! پتو رو تا ته کشیده سرش، شرط می بندم بیداره.
هر کی ندونه فکر می کنه چلهی زمستونه!

برای اینکه ثابت کنم خوابم و تو اشتباه می کنی، کوچک ترین تکانی نخوردم و
سعی کردم بخوابم. دقایقی طولانی گذشت، کم کم تسلیم خواب می شدم که حس
کردم نسیم خنکی به صورتم خورده است. چشمانم را سریع باز کردم و تو را با
لبخندی بالای سر خودم دیدم. در صورتم فوت کرده بودی تا بیدارم کنی.
گوشه ی پتویی را که از صورتم برداشته بودی هنوز دستت بود. آرام
پرسیدی:

خوابیدی واقعا؟ هنوز از دستم ناراحتی آره؟

از بلندی به پایین پرت شدم، چرا فکر می‌کردی از دستت ناراحتم، تو که از حس من چیزی نمی‌دانستی. در جوابت برگشتم و به جای خالی عزیز نگاه کردم. جایش خالی بود، تودر اتاق بودی و این یعنی چشم عزیز را دور دیده بودی:

عزیز کجاست؟

پتو را رها کردی و انگشت اشاره‌ات را نزدیک دماغت بردی و گفتی:

هیس! یواش‌تر! بلند شو بیا بیرون بخت بگم.

نیم‌خیز شدم و مصر گفتم:

عزیز کو؟

برای اینکه ساکت‌کنی سریع گفتم:

این خانومه هست تازه بچه دار شده، اون اومد صداش زد بردش. بیا بریم بیرون.

به حرفت گوش ندادم. پتو را برداشتم و گفتم:

می‌خوام بخوابم.

مکث نکردی و پتو را با سرعت از سرم کشیدی:

لوس نشو، می‌گم بیا ...

بلند شدم و دنبالت آمدم. همین که بیرون رفتیم اول نگاهی به سرتاپای من انداختم. لباس نامناسب نبود. عزیز فقط تو را ترسانده بود تا از بیدار کردنم

منصرف شوی. در را بستی و جلوتر آمدم. مقابلم ایستادی و خیره در

چشمانم سوالت را تکرار کردی:

ناراحتی از دستم؟

من نمی فهمیدم چه می گویی!

چرا باید از دستت ناراحت باشم؟

نگاهی به موهایم که در دو طرف شانه به شکل افتضاحی رها بودند کردی و
گفتی:

اون روز که داشتی می رفتی خونه تون، من گفتم رفتی دیگه نیا ... تو هم باور
کردی و هر چی عزیز زنگ زد نیومدی.

بعد خیلی گیراتر ادامه دیدی:

دیوونه تو که می‌دونی من شوخی می‌کنم. تو نباشی من و عزیز به زد و
خورد می‌افتیم، مگه ما چند تا یلدای حرف گوش کن داریم؟!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰۲

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

بی‌هوا خنده‌ام گرفت. چه قدر تعریف من از ناراحتی با تو تعریف تو فرق داشت. کاش دلیل ناراحتی من همانی بود که تو فکر می‌کردی، نه یک‌شنبه‌های لعنتی ...

من ... من دیوار کوتاه زندگیت بودم. مدام رفتارت با من در حالت نوسان بود. وقتی حالت خیلی خوب بود با من تقسیم می‌کردی، وقتی هم عصبی و بد، باز هم با من تقسیم می‌کردی.

ناراحت نشدم. مگه اولین بارته از این حرفا بهم می‌زنی؟! همش می‌گی! منم نبودم، با خاله‌م اینا رفته بودیم شمال.

ردی از تعجب در صورتت درخشید. پَسش زدی و گفتی:

آگه این طوره و ناراحت نشدی پس چرا وقتی برگشتی و عزیز زنگ زد
نیومدی؟

خب کار داشتم، دیگه شاید نتونم تابستون سال بعدم پیام. باید بشینم
درسام رو مرور کنم واسه کنکور ...

و من تابستان سال بعد و سال‌های بعدترش دیگه هرگز نیامدم. نتوانستم
پیام. نشد که پیام. مرغ آمین، همان موقع آمین گفته بود!

نگاهم کردی، از آن نگاه‌ها که می‌گفت یک کلمه از دلایل من را برای نیامدن
باور نداری:

-باشه تو راست می‌گی، ناراحت نیستی، الان هم الکی رفتی توی اتاق و ناز
کردی برای من. تو نبودى که زیر پتو داشتى خفه مى‌شدی، من بودم!

باز هم خنده‌ام گرفت. بازویم را گرفتی و گفتی:

-بیا؛ خودت هم از چرت و پرتات خنده‌ت گرفته.

من را با خودت کشیدی و به سمت حیاط پردی و گفتی:

-بیا نشونت بدم عزیز چه بلایی سرم آورده.

وقتی نگاه سوالی من را دیدی، نرسیده به پله‌ها گفתי:

صبر کن الان رویت می‌کنی.

بازویم را رها کردی و تند از پله‌ها پایین رفتم. کیسه‌ی مشکی کنار در را برداشتی و با خودت آوردی. به پله‌ی آخر رسیده بودم. تو هم ایستادی و دست داخل کیسه‌ها کردی. دو تا از پیراهن‌های محبوبت را درآوردی و مقابل من گرفتی:

-اینا رو بین.

جای جای پیراهن آبی رنگت لکه‌های مشکی بود. پیراهن قهوه‌ای ات هم رنگش مات شده بود. با خنده از دستت گرفتم و گفتم:

-اینا چرا این شکلی شدن؟

به بیرون از حیاط اشاره کردی و گفتی:

-دیگه این رو باید از عزیز پرسی. گردن غی‌گیره که، همه رو با هم انداخته تو ماشین می‌گه جنسش خوب نیست.

هر دو به دلیل عزیز خندیدیم و کنار هم روی پله نشستیم، اما نه خنده، نه کنار هم نشستن، نه درد دلت برای اینکه کم باید برای خودت خانه‌ی جدا داشته باشی و از عزیز و آقاجون جدا شوی هیچ کدام باعث نشد که فراموش کنم فردا یک‌شنبه است. نزدیک من نشسته و گفتی:

نبودی یه بار حرفش رو انداختم، آقاجون ناراحت شد. سخته هر روز این همه راه رو برم و پیام. با محسن رفتیم نزدیک خونه‌ی شما یه خونه دیدم، قراره بریم قولنامه کنیم. هنوز نه عزیز چیزی می‌دونه نه آقاجون.

در جوابت سرم را کمی به سمت متمایل کردم و گفتم:

می‌خواهی من یه جوری به عزیز بگم؟

سرهایمان نزدیک هم بود. جواب سوالم از سمت تو یک نگاه عمیق شد. آن لحظه وقتی چشمانت مستقیم من را هدف گرفته و لبخندی هم کنج لب‌ت جا خوش کرده بود دلم می‌خواست اعتراف کنم که من بخشیدمت، من تمام یک‌شنبه‌ها را به خاطر تو از تقویم خط خواهم زد. برای گفتن حرفی دهان باز کردی، اما عزیز یک‌دفعه در نیمه باز حیاط را هل داد و وقتی نگاهش به

ما دو تا افتاد حالت صورتش برگشت. سگرمه‌هایش در هم رفت. من به
مانند کسی که گناه بزرگی مرتکب شده باشد سریع فاصله‌ام را با تو زیاد
کردم، اما تو نه؛ نشستی و نگاهش کردی. تازگی‌ها از عزیز کمتر حساب
می‌پردی. عزیز هم رو به من با عصبانیت گفت:

تو چرا بیداری؟

قبل از اینکه چیزی بگویم تو از من دفاع کردی:

عزیز مگه یلدا به قول خودت پچهی یکی دوساله‌ست؟ یعنی شما باید ههش
بگی کی بخوابه کی بیدار بشه؟!

تو از عزیز نمی ترسیدی، ولی من می ترسیدم. عزیز اخمش را بیشتر کرد و
گفت:

برو یلدا، برو بخواب فردا بابات اینا می آن کلی کار داریم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

بلند شدى و بى توجه به عزيز دنبالم آمدى. قبل از اينكه وارد اتاق شوم گفتى:
فردا من خونه‌م، با هم ناهار مى‌ريم بيرون.

وقتی این را گفתי یادم رفت که عزیز چه قدر شاکی و کلافه‌ست. چشم در
چشم‌ت گفتم:

فردا یک‌شنبه‌ست.

بی‌خیال گفתי:

خب باشه! مگه یک‌شنبه‌ها غی‌شه بیرون رفت؟!

قرارت با راحیل را چه می‌کردی؟

سردرگم به اتاقم برگشتم. منتظر ماندم فردا چه می‌شود، فکر می‌کردم یادت رفته که یک‌شنبه باید کجا بروی و چه کسی را ببینی، هر احتمالی را دادم جز اینکه تو ظهر بیای و بگویی: "آماده شو ناهار می‌ریم بیرون"

تابستان جهنمی آن سال، گاه‌گاهی بهشتِ دل‌نشینی هم داشت! آن روز عروس رویاهایم شدم و برای همه‌ی آن‌ها دست تکان دادم و گل پرت کردم. بعد از ظهر به خانه برگشتیم. بابا تنها آمده بود، مامان همراهش نبود. تا کار واجبی پیش نمی‌آمد حاضر نمی‌شد پایش را خانه‌ی عزیز بگذارد. شام را که

خوردیم بابا از گران شدن یک بارهی زمین‌های شهرک غرب حرف زد، از تجربه‌ی دوستانش گفت و سرانجام حرف را کشاند به آن‌جا که زمین‌هایت را بفروشی و با او شریک شوی. تمام مدتی که بابا حرف می‌زد، تو در سکوت فقط گوش می‌کردی. وقتی بابا از سکوت معنادارت خسته شد گفت:

این هفته بیا بریم بذاریم چند تا بنگاه. البته من یه مشتری پروپاقرص دارم. دیگر واکنشت به این حرف بابا سکوت نبود. شمرده شمرده گفتی:

نمی‌خواهم بفروشم دایی، فروشش چه فایده‌ای داره؟ آگه گرون شده، مطمئن باشید یا گرون تر می‌شه، یا همین جوری ثابت می‌مونه، ارزون که نمی‌شه.

من، عزیز و آقاجون فقط نظاره‌گر دوئل بین تو و بابا بودیم. بابا از جوابت نه تنها خوشش نیامده بود، بلکه بی‌نهایت عصبانی هم شد. گوشه‌ی سیل‌هایش را جوید. عادتش بود، کسی مخالف حرفش، حرف می‌زد و یا به نحوی عصبانی‌اش می‌کرد، با جویدن سیل‌هایش عکس‌العمل نشان می‌داد. بلند شد و گفت:

برات زوده این چیزا رو بفهمی، من بهتر می‌دونم. جمعه ساعت چهار با همین مشتری قرار دارم، خودت رو برسون.

چیزی نگفتی و یا صلاح دیدی که چیزی نگویی. فقط وقتی بابا رفت، تو هم بیرون رفتی. گفته بودم من تو را بهتر از همه می‌شناسم؟ آن موقع من مطمئن بودم نه تنها جمعه نمی‌روی، بلکه هرگز زمین‌های شهرک غرب را نخواهی فروخت. رفتی و تلفن خانه به صدا درآمد، عزیزگوشی را برداشت و بعد از آن به سمت گرفت و گفت:

-بیا دخترخاله‌ته ...

گوشی را از عزیز گرفتم. راحیل از من سراغ تو را می‌گرفت. از من! می‌پرسید کجا هستی و من باید برایش توضیح می‌دادم که بیرون رفته‌ای و خانه نیستی. می‌دانی در پایان صحبت‌مان چه گفت؟ گفت: "که این طور" تمام دلخوشی بعد از ظهر من دود شد و به هوا رفت. همه چیز از دماغ درآمد. حرفی زد که خاصه تو بود، که وقتی می‌گفتی به نظرم زیباترین سه کلمه‌ی جهان می‌آمد. همه‌ی آن خوش خیالی‌هایی که می‌گفت: "نگران نباش، رابطه‌شان به گِل نشسته، تو تنها ملکه‌ی زندگی او هستی"، خوش خیالی

باقی ماند و زمانی که راحیل گفت مشکلی برایش پیش آمده که نتوانسته
امروز با تو قرار بگذارد به باور عمیق هرگز نداشتن تو تغییر ماهیت داد.
سست و بی حال روی مبل نشستم. راحیل سفارش کرده بود که به تو چیزی
نگویم. بینتان قرار داشتین که فعلاً کسی چیزی نفهمد. عزیز کاری نداشت
بخوابم یا نخوابم. ناراحتی ام را به پای برخورد تو و بابا گذاشت و مشغول
کارش شد. وقتی برگشتی من دیگر آدم قبل از رفتنت نبودم. دیگران نگران
برخوردی که بین تو و بابا پیش آمده، نبودم. هر چند وقتی که گذرا نگاهم

کردی، بوهای خوبی به مشام نرسید. خودت را آماده کرده بودی که مقابل
بابا بایستی و دست رد به سینه‌اش بزنی.

"شب بخیر"ی گفتی و به اتاق رفتی، هر چند طرف حسابت را معلوم
نکردی که من بوم یا عزیز. آتش شعله ور درون من با این چیزها خاموش
نمی‌شد. به بعدازظهر برگشتم که کسی بین من و تو نبود و فقط خودمان بودیم
و چه خوشبخت بودیم! نه دست من را گرفتی، نه عاشقانه قدم زدیم، نه قرار
و مدار آینده را گذاشتیم، اما برای من هر نگاه مهربان تو، با عاشقانه‌ترین
رفتارها و حرف‌ها برابری می‌کرد.

من خیلی سال است که دیگر هیچ داستان عاشقانه‌ای نمی‌خوانم فرید ... اگر
به هم برسند من گریه‌ام می‌گیرد ... اگر به هم نرسند هم باز من گریه‌ام
می‌گیرد! من بی‌تکلیف‌ترین دخترِ عاشق جهانم ...

* * *

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰۴

#کنار_نرگس ها_جا ماندی

از تخت پایین آمدم و دستی هم به پشت گردنم کشیدم. عرق کرده بودم. چند شب بود که تا صبح فقط در تختم دست و پا می زدم. وقتی هم که خوابم

می برد تمام مدت خواب بد می دیدم و یک دفعه از شدت وحشت چشمانم را باز می کردم. موهای پشتم گردنم خیس بود! ده روز بود که از بابا خبری نداشتیم. فرید تمام این چند روز منتظر بود و هیچ عکس العملی نشان نداد؛ تا اینکه دیروز شکایت کرده بود. بابک می گفت که فرید از طرف خانوادگی نازنین و به خصوص پدرش تحت فشار است که چرا شکایت نمی کند. شاید فکر می کرد بابا برمی گردد، مثل من که فکر می کردم برمی گردد و دلیل موجهی برای غیبت طولانی مدتش می آورد.

بابک قول داده بود هر طور شده فرید را راضی خواهد کرد که جنس‌ها را برگرداند، دو روز پیش که به همراه شوهر خاله‌ام آمد من از او خواستم فرید را راضی کنند. از احتمال قریب‌الوقوع شکایت هم حرف زد که خیلی زود این پیش‌بینی‌اش درست درآمد. دو روزی می‌شد که به من قول داده بود و هنوز خبری نداده بود که با فرید چه کرده است. گوشی‌اش را هم جواب نمی‌داد. من دیگر بعد از آن روزی که خودم با پای خودم به خانه‌ی فرید رفته بودم، دیگر او را ندیدم. فقط مامان بیرون از خانه قراری با او و بابک گذاشته و حرف زده بودند. قراری که نازنین و پدرش هم بودند. اصلاً دلم نمی‌خواست

فرید و نازنین را در این موقعیت ببینم، شوهر خاله هم به دادم رسید و از نظر خودش درست نبود وقتی فرید به من شک دارد و عصبی‌ست در قرار باشم.

هر صبح که بیدار می‌شدم دلم می‌خواست به یک نفر زنگ بزنم، خبری بگیرم و اصلاً حال خوبی نداشتم. گوشی را برداشتم و شماره‌ی بابک را گرفتم. وقتی جوابم را داد و مشغول احوال‌پرسی شدیم مامان هم در را باز کرد و داخل شد. اشاره کرد گوشی را روی آیفون بگذارم تا بشنود که بابک چه می‌گوید. کاری را که خواست انجام دادم و کنارش روی تخت نشستم. بابک برای دو روزی که نبود عذرخواهی کرد و گفت:

درگیر آنا بودم، مامانش بهش قول داده بود برای عید برمی‌گرفته ایران،
برنگشته آنا از چشم من می‌پینه. درست وسط امتحاناتش نمی‌خواست بره
مدرسه.

خیلی پیش از حد درباره‌ی زندگی‌ای شخصی‌اش به من توضیح می‌داد. از آنا
می‌گفت، از عاطفه همسر سابقش و خیلی چیزهای دیگری که وسط این همه
مشکلات از حوصله‌ی من خارج بود. مجبور بودم اجازه دهم تا آخرِ حرفش را
بزند، تنها کسی که این روزها از ما روی گردان نبود و کمک‌مان می‌کرد فقط
بابک بود. بقیه طوری برخورد می‌کردند که راضی بودیم خانه نشین شویم،

ولی هرگز چشم در چشمشان نشویم. جواب تلفن ما را نمی‌دادند، یا اگر می‌دادند فقط تهمت و طعنه و افترا بود. گاهی هم می‌ترسیدند، شاید به خاطر محسن از مراوده با ما پرهیز می‌کردند. بابک با گفتن:

"یلدا جان کارم داشتی؟ خبری نشده؟" به حرف‌هایش پایان داد. مامان یک جوری نگاهم کرد، شاید به خاطر لحن صمیمی بابک. در جوابش گفتم:

آقا بابک قرار بود برید با فرید صحبت کنید، چی شد؟ قبول کرد جنسا رو عودت بده ترکیه؟

داغ دل بابک تازه شد:

-گوش نمی ده پسرهای غدا! هر چی من گفتم، هر چی نیا نصیحتش کرد توی
کتش نرفت که نرفت. حتی حاجی رو هم واسطه کردیم، گفتیم دخترش رو
بفرسته سراغ فرید، باز قبول نکرد. می افته روی دنده ی لج، هیچ کس
جلودارش نیست، یعنی تا امروز که قبول نکرده، شاید دختر حاجی تونس
راضیش کنه. چوب همین قلدریش رو داره می خوره ها، باز کوتاه نمی آد. حتی
یلدا جان با اینکه میونم با نیا شکرابه، باز دیشب زنگ زدم بهش که بره

سراغ فرید و باهاش صحبت کنه، اما نیا همین نیم ساعت پیش زنگ زده که
دیگه واسطه‌ش نکتم. گویا فرید باهاش تند صحبت کرده.

مامان با نگرانی سر تکان داد و من از بابک پرسیدم:

چرا نمی‌خواد پس بده؟ هدفش چیه؟ مگه می‌تونه کاری بکنه؟

بابک لحش عوض شد:

-والله آگه بدونم، لجزازه! می‌خواد بگه من نیستم که زمین خوردم. بلدم خودم
رو جمع و جور کنم. دنبال دردسره، هر چی هوش گفتم شر نخر برای خودت،

ول کن نیست. می‌گه: "حتی یه جورابم پس نمی‌دم" این با این حماقتاش با سر
می‌خوره زمین، بین کی گفتم. همه جا رو هم پر کرده قرار نیست هیچی رو
برگشت بده ترکیه، چون تازه از این کار خوشش اومده، خب این بچه باید
تنبيه بشه تا حالش جا بیاد، اما نگران شکایتش نباشین، باهاش صحبت
کردم، گفتم داییت گذاشته رفت، شماها بی‌تقصیرین. هیچی نگفت، همین که
توی این مورد لجبازی نکردم خیلیه!

بابک می‌گفت و دل من ریش می‌شد. من این پچه‌ی یاغی را از خودم بیشتر دوست داشتم و زمانی که بابک از زمین خوردنش می‌گفت من در دلم "خدا نکند" را بلند بلند می‌گفتم.

در انتها با گفتن اینکه هر طور شده فردا باید من را ببیند تلفن را قطع کرد. بعد از قطع تماس، مامان با حالتی گنگ پرسید:

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

بابک چی می‌گه؟ همچین می‌گه جنسا رو پس بده، انکار مواد مخدر دست
فریده، یا یخه که آب بشه! خب فرید نمی‌خواد پس بده، لابد خودش می‌تونه
پولشون کنه، چه اصراریه که شما می‌گین پس بده و هی براش پیغوم و
پسغوم می‌فرستین؟

-کاش همه چیز به این سادگی بود مامان! نمی‌ذارن کار کنه، کی از رقیب
خوشش می‌آد؟ بابا رو با اون برو و بیا کله پا کردن، کاری باهاش کردن که
مجبور شد سر خواهرزاده‌ش رو کلاه بنداره، ما رو هم این جوری ول کنه بره.
بعد انتظار داری بذارن فرید به این راحتیا کار کنه؟

از روی تخت بلند شد و گفت:

خب به ما چه؟ کم برای خودمون غصه داریم؟ حالا پیام غصه‌ی فرید رو هم
بخوریم که چرا پس نمی‌ده؟ تازه مگه پس دادن به این سادگی‌ست، کلی ضرر
هم باید اونجا بکنه، باباتم که نقره داغش کرد، خب معلومه سخته‌ش پس بده.
چند بار واسه همین گرفتن نمایندگی رفت ترکیه؟!!

گاهی به سرم می‌زد که خودم به فرید زنگ بزنم، اما چیزی که باعث می‌شد
منصرف بشوم تماس آخرم بود که بی‌جواب مانده بود! دو بار تکرار کردم و
هر دو بار هم جواب نداد.

بابک صبح زود زنگ زد تا حتماً بروم و ببینمش. این حد از پیگیری‌اش برای
دیدنم، من را می‌ترساند، می‌دانستم بی‌جهت این قدر اصرار ندارد؛ مخصوصاً
وقتی که می‌گفت تنها بیایم و مامان را با خودم نیاورم. دفترش را عوض کرده
و به یک ساختمان شیک‌تری رفته بود، اصلاً دلم نمی‌خواست بدانم کارش

چیست و از چه راهی پول درمی‌آورد؛ مخصوصاً وقتی که در این اوضاع همه از ضرر و زیان و کسادى بازار می‌گفتند و او پول روی پول می‌گذاشت!

بابک خودش من را به اتاقش راهنمایى کرد. شتاب‌زدگی خاصى در حرکاتش مشهود بود! بعد از اینکه اشاره کرد روی مبل بنشینم، سریع‌تر از من روبرویم نشست و به محض جاگیر شدنم گفت:

-یلدا من نمی‌خواهم طفره برم، به چیزایی هست که تو حتماً باید بدونی، یعنی
راستش زودتر از اینا می‌خواستم بهت بگم، کمی مشکل داشتم، ولی حالا که
فربد شکایت کرده دیگه بهتره بدونی، فقط قبلش به سوال دارم ...
منتظر بودم سوالش را پپرسد و این مکث با وجود عجله و شتاب اولش کمی
ناجور بود.

این چند روز بابات تماسی چیزی نگرفت باهاتون؟

با تعجب نگاهش کردم، تمام این مدت از اعتماد حرف می‌زد و اکنون
می‌پرسید که از بابا خبری دارم و یا نه:

آقا بابک آگه زنگ می‌زد که حال و روز ما این نبود. واقعاً فکر می‌کنید من
خبر دارم که بابام ...

بلند شد و مقابلم ایستاد. دستانش را بالا آورد:

-بین یلدا جان اصلاً منظورم این نیست که شما از جاش خبر دارید،
منظورم این بود که در حد یه تماس کوتاه، همین قدر که بگه حالش خوبه
هتون خبری نداده؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم که دور مبلم چرخید و پشت آن ایستاد.
خم شد و دستش را روی مبل گذاشت:

-بین یلدا بابات خونه تون رو فروخته، یعنی همون موقع که اسباب کشی کردین چند تومن زیر قیمت فروخته. این یعنی خیلی خوب می دونسته داره چی کار می کنه، قشنگ نقشه داشته.

با بهت به بابک نگاه کردم. به بهانه‌ی همسایه‌ها و نگاه‌شان ما را از آن خانه بیرون کشیده بود که خانه را بفروشد. همه‌ی ایمانم را همان لحظه یک جا به بابا از دست دادم. دیگر ذره‌ای امید نبود که بگوید نه محال است بابا این گونه باشد. جان گندم تا به بابک چند تا کلمه را به بابک بگویم:

از کجا می‌دونید؟

بابک خیره در چشمانم گفت:

-کاری نداشت فهمیدنش! اصلاً فرید هم این مسئله رو فهمید که رفت شکایت کرد، تا قبل اون کمی مقاومت می‌کرد، البته این مسئله و یه مسئله‌ی دیگه. چیزی که من خواستم امروز به خاطرش بیای اینجا!

حالت گفتن بابک عجیب بود! مگر مسئله‌ی دیگه‌ای هم باقی مانده بود؟ با ترس گفتم:

چی؟

-بین یلدا باید به خودت مسلط باشی تا بعدش بتونی مامانت رو آرام نگه داری، امکانش زیاده در جریان این شکایت‌ها و مسائل بعدش متوجه بشه، حتی تو بهش نگی؛ اما من نظرم اینکه که تو خودت امروز که رفتی خونه یه جوری بهش بگی.

بابک قابلیت این را داشت که بهترین داستان دنیا را به بهترین نحو از آخر به اول تعریف کند.

آقا بابک چی می‌گید؟ چی رو باید به مامانم بگم؟ چرا من متوجه نمی‌شم شما
چی می‌گین؟

لب زیرپنش را با زبانش تر کرد:

-بین یلدا تو عادل رو می‌شناسی، خیلی ساله که با بابات رفیقن. عادل این
چند سال همه کاری برای بابات کرده، هر جور حمایتی که بگی! این یه کم
برای مردی مثل عادل عجیبه که از یه غریبه این طوری حمایت کنه! موقعی هم
که همه به ظاهر فکر می‌کردن بابات بدبخت داره می‌شه، اون آروم آروم تموم

سرمایه‌ی بابات رو توی یکی از بهترین پاساژای تبریز سرمایه گذاری کرده،
چند تا مغازه‌ی تجاری که بابات همه‌ش رو ماه پیش فروخته، یعنی بابات
فکراش رو کرده بود که بذاره و از ایران بره. نمایندگی گراف دیگه با وجود یه
رقیب کردن کلفت به دردش نمی‌خورد. فقط عنوان می‌کردن که مهمه و گیر
افتادن.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

در واقع یه جور لاپوشونی بوده. البته من این‌طور فکر می‌کنم که خب با توجه به شواهد فکر بی‌راهی نیست. همین شد که فرید رو انداختن جلو، تا بکن یکی اومده کمکش از بس بدبخت و بدهکار شده. فقط می‌خواست بی سروصدا و بدون دردسر مغازه‌هاش رو بفروشه، از اون ور هم یکی بدهیاش رو بده. این کار پسر عاده، قشنگ برنامه‌ریزی کرده از طرفی هم وقتی بابات نباشه می‌تونه آروم آروم حساب شوهر خواهر سابقش رو برسه.

نقسم در نمی‌آمد، اما پرسیدم:

-چرا بابام این همه برای عادل و پسرش عزیزه؟ چرا شوهر سابق دختر عادل
گیر داده به بابای من؟

-دوست نداشتم هیچ وقت من این خبر رو بهت بدم، اما خب مجبورم،
چون هر لحظه ممکنه بفهمین اونم معلوم نیست چطوری، دختر عادل زنِ
باباته!

برخلاف انتظاری که بابک داشت هیچ حرفی از دهانم بیرون نیامد، بابک
منتظر بود بلند شوم، انکار کنم، داد بزنم و بگویم دروغ می‌گوید، اما من
فقط نگاهش کردم و زود باورم شد. حلقه‌ی گمشده پیدا شده بود. انکار
هزار سال است که من این راز را می‌دانم، سر فرید را کلاه می‌گذاشت،
تلفن به دست ساعت‌ها در را می‌بست و حرف می‌زد، آن هم با شماره‌ای که
مربوط به تبریز بود. از این آدم زن دوم داشتن بعید نبود. فقط می‌دانستم
مامان مثل من نخواهد بود! مامان نابود می‌شد!

چند وقته؟

-یکی دو سالی می شه، باز دقیق نمی دونم.

با پوز خند گفتم:

-برای همین اون روز نیا به فرید می گفتم چرا عادل و پسرش این قدر پشت
بابامن؟ شما از کی می دونستین؟

نفس عمیقی گرفت:

-یه سال پیشتره که می‌دونیم، آره منظور نیا همین بود. من دوست نداشتم
چیزی بختون بگه. نیا برای همین اصرار داشت که با بابات شریک بشیم،
می‌گفت پشتش گرمه، دوماه عادله و این یه امتیازه!

با شک گفتم:

فربدم می‌دونست؟

سرش را تکان داد:

نه، آگه می دونست اون وقت شاید تو تله‌ی بابات نمی افتاد، اونم همین یکی
دو روز پیش فهمید چی به چیه، نیا بهش گفت. البته اینا باعث می شه فکر
کنه شما مقصر نیستین و کمی آروم بگیره، البته آگه نیا بذاره و آتش پیار
معرکه نشه!

سوالی نگاهش کردم، حرف نمی توانستم بزنم. خودش فهمید:
آخه نیا می گه شما همین الانش هم می دونید منصور کجاست، می گه همین
روزاست که شما هم فلنگو بندید و برین.

وقتی دید نگاهش نمی‌کنم و در دنیای دیگری سیر می‌کنم جلوتر آمد. دستش را پشت مبل من گذاشت و کمی به سمت خم شد و گفت:

من تره برای مزخرفاتش خرد نمی‌کنم، می‌دونم منصور این نقشه رو چیده بدون اینکه چیزی بهتون بگه، اما این طور نیست که کلاً بی‌خیالتون شده باشه، منتظره آبا از آسیاب بیوفته یه خبری بهتون بده، البته شاید زودتر هم این کار رو بکنه، فقط یلدا هر وقت خبری ازش گرفتی من رو بی‌خبر نذار. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم، چه قدر نزدیک ایستاده بود!

-بلند شو یلدا خانوم، این قیافه رو به خودت نگیر، باید بری خونه یه جوری
با مامانت صحبت کنی، من هستم نگران نباش! همه چیز حل می‌شه. فرید
مدرکی نداره، دستش جایی بند نیست. با شماها هم نمی‌تونه کاری داشته باشه.
اگه بابات رو گیر بیاره شاید بتونه کاری کنه، اما با شما نمی‌تونه کاری داشته
باشه! تو هم یه سر برو کرج، با مادر بزرگت صحبت کن شاید اون تونست از
پس فرید بریاد.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

بابک از اعتمادش به ما می‌گفت از کارهایی که باید بکنیم. از حرف‌هایی که باید بزنیم و نننیم، و من فقط به این فکر می‌کردم مامان چطور با این اوضاع کنار خواهد آمد. اگر می‌فهمید بابا تمام مدتی که به هوای کار در تبریز مشغول سرگرمی تازه‌اش بوده است چه بر سرش می‌آمد. مامان هنوز هم دوست داشت به خانه‌ی قبلی برگردد و آن وقت این موضوع یک‌باره نقطه‌ی پایان همه‌ی رویاهایش می‌شد. دلم عزیز را می‌خواست، که مقابلش بایستم و بگویم: "بین پسر و زندگی مون چه کرده!" و آن وقت برایم حرف بزند و به

هر روشی که بلد است آرام کند. یا آقاچون را که رو در رویم بنشیند و
شرمنده‌ی کارهای پسرش باشد.

وقتی به خانه رسیدم مامان خانه نبود. لباسم را که درآوردم گوشی را برداشتم
تا به او زنگ بزنم؛ اما با صدای زنگ تلفن مجبور شدم گوشی را رها کنم و
تلفن را جواب دهم. محسن بود! با اینکه به اندازه‌ی یک دنیا از دستش
ناراحتی داشتم، اما وقتی صدایش را شنیدم فقط بلند بلند گریه کردم. هر چه

قدر هم که دور بود، باز هم در این زمان بهترین کسی بود که زنگ زد.
سکوت کرد و اجازه داد خودم را خالی کنم. می خواستم هر چه که از بابک
شنیدم بی کم و کاست کف دستش بگذارم، ولی مهلت نداد و با نگرانی
پرسید:

-یلدا یه ساعته هر چی به خونه و گوشی و مامان زنگ می زنی جواب نمی ده،
خونه نیست؟

دستمالی برداشتم و اشک چشمانم را پاک کردم و گفتم:

-برای چی می‌پرسی؟ من تازه اومدم، نیست خونه.
کلافه گفت:

-برو هر طور شده یه خبر ازش بگیر ...
نگرانی‌اش عادی نبود، معمولاً سخت احساساتش تحت تاثیر قرار می‌گرفت.
چی شده محسن؟

بدون هیچ توضیحی گفت:
-ریما کند زده؟

چی کار کرده مکه؟

از حرص در حال ترکیدن بودم، حتی در این موقعیت هم یادش بود که
راحیل را ریما صدا بزند! چه کسی به آنها گفته بود که ریما با کلاس تر از
راحیل است. در حالی که اصلاً حوصله نداشتم تا راجع به کند کاری‌های
راحیل برایم حرف بزند، گفت:

تو می‌دونی بابا زن گرفته؟ کسی گفته بهت؟

فکر می‌کردم باید در مورد شاهکارهای راحیل بشنوم نه بابا. آهسته گفتم:

همین امروز فهمیدم، کی به تو گفته؟

فرید ...

با تعجب گفتم:

-زنگ زد به تو این رو بگه؟

-زنگ زد یهو دیروز، می‌گفت که محاله بابا تا الان با من تماسی نگرفته باشه،

یه سری تهدید و پیغام برای بابا داشت، آخرشم گفت که با دختر عادل

رفتن. ریا هم برداشته یکی دو ساعت پیش همین رو به مامانش گفته، خاله هم زنگ زده به مامان.

گیج و مات بودم! نمی دانستم از کدام حرفش تعجب کنم. از زنگ زدن فرید، یا از فهمیدن مامان. با اینکه از بی فکری راحیل شاکی بودم، گفتم: دیگه فرقی نمی کنه کی گفته، بالاخره باید می فهمید. من آرومش می کنم. اسمم را صدا زد و گفت:

-یه چیز بهت می گم، ولی به هیچ کس نگو، حتی مامان.

چی شده؟ از بابا خبری داری؟

آره، دو روز پیش باهام تماس گرفت.

سریع همی حواسم جمع کردم تا یک کلمه از حرف‌هایش را از دست ندهم.
که ادامه داد:

-به فرید چیزی نگفتم. بابا گفت یکی رو فرستادم برات پول بیاره، بعدش یکی
هم اومد برام پول آورد.

به میان حرفش پریدم:

تو تموم فکر و ذکرت پوله؟! فقط پول؟ چرا ازش نپرسیدی که این چه کاری بود که با فرید کرده، این چه بلایی بود که سر زندگیمون آورده، چرا بدبخت مون کرده؟

-مھلت بده بابا، اصلاً اجازه نداد من از این حرفا بزنم، سریع قطع کرد. بعد گفت به شماها بگم یه خرده تحمل کنید تا فکری براتون کنه، این خونه هم که نشستین توش اجاره نیست و خریده.

دیگه برامون ارزش داره که فکری به حاملون بکنه یا نه، چه فکری می‌خواد
به حال مامان بکنه؟ دختر عادل رو می‌خواد پس بده، می‌خواد کاری که با
فرید کرده رو جفت و جور کنه؟ چی کار می‌تونه بکنه؟
فعلاً از مامان یه خبر بگیر، بین کجا رفته. نگرانشم!
عصبی داد زدم:

ا! تو نگران هم بلدی بشی؟! نصف در دسرهای ما واسه سر پر باد توئه!
واسه بی‌فکری تو، حالا برو حالش رو ببر آقای روشن فکر!

به هر جایی که فکر می‌کردم مامان به آن‌جا رفته باشد زنگ زدم و خبر گرفتم.
حتی به خانه‌ی عزیز؛ هیچ خبری از مامان نبود که نبود. از نگرانی می‌لرزیدم.
وقتی غروب شد و هیچ خبری از مامان نشد خاله فرشته با سینه‌آمدند تا
تنها نباشم. تازه فهمیدند که موضوع جدی‌تر از آن است که به نظر می‌آید.
هفت عشت ساعت تنهایی به در و دیوار خانه زل زده بودم. حتی نتوانستم
یک دقیقه هم بنشینم، مدام تلفن دستم بود و هر یک ساعت ده بار هم به
مامان زنگ می‌زدم و جوابی نمی‌گرفتم. همه در خانه‌مان جمع شده بودند، دایی،

زندانی، حتی شوهرخاله فرشته هم آمد. بابک را هم به همراه خودش آورده بود
و خاله فرشته چندان از این کارش راضی نبود، من هم خوشم نیامده بود!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰۷

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

ساعت‌های عذاب‌آور من زمانی که مامان در را باز کرد و پا به خانه گذاشت
تمام شد، دیگر مهم نبود بابا چه کرده است، حتی ده تا هم زن گرفته باشد!
همین که مامان سالم روبرویم بود دیگر چیزی نمی‌خواستم. ما می‌توانستیم از
پس مشکلاتمان بریاییم، خدای ما هم بزرگ بود. مامان به ظاهر سالم بود،
حال و روزش دل همه را به درد آورد. حتی شوهر خاله هم وقتی مامان را دید

زیر لب هر چه بد و بی‌راهی که بلد بود به بابا داد. مامان از آغوش من
بیرون آمد و رو به دای گفت:

همین فردا باهام می‌آی بریم دادگاه. من دیکه یه دقیقه هم نمی‌خوام زنش باشم.
رفتم پرس و جو کردم، خیلی راحت می‌تونم طلاق غیابی بگیرم.

بابک جلو و آمد و او را به آرامش دعوت کرد، اما مامان اصلاً در شرایطی
نبود که این حرف‌ها به گوشش فرو برود. خیلی جدی از بابک خواست
دخالت نکند. دای هم دل به دلش داد و گفت:

باشه آروم باش، هر کاری تو بگی همون کار رو می‌کنیم.

خیلی حالش بد بود. از همه خواست بروند، یعنی خیلی محترمانه همه را از خانه بیرون کرد و تا صبح چشم بر هم نداشت و گریه کرد. هر چند دقیقه یک‌بار هم به من می‌گفت:

- دیدی بابات با من چی کار کرد؟ دیدی چطور انگشت نام کرد؟ چطور من سر بلند کنم بین مردم؟

وقتی صدای اذان را شنید شروع کرد به تفرین کردن بابا. آن قدر تفرین و شیون کرد که بیهوش وسط سالن افتاد. بالشی برایش آوردم و پتوی نازکی رویش کشیدم. تلفن را هم از پرز درآوردم، خسته شده بودم از بس که مدام زنگ می خورد. کنار مامان دراز کشیدم و انکار بدنم وظیفه هایش را قاطی کرده بود؛ یک شب تا صبح بیدار بودم، ولی اصلاً خوابم نمی آمد.

مامان در این ماجرا قاطع تر از آن بود که فکر می کردم. سه چهار ساعتی که خواهید بلند شد و از خانه بیرون رفت. حتی صبر نکرد همراهش بروم.

عزمش را خیلی جدی جزم کرده بود که از بابا جدا شود. نمی توانستم چطور

باید آرامش کنم، یا حتی نمی دانستم که منصرف کردنش کار خوبی است و یا نه؛ مثلاً اگر منصرف می کردم چه چیزی این وسط عوض می شد؟ آب ریخته شده را که نمی شد جمع کرد. بابا کار بدی کرده بود و مامان حق داشت عکس العمل های شدید نشان دهد. فقط دلم می خواست این مدت هر چه زودتر بگذرد، تمام شود، یک دفعه چشم باز کنم و بینم یک سال از همه ی این ماجراها گذشته و خوب یا بد کنار آمده ایم و درگیر روزمرگی هایمان شده ایم. اما نمی گذشت و یا سخت و تلخ می گذشت.

کار هر روز مامان شده بود رفت و آمد به دادگاه. وکیل هم گرفته بود، فهمیده بود خانه قبلی را بابا فروخته است، اما به حدی شوک‌های خیانت بابا بود که این مورد هم به چشمش نیامد. فهمیده بود که خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم به اسم بابا است و دنبال خانه‌ی دیگری می‌گشت. می‌خواست از پس‌اندازهای خودش خانه‌ای اجاره کند. هیچ کس را هم بی‌نصیب نگذاشته بود، به عادل زنگ زده بود، به عمه، به عزیز ...

و چه قدر دلم برای مظلومیت عزیز می‌سوخت! کمتر از مامان و من درد نداشت. آن قدر عزیز را ناراحت کرده بود که فرید را هم مجبور کرد واکنش

نشان دهد. با فرید درگیری کلامی شدید داشت، زنگ زده و جدی تهدیدش کرده بود که پای عزیز را وسط نکشد. اسماً از بابا شکایت کرده بود، در عمل چیزی گیرش نیامده بود. جنس‌ها را هم پس نداده بود. فقط روز و ماه عوض می‌شد و تقویم جلو می‌رفت. اوضاع همانی بود که بود. بهترین خبری که می‌توانست در شرایط معمولی و عادی خیلی خوشحالم کند و در این شرایط فقط برایم حسرت به دنبال داشت، رتبه‌ی خوبی که در آزمون تخصص آورده بودم و این یعنی قبول شدن در رشته‌ای خوب!

مامان تمام وسیله‌های خانه را جمع کرده و منتظر بود از این خانه برویم.
شوهر خاله فرشته به من گفته بود دور از چشم مامان خانه را اجاره دهم و
من اصلاً این قضیه برایم مهم نبود. دلم می‌خواست برای دلخوشی مامان هم که
شده هر چه می‌گوید و می‌خواهد انجام دهم.

متفکر روی مبل نشسته بود. کنارش نشستم و گفتم:

مامان اصلاً از رتبه‌م نپرسیدیا! یادته یه موقعی چه پزی می‌دادی با من؟! به
همه دخترم پزشکی می‌خونه، خانوم دکتره!

صورتش مثل شقایقی که تا از شاخه جدایش می‌کنی رو به زوال می‌رود، در
همین مدت کوتاه رو به زوال رفته بود. نگاهم کرد و گفت:

بری تخصص بگیری که چی بشه؟ اون موقع فرق می‌کرد، دلم خوش بود
بابای درست و حسابی بالا سرت هست، بری دکتر بشی موقعیتت اینقدر
خوب می‌شه که بتونی برای زندگیت دست روی بهترینا بذاری، هر کسی

خودش رو در حدت ندونه، الان چی؟ با کاری که بابات کرده نهایت بتونی
با یکی از همون هم‌کلاسی‌های آسمون جلت ازدواج کنی، تازه آگه اونا هم
برات طاقچه بالا نذارن. بدبختمون کرد بابات!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰۸

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

من به چه فکر می‌کردم، مامان به چه! دنیای من و مامان صد و هشتاد درجه با هم تفاوت داشت.

-کی می‌خواد ازدواج کنه مامان؟ آگه قبولم بشم فکر می‌کنی می‌تونم برم؟ باید برم دنبال طرحم، با کاری هم که محسن کرده ممکنه الکی برم زیر ذره بین.

انکار بدترین حرف دنیا را زده‌ام، یک‌باره از جایش بلند شد و گفت:

تو دیگه چرا ناراحتی؟ مکه ندیدی بابا جونت چی به محسن پیغام داد، یه کم

صبر کنی تو رو هم می‌بره پیش خودش؛ اون وقت می‌تونی بری با خیال

راحت هر جا دلت خواست درست رو بخونی.

دستانم را دور شانه‌اش حلقه کردم و گفتم:

فکر کردی من با کاری که بابا کرده منتظرم یه خبری بده بدوآم برم پیشش؟
به محسنم گفتم. من پیشتم، هر جا که بری، هر جا که باشی. این خونه رو هم
می‌ذاریم همین جا بمونه.

اشک از چشمانش فرو چکید و با بغضی که تازه رهايش کرده بود گفت:
-مهریه‌م رو ازش می‌گیرم، هر چی که به نامش باشه باید بده من؛ نمی‌گذرم
ازش، فقط دیگه نمی‌خوام تو خونه‌ای باشم که به اسمشه.
فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

من نمی‌گم مهریه‌ت رو نگیر، یا همین جوری بمون و تحمل کن؛ اما مامان یه
خرده خوددار باش، بدبختی نشون دادن نداره، تو بوق و کرنا کردن نداره.
زنگ می‌زنی عزیز که چی؟ فرید جای پسرته مامان، تو چرا باید دهن به
دهنش بذاری؟!

اخم کرد:

تو بچه بودی یادت نمی‌آد، مگه همین عزیزت نبود که همش جوری باهام
برخورد می‌کرد که انگار سر پسرش کلاه رفته؟ خوبه من چیزی از پسرش کم

و کسر نداشتم، حالا که پسرش سر نوهش کلاه گذاشته و با زن دومش فرار کرده تنهایی غصه بخورم؟! نباید به روش پیارم چه شازده‌ای تربیت کرده؟ آرام آرام پشتش را مالیدم:

عزیز هزار و یک جور مریضی داره، خدای نکرده یه طوریش می‌شه! تقصیر هیچ کس جز بابا نیست، نه عزیز، نه عادل نه هیچ کس دیگه.

ماملن با اینکه گفته بود هر طور شده می‌خواهد از خانه‌ای که به اسم بابا
است فرار کند و برود، اما باز هم روزی که اثاث‌ها را بار کامیون می‌زدیم و
خردخرد خانه خالی می‌شد، تمام مدت اشک می‌ریخت. میل زیادی داشتم
همراهی‌اش کنم، اما یکی از ما حق داشت این کار را بکند، نمی‌شد با گریه
پول کارگرها را داد، نمی‌شد با صورت اشکی با مدیر مجتمع حساب و کتاب
کرد، نمی‌شد به همسایه‌ها لبخندِ خداحافظی زد، در حالی صورتت چیز
دیگری می‌گوید.

با اینکه خاله فرشته و سینا کمک‌مان آمده بودند، اما باز هم احساس غریبی می‌کردم. سکوت و سردی بدی دنبلمان کرده بود!

آپارتمان جدید کوچک‌تر بود، هر دفعه از یک جای بزرگ‌تر به جای کوچک‌تری می‌آمدیم، اما زندگی در آپارتمان جدید انکار کمی روی دور تند افتاده بود. رسیده بودیم به روزهایی که نزدیک آمدن جواب تخصص بود، و من به سرنوشت نامعلومی که در انتظارم بود فکر می‌کردم. ماما هم می‌گفت همین روزها برای همیشه اسم بابا از شناسنامه‌اش پاک می‌شود. فرید ما را فراموش کرده بود، دیگر کاری نداشت که با بابا همدست هستیم و یا نه،

البته هنوز هم معتقد بود که من از کارهای بابا خبر دارم، این را سینا می‌گفت. وقتی که یکی از روزها او را در بنگاه معاملاتی دای دیدم بود، از حرف‌هایی که به دای زده، سینا این‌طور استنباط کرده بود که من در جریانم. دیگر نمی‌خواستم او را از اشتباه دریابورم، دلم می‌خواست آن‌قدر به این اشتباهش شاخ و برگ دهد که در نهایت میانشان احاطه شود. شاید اگر در دنیای تاریک خودش گیر می‌کرد نهایت عاقلانه‌تر در پی روشنایی و کشف حقیقت می‌گشت.

با همه‌ی این‌ها گاهی خیلی خیلی دلم برایش تنگ می‌شد! روزهای آخری که هنوز بابا آن روی دیگرش را نشان ما و فرید نداده بود، داشتم به حضور گاه و بی‌گاه فرید در خانه‌مان وابسته می‌شدم. داشتم کشف می‌کردم که چه قدر با فرید سال‌های قبل‌ترش فرق کرده است. چه قدر صبورتر شده است. آن وقت‌ها وقتی کنار گل‌های محوطه‌ی مجتمع می‌نشستم و تنهایی‌ام عمق بیشتری می‌گرفت، آهسته آهسته به دنیای گناهانم پا می‌گذاشتم. با لذت به خود اعتراف می‌کردم خوش به حال نازنین که او را دارد!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۰۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

وقتی که برایش چای می آوردم و از دستانم نمی گرفت و اشاره می کرد کنارش بگذارم، حواسم پی دستانش می رفت که چطور نوازش می کنند، چطور دور

کمر یک زن حلقه می‌شوند. این موقع‌ها از او دور می‌شدم و به اتاق پناه می‌بردم. به خودم می‌گفتم حضورش سبی مهلک است که می‌تواند تمام فضای ذهنی‌ات را مسموم کند. می‌گذاشتم حرف‌هایش را با بابا بزنم و بروم. فقط موقع خدا حافظی بود که برای بدرقه‌اش می‌رفتم و همان موقع با نگاه خاصش به من می‌گفت که ساعت‌های طولانی‌ای نبوده‌ام و این نبودن را با نگاهش به رویم می‌آورد. یا شاید دل عاشق من فکر و خیال‌های دلخواهش را می‌کرد. تجربه نشان داده بود که من خیال‌پرداز خوبی هستم.

وارد هفته‌ی دوم حضورمان در خانه‌ی جدید می‌شدیم که صبح زود با صدای زنگ همراه گوشی‌ام از جا بلند شدم. پشت خط سینا بود، معمولاً صبح زود از خواب بلند نمی‌شد. به تصور این‌که باز برای رتبه‌ی نه چندان خوبی که در کنکور آورده با پدرش بحث کرده و بی جا و مکان مانده، گوشی را جواب دادم. به شکل غیرعادی سلام کرد و گفت:

-یلدا بیداری؟

نه، خواب بودم. تو زنگ زدی بیدار شدم.

با یک جور هیجان منفی گفت:

هیچ کس چیزی هتون نگفته؟

خواب از سرم پرید و در تختم نشستم، منتظر خبر بد بودن بخشی جدایی ناپذیر روزهایمان شده بود.

سینا چی شده؟ چی رو باید همون بکن؟

- یلدا دیشب فروشگاه فرید رو آتش زد؛ الان با بابا اومدیم، بابک خبرمون کرد.

زنده و مرده‌ام فرقی نمی‌کرد. پاهایم در هم گره خورده بود و نمی‌توانستم از هم
بازشان کنم و از تخت پایین بروم، تمام اکسیژن اتاق را یک دفعه بلعیدم تا
توان به جسمم برگردد:

فروشگاه کجا رو؟ کیا آتیشش زدن؟ خود فرید کجاست؟

فروشگاه شهرک غرب رو، البته آتیش به داخل نفوذ نکرده، اما بیرون
ساختمون رو نابود کرده. خوب بود شب این کار رو کردن، کسی داخلش
نبود، نگهبانام حالشون خوبه، اونا زود آتش نشانی رو خبر کردن.

دوباره پرسیدم:

-کی این کار رو کرده؟ خود فرید کجاست؟

-معلوم نیست کار کیه، دور تا دور فروشگاه رو بنزین ریختن، برو خدا رو شکر کن که نکشیده به داخل، کلی مواد پلاستیکی و آتش زا اون جاست.

فریدم یه سر اومد و رفت. لابد رفته برای شکایت و این حرفا.

حال بدی داشتم، از تخت به هر زحمتی بود پایین آمدم و گفتم:

-منم می‌آم بینم چطور شده.

که دیدم به جای سینا بابک جواب داد:

نه یلدا جان نیا.

شوکه گفتم:

-کار کیه؟

بابک در جواب گفت:

معلوم نیست، اما خب می شه حدس زد. شاید فکر کردن جنسای که از گراف گرفته توی انباری اینجاست، البته حدس منه، خود فریدم این طور

فکر می‌کرد. بد این پسر گیر افتاده. کاش منصور حداقل این قدر پیش
نی‌رفت که اجازه بده نمایندگی گراف رو هم بگیره. یه جوری جلوی فرید رو
می‌گرفت.

از دست سینا کلافه بودم که چرا گوشی را دست بابک داده است، اما
بابک اطلاعات درست‌تری داشت. با اندوهی که دیگر قصد پنهان کردنش
را نداشتم گفتم:

چی کار می‌شه برای فرید کرد؟ نکنه فروشگاه‌های دیگه‌ش رو هم آتیش
بزنن؟

خی‌دونم یلدا جان، حتماً یه تلنگری بهش می‌خوره که با بد کسای طرفه و
جنسا رو بیشتر از این توی دستش نگه نمی‌داره. خی‌دونم چه نقشه‌ای داره،
اما پا روی دم شیر گذاشته، داره کاری می‌کنه که آگه من بودم با این هم
تجربه احتیاط می‌کردم و طرفش نمی‌رفتم. کله شقیش دیگه داره از حد
می‌گذره.

تلفن را قطع کردم، بدون اینکه با بابک خداحافظی کنم. دو طرف صورتم را
گرفتم و بی صدا و خاموش اشک ریختم. این فروشگاه‌ها نتیجه‌ی سال‌ها
دوندگی فرید بود، از همان وقتی که پسر بیست و دو سه ساله‌ای بود تمام
وقتش را صرف این کار کرده بود. فروشگاه شهرک غرب اولین فروشگاه
زنجیره‌ای بود که فرید راهش انداخته بود! کاش لال می‌شدم و هیچ وقت از
فرید نمی‌خواستم که بیاید و به داد بابا برسد. آن وقت یکی تمام تلاشش را
یک شبه به آتش نمی‌کشید. مامان نمی‌دانم چطور، اما وقتی دستم را از روی
صورتم برداشتم روبرویم بود و با رنگ و روی پریده می‌پرسید:

چی شده یلدا؟ برای چی گریه می کنی؟

سرم را تکان داد و گفتم:

فروشگاه شهرک غرب رو دیشب آتیش زدن!

ابروهایش آنی بالا پرید و چشمانش غرق تعجب شد:

-کیا آتیش زدن؟ چجوری آخه؟

جوابش را نتوانستم بدهم. گوشی‌ام دوباره زنگ خورد. سینا دوباره پشت خط بود. اگر پای خبری از فرید در میان نبود، جوابش را نمی‌دادم، وقتی جواب دادم گفت:

از ساختمون برات عکس فرستادم، تلگرامت رو چک کن.

سریع قطع کردم و به سراغ تلگرام رفتم. با مامان روی تخت نشستیم و منتظر ماندیم عکس‌هایی که سینا فرستاده باز شود. اولین عکسی که باز شد مامان "وای" گفت و با نگاهی خیره به عکس‌ها ادامه داد:

اینکه چیزی ازش نمونده! چرا زودتر آتش نشانی رو خبر نکردن!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۱۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

در حالی که نمی توانستم از عکس پیش رویم چشم بگیرم، گفتم:
-زود خبر کردن، و گر نه آتش به داخل کشیده می شد.
گوشی را از دستم گرفت و بعد از نگاهی دقیق تر به عکس ها گفت:
-ساختمونش بیهست، بهش خسارت می دن.
چه قدر ساده مسائل را حل می کرد:

مامان خسارت؟! الان درد فرید فقط خسارتیه که به ساختمونش خورده؟
یعنی نمی‌دونی می‌خواستن ازش زهر چشم بگیرن؟ دارن یه جوری تهدیدش
می‌کنن؟

گوشی را روی تخت رها کرد و گفت:

ما چی کار کنیم؟ خودم کم درد دارم؟ بشینم غصه‌ی فریدم بخورم! بره داییش
رو پیدا کنه و حسابش رو برسه بلکه دل آتیش گرفته‌ی منم خنک شه.
بلند شدم و راهش را سد کردم:

مامان تو رو خدا بیا به زنگ بهش بزن، کاری نمی‌تونیم براش بکنیم، اما
حداقل می‌تونیم باهاش همدردی کنیم.
با آکراه گفت:

همین چند روز پیش بود که برام خط و نشون می‌کشید به عزیزش زنگ
نزنم، بذار ببینم خودش چطور تحمل می‌کنه! ببینم می‌تونه تحمل کنه که پای
عزیزش رو نکشه وسط.

دیگه چه بلایي باید سر فرید می‌اومد که نیومد؟ منتظر چه اتفاق دیگه‌ای هستی؟

در را باز کرد و بیرون رفت. غرغرکنان گفت:

من چی کار کنم؟ بیا گوشیت رو بده زنگ بزنم بینم خیالت جمع می‌شه؟

گوشی خودش را از روی میز برداشتم و به دستش دادم:

- بیا با گوشی خودت زنگ بزن، جواب من رو که نمی‌ده.

پوزخندی زد:

-چیه؟ هنوز فکر می‌کنه تو سرش رو کلاه گذاشتی؟ کاش این همه حرصی
که تو براش می‌خوری یه ذرهش رو می‌فهمید و بهت تهمت نمی‌زد.

گوشی‌اش را از دستم گرفت و به فرید زنگ زد. تنها چیزی که بعد از چند
ثانیه نصیب‌مان می‌شد رد تماسی بود که فرید داد. مامان گوشی را روی مبل
پرت کرد و تند به طرفم برگشت:

-به‌خدا یه بار دیگه بگی بهش زنگ بزن من می‌دونم و تو! خودم رو الکی
سبک کردم.

تا ظهر صبر کردم، ظهر ماشین مامان را گرفتم و به سمت شهرک غرب رفتم.
با سرعت هر چه تمام تر راندم تا زودتر برسم، اما وقتی رسیدم طرف دیگر
خیابان، دورتر از همه‌ی آن‌هایی که دور ساختمان جمع شده بودند ایستادم و
تماشا کردم. انکار پای رفتن نداشتم، حتی یه قدم جلوتر. از آن ساختمان با آن
جلوه‌ی ستون‌های قرمز و توسی که در همه‌ی فروشگاه‌هایش مشترک و
همه‌نگ بود، فقط سیاهی به چشم می‌آمد. در فروشگاه مرتب باز و بسته

می‌شد و مدام افرادی به داخل می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. از فرید هم خبری نبود.

به خانه برگشتم و به تمام کسانی که می‌شد به آن‌ها فکر کرد تا بتوانند جلوی فرید را برای انبار کردن اجناس بگیرند فکر کردم. تنها عزیز بود که فکر می‌کردم شاید حرفش در فرید اثر کند، اما مستلزم این بود که کل جریان

آتش سوزی را برایش تعریف کنم. بهتر بود که از این ماجراها دور بماند و بیشتر از این عذاب نکشد.

مامان صدای تلویزیون را بلند کرده و معلوم نبود به دنبال چیست. به اتاقم آمدم تا صدای آزاردهنده‌ی تلویزیون باعث جروبختان نشود. یک سری درد و نگرانی‌ها هستند که انگار فقط و فقط برای یک نفر طراحی شده‌اند، برنامه‌ی مخصوص یک نفر که در دیگری آن واکنش‌ها را ایجاد نمی‌کند.

نگرانی‌های من برای فرید این شکلی بود، فقط مخصوص من طراحی شده بود. این برنامه فقط باید برای من ریخته می‌شد!

مامان در را شتابان باز کرد و گفت:

-یلدا بیا تلویزیون داره از آتش سوزی فروشگاه فرید حرف می‌زنه.

اصلاً تمایلی نداشتم که شرح مایه را از تلویزیون ببینم، اما ناچار دنبال مامان راه افتادم. نمایی از بیرون ساختمان را نشان می‌داد و گزارشگر هم رویش توضیح می‌داد که: "از عاملان حادثه هنوز خبری در دست نیست".

این جمله این قدر بار منفی داشت که مامان به سمت برگشت و گفت:
-بلاپی سرش نیارن؟ چرا همچین می گه؟ یعنی نمی تونن بفهمن کار کیه؟
وقتی دید فقط زل زده ام به تلویزیون و عکس العملی نشان نمی دهم گفت:
-بابات همیشه موذی بود، تاجر قابلی نبود، اما بلد بود کی بکشه کنار، کی بره
جلو.

کماکان با خودش حرف می‌زد. تلویزیون را خاموش کرد تا شاید من را از فکر بیرون بکشد. اخبار تمام شده بود و من هنوز چشمم در پی صفحه‌ی تلویزیون بود. خاموشی باعث شد به مامان نگاه کنم.

-چته چرا مَنکی؟ باباته دیگه! وقتی رحمش به زن و بچه‌ش نیومده می‌خواستی به خواهر زاده‌ش بیاد؟

این روزها از زبانش این قدر درباره‌ی بی‌رحمی بابا می‌شنیدم که دیگر سر شده بودم. به انتهای سالن رفتم. در قسمتی دور از دیدرس راهرویی داشت

که به بالکن تقریباً بزرگی ختم می‌شد. روبرویش تا برج میلاد چشم انداز داشت. آرنجم را روی حصار کوتاه دور بالکن گذاشتم و به روبرو زل زدم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۱۱

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

می دانستم شب بدی در انتظار فرید خواهد بود، مخصوصاً با شناختی که از نازنین داشتم احتمال این را می دادم که بیاید و فرید را تحت فشار بگذارد، یا شاید هم دوباره فامیل پرستی اش را به رویش بیاورد.

صدای محو زنگ گوشی ام باعث شد به عقب برگردم. مامان در بالکن را باز کرده و گوشی را به سمت گرفت:

-بیا بگیر ببینم کیه.

هم من و هم مامان به صدای هر زنگی حساس شده بودیم. جواب دادم و همان اول صدای نیا را شناختم. همان "سلام"ی که کرد. سرد جوابش را دادم که گفت:

-خوبی؟

چون احوالم را پرسیده بود، کمی از دلخوری‌های گذشته را کنار گذاشتم و ملایم جواب دادم:

-ممنونم از احوال پرسیت، بد نیستم.

که با جوابش غافلگیرم کرد:

همه‌ش فکر می‌کردم آگه توی همه‌ی عمرم یه دختر صاف و ساده دیده باشم
اون تویی، اما وقتی فرید و بلایی که سرش آوردین رو می‌بینم، می‌فهمم چه
قدر اشتباه می‌کردم.

غیر قابل کنترل شده بودم، اما نه آن قدر که جلوی مامان آن را علنی کنم.
گوشی را کمی عقب کشیدم و رو به مامان گفتم:

می‌شه بری تو مامان؟ نیاست، بعد می‌آم بهت می‌گم چی گفته.

مامان ناراضی به داخل برگشت. گوشی را به گوشم نزدیک کردم و فقط
همه‌ی دنیا شد نیا و جوابی که مستحقش بود:

اما من در مورد تو هیچ‌وقت اشتباه نکردم، همیشه به نظرم آدمی می‌اومدی
که هر روز به نظری راجع به آدما داره و حزب باده. به روز من بدم، به
روز خوبم، تا دیروز فرید کسی بود که اینقدر ازش عقده و کینه داشتی که
گفتنی نبود، امروز برات قابل ترحم شده. چه قدر احمقی تو! چطور می‌تونی

فکر کنی من می‌تونم به فرید صدمه‌ای بزنم؟ مگه همیشه دردت این نبود که
بفهمی فرید برام کیه و چه جایگاهی داره، مگه دایم متلک نمی‌نداختی بهم، حالا
بذار جواب تمام اون متلکات رو یه جا بخت بدم، من حاضرم بمیرم، اما خار
به پای فرید نره. دیگه هم بهم زنگ نزن، حالم از آدم‌های دمدمی مزاجی مثل
تو بد می‌شه.

مامان پرده را کنار زده بود و از پشت پنجره رو به بالکن نظاره‌گر حال و روزم بود. نشنیده بود که چه به نیا گفتم، اما نگاه متاسفش می‌گفت که چه حدس‌هایی می‌زند. تصمیم خودم را گرفتم، باید هر طور شده فرید را می‌دیدم.

روز بعد صبر کردم تا شب شود، روز فرید را نمی‌شد در خانه‌اش پیدا کرد. طبق حساب و کتاب آن روزهایی که با عزیز در خانه‌اش بودیم بین ساعت هشت تا نه به خانه برمی‌گشت. ساعت هشت شب دم در خانه‌اش بودم.

زنگ آیفون خانهاش را زدم، اما کسی در را باز نکرد. منتظر ماندم تا بیاید.
هر ده دقیقه به ده دقیقه ساعت را نگاه می کردم. هوا رو به تاریکی می رفت و
ساعت هم پنج دقیقه از نه گذشته بود. از در فاصله گرفتم. نگاهی به سمت
راست خیابان کردم. ماشینی از دور می آمد. عقب رفتم و دوباره به در
چسبیدم. اگر فرید بود تا به سمت پارکینگ خانهاش می پیچید من را می دید.
همین طور شد. فرید بود. رموت پارکینگ را زده، اما داخل نمی رفت.
چراغ های روشن ماشینش روی من بود و خوب من را می دید. پشت فرمان
ماشینش نشسته و نگاهم می کرد. دست برد و در ماشینش را باز کرد و

پایین آمد. سریع سلام کردم و قدمی به جلو برداشتم تا نزدیکش شوم. کم مانده بود برسم که با آرامش مطلقى که در لحنش بود، گفت:

اینجا چى کار مى‌کنی؟

این سوال يعنى شروع واقعه! و آرامش لحنش خيز برداشتن برای یک خروش بود!

توجهی نکردم و نزدیک‌تر شدم:

مى‌خواستم باهات حرف بزنم.

دستش را بالا آورد:

اولاً دیگه نزدیک تر نیا، فاصله ت رو باهام حفظ کن. بعد هم دم در که
نی شه حرف زد دختر دایی؛ باید بریم بالا بشینیم در آرامش حرف بزنیم. که
اینم ممکن نیست؛ تنهاییم! منم که می دونی و می شناسی چی کاره‌م، هر لحظه
ممکنه بخت دست درازی کنم. پس برو هر وقت یکی باهاته بیا ... تو که از
اوناش نیستی! پس دیگه تنهایی نیا اینجا.

با درد صدایش زدم:

فرید!

برخلاف حرف‌هایش نزدیک آمد و روبرویم ایستاد. سرش را تا جایی که راه داشت نزدیک صورتم آورد:

فرید مُرد! دست از سرش بردارین. چی می‌خوانین از جونش! چند سالی نبودین، نمی‌دیدمتون داشتم در آرامش زندگیم رو می‌کردم. درست وقتی که سروکله‌تون پیدا شد، دردسرهای منم شروع شد. همین فردا می‌رم شکایتم رو پس می‌گیرم، فراموش می‌کنم باهام چی کار کردین، فقط دیگه دلم نمی‌خواد

هیچ کدومتون رو بینم. دست از سرم بردارین. فراموش کنید فرید نامی رو
می شناسید. دیگه سمت من نیا، دیگه دم در خونه م نمی خوام بینمت، تنها
چیزیه که من رو راضی می کنه.

چه قدر داغون بود! چه قدر اذیت شده بود، می فهمیدم که چه رنجی می کشد
از گفتن این حرف ها.

باشه هر چي تو بگي، ديکه نمي آم طرفت، ديکه من رو نمي بيني، فقط نذار
اين جنس ها برات دردسر بشه، بده بره. من برات نگرانم.

پوزخندی زد و ناباور نگاهم کرد:

-کي تيرت کرده بيای اين حرف رو بهم بزني؟ کي گفته؟ برو هوش بگو کور
خونده، من هيچي رو پس نمي دم. اينو برو به بابات و هر کسي که فرستادت
بگو.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۱۱۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

حتی وقتی تلخ هم می گفت راضی به زیاد کردن فاصله ام نبودم. درد می کشیدم!

همه‌ی این‌ها رو می‌ذارم به پای ناراحتیت، می‌ذارم به پای اینکه نمی‌دونی
داری چی می‌گی! اما فرید یه خرده فکر کن، وضعیت ما رو نمی‌بینی؟ ماما
من داره بعد این همه سال زندگی از بابا جدا می‌شه. طی چند ماه دو بار
خونه عوض کردیم، واقعاً فکر می‌کنی من خبر داشتم؟ یه روزه همه‌ی
زندگی مون ریخته به هم، خب آگه همدستش بودم که الان اینجا نمی‌موندم تا تو
هر چی دلت بخواد بهم بگی. خب منم گم و گور می‌شدم. به خدا داری
اشتباه می‌کنی! من از تو بدترم، از تو ناراحت‌ترم. دو ماهه یه آب خوش از

گُلوم پایین نرفته. من آگه اومدم اینجا بخت می‌گم بده جنسا رو بره، برای
این‌که دیدم چه بلایی سر فروشگاہت آوردن.

سرش را بالا گرفت و نگاهی به دو طرفش کرد. دوباره سرش را نزدیک تر کرد:

١-ان من چي ڪار ڪنم؟ حرفن جي توڇو سودي به حال من ڌارو؟ توو
مامانت بي گناه يا با گناه واقعاً ديگه چه فرقي به حال من مي کنه؟ ڪسي که

می خواسته من به خاک سیاه بشینم غریبه نیست، بابای توئه. نکنه می خوای
بکی اونم مقصر نیست؟! یه ذره موقعیت شناس باش، بفهم که دیگه نباید
دور و بر من پیدات بشه. من الان نسبت به همه حس بیزاری دارم، نسبت
به هر کسی که دور و برمه. هر کسی که می آد بهم می گه جنسا رو پس بده
دشمن منه. و تو ...

حالت نگاهش عوض شد، کمی ناراحت تر، کمی بی منطق تر، کمی نا عادلانه تر:

تو به بابات یه شکایي کرده بودی، یه حدسایي زده بودی، اما خب نتونستی
با خودت کنار بیای؛ پای بابات وسط بود. من داشتم مشکلم رو حل
می کردم، نمی تونستی بیای همه چی رو بریزی به هم. دو تا انتخاب داشتی، یا
بیای و بهم بگی و دوباره اوضاع بابات بشه روز از نو، روزی از نو. یا هم
نه؛ سکوت کنی تا بابات آروم آروم به هدفش برسه. تو بابات رو انتخاب
کردی، منم بودم همین کار رو می کردم و تمام یلدا. منم قبول کردم، این قصه
دیگه زیر و رو کردن نداره. بهتره حتی دیگه نسبت فامیلیون رو هم فراموش
کنیم. این که کی هستیم و کی بودیم. من بالاخره خودم رو جمع و جور می کنم،

به هیچ وجه هم زیر بار پس دادن چیزی نمی‌رم، برعکس برنامه‌ها دارم، اما
خب محاله این روزها رو فراموش کنم. هیچ وقت یادم نمی‌ره چی کار کردن
باهام.

فراموشی که فرید راه به راه از آن حرف می‌زد، برای من خط آخر بود، ته
دنیا ...

می‌دونم در حقت خیلی بد کردیم، اما خیلی دلم می‌خواد یه روزی بیاد که تو
بفهمی من هیچی نمی‌دونستم. از انتخاب حرف زدی، اما من آگه می‌فهمیدم
بابا داره چی کار می‌کنه تنها برام یه انتخاب می‌موند و اونم این که پیام بخت
بگم. دیگه به هیچی فکر نمی‌کردم. آگه ندیدن ما خوشحالت می‌کنه، دردت رو
کم می‌کنه حرفی نیست، فقط آگه یه روزی فهمیدی که من اونی که تو فکر
می‌کنی نیستم، حتماً بیا و بهم بگو ... شاید برای تو فرقی نکنه، اما برای من
خیلی فرق می‌کنه.

دست در جیبش کرد. کلیدی را از جیبش را درآورد و به طرف من گرفت:
- بیا بگیرش، برو بالا منم ماشین رو پارک کنم می‌آم.

عقب‌عقب رفتم. ترسناک شده بود. حتی لحظه‌ای تماس چشمی‌مان قطع
نی‌شد، قدم‌هایی که من عقب رفته بودم را سریع پر کرد:

- چرا نمی‌گیری؟! برو بالا، یه چایی دم کن. لباس‌ت رو عوض کن، اون وقت
من می‌آم و شاید زودتر از اونی که تو فکرشم بکنی بهت گفتم که چه قدر
درباره‌ی تو اشتباه می‌کردم. شاید تنهایی، اونم توی خونه‌ی من معجزه کنه.

کلید را سفت در دستش گرفته بود و کاری نداشت با حرف‌هایش ممکن
است من بعد از سال‌ها مرز بین عشق و نفرت را پشت سر بگذارم. شنیدن
این حرف‌ها از زبانش درد داشت. مثل روزی که تصمیم گرفته بود کنار
باغچه‌ی نرگس‌های من با یکی دیگر عاشقانه‌ترین قرار دنیا را بگذارد و من
آن روز هم بین این مرز ایستادم و اما گذر نکردم. خواسته‌ی قلبی‌اش این
بود که دیگر همه‌ی نسبت‌های فامیلی را فراموش کنیم و داشت از همین الان
به نحو احسن مقدماتش را می‌چید!

یادم رفت کیست و بابا با او چه کرده است، یا حتی همین دیروز
فروشگاهش را آتش زده‌اند. دستم را بالا بردم و محکم بر دستش که کلید را
معلق در هوا نگه داشته بود کوبیدم و از کنارش رد شدم.

فقط یک چیز می‌خواستم، از تهمت‌هایی که زده پشیمانش کنم. دلم
می‌خواست روزی به خاطر این رفتارهایی که با من کرد این قدر عذاب
وجدان بگیرد که دیگر هیچ وقت نتواند راحت زندگی کند!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

وقتی دست آدم به جایی بند نباشد، همگام سازی با شرایط را در پیش می گیرد؛ حکایت من و مامان بود. آپارتمان جدیدمان در مقایسه با دو آپارتمان قبلی حرفی برای گفتن نداشت، شلوغ تر بود و فقط تنها نکته‌ی مثبتش این بود که به منطقه‌ی قبلی نزدیک بود. در هر طبقه سه واحد بود. دو واحد روبروی هم و یکی بین این دو. مامان تجملاتی بودنش را از همین دم در

آپارتمان به رخ دیگران کشیده بود. دو طرف در را گلدان‌های بزرگ و تزئینی
گران قیمتی گذاشته بود تا متفاوت بودنش با دو واحد دیگر خوب به چشم
بیاید.

کلید که انداختم و داخل خانه شدم مثل آور بر سرم خراب شد:
- کجا بودی یلدا؟ نصف شب می‌آی خونه؟ من مردم از نگرانی!
چشم فقط به سه استکان خالی روی میز بود:
- کی اومد اینجا؟

نیم نگاهی به استکان‌ها کرد و گفت:

بابک و شوهر خاله‌ت.

برای چی اومده بودن؟

سریع به سمت میز رفت تا استکان‌ها را جمع کند:

همون حرفای تکراری ...

زود استکان‌ها را جمع کرد و به آشپزخانه رفت. مشکوک با نگاه دنبالش

کردم. جالب بود، به من نگاه نمی‌کرد. حتی یادش رفته بود بازخواستم کند. حتماً

بابک و شوهر خاله چیزهایی گفته بودند که صلاح نمی‌دانست فعلاً به من حرفی بزنند. به حرف آوردن مامان برایم مثل آب خوردن بود، اما من دیگر نمی‌کشیدم. من نمی‌خواستم چیزی بشنوم.

لباسم را درآوردم و دلم هوس دیدن شاخه‌ی خشکیده‌ی نرگسم را کرده بود. همانی که سال‌ها با خودم نگه داشته بودم. داخل یکی از کتاب‌هایم بود. کتاب را بیرون آوردم و به طرف بالکن رفتم. مامان در سالن نبود، خودش را در آشپزخانه حبس کرده بود. کتاب را باز کردم و روی حصار گذاشتم. شاخه‌ی خشکیده‌ی نرگس را خیلی با احتیاط از لای کتاب بیرون آوردم.

خیلی شبیه نرگس نبود. بیشتر شبیه یک تکه کاه بی خاصیت بود؛ اما آخرین شاخه نرگسی بود که من از آن سال‌ها به یادگار نگه داشته بودم. انتهای شاخه را بین انگشت شست و اشاره‌ام گرفتم. مثل فرید که کلید را در هوا معلق نگه داشته بود، شاخه را در هوا معلق نگه داشتم و یک‌دفعه انگشتانم را از هم فاصله دادم و نرگس از دستم جدا شد. در صدم ثانیه از مقابل چشمانم رد شد. وقتی زود پشیمان شدم و خواستم خیز بردارم تا بگیرمش، دیگر کاری از دستم برنیامد.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۱۱۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

سرم را به سمت پایین گرفتم و کمی به جلو خم شدم، جز تاریکی هیچ چیز پیدا نبود. زیر لب زمزمه کردم: "خدا حافظ ای خواستنی ترین درد" ...

موقعی که روی دست فرید زدم، صورتش را نمی دیدم، اما متوجه بودم که کوچک ترین تکانی هم به خود نداده است. شوخی نبود، فرید بود که آن حرف ها را به من زده بود. کسی که سال های طولانی حتی با اینکه نداشتمش، اما تمام خوشی هایم به یاد او سنجاقش شده بود. دادن کلید خانه اوج بی رحمی اش بود. این که برو که دیگر هرگز نمی خواهم ببینمت، لازم نبود این قدر تلخ بگوید، محترمانه هم می گفت من می پذیرفتم. حرف گوش کن تر از

من مگر سراغش داشت؟ اشک‌هایم از هم پیشی می‌گرفتند و صدای ریز
آهنکی هم آن را بیشتر تحریک می‌کرد:

"آخر یه شب این گریه‌ها سویی چشم می‌بره"

تلاش مامان برای پاک کردن تمام آثار آمدنِ بابک و شوهرخاله، با این‌که من
می‌دانستم که آمده‌اند عجیب بود. هنوز داخل آشپزخانه در حال تقلا بود. به
سمت آشپزخانه رفتم. خیلی بزرگ نبود، اما مامان هزار و یک مدل و دکور

بلد بود تا از هیچ همه چیز بسازد. چنان وسیله‌های برقی و غیر برقی لوکسش را خوب چیده بود که من ندیده می‌توانستم بگویم در کل آپارتمان آشپزخانه‌ای به قشنگی خانه‌ی ما نیست. وقتی دید خیره نگاهش می‌کنم، گفت:

اگه گرسنه‌ته صبر کن، الان شام می‌آرن.

جلوتر رفتم و آرنج دستم را روی کانتتر گذاشتم و به آن تکیه داد. سرم را به سمتش متمایل کردم:

شام نمی خورم. بابک و شوهر خاله چی می گفتن؟ برای چی اومده بودن؟ تا وقتی من بوم قرار نبود این جا بیان، از بابا خبری شده؟
عصبی سرش را بلند کرد و گفت:

-وای یلدا! چه قدر سوال می پرسی؟ می موندی خونه می فهمیدی چی گفتن!
حرف خاصی نزدن.

مشکوک بود. هر چه که بیشتر کتمان می کرد، بیشتر من را به شک می انداخت:

همون حرفای که خاص نبود رو به منم بگو.

از بابات که خبری نداشتن، بابات زرنکه، هفت تا سوراخ قایم شده، و گر نه فرید با شکایتی که کرد پیداش می‌کردن. بابک هم اومده بود به ما سر بزنه، نگرانمون بود. می‌گفت که حواسمون رو بیشتر جمع کنیم، به محسنم تا ضروری نیست زنگ نزیم، حتی گفت احتمال اینکه محسن بدونه باباش کجاست زیاده، هشتم گفت اینجا دیگه جای زندگی برای ما نیست. بهتره که به فکر مهاجرت باشیم.

با اخم گفتم:

-یه دفعه بیاد برای خرج خونه مونم نظر بده، به بابک چه ربطی داره؟
شوهرخاله تا دیروز بابک طرفمون پیدا می شد سگرمه هاش می رفت تو هم،
حالا چی شده که راه به راه بابک رو برمی داره می آره اینجا؟

مامان از حرفم خوشش نیامد. این را با لحنی شکوه آمیز و چشمانی گرد شده
نشان داد:

-گره کوره نباش یلدا! دور و برت رو بین، کی برامون مونده؟ همه تا دیدن
داریم غرق می‌شیم عوض کمک دستشون رو هم گذاشتن رو سرمون فشار
دادن تا زودتر غرق شیم. عمه‌ت از اون سر دنیا زنگ می‌زنه به من بد و
بی‌راه می‌گه. اصلاً چرا راه دور بریم، همین داییت، هر بار که باهام صحبت
می‌کنه آخرش می‌گه: "واقعاً از منصور خبر نداری" زن داییت که بدتره.
راست راست زل می‌زنه و به قول خودش چون خیلی رکه می‌گه: "طلاق
فیلمتونه که هیچ کس بهتون شک نکنه، و گر نه مکه می‌شه تو ندونی
منصور کجاست!" فکر می‌کنه یه روز بلند می‌شه می‌پینه ما هم نیستیم و رفتیم

پیش منصور. خب یکی این وسط یکی دلش به حاملون سوخته و مثل آدم
باهامون رفتار می‌کنه شده بد؟ بابک مگه کم آدمیه؟ یا بیکاره برای ما وقت
بذاره؟

باشه مامان من غلط کردم، اما تو بهتر از هر کسی می‌دونی که مهاجرت و
این حرفا یعنی ما هم با باباییم. مگه همین الان خودت نکفتی زندای منتظره یه
روز صبح بلند شه بپینه ما نیستیم.
کمی آروم‌تر شد:

من به حرف اون چی کار دارم، من بینم صلاحه بریم می‌رم، اینجا کی رو داریم؟ حداقل اون ور محسن هست.

این بار من عصبانی شدم. پشت به مامان کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم:

چه قدر هم محسن پشتوانه‌ی خویبه، واقعاً دلت به محسن خوشه؟

نزدیک اتاق شدم، در حالی که منتظر بودم مامان مثل همیشه از محسن محکم و قاطعانه دفاع کند، اما این طور نشد و فقط گفت:

منم نزدیک شدن به محسن منظورم بود، نه اینکه بریم سر بارش بشیم.

پیگیری نکردم پس باید به امید چه کسی از ایران برویم، آن هم در حالی که
همین جا هم مشکلات خاص خودمان را داریم، چه برسد به یک کشور
غریب! گذشتم و رفتم. به نظرم مثل همیشه مامان حرفی زده بود بدون اینکه
همه‌ی جوانبش را بسنجد.

حالات سردرگم مامان تا چند روز ادامه داشت. صحبت‌های طولانی مدتش
با خاله فرشته، حواس‌پرتی و کم‌اشتها شدن همه و همه غیر عادی بود و من
را نگران می‌کرد. حتی وقتی ملیحه با دسته گل و شیرینی آمد تا قبولی
تخصیص را تبریک بگوید مامان با حالت بدی گفت:

-بیهوشی به درد نمی خوره، این همه سال خودش رو اسیر کنه حداقل یه
تخصص بهتر بگیره. همیشه اطفال دوست داشت.

ملیحه مات برخورد مامان بود!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۱۱۴

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

وقتی تنها شدیم از مامان پرسید که من هم برایش توضیح دادم به خاطر وضعیت مان انگیزه‌اش را از دست داده است. خودم هم همه‌ی رکودی که در رفتارش به چشم می‌آمد را ربط دادم به رفت و آمدش به دادگاه و انجام کارهای طلاقش. دادگاه تایید کرده بود که از بابا جدا شود و فقط کارهای

محضر مانده بود. عزیز یک بار زنگ زده و از من خواسته بود با مامان صحبت کنم تا دست نگه دارد، اما من حتی دهانم باز نمی شد چنین درخواستی از او بکنم. وقتی خواسته‌ی عزیز را به گوشش رساندم. چنان بلوایی راه انداخت که مجبور شدو ده بار جان محسن را قسمش دهم تا به عزیز زنگ نزند.

بدون اینکه به مامان چیزی بگویم با ملیحه دنبال کارهای طرح بود. انتخاب اولم اطفال بود که در آن قبول نشده بودم، انصراف داده و می خواستم برای بعد از طرح دوباره شانسم را امتحان کنم. خیلی ها هم که از وضعیت محسن

خبر داشتند توصیه می کردند دانشگاه رفتن فعلاً به صلاح نیست، مخصوصاً
که محسن پرونده‌ای کلفتی هم داشت و ممکن بود تبعات رفتارهای قبل و
حالش دامنگیر من هم شود.

اینکه بگذرم از چیزی که سال‌ها برایش زحمت کشیده بودم، خیلی راحت
نبود، اما مدام به خودم می گفتم این بخشی از زندگی اس که باید پشت سر
بگذاری تا تمام شوند، همیشه این قدر تلخ باقی نخواهد ماند و روزی می رسد
که به هر چیزی که می خواهی خواهی رسید.

ملیحه با نامزدش اختلافات شدیدی داشت و اصلاً روحیه‌اش خوب نبود. پدرش همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا هر دو جایی نزدیک طرح‌مان را بگذاریم و کنار هم باشیم تا ملیحه روزهای سختش را پشت سر بگذارد. وقتی تنها می‌شدم به حال ملیحه غبطه می‌خوردم که پدرش این قدر هوایش را دارد.

عصر بود که خسته و مانده به خانه برمی‌گشتم. با پدر ملیحه و خود ملیحه به شهریار رفته بودیم تا مرکز درمانی که قرار بود اگر پدر ملیحه بتواند کاری

کند در آن طرح‌مان را بگذرانیم ببینم. سر خیابان پیاده‌ام کرده و رفتند. از پیچ
منتهی به مجتمع که رد شدم برگشتم و به مسیر ماشین روی روبرو نگاه کرد.
لحظه‌ای بابک را دیدم. اصلاً متوجه نشدم که کسی کنار دستش هست و یا
نه، اما شک نداشتم که خودش بود. این دومین باری بود که او بدون این که
به من اطلاعی دهد به خانه‌مان می‌آمد. یاد مامان افتادم که صبح وقتی
می‌خواستم از خانه بیرون پیام بسیار مصر می‌خواست بداند کی برمی‌گردم!
همه چیز به شکل عجیبی مشکوک به نظر می‌آمد. قدم‌هایم را تند کردم تا این
بار هر طور شده از مامان حرف بکشم که دلیل این رفت و آمدهای پنهانی

بابک چیست. عزم را جزم کرده بودم که حتماً بفهمم. مطمئن بودم پشت این مخفی آمدن و رفتن بابک مسئله‌ای است.

وقتی مامان در را برایم باز کرد قیافه‌ی بی‌تفاوتی به خود گرفتم و جواب سلامش را دادم. تا وارد شدم روی مبل نشستم و بدون این‌که فرصتی به مامان دهم، گفتم:

بابک برای چی اومده بود؟

خیلی واضح دستپاچگی‌اش به چشمم آمد.

دیدیش؟

آره.

توضیح ندادم که چگونه دیدمیش، دوست داشتم در همین حالت
دستپاچگیش بماند.

چیزی گفت؟

خیره در چشمش گفتم:

نه، گفت برو مامانت برات تعریف کنه.

این حرفم گویا ثبات را به رفتارش برگرداند:

-کی دیدیش؟ اون یه ربهه رفته!

بلند شدم و رو برویش ایستادم:

-اینجا بود مگه نه؟ پس دیدمش، اما حرف نزدیم. اومدم بالا تا تو بهم میگی

چرا من نیستم می آد اینجا؟! چی کار داره؟ آگه نکى همین الان به خودش

زنگ می زخم و می پرسم.

فوری آمد و کنارم نشست:

اومده بود دربارهی تو حرف بزنه.

با اخم و کنجکاو می گفتم:

من چرا؟ چی می گفت؟

دست دست کرد و سرانجام با خودش کنار آمد:

می گه یلدا نره دنبال تخصصش توی ایران، توی دوران دانشجوییش برجسته بوده، راحت می تونه بره یک دانشگاه خوب خارج تخصصش رو بگیره.

بعد به طرف من چرخید و ادامه داد:

خب راست می‌گه یلدا، تو توی بهترین دانشگاه این مملکت درس خوندی،
لایق بهترینایی، حقت نیست به خاطر بابات اینجا بمونی و همه‌ی زحمات
هدر بره.

خب همه‌ی حقیقت را نگفته بود، قطعاً بابک این همه یواشکی نمی‌رفت و
نمی‌آمد که مثلاً بیاید از مهاجرت ما با مامان حرف بزند.
به میان حرفش پریدم:

مشکل من برای درس خواندن بابا نیست، محسنه؛ که ما رو کرد گاو پیشونی سفید. بعد هم مامان فکر کردی خارج رفتن و اقامت گرفتن به این راحتی؟ دو تایی بریم اونجا چه کنیم؟ بابک این همه راه رو اومده بود، اونم دو بار، که این رو بگه؟

نه، می خواست بگه به فکرش باشیم، نگفت همین امروز باشیم بریم که، طول می کشه کارمون.

ناباورانه نگاهش کردم:

مامان اولاکاری ندارم چرا بابک این قدر دلش برای ما سوخته، اما مادر
من کجا بریم؟ وضعیت فرید رو نمی بینی؟ بریم تا همه بکن دیدی گفتیم اینا هم
با باباشون بودن. این طوری که درست نیست بذاریم بریم، این وسط فقط
سر فرید بدبخت بی کلاه می مونه، فکر رفتن رو نکن مامان.
یک دفعه از جا بلند شد و مقابلم ایستاد و با داد گفت:

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۱۱۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

چی می گی؟ فرید فرید! خسته م کردی با فرید، مکه من سر فرید رو کلاه
گذاشتم که نرم و بمونم اینجا؟ بابات که پولش خورد و برد داره کیفش رو

می‌کنه، اون وقت من بشینم که چی فرید سرش بی‌کلاه مونده؟ موندنِ من و
تو چه فایده‌ای براش داره؟ دلت به حال من بسوزه، من از فرید بدترم، فرید
مالش رفته؛ من همه‌ی عمرم. فرید باز می‌تونه یکی دو ساله ضرر و زیانش
رو جبران کنه، ندار که نیست، من خاک بر سر شدم، من آبروم رفته.
گُشتی تو ما رو با فرید!

این را گفت و با حالتی قهر به طرف اتاقش رفت. نمی‌توانست با این جنجال
از زیر بار جواب دادن فرار کند. دنبالش رفتم تا بفهمم بابک چرا باید برایش
مهم باشد که من کجا درس بخوانم و کجا نخوانم.

در اتاقش را باز کردم. بعد از اینکه پا به اتاقش گذاشتم به در تکیه دادم و گفتم:

داد و پیدادِ الکی نکن مامان، بابک اینجا و توی این خونه دوبار اومد، هر دو بار هم من نبودم، چی می‌خواست؟ نگو که دلش شورِ درس خوندن من رو می‌زنه که باورم نمی‌شه!

پوزخندی زد و روی تخت نشست:

فقط که این رو نگفت، گفت اقامت انگلیس رو داره، دو تابعیته ست. آنا اونجا به دنیا اومده، چند سال اول زندگیش رو اونجا زندگی کرده، به چم و خم زندگی تو انگلیس وارده، می‌تونه برامون اقامت بگیره، تو هم بری اونجا درست رو ادامه بدی.

هر کلمه‌ای که مامان می‌گفت آرام آرام قدم برمی‌داشتم و به جایی که ایستاده بود نزدیک می‌شدم. می‌توانستم قسم بخورم که عجیب‌ترین حرف‌های همه‌ی

عمرم را می‌شنیدم، حتی عجیب‌تر از معجزه‌ای که فرید گفته بود ممکن است
در تنهایی بین من و خودش رخ دهد!

بابا چرا باید این همه لطف به ما کنه؟ مدیون چی هستیم این لطفش رو؟
می‌گفتم و حس می‌کردم تمام جریان روان و گرم رویاهایم در جا یخ بسته‌اند.
مامان از نگاه کردن به من خودداری کرد:

- اینجا بمونی نهایت با یه دکتر بی‌پول ازدواج می‌کنی، یکی مثل خودت! تا
جوونی باید پا به پاش کار کنی و چاله چوله‌های زندگیتون رو پر کنی. ذره

ذره جمع کنی و یه وقت به خودت می‌آی می‌بینی کلی پول داری، اما دیگه
جوونی نداری، نصف عمرت رفته، طرفتم برای خودش یه دکتره، پولاش رو
هم با کمک تو جمع کرده، ماشین داره، کلاس داره، همه براش تا کمر دولا و
راست می‌شن. دور و برش کلی زن‌های رنگ و وارنگن. بهو یادش می‌آد که
ای دادِ پیداد همه‌ی عمرش یا درس خونده، یا دنبال پول دویده، وقت نکرده
شیطونی کنه. زنشم که سرگرم کار و بچه‌ها بوده، بهو می‌فهمه چه قدر بهش
ظلم شده، خب چه اشکالی داره یکی دیگه که خوش بر و رو تره رو هم
داشته باشه، گناه هم نیست، صیغه‌ش می‌کنه. به خودت می‌آی و می‌بینی که

تو مترسک توی خونه‌شی که یه دفعه خار به پای پچه‌هاش نره، اون وقت
سوگلیش یکی دیگه ست. چرا این همه راه رو بری، همین الان بیا سوگلی
باش! مردا می‌میرن برای زن دوم، بابک پولداره، پخته‌ست، همه فن حریفه،
برات بهترین دانشگاه خارج از ایران پذیرش می‌گیره.

همان جایی که ایستاده بودم پاهایم سست شد و نشستم:

چی می‌گی مامان؟ بابک پخته‌ست؟ به من چه؟ چی داری می‌گی؟

رو برویم نشست:

من که نمی‌گم، بابک می‌گه. ازت خواستگاری کرده، کلی هم وعده و وعید داده، گفته مواظبمونه، حمایت می‌کنه، حتی گفت آگه یلدا انگلیس دوست نداره، می‌برمش هر جا که می‌خواد. گفت دنیا رو به پاش می‌ریزم. چانه‌ام می‌لرزید، تمام بدنم درد می‌کرد:

مامان اون گفت و شما هم داری تکرار می‌کنی؟ بابک بیست سال ازم بزرگ‌تره، من پیام زن بابک بشم که یه دختر بزرگ داره؟ تو خودت یه عمر از پونزده سال تفاوتی سنیت با بابا نالیدی، حالا به من می‌گی بیا سوگلی یه

مرد چهل و پنج ساله بشو که تابعیت انگلیس رو داره؟ نزدی تو دهنش،
نزدی توی دهن اون شوهر خواهر نون به نرخ روز خورت؟
نالید:

-یلدا تو فکر کردی آگه همه چیز مثل قبل سر جای خودش بود بابک جرات
می کرد این حرف رو به من بزنه و راحت از در خونه م پیرون بره؟ بابات تو
رو بی اعتبار کرد، بابک در حال حاضر بهترین شرایط رو برای ما داره، محسن
یه جور، بابات جور دیگه، مجبوری قبول کنیم و باهاش از ایران بریم. تو

می‌ری دو سال طرحت رو می‌دی، تا اون موقع هم بابک کاراش رو کرده و تا
بریم سریع می‌ری درست رو می‌خونی، بابک رو با بابات مقایسه نکن،
بابات همیشه عین خوک تیر خورده بود، بابک محبت داره، زبانش گرمه،
بابات کجا مثل بابکه؟

از جا بلند شدم:

بابک غلط کرد، مگه من بهش گفتم می‌خوام از ایران برم که وعده و وعید
خارج رو بهم می‌ده؟ بریم تا همه بگن که آره کلاهبرداری کردن دسته جمعی هم

فراری شدن! بابک از سن و سالش خجالت نکشید؟ شما عارت نیومد؟ یه
بار دیگه بابک بیاد اینجا با اون شوهر خواهر بی غیرت می دارم می رم
خونه ی عزیز، اون وقت تو خودت می مونی و این خونه!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۱۱۶

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

مرتیکه می خواد از آب گل آلود ماهی بگیره.

از اتاقش بیرون آمدم. دنبالم آمد و شانه ام را گرفت:

عقلت کجا رفته یلدا؟ بابک از سنش خیلی کمتر نشون می‌ده، نمی‌ذاره آب
توی دلت تکون بخوره، تا عمر داری نازت رو می‌خره، بری زن هر کی بشی
باید تا آخرِ عمرت سرکوفت بشنوی.

داد زدم:

من می‌خوام تا آخرِ عمرم همین شکلی بمونم. نمی‌خوام با هیشکی ازدواج کنم.
نه بابک، نه هیچ کس دیگه. دست از سرم بردار.

خواستم از کنارش رد شوم و به اتاقم بروم که راهم را سد کرد:

من که می‌دونم درد تو چیه، درد تو فرید جوخته، که آگه بری یه دفعه نگه
بیا اینم مثل باباش بود. آخه تو چرا عقل توی کلهت نیست یلدا؟ چرا
نمی‌فهمی؟ فرید چه تو اینجا بمونی، چه بری دیگه فرقی به حالش نمی‌کنه، اون
که نمی‌تونه تو رو جدای از بابات ببینه، تو دختر همون پدری هستی که فرید
رو به خاک سیاه نشوند، فکر کردی یه روزی می‌آد بهت می‌گه تو فرق
داشتی، من اشتباه کردم؟

نمی دانم چرا، اما یک دفعه مهربان تر شد. شاید حالت بیچاره‌ای که بعد از گفتن حرف‌هایش به آن دچار شده بودم دلیلش بود. ترحم انگیز روی مبل نشست و ادامه داد:

تو هم سرنوشتت عین منه، باید به خاطر شرایطت با یکی ازدواج کنی که چند سال ازت بزرگتره، اما به خدا بابک هزار بار بهتر از باباته. یه خرده فکر کن، اینجا دیگه نمی‌تونی درس بخونی، آگه بمونی نهایت بشی یه پزشک عمومی. آگه این رو می‌خوای من حرفی ندارم، برو دنبال سرنوشتت، اما آگه تخصص می‌خوای بیا و فکر کن به بابک. اون می‌تونه نردبون خوبی برات

باشه، مکه همیشه باید زنا نردبون مردا بشن، یه بارم مردا. تو زیبایی و
جوونیت رو برای بابک می‌ذاری، اونم پول و موقعیت و شغل بهت می‌ده.
رویایی فکر نکن. کافیه دو ماه با بابک زندگی کنی، چنان دلت رو گرم
می‌کنه که بیا و بین. مثل بابات که نیست، می‌میره برات.
از دستش فرار کردم و به اتاق پناهنده شدم.

با سرگیجه‌ای عجیب از خواب بلند شدم، اتاق دور سرم می‌چرخید. کابوس
عجیبی دیده بودم، کابوسی که چند سالی بود دست از سرم برداشته بود و
امشب دوباره به سراغم آمده بود.

مقابلم یه دشت پر از گل نرگس بود، اما تا می‌خواستم به سویشان قدم
بردارم، همه یک‌دفعه محو می‌شدند و از آن فقط یک بیابان بی آب و علف
باقی می‌ماند. تب و لرز هم داشتم. دهانم را نمی‌توانستم باز کنم و مامان را
صدا کنم. سرم را بالا گرفتم، اما سرگیجه باعث شد دو طرف شقیقه‌ام را
بگیرم و چشمانم را ببندم.

با هر زحمتی که بود بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. لیوان آبی که خوردم کمی
حالم را بهتر کرد. مامان جریان خواستگاری بابک را برای محسن تعریف کرده
بود. موافق بود و این باعث شده بود از سر شب مدام با یادآوری اش حالت
تهوع بگیرم. برادری را در حقم تمام کرده بود. حتی راحیل هم زنگ زده و گفته
بود که این فرصت استثنایی را از دست ندهم. چرا که تمام زن‌های جوانی که
اطرافش می‌بیند و زندگی موفق دارند، اغلب همسرانی پولدار و با تفاوت
سنی زیاد دارند. بدتر از آنکه می‌گفت کلاس هم دارد؛ و من چه قدر دلم
برای خودم می‌سوخت با آدم‌هایی که دورم را گرفته بودند.

دو روزی از حرف مامان می‌گذشت، خودم را در خانه حبس کرده بودم،
مامان جرات نداشت طرف من بیاید. دلم تنگ بود و غمی دانستم دل تنگ کی
هستم. می‌خواستم به خانه‌ی عزیز بروم، اما می‌ترسیدم با دیدن حال و روزم
پس بیفتد. برایش از در و دیوار می‌بارید، دوست نداشتم دردی تازه روی
دردهایش شوم.

به قصد بیرون رفتن از خانه و دیدن ملیحه لباس پوشیدم. می‌خواستم هر
طور شده او را ببینم. آدمی بود که سخت به او و نفوذ پدرش برای طرح نیاز
داشتم. تنها چیزی که حالم را خوب می‌کرد کار کردن بود و بس.

مامان وقتی دید حاضر و آماده در حال بیرون رفتن از خانه‌ام با لبخند جلو آمد و گفت:

برو یه خرده بگرد یه هوایی به سرت بخوره، شاید آخر هفته رفتیم کیش پیش خاله‌ت، هم یه حال و هوایی عوض می‌کنیم، هم استراحت.

می‌خواست به روش خودش از دلم دریاورد. غافل از اینکه کیش رفتن در موقعیت فعلی کوچک‌ترین جذابیتی برایم ندارد. همین که از در خانه بیرون آمدم گوشی‌ام زنگ خورد، شماره ناشناس بود، هر شماره‌ی ناشناسی برای

من حکم این را داشت که خبری از بابا قرار است به من بدهد. سریع جواب دادم، اما "یلدا جان" آشنایی که به گوشم خورد باعث شد سریع گوشی‌ام را قطع کنم. از عصبانیت می‌لرزیدم، از جان من چه می‌خواست؟ چرا نمی‌فهمید چه عذابی می‌کشم از وقتی که خواسته‌اش را شنیده‌ام؟ خسته نشد و برایم پیام فرستاد. تا زمانی که داخل ماشین بنشینم مقاومت کردم و پیامش را نخواندم، اما وقتی روی صندلی جاگیر شدم دیگر طاقت از کف دادم. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و پیامش را خواندم: "یلدا جان اجازه بده رو در رو

حرف بزیم، اون وقت آگه نخواستی و جوابت منفییه، من تموم کارایی که
قولش رو دادم بدون هیچ توقعی برات انجام می‌دم."

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

#پارت ۱۱۷

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

گوشی را به سرعت به کیفم برگرداندم. از چه قوی حرف می‌زد؟ من که چیزی نخواستہ بودم تا برایم انجام دهد. هیچ وقت هم طوری رفتار نکرده بودم که نشان دهد به درس خواندن و گرفتن مدرک در خارج کشور آن قدر شدید علاقه دارم که فاصله‌ی سنی بیست ساله را ندید بگیرم و تن به شرایطش دهم. دلم می‌خواست همین جواب ندادن‌ها اثر کند و بابک راهش

را بگیرد و برود. چون دوست نداشتم با او همکلام شوم و به بهترین نحو
ممکن زشتی کارش را به رویش بیاورم و یا توهینی کنم؛ مثل برخوردی که با
نیا کرده بودم. هر چه که بود بابک این مدت هر چند اندک پیگیر احوال و
کارمان بود. حس می‌کردم دیگر اتفاقات بد ناراحتم نمی‌کند، به تکرارشان
عادت کرده بودم.

گوشی ملیحه خاموش بود، در صورتی که تا دو ساعت پیش قرار داشتیم
همدیگر را ببینیم. مجبور شدم تا دم خانه‌شان بروم. وقتی زنگ خانه‌شان را زدم
مادرش جوابم را با استیصال داد و گفت:
-پیا بالا یلدا جان.

کی عقب‌تر ایستادم تا مسلط‌تر باشم:
-ممنونم خانوم صالحی؛ من با من ملیحه قرار داشتم، هر چی زنگ می‌زنم
گوشیش خاموشه، خونه‌ست؟

در دادن جواب تعلل کرد، اما باز مجبور شد حرفی بزند:

-بیا بالا ...

جلو رفتم و گفتم:

-چیزی شده؟

آرام گفت:

-یلدا جان همین نیم ساعت پیش مهران اومد به زور بردتش.

با حیرت گفتم:

-به زور کجا برد؟

-نگفت، فقط گفت می‌ریم بگردیم، می‌خواست فقط ملیحه رو از خونه ببره تا تنهایی جایی نره، فقط با خودش بره.

بعد از پیشنهاد و پیامک بابک دیگر جانی نداشتم تا یک مدل دیگر از رفتار انسانی عجیب را تحمل کنم. درک نمی‌کردم چرا باید ملیحه را به زور برد، اصلاً چرا اجازه دادند که برد؟ مفهوم جمله‌ی "فقط با خودش بره!" را اصلاً نمی‌فهمیدم. چیزی نگفتم و با "آهان"ی به موضوع پایان دادم. که مثلاً برایم

عادی ست. چطور مردی با وجهی اجتماعی مهران و خانواده‌ای با این حد از
روشنفکری می‌توانستند این مدل حرف‌ها را بزنند و یا بپذیرند. مهران چه
مشکلی داشت که مادر و پدر ملیحه و حتی خود ملیحه برایش این قدر
دست به سینه می‌ایستادند؟ با وضعیت پیش آمده موقعیت مناسبی نبود
درباره‌ی طرح حرفی بزنم، اما خودش انگار منظور من را فهمیده بود که
گفت:

درباره‌ی طرحم نگران نباش، بابای ملیحه سخت پیگیره. دوست و آشنا
زیاد داره.

خدا حافظی کردم و در جواب تعارفش برای بالا رفتن تشکر کردم و دوباره
مسیر آمده را برگشتم. می خواستم سری به عزیز بزنم. وقتی داخل ماشین
نشستم به خاله فرشته زنگ زدم و خواستم امشب خودش و یا سینا بیایند
پیش مامان بمانند تا من به کرج بروم و سری به عزیز بزنم. جواب سر راستی
نداد و گفت خبرم می کند.

همین که گوشی را قطع کردم دوباره بابک زنگ زد و من باز هم جوابش را
ندادم. این بار پیامی نفرستاد. تا برسم برای این مشکل راه حلی هم پیدا کردم،

شب به جای رفتن به خانه‌ی عزیز، به خانه‌ی خاله فرشته می‌رفتم و تکلیف این جریان را برای همیشه روشن می‌کردم.

در خانه از زنگ و پیامک بابک حرفی نزد، فقط غروب وقتی مامان داخل آشپزخانه بود به خاله فرشته زنگ زدم، مامان تا دید تلفن به دستم همی کارهایش را رها کرد و به دنبالم آمد. خود خاله جوابم را داد. با سرسنگینی جواب احوال‌پرسی اش را دادم. فکر می‌کرد برای جریان ظهر و اینکه گفتم بیاید پیش مامان بماند زنگ زده‌ام، چون سریع گفت:

-یلدا خاله من تقصیری ندارما، من زنگ زدم به مامانت گفتم امشب می‌آم
پیش‌ت نداشت پیام، گفت تنها می‌مونه.

بدون هیچ حرف اضافه‌ای گفتم:

-برای اون زنگ نزدم خاله، می‌خواستم امشب یه سر پیام خونه‌تون، با
شوهر خاله کار واجبی دارم.

از حرفم به ظاهر استقبال کرد و گفت:

-بیا خاله، منتظرتم.

ساعت چند خونه ان؟

-په ساعت ديگه مي آد.

خدا حافظي كرده و گوشي تلفن را سر جايش گذاشتم. ماما با اخم گفت:

-چي كار داري خونه ي خاله ت؟ براي چي اين جوري باهاش صحبت كردي؟

به طرفش برگشتم و با تندي گفتم:

با خونه ي خاله كار ندارم، با سعيد خان شوهر خواهر محترمتون كار دارم!

مي خوام ازش پيرسم دقيقاً چي از بابك بهش مي ماسه كه دنبالش راه مي افته

می‌آد خونه‌مون خواستگاری من؟ می‌خوام بهش بگم خوش انصاف آگه
دختر تو هم بود همچین لقمه‌ای براش می‌گرفتی؟

مامان دستش را بالا آورد:

-به خدا یلدا بری اونجا شر به پا کنی نه تو نه من؟ به خدا یه جوری خودم
رو مثل بابات گم و گور می‌کنم که حتی یه شماره‌ی ناقابل نداشته باشی که
بتونی صدای قسمم بشنوی.

تهدیدش اصلاً در من اثر نکرد. لباس پوشیدم و با خبر کردن آژانس به سمت
خانه‌ی خاله فرشته رفتم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

#پارت ۱۱۸

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

جواب آیفون را خود شوهر خاله داد و برایم باز کرد. وقتی داخل آسانسور شدم حس آدمی را داشتم که همه‌ی انرژی‌اش یک‌جا و یک‌دفعه ته کشیده است. فاصله‌ی بیست دقیقه‌ای از خانه‌ی ما تا خانه‌ی خاله و فکر و خیال تمام اتفاقات طوفانی که این سه ماه افتاده بود دچار یاسم کرد. مگر می‌شود با چند نفر جنگید؟! آدم تحلیل می‌رود و تحلیل رفته بودم. واقعاً دیگر انگیزه‌ای

برای بالا رفتن نداشتم، حتی دیگر مصر نبودم هر طور شده در چشم شوهر خاله زل بزنم و بگویم: "این وسط چه به تو می‌رسد"؟ زمان و مکان، واژه‌ها و کلمه‌ها را گم کرده بودم.

اصلاً چرا باید با آن‌ها بحث می‌کردم، مقصر نبودند. فقط در شرایط فعلی تشخیص داده بودند که این گونه بهتر ادامه می‌دهیم و زندگی می‌کنیم. مثل مامان که فکر می‌کرد با رفتن از ایران تمام مشکلات مان حل می‌شود. من وقتی نمی‌توانستم او را قانع کنم، چطور باید نظر خاله و شوهرش را عوض می‌کردم؟ سینا و خاله در را برایم باز کردند. هر دو نفر مقابلم ایستاده بودند.

قیافه‌ی سینا، قیافه‌ی بی‌خیال و شاد همیشگی نبود. وقتی خاله در را پشت
سرم بست با سرزنش گفت:

سُخِ اون مامانِ بنده خدات رو هم می‌آوردی، زنگ زد گفت خودشم می‌آد
اینجا.

سینا تمام رفتارش عجیب بود، نوعی نگرانی در حرکاتش به چشم می‌خورد که
از او بعید بود. وقتی فهمیدم چرا به این حال دچار است که وارد سالن
خانه‌ی خاله شدم. بابک را هم وعده گرفته بودند! پیراهن سفیدی به تن

داشت و پا روی پا انداخته و روی مبل نشسته بود. با لبخندی کمرنگ
نگاه می کرد. غیر ارادی برگشتم و به سینا نگاه کردم. انگار که او مقصر
است. کاملاً پیام نگاهم را دریافت و بدون هیچ پرده پوشی گفت:
-به خدا نداشتن بهت خبر بدم.

خیلی هم بد نشده بود، می توانستم جلوی خود بابک شوهر خاله و حتی خاله
را بازخواست کنم. به طرف خاله برگشتم. کنارم ایستاده بود و هیچ شرمندگی

در صورتش نبود. بابک برایشان موهبتی به نظر می‌آمد که قرار بود نصیب
شود.

خاله از تو بعیده! من سربار شام؟ خرج من رو می‌دین؟ می‌شه به منم بکید
چه نفعی از این کار می‌برید، اون وقت شاید به خاطر شماها هم شده قبول
کردم!

بابک از جایش بلند شد، منتظر بودم هر آن " یلدا جان"ش را بگوید و هر چه فریاد دارم بر سرش بزنم؛ اما نگفت. جلو آمد و مقابلم ایستاد.

اجازه بده من برات توضیح بدم، هیچ کس مقصر نیست. اونا فقط به خواهش من این جلسه رو ترتیب دادن.

دروغگو! علم غیب داشت که من قرار است امشب به اینجا پیام!

من حرفی باشما ندارم، باشما که با این همه تجربه هنوز متوجه نیستین چه درخواستی رو باید از چه کسی داشته باشین.

عصبانی نشد، ملایم و منعطف گفت:

من یه درخواستی دارم و خیلی هم دوست دارم که بهش برسم، اما قرار نیست تو رو به خاطرش تحت فشار بذارم، آروم باش حرف بزنیم، بعد آگه خودت بخوای من از در این خونه که بیرون رفتم همه چی رو فراموش می‌کنم. به سمت بقیه برگشت:

آگه می‌شه من و یلدا رو یه چند دقیقه تنها بذارین. خواستم بروم که مبل را دور زد و راهم را سد کرد:

-بین یلدا، فکر کنم ارزش این رو داشته باشم که یه بار به حرفم گوش بدی.
دست برد و مبل را چرخاند و خواست بنشینم. لحظه‌ای دو طرفم را نگاه
کردم. همه رفته بودند، چه قدر گوش به حرفش بودند! روی مبل مقابلم
نشست. بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

فقط به احترام آشنایی قبلی که داریم و کمک‌های این چند وقت اخیرتونه که
حاضرم فقط یک بار به حرفتون گوش بدم.
لبخندی زد و گفت:

عالیه! بین یلدا جان، من نمی‌دونم مامانت چطور بهت گفته و چی ازت خواسته. با شناختی که ازش دارم مطمئنم به بدترین شکل ممکن بهت گفته.

چشمم را از روی میز وسط بین‌مان گرفتم و گفتم:

در اصل قضیه چه فرقی می‌کنه؟ همه چطور گفته شده؟ من با اصل درخواست شما مشکل دارم و متعجبم. چی باعث می‌شه شما به خودت اجازه بدی ازم چنین درخواستی داشته باشی، اونم با وجود دختر بزرگی مثل آنا؟

معلومه که فرق می‌کنه. یلدا جان من از تو خوشم می‌آد، بهتر بگم یه چیزی بیشتر از خوش اومدن، در واقع من ستایشت می‌کنم، این علاقه مال امروز و این شرایطی که دارین نیست، من از خیلی وقت پیش بهت علاقه داشتم. کتمان نمی‌کنم که منتظر فرصت بودم. منتظر روزی بودم که پیام و صادقانه از علاقه‌م بگم. اما هیچ وقت فکر این روز رو نمی‌کردم. من بچه نیستم که ...

به میان حرفش پریدم:

همیشه تاکید می‌کنید بچه نیستین و سرد و گرم چشیده‌این، اما چیزی که از شما می‌بینم فقط رفتارهای بچگانه‌ست!

تو خواستگاری من رو کار بچگانه‌ای می‌دونی و من عاقلانه. می‌خواستم از یه جای بهتری شروع کنم، اما تو کمی عصبی هستی و بهتره من اول پیام از شرایطی که برات مهیا کنم می‌گم. تو بنا به دلایل که خودت بهتر از می‌دونی نمی‌تونی فعلا به درست پردازی، درگیر یه سری از مشکلاتی، اما من می‌تونم تو رو به همه‌ی آرزوهات برسونم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

خیلی راحت تر از اونچه که فکرش رو بکنی! تخصص در یک رشته ی خوب،
در یک دانشگاه خوب امکانیه که زندگی با من بهت می ده.

اخم کرده و خواستم جوابش را دهم که گفت:

خواهش می‌کنم اجازه بده من حرفم رو بزخم و بعد تو هم فرصت داری جوابم
رو بدی. یلدا من همین فردا می‌تونم با یه دختر کم سن و سال تر از تو ازدواج
کنم، این بلوف نیست، حقیقته. این رو بهت گفتم تا بدونی و یار یه دختر کم
سن و سال رو نکردم. یه علاقه‌ی خاصی بهت دارم، نمی‌خوام هندونه زیر
بغلت بذارم، اما تو برام خیلی خاصی. حداقل با همه‌ی زن‌هایی که من توی
زندگیم دیدم فرق داری. با سن و سال من مشکل داری می‌دونم، اما باید
بدونی همون سن و ساله که باعث شده فرق تو رو با بقیه بفهمم و تو رو
بخوام. برای چیزی هم که می‌خوام همه کاری می‌کنم. من حتی می‌تونم از

شرایط بدی که رفتن محسن برات فراهم کرده هم به امتیاز بزرگ بسازم تا راحت بتونی اون ور تو بهترین دانشگاه درس بخونی. بهترین تخصص، نمی دونم مغز و اعصاب، جراح قلب، هر چی که دوست داری. من کاملاً شرایط تو رو می دونم، می دونم چه حرفایی پشت سرتونه، چه تهمت‌هایی شنیدین. من کمکت می کنم جواب همه‌ی اونا رو با موفقیت بدی و خودم اولین کسی باشم که برات کف بزنم. من برعکس مامانت که می‌خواد همین فردا از ایران بریم، ابدأ چنین درخواستی ندارم. من می‌دونم که تو نمی‌خواهی با این شرایط جایی ببری، می‌دونم نگرانی‌هایی برای فرید داری، منم ازت نمی‌خوام که همین فردا

عقد کنیم و بریم. برعکس؛ دلم می‌خواد تو این دو سالی که داری طرحت رو می‌گذرونی خرد خرد با من و شرایط زندگیم آشنا بشی. هیچ عجله‌ای برای عقد ندارم، حتی دلم می‌خواد که زمانی این تصمیم رو بگیری که از ته قلبت باشه، دنبال تطمیع و توجیهت هم نیستم. یه صیغه‌ی محرمیت می‌خونیم و تا پایان طرحت صبر می‌کنیم، من توی این دو سال دنبال کارای اقامت می‌رم، در پایان این دو سال آگه تو بخوای عقد می‌کنیم و با تو و مامانت از ایران می‌ریم، نخواستی هم من به شرفم قسم تموم اون کارایی که قراره بکنم و برات می‌کنم به هیچ توقعی. اما در مورد فرید، اینم بهت قول می‌دم که توی این دو

سال کمک می‌کنم ضرر و زیان اونم جبران بشه، کاری می‌کنم که دیگه
شرمنده‌ش نباشی. با خیال راحت ببری و به زندگیت برسی! دیگه تو و
مادرت رو شریک بابات ندونه. حتی آگه بخوای من حاضرم یک سوم بدهی
که بابات بهش داره رو بریزم به حسابت و از طرف خودت ببری بهش
بدی، بقیه‌ش رو هم تا آخر دوره‌ی طرحت بهش می‌دم. غی‌خواد جنسا رو
پس بده، باز راه‌حل دارم که بی‌دردسر نمایندگی رو داشته باشه. می‌دونی که
محاله بذارن راحت کارش رو بکنه! اما من حاضرم هر طور که تو بگی ازش
حمایت کنم، حالا چی می‌گی؟

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۱۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

همه چیز را گفته بود و فقط مانده بود جواب من! اینکه من بلند شوم. یک " نه " محکم بگویم و میز را هم به طرفش هل دهم. منتظر بود. خیره خیره نگاهم می کرد. چشمانش در این لحظه همه ی دارایی اش بود. چرا که یک اطمینان و اعتمادی در آن ها موج می زد که مانع از بلند شدنم می شد.

-کیا نمی دارن فرید راحت کارش رو بکنه؟

سرش را کمی به طرف جلو حرکت داد. کمی آرام تر شده بود، سوال من برایش موفقیت بزرگی به حساب می آمد.

نمی‌دونی؟! همونایی که فروشگاهش رو آتیش زدن. منصور فقط ضرر مالیش
رو نداد فرید، دشمناشم همراهش پیشکش خواهرزاده‌ش کرد. برای اینکه
بفهمی من راست می‌گم و جریان چیه به تحقیقی راجع به بزرگترین وارد
کننده‌ی کالای کودک بکن، بین کیه. اون وقت می‌فهمی وجود یه یاغی کله
خراب مثل فرید، که خودشونم نمی‌دونن چطور به این سرعت از گراف
نمایندگی گرفته، براشون موی دماغه و حتماً کارایی می‌کنن تا از سر راه برش
دارن. آتیش زدن فروشگاهش یه دست‌گرمی بیشتر نبود، منتظرن بین فرید
تا کجا می‌خواد پیش بره.

تعبیرش از پیشکش کردن دشمن‌ها به فرید، از هوش سرشارش نشأت می‌گرفت. چون مثل یک عامل بازدارنده عمل کرد تا بلند نشوم و به بقیه‌ی حرف‌هایش گوش دهم.

اگه این قدر دم کلفته، چه کاری از دست شما برمی‌آد؟
با لبخند نیم بندی گفت:

دو تا دیوونه خوب با هم کنار می‌آن.
با چشمانی ریز شده گفتم:

نمی فهمم چی می گید؟

و اما فهمیده بودم؛ فقط منتظر بودم بازترش کند.

آتش زدن، آتش می زنیم. آتش بازی خیلی هم بد نیست.

ترسیده نگاهش کردم. خیلی بازش کرده بود! متوجه شد و گفت:

البته این آخرین راه حله. قبل ترش حتماً راههای مسالمت آمیز رو امتحان

می کنیم. آگه کاسب باشن با گفتن حل می شه!

چرا خود فرید گفتن نمی کنه؟ یعنی اینا رو نمی دونه؟

این حرفت مثل اینه که یه سرباز مسلح رو بفرستی سمت قلعه‌ی دشمن، و
آگه زدنش، بگی چرا زدن؟ با هر کسی که حاضر به گفتمان نیستن! منم
منظورم خودم نیست، یکیه ده برابر بالاتر از من! که حرفش بُرش داره،
بدون اینکه مسلح باشه.

حرف‌هایش در عین سادگی پیچیده بود، می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم. یعنی ممکن بود روزگار فرید را از این سیاه‌تر هم کنند؟ یا بابک داشت سیاه‌نمایی می‌کرد؟

-چرا این کار رو تا الان برای فرید نکردین؟ که نیاں فروشگاهی رو آتیش بزنن؟

جدی‌تر شد:

من مکه می‌دونستم قراره این قدر شدت عمل به خرج بدن؟ من به فرید
گفتم دست از سرت برنی‌دارن، اما نمی‌دونستم چه طور می‌خوان واکنش
نشون بدن. این‌که چرا تا الان خودم رو قاطی این جریانات نکردم تا به فرید
ضرری نرسه، یلدا جان دور و بر من پر از آدماییه که یا گرفتارن، یا با
کاراشون گرفتاری رو برای خودشون می‌خرن، مثل فرید؛ من که نمی‌تونم برم
خودم رو بنده‌ایم وسط و به داد همه‌شون برسم. من یه بی‌زنس‌منم، توی این
اوضاع قاراشمیش بتونم کلاه خودم رو سفت بچسبم باد نبره هنر کردم. بیخود

که نمی‌تونم برم دنبال دردرس و برای هر موضوعی به بالا سری خودم رو
بندازم.

تاسف و غم عمیقی بر قلم چنگ انداخت:

من از این چیزایی که شما می‌گید سر در نمی‌آرم، نمی‌فهمم. چطور می‌شه
بدونیم یکی داره نابود می‌شه، اما کمکش نکنیم؟ بمونیم و تماشا کنیم؟
لب زیرینش را به دندان گرفت و لبخندش را پشت آن نگه داشت:

تو بله، تو نگاهت به زندگی، به آدم‌های دور و برت همین قدر بکره، اما همه
مثل تو نیستن، تو هم حتماً توی زندگیت وقتایی بوده که دیدی داره یکی
اشتباه می‌ره و اشتباه می‌کنه، این قدر سرگرم زندگی خودت بودی که نای
این رو هم نداشتی که به اون تفهیم کنی که چی به چیه. انتظار نداری که من
برم اسلحه بذارم روی شقیقه‌ی فرید و بگم بیا کاری که من می‌گم رو بکن؟
اونم فریدی که حتی به عادی‌ترین پیشنهاد من واکنش بدی نشون می‌ده.
اصلاً این روزها نمی‌شه طرفش رفت، به همه بدبین شده، به همه شک داره،
همه رو از خودش رونده. با این حال من می‌تونم بهش کمک کنم، لازم نیست

هم خودش بفهمه، اول يه درسي به دوما دكله كنده ي عادل مي دم تا فريد
نمايندگي گراف رو بدون در دسر داشته باشه. بعد هم مي رسيم به بدهي
بابات، اونم گفتم كه، يك سومش رو نقد بهش مي دم. بقيه ش رو تا دو سال
تصفيه مي كنم. نني خوام فكر كني دارم گرو كشي مي كنم، نه اصلاً؛ حتي بدون
اين كه جوابي بهم بدي همين فردا دست به كار مي شم تا موضوع پخش و
نمايندگي رو اول با آسون ترين راه، نشد با روش ديگه اي حل كنم. به جوابي
هم كه تو قراره بهم بدي هم اصلاً كاري ندارم. تو هم فكر كن و تصميميت رو

بگیر. تموم این کارها رو برای آرامش فکری تو می‌کنم، نمی‌خوام آگه قراره
تصمیمی بگیری از سر ناچاری باشه. بدون دغدغه فکر کن.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

حس کسی را داشتم که در یک تاریک‌خانه گیر کرده است. تاریک‌خانه ای
که از سه طرف منتهی به یک پرتگاه می‌شود و فقط یک سوست که

مسیر درست را دارد. هر قدمی که برمی‌داشتم، هر طرفی که می‌رفتم، یک
ریسک بزرگ بود و مساوی با سقوط ... بایک بذل و بخشش زیادی کرده
بود، هر چه در چنته داشت رو کرد و من آه در بساطم نداشتم. حرف از
گروکشی می‌زد، چه مفهوم آشنایی بود برای من ... بخش اعظمی از سال‌های
زندگی من، شادی من، شور من و آرامش من در گروی عشق یک طرفه‌ام
به فرید بود. مسیری که فقط رفت داشت و آمدی در کار نبود. رفتن و به
هیچ نرسیدن. به مقصد این مسیر رسیده بودم و هیچ کس منتظرم نبود تا
آغوشش پذیرای من باشد، همان فانتزی دخترانه‌ای که داشتم و فراتر از این

نرفته بود. شاید باید برای بقیه‌ی سال‌های زندگی‌ام فکری می‌کردم. نمی‌شد که بقیه‌ی سال‌های مانده را هم حرام او کنم! من بیش از یک آدم عاشق برای او مایه گذاشته بودم و هیچ وقت به چشمش نیامده بودم. همیشه از سمت او نصیب من فقط یک مشت خالی از عشق بود. فقط بُعد منطقی و بی‌رحم فرید را دیده بودم. دنبال چه بودم؟ فرید را یک جا باید تمام می‌کردم و نقطه سر خط ...

یک شروع دیگر و این یعنی باید حس اینکه مدیونش هستیم هر طور شده به پایان رسد.

بابک بلند شد. به طرف راستش چرخید و کتش را برداشت. خداحافظی
کرد و رفت. خاله آمد و کنارم نشست. نصیحت‌هایش را در گوشم خواند.
سکوت من به او اجازهی تاخت و تاز داد. مامان هم آمد و دوباره از شرایط
بی‌نظیر بابک گفت. از فرید گفت، اینکه پولش را جلویش می‌اندازد. از
کیسه‌ی خلیفه می‌بخشید!

حرف می‌زدند و من به یک‌باره بلند شدم و به قصد بیرون آمدن از خانه به
سمت در رفتم. مامان دنبالم آمد و بقیه‌ی مسیر تا خانه به سکوت من احترام
گذاشت و حرفی نزد. حتی در خانه هم وقتی که سریع به اتاق رفتم دنبالم نیامد.

داشت کمک می‌کرد که چیزهایی را که شنیده‌ام هضم کنم و تصمیم خوبی بگیرم
و من بدترین آدم دنیا برای گرفتن هر تصمیمی بودم، چون در بدترین شرایط
بودم.

کتابی که شاخه‌ی گل نرگس در آن بود برداشتم. کاری کرده بود که با
دست‌های خودم تمام نرگس‌هایم را پرپر کرده بودم! صفحه‌ای که آخرین
شاخه‌ی نرگس داخل آن بود را باز کردم. رد زرد رنگی از نرگس وسط

صفحه‌ی سفید کتاب جا مانده بود. تمام داشته‌هایم من شبیه هم رنگ زرد بود، اصل چیزی را که باید داشته باشم نداشتم و فقط یک نقش دل آزار در دلم به جا مانده بود.

فساد و تباهی از درون خود آدم آغاز می‌شود و به بیرون گسترش پیدا می‌کند. درونم را یک علاقه‌ی بی‌سرانجام تباه کرده بود و این تباهی داشت کم کم به همه‌ی دنیای بیرونی من کشیده می‌شد.

دلگیر بودم و همزمان بهترین‌ها را برای کسی می‌خواستم که باعث و بانی‌اش
بود!

سپیده‌ی صبح بود که دفترچه‌ی ملیحه را روی میز گذاشتم و روی تخت
دراز کشیدم. طاقباز خوابیدم و زیر لب مطلبی که در یکی از صفحه‌های
دفترچه‌اش نوشته بود را زمزمه کردم:

"من همیشه به تصمیم اول احترام می‌گذارم. تصمیم اولی که به ذهنت می‌رسد با همه‌ی جان گرفته می‌شود؛ تصمیم دوم با عقل و تصمیم سوم با ترس*"

من داشتم این مسیر را برعکس طی می‌کردم. تصمیم اول من درباره‌ی پیشنهاد بابک یک تصمیم عاقلانه بود. هنگامی که حرف می‌زد و ریز ریز پیشنهادش را باز می‌کرد، من فقط و فقط به "نه" فکر می‌کردم. تصمیم دوم از سر ترس بود، وقتی که فکر می‌کردم باید بنشینم و به همه‌ی حرف‌هایش گوش کنم. تصمیم آخرم، با همه‌ی جان و دلم بود. تصمیمی که وادارم می‌کرد

بی صدا و بدون هیچ اعتراضی تسلیم شوم و شاید آرامشی را که برایم بقیه
می خواهم مثل فریاد در کوه بازخورد داشته باشد و به خودم برگردد!

*رضا امیر خانی از کتاب قیدار

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۰

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

وقتی چشمانم بسته شد، دیگر مثل روز قبل و روزهای قبل نبودم. آرامش داشتم. مثل یک بی‌حسی قوی بود، چون دیگر دردی نداشتم. فرید را به خودش بخشیده بودم.

لازمه‌ی زندگی جدیدی که می‌خواستم آن را انتخاب کنم این بود که کمی راجع به آن اطلاعات جمع کنم. حتی اگر اشتباه بود چه ایرادی داشت که حداقل با چشمان باز باشد نه بسته.

مامان به اتاق آمد و من را از خواب بیدار کرد. بالای سرم نشست و گفت:
-بلند شو، هیچ وقت این قدر نمی‌خوابیدی! ناراحتی نکن، بابک
خوش اخلاقه، همین به کل بابات می‌ارزه.

بابا خیلی اهل مراوده نبود و مامان این صفت بابک بیش از حد به چشمش می‌آمد. گوش من از این حرف‌ها پر بود. دیشب خاله فرشته بهترش را گفته بود. در جوابش گفتم:

امشب می‌خوام برم خونه‌ی عزیز.

استقبال کرد. می‌دانست عزیز پناهگاه است برای وقت‌هایی که کوه دردم. برو، کار خوبی می‌کنی! اما بهش چیزی نگو. تا همه چیز درست نشده کسی نفهمه بهتره.

لحظه‌ای لرزیدم. لرزیدنم به چشمش آمد و گفت:

بابک خوبه، اذیت نمی‌کنه. تو بالاخره باید یه روزی ازدواج کنی، بهتر بابک نیست.

خودداری را کنار گذاشتم و اما از پس لرزش صدایم برنیامدم:

-بیست سال ازم بزرگتره مامان! یه دختر بزرگ داره. عزیز بفهمه دق می‌کنه.
چطور می‌تونم بهش بگم؟

با ناراحتی و در حالی که اشک در چشمش دو دو می‌زد گفت:

آنا رو می ده زنش؛ نمی دارم که بیاره با تو. بهش می گم. به عزیز هم فعلاً
نمی خواد چیزی بگی. بعداً خرد خرد بهش می گی!

پتو را از روی کنار زد و خودش هم بیرون رفت. بلند شدم و بدون اینکه
مقابل آینه بایستم و سروسامانی به موهایم بدهم گوشی را برداشتم و از اتاقم
خارج شدم.

روی غرورم پا گذاشتم و به نیا زنگ زدم. نه اینکه غرورم مهم نباشد، نیاز داشتم چیزهایی از او پرسم. درست وقتی این کار را کردم که مامان برای خرید بیرون رفت. در سلام کردن پیش قدم شدم و گفتم:

نیا من معذرت می‌خوام بابت برخورد اون روزم.

عذرخواهی کردن نقطه ضعف نیا بود و من بعد دو سال تازه یاد گرفته بودم از این نقطه ضعف استفاده کنم. جوابم را داد:

عیب نداره، عادت دارم. همیشه این طوری بودی، تازگی نداره!

-حالا که عذرخواهی کردم، درست نیست رو ترش کنی. تو هم حرفای خوبی نزدی.

-بله درست، به من ربطی نداره شما با فرید چه کردین چه نکردین.
تمام سعیم را می‌کردم که خودم را کنترل کنم و دوباره مثل آن روز عصبانی نشوم.

-نیا من یه سوال ازت دارم.

بی‌حال گفت:

-پرس.

-به نظرت و با توجه به شناختی که از بابک داری، بابک می‌تونه کاری کنه
که فرد بی‌دردسر نمایندگی گراف رو داشته باشه؟ نفوذش تا چه حده؟
سریع گفت:

-برای چی می‌پرسی؟

دیشب یک چیزی را خوب از بابک یاد گرفته بودم و آن این بود که خوب
حرف زدن هنر است و کی چه حرفی را زدن زرنگی!

می‌خوام ببینم آگه ازش خواهش کنم که به فرید کمک کنه، می‌تونه؟ ازش
برمی‌آد؟

این خواهش کردن در راستای همون خار نرفتن به پای فریده؟
مثل خودش با کنایه جواب دادم:

تو کدوم طرفی هستی؟ یه روز دلت برای فرید می‌سوزه و فکر می‌کنی من
سرش رو کلاه گذاشتم، یه بار هم مثل الان تیکه می‌ندازی؟
دنباله‌ی بحث را با جوابی که داد بست:

-بعید نیست بتونه، با آدم‌های درست و حسابی رابطه داره؛ اما می‌دونم خودش رو درگیر این حرفا نمی‌کنه.

نگفتم قولش را به من داده است. در ادامه پرسیدم:

می‌تونم پدرم برای چی دیگه باهاش کار نمی‌کنی؟

فقط ده درصد احتمال می‌دادم که جوابم را بدهد. با تعلل جوابم را داد:

چرا برات سواله؟

-یک کنجکاوی شخصی، آخه خیلی با هم خوب بودین!

احتمالاً اگر بعدها می‌فهمید که چرا این سوال‌ها را پرسیده‌ام خیلی برایش
گران تمام می‌شد.

اختلاف نظر، اختلاف سلیقه.

همین؟

اگر جواب نمی‌دادم مجبور بودم کوتاه بیايم و ديگر سوالی نپرسم، چون ممکن
بود شک کند که چرا این قدر پیگیرم، اما نتیجه داد و گفت:

بابک دوست داره با آدم‌های پرتفوذ و قلدر کار کنه، با کسایی که قدرت دارن، من از این آدم‌ها خوشم نمی‌آد. بابک می‌گه برای قدرت‌مند شدن باید به بالاتر از خودت پچسبی، من می‌گم باید با پایین‌ترها باشی تا ابتکار عمل دستت باشه. آدم‌هایی که بابک باهاشونه خیلی نفوذ و قدرت دارند، باید مثل خودشون باشی، نه اینکه کنارشون باشی تا ازشون استفاده کنی! من به اونایی که بابک باهاشون رفت و آمد داره اعتمادی ندارم، خیلی کارها ازشون برمی‌آد، دلشون بخواد بهتر می‌تونن نابودت کنن، اگر هم به هچل پیوفتن بخوان کسی رو قربانی کنن دقیقاً از پایین دستیاشون شروع می‌کنن. بابک به

من می‌گه ترسو، من بهش می‌گم بی‌کله. همین شد که ترجیح دادیم پسر عمو
باقی بمونیم تا شریک.

برای اینکه این حجم از کنجکاوی‌ام را ماله کشی کنم گفتم:
-پس می‌شه به بابک امیدوار باشم که کاری کنه؟
-اگه دلش بخواد می‌تونه، منتها نمی‌کنه.

تشکر کردم و همین که می‌خواستم تلفن را قطع کنم گفتم:
-منم می‌خوام یه سوال ازت بپرسم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

فکر می مربوط به بابا باشد، مثلاً پرسد که واقعاً از او خبری ندارم، اما با
سوالش حالم را بد کرد:

چرا همیشه یواشکی هوای فرید رو داری؟ چرا هیچ وقت نگفتی که بهش
علاقه داری؟ به خاطر نازنین خانومه؟ یا گذشته و رابطه‌ش با زین محسن؟

سوال: بیخوده! فرید زندگی خودش رو داره، منم زندگی خودم رو.

اجازه ندادم حرف دیگری بزند و تلفن را قطع کردم. بعد از اطلاعات جالبی که داده این برخورد درست نبود، اما مجبور بودم کاری کنم که ادامه ندهد. نمی خواستم به کسی به یادم بیاورد که از علاقه به فرید، به کجا رسیده‌ام. کار بعدی زنگ زدن به محسن بود. چند بار تماس گرفتم اما جواب نداد. وقتی جواب نداد به خانه‌ی عزیز زنگ زدم تا به پرستارش بگویم امشب مرخص است و خودم پیش عزیز می‌مانم، اما تا این را گفتم، در جوابم گفت:

آقا فرید گفتن هیچ جا نرم بدون اجازه شون.

من هم مثل خودش حاضر جواب گفتم:

آقا فرید برای خودشون گفتن، من می‌گم برو یعنی برو، می‌خوام امشب
خودم پیش عزیز بمونم، تنها!

از ترس و یا هر چیز دیگری زود "باشه" گفت و تلفن را هم قطع کرد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۱

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

سروسامانی به کارهایم دادم تا برای رفتن به خانه‌ی عزیز آماده شوم، اما خیلی
طاقت نیاوردم و دوباره به محسن زنگ زدم. این بار خواب آلود جوابم را

داد. عصبانی شدم از حالت خواب‌آلودی که داشت! حتماً خیالش خیلی راحت بود.

خوبه که می‌تونی بخوابی!

حرفم از روی حال و هوای تلخ این روزها بود. عصبی شد و گفت:
- چیه؟ خوابیدن منم برای شما ایجاد دردسر می‌کنه؟ شده یه بار زنگ بزنی
گله نکنی؟

از تو گله نکم از کی بکم، بابا رو با تو ترسوندن و فراریش دادن، من
نی تو نم درس رو بخونم، دارم همه‌ی خوشبختی و آرامشم رو از دست می‌دم
چون تو برادرمی! داری اون ور برای خودت خوش می‌گذرونی، من و مامان
اینجا داریم تقاص کار تو و بابا رو پس می‌دیم. یه حرف و طعنه‌ی ما رو
طاقت بیار، اینا رو نگیم چی کار کنیم.
باز همان حرف همیشگی‌اش را زد:

این همه آدم دارن اینجا زندگی می‌کنن، همه هم خانواده هاشون تو ایرانن و
هیچ کس کارشون نداره، کارای بابا هیچ ربطی به من نداشت. خودش
نتونست از پس کارش بریاد. من بهش گفتم برو دختر عادل رو بگیر؟!
آرام‌تر شدم و گفتم:

محسن تو رو خدا، به هر کی می‌پرستیش و قبول داری، واقعاً تو هیچ
خبری از بابا نداری، دیگه بهت زنگ نزده؟

-یلدا چند بار بکم نه؟ دیکه هیچ خبری ازش ندارم، هیچ تماسی نگرفته.
ترسیده؛ آگه زنگ می‌زد من هت چیزی نمی‌گفتم؟ تو فکر می‌کنی من
خوشحالم شما اونجا وضعیتتون اینه؟ به نظر من به بابک اعتماد کن، اونجا
می‌خواهی بمونی چی بشه؟ ته تهنش چه اتفاقی خوبی می‌خواد بیفته برات؟ تو
می‌تونی با بابک بیای اینجا و یه دکتر موفق بشی. اینجا برای آدمایی مثل تو
سر و دست می‌شکنن.

چرا من به محسن و اخلاق‌هایش عادت نمی‌کردم، چرا ناراحت می‌شدم؟
همیشه همین طور بود، همین طور سطحی و بی‌غیرت!

دیدم چه قدر برات سر و دست می‌شکنن! لابد پیام کنار راحیل وایسم و
خاورمیانه بشکافم!

همه‌ی دخترای همسن تو ده سال از شرایط الان جلوترن، اون وقت تو
توی ده سال پیشت موندی.

با بغضی که از قبل در گلویم جا خوش کرده بود گفتم:

آره من عقب موندم، که آگه نبودم الان باید مثل تو خواب باشم و برام مهم
نباشه خانواده‌م توی چه شرایط نکبتی هستن.

مثل همیشه از گفته‌هایم پشیمان شدم و با یک خداحافظی ملایم و همراه با نرمش و گفتن: "مواظب خودت باش" به صحبت‌مان پایان دادم. ادامه می‌دادم تا بیست و چهار ساعت جا داشتم تلخ بگویم!

وقتی کلید انداختم و وارد خانه‌ی عزیز شدم، فقط منتظر بودم پرستارش حرفی بزند، مخالفتی کند، تا هر چه دارم بر سرش خالی کنم؛ اما حاضر و آماده ایستاده و منتظرم بود. چندان بدش نیامده بود از این توفیق اجباری

که نصیبش شده بود. در سالن ایستاده و عزیز هم روی مبل نشسته بود و تسبیح هم در دستش بود. من را که دید تسبیحش را رها کرد تا در آغوشم بگیرد. به آغوشش رفتم و سر و صورتش را بوسیدم. مامان این روزها بیشتر از همیشه از عزیز کینه داشت، اما عزیز که گناهی نداشت، او خودش هم مثل ما بود. چند بار فشارش بالا رفت و خطر بیخ گوشش بود. پرستار عزیز سفارشاتش به من کرد و رفت. زن سی و پنج ساله‌ای بود که خانواده‌اش شهرستان زندگی می‌کردند و فقط خواهرش در کرج زندگی می‌کرد. عزیز می‌گفت که ازدواج نکرده است و من هم بیشتر از این کنجکاو می‌نکردم. با

رفتن او با عزیز تنها شدم. اول از همه به آشپزخانه رفتم تا شربت برای خودم و عزیز درست کنم. بعد کنار عزیز نشستم تا به حرف‌هایش گوش کنم. وقتی شربت را به دستش دادم گفت:

-یلدا هیچ خبری از منصور ندارین؟ زنگم نزده؟

متاسف نگاهش کردم و گفتم:

-به خدا نداریم عزیز، من چیزی ازش می‌دونستم راضی می‌شدم تو ازش بی‌خبر بمونی؟

دستش را روی دستم گذاشت:

قسم نخور، من می‌دونم. من رو آخر عمری رو سیاه کرد بابات، خوار و خفیفم کرد. فرید رو من یتیمی بزرگ کردم، باید باهاش اینجوری می‌کرد؟ سر تو تنش نیست، همه‌ی زندگیش به هم ریخته، منم پیشش شرمندهم. من بهش گفتم دایپته، راه دوری نمی‌ره. بیا به دادش برس، چه می‌دونستم بابات می‌ره و اینجوری می‌کنه.

حالت استیصالش را دوست نداشتم. با گریه گفتم:

ما رو هم خوار و خفیف کرد، ما هم رو سیاهیم. ماما همی کارای طلاقش
رو کرده عزیز.
متأثر گفت:

-کاش باهاش حرف می‌زدی طلاق نگیره.
چرا نگیره عزیز؟ بشینه چی بشه؟ بابا رفته زن گرفته. دختر عادل ده یازده
سال از من بزرگتره.
و با این حرم یاد آنا افتادم!

نمی‌شه عزیز، مامان زیر بار نمی‌ره. بیا عزیز یه امشب رو از بابا و فرارش و
این چیزا حرف نزنیم. خسته شدم. منم اومدم کلی کار برات انجام بدم. رنگ
خریدم، می‌خوام موهات رو رنگ کنم، حموم ببرمت، ناخونات رو بگیرم.
لبش به لبخندی رنگ گرفت:

-چه خبره این همه کار؟ رنگ می‌خوام چه کنم؟ یه پام لبه گوره، پسر مم رفته
معلوم نیست کجاست، رنگ کردنم مونده فقط!
کف دستم را روی صورتش کشیدم و گفتم:

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

-زنن توی ذوقم. می‌خوام امشب موهات رو طلاپی کنم، طلاپی طلاپی. یه
رنگ روشن هم گرفتم. روشن روشن. همون رنگی که آقاجون بدش می‌اومد و
فرید خیلی دوست داشت. بذار کار خودم رو بکنم.
دستش را بالا آورد و روی دستم گذاشت:
-گریه نکن.

وسط گریه لبخند زدم:

-بخت می‌گم زنن تو ذوقم، بین گریه‌م رو درآوردی.

گول نخورد:

خیلی اذیت کرد آره؟ به خدا بهش گفتم، گفتم این بچه کی آزارش به تو رسیده. داییت رفته، آگه زن و بچهش باهاش هم دست بودن که اول ترتیب رفتن اینا رو می داد، نه این که اینا رو بذاره اینجا و بره؛ ولی حرف تو گوشش نمی ره، حق هم داره، کم برای چیزایی که الان داره زحمت نکشیده، بابات خیلی بد کرد بهش. با منم بد خلقی می کنه، با اون پسره حاجی، کیوان هم خیلی بگو مگو داشتن. از هر طرف تحت فشاره. تو کاریت نباشه، بعدش می فهمه.

الان نمی دونه چی به چیه، آروم می شه بعداً خودش پشیمون می شه. تو برو
پی درست. درسات سنگینه.

به میان حرفش پریدم:

می رم طرح، نمی خوام برم برای تخصص، انصراف دادم.

با تعجب پرسید:

چرا این کار رو کردی؟ حیف نبود؟ از کجا معلوم دوباره قبول بشی،
به خاطر اینکه اطفال قبول نشدی نرفتی؟

سرم را تکان دادم:

نه، آگه بخوام دوباره برای تخصص بخونم دیگه اطفال نه، یه رشته‌ی بهتر می‌رم. الان هم که وضعیت محسن رو می‌دونم، می‌ترسم برم و برای همیشه محروم بشم. برم دنبال طرح بی‌دردسرتره.

با ناراحتی گفت:

من می‌دونم، عاقبت روشنه. یه روز برای خودت یه خانوم دکتر خوب می‌شی، فقط من اون روز زنده باشم و ببینم.

با بلند شدنم دیگر نگذاشتم حرف دیگری بزند. ناخن گیر را برداشتم و ناخن دست و پایش را گرفتم. موهایش را هم رنگ کردم، روشن و طلایی شده بود. خوشش نیامده بود! اعتراض کرد، زیر بار نرفتم و به خاطر من کوتاه آمد. قرص‌هایش را دادم، فشارش را گرفتم و قبل از اینکه بخوابد گفتم که قبل ناهار فردا می‌روم. اصرار کرد بیشتر بمانم، اما گفتم که در تهران خیلی کار دارم و قبول کرد! بعد از خوابیدنش از اتاقش بیرون آمدم و بدون اینکه اراده‌ای از خودم داشته باشم به سمت اتاق سابق فرید رفتم. در را که باز کردم، چشمانم دور تا دور اتاقش گشت. کلید روشنائی اتاقش را زدم.

یادگاری‌هایش را در طول این سال‌ها از این اتاق خرد خرد برده بود، اما هیچ وقت نمی‌توانست پنجره‌ی لعنتی اتاقش را هم از جا دریاورد و با خودش ببرد. پنجره‌ای که تا بازش می‌کردی چشمت به باغچه‌ی نرگسی‌ای می‌افتاد که آقاچون برایم درست کرده بود. پنجره‌ای که من پشتش ایستادم و به چشم دیدم که محال است روزی بیاید تا مال هم شویم! آن هم کنار باغچه‌ای که مال من بود، که سهم من بود. همان روز من را کشته بود و من چه قدر بی‌جا از گناه بزرگش گذشتم. ماندن در اتاقی که جای جایش حسین حضور فرید را داشت از من برنی‌آمد. کلید را زدم و از اتاق بیرون آمدم.

بالای سر عزیز ثانی‌ای ایستادم، چه بلایی بر سر موهایش آورده بودم!
رنگش روشن‌تر از آن بود که مناسب سن و سالش باشد. بالا سرش
نشستم و آرام پیشانی‌اش را بوسیدم، سیر نشدم! باز بوسیدم و بوسیدم.
کاش هیچ وقت نمی‌فهمید که من می‌خواهم با خودم چه کنم. آن وقت شک
داشتم موهایش همین رنگ بماند. کنارش دراز کشیدم، در نزدیک‌ترین جای
ممکن به شانه‌اش سرم را گذاشتم. به یاد قدیم که هر وقت ناراحت بودم این
طور آرام می‌شدم. شانه‌اش خاصیت آرام بخشی‌اش را از دست داده بود، تا
صبح بی‌قرار دست و پا زدم.

صبح وقتی بیدار شد نماز بخواند همراهش بیدار شدم و جفتمان دیگر
نخواهیدیم. حرف زدیم تا هوا روشن شود. صبحانه‌اش را دادم و منتظر ماندم
ساعت نه شود و پرستارش بیاید. قبل از این که برسد مقابل عزیز که روی
مبل نشسته بود دو زانو نشستم و گفتم:

عزیز من شاید تا مدت ها نتونم بهت سر بزنم قربونت برم. مواظب خودت
باش!

سرش را به علامت تأیید تکان داد:

می‌دونم؛ تو طرح داری، انتظاری ازت ندارم. فقط بهم زنگ بزن.

خیلی زود می‌فهمید که به خاطر طرح نیست، که رویم نمی‌شود او را ببینم.

قبل اینکه خدا حافظی کنم، خیره نگاهش کردم و گفتم:

دعام کن عزیز، با ناراحتی دعام نکنیا! اون وقت دعای در حقم اجابت

نمی‌شه، اول بگو که من رو دوست داری، بعد دعام کن.

لبخند زد، متوجه نمی‌شد چه می‌گویم! مفهوم کلی جمله‌ی من را بعداً می‌فهمید.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

بابک دیگر زنگ نزد، من هم زنگ نزد؛ اما مامان به شوهر خاله فرشته از موافقتم گفته بود. به هیچ کس حرفی نزد، می‌خواست تا تکلیف این موضوع معلوم نشده به کسی حرفی نزد. فقط خاله فرشته و فیروزه خبر داشتند. دای خبر نداشت. گفته بود بعد از این که کار تمام شد به او هم می‌گوید. منظور از کار تمام شده محرم شدن من و بابک بود. حتی درباره‌ی مسائل شرعی‌اش هم

تحقیق کرده بود که اگر پدر دختر نباشد چه باید کرد. برای عقد اجازه‌ی دادگاه لازم بود، اما برای صیغه‌ی محرمیتی که قرار بود بین خودمان خوانده شود لزومی نداشت. بعد از ظهر پنج‌شنبه بابک از پشت سنگر سکوتش بیرون آمد و به من زنگ زد. موقعی که شماره‌اش را روی صفحه‌ی گوشی‌ام دیدم چند ثانیه‌ی کوتاه فقط به آن زل زدم، اما در نهایت جوابش را دادم، تردیدم وقتی تا این مرحله کار پیش رفته بود معنی نداشت. معمولی احوال پرسی کردیم، البته من، او خیلی گرم و صمیمی.

-یلدا جان می‌دونی من دو روز رفته بودم تبریز؟

فکر نمی‌کردم صحبتش را با این حرف شروع کند.

نه نمی‌دونستم.

آره رفتم، خیلی کارا کردم. مطمئن باش همه چی حل می‌شه.

-ممنونم.

می‌فهمیدم رفتارم خشک و بدون انعطاف است، اما بیشتر از این در توانم

نبود، نه اینکه نخواهم. درک کرد که نباید خیلی کِشش دهد، باید فرصت

دهد تا کم‌کم کنار بیایم.

-یلدا آکه هنوز نیاز داری بیشتر فکر کنی، من عجله‌ای ندارم. من طبق قوی
که بهت دادم، مشکل فرید رو حل کردم، مطمئن باش دیگه کسی جرات
نی‌کنه بهش بگه تو، چه برسه که براش مشکلی بوجود بیاره. بقیه‌ش بستگی
داره به خودش که یه فکری برای پخششون بکنه.

نه لازم نیست، فکرام رو کردم.

- پس قبل این‌که کارامون رو بکنیم می‌شه یه بار هم‌دیگر رو ببینیم.
آره مشکلی نیست.

فردا پیام دنبالت؟

-بله بیا، فقط به آنا گفتین؟

با تعلل گفت:

-راستش نه، منتظر بودم اول تو جواب بدی بعد ...

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

هنوز به آنا حرفی نزده بود و آن وقت مامان چه انتظارهایی از او داشت.

آقا بابک من حرف‌ها و شرایطی دارم. اولیش اینه که من فعلاً نمی‌خوام از
یه نامزدی ساده بیشتر باشه. یه قول و قرار باشه و تمام. بقیه‌ش بمونه برای
اتمام طرحم.

در جوابم گفت:

منم توقع بیشتر از این ندارم. اجازه بده پیام دنبالت و ادامه‌ی حرف مون رو
بذاریم بعد.

تلفن را بعد از خدا حافظی قطع کردم. چیزی در مورد شکل خواستن بابک عجیب بود، آن هم این که هر چه می گفتم چشم بسته قبول می کرد، اعتراضی نداشت. این دو باری که با من حرف زده بود، علت تمام این کارهایی را که بدون هیچ چشم داشتی می خواست بکند را به علاقه ای ربط می داد که به من دارد. برای منی که مدام با قید و شرط دوست داشته شده بود این عجیب بود. آدمی سر راه من ایستاده بود که ادعا می کرد همه جور به من اعتماد دارد و از این نکته هم حرفی نمی زد که بابا با اعتماد فرید چه کرده است و من هم دختر او هستم. من از تغییر دو روز بعد آدم ها می ترسیدم و بابک

از دو سال بعد من نمی ترسید! از یلدای دو سال بعد و تغییراتش هیچ ترسی
نداشت و می خواست همه ی این کارها را امروز بکند و دو سال بعد به نتیجه
برسد!

به مامان گفتم به بابک زنگ بزند و بگوید دنبالم نیاید. گفتم خودم به دفترش
می روم. احتیاج داشتم مسیر را فکر کنم و بودن او یعنی فقط شنیدن
حرف هایش. وقتی در دفتر دیدمش اولین سوالم همین بود. اینکه چطور
می شود برای خودش هیچ چیز نخواهد و همه را به خواستن من بسپارد.
جواب نداد و مشغول پذیرایی از من شد. خودش شخصاً این کار را کرد.

اجازه نداد مردی که در دفترش کارش همین بود این کار را بکند. لبخندی هم
بر لب داشت. زل زده بودم به کارهایش، به استکان چایی که جلو می کشید،
به میوه های که در ظرف برای من می چید. به شکلاتی که تعارف می کرد. با
خودم می اندیشیدم که می توانم او را دوست داشته باشم؟ برای منی که انتها
و عمیق یک دوست داشتن دیوانه وار را با تمام وجود دیده بودم مقدور بود
که گریزی به عقب بزنم و آدمی را چند پله پایین تر نسبت به آن حد دوست
داشتن، دوست داشته باشم. بابک مرد بدی نبود، رفتارش با من همیشه
خوب بود، اما دو سال می توانست تغییری در احساسات من نسبت به او

بوجود آورد؟ و حسم از یک احترام تبدیل به علاقه شود؟ و اگر بوجود
نی آورد باید چه می کردم؟ همان طور که می گفت واقعاً می گذشت؟
نشست و در جواب سوال من گفت:

-یلدا جان من می دونم رابطه‌ی ما، یک جور ارتباط نامتعارفه. همون قدر که
می تونه برای من خوشایند باشه، تو رو اذیت می کنه. می خوام این حس
ناخوشایند رو ازت بگیرم، اونم با فرصتی که بهت می دم، با دغدغه‌هایی که
ازت دور می کنم و حق انتخابی که در نهایت داری و من بهت می دم.

خیره نگاهم کرد و مردد ادامه داد:

البته کتمان نمی‌کنم که خواسته‌ی قلبیم اینه که زودتر عقد کنیم، قبل عید، اما
به تو فکر ...

به میان حرفش پریدم:

حرف تازه می‌زنید! من نمی‌تونم. نه آمادگی روحی و روانیشو دارم، نه اوضاع
طوریه که برم دنبال لباس عروس! بابا هنوز تکلیفش معلوم نیست، شما
هنوز با آنا حرف نزدین و فکری براش نکردین.

عصبانی نشو. من فقط می‌گم چی رو دوست دارم، در نهایت اونی که تو
می‌خواهی می‌شه. عقد فقط باعث می‌شه من زودتر برای کارهای اقامت
اقدام کنم.

خیره‌اش شدم و گفتم:

سوال اصلی من رو هنوز جواب ندادین! آگه بعد این مدت من بزنم زیرش
و یا اصلاً نخوام شما چی کار می‌کنید؟

ایرادی نداره، باهاش کنار می‌آم. ضمن اینکه بهت اعتماد دارم. قبل از اون به خودم. می‌دونم که این طوری نمی‌شه. من می‌تونم نظرت رو خیلی زودتر از اون که خودت هم فکر کنی عوض کنم. یلدا جان درس خوندنت دیگه در ایران ممکن نیست، به من باشه می‌گم طرحت رو هم نری، اما به تصمیمت احترام می‌ذارم.

با تعجب نگاهش کردم:

آقا بابک هیچ دخالتی توی روند زندگی من نکنید. من تمام کارهای طرح رو دارم می‌کنم.

-ایلا جان من دارم فقط دو قدم جلوتر رو می‌بینم. از محسن و کارهایش غافل نشو، فراموش نکن اون کجاست، برای چی بهش اقامت دادن. محسن دیگه آدم خودش نیست، این یادت نره که نمی‌تونه بیکار بشینه، اینجا بهش می‌گن فعال سیاسی علیه نظام، اونجا می‌گن نماینده حقوق بشر و آزادی! این آدم برادر توئه. مطمئن باش خیلی خبرهای بیشتری از محسن می‌شنوی، ادامه‌ی تحصیل برای تو متأسفانه توی ایران امکان پذیر نیست، خیلی سخت شده

وضعیت! طرح رفتن فقط هدر رفتن بخشی از زندگیت. دوباره باید همه چیز
رو توی یه جای دیگه از اول شروع کنی، مگه اینکه به رزومهت و مقاله و
این مدل کارای دهن پر کن توجه کن. در شرایط عادی نه انگلیس، نه هیچ
کشور دیگه‌ای توجهی نداره که تو توی ایران پزشکی خوندی و تا چه
مرحله‌ای پیش رفتی. حتی فرید هم بعد از ستاره دار شدن محسن از دانشگاه
کشید بیرون، می‌دونی چرا؟ چون باهوش بود، فهمید که به جایی نمی‌رسه.
با کنجکاوی گفتم:

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

نه این طور نیست. فرید به خاطر کارش انصراف داد و ترک تحصیل کرد.
تو اشتباه می‌کنی، اون موقع فقط همین چیزی گفت، به خاطر محسن
اوضاعش خراب شد. البته خودش هم بی تقصیر نبود. جلسه گذاشتنش برای
این که باید تریون آزاد بذارن تا هر دانشجویی بدون فشار حرفش رو بزنه،
اونم توی دانشکده‌ی پزشکی، دردسر شد براش. اینا رو نیا می‌گفت.

سرم را کمی پایین آوردم و مقابل پیشانی‌ام را مالیدم. فرید راست می‌گفت، از سمت ما فقط شر و بدبختی نصیبش شده بود. فقط اذیتش کرده بودیم. قدرت سنجیدن خوب و بد حرف‌های بابک دوباره در من به صفر رسید.

خودش را کمی به جلو کشید:

اینارو بذاریم کنار، چون همون طور که گفتم همه چیز به تو بستگی داره، من فقط شرایط آینده رو برات ترسیم کردم. تو بخوای من بیشتر از دو سال هم حتی صبر می‌کنم. حتی محرمیت موقت فعلی مون هم به‌خاطر توئه. که

حرف و حدیث‌ها اذیت نکنه، که هر جا لازم باشه بدون این‌که مسائلی پیش بیاد کمکت کنم. و گر نه برای مهم نیست که همین طوری باشیم تا اون موقع. فکرش رو هم نکن چه کارایی برات کردم، اونا رو بذار کنار، من فقط ازت می‌خوام آگه قبل دو سال هر وقت مطمئن شدی بهم بگی تا برم دنبال کارهای قانونی عقد و گرفتن اقامت. فردا صبح هم یک سوم بدهی فرید توی حسابه. با هم می‌ریم و از حساب خودت به حسابش می‌ریزیم. بعد هم برو و بهش بگو که برای چی ریختی به حسابش.

با این حرف آخرش دوباره نگاهش کردم:

-زنگ می زنم بهش می گم.

محکم گفت:

نه؛ نمیشه، باید بری و بهش بگی، مگه بهت شک نداشت؟ پس پول رو بریزی توی حسابش و بعد هم بهش زنگ بزنی حق مطلب رو ادا نکردی، اون باید بدونه و ببینه که به کی داشته تهمت می زده. با هم می ریم دفترش. این روزا همهش سر کاره. می دونم می شه کجا پیدااش کرد. بهش می گیم که

بقیه‌ش رو هم می‌دیم، شاید بابات هم اینجا وقتی اهرم فشاری نداشت
تونست برگرده. شاکی که نداره، هر وقت بخواد می‌تونه خودش رو نشون بده.
بابک به مانند یک پیش‌گوی مطمئن حرف می‌زد. نمی‌دانستم چه قدر این
حرفش اعتبار دارد، اما پرسیدم:

-یعنی امکان داره بابا خودش رو نشون بده، یا همون بگه کجاست؟
-گفتم که شاید! البته آگه جز فرید مشکلات دیگه‌ای سر راهش وجود
نداشته باشه، یا اصلاً دلش بخواد برگرده یا نه. بابات با جیب پر رفته.

برای صیغه‌ی محرمیت جایی نرفتیم، بابک و شوهر خاله فرشته به همراه مرد
میان‌سالی آمدند و خیلی بی‌صدا و خاموش همه چیز برگزار شد. بعد از آن
من به اتاقم رفتم. کسی هم کاری به کارم نداشت. فقط خاله فرشته شب را خانه
مان ماند، اما او هم مزاحم نشد. محرمیت ما یک‌ساله بود. درخواست خودم
بود و بابک بدون چون و چرا پذیرفت. به خودش مطمئن بود که زودتر از

یک سال می‌تواند نظر مساعد من را برای عقد جلب کند. آرزوی یک خواب راحت را داشتم، بدون فکر، بدون فرید، بدون بابک، بدون هیچ درگیری‌ای ...

فیش پرداخت پول قبل از ظهر در دستم بود، بابک شماره حساب فرید را داشت. با هم به بانک رفتیم و پول از حساب من، به حساب فرید واریز شد. بیرون از ماشین با تلفن در حال صحبت بود، دنبال فرید می‌گشت، به

ظاهر در دفترش نبود. از دیشب به خلسه‌ای دچار شده بودم که دیگر به هیچ اتفاقی واکنش نشان نمی‌دادم. زل زدن و تماشا کردن کاری بود که از دیشب دوست داشتم برای هر برنامه‌ای در پیشش بگیرم. وقتی صبح بابک به دنبالم آمده بود، با وجود محرمیت، هیچ تغییری برایم نکرده بود. همان آدم قبل بود که من هم همان حس قبل را داشتم. نهایت تلاشش را کرد تا با احتیاط برخورد کند و این از رفتارش مشخص بود. زمانی که با من دست داد، حرکت اضافه‌تری نسبت به قبل انجام نداد و محترم و مودب با مامان خداحافظی کردیم و به بانک آمدم.

گوشی را به جیبش هل داد و در ماشین را باز کرد و گفت:

-پیداش کردم، الان می‌ریم.

وقتی پشت فرمان نشست و ماشینش را راه انداخت، پرسیدم:

-کجاست؟

با نیم نگاهی گفت:

-خونه ست، مثل اینکه دیشب تا دیروقت بالا سر کارگرا بوده. داره در و

دیوار فروشگاه شهرک غرب رو درست می‌کنن.

به طرفش چرخیدم:

الان می‌ریم خونه‌ش؟ همون فردا بریم دفترش بهتره.

-زنگ زدم بهش، گفتم دارم می‌آم خونه‌ت کار واجب دارم. احتمالاً تا الان متوجه شده باشه که پول اومده به حسابش. می‌ریم و باهاش صحبت می‌کنیم. تو خونه بهتر هم است.

عکس‌العمل فرید، با تمام ادعایی که راجع به شناخت او داشتم، برایم قابل حدس نبود. من فقط می‌دانستم خوشش نمی‌آید مقابل بابک بند لباس زیرم

معلوم باشد، اما این بابک که کنار من نشسته بود، دیگر بابک آن روز و
داخل سالن پذیرایی نبود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۵

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

وقتی کنارش نشستم حس کردم تمام آدم‌هایی که از کنارمان رد می‌شوند می‌دانند که من و بابک چه نسبتی داریم و پیش خودشان از تفاوت سنی ما متعجب هستند. از ظاهر من و بابک پی می‌برند که چه قدر به هم نمی‌آییم و بعد به دلایل این ازدواج فکر می‌کنند، خیلی هم نیازی نیست به خودشان زحمت بدهند، ماشین مدل بالای بابک خودش گویاست. آن قدر پولدار

بودنش محرز است که دنبال دلیل دیگری نگردند. چیزی که باعث شد من
با بابک همراه شوم و به خانه‌ی فرید پیام، فقط خواست خود بابک نبود،
واقعاً می‌خواستم بعد این همه سال عاشقی بی در و پیکر عکس‌العمل فرید را
ببینم. می‌خواستم شکل و ایهت بدبختی‌ام را از نزدیک لمس کند. فقط برای
خبر خوش برگشت یک سوم پول‌هایش نیامده بودم، آمده بودم تمام قد من را
تماشا کند. سال‌ها پنهان کرده بودم که چه قدر از جانبش ضربه خورده‌ام و اما
این بار نمی‌خواستم. این بار آمده بودم اذیت کنم، آمده بودم او را شریک
غصه‌هایم کنم. آمده بودم تا عذاب بکشد، چه می‌شد یک‌بار او هم عذاب

می کشید. اگر می دید که بابک کنارم است، مطمئن بودم که بی خیال و بی تفاوت نخواهد ماند. شاید عادی نبود، اما من حالم خوش بود که یک بار هم شده برای همه ی عمرم، با فرید نقطه ی مشترک پیدا می کنم. بالاخره شبی قرار بود بیاید که هر دو بتوانیم تا صبح بخوابیم، که هر دو بیداری را از نوع دیگری تجربه کنیم و این اشتراکات خوشحالم می کرد، فرید من را می دید، در حالی که همه ی زندگی و آینده ام را پیش پیش تقدیم بابک کرده ام و تا آخر عمرش یک گوشه ی از خاطراتش سیاه می ماند و شاید دیگر جرات نمی کرد کلید خانه اش را به طرف دختری بگیرد و همه ی روح و روان او را در هم

شکند. شاید تا ابد هر موقع که تهمت می‌زد، دست و دلش می‌لرزید و
زبان‌ش را گاز می‌گرفت.

بابک زنگ در خانه‌ی فرید را زد. نگاهی به بابک کردم. کاملاً برازنده بود.
اگر در درون قلبم جایی نبود که او بدهم، بیرون از دنیای قلبم همه جور
می‌شد وانمود کرد که انتخاب او خیلی هم احمقانه نیست. ظاهرش آن قدر موجه
بود که یک شهر را گول بزند. نمی‌دانستم فرید من را از پشت آیفون دیده

است و یا نه، با فاصله‌ی کمی کنار بابک ایستاده بودم و فقط دلم
می‌خواست من را هم ببیند. بدون هیچ حرفی در را برایمان باز کرد، جای
شکرش باقی بود که ردمان نمی‌کرد، آخر با کسی تعارف نداشت! می‌توانست
بگوید که الان شرایط پذیرش ما را ندارد!

با بابک از پله‌ها بالا رفتیم، بابک مدام مواظب بود که جلوتر از من قدم
برندارد و همراه و شانه به شانه‌ام باشد، نمی‌شد دیگر این مدل رفتارهایش را

هم به پای زرنگی اش گذاشت، انکار بخشی از شخصیتش بود و شاید هم همه فن حریف بود. فرید در را تا آخر باز کرده و منتظر ایستاده بود؛ درست در وسط درگاه. وقتی من و بابک را دید اول به بابک و سپس به من نگاه کرد. بابک چند پله مانده به آخر سلام کرد و منتظر جواب فرید ماند. فرید نگاهش را از من گرفت و جواب سلامش را داد و گفت:

-نگفتی یلدام باهاته.

بابک دستش را جلو برد و با او دست داد:

-حالا که باهامه، بگم نیاد؟

در جواب بابک سری تکان داد و از سر راه کنار رفت. زیر لب من هم سلام کردم. جواب داد و وقتی نگاهش کردم اخمی روی صورتش بود که موقع حرف زدن با بابک نبود. داشت سرزنشم می کرد، که مثلاً همراه بابک چه غلطی می کنم، شاید هم منتظر بود بعد از وارد شدن به خانه اش به بهانه ای من را جای خلوتی بکشاند و توییخم کند که چرا با بابک آمده ام، که چرا مانتوی کوتاه و تنگ پوشیده ام که مگر نمی دانم بالاتنه ام در چشم است و بابک هم هیز و چشم چران! یا هم باز پای فمینیس مدرن را وسط می کشید.

خیلی زود می‌فهمید که حق همه‌ی این‌ها را دیشب از او سلب کرده‌ام و بی‌اعتبارترین آدم دنیا برای سرزنش من است. نگاه گرفتم و آرام از کنارش گذشتم. فقط کمی شانهاش را کنار کشید، خیلی عقب نرفت. لحظه‌ای من را برد به همان سال‌هایی که با هم خانه‌ی عزیز بودیم، همان رنگ و بو و همان حس؛ همه‌ی آن اولین‌های پاک و معصومانه که تجربه‌اش کرده بودم. نفس عمیقش وقتی از کنارش رد شدم به گوشم آشنا آمد. تیشرت آستین کوتاهی به تن داشت. شلوارش هم گرمکن سورمه‌ای رنگ بود. یک دستش را در جیبش گرم‌کنش کرده و دنبالمان آمد. از من پیشی گرفت و زودتر به سالن

رفت. این که هنوز با وجود بابک همه‌ی آن حس و حال‌های قدیم را تداعی می‌کرد، نه دست من بود، نه گناهم. تعارف کرد بنشینیم و جمع بست. بابک روی مبل دو نفره نشست. کنارش نشستم. روی مبل تک نفره کنارش جای خالی بهتری بود. فرید هم روبروی بابک نشست و اصلاً نگاه نمی‌کرد، داشت شروع می‌کرد که تنبیه کند، که حالم را جا بیاورد و شاید وقتی بابک حرفش را زد باز با نگاه و حرفش من را مجبور کند که بمانم و با بابک نروم، چون بابک از نظرش تایید شده نبود. بابک پا روی پا انداخته و به فرید نگاه می‌کرد. منتظر بودم حرفی بزند،

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

اما سکوت کرده بود. فرید هم طوری به بابک نگاه می‌کرد که انگار بابک زیر دستِ اوست و خودش رئیس! رو به بابک گفت:

-اومدی اینجا من رو نگاه کنی؟ پشت تلفن می‌گفتی کارم داری! چی شده؟ بابک نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-یلدا باهات کار داره، یه چیزی می‌خواد بهت بده.

فرید با همان نگاه سراسر سرزنشش رو به پرسید:

-چی می‌خوای بهم بدی؟

چیزی که می خواستم بدهم داخل کیفم بود. فیش پرداخت پول بود. کیفم را از روی پایم جلوتر آوردم و زپیش را باز کردم. دستم را داخل کیفم دور از چشم فرید مشت کردم تا وقتی فیش را به طرفش می گیرم نلرزد. فیش را بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم. کمی به جلو خم شد و از دستم گرفت. تا آمد به فیش نگاهی بیندازد، بابک گفت:

-امروز پول به حسابت نیومده؟

فرید نگاه از فیش گرفت و به او نگاه کرد. بابک برایش توضیح داد:

-یلدا یک سوم پول رو به حسابت ریخته.

نگاهش متعجب شد. ابرویش بالا رفت و در صدم ثانیه اول به من نگاه کرد و بعد به فیش در دستش. سرش را بالا گرفت و در حالی که روی مبل به طرف من می چرخید، اخمو پرسید:

از کجا آوردی این پول رو؟

بدنبال حرفش فیش را روی میز انداخت. حرفی برای گفتن نداشتم، با اینکه آمده بودم تا در چشمانش زل بزنم و بگویم از بابک گرفته‌ام، اما فکش که

در هم قفل شده و چشمانش که دو دو می‌زد و خشم می‌پروراند، وادار به سکوت کرد.

-یلدا با توام؟ این همه پول رو از کجا آوردی؟
بابک آرام و با طمانینه خودش را وارد دوئل ما کرد.
-من بهش دادم.

سرش را تند چرخاند، دیگر با من کاری نداشت. با همان حالتی که با من حرف می‌زد رو به بابک گفت:

-کی از تو پول خواست؟ چرا بهش دادی؟ خیره زدی؟!

بابک لبخند زد و خودش را به طرف جلو کشید:

هیچ کس از من پول نخواست، من خودم با کمال میل این پول رو به حساب یلدا ریختم تا بده بخت. فقط به خاطر آرامش یلدا این کار رو کردم. تو داشتی اذیتش می کردی!

فرید نمی دانست به من نگاه کند و یا به بابک، داستان مشتش شده اش را کنترل کند و یا بنشیند و ادامه ی بحث را در پیش بگیرد. سرگردانی از جزء

به جزء رفتارش مشخص بود، نمی دانست چه به چه است. لحظه‌ای خیز برداشت، حس کردم قصد بلند شدن دارد و داشت، اما بلند نشد. تمام سعیش را می کرد از کوره در نرود، زمانی که دهان باز کرد تا حرفی بزند من تمام حالت‌های خود کنترلی را در حرکات بدنش دیدم:

تو کی هستی که بیای برای آرامش یلدا چاره کنی؟ ربطی به تو داره؟ من ازت پول خواستم؟ فکر کنم آخرین بار خیلی جدی بهت گفتم تو کار من دخالت نکنی. پولاتم بذار جلوی آینه، دو برابر بشه کیف کن.

حرف می‌زد و من چشمانم را بستم تا نبینم وقتی بابک جوابش را می‌دهد، من آدم سربه‌سر گذاشتنش نبودم. اذیت کردنش قبل اینکه دل من را خوش کند، اول من را می‌گشت. من دوستش داشتم که اینجا مقابلش نشسته بودم، من نمی‌خواستم تمام زحماتش دود شود. من نمی‌خواستم نازنین به او بگوید: "امل فامیل پرست"؛ من نمی‌خواستم جوانی‌اش فدای طمع بابا شود، من که آینده‌ام رفته بود، اما او باید می‌ماند و با امیدهایش زندگی می‌کرد. با کار و باری که باید هر روز پیش از پیش رونق می‌گرفت، نه اینکه کسی، نیمه شبی آن‌ها را به آتش بکشد. بابک رحم نکرد:

آرامش یلدا برام مهمه چون دوستش دارم، من نمی‌خوام یلدا چوب کارای
منصور رو بخوره. ربطش هم به من اینه که من از یلدا خواستگاری کردم و
جواب مثبت بهم داده، منم به‌خاطر اینکه دست از سرش برداری یک سوم
پول رو فعلاً ریختم به حسابت، بقیه‌ش هم می‌دم. تو از من پول هم
می‌خواستی نمی‌دادم، اما قضیه‌ی این پول فرق می‌کنه، این بدهی که منصور
بخت داره، منم به‌خاطر یلدا بدهی باباش رو می‌دم. تو نه، هر کس دیگری
جات بود می‌کردم. من و یلدا نامزدیم. منتظریم کی شرایطمون درست شه
ازدواج کنیم و از ایران بریم، اما قبل اون بدهی تو پرداخت می‌شه.

دنیا کوچک شد، برای من فقط شد فرید و دیدن عکس‌العملش بعد از
شنیدن این حرف. بابک را رها کرده بود، با نادرترین نگاهی که تا به الان
دیده بودم نگاهم می‌کرد. همزمان همه‌ی واکنش‌های عصبی در اجزای صورتش
دیده می‌شد. نمی‌خواستم نگاهش کنم. به بابک نگاه کردم و گفتم:
بریم.

شویه التماس بود. تعلل نکرد و بلند شد.

فیش روی میز بود و فرید ناباورانه به آن نگاه می‌کرد. بابک بلند شد و به فرید گفت:

اگه در مورد پخش جنساتم کمک خواستی من هستم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۵۱: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

مات و مبهم به بابک نگاه کرد و گفت:

برید از خونه‌ی من بیرون!

بابک با پوزخند جوابش را داد:

داریم می‌ریم. فقط بهتره که این قدر یک دنده نباشی. چشم بسته دست
کمک همه رو رد نکن، اوضاع الانت نتیجه‌ی همین یک دندگی‌های پچکانه‌ته.

با دستش مسیر را نشان داد و گفت:

برو بیرون بابک، دست نامزدتم بگیر و ببر.

بابک به من نگاه کرد، تا آمد حرفی بزند گفتم:

تو برو من الان می‌آم.

فرید باید ناگفته‌های من را هم می‌شنید. بابک مردد نگاهم کرد، سرم را برایش
تکان دادم، با نارضایتی قانع شد که برود. نمی‌دانم بابک تا کجای راه رفته بود،
اصلاً به در رسیده بودم و یا نه، اما فرید یک‌دفعه بلند شد و به طرفم آمد.
مقابلم ایستاد و گفت:

-گمشو برو بیرون یلدا!

سرم را به دو طرف تکان دادم و با حالت نالانی گفتم:

چرا باید گم شم؟ مکه تو پولت رو نمی خواستی؟ مکه نگفتی با بابام نشستیم
و نقشه کشیدیم و یه روز بی هوا اومدم سراغت تا سرت رو کلاه بذارم؟
مکه همه چیز رو ندید نگرفتی و کلید خونهت رو بهم پیشکش نکردی؟ مکه
به خاطر ضرر و زیانت پا رو همه چی نداشتی؟ خب الان یه سوم اون پول
توی حسابه، برو بین. الان دردت چیه که می گی گم شم از خونهت
بیرون؟ همه بهم شک داشتن، حتی مامانم، حتی تو، فقط بابکه که از روز
اول بهم گفت مطمئنه که من هیچی نمی دونم، با این پول حالا تو هم می تونی
مطمئن شی. تو راست می گی، ما دیگه فامیل بشو نیستیم.

داد زد و شمرده شمرده گفت:

برو گمشو بیرون یلدا. همین الان برو بیرون.

دیگر نماندم، به طرف در رفتم. اما شنیدم که بعد از دور شدنم چه گفته است. با تاسف چندین و چند بار: "خاک بر سرت کنن" را گفت و هر دفعه از قبل بلندتر گفت، با حرص بیشتری گفت، با تاسف بیشتری گفت.

بابک منتظرم بود. کاش یاد می‌گرفت در هر شرایطی لبخند زدن ایده‌ی
درستی نمی‌باشد. در را برایم باز کرد، قبل از این‌که از من بخواهد به طرف
ماشینش برویم، گفتم:

من می‌خوام یه خرده قدم بزنم، تو برو.

جا خورد، اما گفت:

می‌خواستم بریم آنا رو برداریم بریم بیرون، یه خرده با هم آشنا بشین، اما
خب می‌ذارم برای یه وقت بهتر.

می‌خواستم زودتر برود:

آره، یه وقت بهتر هم‌دیگر رو ببینیم بهتره.

مواظب باش، رسیدی خونه به منم زنگ بزن. به حرفای فرید هم فکر نکن، پول رو بذاری روی مرده زنده می‌شه. اونم بینه داره جبران مافات می‌شه، خوشحال می‌شه.

فرید و خوشحالی! نمی‌توانستم این‌طور درباره‌اش فکر کنم، اما می‌توانستم به این فکر کنم که مجموع این کارها به نفعش است.

بابک رفت و من هم قدم زدم و به شبی که در پیش داشتم فکر می‌کردم. من
روزها دختر نرمالی بودم، همیشه روزها عادی رفتار کردم، اما شب همیشه
خودم بودم، همیشه به چیزهایی فکر کردم که روز یا وقتش را نداشتم، یا
جراتش را!

فکر روزهای بعدم نبودم، فکر شب‌هایم بودم. شب‌هایی که می‌دانستم من
و تاریکی و اشک سه تا دوست می‌شویم، یار غار و از خجالت هم در
می‌آیم.

فردا کجاست، چرا من فردا را گم کرده بودم؟ حال کسی را داشتم که زنده
زنده به گورش کرده‌اند.

* * *

کنار نرگس، [۱۹.۱۴، ۰۵:۲۱]

Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)

#پارت ۱۲۷

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

پنج ماه بود که تو را ندیده بودم. از پاییز تا وسط زمستان. عزیز و آقاجون
را در این مدت دو بار دیدم، اما هر دو بار تو نبودى. با بابا به کرج می‌آمدم
و دو ساعت بعد همراهش برمی‌گشتم. بعد از این که پافشاری کردی و زیر

بار فروختن زمین‌های شهرک غرب نرفتی، بابا با عزیز هماهنگ می‌کرد تا موقعی بیاید که تو نباشی. بحثی که با بابا کرده بودی خیلی برایش گران تمام شده بود؛ اما اوضاع وقتی برای بابا بدتر شد که فهمید تو بنا به صلاح‌دید پدر یکی از دوستانت به فکر راه انداختن فروشگاه زنجیره‌ای هستی. انگار غرورش را نشانه گرفته باشی، خیلی از این کارت ناراحت شد. اینکه زمینت را نفروشی و نگه داری را می‌توانست به این ربط دهد که دوست داری ارثیه‌ای که از مادرت رسیده حفظ کنی، اما این کارت برایش حکم یک تو دهنی محکم را داشت. مامان هم مرتب در گوشش می‌خواند که: "دیدنی

خواهرزاده‌ت بهت اعتماد نداشت، دیدی آدم حسابت نکرد و رفت با
گریه‌ها!"!

وقتی از این بحث‌ها می‌کردند من هم کمی تحت تاثیر قرار می‌گرفتم و با خودم
می‌گفتم که تو وقتی راضی نشدی برای زمین‌هایت به بابا اعتماد کنی، مثلاً
روزی می‌آید که به دخترش فکر کنی! آن موقع حتی از یکشنبه‌های غم‌انگیز و
قرارت با راحیل هم غافل می‌شدم. موانع یکی دو تا که نبود! راستی آهنگ

یک‌شنبه‌ی غم‌انگیز را تا به حال گوش داده‌ای؟ بعد از گوش دادن آن آهنگ
من هم برای یک‌شنبه‌هایم اسم گذاشتم. یک‌شنبه‌های غم‌انگیز اسم مناسبی
بود.

عزیز از من قول گرفته بود درس بخوانم و حتماً پزشکی قبول شوم. وقتی
می‌دید که با چه شوقی درس می‌خوانم خوش حال بود و می‌گفت منتظر
روزی است که بپیند دو تا از نوه‌هایش پزشکند و آن وقت دنیا برایش
گلستان می‌شود. دنیایی که عزیز از گلستان بودنش حرف می‌زد، فقط در
گرو پزشک شدنمان نبود، بلکه برق چشمانش دنبال این بود که در آینده ما

را کنار هم ببیند. به آینده‌ی مشترک‌مان فکر می‌کرد و این دنیا برای او معنای کامل گلستان بودن را داشت.

آن روز که تو نبودی و آقاجون در حیاط خانه بابا را نصیحت می‌کرد که از تو کینه به دل نگیرد، عزیز هم به بهانه‌ی شکستن گردو من را کنار خودش نشاند و غیر مستقیم حرفش را زد. دلخوشانه سرنوشت و تقدیر و همه چیز را فراموش کرده و از من و تو می‌گفت. وقتی که زیرکانه من را به فکر کردن درباره‌ی تو دعوت می‌کرد، به جای شکستن گردوها، چندین وچند بار از روی حواس‌پرتی دست خودم را هدف گرفتم و ضربه را به جای فرود آوردن

به روی گردوها به روی انگشتانم فرود آوردم. من به یک‌شنبه‌های غم‌انگیز
فکر می‌کردم که متعلق به تو و راحیل بود و عزیز نمی‌دانست. از من
می‌خواست که پای تو بنشینم و چرا یک‌بار از تو نخواستہ بود؟ یعنی تو باید
می‌رفتی و دورهایت را می‌زدی و بعد با کسی طرح آینده می‌ریختی که
وفادارانه به پای تو نشسته باشد؟

من و تو آن پنج‌ماه طولانی‌ترین ندیدن هم را برای اولین بار تجربه کردیم. تو را
نمی‌دانم که چرا عقب‌نشینی کرده بودی، اما من تکلیفم معلوم بود. با این که دل
تنگت بودم، اما پای آمدنم باور کن سست شده بود. آن پنج ماه اگر چه تو

را نمی‌دیدم، اما قهرمان قصه‌های راحیل بودی و خیلی هم از تو دور نبودم!
مدام از راحیل درباره‌ی تو می‌شنیدم، برعکس قبل دیگر عادت کرده بودم
راحیل از تو بگوید و من هم بی‌صدا گوش کنم. دیگر عصبی نمی‌شدم، دیگر تا
اسم تو را می‌آورد حرف عوض نمی‌کردم. دیگر دختر خوبی شده بودم. وقتی
راحیل از تو می‌گفت گوش می‌دادم تا بینم تو با یک دختر دیگر در خلوت
چگونه‌ای و چه قدر تو خوب با او تا می‌کردی. راحیل می‌گفت یکی تو را به
صدتای بقیه نمی‌دهد. شیفته‌ات شده بود. من گوش می‌دادم، خموش عاشقی

می‌کردم و تکیه کلام‌های تو را که این روزها تکیه کلام راحیل هم شده بود
می‌شمردم تا بینم کدام‌تان بیشتر از آن استفاده می‌کنید.

دنبال خانه‌ای برای خودت بودی و برخلاف مخالفت آقاچون و عزیز خانه‌ای
قولنامه کرده بودی تا کم‌کم مستقل شوی. محسن کمکت می‌کرد. آن روزهای بعد
از اختلاف تو و بابا فقط محسن بود که با تو ارتباط نزدیک داشت و از
خانه‌ای که قرار بود بزودی به آن نقل مکان کنی خوشحال بود، چون بدین

ترتیب می‌توانست خودش هم بیاید و کنارت بماند. دوست داشت خانه‌ی مجردی داشته باشد و بابا اجازه نمی‌داد. آمدن تو به تهران و خانه‌ای در نزدیکی خانه‌ی ما برای او فرصت خوبی بود.

بعد از پنج ماه دوری عصر محسن زنگ زد که تو را به همراه خودش به خانه می‌آورد، بابا نبود و محسن فرصت پیدا کرده بود تو را با خودش بیاورد و تا صبح حرف‌های سیاسی بزند و اوضاع را تحلیل کند. وقتی زنگ زد و به مامان گفت قرار است تو را به همراه خودش بیاورد مامان خیلی استقبال نکرد و به محسن تشر زد و گفت:

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

داری کجا می آیش؟ چشم بابات رو دور دیدی باز رفیق بازیت گرفته؟
تو را با نیا یکی می کرد، دلخورتر و شاکی تر از بابا بود. از آمدنت ناراضی بود
و به هیچ وجه استقبال نکرد.

تو قرار بود بیای، تو ... تو که هیچ وقت برایم کهنه و عادی نمی شدی و فقط
درد می شدی و درد ...

ما هرگز به روزهای قبل مان بر نمی گردیم، فقط به فرداها سفر می کنیم. این
مسیر بی بازگشت است. فرصت ویرایش روزهای قبل هرگز میسر نیست که

اگر بود من برمی گشتم به آن تابستانی که تو چای را از دستم گرفتی و نوشیدی. استکان چای را سفت می چسبیدم تا هرگز دستت به آن نرسد، دلم را هم همین طور. سخت می گرفتمش تا برایت ننهد.

دو امتحان سخت داشتم. بهانه‌ی خوبی بود وقتی که آمدی به اتاقم بروم و درس را بخوانم و تو را با مامان و محسن تنها بگذارم؛ مامانی که حتی قبل از آمدن تو قیافه‌ی سرسختی به خودش گرفته بود تا زشتی کارت را به رویت

بیاورد، ولی دلم نیامد. با این که دلخور بودم ماندم و در را برایت باز کردم. تا در را باز کردم تو را دیدم که چند شاخه نرگس در دستت داشتی و کنار محسن ایستاده بودی. تا چشمم به نرگس ها افتادم لبخند زدم و به تو نگاه کردم. سوالم را قبل از اینکه بپرسم از نگاهم خواندی و جواب دادی:

-بیا مال باغچه‌ی نرگس خودته! آقا چون برات فرستاد.

نرگس ها را با شوق از دستت گرفتم و تا زمانی که محسن تشر زد کنار نرفتم. محسن وقتی از کنارم رد می شد با اعتراض گفت:

آخه آدمی که با چند تا شاخه گل بره هیروت، اون وقت باید ازش انتظار داشت پزشکی قبول بشه؟!!

آرام ضربه‌ای به پس کردن محسن زدی و گفتی:

حرف نزن، جای روحیه دادته؟! حتماً قبول می‌شه.

و بعد به من نگاه کردی. نگاهت خیلی خوشایند بود، نگاهت را دوست داشتم. در جواب نگاهت لبخند زدم و به همین سادگی همه چیز برایم تمام شد. ما قهر نبودیم، اما با همان نگاهت آشتی کردیم. کمی پرت‌تر از قبل شده

بودی، ورزش کردن مداوم خوش تیپ ترت کرده بود و من چه قدر تو را
بیشتر دوست داشتم.

درسم مانده بود، اما رفتار مامان باعث شد تا آخر شب کنارت بمانم و
مواظبت باشم. مواظب این که از تو به نحو احسن پذیرایی شود، اینکه
رفتارهای مامان را ماست مالی کنم و ماندم. مامان نشسته بود و دور از شما
سریال تماشا می کرد و من کارهایی که باید او می کرد را بر عهده گرفتم. بعد از
شام به آشپزخانه رفتم تا برایت میوه بیاورم. محسن نبود و تنها روی مبل

نشسته و با گوشیات مشغول بودی. تا ظرف میوه را مقابلت گذاشتم،
گوشی را روی میز گذاشتی و با نگاهی به ظرف میوه گفتی:

مامانت باهامون قهره؟ تو امشب خانوم این خونه شدی؟

به دنبال این حرف نگاهت سمت من کشیده شد و براندازم کردی و من
مُردم و من دوباره دلم را به تو باختم و من قول دادم دیگر آهنگ یکشنبه‌ی
غم‌انگیز را فراموش کنم.

می‌خواستم بروم، فرار کنم به تاریکی اتاقم و هزار تا قصه‌ی عاشقانه از نگاه تو بنویسم، اما نرفتم. نگذاشتی! پیش دستی‌ات را به طرفم هل دادی و گفتی:
برام میوه هم پوست بکن، بذار پذیرایت تکمیل بشه.

من همیشه هر چه تو می‌گفتی گوش می‌کردم. نشستم و برایت میوه پوست گرفتم. مرتب در پیش دستی چیدم. نگاه من بین میوه‌ی در دستم و گوشه‌ات می‌چرخید. می‌خواستم بینم گوشه‌ی را کی برمی‌داری تا من از نگاه سنگین و خیره‌ات خلاص شوم. پیش دستی میوه را به سمت گرفتم. تشکر

کردی و از دستم گرفتی. با تعجب نگاهت کردم، اهل این کارها نبودی! تا جایی که یادم بود هر کاری که برایت انجام می‌دادم مثل وظیفه‌ای بود که باید انجامش می‌دادم و نیازی نمی‌دیدی تشکر کنی.

با آمدن محسن من هم بلند شدم. محسن با کسی تلفنی صحبت می‌کرد. کنارت نشستم و شریک میوه‌هایت شد. قبل از اینکه بروم نگاه دیگری به تو کردم. دوباره تو بودی با سری پایین و گوشی. کارم با تو تمام شده بود، به اتاق برگشتم. گلدانی را که با نرگس‌های تو پرش کرده بودم پایین آوردم و کنار کتاب‌هایم وسط اتاق گذاشتم و مشغول خواندن شدم. نرگس بو می‌کردم و

به درس خواندند ادامه می‌دادم. من درس می‌خواندم و تو با محسن گفت‌وگو می‌کردی. گاهی با او موافق بودی و گاهی مخالف. سرگرم خواندن بودم، نفهمیدم کی برای خوابیدن به اتاق محسن رفتید، فقط دیدم که روشنائی سالن خاموش است و خانه در سکوت فرو رفته است. یکی از کتاب‌هایم را بستم و تا خواستم کتاب دیگر را بردارم ضربه‌ای به در اتاقم زدی و خواستی به داخل بیایی.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

سریع بلند شدم. لباس مناسبی تم نبود. آرام گفتم:

-یه لحظه صبر کن فرید.

صبر کردی و من هم بلوز دکه‌داری برداشتم و روی تاپم پوشیدم. جلو آمدم
و در را عقب آوردم تا داخل بیایم.

کتابی در دست بود، یکی از کتاب‌هایت درسی‌ات. بالا آوردی و گفتی:
از روشن بودن لامپ اتاقت فهمیدم که بیداری، محسن خوابیده و می‌گه
بی‌خواب می‌شم لامپ روشن بذاری. این قدم حرف زد نداشت درس
بخونم، اومدم اینجا بخونم.

"باشه" ای گفتم و تو به داخل آمدی حواست بود که در را تا آخر نبندی،
بیشتر از قبل بازش گذاشتی. نگاهت که به گلدان نرگس افتاد فوری
خندیدی و گفتی:

مثل این که محسن همچین پیراه هم نمی گه ها. گل چی می گه این وسط؟
گلدان نرگس ها را از وسط برداشتم و به روی میز برگرداندم. به طرفت
برگشتم و گفتم:

برداشتمش، راضی شدی؟

نگاهت به تختم بود. متوجهی سوال من نشدی. به طرف تختم رفتی و گفتی:

تو که نشستی اون وسط، منم روی تخت می‌شینم.

نشستی، رویش دراز کشیدی و وقتی نگاهت به پاهایت افتاد که از تخت بیرون بود، گفتی:

تخت چه کوچیکه!

لبخندی زدم و به خودم اشاره کردم:

چون برای منه، نه تو. من قشنگ جا می‌شم روش.

باز به من که مقابلت سر پا ایستاده بودم نگاه کردی، مثل نگاه داخل سالن:
سب آره راست می‌گی، برای تو زیادم هست.

طاقباز دراز کشیدی و کتاب را مقابلت گرفتی. من هم نشستم، دیگر وسط
اتاق دراز نکشیدم، عزیز قبلاً تذکر داده بود که وقتی هستی من دراز
نکشم، آن اوایل رعایت نمی‌کردم، اما دیگر می‌دانستم برای چه می‌گوید. درس
خواندن با وجود تو شبیه شوخی بود. مدام روی تخت می‌چرخیدی و
سروصدای تخت را در می‌آوردی، من هم هر بار و هزار بار نگاه از

کتاب‌هایم می‌گرفتم و به تو نگاه می‌کردم که کتاب را روی بالش‌م گذاشته
بودی و خودت هم روی شکم دراز کشیده و در کتابت غرق شده بودی. تا
ساعت چهار صبح کنارم ماندی و درس خواندی. موقعی که نگاهت به
ساعت افتاد، ابروهایت بالا پرید و سریع از تخت پایین آمدی:
-کی چهار شد؟

من را دیدی و به خنده افتادی و گفتی:
تو چرا خمار شدی، خوابت می‌آد؟

خواب آلود گفتم:

همه این موقع می خوابن.

به تخت اشاره کردی و گفتی:

-یا برو بخواب، البته این تخت دیگه برات تخت خواب بشو نیست. طاقت

من رو مثل اینکه نداشت، بهش فشار اومده!

کنار رفتی و من به طرف تخت رفتم. خوابم می‌آمد. لبه‌ی تخت نشستم تا تو
بیرون بروی و بخوابم. بیرون نرفتی. به طرف گلدان نرگس رفتی و شاخه‌ای
از گلدان بیرون کشیدی و به طرف من آمدی:

-پیا بگیر، بوش کن تا خوابت نپره.

تا آمدم از دستت بگیرم، دستت را عقب کشیدی و بالاتر بردی. شاخه‌ی
نرگس را جابه‌جا کردی و برعکس در دستت گرفتی. انتهای آن را آرام آرام به
داخل موهای کنار گوشم هل دادی. به خدا که تو ظالم‌ترین آدمی بودی که به

همه‌ی عمرم دیده بودم. از تو نامردتر تا به آن لحظه هرگز در زندگی‌ام نبود.
دختری را در دنیا سراغ داری که نصف شب نرگس به موهایش پیوند بزنند
و آن دختر سابق باقی بماند؟ من مگر که بودم؟ غیر از یک دختر ساده که
خیلی عاشق تو شده بود؟ چه حسابی روی من باز کرده بودی که این‌گونه
رفتار می‌کردی! که از سنگم؟ که من مثل راحیل نمی‌توانم شیفته‌ات باشم!
شب‌بخیر گفتی، لامپ اتاق را هم خاموش کردی، اما قبل از اینکه در را
ببندی و بیرون بروی، گفتی:

خوبه عزیز نیست، و گر نه دودمان مون رو به باد می داد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۱:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۳۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

شاخه‌ی گلی را که به موهایم زدی سال‌ها نگه داشتم، همان لحظه بلند شدم
و لای یکی از کتاب‌هایم گذاشتم و هر بار که از تو و عشقت ناامید
می‌شدم به آن‌ها پناه می‌بردم.

من و شاخه‌ی نرگست، نقطه‌ی مشترک عجیبی با هم داشتیم! هر دو در
گذر زمان زرد و پژمرده شدیم، او ظاهرش، من باطنم ... او در نهایت
سقوط کرد و من هم ...

تختم خماری خواب را از من گرفت. گرمای تنت هنوز روی تختم جا مانده بود. نبودنت هم مثل بودنت آرام و قرار را از من دور می کرد.

یک هفته بعد بود که عزیز به خانهای ما زنگ زد و به هزار و یک بهانه از بابا خواست آخر هفته که دو روز تعطیل است به کرج برود و ما را هم با خودش بیاورد. اول بهانه‌ی فشار خون بالایش را آورد، بعد از آتش رشته‌ای گفت که بهتر است دور هم خورده شود و سپس با گریه از دل تنگی برای

تک پسرش گفت؛ اما من می دانستم همه ی این کارها را می کند تا تو و بابا
دلخوری ها را فراموش کنید و از یاد ببرید. نمی خواست تا عید صبر کند،
می خواست قبل از آن آشتی کنید. هر طور بود بابا را راضی کرد. بابا هم کلی
با مامان حرف زد و قول هایی داد تا راضی کند و بیاوردش. من که تکلیفم
معلوم بود، هنوز نرگس ها قشنگ ترین اتفاق اقام بودند و من هم بی تاب دیدن
کسی که آن ها را برایم آورده بود.

بعد از ظهر پنج شنبه که از مدرسه به خانه برگشتم بدون هدر دادن حتی یک
دقیقه وقت مشغول درس خواندن و انجام کارهایم شدم. نمی خواستم برای روز

جمعه که قرار است به کرج پیام دل مشغولی ای داشته باشم. می خواستم یک
دل مشغولی داشته باشم و آن هم فقط تو باشی. تازه از کارهایم فارغ شده بودم
که تلفن زنگ خورد. مامان گوشی را برداشت و با گفتن " الو " خیلی زود
چهره اش تغییر کرد و با اخمی ریز گفت:
صبر کن الان گوشی رو می دم بهش.
گوشی را به سمت گرفت و آرام گفت:
-بیا بگیر فریده.

گوشی را از دست مامان گرفتم، تو به قول خودش از چشمش افتاده بودی.
مامان اخم می کرد، اما من لبخند می زدم. همیشه دنیای من و مامان فرق
داشت.

جوابت را دادم، از پشت تلفن صدایت چه قدر قشنگ بود، حتی اگر در
همه ی عمرم تو را نمی دیدم و آن روز پشت تلفن اولین برخورد ما شروع
می شد باز هم من به همان شدت عاشقت می شدم. قشنگ تر هم شد وقتی در
ادامه گفתי:

-یلدا خانوم چطوره؟

و من فقط خندیدم. خندیدم و تو هم دلایلش را نپرسیدی، فقط گوش دادی.
لابد می دانستی که خیلی خاص گفתי، خیلی خاص تر از همیشه؛ و متفاوت!

وقتی خندیدنم تمام شد، گفتم:

-خوبم، ولی خیلی خسته‌م.

پرسیدی:

-چرا خسته؟

من که نمی توانستم به تو دروغ بگویم:

از مدرسه اومدم یه ضرب دارم کارام رو می کنم که وقتی فردا می آم کرج
کاری نداشته باشم.

مامان با سگرمه های در هم رفته از کنارم رد شد، رد شدن مامان باعث شد
حرف های آخرم را کمی یواش تر بگویم. به یواش حرف زدنم اعتراض کردی و
گفتی:

چی می گی یلدا؟

و دوباره برایت شمرده‌تر تکرار کردم. این بار تو خندیدی:

-کاش من بفهم اینجا چی داره که تو همیشه هلاک اومدن این جایی. من از اینجا فرار می‌م، تو در به در اومدن به اینجا.

در به در تو بودم و همیشه هم همان در به در باقی ماندم! در جوابت گفتم:
اونجا یه عالمه چیز هست که من دوستشون دارم.
سریع گفتم:

-بیا، اینجا هم یه عالمه چیز هست که دوست دارن تو بیای.

با تعجب گفتم:

چی؟

باز هم خندیدی:

لباسای من، اتاق به هم ریخته‌ی من، کتاب‌خونه‌ی من برای فضولی، یه عزیز
پرچونه، یه آقاجون دختر دوست، اینا همه منتظرتن.

من فقط می‌آم که خوش بگذروم، خسته هم هستم. یه فکری برای لباس و
اتاق بکن ...

به میان حرم پریدی:

این رو شوخی کردم، تو بیا، بشین به ما دستور بده. یه کار دیگه باهات داشتم. می خواستم بخت بگم که داری می آین دختر خاله ت رو هم بیار.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

هیچ وقت شده قلبت از شنیدن حرفی درد بگیرد و سریع حسش کنی؟
قفسه‌ی سینه‌ات بسوزد و برای این‌که آرام شوی دستت را روی سینه‌ات
بگذاری تا دردت را فرو بنشانی؟ هیچ وقت شده یک‌باره فرو بریزی؟ دلت
فریاد زدن بخواند؟ سرت به دوران بیوفتد و ندانی سقف و دیوار دور تو
می‌گردند و یا تو دور آن‌ها؟

عزیز همیشه دور از من، تمام این حالات را من همان لحظه تجربه کردم.
روزهای سخت آغاز شده بود. تو هم تصمیم داشتی علنی کنی که از راحیل
خوشت می‌آید. خفه و نامطمئن گفتم:

برای چی باید بیارمش؟

تو بیارش، به بقیه‌ش کاری نداشته باش.

بقیه‌اش چه بود؟ راحیل در کجای زندگی تو ایستاده بود؟ چه قدر او را می‌شناختی و اگر شناختت از او کافی بود پس چرا برایت نماند؟

صبرم تمام شد و گفتم:

-راحیل مکه اختیارش دست منه؟ اون می‌ره دانشگاه، خونه نیست.

حق به جانب گفتم:

دانشگاه نیست، به مامانت بگو زنگ بزنه با خودتون بیارینش.

اهل این فداکاری‌ها نبودم، این‌که بینم تو چه می‌خواهی و چه دوست داری تا برایت فراهم کنم. خدا حافظی کردم و به مامان چیزی نگفتم؛ اما نگفتن من چیزی را تغییر نداد، آن روزها روزگار با خودش عهد کرده بود که هر چه من می‌خواهم دقیقاً برعکسش را عملی کند. بگردد و بگردد و همه چیزهایی که مطلوب من است با خودش به بالای کوه قاف ببرد.

راحیل خودش زنگ زد و با مامان صحبت کرد. صبح که می خواستیم به سمت
کرج حرکت کنیم، زودتر از من هم آماده شده و کنار ماشین بابا منتظر
ایستاده بود.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۲:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۳۱

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

در تمام طول راه گفت و خندید. مدام به بابا اعتراض می کرد که چرا آهنگ هایش غمگین است. دنبال یک آهنگ شاد بود. چاره بود نمی آمد، اما چه توضیحی باید برای آن شوقی که روز قبل داشتم به مامان می دادم. نمی شد که یک روز پر از شوق و شور باشم برای آمدن و روز دیگر پشیمان!

اگر چه در تمام طول مسیر ساکت بودم، اما لحظه‌ای حس نکردم که نسبت به راحیل من چیزی کم دارم، تمام مدت به خودم می‌گفتم هزار بار عاقل تر از اوی. از او که کنار گوش من حرفی می‌کرد و مدام سر به سرم می‌گذاشت. مامان از محسن می‌گفت، از محسنات نداشته‌اش! و راحیل گوش می‌داد، تایید می‌کرد، آفرین می‌گفت! مامان دون می‌پاشید و راحیل هم جمع می‌کرد! و من به تو فکر می‌کردم که مگر نه این که باید تو تمام دنیایش باشی و محسن و محسن‌ها را از یاد ببرد. اصلاً چطور دلش می‌آمد وقتی تو را دارد، با شنیدن اسم محسن لبخندی به پهنای صورتش بزند؟

چرا من نمی‌توانستم مثل او باشم؟ چرا آدم‌ها یک جور، یک شکل و یک
مدل آفریده نمی‌شوند! یکی راحیل می‌شود، خودخواه و بی‌خیال عالم و آدم ...
یکی می‌شود من ...

آدمی که تحت تاثیر احساساتش باشد اندوه را بارها و بارها تجربه می‌کند! و
این عادلانه نیست.

تصور من این بود که وقتی برسیم تو از شوق دیدار راحیل در را برایمان باز
می‌کنی و به استقبالمان می‌آیی، می‌آیی تا هر چه زودتر محبوبت را ببینی، اما

خبری از تو نبود. آقاجون آمد و در را برآیمان باز کرد. از طرفی از نیامدنت خوشحال بودم و از طرفی ناراحت. می‌ترسیدم بابا این کارت را بی‌اعتنایی نسبت به خودش بداند، و همین طور هم شد. به دنبالت می‌گشت، انتظار داشت بیای و برای دست دادن و آشتی پیش قدم شوی. راحیل هم منتظرت بود، موقعی که مامان برای عزیز توضیح می‌داد که راحیل دخترِ خاله فیروزه‌ست و درباره‌ی سن و سالش و رشته‌ی تحصیلی‌اش می‌گفت راحیل به راپله‌ها نگاه می‌کرد. منتظرت بود. دلم می‌خواست از تو بپرَم. برای همین آمده بودم. که فراموشت کنم و دنبال سرنوشت خودم بروم. اگر هم قرار

است دوست داشتنی بماند در قلم باشد و بس، آن هم خفیف و بی‌رنگ. در
راه آمدن این تصمیم را گرفته بودم، زمانی که راحیل با دیدن تابلوی بیست
کیلومتر تا کرج لبخند زد به خودم گفتم همه چیز زندگی در ادامه قرار نیست
برایت همین طور تلخ پیش برود، در جایی از سال‌های آینده خوشبختی
منتظرت است.

پا به سالن که گذاشتیم از افاق بیرون آمدی. موهایت نم داشت و دلیل
دیر آمدنت معلوم شد. عزیز با اخم نگاهت کرد. رمز و رازش را فقط من
می‌دانستم. به سمت بابا رفتی و با او دست دادی، عکس‌العمل بابا

وحشتناک بود. دستش فقط دستت را لمس کرد و بدون این که نگاهت کند
روی مبل نشست. به روی خودت نیاوردی و بعد از احوال پرسی با مامان
گفتی:

-محسن کو زندایی؟

مامان هم برخورد بهتری از بابا نداشت. کوتاه گفت:

-کار داشت نتوانست بیاد.

به طرف راحیل برگشتی و محترمانه به او خوشامد گفتی. انکار که هیچ
یک‌شنبه‌ای با او قرار و مدار نداری و او را نمی‌شناسی! انکار که از من
نخواستی که او را بیاورم.

آخر از همه من بودم. دستت را جلو آوردی و با من دست دادی:

-چطوری یلدا؟

یلدا خوب نبود، آمده بود تا تو را تمام کند، تا از تو بگذرد، تا دیگر برای
گریه نکند.

تمام مدت تا وقتی که ناهار خوردیم، تا زمانی که عزیز آتش رشته آورد، من در حال تعقیب و گریز بودم. این که زیر نظرت داشته باشم و بینم چند بار با راحیل چشم در چشم می شوی. چند بار به او یواشکی لبخند می زنی و شمارشش از دستم در رفت!

مریض شدم. بی حال روی مبل افتادم. تو با آقا جون به حیاط رفتی و خیال من جمع شد. وقتی که بابا به اتاق رفت تا کمی بخوابد من هم همراهش رفتم تا بخوابم. اتفاقاتی که زیر گوش من در حال وقوع بود، از طاقت من فراتر بود. خوابم برد، عجیب بود، اما خوابم گرفت. خوابم شبیه خوابِ بعد از زدن یک

مُسکن قوی بود. من؛ تو، دنیا و آدم‌هایش را رها کردم و خوابیدم. وقتی
بیدار شدم بابا هنوز خواب بود و اما خانه در سکوت فرو رفته بود. از اتاق
بیرون آمدم، کسی نه در سالن بود و نه در آشپزخانه. به طرف پله‌ها رفتم.
آقاجون در انتهای حیاط مشغول زیر و رو کردن خاک باغچه‌اش بود. دنبال
تو گشتم، آن لحظه یادم رفت که راحیلی هم در این خانه است. به عقب
برگشتم. حس می‌کردم باید در اتاق باشی. در اتاق نیمه باز بود. مهم نبود
که اگر من بی‌اجازه به اتاق پا بگذارم تو عصبانی می‌شوی، فقط
می‌خواستم یک لحظه تو را بینم که مثل همیشه نشسته‌ای و کتاب

می‌خوانی. در افاق نبودی، اما صدای زمزمه‌هایی وادارم کرد جلوتر و جلوتر
پیایم. ترس داشتم. یادم آمد که راحیل در این خانه است. به طرف پنجره
آدم. تمام دنیا می‌گفتند نرو، چیز خوبی در انتظار نیست و من آدم و
پشت پنجره کمی دور از آن ایستادم. تو بودی و راحیل. دو طرف باغچه‌ی
نرگس من.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۳۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

پشتت به من بود و راحیل روبروی تو. او را خوب نمی دیدم. فقط گاهی که حرکتی می کردی کوتاه راحیل را می دیدم که برایت می خندد. حرف می زدید. نمی شنیدم چه می گوید، اما معلوم بود که حالتان با هم خوب است. راحیل

خیلی از تو دور نبود. به فاصله‌ی چند تا بوته‌ی نرگس روبرویت بود. به
طرفش خم شدی. تعادلت را حفظ کردی تا نزدیک صورتش بمانی، مکث
کردی و صدای خنده‌ی راحیل بلندتر شد. صورت تو و راحیل دور از
تیررس نگاهم بود و من فقط صدای خنده‌های راحیل را می‌شنیدم. دوست
نداشتم بینم صورتت نزدیک صورت او در پی چیست. سریع کنار کشیدم
و همه‌ی اشک و گریه و فریادها را در خودم خفه کردم. چند بار نفس عمیق
کشیدم. خنجرت از این خراب‌تر نمی‌توانست بزند. از افاق بیرون آمدم، تو

را جا گذاشتم، تو کنار نرگس‌ها جا ماندی؛ کنار نرگس‌هایی که مال من بود.
که حق نداشتی عاشقانه‌هایت را با راحیل کنار آن‌ها خرج کنی.

به من دیگر یلدا نگو ... بگو یک شب بی‌سحر. بدون روشنائی، بدون نور
...

دور شدم، دوباره رفتم و کنار بابا دراز کشیدم. ماندم تا مامان و عزیزی که
نمی‌دانستم کجا رفته‌اند بیایند. مامان آمد و قصد رفتن کردند. زمانی که آقاجون

خواست من بمانم تا فردا خودش یا محسن من را به تهران برگردانند قبول کردم. من کار داشتم، یک کار مهم. ندیدم چطور با راحیل خداحافظی کردی. ندیدم کی و چطور رفتند. فقط دیدم که بعد از رفتن آنها تو هم رفتی. آقاجون در اتاقش نماز می خواند، عزیز استرس فشار خون بالایش را داشت. با این که با مامان بیرون رفته و فشارش را گرفته بود، اما ترس در حرکاتش مشهود بود. قرص هایش را برایش بردم. خودم برای آقاجون شام آماده کردم و وقتی کارم تمام شد از پله ها پایین آمدم. خانه را دور زدم و به پشت خانه رفتم. نرگس های من حتی در تاریکی شب هم دلبر بودند. همان جایی که تو ایستادی

و فاصله‌ات را با صورت راحیل به صفر رساندی ایستادم. جای پایت روی یکی از بوته‌های نرگس باقی مانده و کمی ساقه‌اش خم شده بود. دیگر هیچ چیز نمی‌خواستم، حتی باغچه را. کفشم را دقیقاً روی جای پای تو گذاشتم. ساقه‌ی نرگس کاملاً شکست. خوشم آمده بود. ادامه دادم، دیگر هیچ چیز نمی‌خواستم. آن قدر در باغچه رفتم و آمدم که باغچه و نرگس‌ها را با هم شنخ زدم. کارم که تمام شد خانه را دور زدم و به حیاط برگشتم. آقاجون ناراحت می‌شد، می‌دانستم، اما نمی‌خواستم محل قرار عاشقانه‌ی تو و راحیل قشنگ باقی بماند. نمی‌خواستم نرگس داشته باشد.

آخر شب بود که به خانه برگشتی. خودم را پنهان کردم. در حیاط را باز کردی و عطرت زودتر از تو داخل شد. صدای قدم‌هایت باعث شد نفسم را در سینه حبس کنم تا بگذری و من را نبینی، اما همین که به پله‌ها رسیدی و کم مانده بود که دور شوی و من موفق شوم، یک دفعه برگشتی ! انگار پشت سرت هم چشم داشتی. با تعجب به من که در فاصله‌ی بین گلدان و درختچه‌ی کاج نشسته در خودم جمع شده بودم، نگاه کردی. وقتی شناسایی شدم جلوتر آمدمی. هر قدمی که به من نزدیک می‌شدی صورتت بیشتر و

بیشتر در هم جمع می‌شد. در یک قدمی‌ام ایستادی و کمی به سمت خم شدی
و پرسیدی:

چی شده یلدا؟ اینجا واسه چی نشستی؟

نگاهت در صورتم گشت و چیز تازه‌ای کشف کرد، دوباره پرسیدی:

داری گریه می‌کنی؟ برای چی؟ پشه لگدت زده؟

چشم از تو دزدیدم و گفتم:

عزیز باز فشارش بالا رفت، حالش امروز خیلی بد بود.

به تو دروغ گفته بودم، گریه‌ی من، تنهایی من، چمباتمه زدنم گوشه‌ی حیاط،
برای بالا و پایین شدن فشار عزیز نبود؛ من فهمیده بودم که مرگ فقط برای
همسایه نیست. می‌شود راحت مُرد و خیلی ساده تر از آنچه که من فکر
می‌کنم تو می‌توانی یکی دیگر را به شدت دوست بداری و بدتر از آنکه او را
بیوسی و برای بیشتر بودن با او مشتاق هم باشی، یکی غیر از من ...
دست انداختی و بازویم را گرفتی. با حرکتی قدرتی و کوتاه من را کشیدی و
از جا بلند کردی. با اخم دقیق‌تر به صورتم نگاه کردی. من دیگر هرگز فریب
نگاه تو را نمی‌خوردم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۲:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۳۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

نگاهی که نگرانم بود، که من انکار عزیز جانم و اما قرار و مدار
عاشقانه‌اش را با کس دیگری می‌گذاشت. با قدمی به عقب بازوهایم را از
دستانت درآوردم. نمی‌شد از تو به خودت شکایت نکنم. دوباره بازویم را
گرفتی و با لبخند گفتی:

-نگران نباش، فشار مشارش می‌زونه. حال بعد از ظهرش هم به خاطر رفتن
من از این خونه‌ست. نمی‌بینی با من سرسنگینه، اخم و تخم می‌کنه؟ با ماماتم
برای یه کاری بیرون رفتن، رفته بودن حرف بزنین.

عزیز و مامان هیچ وقت حرفی برای گفتن به هم نداشتند. با تردید نگاهت کردم. عزیز عادت نداشت برای آقاجون سفره نیندازد و شام آماده نکند. عزیز محال بود به سفره و آقاجون پشت کند. عزیز امروز با مامان کجا رفته بود؟

چه حرفی بزنی؟

گفتی:

هیچی ... رفته بود از دهن مامانت حرف بکشه. تو بیا بریم که من کارت دارم.

یادم افتاد که وقتی مامان از بیرون برگشت خیلی سر حال نبود و اصرار پشت اصرار که هر چه زودتر بروند. حال عزیز، حال مامان و لبخندهای تو ... از نتیجه گیری متنفر بودم.

دل از نگاهت گندم و به طرف پله‌ها رفتم. باید عزیز را می‌دیدم، باید می‌فهمیدم چه شده. من این قدر خودم خراب بودم که ندیده بودم خرابی عزیز

را. گوشه‌ی مبل نشسته بود. به آقاجون که مرتب حالش را می‌پرسید تشر زد و گفت:

ده بار پرسیدی گفتم خوبم. دیگه پرسیدن نداره.

آقاجون در جواب بداخلاقی عزیز بلند شد و غرغرکنان به اتاقش رفت. نگاه عزیز اول به من افتاد و سپس به تو ... از تو به من برگشت و روی صورتم مکث کرد. گریه‌هایم را پاک نکرده بودم. از کنار من رد شدی، و اما عزیز هنوز نگاهم می‌کرد. دست دور کردن عزیز انداختی و صورتش را بوسیدی،

و اما عزیز هنوز من را نگاه می‌کرد! به خودش آمد، دست روی شانه‌ات گذاشت و از خودش دور کرد و گفت:

-ول کن فرید حوصله ندارم.

حوصله‌ی تو را نداشت، تویی که برای هر حرکت ضعف می‌کرد! تو فکر می‌کردی برای رفتنت است، اما حال عزیز چیز دیگری می‌گفت! دست بردار عزیز نبودی، این بار تنگ‌تر او را در آغوش گرفتی و صورتش را بوسیدی و باز حال عزیز جا نیامد. حواسش به من بود که کمی دورتر از او

روی مبل نشسته بودم. فهمیده بود بین تو و راحیل خبرهایی است، من کلمه به کلمه‌ی نگاه عزیز را می‌خواندم. همین چند روز قبل از تو می‌گفت. من را در رویاهایش برای تو پسند کرده بود. کاش می‌شد به او بگویم که غصه‌ی من را نخورد، من شنیدنی‌ها را دیده بودم! من دیده بودم که تو چگونه برای خودت خلوت عاشقانه جور کردی! و عزیز فقط چیزهایی شنیده بود، چیزهایی که نمی‌دانستم چه بود. من یک پله از او بالاتر بودم!

عزیز بار دیگر تو را پس زد. رو به من گفت:

-یلدا تو شام نخوردی، برو بخور.

-منی خورم عزیز.

به عزیز اعتراض کردی:

-من چی پس؟ منم نخوردم.

عزیز چپ‌چپ نگاهت کرد:

-تو ماشاالله مدیون خودت منی مونی، می‌دونم بیرون هت بد نگذشته.

در جواب عزیز ابروی بالا انداختی و برای درآوردن لباس به اتاقت رفتی.
عزیز روی مبل جابه‌جا شد و خودش را به من نزدیک‌تر کرد. دستش را به
موهایم کشید و گفت:

فردا صبح بیا پایین موهات رو به خرده کوتاه کنم موخوره نگیره. حیفه!
به روش خودش می‌خواست تلافی کار تو را کند و از دلم دریاورد. من با
حالت التماسی گفتم:

فردا صبح فقط یہ کاری کن آقا جون زود من رو پرہ خونہ، محسن معلوم
نیست کی می آد۔ من نمی خواہ موہام رو کوتاہ کنی، فقط آقا جون بگو من رو
پرہ۔ دیگرہ ہم اصرار نکن پیام، درسام دارہ زیاد می شہ۔

کلمہ ای من و عزیز از تو حرف بہ میان نیاوردیم، ولی از درد ہم خبر داشتیم۔
بلند شد و بہ اتاقش رفت۔ اولین بار بود کہ دیگر برایش مہم نبود من و تو
تنہا ہستیم و باید مواظب مان باشد کہ دست از پا خطا نکنیم۔ اصرار نمی کرد

حتماً همراهش به اتاق بروم و بخوابم. انکار مطمئن بود دیگر هرگز خطا
نی‌کنیم! که حتی خطا کردن هم به من و تو نی‌آید!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۲:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۳۴

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

بیرون آمدی، تنها پوششت شلوار راحتی بود که به تن داشتی! اگر عزیز
یک دقیقه دیگر می ماند و تو را این گونه می دید آن وقت نه تنها نمی رفت و
مواظب مان می شد، بلکه از خجالت هم درمی آمد. دست از نگاه کردن به تو
برداشتم. حالت قدم برداشتنت طوری بود که انگار قرار است به آشپزخانه
بروی، اما یک دفعه به سمت من پیچیدی و کنارم روی مبل نشستی. خیره
نگاهم کردی و گفتی:

چرا امشب شام نخوردی؟ چرا این قدر پکری؟
-پکر نیستم.

و برای این که ثابت کنم اشتباه می کنی لبخند هم زدم. به لبخندم هیچ اعتمادی
نکردی و گفتی:

-چی شده؟ بهم بگو! یه جوری هستی! از صبح که اومدی همه ش تو
خودتی.

سری تکان دادم و گفتم:

اگرم باشم و تو درست بگی، دلش رو به تو که نمی‌تونم بگویم. شاید به چیزی باشه که نشه به تو گفت.

کمی گردنت کج کرده و به سمت متمایل کردی:

حالا این بار رو بهم بگو، دفعه‌ی دیگه به یکی دیگه بگو.

هیچی نیست، گفتم که ناراحتِ عزیزم.

منم گفتم که عزیز حالش خوبه! بعد هم تو صبح اومدی مگه عزیز حالش بد بود؟

اگر تو و راحیل را کنار باغچه‌ی نرگس‌هایم نمی‌دیدم، حتماً آن لحظه برایت از درد بی‌درمانم می‌گفتم و شاید تو هم کاری می‌کردی.

اما من در بدترین حالات روحی و روانی هم حواسم بود که رفتنی می‌رود!
ماندنی می‌ماند! و اگر قرار است وصالی بین من و تو باشد باید در بهترین و
باشکوه‌ترین حالت ممکن باشد! نه این‌که من شرح فراق گویم و تو هم دلت
بسوزد.

خوابم می‌آد، یه خرده خسته‌م.

تا بلند شدم، همراه من بلند شدی. مقابلم ایستادی و گفتی:

-کارت داشتم، من هفته‌ی دیگه برای همیشه می‌رم خونه‌ی خودم. یه سری
وسایلم هفته‌ی پیش با محسن بردیم. یه چند تا کتاب و جزوه دارم به درد
کنکورت می‌خوره، بیا بریم جمع و جورش کنیم بدم پیری.

۱- الان حوصله ندارم.

کلافه گفتی:

-چرا امشب هیشکی حوصله نداره؟

نگاهت نمی‌کردم، خواستم از کنارت رد شوم که دستت را بالا آوردی و در
نزدیکی سینه‌ام نگه داشتی، احتیاط می‌کردی تا دستت با من تماس پیدا
نکند. با لبخندی ناباورانه گفתי:

-ببینم تو چرا به من نگاه نمی‌کنی؟ برای این که چیزی تم نیست؟ قهر نکن،
الان می‌رم به چیزی می‌پوشم.

جوابی ندادم، تنها با یک نگاه که حرفت را انکار می‌کرد به اتاق رفتم تا بخوابم.
با خودت غرغر کردی:

عزیز کم بود، این بچه هم بزرگ شده واسه من آدم شده.

بچه بزرگ شده بود، عاشق شده بود و از تلخ و شیرین عشق، فقط
تلخی اش را دیده بود.

صبح زود قبل از این که تو بیدار شوی آماده شدم. عزیز وقتی دید منتظرم
فهمید که جلودار من نیست. اصراری نکرد و فقط به آقاجون کمک کرد
زودتر کارهایش را بکند و من را به تهران بیاورد. تمام مدت دلم می خواست تا
زمان رفتن مان بیدار نشوی و بدون خداحافظی با تو بروم. ما

خدا حافظی‌هایمان را قبلاً زمانی که تو به طرف راحیل خم شدی و او هم
خندید، کرده بودیم.

قانون جذب قانون مزخرفی ست! من هزاران بار این قانون را لعنت کردم.
اگر یک درصد این قانون من درآوردی درست بود باید من کنار تو و تو
کنار من بودی.

تمام لحظه‌های من پر از تو بود، همیشه به عالی‌ترین و مقدس‌ترین شکل ممکن
به تو فکر می‌کردم، کائنات کر و کور بودند که ندیدند؟ که سعی نکردند ما
جذب هم شویم!

در خانه فقط دلم می‌خواست با مامان تنها باشم، می‌خواستم بدانم با عزیز
دقیقاً درباره‌ی چه صحبت کرده‌اند. چه حرف‌هایی زده‌اند. باید به نحوی از زیر
زبان‌ش می‌کشیدم. سرگرم تلفن زدن‌هایش بود. سرگرم معرفی آرایشگر و
خیاط‌ش که لنکه ندارند. با بیرون رفتن محسن به کارش خاتمه داد. وقتش بود

که من کارم را بکنم، اما مامان انکار بیشتر از من عجله داشت. وقتی مطمئن شد که محسن نیست به طرفم آمد و گفت:

-یلدا دیشب خونه‌ی عزیز حرفی از راحیل بود؟

با تعجب گفتم:

نه!

سرش را تکان داد و عصبی گفت:

عزیزت زرنکه، می‌دونه جلوی تو چیزی بگه ممکنه بیای هم بگی.

سوال پرسیدن را آغاز کردم:

مکه چی شده؟

از جا بلند شد و مثل کسی که انکار موضوعی را برای ده نفر توضیح می‌دهد
با صدای بلند گفت:

من رو برداشت برد پیرون که از راحیل پرسه. مثل این که فهمیده فرید از
راحیل خوشش می‌آد، منم آب پاکی رو ریخته‌م رو دستش، ههش گفتم یه
جوری به فرید برسون که بشینه سر جاش و بذاره همون خوشامد بمونه،

راحیل برای محسنه. محسنم بدونہ کہ فرید پا تو کفشش کردہ داغ می کنہ. گفتم
این نوبتہ اونم نوبتہ، فرقی ندارن با ہم! پس خودت یہ جوری با فرید حل کن
کہ کار بہ محسن نکشہ. بکشہ تمومہ، باید رفت و آمد رو بیوسیم بذاریم کنار.
نگفتم کہ تو و راحیل مدت ہاست کہ با ہمید و محسن کجای کار است!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائدہ فلاح "کنار نرگس ہا جا ماندی" (مائدہ فلاح)]

#پارت ۱۳۵

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

بدون این که حساسش کنم گفتم:

سب شما از کجا می دونی، شاید راحیل هم از فرید خوشش بیاد!

و آن لحظه نمی دانستم چه دعایی کنم، این که تو از راحیل دل ببری و یا
محسن! در هر دو صورت من تو را باختہ بودم.

با سرعت به سمت برگشت و نگاهم کرد، اخمو گفت:

-بیشتر از ده بار حرفش رو پیش خالهت انداختم، از من بیشتر دلش
می خواد و مشتاقه.

رک گفتم:

-من از راحیل حرف می زنم، نه خاله فیروزه.

لبخندی زد:

-راحیل دختر عاقلیه، شاید از فرید خوشش بیاد، ولی هیچ وقت الکی دم به تله‌ی کسی نمی‌ده. این برای یکی دو روزشه. اون می‌شینه بینه با کی ازدواج کنه به نقعشه. عزیزت می‌گفت فعلاً حرفی به کسی نزخم، منم ترسوندمش، گفتم با فرید صحبت کن طرف راحیل نیاد، محسن بفهمه خون به پا می‌کنه. با تعجب به مامان نگاه کردم. اگر راحیل این طوری که مامان می‌گفت رفتار می‌کرد چه قدر صلاحیت داشت که زن محسن شود؟ بحث با مامان را ادامه

ندادم، حتی اگر من از قرار و مدارهایتان هم می‌گفتم مامان قانع شدنی نبود؛
اما یک چیز را مامان درست گفته بود. تو را به تله تشبیه کرد. تله بودی
دیگر، تله‌ای که یک دختر از همه جا بی‌خبر را در خود گرفتار کرده بود!
شب عزیز زنگ زد. مامان فکر می‌کرد با او کار دارد. خودش را آماده کرده
بود که بیاید و از محسن و راحیل بگوید؛ اما عزیز با من کار داشت. از
باغچه‌ی قشنگ نرگس‌هایم گفت. از این که تمام‌شان له شده‌اند، شکسته‌اند،
از باغچه‌ای که آقاجون با دستان خودش برایم درست کرده بود.

من آن لحظه مثل آدمی بودم که در بیداری متوجه شده شب‌گردی دارد. در خواب راه می‌رود و چیزهایی را خراب می‌کند که در بیداری یادش نمی‌آید. یادم نمی‌آمد! چطور توانسه بودم این کار را بکنم. تقصیر تو بود، تو که سرت نمی‌شد من دوستت دارم. عزیز فهمیده بود، با سکوتم، با بغضم، با لال شدنم. فقط گفت:

چرا این کار رو کردی؟

و من همان سکوت و بغض را تحویلش دادم. ادامه نداد و گفت:

آقاجونت که برگشت دید، دیوونه شد. همه‌ش نگران تو بود که بینی چی کار می‌کنی. فکر می‌کنه کار گربه‌هاست، فریدم دست بردار نیست می‌گه جای پای کسیه. تو هیچی نگو من یه کاریش می‌کنم.

بعد از قطع کردن تلفن بازجویی مامان شروع شد. به اتاق آمد و با دیدن من گفت:

عزیزت چی می‌گفت؟ از راحیل که حرفی نزد؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم که گفت:

از دست تو یلدا! یه خرده بیا بیرون از خودت. بین دور و برت چه خبره!
دیگه بچه که نیستی. عزیزت که نباید بهم می‌گفت، تو باید تا الان متوجه
می‌شدی فرید چی تو خیالاتش داره.

بعد از آن بدون این که من حرفی بزنم با خودش گفت:
این همه می‌ره و اونجا می‌آد انگار نه انگار. یه ذره آدم باید سروکوشش
بجنبه.

سال‌ها بعد به این نتیجه رسیدم که من حتی آن روزها که می‌دانستم دیگر تو را نخواهم داشت، باز در حال محافظت از تو بودم، من محرم اسرار تو بودم و از تو به کسی نمی‌گفتم، که اگر نبودم باید به مامان ثابت می‌کردم آن طورها هم که فکر می‌کند من بی‌خبر از عالم و آدم نیستم. که من می‌دانم تو و راحیل کجای کارید، بیشتر از خودش، بیشتر از عزیز و بیشتر از همه.

دیگر یک‌شنبه‌ها غم‌انگیز نبود، همه‌ی روزهای هفته غم‌انگیز می‌گذشت.
مامان ماجرای تو و راحیل را فراموش کرده و دیگر پیگیرش نبود، اما من گاه
و بی‌گاه که راحیل را می‌دیدم می‌گفت که قرار و مدار بین شما به قوت
خودش باقی است. فراموش نمی‌کردم، نه اینکه نخواهم، شدنی نبود. تمام سعیم
را می‌کردم. اولینش این بود که دیگر تو را نبینم تا کم‌کم احساسات پرشورم به
تو توازن خودش را پیدا کند. دوم این بود که همه‌ی حواسم را به درسم بدهم.
کلاس‌های متفاوت، درس‌خواندن‌های مداوم و تست زدن‌ها همه و همه
موقتی بود، باز که با خودم تنها می‌شدم لای کتابم را باز می‌کردم. نرگش را

بو می‌کردم و دوباره کتاب را می‌بستم. می‌بستم و پیشانی‌ام را روی آن
می‌گذاشتم. یواشکی اشک می‌ریختم و بعد از توانایی عجیبی برای درس
خواندن پیدا می‌کردم. وضعیت درسی‌ام هر روز بهتر از دیروز می‌شد. در
اکثر آزمون‌های آزمایشی رتبه‌ی اول را می‌آوردم. دلم می‌خواست همه‌ی آن
حس‌های خوبی که از من گرفته‌ای با موفقیت در رشته‌ی تحصیلی به خودم
برگردانم.

اختلاف تو و بابا با فروختن بخشی از زمین شهرک غرب اوج گرفت.
زمین‌هایی که می‌گفتب به هیچ وجه نخواهی فروخت، خبر رسید که فروختی.
این خبر بابا را از خود بیخود کرد. محسن را تحت فشار گذاشت که دیگر چه
باشد و چه نباشد حق ندارد تو را به خانه‌مان بیاورد و سعی کند رابطه‌اش را
با تو که این روزها بیشتر از همیشه شده بودم کم کند. به عزیز هم اولتیماتوم داد
که دیگر هرگز در کارش دخالت نکند و اگر دوست دارد پسرش را ببیند یا
به خانه‌اش بیاید و یا وقتی به خانه‌اش می‌رود که تو نباشی.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۲:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۳۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

این شرایط توفیق اجباری برای من بود، تو را نمی دیدم و دلم کمتر هوایی می شد. مشغول زندگی کردن بودم. زندگی بدون تو. عزیز هم اصراری نداشت من پیام و پیشش بمانم. عید آن سال هم اصرار نکرد که پیام. فقط سال

تحويل آمديم. آن هم بابا قبل از آن با عزيز شرط کرده بود که تو نباشی. بعد هم
به مسافرت رفتيم و برای اولین بار در همهی عمرم سال نوي آمد که تو را
نديدم و سالی که نکوست از بهارش پيدا است. بقيهی سال را بايد در چشم
به راهی پشت سر می گذاشتم. به محسن پیغام دادی که چرا نیامدم و سال نو
یکی دو روز پیش عزيز نماندم. محسن هم از درس هایم گفته بود و نمی دانم تو
چه قدر باورت شد.

یادم نمی‌رود شبی که بابا با عصبانیت به خانه آمد. مثل همیشه مشغول درس خواندن بودم. با عصبانیتی که در لابه‌لای کلمات بابا جولان می‌داد کنار آمدم و به درس خواندنم ادامه دادم؛ اما وقتی اسم تو را آورد دیگر نتوانستم در اتاق بمانم. بیرون رفتم و دیدم که بابا محسن را تهدید می‌کند:

میری هر شب خونه‌ش که چی بشه؟ نداشت حرف حاجی زمین بمونه، تا اون گفت فروخت، اما من گفتم هزار و یک جور بهانه آورد. دیگه حق نداری باهاش رفت و آمد کنی!

محسن لیوان آبی به سمتش گرفت و با خنده گفت:

-چی کار به من داری بابا؟ امروز هم آگه تو روت وایستاد، تقصیر خودت بود. برای چی بهش گفتم زمیناش مال خودش نیست و زمین عموته؟

مامان جلو و آمد و با اخم رو به محسن گفت:

-مگه دروغ گفته؟ زمینای شهرک غرب مال همه بود، عموش دم مرگ بهو همه رو داد به عمهت. عمهت زیر پاش نشست بود.

محسن یکتای آبرویش را بالا برد:

چی می گی مامان؟ عمه خدایامرز رو از پچگی بزرگ کردن، طبیعیه ارث و میراثشم برای اون وصیت کنه. به فرید چه که الان برید یقه‌ش رو بگیری که چرا بیست سال پیش عمو زمینش رو داده به مادرش؟

بابا در حین این که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد رو به مامان گفت:

این رو ول کن، پیش فرید بهش خوش می‌گذره. خونه مجردی و هزار تا کوفت و زهر و مار. منم جاش بودم بابام رو آدم حساب نمی‌کردم.

محسن باز خندید و رو به مامان گفت:

سڄا ماماڻ ٻرگشته زده تو گوش فربد، انتظار داره من چي ڪار ڪنم؟ مي رڦتم
جلو يڪي هم من مي زدم؟

همان لحظه حس ڪردم ڪسي زير گوش من زده است. تو خوب يا بد، زشت
يا زيبا عزيز دل من بودي! و دلم زير بار حرف ديگري نمي رڦتم.
محسن به سمت بابا برگشت:

داغ کردی اونم داغ کرد. به روش آوردی که سالها مزاحم عزیز و آقا جون بوده، اونم گفته عوضش الان داره جبران می‌کنه و جور بی تفاوتی شما رو می‌کشه.

مامان آمد و مقابل محسن ایستاد:

این پسر به کی رفته این قدر بی چشم و رو شده؟ مگه بابات بی‌کاره هر روز بلند شه بره کرج؟ زحمتش رو کشیدن، حالا جبران کنه. به ما چه؟ مگه آقا جونت برای بابات چی کار کرده؟ غیر از اینکه بابات با زحمتای خودش

به اینجا رسیده؟ برای فرید خیلی کارها کرده، اون زمینای شهرک غرب که الان داره باهاش خودش رو می‌آره بالا از کی داره؟ آقاجونت زیر پای برادرش نشست که بده به دخترش که بعد همه‌ش شد مال فرید. و گر نه اون زمینا حق همه بود.

محسن کلافه جدا شد و به اتاقش رفت. بابا تا آخرین لحظه‌ای که مقابل چشمانم بود از تو گفت. همه جور تهدیدی کرد. مامان هم پا به پایش آمد و همراهی‌اش کرد.

و اما من ...

گوشه‌ی مبل در خودم فرو رفتم و نظاره‌گر اتفاقاتی شدم که نمی‌شد در آن‌ها دست برد و عوض‌شان کرد. سرنوشت در نهایت ظرافت داشت آجر روی آجر می‌چید تا حصار بین ما را تمام کند و تا جا دارد بالا ببرد.

دیدن تو میسر نبود، می‌خواستم و نمی‌خواستم. عزیز هم تسلیم این جریانات شده بود. می‌دانست آرزویی که در دل می‌پروراند هرگز جامه‌ی حقیقت نخواهد پوشید.

بابا برعکس آنچه که همی ما در ابتدا فکر می‌کردیم مصر ایستاده بود و حتی اجازه نمی‌داد حرفی از تو در خانه به میان بیاید. چند بار هم پشت تلفن به عزیز گفت که: "چنین خواهرزاده‌ای ندارم". تیر ماه آمد، اما من به خانه‌ی عزیز نیامدم. حتی اگر پای اختلاف تو و بابا هم وسط نبود هم نمی‌آمدم. عید که باغچه‌ام را با آن حال و روز دیدم تا چند مریض بودم، دیگر همه جای خانه‌ی عزیز برای من مثل آن باغچه شده بود؛ عذابم می‌داد. عشقم به تو،

مثل فرزندی بود که مادرزادی معلول به دنیا آمده باشد. از همان اول به اشتباه نطفه‌اش شکل گرفته بود.

صبح یکی از همان روزهای تیر ماه بود که به خانه‌ی ما آمدی. وقتی آیفون را زدی و مامان صدایت را شنید، بدون این‌که احترامی به حضورت بگذارد همان پشت آیفون گفت:

چرا اومدی اینجا فرید؟ مکه نی دونی داییت قدغن کرده راهت بدیم تو
خونه؟

نشیدم چه گفتی، اما وقتی مامان با نگرانی اسم محسن را برد و آیفون را زد
فهمیدم که مجوز عبور را گرفته‌ای.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۳۷

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

هر چه پرسیدم چه شده مامان جان جواب دادن نداشت. منتظر بود بیایی.
در را برایت باز کرد و همان جا ایستاد. کاری که بعید بود در مواقع دیگر
بکند. من هم کنارش ماندم. وقتی آمدی نفس‌هایت نشان از شتابی غیر معمول

داشت. نگاهت اول به من افتاد. کوتاه بود، زود رد شدی اما در عمق
نگاهت دلخوری پرچمداری می‌کرد. از بین ما دو نفر کی محق‌تر بود که دلخور
باشد، تو یا من؟

مامان کنار رفت و راه را برایت باز کرد. همین که در را بست رو به تو گفت:
-محسن الان کجاست؟ کار دست خودش نده؟

سری با تاسف تکان دادی!

-کار دست خودش داده زندایی!

مامان جلوتر آمد و مقابلت ایستاد:

چی کار کرده باز؟

-زندایی هر وقت اومد خونه، هر جور شده نذار پاش رو از در این خونه
بذاره بیرون. وضعیت دانشگاهها درست نیست. محسنم شده سردسته‌ی
دانشجویان پیاده نظام. دست بردارم نیست. چند روز پیش اخطار گرفته،
همین جوری پیش بره نمی‌ذارن درسش رو ادامه بده. امروزم با یه عده رفتن
تظاهرات. هر چی گشتم پیداش نکردم.

مامان با حرف‌های بی‌رمق روی مبل افتاد و گفت:

-یعنی چی پیداش نکردی؟ مگه کجا رفته؟ برو پیداش کن هر طور شده
بیارش. اینجا چی کار می‌کنی؟ برو.

کلافه سر تکان دادی و گفتی:

همه جا رو گشتم. فکر کردم اومده خونه. دوباره می‌رم. زندای طرف دای که
نی‌شه رفت، اما شما این موضوع رو این قدر دست کم نگیر. فعالیت سیاسی

باعث می‌شه از ادامه‌ی تحصیل محروم بشه! شما این رو می‌خوای؟ یه کاری کن که کوتاه بیاد.

حد و مرز نگرانی مامان را تو تعیین می‌کردی. با هر کلمه‌ای که می‌گفتی بیشتر و بیشتر نگران می‌شد.

مامان روی مبل نشست، اما من تا دم در با تو آمدم. آن لحظه فقط برای بدرقه‌ات بود، اما وقتی کفشت را پوشیدی و سربلند کردی، دیگر نقش مهمان و میزبان را نداشتیم. من همان عاشق همیشگی شدم. جلوتر آمدم. فقط درگاه

افقی پایین در بین ما فاصله انداخته بود. دستانت را بالا آوردی و گونه‌ام را
بین انگشتانت گرفتی. فرصت نکردم عقب بروم؛ اما حالتش را به خودم
گرفته بودم. خیلی جدی گفتی:

من و تو یه تسویه حساب کوچولو با هم داریم!

دستم را روی درگاه عمودی در گذاشتم و سریع فاصله گرفتم. رهایم کردی و به
طرف آسانسور رفتی.

نمی دانستم از چه حرف می زنی، اما من برای اولین بار حس کردم که تو
نگاهت به من عوض شده است. برای اولین بار فهمیدم که دیگر برایت یک
دختر بچه نیستم و آن قدر بزرگ شده ام که سرزنشم کنی، که حتی طرف
دلخوری ات باشم. که با من حساب و کتاب داشته باشی!

تا لحظه ی آخر که در آسانسور را بستی با نگاهت خط و نشان
می کشیدی، من داشتم به باغچه ی نرگسی هایم فکر می کردم و تمام سعیم را
می کردم هرگز آن لحظه های که دیدم، از یاد نبرم.

تو می‌دانی عاشقی هم مرتبه دارد؟ می‌دانی ممکن است یک روز بیاید که
بیشتر از دیروز عاشق باشی و یا کمتر؟ من هرگز نوع کمترش را تجربه نکردم.

محسن را پیدا کردی و به خانه آوردی. تمام مدت با مامان نصیحتش کردید.
نمی‌دانستم چه می‌گویید. از اتفاقاتی صحبت می‌کردید که چهار سال قبل رخ
داده بود و در سالگرد رخدادش محسن و دوستانش به خیابان‌ها ریخته و
جو دانشگاه‌ها را ملتهب کردند.

وقتی از صحبت کردن با محسن فارغ شدم چشم گرداندی و دنبال من گشتی. دور از شما مشغول دیدن فیلم بودم. مامان و محسن صحبت می کردند. بلند شدم و به طرف آمدی. کنارم نشست و بدون هیچ مقدمه ای گفتی:

-برو لباس بپوش بیا بریم.

با تعجب نگاهت کردم و گفتم:

-کجا پیام؟

جدی تر از مقابل در گفتم:

خودت رو نزن به اون راه. برو همین الان لباس بپوش و باهام بیا کرج.
مامان همیشه می گفت لجبازتر از من ندیده است و من می خواستم آن روی
دیگرم را هم ببینی:

-خی تو نم پیام. من کلاس کنکور دارم. کلی کارای دیگه.
با لحن ملایم تری گفتی:

می دونم کلاس داری، بیا من خودم یه هفته دیگه برت می گردونم. این هفته
خودم کرجم، تهران کاری ندارم.

مگر می دانستی در دل من نسبت به تو چه خبر است که خودت و ماندنت
در کرج را به من رشوه می دادی؟ راحیل را چه می کردی؟
وقت نشد جوابت را بدهم. محسن به طرف مان آمد و گفت:
فرید پیا برو. بابا الان می رسه بپینه اینجایی خون به پا می کنه.
بلند شدی. به سمت مامان چرخیدی و گفتی:
-زندایی یلدا رو با خودم ببرم کرج؟

مامان تازه یادش افتاده بود که با بابا چه کردی. بدون این که نگاهت کند،
گفت:

خودش می دونه.

با تاخیر نگاهم کردی. دلت انکار می خواست بدون این که کلامی دیگر بگویی
من با تو موافقت کنم و سریع حاضر شوم، اما من ظلم در کنار تو بودن و
ذره ذره آب شدن را در حق خودم روا نمی دیدم. خیره در چشمانت گفتم:
برو من نمی آم. امسال با هر سال فرق می کنه؛ نمی توئم پیام.

محسن دوباره توپید. دستانت را گرفت تا تو را مجبور به رفتن کند. تو رفتی،
اما من تا صبح لحظه‌ای از فکر نگاه آخرت دست نکشیدم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۳۸

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

جنگال روزهای بعد و دست برنداشتن محسن از کارهایش ادامه داشت.
دوستان نزدیکش از اطرافش پراکنده می شدند. تو مانده بودی و فقط نیا.
لجبازانه به کارش ادامه می داد و برایش مهم نبود چه قدر می تواند برایش گران
تمام شود.

آن قدر ادامه داد که پاییز آن سال از ادامه‌ی تحصیل باز ماند. موقتاً دانشگاه
راهش نمی‌دادند. نیا کناره گرفت و تو هم یک‌باره در میان بهت و ناباوری
همه انصراف دادی. به همه هم گفتی که درس‌های سخت پزشکی اجازه‌ی تمرکز
در کار را به تو نمی‌دهد. عزیز قهر کرد، آقا چون دعوا کرد و تو زیر بار نرفتی.
دلم برای آن همه کتاب خواندن‌ها، آن هم ذوق عزیز وقتی تو را آقای دکتر
صدا می‌کرد درد می‌گرفت؛ اما همیشه درد بزرگتر درد های کوچک تر را
می‌بلعد و در خودش حل می‌کند. انصراف تو از پزشکی درد کوچک من
بود!

رفت و آمدت به کرج یک روز در هفته شده بود. جز محسن کس دیگری نبود تا از تو خبری برایم بیاورد. نه این که خودش بخواهد، بی هوا از تو می گفت؛ از کارهایت، از تصمیمات و از اختلافی که سر انصراف از تحصیل با عزیز و آقاجون پیدا کرده بودی.

فقط از تو دوری نمی کردم از راحیل هم می کردم. بهترین بهانه هم دم دستم بود، کنکور و درس خواندن. کسی کاری به کارم نداشت. ساعت های طولانی و گاهی بیش از چهارده ساعت درس می خواندم. از دنیا فاصله گرفته بودم و همه ی روزهایم را به این امید سپری می کردم که تو تمام شوی برایم، که

فراموشت کنم. که اگر پنج سال بعد به این روزها فکر کنم فقط به خودم و عاشقی‌ام بخندم و بگویم: "تو هم چه ساده بودی و چه قدر بیهوده خودت را عذاب دادی"

مامان زمزمه‌های جدیدی درباره‌ی محسن و راحیل می‌کرد. برای محسن نگران بود. می‌خواست سرش را گرم یک زندگی جدید کند و منظورش راحیل بود. محسن به فکر رفتن از ایران بود، با کسانی هم در ارتباط بود. چند بار اتفاقی از دهانش در رفته بود که هر چه فعالیت‌های سیاسی‌اش در ایران زیاد باشد برای رفتن از ایران می‌تواند برگ برنده‌ای باشد. با کسانی هم در ارتباط

بود و تمام سعیش را می‌کرد از ما پنهان کند. کسانی که به نظر می‌آمد به او خط می‌دهند.

زمزمه‌های مامان با وضعی که از محسن می‌دید جدی‌تر شد. یک‌بار که همه دور هم نشستیم حرف از راحیل زد. منتظر بودم بابا مخالفت کند، از ازدواج زودهنگام خوشش نمی‌آمد؛ اما بابا فقط به محسن نگاه کرد. منتظر بودم محسن جواب رد دهد، اوضاع و شرایطش فقط ازدواج و زندگی مشترک را کم داشت؛ اما محسن هم فقط لبخند زد. دلم می‌خواست بلند بلند داد بزنم و

بگویم هر کس را که می،خواهید برای محسن بگیرید، غیر از راحیل. حرف
راحیل را ننید.

کسی به حرفم گوش نمی داد. رو به مامان گفتم:

-حالا چرا راحیل؟ بهتر از راحیل هم هست!

مامان چشمهایش را برایم درشت کرد. بدترین حرف دنیا را از نظرش زده
بودم:

دختری مثل راحیل رو ول کنم برم سراغ یکی دیگه؟ محسنم راحیل رو
می‌خواد.

قبل از این که به محسن نگاه کنم تا عکس‌العملش را ببینم گفتم:
شما که نمی‌دونی، شاید راحیل خودش یکی دیگه رو بخواد.
و باز هم احم مامان نصییم شد!

محسن از جا بلند شد. شرمندگی و خجالت برایش معنی نداشت. روبروی
مامان و بابا ایستاد و گفت:

-راحی‌ل خوشکله! البته بگذریم که من از اسمش خوشم نمی‌آد، می‌خوای شما
برو حرفش رو بزنی، ازدواج و اینا نمونه برای بعد.
به همین سادگی محسن موافقت کرده بود.

تصور ازدواج راحیل و محسن درست به اندازه‌ی ازدواج تو و راحیل
وحشتناک بود. در هر دو صورت من باید به یک فراموشی ابدی دچار
می‌شدم و دیگر تو را به یاد نمی‌آورم. اتفاق خوب یعنی هم تو و هم محسن
راحی‌ل را از یاد ببرید و او با شخص سومی ازدواج کند.

همیشه برای دعا می‌کنم هیچ وقت نیاید روزی که به چه کنم چه کنم بیوفتی.
تماشاچی صرف شوی و هیچ کاری از دستت برنیاید. حس کنی همه چیز
آرام آرام از کنترل و اختیار تو خارج شود و اختیار تنها چیزی را که داری
اشک چشمانت است که انتخاب کنی در تاریکی شب برای خودت بریزی و
یا روشنائی روز!

نقسم سنگین می‌شد، هوا کم می‌آوردم. عشق اگر تو را خوشحال نکند و
قلبت را نلرزاند تبدیل به بیماری‌ای شبیه آسم می‌شود. هر از گاهی وظیفه‌ی
بند آوردن نفس‌هایت را بر عهده می‌گیرد.

دو روز بعد از تصمیم مامان، بابا برای سرزدن به عزیز و آقاجون به کرج
رفت. آن‌جا آقاجون از تو گفت و از راحیل پرسید. حرف‌هایی میان‌شان رد
و بدل شد.

حرف‌هایی که سر میز شام بازگو شد. زمانی که بابا به طرف مامان برگشت
و گفت:

-بین فرید و راحیل خبریه؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۳۹

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

محسن، مامان و حتی منی که در جریان رابطه‌تان بودم قاشق از دستان شل
شد و به بابا نگاه کردیم. من و مامان مسیر نگاه‌مان زود یکی شد، اما محسن
دنباله‌ی حرف بابا را گرفت و گفت:
-چه خبری باید باشه بین شون؟

بابا بی تفاوت گفت:

مثل این که فرید دربارش با عزیزت صحبت کرده قبلاً. حالا چه تو سرشه
نی دوئم؛ اما آقاجون می گفت حرفش تو خونه بوده.

بعد به مامان کوتاه نگاه کرد و گفت:

آقاجون می گفت تو هم در جریانی!

محسن به طرف مامان برگشت:

چی می گه مامان؟ جریان چی؟ مگه شما با خاله قرار نبود صحبت کنی؟

مامان قاشقش را رها کرد:

با من صحبت کرد عزیزت، منم گفتم که به فرید بگه بیاد از فکر راحیل بیرون. اونم قبول کرد. گفتم بهش که ما راحیل رو برای محسن در نظر داریم. قرار بود یه کاری کنه، نه این که دوباره حرفش رو پیش بکشن.

محسن ظرف غذا را از خودش دور کرد:

-جواب سوال من رو بده مامان؟ شما به خاله حرفی زدین یا نه؟

مامان ابروی بالا انداخت:

چی بگم محسن؟! این پسر عمه‌ای که سنگش رو به سینه می‌زنی خیلی
زرنگه. معلوم نیست چه کرده. قبل من این که من به فیروزه چیزی بگم
خودش زنگ زد و سوال پیچم کرد درباره‌ی فرید! دیگه منم حرفی نزدم.
محسن با حالت عصبی گفت:

-یعنی رفته به خاله اینا حرف زده؟

تا آن لحظه نمی‌دانستم راحیل آن قدر برای محسن مهم است. مامان در جواب
محسن گفت:

فکر کنم فرید خودش رفته با راحیل یه حرفای زده. تو مشغول شلوغ کاری هستی معلوم نیست سرت کجاها گرمه که. فرید در فکر زندگیشه.

مامان خطاب به محسن حرف می زد، اما حرف هایش نیش می شد و مستقیم ذهن و فکر من را هدف می گرفت. مامان خوب حرفی زده بود. تو در فکر زندگی ات بودی. همیشه روی یک چیز متمرکز شده و برای رسیدن به آن بی نهایت تلاش می کردی.

محسن از جا بلند شد:

من الان زنگ می‌زنم به فرید تا از خودش جریان رو بپرسم.

مامان بلند شد و جلویش را گرفت:

-زنگ زن محسن، من قبلاً به عزیزت گفتم جلوی فرید رو بگیره شر نشه،

حالا که گوش نداده صبر کن فردا با هم می‌ریم کرج تا باهاش صحبت کنیم.

اونجا زنگ می‌زنم فریدم بیاد و ببینیم حرف حسابش چیه. باید بفهمه پاش رو

از توی کفش تو و راحیل بکشه بیرون.

از دست مامان عصبی بودم. از نظر مامان همه مقصر بودند جز راحیل. رو
به محسن گفتم:

محسن لابد راحیل هم نظرش به فریده، فرید چه تقصیری داره؟ حتماً چیزی
بینشونه. به جای این که این همه راه رو بکوین برین کرج و یقه‌ی فرید رو
بگیرین خب برین از راحیل پرسین.

محسن اخم در هم کرد:

-راحیل حرفی به تو زده؟

یکه خوردم و با تکان دادن سرم انکار کردم:

هیچی به من نگفته، فقط می‌گم فرید حتماً ازش مطمئنه، مکه مامان نمی‌گه
خاله فیروزه درباره‌ش چیزی پرسیده؟

مامان از من در قانع کردن محسن ماهرتر بود. تا صبح زیر گوشش خواند که
فرید می‌دانسته که ما به راحیل فکر می‌کنیم و از روی قصد و نیت بد توجه
راحیل را به خودش جلب کرده است.

محسنی که صبح قرار بود با مامان به سمت کرج راه بیفتد، با محسن شب قبل تفاوتش از زمین تا آسمان بود. همه‌ی محبت‌هایی که این اواخر در حقش کرده بودی را فراموش کرده بود. نفوذ مامان روی محسن من را هم به تعجب وا داشت.

لحظات آخر تصمیم گرفتم من هم همراهشان شوم؛ شاید که بتوانم کاری کنم. عزیز با دیدن ما رنگ و رویش را باخته بود، می‌دانست چیزهایی جالبی در انتظارشان نیست. تو نبود. قرار بود تا یک ساعت دیگر بیایی. آقاجون با

محسن صحبت کرد، از او می‌خواست آرامش داشته باشد تا بتواند مشکل را حل کنند. محسن فقط به در زل زده بود تا بیای. آقاجون کارش سخت بود. عزیز هم با مامان صحبت می‌کرد، اما مامان فقط آمده بود تا تو را برای همیشه از راحیل دور نگه دارد.

آقاجون عزیزم! می‌دانم که چه قدر دوستش داشتی، من هم دوستش داشتم. برای تو همه کاری کرد. با مامان صحبت کرد تا تو به مراد دلت برسی. از مامان خواست دست محسن را بگیرد و ببرد و اجازه دهد خود راحیل و خانواده‌اش تصمیم بگیرند، اما مامان حرف خودش را می‌زد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۴۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

صبر همه تمام شد؛ تو آمدی! عزیز زودتر از همه پایین آمد تا مختصر حرفی با تو بزند، اما نتیجه رضایت بخش نبود. تو بی توجه به عزیز از پله ها بالا آمدی.

با دیدن نگاه آقاجون کمی به خودت مسلط شدی. نگاه اجمالی به همه‌ی ما کردی و در نهایت از مامان پرسیدی:

چی شده زندایی؟ برای چی این همه راه من رو کشوندین پیام کرج؟ خب میومدین خونه‌م.

مامان با اخم گفت:

-پیام خونه‌ت چی کار؟ باید در حضور آقاجون و عزیز حرفامون رو بزنیم.
در جواب مامان لبخند مسخره‌ای زد و گفتی:

می‌شه زودتر حرفاتون رو بفرمایین؟ من کار دارم باید برم.
محسن این رفتار را برنتابید و بلند شد. در چند قدمیات ایستاد و گفت:
با راحیل چی کار داری؟ دقیقاً چه رابطه‌ای باهاش داری؟
از سوال محسن تعجب کردی. نیم نگاهی به عزیز کردی و در جواب محسن
گفتی:

چرا باید به تو جواب پس بدم؟
محسن دستش را بالا انداخت و اشاره‌ای به تو کرد:

حاشیه نرو، بگو چرا می‌ری سراغش؟

باز هم لبخند زدی، لبخندی به مراتب تمسخرآمیزتر از لبخندی که به مامان زده بودی:

آخه به تو چه؟ چی کارهای مگه؟ بی‌کاری مثل این که خیلی بهت فشار آورده‌ها!

محسن طاقت از کف داد:

-پس یه چیزی هست! هر چی بوده از همین امروز، همین حالا فراموشش کن. دست از کارای یواشکیت بردار.

با اخم قدمی به محسن نزدیک شدی:

-کارای یواشکی؟ یعنی من دختر خاله ت رو بخوام باید قبلش پیام از تو اجازه بگیرم و بعدش برم همه جا جار بزنم؟ تو خودت از این حرفی که می‌زنی خنده ت نمی‌گیره؟

محسن برآشفست:

هـرو با هر کسی که می‌خوای هر غلطی دلت می‌خواد بکن. دور راحیل رو
خط بکش، من و راحیل برای خودمون برنامه داریم.

در جواب محسن با لحنی که او را بیشتر عصبانی کند گفتی:

هـرو به برنامه‌ها ت پرس! از چی می‌ترسی پس؟ برای چی قشون کشی
کردی؟

مامان هم بلند شد و روبرویت ایستاد:

ما خیالمون جمعه؛ خواهرم به تو دختر بده نیست. تو پات رو از گلیمت
درازتر کردی حالا هم باید جمعشون کنی.

چرخشی به بدنت دادی و رو به مامان گفتی:

-پای من سر جاش می‌مونه، دختر خواهر شما بیشتر از یه ساله که با من در
ارتباطه. تا امروز هم حرفی از محسن و شما نزده. منم توهم شما رو می‌ذارم به
پای بی‌خبری. لطفاً دیگه برای چیزای بیخود وقتم رو نگیرین. بهتره که شما
پاتون رو از گلیمتون درازتر نکنید. من پیشنهاد می‌کنم شما بی‌خیال شید، اون

وقت ممکنه رابطه‌تون با خانوادہ‌ی خواہرتون بہ ہم بخورہ. چون فکر می‌کنم
راحیل انتخابش رو کردہ.

ہمین کہ قصد کردی بروی و از کنارشان رد شوی، محسن محکم بر سینہ‌ات
کوفت. تعادلت را از دست دادی و قدری بہ عقب رفتی. من بی صدا اشک
می‌ریختم. زمانی کہ با اطمینان از انتخاب راحیل می‌گفتی و از هیچ تلاشی
برای عصبانیت محسن دریغ نمی‌کردی، من بین دیوارہای ناامیدی در ہم فشرده
می‌شدم.

دوست داشتم محسن با مشت بر دهانت بکوبد، یقه‌ت را بگیرد و بعد به
طرف دیگری پرت کند، چندین و چند بار به صورتت سیلی بزند، تا من
شاید آرام بگیرم؛ اما این طور نشد خیلی سریع خودت را کنترل کردی و آن
وقت فقط صدای جیغ و داد ما بود و محسنی که زیر دست و پایت مشت
و لگد می‌خورد. مامان هم حریف‌ت نبود. آقا جون هم حریف‌ت نبود. محسن دیگر
برایت پسر دایی نبود، شده بود دشمن خونی‌ات. چنان او را روی مبل
انداخته و می‌زدی که حتی فرصت نداشت خودش را جمع و جور کند. اگر
جیغ و دادهای عزیز و گریه‌هایش نبود معلوم نبود چه بر سر محسن

می‌آوردی. عزیز تو را کشید و به عقب آورد. وقتی تو را کشید نتوانستی
قدم‌های رو به عقب را درست برداری و به من برخورد کردی. به منی که
از بس جیغ کشیده بودم گلویم خشک شده بود. نگاه ماتت به من بیشتر از
چند ثانیه طول نکشید. آقاجون تو را از خانه بیرون کرد تا اوضاع را درست
کند. محسن فریاد می‌کشید تا بشنوی. می‌گفت: "صبر کن بین راحیل چه
کسی را انتخاب می‌کند".

تو ...

تو دنیای من را به گند کشیده بودی ...

محسن در برابر تو پیش باخته بود. اطمینان صد در صد داشتم که راحیل تو را انتخاب می‌کند؛ اما اعتراف می‌کنم که من هم او را نمی‌شناختم. محسن در لحظات آخر برگ برنده‌اش را رو کرد. راحیل رویاهای دور و درازی داشت. رویاهایی که شبیه رویاهای محسن بود و نه تو ...

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

سرانجام او بین تو و محسن، مهاجرت را انتخاب کرد و دل من هم خنک شد.

محسن به او قول رفتن از ایران در سال‌های بعد را داده بود. چه قدر با

راحیل رفت و آمد تا تو را دور بزنند، نمی‌دانم؛ اما دو ماه بعد از کتک‌کاری

تان در خانه‌ی عزیز حلقه‌ی محسن بود که به دست راحیل جاخوش کرده بود

و نه تو ...

من ناراحت تو بودم. ناراحت نامهربانی‌هایی که با تو شده بود. وقتی راحیل و
محسن را در کنار هم می‌دیدم فقط تو به یادم می‌آمدی! تویی که نمی‌دانستم با
آن همه غرورت، اکنون چه می‌کنی! برق اطمینانی که آن روز در خانه‌ی عزیز
در عمق چشمانت می‌درخشید و خودش را به رخ محسن کشیده بود چه
بلایی بر سرش آمد؟

دیگر خودم را عذاب نمی‌دادم. قبول کرده بودم که من و تو فقط به ظاهر ساکن یک قبیله‌ایم، اما از یک قبیله نیستیم.

هر لحظه و هر ساعت احمقانه منتظر بودم بیایی و دستم را بین دستانت بگیری و بگویی "پیا خانی کن و من را ببخش" آن وقت من هم خانی کم و ببخشم. این هم ممکن نبود، با بخشیدن تو هیچ چیز به جای اولش بر نمی‌گشت. دختری که تو با او بیشتر از یک سال قرار و مدار عاشقانه داشتی، قرار بود بزودی زنِ برادر من شود و دیگر پلی نه جلوی ما بود و نه پشت سرمان.

می‌دانی تو هیچ وقت شبیه رویا و خیال‌های من نبودی، همیشه دربارهاست
اشتباه رفتم و نمی‌توانم خودم را به خاطر آن همه اشتباه پشت اشتباه ببخشم.
کاش فکر و خیال‌های خام دخترانه، بخشی از روند زن شدن نبود. تو تمام
روزهای خوب آسوده دخترانگی کردن را به من بدهکاری لعنتی ...

* * *

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۲:۲۱]

Forwarded from] مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"

[($\Pi\Sigma G\Delta R$)

آن روز را به خاطر می آوری؟!

روزی که باران می آمد و تو و بوی خاک نم خورده و نرگس های خیس،

خاطره ساز اولین حس غریبانه ام در پانزده سالگی شدید؟!

همان حال عجیب را می گویم!

آن بلوغ زود هنگام عاشقانه هایم در سردترین فصل سال!

قصه ی عشقی که جوانه زدنش با سبز شدن نرگسهای باغچه ی آقا جان هم
زمان شد!

آن روز، روایت آن عشق و رویدن زمستانه ی گل احساسم، رازی شد
بین من و نرگسی ها!

رازی که با هر بار آمدن زمستان و رفتنش، در فاصله ی غنچه زدن و
پژمردن گل‌های زرد و سفید باغچه ام، کهنه تر شد و قسم من و نرگس‌هایم
برای فاش نشدنش محکم تر!

آن روز را به خاطر می آوری؟!
بی گمان نه!

آخر... تمام عاشقی کردن ها مال من بود و بس!
همان روزهای سخت شکار نگاه سرد چشمان زیبایت را می گویم!

همان شبهای دراز اشکهای بی پایان قلب شکسته ام در هم جواری با نرگس
ها!

آخر من یلدا هستم!

عشق بازی با طولانی ترین شب های عمرم را خوب آموخته ام!

پرستاره و خاموش، هردو را در فراق باریده ام!

و تو!

تو ای نامهربانترین مهربان عالم!

به خدا می سپارمت!
در کنار میعادگاه همیشگی ام با نرگسها....
سلام تو را خدا حافظ می گویم!

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

#مائده_فلاح

#آزاده_بدیعی

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۲:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۴۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

مليحه پشت پنجره ايستاده بود. ترسي آشنا در حرکات و حتی طرز نگاهش
موج می زد. نگاهی به ژيلا همکارمان کردم و گفتم:

چی شده؟ چرا گفتی پیام؟

مليحه به سمت برگشت:

-يلدا مهران اوامده دنبالم. می دونه الان مرخص می شيم با هم می ريم خونه.
می خواد اين جا آبروریزی کنه. مامانم ههش گفته امروز نیومدم، ولی باور
نکرده انگار.

به طرف پنجره رفتم و با احتیاط نگاهی به بیرون انداختم. مهران طرف دیگر
خیابان به ماشین تکیه داده و منتظر به در وردی درمانگاه زل زده بود. عقب
آدم و گفتم:

- اینجا چی کار می‌کنه؟ من الان لباس عوض می‌کنم و می‌رم بیرون، بپینه من
تنهام می‌ره پی کارش. اگر هم جلو اومد و از تو پرسید می‌گم که امروز
نیومدی.

ژپلا خم شد و نگاه دیگری از پنجره به مهران انداخت و گفت:

نیاد تو ماشینت رو ببینه؟

ملیحه سرش را تکان داد و گفت:

نه ماشین رو پشت پارک کردم. تو حیاط نیست، نمی‌تونه ببینه. یلدا راست می‌گه. مهران می‌دونه با یلدا می‌رم و می‌آم. ببینه یلدا تنهاست باورش می‌شه راهش رو می‌گیره و می‌ره.

متوجهی حرکت دستش بودم که نمی‌توانست خیلی خوب بالا بیاورد. تا جایی بالا می‌کشید و بعد از آن با درد پایش می‌آورد!

من الان می‌رم.

نزدیک آمد و گفت:

برو به خرده جلوتر وایسا، وقتی بینم رفته می‌آم دنبالت.

در حالی که دکمه‌ی روپوشم را باز می‌کردم تا از کمده مانتوam را بردارم و بپوشم
گفتم:

نه نمی‌خواد. خودم می‌رم، بعید نیست دنبالم کنه بپینه با همیم و یا نه.

ژپلا غرغرکنان گفت:

ملیحه ازش نگذریا، باید بنشونی سر جاش مرتیکه‌ی الدنگ رو!

به طرف در رفت و گفت:

الان برمی‌گردم. برم می‌آم.

با رفتن ژیلای نگاهی به ملیحه که از حرف تحکم‌آمیز ژیلای خوشش نیامده بود
کردم و گفتم:

اون جوری نگاهش نکن. راست می‌گه! حالا که کار به این حد از آبروریزی کشیده تا آخرش برو. به حرف ماماتم گوش نده. الان آبروریزی بشه بهتره تا بعد.

بعد پشت به او کردم و گفتم:

دستت رو به زور بالا و پایین می‌کنی، نباید ازش بترسی ملیحه، برعکس؛ اون باید ازت بترسه. این وکیله آشنامونه، هر چی می‌گه گوش کن.

کیفم را برداشتم و گفتم:

-بدو برو از پشت پنجره بین چطور دست به سر می‌کنم مرتیکه‌ی الدنگ
رو.

از حرفی که زدم لبخند زد. ادبیات خاص ژیللا در همین دو هفته آشنایی تاثیر
بسزایی روی ما گذاشته بود.

از مقابل پذیرش درمانگاه که رد می‌شدم ژیللا دنبالم آمد و بعد از این که به
رسید گفت:

توی سماجت این پسره موندم. از رو نمی ره که نمی ره. بین چجوری یه لنکه
پا وایستاده. از کجا پیدا کرده ملیحه اینو؟

اخمی کردم و گفتم:

-پر حرفی نکن بذار برم.

از وضعیت زندگی من چیزی نمی دانست. جز ملیحه کسی از زندگی من خبر
نداشت.

موهایش یک رنگ قهوه‌ای خوش‌رنگ بود. ابروهایش هم رنگی روشن‌تر از موهایش داشت. بار اول که او را دیده بودم با توجه به آرایش صورتش و طرز حرف زدنش فکر می‌کردم ازدواج کرده باشد، اما مجرد بود و دایم در وقت بیکاری در درمانگاه می‌چرخید و بقیه درس زندگی می‌داد.

مهران دقیقاً طرف دیگر خیابان ایستاده بود. از در درمانگاه که بیرون رفتم ادای یک آدم بی‌حواس را درآوردم که مشغول گوشی‌اش است. وقتی وارد پیاده رو شدم زیر چشمی نگاهی به طرفش انداختم. نگاهم می‌کرد. به طرف

جلو قدم برداشتم. امیدوار بودم باور کند که ملیحه امروز به درمانگاه نیامده است.

از درمانگاه تا ایستگاهی که تاکسی‌های تهران ایستاده بودند حدود ده دقیقه‌ای راه بود. فقط می‌خواستو زودتر برسم و مهران هم راهش را بگیرد و برود. این طور نشد. سریع خودش را به من رساند و با لحنی طلب‌کارانه گفت:

سلام یلدا خانوم، ملیحه کجاست؟

قیافه‌ی ناباورانه‌ای به خودم گرفتم و گفتم:
ملیحه امروز نیومد! اینجا چی کار می‌کنید؟

پوزخندی زد:

من حوصله ندارم وسط خیابان باهات جروبخت راه بندازم. بگو کجاست؟
باید به روش خودش باهاش برخورد می‌کردم:
من از کجا بدونم؟ مگه به من سپرده بودینش؟
جلوتر آمد و سینه به سینه‌ام ایستاد:

برای خودت دردرس درست نکن خانوم دکتر، تو مکه بهش وکیل معرفی
نکردی؟ مکه توی سرش ننداختی بره دنبال جدایی؟ پس می‌دونی کجاست،
با زبون خوش بگو، اون وقت راحت رو بگیر و برو.

کمی فاصله گرفتم:

-ترسیدین آره؟ خیلی اشتباه بزرگی کردی که زدیش! حالا باید جواب پس
بدی. من فقط یه وکیل خوب بهش معرفی کردم. ملیحه احتیاجی نداره یکی
بهش خط بده.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۲:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۴۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دستش را بالا برد و به زیر چونه‌اش کشید:

-خوب نیست برات توی کار ما دخالت کنی. من با آدم‌هایی که عین موش سرشون تو کار مردمه خوب تا نمی‌کنم. حواست رو جمع کن.

بران نگاهش کردم. داشت تهدیدم می‌کرد. آقای به ظاهر موجه روز روشن در حال قلدری بود.

-تهدید می‌کنی؟! تو حواست رو جمع کن. نذار کار به جایی بکشه که برات از دارِ دنیا به روپوش سفید بمونه.

صورتش را بالا و پایین کرد. لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

خب راست می‌گی! تو پشتت گرمه! نمی‌شه خیلی تهدیدت کرد. بعید نیست همین‌طوری که تو می‌گی بشه؟ اسم نامزدت چی بود؟ یادم نمی‌آد! برای همین چیزا می‌خوای زنِ یه مرد بیست سال از خودت بزرگتر بشی؟ که بتونی به پشتوانه‌ش یه حالی به بقیه بدی!

آن قدر خیره‌خیره نگاهش کردم که دور شد. چرا آن قدر زندگی من برای دیگران رو بود؟ برای رسیدن به ایستگاه دیگر عجله‌ای نداشتم. نمی‌دانستم

مهران چه کرده است. آرام آرام قدم برداشتم و با صدای زنگ گوشی‌ام به
خودم آمدم. سریع از کیفم بیرون آوردم. ژپلا پشت خط بود. تا آیکون تماس
را لمس کردم و گوشی را به گوشم نزدیک کردم با هیجان گفتم:
آخه زرنگ! چه خوب ردش کردی رفت. برگرد بیا ملیحه می‌گه با هم برید.
مردی نزدیک تاکسی‌اش ایستاده بود و داد می‌زد: "تهران یک نفر" در
جواب ژپلا گفتم:

نمی‌تونم برگردم. الان این قدر از دست شوهرش شاکی و عصبانی‌ام پیام یه
چیزی می‌گم که بیشتر دل خودم خنک بشه تا اون بدبخت آروم بگیره. تو
باهاش حرف بزن. فردا باید بره نامه‌ی پزشکی قانونیش رو بگیره، اون وقت
مهران که مهرانه، صدتای مهران هم نمی‌تونن کاری بکنن.

با جسارت گفت:

سب می‌ره، باید بره، نره می‌زنم اون یکی دستشم فلج می‌کنم که جنسش
جور شه.

تلفن را قطع کردم و سوار ماشینی شدم که برای مقصد تهران یک نفر کم داشت. نزدیک خانه بودم که بار دیگر گوشی‌ام زنگ خورد. بابک بود. اسمش همان بابک قبل ذخیره شده بود. تغییری در آن بوجود نیاورده بودم. همان طور که گفته بود من را راحت گذاشته بود و برخلاف آن تصویری که اول از او داشتم هیچ اصراری برای ایجاد صمیمیت بیشتر نداشت، برعکس، همیشه محترمانه رفتار می‌کرد. جوابش را دادم. با خوشرویی ساختگی که این مدت در رنگ و لعاب دادن به آن استاد شده بودم جوابش را دادم. احوال آنها را پرسیدم که گفت:

برای همین بهت زنگ زدم، یعنی از صبح می‌خواستم بهت زنگ بزنم گفتم
سرت شلوغه، برای همین الان زنگ زدم، خونه‌ای دیگه؟
نه، چند دقیقه دیگه می‌رسم. راجع به آنا چی می‌خواستی بگی؟
ملایم و نرم گفت:

-راستش از برخورد دیشبش با تو ناراحتم. شام رو زهر مارمون کرد، ولی
باور کن رفتارش با منم بهتر از این نیست. تا ...
حرفش را قطع کردم:

آنا رفتار بدی نکرد! راستش من بدتر از این ازش انتظار داشتم. از نظر من
توم رفتاراش طبیعی. نمی شه از یک دختر سیزده ساله بیشتر از این توقع
داشت.

در جوابم گفت:

-چه قدر خوبی تو؟! کی جبران کنیم برات؟

حرف‌های این مدلی که می‌زد من لال می‌شدم. در این مواقع اولین چیزی که به ذهنم خطور می‌کرد تفاوت سنی‌مان بود. ماما می‌گفت عادت می‌کنم و خیلی زود می‌گذرد و نه تنها عادت نمی‌شد، بلکه دیر هم می‌گذشت.

-به آنا فشار نیاور برای آشنایی با من، نتیجه‌ی عکس می‌دهد.

و تنها ایده‌ی من همین بود، فرار و حرف عوض کردن؛ اما بابک سررشته‌ی کار دستش بود:

-شما امر کن خانوم!

به خانه که رسیدم مثل همیشه قصد داشتم بروم و تا ساعت ها بخوابم؛ اما
وقتی مامان کیف را از دستم گرفت، نگرانی برای محسن باعث شد روی مبل
بنشینم و سوال تکراری این چند روز اخیر از او بپرسم:
-مامان محسن امروزم زنگ نزد؟
نه، هیچی به هیچی!

بی خبری و نگرانی پیرش کرده بود. خط‌های روی پیشانی‌اش بیشتر به نظرم می‌آمدند. برخلاف نصیحت‌هایی که درباره‌ی بابک به من می‌کرد، متوجه بودم که وقتی بابک را در کنار من می‌بیند چه قدر تحمل این شرایط برایش سخت‌تر می‌شود. حرفی هم نمی‌توانست بزند. خودم را کمی به جلو کشیدم: -مامان من فکر می‌کنم محسن خبری از بابا داره که دیگه همون زنگ نمی‌زنه. مشکوکه این زنگ نزدنش. همون زنگ نمی‌زنه مبادا ازش درباره‌ی بابا پرسیم.

با تکان سرش انکار کرد. از جا بلند شدم و گفتم:

-حالا بین کی گفتم.

قبل از این که به اتاقم بروم فوری گفتم:

-دیشب با بابک رفتی بیرون برام حرف نزدیا! چی شد؟ آنا چی می گفت؟
چه کار کرد؟

در حالی که به طرف اتاقم قدم برداشتم گفتم:

اتفاقاً مشکل این بود که آنا تمام مدت به کلام حرفم نزد. شام نخورد. هم رفت
و هم اومد تو ماشین فقط به بیرون زل زد و یک کلمه حرف از دهنش
درنیومد.

در را باز کردم و ندیدم مامان با شنیدن حرفم چه کرده است.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

وقتی لباسم را عوض کردم و دوش گرفتم گوشی تلفن را برداشتم و به اتاقم رفتم. در اتاقم را یواشکی قفل کردم. نمی خواستم وقتی به خانه ی عزیز زنگ

می‌زنم مامان بیاید و سرزنشم کند. عزیز جوابم را نمی‌داد و مامان از این موضوع ناراحت بود و از زنگ زدن‌های مستمر خوشش نمی‌آمد.

شماره‌ی خانه‌ی عزیز را گرفتم. پرستارش جوابم را داد. وقتی خواستم گوشی را به عزیز بدهد همان جواب همیشگی را داد:

-یلدا خانوم من بهشون می‌دم، اما می‌دونید که نمی‌گیره باهاتون حرف بزنه. حالا یه بار دیگه هم بیان اینجا، شاید این دفعه حرف زدن باهاتون. پیغامی آکه دارید بکین من بهش بدم. نگرانش نباشید، من حواسم هست.

زیر بار نرفتم و گفتم:

هر جا هست برید پیشش و تلفن رو بذارید روی آیفون تا من باهاش حرف
بزنم. لطفاً شما هم چند دقیقه برید توی حیاط.

مخالفت نکرد و گفت:

چشم همین کار رو می‌کنم. الان می‌ذارم روی میز تا بشنوه. من می‌رم شما
هر چی خواستین هوش بگین.

زمانی که لازم بود تا تلفن را نزدیک عزیز برد و خودش هم به حیاط پرود، با نگاه به ساعت حساب کردم و گفتم:

عزیز خوبی؟ عزیز چرا با من حرف نمی‌زنی؟ تو که درد من رو می‌دونی.
می‌دونی که من از زندگیم چی می‌خواستم. می‌دونی که از همه چی دست کشیدم و گذشتم. قانع‌تر از من می‌شناسی عزیز؟ همه‌ی آرزوهایم رو فراموش کردم و فقط رسیده بودم به اینجا که پیام پیشت و با هم بمونیم. اینم ندارم عزیز. حالا تو هم حرف نمی‌زنی باهام؟ عزیز من دیگه خسته شدم، از هر

کی به جور، تو دیگه با من اینطوری نکن. دارم دق می‌کنم، نذار از طرف
تو هم ناامید شم.

هق هقم اجازه نمی‌داد بقیه‌ی حرف‌هایم را بزنم. مامان به در می‌زد و غرغر
می‌کرد. با دستم اشک‌های زیر چشمم را پاک کردم و آهسته‌تر گفتم:

-نگفت بهت فروشگاهش رو آتیش زدن؟ نگفت چه حرفایی زده بهم؟ الان
راحت شد. دیگه کسی کاری به کارش نداره. یادته چه قدر حرص خوردی
سر دانشگاه نرفتنش، چه قدر خودت رو به در و دیوار زدی که نکنه، حالا

تحميل داشتى كه دونه دونه زحماتش رو به آتیش بكشن؟ الان ديگه خيالت
جمع باشه. قرار نيست بعد چند سال دوباره برگرده و از صفر شروع كنه. منم
تكليفم معلومه، تو بهتر مى دونى طرف من چه بابك باشه چه يه مرد ده سال
از اون جوون تر فرقى به حالم نى كنه. من الان نسوختم كه قهرى باهام، ده
سال پيش سوختم. جمعه مى آم پيشت، حرف نزنى و برى تو اناقت قايم
بشى، ديگه نى آم. خودت مى دونى! خدا حافظ.

تلفن را قطع کردم و به طرف در رفتم تا آن را برایم مامان باز کنم. سریع دست دراز کرد و گوشی را از دستم چنگ زد و گفت:

خسته نشدی هر روز زنگ می‌زنی بهش؟ حرف نمی‌زنی باهات که چی بشه؟ به قول خودش قهر کرده و ناراحته؟ نمی‌بینی گیر افتادیم؟ دیگه حق نداری بهش زنگ بزنی.

گوشی تلفن را با خودش برد و حین اینکه روی مبل می‌نشست گفت:

دست به تلفن زدی نزدیک، لابد الان هم می‌خواهی دوره بیوفتی که خبر
بگیری از حال شوهر عمه‌ت.

رفته بودم که جواب حرف‌هایش را بدهم؛ اما با این حرف بر جای ایستادم و
گفتم:

شوهر عمه مریم؟

چپ‌چپ نگاهم کرد:

اون غول‌تشن مکه چیزیش هم می‌شه؟! بابای فرید رو می‌گم؛ یه هفته
بیمارستان بستری بود، الان مرخص شده. امروز خاله‌ت می‌گفت.

به تلفن دستش نگاه کردم، مگر می‌شد به کسی زنگ زد؟! فقط ستاره بود
که می‌توانستم با او تماسی بگیرم.

برای چی بستری بوده؟

سکته کرده مثل این‌که!

با تلفن کاری نداشتم، تصمیم گرفتم فردا پس از مرخص شدن مستقیم به خانه‌ی ستاره بروم و حال پدرش را پپرسم و خودش را هم ببینم.

صبح‌هایی که ملیحه به دنبالم نمی‌آمد خیلی رفتن به شهریار سخت بود. بابک خواسته بود برایم ماشین بخرد، اما خواهش کرده بودم تا زمانی که همه چیز بین ما رسمی نشده بگذارد راحت باشم. نمی‌خواستم در ظاهر زندگی‌ام تغییری بوجود آید که ربطش دهند به پولدار بودن بابک.

تا ساعت ده صبح منتظر آمدن ملیحه بودم، اما خبری نبود. حتی تلفنش را هم جواب نمی داد. وقتی مامان زنگ زد و گفت که وکیلش تماس گرفته و از کناره گیری ملیحه گفته دیگر نتوانستم ساکت بمانم. با تلفن همراهش تماس گرفتم که خیلی زود جوابم را داد و گفت:

-نزدیک درمونگاهم یلدا؛ قطع کن او مدم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۴۴

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

وقتی آمد منتظر ماند تا آخرین مریضی که در نوبت بود را ویزیت کنم. به محض اتمام کارم داخل آمد. از پشت میز بیرون آمدم و گفتم:

ملیحه کجا بودی تا الان؟ چرا با وکیل ...

به میان حرم پرید:

هیچی ندی یلدا، خودت رو وارد مشکلات من نکن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

ملیحه چی می‌گی؟ زده نزدیک بود دستت رو بشکنه.

چی کار می‌شه کرد؟

با سرعت به طرف درِ نیمه باز اتاقم رفتم و بستمش. به مقابلش برگشتم:

هڏيون مٿي ڪي ڇرا؟ مڪه قرار نٿو اڙس جدا بڻي؟ مڪه نٿي ڪٿي ڊيڪه
نٿي ٿوئي؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-مهران آدم ڪله خريه، هر چي بگي اڙس برمي آڊ. مطمئن باش حتي اگه بتونم
اڙس جدا بڻم باز ول نٿي ڪنه. ديشب اومد خونه مون. حرف زديم، يه سري
قولا داد. قراره تا آخر ماه هم عروسي بگيريم بريم سر خونه و زندگيمون.
بي ربط ڪٿم:

تو نامه‌ی پزشک قانونی داری که کتکت زده! ازش نترس!

نگاهی به میزم کرد:

وقتی اون پشت می‌شینی و این درهم بازه هر کی بیرونه می‌گه کاش بریم
پیش این خانوم دکتر، قیافه‌ش مهربون‌تره. من رو که می‌بینن ذوق نمی‌کنن بیان
تو.

و لبخند زد.

جلو رفتم و دستش را گرفتم:

-حق تو این طوری زندگی کردن نیست ملیحه!

دستم را کنار زد و بلند شد:

-مکه حق تو این زندگی ای که داری هست؟ تو خودت آگه یکی دو ماه پیش ازت می پرسیدن نظرت راجع به ازدواج با یه مرد چهل و چند ساله چیه، چی می گفتی؟ فکرش رو می کردی یه روزی این کار رو بکنی؟ همینه دیگه؛ یه وقتایی مجبوری با همه چیز کنار بیای، حتی چیزهای که یه درصد هم

نی‌پسندیشون. بابا و مامانم خسته شدن. مهران علناً می‌گه کوتاه بیا نیست،
طلاقم بگیره نی‌ذاره آب خوش از گلومون پایین بره.

اون نامه‌ی پزشکی قانونی رو نگه دار. شاید یه روزی به دردت خورد. بازم
فکر کن. من با تو خیلی فرق دارم، تو بد مختصه‌ای گیر کرده بودم، اخلاق
بابکم یک درصد قابل مقایسه با مهران نیست.

صحبت با ملیحه فقط حجم غم را بیشتر می‌کرد. وقتی ساعت دو شد و مهران
به دنبالش آمد و ملیحه هم رفت خیلی چیزها برایم روشن شد. از صمیم قلبم

برایش دعا کردم تا مهران از اخلاقش دست بردارد. خود ملیحه هم نمی دانست چرا مهران بعضی وقت ها این قدر عصبانیتش زیاد می شود که هیچ چیز را نمی بیند و تا پای کتک زدنش هم پیش می رود.

از شهریار تا خانه ی ستاره در بست گرفتم. وقتی نزدیک خانه اش بودم دلهره ی برخوردش را داشتم، اینکه نکند رفتار بدی داشته باشد؛ اما در هر حال تصمیم را گرفته بودم. باید خبری از پدرش می گرفتم. همیشه نسبت به پدرش حس خوبی داشتم. دلهره ام کار خودش را کرد و قبل اینکه برسم گوشی را از کیفم درآوردم و با خانه اش تماس گرفتم. فکرش را هم نمی کردم شماره ام را

بشناسد، اما شناخته بود. چون تا گوشی را برداشت با هت و تعجب اسمم
را صدا زد. سلام کردم و گفتم:

ستاره من نزدیک خونه‌تم. می‌خواستم ببینم خونه‌ای پیام پیش‌ت؟ جایی
نی‌خوای بری؟
فوری گفت:

نه نه؛ تازه از خونه‌ی مامانم اومدم. بیا من منتظرتم.

واقعاً هم منتظرم بود. وقتی در را به رویم باز کرد برخلاف همه‌ی ترس‌های من دستش را باز کرد و در آغوشم گرفت. با اشتیاق من را به داخل خانه دعوت کرد. صورتش بی‌رنگ و رو بود. کمی هم لاغر شده بود. با دو لیوان شیر کاکائو داغ وارد سالن شد و کنارم نشست. در بدو ورودم به آشپزخانه رفت و اصلاً مهلت نداده بود از حال پدرش پیرسم. تا نشست گفتم:

ستاره من بخدا نمی‌دونستم حال بابات بده. دیشب مامانم گفت. چی شده بود؟

سرش را تکان داد و گفت:

-یه سگته‌ی خفیف کرده. یه هفته بستری بود. فرد و سام یه شب در میون پیشش می‌موندن. منم پیش مامانم بودم. امروز اومدم خونه.

شنیدن اسم فرد هم برایم عذاب آور شده بود. دلم می‌خواست به روزهای قبل بدهی بابا برگردم. آن روزها هزار بار به این روزهای پر از حسرت می‌ارزید. خیره در صورت هم بودیم. خیلی نتوانست خودش را کنترل کند و خوددار باشد. یک‌باره زد زیر گریه و گفت:

چی کار کردی با خودت یلدا؟! وقتی فهمیدم داشتم دیوونه می شدم. چرا
فکر کردی فرید راضیه تو این کار رو با خودت بکنی و پولش رو پس بدی!
دستمالی برداشتم و به دستش دادم. با لبخند گفتم:

-گریه نداره که. مگه تو بچه بودی ازدواج کردی من برات گریه کردم؟ هر کس
یه تصمیمی برای زندگیش می گیره دیگه. منم این راه رو انتخاب کردم. بابک
مرد بدی نیست، پول فرید هم لطف که نیست، حقشه؛ باید می دادیم.
گریه اش بیشتر شد:

این روزا همهش یاد قدیمیا می‌افتم. اون موقع که تا تو رو خونه‌ی عزیزت
می‌دیدم فکر می‌کردم تو فقط حق داری زن فرید بشی. تو عالم بچگی تو رو
می‌دیدم که عروس فریدی. به فریدم می‌گفتم. می‌خندید و می‌گفت: "چرت و
پرت نکو" بعضی وقتا با خودم می‌گم کاش همون روزا که تو پونزده و شونزده
سالت بود و فرید هم بیست و بیست و یک ساله‌ش بابا پا پیش می‌داشت و
با عزیز و آقاجونت حرف می‌زد و یه جوری شما مال هم می‌شدین.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

فربد هم مخالفت نمی کرد؛ تو هم که حرف گوش کن بودی. مکه چی می شد؟
مکه من بچه بودم ازدواج کردم بد شد؟ چرا هیچ کس این کار رو نکرد؟ اون
وقت این همه مشکل پیش نمی اومد. الان همه مون یه جوری از هم دلخوریم.
یه جوری داغونیم. فربدو که این روزا می بینم دلم براش می سوزه. هر جا رو
که می گیره یه جای دیگه سوراخ می شه. حوصله نداره، عصبی شده، داغونه.

آگه همون موقع که بابام حرفت رو زد، جدی تر می افتاد دنبالش می تونست
همه چیز رو درست کنه. آگه بابام و عزیزت دست به کار می شدن فریدم
حرفی نداشت، هیچ وقت هیچ کس باهاش جدی صحبت نکرد. آگه راضی
نبود هر وقت که من بهش در مورد تو می گفتم نمی خندید. بعدش هم که همه
چی به هم ریخت. جفتتون بدبخت شدین!
دستمالی هم برای خودم برداشتم و گفتم:

این حرفا چیه می زنی؟ من زندگیم رو می خوام با یکی دیگه بسازم، فریدم
نازنین رو داره. بدبخت چیه؟!

نازنین کجاست؟ هیچ وقت دلگرمیش نبوده، همهش ازش طلبکاره. زدن به
تیپ و تاپ هم. حاجی هم دید بابا مریضه به احمد تو بیمارستان گفت دیگه
نی خواد توی زندگیشون دخالت و پادرمیونی نمی کنه. گفته زندگی که هنوز
شروع نشده این همه حرف و حدیث پشتش باشه نمی شه براش پادرمیونی
کرد. فرید هم عمراً بره منت کشی. جفتشون دیگه نمی خوان.

خیلی درد داشت این که فرید سر این جریانات نازنین را هم از دست دهد. با
حالتی التماس گونه، که انکار کلید حل این مشکل به دست ستاره باشد گفتم:
تو رو خدا نذارین این اتفاق بیوفته! با جفتشون حرفی بزنید.

-یلدا من هنوزم که هنوزه هر کس رو کنار فرید می بینم حس خوبی هوش
ندارم. عذاب وجدان دارم، فرید مدام سعی می کرد رابطه‌ی ما با نازنین رو در
حد نرمال نگه داره، اما ما خسته‌ش کردیم. هر روز یه چیز گفتیم. اذیتش
کردیم.

خودم را به طرفش کشیدم:

-حالا براش جبران کن، برو با نازنین صحبت کن. یه جوری آشتیشون بده.

دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

-هر جا از فرید می‌گم تو بیشتر از من اشک تو چشمت جمع می‌شه! من

می‌گم جفتتون بدبخت شدین می‌گی نه! می‌دونی من نزدیک دوماهه حامله‌م؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۴۵

#کنار_نرگس ها_جا ماندی

جمله‌ی آخرش باعث شد کل حرف‌هایش را نشنیده بگیرم. چرخیدم و دست
دور شانه‌اش انداختم:

-راست می‌گی ستاره؟! چه خبر خوبی. دیگه وقتش بود. چه قدر مامان
بودن بهت می‌آد! چه قدر من خوشحالم برات. پس بگو چرا امروز این قدر
نازک نارنجی شدی و الکی آبغوره می‌گیری!
نیم نگاهی به شکمش انداخت و با لبخند گفت:
آره؛ خیلی حساس شدم. تو رو هم اذیت کردم. شیرت رو بخور.
نیم نگاهی به شیر کاکائو انداختم و گفتم:
نوشیدنی‌های کافئین دار نباید زیاد بخوری. دکتر رفتی؟

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

نه فعلاً؛ این قدر سرگرم مشکلاتم بودیم که وقت نکردم. اصلاً تو بیا بشو
به دکتر من!

خیره در صورتش که اکنون دلیل بی‌رنگ و رو بودنش را درک می‌کردم گفتم:
باید بری دکتر مختص زنان، من این کاره نیستم که. من فقط یه جوجه
دکترم.

فریدم همیشه بهت می‌گفت جوجه دکتر.

یادم نبود که این اصطلاح را دقیقاً از کی و کجا یاد گرفته‌ام، شاید هم از خود
فرید در ذهنم مانده بود و غیرارادی به کار می‌بردم. بعد از آن روز که با بابک
به خانه‌اش رفته بودیم، من هزار بار عکس‌العمل‌هایش را در خلوت برای
خودم مرور کردم و هر با نتیجه‌ی متفاوتی گرفتم و گریه کردم.
هر دو در سکوت لیوان شیرمان را نوشیدیم. وقتی من لیوان خالی را روی
میز گذاشتم گفت:

-یلدا نمی‌خواهی بیشتر فکر کنی؟

خودم را به آن راه زدم:

در مورد چی؟

در مورد بابک، شما فقط به صیغه‌ی محرمیت خوندین.

به این موضوع فکر نکن ستاره. من تصمیم رو گرفتم. از دور به نظر چیز عجیب و آزاردهنده‌ای می‌آد، اما از نزدیک چیز بدی نیست. بابک رفتار نرمالی داره، آداب معاشرت بلده و خیلی ویژگی مثبت دیگه. ما زنا مگه چی می‌خوایم؟

با انگشتان دستش مشغول شد و گفت:

بستگی داره طرفمون کی باشه، اگه اونی نباشه که دلمون می‌خواد هیچیش
راضیمون نمی‌کنه. هیچی ازش نمی‌خوایم!

لبخندی زدم تا خیالش را جمع کنم:

اینهمه‌ش حرفه؛ همه چیز برای آدم عادی می‌شه. اونوقت می‌شینن می‌بینن
چی می‌خوای چی نمی‌خوای.

بلند شدم و گفتم:

من باید برم، مواظب خودت باش. بهت زنگ می‌زنم. یه دکتر خوبم سراغ دارم. خیلی کارش خوبه.

همراهم بلند شد و گفت:

چرا داری می‌ری؟ بمون پیشم.

بنخدا خسته‌م. از شهریار یک‌سره اومدم اینجا. باز می‌آم پیشت. دلم می‌خواست از بابات خبر بگیرم. بیشتر از اون دلم می‌خواد پیام ببینمش، اما خب شرایط مساعد نیست.

اشاره به شکش کردم:

بخطرنی نی ت هم شده حتماً تند تند بهت سر می زنم.

برای رفتن هیچ تردیدی نداشتم، اما برای گفتن حرفی این پا و آن پا می کردم.
تا وقتی که رسیدیم به در و به طرفش چرخیدم و حرّم را گفتم:

با نازنین صحبت کن. اون دختر منطقه، الان کمی دلخوره، اما آگه فرید کمی
نازکشی کنه شاید کوتاه بیاد. با هر دوشون صحبت کنید.

موافقت کرد و گفت:

سعی خودم رو می‌کنم؛ ولی فرید اصلاً راه نمی‌ده باهاش حرف بزنی. باید
خودش بخواد.

تو زرنگی، من می‌دونم.

در فاصله‌ای که به خانه می‌رفتم، به حرف‌های ستاره فکر کردم. به رویاهای
دخترانه‌ای که داشت، به آرزوهایش و حسرت‌هایی که در دلش باقی مانده
بود. در طالع من و فرید نرسیدن بود. که اگر نبود آن هم مشکل پشت

مشکل بوجود نمی‌آمد که در نهایت بشود یک آرزوی محال. عشق و علاقه‌ی
من به فرید مثل همه‌ی عشق و عاشقی‌های یک طرفه‌ی فامیلی بود که هیچ
وقت به ثمر نمی‌نشینند و اغلب در هیاهوی زمان گم می‌شوند.

بابک چند بار از من خواسته بود که اگر مقدور است به خانه‌اش بروم.
معتقد بود بودن در فضای خانه باعث کم شدن سردی رابطه‌ی آنها با من
می‌شود. بار آخر که گفت قبول کردم و دعوتش را پذیرفتم. مامان تلویحاً چند

بار به او گفته بود که باید فکری به حال آنا بکند و او را به مادرش بسپارد.
بابک هم اطمینان کامل داد که حتماً این کار را خواهد کرد. من ابدأ دربارهی
این مسئله با او حرف نمی‌زدم، هنوز مثل یک تماشاچی دورتر ایستاده و
زندگی خودم را تماشا می‌کردم و متوجهی عمق ماجرا نبودم. همه چیز را به
گذر زمان سپرده بودم، گذر زمانی که هیچ وقت در زندگی من معجزه‌ای
بوجود نیاورده بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۴۶

#کنار_نرگس ها_جاماندی

خانه‌ی بابک همانی بود که انتظار می‌رفت باشد. یک آپارتمان دوبلکس که معماری مدرن و نویی داشت. چند قدم بعد از در وردی راه پله‌ای به

طبقه‌ی دیگر داشت. نیمی از راه‌پله از داخل سالن پیدا بود و بقیه داخل دیوار پنهان شده بود. روبرو هم سالن بزرگی بود که طرف راستش مبلی سه نفره‌ی خردلی رنگ چرمی بود که رویش کوسن‌های متفاوت در طرح و رنگ، به ترتیب چیده شده بود. سمت چپش هم ال‌سی‌دی به دیوار نصب و زیر آن میز تلویزیون مستطیلی سفید با حاشیه‌های طلایی رنگ بود. دو تا مبل تک نفره هم در دو طرف مبل سه نفره با فاصله بود. آشپزخانه در انتها و اتاق خوابی هم در طرف مخالف بود. تابلوی بزرگ هم به دیوار بالای مبل

وصل بود که هر دو کامل کننده‌ی هم بودند. در تابلوی اول نیمی از بدن یک زن و در تابلوی دوم نیم دیگرش بود که هم‌دیگر را کامل می‌کردند.

بابک خودش در را برایم باز کرد و من را به داخل خانه دعوت کرد. از آنا خبری نبود. خودش لباس راحتی به تن داشت که در مقایسه با لباس‌های رسمی بیرونش سنش را کمتر نشان می‌داد. تیشرت آستین کوتاه و شلواری گرمکنی که همرنگ و هماهنگ بودند.

با من دست داد و تعارف کرد بنشینم. کاملاً راحت رفتار می کرد. دست
می داد، می خندید، سر تا پایم برانداز می کرد؛ اما من فقط دست دادم و معذب
خودم را به مبل رساندم و رویش نشستم. برای این که نشان دهم همه چیز
عادی ست گفتم:

آنا کجاست؟

خم شد و در حین این که میز را به سمت می کشید گفت:
از خودت پذیرایی کن، الان می آد. رفته بود حموم.

سپس به طرف راه پله‌ها رفت. دستش را روی نرده‌ی پله گذاشت و گفت:
آنا خانوم زود بیا پایین مهمونمون اومد.

فضای خانه، نگاه بابک و حالت مضطرب خودم به گونه‌ای بود که فکر
صمیمی شدن رابطه‌ی من و آنا تصور عبثی به نظر می‌آمد. بابک وقتی دید
چسبیده به مبل نشسته‌ام و حرکتی نمی‌کنم. پیش دستی‌ام را جلو کشید و
وقتی داخل آن را با میوه پر کرد دوباره مقابلم گذاشت. عقب رفت و به
مبلش تکیه داد. نگاهش را در کل صورتم گرداند و گفت:

چه خبر؟ نتونستین با محسن تماس بگیرین؟

تلاش می‌کرد من را به حرف بگیرد تا با فضای خانه‌اش و در نهایت خودش
اخت شوم.

فعلاً نه، هیچ خبری ازش نداریم.

در جوابم متفکر گفت:

درست می‌شه. احتمالاً می‌دونه تماسش براتون دردسر می‌شه دست‌نکه
داشته. آگه تا یه هفته دیگه زنگ نزد من خودم دست به کار می‌شم و یه
خبری ازش می‌گیرم.

کوتاه‌گفتم:

-ممنون.

اخمی کرد، اما روی لب‌هایش لبخند بود:

چرا با من این قدر رسمی حرف می‌زنی؟ قبلاً که هیچ رابطه‌ای بین ما نبود این قدر رسمی نبودی، الان چی شده؟ راحت باش؛ احتیاجی نیست راه به راه ازم تشکر کنی، دل خودم می‌خواد برات کارایی بکنم که خوشحالت کنه.

حتی یک ثانیه هم نمی‌توانستم به این فکر کنم نسبت بین ما چیست، انگار در خواب و رویا بودم. کی بابک را در نقشی که مرتب با رفتار و حرف‌هایش می‌خواست آن را به رخ بکشد می‌پذیرفتم؟ منتظر نماند جواب دهم. پرتقالی پوست کند. نمی‌از آن را برای من گذاشت و در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت:

امروز به چیزی فهمیدم.

نیم نگاهی به من کرد تا ببیند چه قدر کنجاوم؛ و من هیچ حس کنجاوی نداشتم. تا این که گفت:

بالاخره فهمیدم فرید چه نقشه‌ای برای جنسای که روی دستش مونده داره.

نتوانستم باز هم سکوت کنم؛ پرسیدم:

می‌خواد چی کار کنه؟

پره‌ای از پرتقال را به دهانش گذاشت:

همونی که حدس می‌زدم، می‌خواد یه قسمتی از تموم فروشگاهش رو اختصاص بده به فروش کالای کودک. رو سر در فروشگاهش هم بزنه:"
نماینده‌ی اختصاصی گراف در تهران" دهن پر کنه، شاید ماه‌های اول باید بشینه مگس پر بده، اما سر سال کارش می‌گیره.

می‌خواستم پپرسم که این کار مشکلی برایش بوجود نمی‌آورد، کی به سود دهی می‌رسد و هزار سوال دیگر؛ اما نپرسیدم. سوال‌های من هرگز درباره‌ی فرید تمامی نداشت. نمی‌خواستم بابک پی پرد که حساسیت من به کارهای فرید بیش از اندازه‌ی نرمالی است که باید باشد؛ البته اگر تا الان متوجه

نشده بود. خود بابک انگار دوست داشت از فرید بگوید. نگاهی گذرا به راه
پله‌ها کرد و گفت:

بخاطر تو می‌خواستم تو پخش جنسا کمکش کنم. خیلی هم پیغام برایش
فرستادم، اما تو توهم خودشه. جواب من رو با کنایه می‌ده.

همان دقیقه چیزی نگفتم. فقط بی تفاوت سری تکان دادم و بعد از اینکه پا
روی پا گذاشتم گفتم:

مکه چی گفت؟

یک دفعه خندید:

می‌گه پنیر مجانی فقط در تله‌ی موشه، لازم نکرده تو کاری برام بکنی.

مکثی کرد و گفت:

نمی‌دونه که خاطر تو برام عزیزه که می‌خوام کمکش کنم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۲۷

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

یک لحظه هم تردید نکردم که بابک جواب فرید را پس و پیش کرده است و
یا فرید چیزی غیر از این گفته است؛ فرید هیچ وقت نظر خوبی درباره‌ی
بابک نداشت.

-معلوم بود که قبول نمی‌کنه!

سرش را با اطمینان پایین آورد و گفت:

قبول می‌کنه؛ بذار دو ماه از وقتی که جنسا تو فروشگاهش خاک خورد بگذره، اون وقت می‌فهمه که برای همه چی بتونی ناز مردم رو بکشی، برای جنس پَرند نمی‌تونی، بی‌کلاسیه. اون وقته که می‌فهمه باید راه پیاد. یادته اون روز تو خونه‌ش پا رو به انداخته بود چی می‌گفت بهم؟

منتظر نماند تایید کنم تا جواب دهد. دو دستش را دو طرف دسته‌ی مبل گذاشت و با لحن خودش حرف فرید را تکرار کرد:

-پولات رو بذار جلوی آینه دو برابر بشه کیف کن! چی شد پس؟ چرا نداد
بذارم جلوی آینه دو برابر شه؟ موضوع آینه که وقتی پای پول می آد وسط
فقط راحت می شه لاطائلات گفت، در عمل همه بندهی پولن.

-چرا آنا نمی آد؟

حتی نمی خواستم یک کلمه ی دیگر بشنوم. نیم نگاهی به پشت سرش کرد و
گفت:

۱- الان می‌آد، کلاً کاراش رو زیادی طول می‌ده. منتظرم بیاد برای سه تامون
نسکافه پیارم، شبم بریم رستوران.

لطفاً بذار برای یه شب دیگه، فردا صبح زود باید برم درمونگاه، غی تو نم
پاشم. بیشتر برای دیدن آنا اومدم!

-پس بابای آنا چی؟

لبخندی از روی اجبار به رویش زدم. دنباله‌ی کلامش را نگرفت و پرسید:
-مگه فردا پنجشنبه نیست؟

چرا، اما جای دوستم می‌رم. نمی‌تونه فردا بیاد.

نیم نگاهی به مقابلم و خوراکی‌هایی که برای پذیرایی گذاشته بود، انداخت و گفت:

-وقتی دست به هیچی نمی‌زنی من معذب می‌شم. یه چیزی بخور.

دست دراز کردم و خیاری برداشتم. مشغول پوست‌گندنش شدم که گفت:

نیمای این چند وقت خیلی سعی کرد به هر نحوی که شده از من حرف بکشد

که چرا کار ما کشید به اینجا و در نهایت چه قصدی داریم. منم گفتم از یلدا

خواستگاری کردم، یلدا هم جواب مثبت داده، از آخر کار و این که قراره از ایران بریم چیزی نگفتم. به مامانت هم گفتم، به کسی نگید که دنبال کارای اقامت و این حرفام و قراره بریم. البته چون تو فعلاً طرح رو داری می‌گذرونی کسی شکی نمی‌کنه.

متفکر پرسیدم:

ایرادش چیه آگه بدونن؟ شک برای چی باید بکنن؟

مکث کرد و بعد با چشمکی سعی کرد توضیحاتش قانع کننده باشد:

هیچ ایرادی نداره، فقط من خوشم نمی‌آد که بقیه از برنامه‌های بعدیم باخبر بشن. من حتی به نیا گفتم عید امسال قراره عقد کنیم.

حس کردم چیزهایی از رابطهای گذشته‌ی من و نیا می‌داند، اما مطلقاً نمی‌خواستم حرفی از گذشته‌ها بزنم. اگر می‌دانست که هیچ، نمی‌دانست هم گفتن من قرار بود چه دردی را دوا بکند. هر چند من به شدت مشتاق بودم درباره‌ی گذشته‌های زندگی‌اش بدانم. دلم می‌خواست بدانم دلیل قطعی جدایی‌اش از همسرش عاطفه چه بوده است. آن طور که شنیده بودم با یک

عشق آتشین ازدواج کرده بودند، علیرغم مخالفت‌های شدید خانوادگی
همسرش!

با دیدن سایه‌ای که لحظه‌ای از روی میزم رد شد نگاهی به بالا انداختم. نیم
تنه‌ی آنها را لحظه‌ای لابه‌لای نرده‌های طبقه‌ی بالا دیدم و بعد صدای پایش را
از راه پله‌ها. بابک به عقب برگشت و منتظر ماند تا آنها پیدايش شود.

آنا به نسبت دختران هم سن و سالش قیافه‌ی درشتی داشت. مدل لباسش هم در این راستا بود. شومیز دخترانه‌ی گلبهی رنگی را با شلوار مشکی چسبانی پوشیده بود. موهایش هم باز دورش رها بود. به سمت مان که آمد من ناخودآگاه بلند شدم. بابک هم بلند شد تا آنا سر جایش بنشیند و خودش روی مبل دیگری بنشیند. منتظر بودم آنا جلو بیاید و با هم احوال‌پرسی کنیم، اما تنها یک سلام زیر لبی گفت و بدون اینکه توجهی به پدرش بکند میز را دور زد. در حین دور زدن متوجه شدم بخشی از شومیزش تا کمر خیس است. موهای پشت سرش را خشک نکرده و به همان حالت خیس

دورش رها کرده بود. هنوز قطرات آب روی موهایش می درخشید. نگاهی عجیب به بابک انداختم که بابک فهمید و رو به آنا گفت:

چرا موهاش رو خشک نکردی آنا؟

آنا روی مبل سمت مخالف پدرش نشست و گفت:

صدام ز دین پیام نتونستم خشکش کنم. زود می رم خشکش می کنم.

کاملاً پیدا بود که چرا موهایش را خشک نکرده است.

با لبی خندان گفتم:

خوبی آنا جان؟

در صدم ثانیه نگاهم کرد و دوباره رخ گرفت. من هم فقط کلمه‌ای شبیه
"خوبم" شنیدم. اصلاً حس بدی نسبت به رفتارش نداشتم. همه‌ی
عکس‌العمل‌های آنا برایم طبیعی بود و این عادی به نظر نمی‌رسید.
این یعنی این‌که دیگر در دنیا اتفاقی وجود ندارد که من را ناراحت و یا
خوشحال کند.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۴۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

بابک با آنا در کلنجر بود. نگاهش می‌کرد و دنبال جوابی برای رفتار
ناشایستش می‌گشت. برای او این رفتار آنا گران آمده بود. بلند شد و برای
آوردن نسکافه به آشپزخانه رفت. با رفتن بابک حس کردم بهتر و راحت‌تر
می‌توانم با آنا کنار بیایم و حرف بزنم. سرش را تا جایی که راه داشت پایین
آورده و با گوشی در دستش مشغول بود. یک دفعه گوشی‌اش را بالا آورد و
از من عکس گرفت. بدون اینکه از قبل چیزی بگوید. لبخندی زدم و گفتم:
قبلش باید می‌گفتی تا من خودم رو خوشگل کنم. این جوری بی‌هوا ازم
عکس گرفتی زشت نیوفتاده باشم؟

این بار خوب نگاهم کرد و گفت:

دلم می خواست زشت بیوفتین. نمی خواهم مامانم ببیند که شما خوشگلید.

لبخند روی لبم ماسید! شده بود بی جاترین حرکت صورت و لب هایم.

آنا چشمان درشت و کشیده ای داشت. ابروانی پر و صورتی سفید و براق.

شبیه پدرش نبود و بابک می گفت شبیه همسرش است. زیبایی آنا یعنی این که

عاطفه زن زیبایی بوده است.

به محض آمدن بابک آنا بلند شد و در حینی که به سمت پله‌ها می‌رفت،
گفت:

من سردم شده، می‌رم موهام رو خشک کنم. بعدش هم باید بشینم منتظر
زنگ مامان، می‌خواد امروز بهم زنگ بزنه.

مثل اینکه هنوز در من چیزهایی باقی مانده بود که ناراحتم کنند. از عمد این
طور می‌گفت. بابک استکان نسکافه را روبرویم گذاشت:

فکر نکنی فقط با تو این طوری رفتار می‌کنه، با من، با همه همین طوره.
البته من همون طور که به مامانت قول دادم بعد عقد آنا رو می‌فرستم با
عاطفه زندگی کنه.

به میان حرفش پریدم:

-نمی‌تونی آنا رو به کل از زندگیت جدا کنی! از رفتار آنا می‌شه فهمید که
هیچ‌وقت با حضور من کنار نمی‌آد. خیلی سخته که بشه به راه آوردش. منم
نمی‌خوام که حضور من باعث بشه مشکلاتش بیشتر شه.

آره، اما این حل مشکل رو بسپر به خودم. تو نگران آنا نباش.

آنا دیگر پایین نیامد. موقعی که قصد رفتن کردم بابک هم بلند شد و گفت:

-یه چند دقیقه بشین من خودم می‌رسونمت.

نگاهی به ساعت در دستم کردم و گفتم:

-خیلی دیره، هوا تاریک شده. من خودم می‌رم. تا بیای و برگردی دو سه ساعت می‌شه. آنا این همه وقت نمی‌تونه تنها باشه.

قدم برداشت و به سمت تک اتاق خواب در طبقه‌ی پایین رفت و گفت:

آنا عادت داره، اکثر وقتا تنهاست.

با رفتن بابک عقب عقب رفتم و به طبقه‌ی بالا نگاهی انداختم. به آنا فکر کردم، یعنی از من عکس گرفته بود که به مادرش نشان دهد؟!

بابک با کت تک مشکی و شلوار کرم رنگی مقابلم ظاهر شد و نزدیکم آمد. کمی به سمت خم شد و در حالی لحنش همراه با نوازشی غیرمعمول و متفاوت با این یکی و دوساعتی که اینجا حضور داشتم بود، گفت:

-یلدا خانوم با این که خیلی دوست دارم اینجا پیشم بمونی، اما بریم تا منم زود برگردم.

همان جا وسط سالن دستش را به پشتم برد و شانه‌ام را گرفت تا بدین شکل من را هدایت کند و به بیرون ببرد. تا مقابل در به همین شکل بودیم.

لحظه‌ای را تجربه کرده که قبل‌ترها بارها به آن در خلوت اندیشیده بودم. فکر می‌کردم اگر گذر مسیر زندگی من و فرید هیچ وقت به هم نیفتد، من با اولین تماس‌های مرد دیگری به یاد او خواهم افتاد و افتاده بودم.

من در گذر تمام ثانیه‌های کوتاهی که به سمت در می‌رفتیم یاد دست‌های فرید
بودم که وقتی موهایم بلند شده دستش را به میان آن‌ها برده و گفته بود: "
عزیز می‌که موهای یلدا شبیه موهای مادرته!"

وقتی داخل آسانسور شدیم بابک دستش را جلو آورد و دو گوشه‌ی شالم را
مرتب کرد:

-یلدا می‌دوئم یه سری چیزا برات سخته، اما ما آروم آروم پیش می‌ریم. از
طرف من قرار نیست هیچ فشاری روت باشه. ما خیلی زود با هم به
نتیجه‌های خوب می‌رسیم.

حرف دلم را زدم:

من بیشتر از اونچه که فکر کنی وقت می‌خوام.
این را وقتی فهمیده بودم که دستش را دور تم حلقه کرده بود. در جوابم کمی
فاصله گرفت:

-وقت زیاد داریم. تو فعلاً قبل از هر چیزی باید بهم اعتماد صد در صد داشته باشی، بقیه‌ی مشکلات خود به خود حل می‌شه.

وقتی داخل ماشینش نشستم و مقداری از مسیر را رفتیم فکر رفتار آنا باعث شد یک دفعه پپرسم:

-آنا رفتارش با مامانش چگونه؟ من امروز حس کردم خیلی با هم صمیمی نیستید؛ با مامانش هم همین‌طور؟

بی خیال گفت:

از بین من و عاطفه اونی که بیشتر می‌تونه با آنا کنار بیاد، منم؛ نه عاطفه.
در واقع آنا بعد از جدایی من و عاطفه با خودش عهد کرده هر طور شده ما
دو نفر رو آزار بده. من تحمل بیشتری و کوتاه می‌آم در مقابل رفتاراش، اما
عاطفه خیلی زود کلافه می‌شه.

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم و گفتم:

در موردش با عاطفه صحبت می‌کنی؟ اینکه در چه سن حساسیه و باید
بیشتر به عنوان مادر برایش وقت بذاره؟

عاطفه از من متنفره! اجازه نمی‌دم هیچ وقت باهاش حرف بزنم. آنا پیغام ما
رو به هم می‌رسونه. هیچ وقت حاضر نشده باهام صحبت کنه.
غلظتی که هنگام گفتن کلمه‌ی "متنفره" در لحنش بود باعث شد آنچه که از
او تا قبل این شنیده بودم

کنار نرگس, [۱۴.۱۹, ۵.۰۵۲:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۴۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

را بگذارم کنار این حرفش و بگویم:

-بھش خیانت می کردی؟

سریع سر چرخاند. ابروهایش بالا رفت. دستانش تندتر روی فرمان ماشین حرکت کرد. قبل از این که حرف بزند و واکنش دیگری نشان بدهد در ادامه ی حرفم گفتم:

-حس کردم این تنفر عمیق باید یک دلیل ناخوشایند مثل خیانت داشته باشد.

سکوت کرد. جوابی به حرفم نداد. کمی تا خانه مانده بود که یک باره گفت:

این از هوش زیاده؟ یا از کسی چیزی شنیدی؟ من همیشه پول توی دست و بالم بود، اما از یه جایی به بعد خیلی زیاده‌تر از اونی که فکرش رو کنی پول درآوردم. پول نگاه آدم رو به زندگی عوض می‌کنه، هر چه قدر که بیشتر برای درآوردنش تلاش کنی و سختی بکشی، همون قدر هم دلت بیشتر خوش گذرونی می‌خواد. خوی تنوع طلبی آدم با پول خیلی خوب ارضاء می‌شه.

سعی کردم شکل گفتارم عاری از تمسخر باشد:

این یه نظریه‌ی علمیه؟ پس بهش خیانت کردین و این تقصیر پول زیادیه که
توی دست و بالت بوده؟!

بی‌نهایت آهسته می‌راند. نمی‌خواست بحث نیمه‌تمام بماند:

من همیشه مواظب خودم بودم، اما پیش اومده یه چند بار که دور از چشم
عاطفه برای خودم سرگرمی موقت داشته باشم؛ اونم وقتی که نبود. وقتی که
می‌رفت پی مسافرت و تفریح خودش، تا بود من خطایی نمی‌کردم.

ترجیح دادم بحث را همین جا تمام کنم. یک شبانه روز وقت می خواستم تا
حلاجی کنم چه می گوید. موقعی که رسیدیم و من خواستم پیاده شوم، گفت:
-یلدا خانوم خوشگل، چند لحظه صبر کن یه چیزی بهت بگویم.
از ماشینش پیاده شد و آن را دور زد و به سمت آمد. مقابلم ایستاد و گفت:
حدود دو سه سال پیش، یه روز من با عاطفه شدید بحث شده بود. شوهر
خالت از جریان خبر داشت و ازم خواست شام پیام خونه شون. اون شب
شما هم مهمون شون بودین. من تا آمدم و سلام و علیک کردم دیدم جمع

شلوغه یه خرده از بقیه فاصله گرفتم. تو هم جدای از بقیه داشتی با لپ‌تاپت
ور می‌رفتی. شوهر خاله‌ت اومد باهام حرف بزنه، که کمی آروم باشم و اینا.
تو همون دقیقه بلند شدی و رفتی یه لیوان آب برام آوردی و من تا آخر وقتی
که اونجا بودم نثونستم از نگاه کردن به تو دست بردارم. یه کار ساده کرده
بودی، اما خب برای من اون لحظه خیلی خاص شد. این رو گفتم تا بهت
بگم جنجال‌های پیش از حد خانوادگی آدم رو مستعد خیانت می‌کنه. آگه
اون شب من از نظر روحی و روانی در شرایط خوبی بودم شاید هیچ وقت
نظرم به تو جلب نمی‌شد.

اجازه ندادم حرف دیگری بزند، سریع شب بخیر گفتم. اگر می ماندم تا خود صبح حرف بلد بودم ردیف کنم تا وادارش کنم صریح اعتراف کند که تمام حرف ها و دلیل هایش مزخرف محض است.

مامان آن قدر از آنا و خانه و وضعیت زندگی بابک پرسید که خودش هم کلافه شد. وقتی دید تمایلی ندارم خودش خسته شد و رهايم کرد. ناراحت و

کم حوصله‌تر از آن بودم که من را به حرف بگیرد و جوابی بشنود؛ حتی صبح هم بی‌سروصدا برایم صبحانه آماده کرد و حرف زیادی بین ما رد و بدل نشد. معمولاً دم ظهر به من زنگ می‌زد و از احوال خبری می‌گرفت، اما آن روز ظهر هم زنگ نزد. بیشتر از ساعت دو و تا چهار عصر ماندم. می‌خواستم شب به کرج بروم و عزیز را غافلگیر کنم. برخلاف آنکه به او پشت تلفن گفته بودم جمعه می‌آیم. موقعی که برای رفتن آماده شدم و خواستم گوشی را داخل کیفم بگذارم، صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. مامان پشت خط بود. جوابش را که دادم با عتاب و خطاب گفت:

-یلدا دو ساعته دارم زنگ می‌زنم، این وامونده رو چرا برنجی داری؟

اضطرابش باعث شد با نگرانی پرسم:

چی شده مامان؟

تو همیشه چهار خونه‌ای، کجایی تا الان نرسیدی؟

تو درمونگاهم، صبح که بخت گفتم امشب می‌رم پیش عزیز بگو سینا پیاد

پیش‌ت بمونه.

آهسته گفت:

-لازم نیست، بیا خونه؛ عزیزت کرج نیست.

از کجا می‌دونی؟ پس کجاست؟

با مکثی معنادار گفت:

دیشب آخر شب شوهر عمه‌ت تو بیمارستان تموم کرده.

مثل یک کور مادرزاد دستانم را جلوتر از بدنم بردم و دنبال صندلی‌ام گشتم
تا رویش بنشینم. وقتی دستم سطح سفت نشیمن‌گاه صندلی را لمس کرد فوراً
آن را به جلو کشیدم و رویش نشستم.

مامان شوهر عمه که حالش خوب شده بود، مرخصش کرده بودند. چی شده
یه دفعه؟ از کجا می‌دونی؟

خودت رو برسون خونه حرف می‌زنیم؛ دیشب فوت کرده، جنازه رو تحویل
گرفتن بردن خاکش کنن. زنگ زدم ببینم بابک خبر داره گفت تهران نیست.
گفتم شاید بهت گفته که اونم شاکی بود گوشیت رو جواب نمی‌دی.

باورم نمی‌شد! اگر برای خاک‌سپاری رفته بودند چرا مامان خانه بود و شرکت
نکرده بود؟ وقتی این را پرسیدم جواب داد:

-کسی ما رو آدم حساب نکرد یه خبری بهمون بده! کجا می‌رفتم؟ برم تا همه
من رو دیدن نشون هم بدن بکن این همونه که شوهرش سر فرید رو کلاه
گذاشته، مگه من ...

وسط حرف زدنش قطع کردم و سریع راه افتادم تا به خانه بروم. اسیر ترافیک
سنگین دم غروب شدم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۲:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

وقتی به خانه رسیدم ساعت کم مانده بود به هفت. نظر مامان این بود که صبر کنم تا فردا عصر به خانهای پدری فرید بروم و تسلیت بگویم، اما من گوشم بدهکار نبود. به تماس بابک هم جوابی ندادم و سریع لباس مشکی‌ای پوشیدم و حاضر شدم. مامان ساکت و مغموم روی مبل نشسته بود. خریدم: مامان اعصاب من رو خرد نکن، بیا لباس بپوش بریم. یه ساعت می‌شینیم و زود برمی‌گردیم، زشته نیای! عزیزم اونجاست، شب بیاریش اینجا.

دستش را بالا آورد:

تو می‌تونی بری و حرف و حدیث بقیه رو تحمل کنی، من نمی‌تونم یلدا. الان اونجا همه به خون ما تشنه‌ن، کجا پیام؟ تو هم الان داری می‌ری که چی بشه؟ بذار فردا برو.

سوئیچ ماشینش را برداشتم و بدون اینکه اصرار کنم از خانه بیرون آمدم و به پارکینگ رفتم. مسیرها همه طولانی شده بودند. ترافیک و حجم شلوغی ماشین‌ها رسیدن به مقصد را ناممکن می‌کرد. خانه‌ی پدری فرید، سمت شهران

بود. یک خانه‌ی حیاط دار و ویلایی بزرگ که سال‌های سال در آن ساکن بودند.

خانه دو در داشت. دری باریک و دری بزرگتر که برای رفت و آمد ماشین بود. وقتی رسیدم در باریک خانه نیمه باز بود. ماشین را پارک کردم و با قدم‌هایی بی‌رمق به سمت خانه رفتم. با تردید در را کمی به داخل هل دادم. سروصداهای زیادی از داخل حیاط می‌آمد. تا قدم به داخل حیاط گذاشتم چند نفری را دیدم که لباس مشکی پوشیده و گرد هم حلقه زده بودند. بین

آنها سام را شناختم. با دیدن من جلو آمد. صدایش خیلی سخت و دورگه
از حنجره درآمد و گفت:
-بفرما تو.

تسلیت گفتم. در جوابم سر تکان داد و تشکر کرد. همراه آمد تا به داخل
بروم. شانه به شانه‌ام در حرکت بود. یک باره با اشاره به مسیری دیگر گفت:
-اون ور غریبه و مهمونا نشستن. عزیز و ستاره این ورن. عزیز خیلی حالش
مساعد نیست. بیا برو پیششون.

از حالت درمانده‌ای که داشت اشکم درآمد. کم مانده بود تا به ورودی دیگر خانه که با سه پله از سطح زمین جدا می‌شد برسیم که از او خواستم برود. یکی از کفش‌هایم را از پا درآورده و روی سطح پله گذاشته بودم و قصد درآوردن کفش دیگرم را داشتم که درست روبرویم قامت بلند کسی را هم را سد کرد. سرم را بلند کردم و با فرید که با لباسی سرتاسر مشکی و موهای آشفته مقابلم بود، روبرو شدم. نه من عقب رفتم، نه فرید حرکتی کرد. نگاه‌مان در هم قفل شد. بی‌صدا اشک در صورتم راه خودش را گرفت. خم به ابروهایش افتاد. چشمانش محشر کبری بود! مُردم تا دو کلمه‌ی کوتاه "

تسلیت می‌گم" ی را که راحت به سام گفته بودم را به فرید بگویم. من تسلیم
شدم و عقب رفتم. بی‌اعتنا و بدون این که حرفی بزنم، از کنارم رد شد. به
مسیری که رفته بود نگاه کردم پیدایش نبود. انکار هرگز او را ندیده‌ام و این
دیدار کوتاه خواب و خیالی بیش نبوده است. حال زار و نزارش ادامه‌ی
حرکت را از من گرفته بود. زندگی کردن، ادامه‌دادن و مبارزه کردن بدون
چیزهایی که دوست داریم مثل این است که به ماه زل بزمی و توقع خورشید
را از او داشته باشی!

صدای شیونی باعث شد نگاه متمد را از مسیری که فرید رفته باز پس بگیرم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۵۲: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

صدای ستاره بود. با وضعیتی که داشت این حجم از بی‌تابی برایش مضر بود. داخل رفتم. اولین نقری که من را دید نامادری فرید بود. روسریِ مشکی از سرش افتاده و روی گردنش رها بود. پوست سفیدی داشت و قرمزیِ ناشی از گریه‌ی زیاد صورتش را تحت‌تاثیر قرار داده بود. سلام کردم، ستاره به طرفم برگشت و صدای گریه‌اش بلندتر شد:

-یلدا بخت گفتم بابام خوب شده برگشتم خونه، گفتم خیالم جمعه که دیگه بیمارستان نمی‌ره. دیگه رفت، رفت برای همیشه از پیشمون.

به طرفش رفتم و در آغوشش کشیدم. گریه کرد و بلند بلند " بابا بابا " گفت.

عزیز هم روی زمین نشسته و پاهایش رو به جلو دراز بود. نازنین هم بود. کنار ستاره نشسته و سعی داشت آرامش کند. عزیز نگاهم کرد، مثل فرید خیلی سریع نگاهش را از من گرفت. از کنار ستاره بلند شدم و به طرف

مادر ستاره رفته و تسلیت گفتم. ستاره بیشتر از همه گریه و شیون می‌کرد.
حتی بی‌تاب‌تر از مادرش هم بود. با نازنین هم دست دادم و تسلیت گفتم.
متین جوابم را داد. نشستن روی زمین عزیز را اذیت می‌کرد، می‌خواستم
کمکش کنم بیاید و روی مبل بنشیند. جلو رفتم. دو زانو مقابلش نشستم و به
بهانه‌ی تسلیت گفتن نزدیکش شدم و در آغوشش کشیدم. دلم برایش تنگ
شده بود. بدخلقی نکرد و دستش را دورم حلقه کرد. با این کارش نمی‌از من
را که مقابل درِ ورودی فرو ریخته بودم، دوباره جمع و جور کرد. خواستم
کمکش کنم که بیاید روی مبل بنشیند که گفت:

الان از روی مبل فرید کمک کرد پیام پایین، پاهام خشک شده بود. یه ذره بشینم روی زمین بهتره.

آرام زیر گوشش گفتم:

با کی اومدی؟ چطور اومدی؟

فرید فرستاد دنبالم. گفتم خودم دارم می‌آم، نداشت.

وقتی کار به سکوت کشید از کنارش بلند شدم. در حال حاضر اصلاً
آمادگی گفتن از بابک را نداشتم. به کنار ستاره برگشتم و طرف دیگرش
نشستم.

آروم باش ستاره عزیزم، نباید این طوری کنی، برات خوب نیست.
مادرش به حرف آمد:

از صبح داره این طوری می‌کنه، پیرش بالا یه خرده استراحت کنه.
نازنین انگار نمی‌دانست از چه حرف می‌زنیم. سرش را جلوتر آورد و گفت:

چرا برایش خوب نیست؟ چی شده؟

ستاره بی حوصله تر از آن بود که جوابش را دهد. فقط سرش را به دو طرف تکان می داد و عزاداری می کرد. نگاه من به شکم ستاره باعث شد بگویم:

ستاره حمله ای؟ بیا برو بالا به ذره دراز بکش. بیا بریم اینجا نمون.

ستاره دست جفتمان را رد کرد:

من هیچیم نیست، خوبم.

و بعد دوباره پدرش را صدا زد. نفسی برای گریه کردن نداشت. پارچ آبی پشت سرش بود. نازنین خم شد و لیوان آبی برایش ریخت. ستاره لیوان آب را پس زد. دو دستش را روی پایش گذاشته و آرام به آن ضربه می زد. هر کس که قصد رفتن داشت می آمد و مختصر خداحافظی با ستاره و مادرش می کرد و می رفت. فقط باعث می شدند ستاره بیشتر گریه اش بگیرد. فضای خانه شان که خودمانی تر شد، احمد شوهر ستاره آمد و خواست به سالن برویم. باد سردی به داخل می آمد و بیشتر به خاطر وضعیت ستاره می خواست نگران بود. خودش به کمک ستاره آمد و من هم به عزیز کمک کردم تا با تکیه به من

سالن برود. نازنین هم همراهان آمد. چند تا زن داخل سالن نشسته بودند که
سام یکی از آنها را عمه صدا زد و چایی به دستش داد. در حالی که به عزیز
کمک می‌کردم نگاهم را داخل سالن گرداندم. فرید هم روی یکی از مبل‌ها
نشسته بود. سرش را به عقب تکیه داده و دستش هم زیر گردنش بود.
چشمانش را هم بسته و انگار در دنیای دیگری است.

عزیز قبل از این که روی مبل بشیند، گفت:
فرید چرا اینجا خوابیده، گردنش درد می‌گیره.

فرید یک باره چشمش را باز کرد. دستش را هم از زیر گردنش برداشت و سرش را از روی مبل برداشت و کوتاه نگاهمان کرد. خودش را بالاتر کشید و بهتر نشست. دستش را به سمت چشمانش برد و آنها را مالید. وقتی از کارش فارغ شد نگاهی به عزیز کرد. من سریع چشم گرفتم و خودم را مشغول نشاندن عزیز روی مبل نشان دادم. سام رو به فرید گفت:

برو بالا تو اتاق من دراز بکش.

فرید از جایش بلند شد و بی توجه به خواسته‌ای که سام از او داشت، رو به شوهر ستاره گفت:

سوئیچ ماشین من دست توئه؟

شوهر ستاره دست در جیبش کرد و سوئیچ را به سمتش گرفت و پرسید:

جایی می‌خواهی بری؟

در جواب شوهر ستاره سری تکان داد و به سمت بیرون قدم برداشت.

همین که خواست از مقابل من و عزیز هم بگذرد، یک دفعه ایستاد و به

سمت مان چرخید. تمام سعی خودش را می‌کرد چشمش به من که کنار عزیز
نشسته بودم نیفتد. شمرده گفت:

عزیز جایی نریا، بمون همین جا.

عزیز در جواب حرفش گفت:

نه فرید جان، با یلدا می‌رم خونه‌شون. فردا دوباره برمی‌گردم.

نزدیک‌تر آمد. پیراهن و شلوار مشکی‌اش مثل یک پرده‌ی سیاه عمل می‌کرد
و دیدمان ما را به بقیه سد می‌کرد. جز من و عزیز کسی صورت فرید را

نمی‌دید. بالاخره دست از نگاه خیره‌اش به عزیز برداشت و چشم در چشم
من گفت:

جایی نرو عزیز.

به عزیز گفت، اما تذکر مستقیمش به من بود!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

همه به ما نگاه می‌کردند. سنگینی نگاه‌شان آن قدر سنگین نبود که حرف و نگاه فرید بود. فرید یک‌تنه تمام آن‌ها را از رو می‌برد. قدرت درک عزیز بسیار بالا بود، فهمید بحث کردن با فریدی که پیش رویش است کاری را از پیش نخواهد برد. قبول کرد و سر تکان داد. فرید هم که به نتیجه‌ی دلخواهش رسیده بود به طرف حیاط قدم برداشت. منتظر بودم نازنین به دنبالش برود و نگذارد فرید با این وضعیتش پشت فرمان ماشین بنشیند، اما نازنین فقط با نگاهی خیره رفتنش را تماشا کرد.

کماکان نگاه بقیه روی من بود. عزیز دستش را روی دستم گذاشت:

من باهات نمی‌آم، الان روی دنده‌ی لجبازیه. می‌دونه اینجا راحت نیستم،
می‌برتم خونه‌ی خودش، نمی‌خواد نگران من باشی.
برای این که حرفی زده باشم تا فکر نکند ناراحتم، گفتم:
هر وقت خواستی بیای، زنگ بزن پیام دنبالت.
جلو رفتم و صورتش را بار دوم بوسیدم:
منم باید برم. مامان تنهاست.
چرا باهات نیومد؟

سرم را همان نزدیک صورتش نگه داشتم:

می‌ترسید بیاد اینجا یه‌دفعه حرف و حدیثی پیش بیاد. برای مراسم سوم می‌آرمش.

بلند شدم و با ستاره و مادرش دوباره دست دادم و خداحافظی کردم. اصرار کردند برای شام بمانم که به بهانه‌ی اینکه کار دارم رفع و رجوع کردم. نازنین هم به دنبال من بلند شد. رفتار مادرش با نازنین محترمانه بود، اما ستاره خیلی با او هم‌کلام نشد، انگار از او رنجیده بود!

با هم از در بیرون آمدیم و پا به حیاط گذاشتیم. سام کفشم را از ورودی
پشت خانه‌شان آورده و مقابل در گذاشته بود. مثل ستاره و مادرش
خواست شام بمانیم که هم من و هم نازنین رد کردیم.

نازنین از سام سراغ برادرش کیوان را گرفت و من فهمیدم که تنها نیست.
کیوان از جمع مردانه‌شان جدا شد و به سمت مان آمد. سری برایم به نشانه‌ی
سلام تکان داد و رو به نازنین گفت:

فرید هه کجا گذاشت رفت؟

از رفتار فرید ناراضی بود.

نازنین در جواب گفت:

-لابد کاری داشت رفت دیگه!

کیوان شانه‌ای بالا انداخت. بعد از خدا حافظی از من و سام زودتر از نازنین به سمت در حیاط رفت. نازنین روبه من گفت:

-بیا ما می‌رسونیمت.

تشکری کردم و گفتم:

-ممنونم؛ من ماشین دارم.

با سام و نازنین بیرون رفتیم. نازنین به سمت مخالف رفت و سام هم تا مقابل ماشینم همراهی ام کرد. وقتی از دور شدن نازنین مطمئن شدم رو به سام گفتم:

فرید کجا رفت؟

سام به نشانه‌ی ندانستن دستانش را از هم باز کرد و گفت:

-خی‌دونم والله؛ داشت می‌خواید! یهو رفت!

حرفی نزدّم و از همراهی اش تشکر کردم. همین که پشت فرمان نشستم و ماشین را از پارک درآوردم با ضربه‌ای که به شیشه‌ی ماشین خورد سربرگرداندم. نازنین بود. شیشه را پایین دادم، که گفت:
می‌تونم باهات پیام؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵۱

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

نگاهی به مقابلم کردم و دیدم که ماشین برادرش از کنارم رد شد. با تکان سر
تأیید کردم که سوار شود.
-بله بیا بالا.

تا سوار شد گفت:

خیلی مزاحمت نمی‌شم، با کیوان سر میدون قرار داریم.

نه بگو برنه من می‌رسونمت.

جوابی به حرفم نداد. غمگین بود! نفس عمیقی کشید. دو بار پشت هم این کار را کرد. راه افتادم و آرام آرام رانندگی کردم. طبق شناختی که آن روز در حیاط مجتمع از او پیدا کرده بودم، این طور بود که اول از چیزهایی که کمتر

آزارش می داد شروع می کرد و بعد می رسید به کارهای بزرگتر. سرش را به
طرفم چرخاند:

-وقتی شنیدم نامزد کردی خیلی تعجب کردم. ناراحتم شدم! شاید خیلیا پشتت
خیلی حرفا بزنن، اما من می فهمم گاهی شرایط این قدر غیرقابل تحمل می شه
که فقط یه راه حل برات باقی می مونه. دیگه به خوب و بدش نمی تونی فکر
کنی.

سرعتم را بیشتر کردم. نگاهش نکردم. نمی خواستم حتی یک کلمه‌ی دیگر در این باره بگویم. قرار نبود هر کس چه غریبه و چه آشنا تا من را دید راجع به تصمیمات شخصی‌ام حرف بزند.

با من کاری داشتی؟

نمی دانم فهمید یا نه که اصلاً دوست ندارم در این باره صحبت کنم، در جوابم گفت:

نمی شه گفت کار، اما دوست داشتم باهات حرف بزنم.

برای حرف زدن کمکش کردم:

موضوع فریده؟

پوزخندی زد:

فرید دیگه از موضوع بودن گذشته؛ شده یه مسئله‌ی لاینحل، یه مشکل بزرگ!

دوست نداشتم راجع به فرید این طور صحبت کند، و این دست خودم نبود!
از گذشته‌های دور با من بود.

فربد الان شرايطش سخته، بايد رعايت حالش رو كرد و تو بيشتر از همه
بايد رعايت كنى.

در جواب حرم گفت:

من نى دونستم ستاره بارداره!

به طرفش برگشتم، سرعتم را هم كم كردم. فهميد كه تعجب كرده ام و گفت:

ناراحت نيستم كه چرا نى دونم، مى خوام بگم كه من از خيلى مسائلشون
بى خبرم، ترجيح مى دن چيزى ندونم. دردم اينه كه اين بى خبرى برنامه ريزى

شده‌ست. ستاره امروز بهم گفت که داغ دومیادی فرید رو به دل باباش
گذاشتم. من و فرید با هم تصمیم گرفتیم که صبر کنیم.

-وضعیت ستاره رو هم باید درک کنی، همه جا از این حرفا هست. یه خرده
بگذره همه آروم می‌شن.

تند و کمی عصبی پرسید:

-چرا باید من همه رو درک کنم؟ چرا یه نفر نیست که من رو درک کنه؟
منم آدمم.

مکث کرد. شالش را کمی به عقب هل داد:

می‌دونم یه سری حرفام ممکنه ناراحت کنه، اما باید بگم. سر جریان کمک به پدرت، باور کن یک نفر نبود که به فرید بگه بکن. من و خانواده‌م، خانواده‌ی خودش، دوست و آشنا؛ همه از این کار نخیش کردن. اما چی شد؟ تهش فرید روی یه پا وایستاد و گفت داییمه، نمی‌تونم بی‌خیالش بشم. من اون موقع گفتم راست می‌گی، داییمه، پشتش وایستادم، باهاش اومدم خونه‌تون، به قول تو درکش کردم، در صورتی که می‌دونستم از اساس کارش غلطه. این چندمین غلطیه که فرید داره واسه خاطر فامیل و خانواده‌ش متحمل

می‌شه. یلدا من نفهم نیستم. من تو خانواده‌ای بودم که با کار و تجارت بیکانه
نیستن. سرشون تو کاره، به موقع هم واسه دور و بریاشون بریز و بپاش
کردن، اما هیچ وقت بی‌گدار به آب نزدن، تعادل رو نگه داشتن. چیزی که
فرید بلد نیست. مکر بسته به نابودی خودش.

پشت چراغ قرمز فرصتی شد تا من هم چیزی بگویم:

حرفات درسته، اما هیچ کدوم دلیل نمی‌شه به کل قیدش رو بزنی.

شناخت من از فرید برای امروز و دیروز نیست. من فرید رو نزدیک ده
ساله می‌شناسم، یه روزی بواسطه‌ی کیوان که هم‌کلاسیش بود، یه روز
بواسطه‌ی پدرم که قرار بود کمکش کنه کار و کاسبیش جون بگیره، یه
روزی هم نشستم چیزایی که کیوان و پدرم گفتن گذاشتم کنار هم و بهش
علاقمند شدم. ازش تعریف می‌کردن، خانواده دوسته، مسئولیت پذیره،
حواسش به همه هست. سه ساله شریک خیلی از لحظاتم. دقیقاً همونایی که
یه روزی به‌خاطرش نظرم به فرید جلب شد، همونا داره عذابم می‌ده.

نمی‌توانستم توازن درستی بین رانندگی کردن و گوش دادن به حرف‌هایش پیدا
منم. بعد از رد شدن از چهارراه دنبال جای مناسبی می‌گشتم. وقتی ماشین را
کنار زدم کمر بندم را باز کردم و گفتم:

-بخشید ادامه بده، نمی‌تونستم تمرکز کنم.

رشته‌ی کلام از دستش در رفته بود، اما زود خودش را پیدا کرد:

-اینجا رو که می‌ذارم کنار هم می‌بینم ادامه دادن با فرید خیلی سخته، نمی‌دونم

چه قدر فرید رو می‌شناسی، اما من خوب می‌شناسمش. فرید یه حس

بی تفاوتی عجیبی داره که من رو عذاب می‌ده، من نه، هر زنی بیاد توی
زندگیش. فرید برای نگه داشتنم توی زندگیش هیچ تلاشی نمی‌کنه، منظور من
ناز کشیدن نیست، یا اینکه باهام محترمانه برخورد نمی‌کنه، یه چیز بیشتر از
اینه، فرید راحت می‌تونه بگذره، براش اهمیتی نداره که من بگم نمی‌تونم،
نمی‌مونم. می‌گه خوش اومدی. حرص نمی‌زنه کسی رو برای خودش نگه داره،
می‌دونی چرا؟ چون فرید با آدمایی زندگی کرده که فداکاری رو براش به حد
اعلاء رسوندن،

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

فرید انتظار داره هر زنی که قراره باهاش زندگی کنه، درجه‌ی فداکاریش در حد عزیز باشه، از جون و وقتش براش مایه بذاره. نشد صلاحیتش از نظر فرید رده! فرید زنی رو می‌تونه خوشبخت کنه که بدوئه دنبالش، اون موقع شاید قدرش رو ندونست.

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:

شاید به نظرت حرفام خنده دار بیاد، من حتی گاهی فکر می‌کنم هیچ چیز نمی‌تونه فرید رو اون قدر خوشحال کنه که دیدن عزیز و رفتن به کرج می‌تونه.

فرید هر وقت حالش بده می‌ره کرج، حوصله نداره می‌ره کرج. فرید ظاهراً یه
مرد امروزیه، حرفاش، کاراش، رفتاراش، اما وقتی وارد زندگیش می‌شی
می‌بینی اصلاً این طور نیست. شاید نداشته مادر، داشتن پدری که سرگرم
زندگی شخصی خودش بوده، باعث شده بی‌اعتماد بشه به همه. نمی‌دونم دلیلش
چی، اما فرید تو گذشته‌ها مونده. یه جایی گیر کرده، یه روز فکر می‌کردم به
خاطر راحیله، اما بعدش دیدم دقیقاً از راحیل انتظاری رو داشته که از من!
که این ما هستیم که باید خودمون رو به آب و آتیش بزیم تا برای خودمون
داشته باشیمش. کافیه بینه کمی دو دل شدی، دو تا لگد بهت می‌زنه تا از

خودت دورترت کنه. چون تو مثل عزیزش فداکار نیستی که تحت هر شرایطی بخوایش.

نازنین جان این حرفا چیه می زنی؟ خودت الان از مسئولیت پذیریش گفتی، از اینکه حواسش به همه ست، پس چطور می تونه نسبت به کسی که قراره شریک زندگیش بشه بی تفاوت بمونه؟ درباره ی راحیل حق داشت، راحیل اولین دختری بود که فرید داشت بهش فکر می کرد، فرید اگر کنار کشید چون حق خودش می دونست که بدون قول و باج دادن راحیل

کنارش بمونه، دربارهی تو هم همینه، تو نمی‌تونی تا فرید وارد یه مشکلی، حتی خودخواسته شد براش شمشیر رو از رو ببندی.

-یلدا باور کن برای همه‌ی اونایی که یه جوری به خانوادهی مادریش وصلن یه نگرانی خاصی داره، برای بقیه نداره، از سام و ستاره که بگذریم، بقیه دیگه براش مهم نیستن. من سه سال همه‌ی روزهام رو به این امید گذروندم که یه روزی با هم یه شروع خوب داشته باشیم، خیلی ناراحتم که رابطه مون نتیجه نداده، اما تصمیم درست همینه، نه من می‌تونم تحمل کنم فرید برای خودش پُره و بدوزه، نه اون آدمیه که نظر کسی بتونه تصمیمش رو عوض کنه. بدتر

از همه‌ی اینا اینه که من اون نهایت خواستن یک زن رو در فرید نمی‌بینم،
شاید اگر بود من پای همه چیش می‌موندم. می‌دونم با ستاره صمیمی هستی،
حرفام رو بهش بگو. عزیزت هم پیغام داد که برم و باهاش صحبت کنم، همه
شون غافلن از این که آگه داره رابطه‌ی ما به هم می‌خوره مشکل فریده، لطفاً
باهاشون حرف بزن. هر چند فرید خوش بختتر بلده دهن همه رو ببنده، اما
می‌خواستم به تو بگم.

وصل کردن این رابطه، از عهده‌ی هر کسی که برمی‌آمد، از عهده‌ی من
برنی‌آمد. برای من خیلی از حرف‌های نازنین قابل فهم نبود و حتی قابل باور!
با این‌که من از نظر عاطفی و احساسی بیشتر از همه از سمت فرید ضربه
خورده بودم، اما هیچ وقت برای من مردی نبود که عاطفه و مهر در او مرده
باشد. فرید با تمام دور از من بودن‌ها، همیشه برایم نمونه‌ی کامل یک مرد تمام
و کمال بود. در این تفکر فقط احساسات عمیقم دخیل نبود، خود فرید طی
سال‌ها این را ثابت کرد. با تمام وجودش پای نگه‌داری از عزیز ماند. بابا وقتی
به مشکل برخورد با اتفاقاتی که در گذشته‌ها افتاده بود باز آمد و کمکش

کرد. حتی ستاره و سام مدام امشب چشمانشان پی فرید بود، فرید امید آنها بود. اگر پدرشان را از دست داده بودند حامی‌ای مثل فرید را کماکان داشتند. اگر کسی قرار بود از فرید برای بدی‌هایی که در حقش کرده گله کند، فقط من بودم، نه نازنین، نه راحیل ... فقط من که او حق عاشق ماندن و در آرزوی وصال را از من گرفته بود.

از لحظه‌ای که نازنین را پیاده کردم سردردی شدید گریبانم را گرفت و دیگر رهايم نکرد. فکر کردن به آینده، زندگی که قرار بود شروع کنم، بابک و

ناگفته‌هایی که هر چه بیشتر می‌گفت گنگ‌تر به نظر می‌آمد و در آخر فرید
...

دست به دست هم داده و باعث شدند هیچ یک از نسخه‌های تجویزی
مامان جواب ندهد.

برای مراسم سوم، بابک زنگ زد و خواست به دنبلمان بیاید، خواسته‌اش را
رد کردم و گفتم همراه مامان خودم می‌آیم. دو باری پرسیده بود که از

حرف‌هایی که در راه برگشت از خانه‌اش گفته ناراحتم که من رد و ادعا کردم
که چیزی جدیدی نگفته و من از قبل می‌دانستم.

برای مراسم مامان را با هزار و یک ترفند راضی کردم بیاید. مانتوی کوتاه
مشکی پر زرق و برقی پوشیده و روسری و کیفی که هزار برابر بیشتر از
مانتو در چشم بود. وقتی متوجه‌ی بیش از حد شیک بودن لباسش شدم که
به مسجد رسیده بودیم و دهانم برای ابراز هر گونه مخالفتی بسته بود.

بدتر از لباس مامان، جمعیتی از فامیل بود که مقابل در ورودی مردانه ایستاده بودند و بابکی که با قدم‌هایی موقر به سمتان می‌آمد و فریدی که گوشه‌ای دورتر از در ورودی با سام و احمد مشغول صحبت بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

همه جمع بودند؛ بستگانی که شاید من ده سال یک بار هم آن‌ها را نمی‌دیدم!
بابک نزدیک بود، همه‌ی کسانی که جلوی در مسجد تجمع کرده بودند به
نحوی به ما نگاه می‌کردند؛ مستقیم و غیر مستقیم. برایشان رویارویی من و
بابک مهم‌تر از رفتن به داخل مسجد بود. آخرین خبر دست اول فامیل بودیم.
بابک دستش را از جیب کتش بیرون آورد و به سمت من گرفت. آن لحظه

فقط به این فکر کردم که کار درست چیست. که حرفی بعد از آن درنیاید!
دستم را به سمت بابک گرفتم و جوابش را دادم. با مامان هم دست داد و به
رویمان با لبخندی گفت:

-چرا دیر کردین؟ کجا بودین؟

مامان در جوابش گفت:

-خیلی دیر نکردیم! تازه مراسم شروع شده دیگه!

خواست به طرف مسجد برویم و من از خدا خواسته قبول کردم. تا هم دیگران و هم خودمان را خلاص کنیم.

بابک روبرویم ایستاده و دیدم را برای دیدن پشت سرش کور کرده بود.

و من راضی بودم. که چشمم به کسی نیوفتد، که کسی را نبینم، که نگاه خیره‌شان را بردارند و با خودشان به داخل مسجد ببرند. می‌دانستم که در وهله‌ی اول باید با این نگاه‌ها و قضاوت‌ها کنار بیایم، اما من هنوز با خودم

کنار نیامده، مجبور بودم با بابک در مراسم ختم حاضر شوم و همه‌ی کسانی که دیدنشان برایم سخت بود را ببینم.

وقتی وسط بین بابک و مامان قدم برداشتم تا به سمت ورودی مسجد برویم، نگاهم فقط به روبرو بود، تمام تلاشم را می‌کردم که چشم‌هایم از مسیر اصلی و مستقیم به طرف چپ منحرف نشوند. رسیدیم به جایی که قرار بود جدا شویم و ما وارد زنانه شویم و بابک هم به سمت مردانه. بابک قبلاً از این‌که جدا شود، گفت:

-یلدا موقع رفتن بمون من پرسونمت.

سری تکان دادم و همراه مامان داخل شدیم. جای مخالفتی نداشتم. فقط می شد تایید کرد و همین!

تمام مدتی که داخل مجلس بودیم، من دو تا عزا را با هم گرفته بودم، عزای پدر فرید و عزای بیرون رفتن و دوباره روبرو شدن با آدم های بیرون که قطعاً موقع رفتن دوباره هم می شدند و فرید ...

نمی خواستم من را به بابک ببیند، نمی خواستم عزیز چشمش به بابک بخورد.
و هیچ کدام این ها ممکن نبود، ممکن نشد.

من به عزیز در بیرون رفتن از مسجد کمک کردم. منتظر ماندم تا جمعیتی که
جلوی ما بودند کفششان را بپوشند و بروند و کمی خلوت شود تا عزیز را
بهتر همراهی کنم. وقتی نشستم تا در پوشیدن کفش به عزیز کمک کنم بابک
آمد، کاملاً یک دفعه ای دیدم که کنارمان ایستاده. عزیز مات نگاهش کرد،
دستانش را گرفتم، سرد و یخ بود، حتی حس کردم که می لرزد. شاید پیشتر
از اینکه حضور بابک شوکه اش کند، به چشم دیدن مرگ آرزوهایش

شوکه‌اش کرده بود. بابک آدم مسلط این برخورد بود. با خوشرویی به عزیز گفت:

خیلی دلم می‌خواست شما رو بینم، شما برای یلدايِ ما خیلی عزیزید! گاهی من حسادت می‌کنم بختون.

عزیز مثل بابک بلد نبود داستان را پیش ببرد. نگاهش را از او دزدید و اصلاً تحویلش نگرفت. به اطرافش نگاه کرد و با حالتی از التماس که در صدایش موج می‌زد گفت:

فرید کجاست؟

مثل کسی بود که گیر افتاده باشد. دیدن بابک در کنار من، فراتر از طاقتش بود. مامان فهمید که عزیز حال درستی ندارد، و من هم نیز ندارم.

آقا بابک شما برو ماشینت رو بیار یلدا با شما می‌آد، منم با ماشین خودم می‌رم. گفتن مامان هنوز تمام نشده بود که فرید از ورودیِ مردانه که چند قدم از ما فاصله داشت، بیرون آمد.

نقسم رفت، به مامان نگاه کردم. دنبال این بودم تا راه حلش را پیش ببرد و به بابک یادآوری کند که چه به او گفته است. فرید مشغول راهی کردن دوستانش بود، منتظر مامان نماندم:

بابک تو برو ماشین رو پیار، من عزیز رو ببرم راهیش کم زود می‌آم.
بابک دست بردار نبود، سرش را کمی به سمت عزیز خم کرد و از عزیزی که دنبال یک روزنه‌ای بود که دیگر او را نبیند خدا حافظی مفصلی کرد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

مامان به همراه بابک رفت و من هم با عزیز رفتم تا سوار ماشینش کنم. از کنار فرید و دوستانش رد شدیم، دوست نداشتم چشم در چشمش شوم. وقتی رد شدیم خیالم جمع شد. سام را دیدم و می‌خواستم عزیز را به دستش بسپارم تا سوار ماشینش کند. عزیز سکوت کرده بود، اما وقتی کمی از فرید فاصله گرفتیم گفت:

-یلدا این مرتیکه رو دیگه جلوی چشم من نیار؛ من طاقت ندارم، اون وقت
منم می‌رم پشت بند بابای فرید راحت می‌شم! آخه خدا چرا این همه بهم عمر
داده؟ زنده موندنم چه فایده داره؟ اون بدبخت رو چرا برد، بالا سر زن و
بچه‌ش بود. من رو می‌برد که همه‌ش وبال گردنم.

فقط کوتاه و زیر لب گفتم:

عزیز این جوری نگو. دیگه نمی‌ذارم بینیش.

از سام خواستم عزیز را سوار ماشینش کند که گفت:

ماشینم دست احمد. عزیز رو ببر سوار ماشین فرید بشه. با اون می‌ره.

نتوانستم از او بخواهم که خودش عزیز را به دست فرید برساند، رفت تا نظمی به دسته‌گل‌هایی که ورودی مردانه را شلوغ کرده بودند بدهد. قبل از رفتن از من خواست صبر کنم تا فرید ماشینش را بیاورد. نگاهی به عقب کردم تا ببینم که فرید هنوز با دوستانش است که پیدایش نکردم. فقط چشمم به ماشین بابک افتاد که احتمال می‌دادم به سمت بیاید. قبل از این که حساب و کتاب کنم که کدام زودتر می‌رسند، فرید ماشینش را زیر پایم نگه داشت، دقیقاً از مسیری که انتظارش را نداشتم.

خم شد و در ماشینش را باز کرد. عزیز نمی توانست خودش سوار شد. جلو
رفتم و در ماشینش را تا آخر به عقب هل دادم. به طرفم برگشت و خم شد
تا کمک کند. بعد از مدت های طولانی نزدیک هم بودیم. بوی تنش، بوی
عطرش در فضای ماشین محبوس شده بود، نفس عمیقی کشیدم، نه یک بار!
دوبار! و چند ثانیه ی کوتاه بعد خودم آمدم. فهمیدم اشتباه رفتم، اشتباه بو
کشیدم، اشتباه حسش کردم. متوجه شدم که دیگر هیچ حقی ندارم؛ نه برای
فکر کردن به او، نه لذت بردن از لحظه های کوتاهی که پیش می آمد. دستم را
از دور عزیز برداشتم. فرید هم عقب رفت. دست را دور کردن عزیز انداختم.

فرید مرد بد پریشب نبود که حق بودن با عزیز را از من سلب کند. ماند تا آن طور که دلم می خواهد با عزیز خدا حافظی کنم. صورت عزیز را بوسیدم و وقتی فاصله گرفتم مقابل صورتش زمزمه کردم:

خیلی دوستت دارم، هر چی که بشه، هر جا که باشم بازم دوستت دارم. در ماشین را بستم و چشمم به بابک افتاد که منتظر بود سوار ماشینش شوم. دیگر نفهمیدم فرید و عزیز چطور دور شدند، بابک حقیقتی بود که باید دیر یا زود با آن کنار می آمدم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

سوار ماشینش که شدم، فهمیدم که بابک راه داده تا فرید از او پیشی بگیرد؛ چشمانش مستقیم در پی ماشین فرید بود. منتظر بودم تا هر لحظه گله‌ای از رفتار عزیز بکند، و من هم رفتار عزیز را توجیه کنم؛ اما پشت سر فرید راه افتاد. می‌خواستم بگویم که دنبال ماشین فرید نباشد و پشتش قرار نگیرد، اما منتظر ماندم تا بینم حدسم درست است که می‌خواهد این کار را بکند و یا نه، اما وقتی فرید بعد از رد شدن از جمعیت با سرعتی عجیب دور شد و بابک هم برعکس سرعتش را آهسته کرد، خوشحال شدم که حرفی نزد. کم کردن سرعت بابک برای اینکه از فرید جا بماند نبود، شیشه‌ی

ماشینش را پایین داد و به کل توقف کرد. با دیدن سام که داخل ماشین نیا نشسته بود فهمیدم بابک با نیا کار دارد. چون سام تا بابک را دید اشاره‌ای به نیا کرد و نیا به طرفمان برگشت. من نگاهم را گرفتم، اما بابک به نیا گفت: نیا فردا بیا دفتر کارت دارم، صبح بیا. بعد از ظهر جایی می‌رم نیستم.

نیا برایم آدم قابل حدسی بود، می‌توانستم حدس بزنم چه فکرهایی پیش خودش می‌کند، نیا اصولاً عاشق فکر اول بود. همان فکر اولی که آدم‌های معمولی بعد از هر واکنشی به نظرشان می‌رسد و دنبال دلیل و علت دیگری

نیستند. برای همین برخلاف ثانیه‌ای پیش که دوست نداشتم نیا و
عکس‌العملش را بینم این بار از روی عمد به طرفش نگاه کردم تا از نگاهش
بخوانم که چه موضعی دارد. به طرف فرمان ماشینش متمایل شده و با بابک
حرف می‌زد. خیلی در دسترس نگاهم نبود. ساعت آمدنش را با بابک یکی
کرد و بدون اینکه نگاهم کند رفت. پوزخند زدم، فکر اولش را خیلی جدی
گرفته بود.

بابک خیلی از سکوت خوشش نمی‌آمد. خیلی زود به حرف آمد و گفت:

-یلدا خانوم این حرف نزدنت ربطی به حرفای اون روزمون توی ماشین داره؟
گفتم قبلاً اما جواب دادی که ناراحت حرفای اون شهون نیستی، اما
پیداست که تو یه خرده رفتی توی پلهای خودت.

-درباره‌ی اونم حرف می‌زنیم، فقط می‌خوام قبلش بگم که امروز عزیز خیلی
روبراه نبود. ممنون که به روی خودت نیاوردی که ...

با نگاهش مانع از ادامه دادن حرفم شد:

با عزیز چی کار دارم که سربه سرش بذارم، ازش توقعی جز این نداشتم. قبلاً
هم بهت گفتم، من می‌دونم رابطه ما متعارف نیست، اما برام اهمیتی نداره،
برای تو داره و من برای همین گفتم که تو بیشتر اذیت می‌شی.

نیم نگاهی به من کرد و با تکان کوتاه سرش گفت:

تو دلت گریه می‌خوادا، آگه قرار باشه هر بار که توی یه جمع این جور
بریم اهمیت بدی بقیه چی می‌کن و یا چه رفتاری با من دارن دو برابر اذیت

می‌شی. باید به دیگران دیکته کنی که همین‌ه که هست، زندگی خودمه و به
خودم مربوطه که چطور دارم براش برنامه می‌چینم.

دقیقاً مثل تو! که بین همه می‌چرخه و لبخند می‌زنی. برات مهم نیست که کی
بخت می‌که خوش اومدی و کی بخت بی‌محلی می‌کنه. من واقعاً دوست دارم
این طوری مثل تو برخورد کنم، اما یه فرق بزرگ بین من و توئه. فرق مون
اینه که به تو خرده‌ای نمی‌گیرن که چرا رفتی دنبال یه دختر جوون که بیست
سال از خودت کوچیک‌تره. هر چه قدر که بخت بی‌محلی کنن، باز توی
دلشون راه باریکه‌ای گذاشتن که بخت حق بدن و بگن پول داره، رفته دست

گذاشته روی یه دختر جوون، شاید هم یه "دمت گرم" هم بکن؛ اما در مورد من همه چی برعکسه، من کسی به نظرم می‌آم که یه کیسه‌ی گشاد برای تو دوختم! از بس زرنگم که تا دیدم بابام فلنگ رو بسته رفته، آویزون یکی شدم که کمتر از بابام پول نداره و بیشتر هم داره.

به سمتش چرخیدم؛ صورتش امروز تمیزتر از قبل بود. موهایش هم رو به بالا مرتب بود. حس من به بابک واحد اندازه‌گیری نداشت. مقدار و مقیاس نداشت. من نه دلیلی داشتم که از او متنفر باشم و نه دلیلی که بنا بر آن دوست داشتنش را آغاز کنم. درباره‌ی بی‌تفاوتی به یک آدم تا قبل از این

هیچی نمی دانستم و اکنون در حال کلنجار با این حس بودم. من به یک وابستگی سطحی هم راضی بودم، حس عمیق عاشقانه و دوست داشتن پیچیده نمی خواستم. من راضی بودم که فقط با بابک معمولی زندگی کنم، که وقتی قرار است لمس کند، دستم را بگیرد و شانه به شانه کنارم باشد، آرام و قرار داشته باشم، این خیلی چیز زیادی نبود!

بابک در جوابم گفت:

-همینه، برای اینه که می‌گم کارت از من سخت‌تره، اما به این قضیه یا توجه
نکن، یا هم آگه کردی فکر کن تموم می‌شه و می‌گذره. امروز به نظر همه عجیب
و غریب اومده. به مدت که بگذره یا براشون عادی می‌شه یا یادشون می‌ره.
از اون گذشته ما قرار نیست اینجا زندگی کنیم. هیجده ماه که با هم باشیم
کافیه، اون وقت برات ویزای ازدواج می‌گیریم و تمام.

منی توانستم بگویم حرف‌هایش دلگرمی نمی‌داد، این که اشاره می‌کرد زمان حلال
خیلی چیزهاست، امیدی بود که من هم داشتم. فقط درد من درد ندیدن و

نداشتن عزیز بود که باید جا می گذاشتم و می رفتم. بابک دوباره حرف های
چند روز قبل را پیش کشید. قبل از شروع گفتم:

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

-بذار من حرفم رو بزنم، بعد آگه خواستی عقب گرد کن به حرفای اون
شبت.

لبخندی نیم بندی زد و گفت:

-باشه تو حرف بزن، من گوش می‌دم.

قبلش ازت یه سوال دارم، الان آنا کجاست؟

صورتش طرح یک سوال شد. آبروهایش بالا رفت و لبش جمع شد:

-خونه‌ست، از مدرسه اومده خوابیده. همیشه می‌خوابه و بعد بلند می‌شه به
درساش می‌رسه.

-همیشه این قدر زمان طولانی تنها می‌مونه؟

بابک دنبال این بود که چرا چنین حرفی می‌زنم، فقط سری به تایید تکان
داد:

-بعضی وقت‌ها می‌دم نیا پیره خونه‌شون. نیا دو تا خواهرزاده‌ی همسن آنا داره
که آنا رابطه خیلی خوبی باهاشون داره.

دغدغه‌های فکریِ امروزم زیاد بود، بخش اعظمی هم مربوط می‌شد به
برخوردهایی که امروز دیده بودم. حقیقتی که از نگاه‌شان روی سرم آوار
شده بود و حتی واکنش‌های عزیز، خیلی هم بد نشده بود! باعث شد خودم
را پیدا کنم و از سردرگمی نجات دهم، من در جهت تمایلات بابک پا پیش
گذاشته بودم به هوای این که قرار بود بخشی از بدهی فرید را پردازد، او را
از وضعیت نامطلوبی که در آن گیر کرده نجات دهد، اینکه از اتفاقاتی شبیه
آتش‌سوزی با نفوذی که دارد جلوگیری کند، اما بعد از همه‌ی آن‌ها برای

خودم هم چیزهایی می‌خواستم و حالا که فراغی دست داده بود باید تکلیف خودم، بابک و کارهایش روشن می‌شد.

-راجع به آنا بعدش حرف می‌زنیم، اما راجع به حرفای اون شبت، این که قبلاً چی کار کردی رو هیچ وقت نمی‌شه عوض کرد، برای من همه چی از امروز شروع می‌شه. مهم نیست تو قبلاً تو چه مدل روابطی رو تجربه کردی و چه قدر بد بوده، ولی از الان برام مهمه که تجربه‌هات رو تکرار نکنی. نمی‌خوام قول بدی و قسم و آیه بخوری که نمی‌کنی، بعد از این که از ماشینت پیاده شدم دیگه یه بار هم راجع بهش حرف از من نمی‌شنوی، همین الان می‌گم و

تمام. من به هر نحوی متوجه چیزی بشم، نه داد می‌زنم، نه فریاد نه
آبروریزی، برای من همه چیز تعریف شده ست، خیاتم همین‌طور، نگاه نمی‌کنم
چه قدر خودم در خیانت تو ممکنه مقصر باشم، می‌رم و تمام. همه چیز برای
من همون جا خط می‌خوره. دیگه نمی‌خوام راجع به گذشته‌ت حرف بزنیم. من
می‌خوام به جای فکر کردن به گذشته‌ها، انرژی رو که خیلی هم تحلیل رفته،
بذارم برای امروز زندگیم و بشینم درستش کنم. سخته، اما نشدنی نیست.
خیلی هم برام مهمه که تخصصم رو بگیرم.
مکتم باعث شد بابک بگوید:

این عالیه، یعنی فراتر از عالیه که این جوری به زندگیت نگاه کنی.
بدون این که از تعریفش دل شاد شوم گفتم:

-راجع به آنا، باید به فکر جدی براش بکنیم. من نه موضع مثل موضع مامانه
که بگم به کل قید آنا رو بزن و همه‌ی مسئولیت‌ها رو بندازی گردن عاطفه،
نه این وضعیتی که الان داری رو می‌پسندم. آنا دختر سرسختیه، روش‌هایی
که برای مخالفت با تو و من داره، نتیجه‌ی هوش زیادشه. خیلی با این جور
دختر بچه‌ها نمی‌شه راه اومد، من توانش رو در خودم نمی‌بینم، نمی‌خواهم از

رابطه‌ی من و تو آسیب‌بیننه، در این مورد خودخواهی ندارم، اما حرفم اینه
که باید بین تو و عاطفه در این مورد یه تساوی باشه. به مامانم قول دادی
که آنا می‌ره با عاطفه، اما عملاً می‌بینم که همچین قصدی نداری، و حتی
می‌خواهی جدای از مامانم با من در مورد آنا به یه نتیجه‌ی تازه‌ای برسی.
سکوتش را شکست:

اصلاً این طور نیست یلدا جان.

-یعنی اون روز تو خونهت وقتی بهم گفتی که آنا و عاطفه نمی‌تونن با هم کنار
بیان و فقط خودت بلدی با آنا راه بیای داشتی غیر مستقیم بهم نمی‌گفتی که
باید وجود آنا رو تمام و کمال در زندگیت بپذیرم؟ اینم بذارم کنار، نمی‌تونم از
نبودن عاطفه بگذرم، عاطفه خیلی وقته که ایران نیست، می‌گی عید
برمی‌گرده، قصد برگشت داره اصلاً؟ ماه‌هاست که رفته و آنا با تو زندگی
می‌کنه!

-بهم گفته که عید برمی‌گرده، خودش دوست داره بیاد، پدرش کمی
سنگ اندازی می‌کنه.

دست جلو بردم و قبل از این که ضبط ماشینش را روشن کنم گفتم:

می‌گفتی ازت متنفره و باهات حرف نمی‌زنه!

صدای ضبطی که تازه روشن کرده بودم را کم کرد و گفت:

منظورم این نبود که کلاً از هم بی‌خبریم. یه جاهایی مجبوره که توضیح بده و این کار رو می‌کنه.

اولین صحبت جدی من و بابک رخ داده بود، صحبتی که برخلاف همیشه، من فقط درباره‌ی خودم و خواسته‌هایم حرف زده بودم. خلاً بعدی که آزارم

می‌داد نگرانی‌ام راجع به عزیز بود، دلم می‌خواست از حجم عذاب‌ی که نسبت به
من و آینده‌ام دارد، رها شود.

* * *

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

تا در اتاقم را باز کردم، ملیحه از پشت دست روی شانه‌ام گذاشت و همراه
وارد اتاق شد و گفت:

بابک بود رسوندت؟

چپ چپ نگاهش کردم:

تو که دیدیش و می‌دونی خودش بود، برای چی می‌پرسی؟

به پشت میزم رفت و روی صندلی نشست و نظاره‌گر من شد که مشغول
عوض کردن مانتوام بودم. وقتی اشاره کردم از پشت صندلی‌ام بلند شود،
بی‌توجه خودش را به سمت میز کشید و گفت:

-یلدا هیچ وقت نشستی با خودت فکر کنی که کاش یه بار به پسر عمه‌ت از
عشق و علاقه‌ت می‌گفتی.

جلو رفتم و ضربه‌ای به شانه‌اش زدم و گفتم:
-بلند شو برو من کار دارم.

عقب رفت. به صندلی ام تکیه داد تا جای پایش را سفت کند. کمی از من
فاصله گرفت و گفت:

من جدی پرسیدم، واقعاً چرا به بار بهش نگفتی؟
بھلویم را به میز تکیه دادم و گفتم:

تو جای من بودی چه کار می کردی؟ اونم با وجود این که می دونستی قبلش
با زن داداشت دوست بوده!
نفس عمیقی کشید و گفت:

من کم خریّت نکردم، لابد این خریتم می‌کردم و حتی تا پای ازدواجم می‌رفتم و
بعد می‌نشستم بگو و بخندش رو با زن داداشم تماشا می‌کردم و حرص
می‌خوردم.

غیرارادی لبخند زدم و گفتم:

تو شرایطت با من فرق داره ملیحه، تو مهران با همه‌ی اذیت و آزاراش
تخش حرفش اینه که تو رو می‌خواد و ازت نمی‌گذره، من و فرید عشق و
عاشقی نداشتیم، عشق من مال خودم بود، اون هیچ وقت نیومد بهم بگه

عاشقمه و من رو می‌خواد، من اون موقع‌ها تا قبل قبول شدنم توی کنکور یه نگاه رویایی به عشق داشتم، همه‌ش پیش خودم فکر می‌کردم این فریده که باید بیاد دنبالم، نه من برم بهش بگم. فرصتی هم نداشتم، فرید و راحیل درست وسط دست و پا زدن‌های من برای هضم احساسم به فرید، با هم دوست شدند و این باعث شد من خود به خود عقب بکشم. آگه همه چیز عادی پیش می‌رفت من حتماً یه جوری پیام عشقم رو به فرید می‌رسوندم؛ البته اصلاً الان هیچ حس پشیمونی ندارم، من بعد اون جریانات وقتی با فرید روبرو می‌شدم به خودم می‌گفتم خدا رو شکر که هیچ وقت بهش ابراز

علاقه نکردی، که هیچی از حسست نمی‌دونه. خیالم راحت بود. بعدش زیاد پیش اومد که ببینمش. باهاش خندیدم، گفتم، حرف زدم، بدون این که هیچ نگرانی داشته باشم که می‌دونه توی دل من چه خبره و چه قضاوتی قراره راجع بهم بکنه. سخته با کسی حرف بزنی و بگی و بخندی که بدونه بهش علاقه داری و خودش نه. حالا هم بیا برو بیرون الان ژیل می‌آد. رضایت داد. از روی صندلی‌ام بلند شد و گفت:

امروز چی شده خوش اخلاقی، سواکام رو ریز ریز جواب می‌دی!

امشب می‌خوام برم پیش عزیز! قرار نیست این همه راه رو برگردم تهران، از همین حالا خوشحالم.

کامل از پشت میز بیرون آمد و صندلی را به من تعارف کرد:

-پس بگو چه خبره، حالا که این قدر خوشحالی اینم بهت بگم که تو همه‌ش می‌گی من برای فرید اهمیت داشتم، در کنار عزیز و آقاجون بخشی از خانواده‌ای بودم که کنار خودش نداشته، ولی پای عشق و دوست داشتن وسط نبوده؛ اما من این جور فلسفه‌ها رو نمی‌تونم قبول کنم. شاید من مغزم

به خاطر مهران خراب شده که نمی‌تونم فکر کنم مردا می‌تونن کسی رو که نه
خواهرشونه نه مادرشون یه جوری دوست داشته باشن که نه سیخ بسوزه،
نه کباب.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

هلش دادم تا سریع تر کنار برود. پشت صندلی ام نشستم و گفتم:
من همه ی این راه ها رو رفتم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم. رفتی بیرون ژیلای رو
صدا کن پیاد کارش دارم.

قصد بیرون رفتن نداشت. ابرویش را بالا برد و با اشاره به موهای بیرون از مقنعه‌ام گفت:

-موهای جلوی سرت رو یه خرده جمع و جور کن، نه کوتاهش معلومه، نه بلندیش.

-مثل تو رنگشون کتم خوبه؟

به طرف در رفت و قبل از این که بیرون برود گفت:

-پافشاری که تو روی آگ بودن خودت داری، ننه بزرگ من نداره.

با رفتنش ژیلآ آمد و تا آخر ساعت کاری دیگر ملیحه را ندیدم. موقع رفتن دوباره دیدمش و خواست تا یک مسیری من را برساند. از خدا خواسته قبول کردم، اما در واقع ملیحه دنبال جواب سوال‌هایش نپرسیده‌اش بود. کلاف‌های پیچیده و سردرگم زندگی‌ام باعث می‌شد جای جای آن برای ملیحه حالت سوال و ابهام داشته باشد. تا راه افتاد پرسید:

عزیزت بهتر شده؟ دیگه حرفی از بابک نمی‌زنه؟

به طرفش برگشتم، چشمانم را درشت کردم! تا صورتم را دید گفت:

سب بابا دیکه هیچی نی گم؛ اون بار گفتی بابک رو دید تا چند وقت حال درست و حسابی نداشت، گفتم الان چطوره؟ کنار اومده؟

-کنار که نیومده، اما دیکه حرفی نی زنه. گه گذاری یه چیزی می گه سریع هم بحث رو می بنده. به قول بابک چند وقت بگذره همه قبول می کنن.

لب هایش را به سمت راست صورت کج کرد:

-مهم تویی که باید قبول کنی، ظاهراً هم همه چیز خوبه و راضی هستی.

بقیه ی راه را خودش حرف زد و من فقط گوش کردم.

به محض اینکه به خانه‌ی عزیز رسیدم پرستارش رفت. منتظر نشسته بود
برسم و برود. آخرِ بعضی هفته‌هایی که برنامه‌ریزی می‌کردم تا شب کنار عزیز
بمانم از قبل با او هماهنگ می‌کردم تا اگر برنامه‌ی خاصی دارد به کارهایش
برسد. ریز ریز باران می‌بارید. بوی نم باران تمام فضای خانه را پر کرده بود.
عزیز از من خواست کمکش کنم تا روی پله‌ها بنشیند و با تماشا کردن باران
حال و هوایش عوض شود. برای همه غروب جمعه سرد و سنگین
می‌گذشت، برای عزیز از پنجشنبه شروع می‌شد. از سالی که آقاچون نبود

دیگر عزیز با هیچ آخر هفته‌ای رابطه‌ای خوبی نداشت. ژاکتی به تنش کردم
و پتویی برداشتم تا هم دور پاهایش پیچد و هم بخشی از آن را روی پله
انداختم تا سطح سرد و سخت سرامیک آن اذیتش نکند. یک پله پایین‌تر از
او نشستم و به طرفش متمایل شدم:

از من بهتر کجا می‌تونی گیر بیاری؟ دیدی هر چی می‌گی گوش می‌دم؟!
با لبخند نگاهم کرد، اما لحنش حس خوش لبخندش را نداشت:
از تو بهتر هیچ جا نیست! برای همین ناراحت رفتم.

انم کردم و کشیده گفتم:

-حالا کو تا برم؟! برم که فراموشت نمی‌کنم. من که مثل عمه مریم نیستم، برای تو هر وقت فرصت گیرم اومد می‌آم.

دستش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت:

-عمه‌تم نرفته بود از این حرفا زیاد می‌زد، رفت اونجا وقت کنه یه زنگ بهم بزنه خیلیم. تو هم بری مگه اومدن به این سادگیه؟ من بمیرم دیگه خیلی زود برسی چهلممه، اونم آگه بتونی بیای!

دستش را بین دستانم گرفتم:

باز داری هونه گیری می‌کنیا! مکه دلت نمی‌خواد من برم درس رو بخونم؟
هت می‌گم می‌آم پیشت حرفم نباشه.

بری درست رو بخونی و بیای؟! خدا قراره بهم عمر نوح بده؟ بری من
می‌میرم، دیگه کار به اونجا نمی‌رسه که بری و برگردی بیای پیشم!

برای این که دست از گله و حرف‌های ناامیدانه بردارد، کاری کردم که به
شدت روی آن حساسیت داشت. با همان بلوز نازک و لگ مشکی به

حیات رقت و زیر بارانی که هر لحظه شدیدتر می شد دستانم را بالا بردم و
گفتم:

عجب بارونیه!

صدایش مثل همان وقتی که با فرید سربه سرش می گذاشتیم درآمد:

-بیا بالا این بارون همه ش کثافته، کور می کنه که شفا نمی ده.

در حالی که وسط حیات دور خودم می چرخیدم، گفتم:

-اتفاقاً داره کور شفا می ده! بین چه قدر لطیفه!

صورت‌م را به سمت آسمان گرفتم. قطرات تند تند به صورت‌م می‌خورد. موهای
جلوی پیشانی‌ام به دو طرف شقیقه‌ام چسبیدند. چرخیدم تا وقتی که به
سرگیجه افتادم! ایستادم و همه چیز دور سرم می‌چرخید. عزیز هم همراه بقیه
می‌چرخید. حتی در حالتی هم که بود باز من یک حسرت عمیق را از
نگاهش می‌خواندم. گیجی‌ام کم و کم‌تر شد. به سمت عزیز قدم برداشتم. خیره
به من بود و لبخند کمرنگی هم به روی لب داشت:

دیشب فرید اینجا بود، می‌دونه تو آخر هفته‌ها می‌آی اینجا! یه شب قبل‌تر می‌آد که ...

سر جایم ایستادم! دستم را بالا بردم و به صورتم کشیدم تا جای پای باران را از صورتم پاک کنم. بیشتر از سه ماه بود که او را ندیده بودم. خوب بود ندیدنش، خوب که نه عالی بود!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

من داشتم به زندگی همیشه سخت گیرم خو می گرفتم. داشتم برمی گشتم به روزهای قبل از بدهی بابا! داشتم یاد می گرفتم تا سر روی بالش گذاشتم

خواهم برد. از کنار تمام گل‌فروشی‌هایی که نرگس می‌فروختند بی‌توجه رد شوم.

دستم را از روی صورتم برداشتم. عزیز راست می‌گفت! بعضی چیزها فقط قشنگند! کور می‌کنند که شفا نمی‌دهند. پوست صورتم به خارش افتاده بود ...

وسط هفته دو روزی مرخصی داشتم، قبلاً به جای ملیحه رفته بودم و درحال جبران بود. به بابک زنگ زدم و گفتم که خودم به دنبال آنها به مدرسه‌اش می‌روم! موافقت نکرد، از برخوردای آنها با من رضایتی نداشت، اما من گوش به حرفش ندادم و برای رفتن آماده شدم. رفتار و برخورد آنها با من، درست مثل برخوردای اولمان بود. سرد و تاریک! همیشه از من فرار می‌کرد و هر بار با یک بهانه‌ی خلاقانه.

تمام سعیم را می‌کردم که وقتی حضور دارد با بابک سنگین‌تر برخورد کنم، تا جایی که امکان دارد نقش یک دوست خانوادگی را برایش ایفاء کنم؛ نه کسی

که قرار است به زودی همسر پدرش شود. اصراری نداشتم این را به رخس
بکشم. حتی بابک هم مواظب بود آن صمیمیتی که در تنهایی با من دارد را
مقابل آنا به شکلی مدیریت کند تا حساسیتش را تحریک نکند. تنها چیزی
که آنا علاقه داشت در مورد آن با من صحبت کند، مادرش عاطفه بود!
همیشه هم حس می کردم اغراق هایی هم در مورد رابطه ی صمیمی مادر و
دختری شان می کند.

مقابل مدرسه از ماشین پیاده شدم تا زودتر آنا را پیدا کنم و با سرویس
برنگردد. می خواستم تا عصر یک بزم دو نفره داشته باشیم، از یک ناهار دو
نفره شروع کنیم و برنامه های دیگر.

آنا با همه ی سیاست های رفتاری اش، یک نقطه ضعف بزرگ داشت. به
شدت دختر حرافی بود. این به من کمک می کرد تا از این ضعفش استفاده کنم
و رابطه ام را کمی با او بهبود ببخشم؛ چون دخترپچه هایی که حرف زدن را
دوست دارند نمی توانند خیلی موضع سخت خود را حفظ کنند؛ اگر چه از

حضور من در خانه‌شان خیلی استقبال نمی‌کرد، اما در همان مدت کوتاهی که حضور داشت به اندازه‌ی کافی حرف می‌زد.

وقتی من را مقابل درِ مدرسه‌اش میان هجوم جمعیت دید سریع به دوست کناری‌اش نگاه کرد و بعد هر دو با هم به سمت من برگشتند. غافلگیرش کرده بودم. به طرف دوستش چرخید و حرف‌هایی را نزدیک صورتش زمزمه کرد. تقریباً دو برابر دوست کناری‌اش بود و من را به یاد تفاوت قدی خودم و راحیل در سال‌های خیلی قبل می‌انداخت. امیدوار بودم پرچانگی‌اش اینجا

بروز نکند. دوستش به تمام حرف‌هایش مثل یک سرسپرده گوش می‌کرد و
سر تکان می‌داد.

دوستش رفت و خودش هم به طرف آمد. نگاهی به سرتاپای من کرد و گفت:
سلام؛ اینجا چی کار می‌کنین؟

دستم را به پشت کمرش بردم و گفتم:

اومدم دنبالت اول بریم بیرون ناهار بخوریم و بعد یه خرده بریم بگردیم.

تکانی به شانهاش داد و کمی از من فاصله گرفت:

من حوصله ندارم، با سرویسم می‌رم خونه.

همیشه اولش بیشتر از آخرش سخت می‌گرفت. تحمل کردم، با طمانینه گفتم:

سرویست رو الان می‌گیرم بره، خسته‌ای یه غذا می‌گیریم می‌ریم خونه می‌خوریم.

وقتی سرویش رفت و در صندلی‌ام جا گرفت گفتم:

ناهار رو بیرون بخوریم، بعد بریم خونه.

از تغییر موضعش بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید. به نظرم فکری پشتش
بود. طبق نظرش به یک فست فود رفتیم. هر چی خواست همان را سفارش
دادم. با اشتها غذا خورد و پرحرفی‌اش را برای خودش نگه داشت. در راه
برگشت به خانه وقتی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به حالت
درازکش درآمد گفت:

من فردا یه امتحان سخت دارم، بیاین خونه من حواسم پرت می‌شه.

نیم نگاهی به سمتش کردم. موهای بلندش را از سمت چپ شانه‌اش به جلو آورده و از زیر مقنعه روی سینه‌اش رها کرده بود. چه قدر با من وقتی به سن و سالش بودم فرق داشت. نزدیک سنش بودم که فرید همی حجم ذهن و روح رو به تصرف خود درآورده بود. آنا هم شاید جدایی پدر و مادرش ذهن و روحش را درگیر کرده بود.

باشه می‌ذارم برای فردا، امروز برو خونه درست رو بخون.
مثل همیشه پای مادرش را وسط کشید:

دو روزه با مامانم صحبت نکردم، امروز حتماً زنگ می‌زنم و با هم صحبت می‌کنیم. دیگه وقت ندارم کار دیگه‌ای بکنم.

هر کاری کردم خنده‌ام نگیرد نتوانستم خودم را کنترل کنم. عاشق دک کردن من بود! به طرفم برگشت، از خنده‌ی بی‌موقعم تعجب کرد که گفتم:
باشه من نمی‌آم! قبول ...

سخت بود برایش سکوت کردن:

مامانم آخه زنگ می‌زنه کلی با هم صحبت می‌کنیم.

تائیدش کردم:

-کار خوبی می‌کنید!

با بابا هم خیلی صحبت می‌کنه!

آن دختر باهوش درونش داشت به زیبایی رخ عیان می‌کرد!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

با نگاهم تشویقش کردم تا ادامه دهد.

مامانم خیلی بابام رو دوست داره.

آن قدر گشتم و گشتم تا جمله‌ای پیدا کنم که بیشتر و بیشتر برای حرف زدن
تشویقش کند:

-پس به همین زودی ممکنه بیاد ایران!

از صندلی یک دفعه فاصله گرفت:

نه نمی‌آد، بابام بهش گفت ما خیلی زود می‌ریم پیشش. گفت صبر کنه.

سه حالت داشت، یا دروغ به هم می‌بافت! یا رویا و واقعیت را گم کرده بود
و یا هم راست می‌گفت. بدترین موقع رسیده بودیم. فقط فرصت کردم بگویم:

سب بابات راست گفته، یکی دو سالی طول می‌کشد تا بریم!
ماشین را دم آپارتمان نگه داشتم، قبل از اینکه پیاده شود گفت:
مامانم همه‌ش داره غصه می‌خوره!

پیاده شد و رفت. آنا دختری نبود که مرز بین واقعیت و رویا را گم کند. یا
راست بود حرف‌هایش و یا دروغ! تا وقتی که وارد آپارتمان شود و از مقابل
چشمانم دور، همان‌جا ماندم. یاد اولین باری افتادم که به خانه‌شان رفته بودم.
وقتی از من عکس گرفت خیلی رک گفت که برای چه عکس گرفته است!

این دختر نمی‌توانست دروغ‌گو باشد؛ یا شاید هم آن روز در حال راه اندازی یک نمایش بود و عکسی در کار نبود که برای مادرش بفرستد. حرف‌هایش در مورد مادرش، در تناقض کامل با حرف‌های بابک بود.

به بابک زنگ زدم و از رساندن آنا به خانه گفتم تا خیالش راحت باشد. مطلقاً از حرف‌های آنا چیزی به او نگفتم. آنا خودش این قفل را زده و خودش هم باید کلید به دستم می‌داد. به فردا فکر کردم، فردا روز بهتری بود، من می‌توانستم تمام مدت با آنا باشم. او را حسابی تحت نظر بگیرم و از علاقه‌اش به حرف زدن نهایت بهره را ببرم. با این فکر با سرعت به سمت

خانه راندم. به خیال این که یک درگیری فکری سخت را دارم با خودم به خانه می برم، سرعتم را بیشتر هم کردم تا زودتر برسم و در محیط آرام تری به آن بیندیشم، اما کمی بعد فهمیدم که دغدغهی فکری بزرگتری خواهم داشت! درست وقتی می خواستم به داخل ورودی محوطهی آپارتمان مان پیچم ماشینی که از روبرو می آمد راهم را سد کرد. برای اینکه به او راه دهم باید به عقب می رفتم. قبل از اینکه این کار را بکنم به راننده اش نگاه کردم، از دیدن کسی که روبرویم منتظر بود تا به عقب بروم، دست و پایم بی حرکت ماند. دستانم شل شد و به سختی و با کمک فرمان آنها را سر جایشان نگه داشتم. فرید

بود که پشت فرمان ماشین نشسته و او هم انکار مثل من از این اتفاقی
روبروی هم درآمدن تمرکزش را از دست داده بود. درست چند ثانیه بعد از
تلاقی نگاهمان دنده عقب گرفت و دور زد تا از خروجی که سمت دیگر بود
برود. من هم سریع به خودم آمدم و به جلو راندم تا اگر دور زده و بخواهد از
پشت من رد شود نبیند که از شوک دیدنش رانندگی از یادم رفته است.
مغزم تنها یک فرمان را ارسال می کرد. هر چه زودتر ماشین را پارک کن و
برو بالا تا مامان به داد سوال هایت برسد.

آسانسور در آخرین طبقه‌ی ساختمان بود. محکم دوبار به دکمه‌اش کوبیدم تا شاید اثر کند و برای پایین آمدن شتاب به خرج دهد. سوارش شدم و بالا رفتم. کلید را داخل قفل چرخاندم و در را باز کردم. مامان روی مبل نشسته و لیوان آبی دستش بود. دو استکان چای دست نخورده روی میز بود که هیچ بخاری از آن بلند نمی‌شد. یکی سمت مامان و دیگری درست مقابلش. مثل دو نفری که از مصاحبت با هم هیچ لذتی نمی‌برند، یکی تعارف نمی‌کند و دیگری هم نمی‌خورد! پاکت سفید مستطیلی شکلی در فاصله‌ی بین دو استکان بود. تنها یک سوال از مامان پرسیدم:

خريد چي کار داشت؟

قرصش را به سمت دهانش برد. ليوان آب را سر کشيد و بعد از اينکه موفق به قورت دادن قرص شد ليوان را کنار استکان چای گذاشت و پاکت را روی همان ميز کشيد و به سمت من هل داد:

اومده بود پولی که بابک داده بود پس بده. گفت داييم پولم رو برده، تاوانش رو نمی خواد نامزد دخترش پس بده!

جلو رفتم و دو زانو روبروی ميز نشستم. تا آمدم پاکت را بردارم گفت:

امروز که دیدمش نمی‌دونم چه مرگم شده بود. ههو بهش گفتم از محسن
خبری ندارم، دارم دیوونه می‌شم، می‌تونی یه خبر برام بگیری!

پاکت را برداشتم و زیر لب پرسیدم:

فرید چی گفت؟

مامان نشسته کمی روی مبل جلو آمد و سپس روی آن دراز کشید:

فقط نگاهم کرد. یعنی اومد یه چیزی بگه نگفت. بلند شد و رفت!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۵۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

در پاکت را باز کردم، کاغذ درونش را بیرون کشیدم، چکی داخلش بود، به همان مبلغی که بابک به حساب فرید ریخته بود. حسم درست مثل برگشتن

یک دردی بود که قبلاً درمان شده باشد. فوراً چک را به داخل پاکت هل دادم و دستم را روی تای پاکت کشیدم و گفتم:

فرید از کجا بدونه! معلومه چه خبره، احتمالاً محسن از بابا خبری داره،
نمی‌خواد زنگ بزنه به ما چیزی بگه. من فکر دیگه‌ای غیر این نمی‌کنم؛ و گر نه
آقا طاقت بی‌پولی رو نداشت، حتماً یه جوری می‌رسوند که آس و پاس شده.
اخم در هم کرد:

-یعنی این قدر بی‌عار شده یه زنگ نمی‌زنه به من که دارم از نگرانی می‌میرم؟

حوصله‌ی جروبخت با مامان را نداشتم. پاکت در دستم نمی‌گذاشت محدوده‌ی
فکری‌ام را وسیع کنم. پاکت را بالا آوردم و گفتم:
-مامان از این پول پیش بابک هیچ حرفی نمی‌زنی.
یک‌باره بلند شد و نشست، چشمان تغییر حالت داده‌اش را به من دوخت:
-چی می‌گی؟! پول اونه؛ باید بدونه فرید پس آورده، اون قرار بود بقیه‌ش رو
هم جمع و جور کنه بخش بده. الان نکیم نمی‌شه. فرید خودش شاید بخش
گفت.

-مھلت بده مامان، نمی‌خواهم برای ابد ازش پنهون کنم که! می‌گم تو چیزی نگو
تا خودم بگم.

مکثی کردم و با تکان دادن پاکت گفتم:

فرید کی اومد؟ چه قدر موند؟ حرفی دیگه‌ای نزد؟

سر جمع یه ربع هم نموند. سلام و احوال‌پرسی کرد اومد تو. تا چایی آوردم و
سر جام نشستم پاکت و بیرون آورد گذاشت روی میز گفتم که پولیه که
بابک داده بهش. گفتم مال توئه، طلبته؛ که گفتم دایم برده و این حرفا.

می‌گم یلدا برو همین الان به بابک زنگ بزن بگو، دیر بشه فکرای بدی ممکنه بکنه.

مستقیم در چشمانش زل زدم:

-بذار خودم یه فکری می‌کنم. دیر نمی‌شه! می‌گم بهش.

تا موقعی که از مقابل چشمانش دور شوم با نگاه که خیره‌ی من بود دنبالم کرد. پاکت را روی میز گذاشتم و در انتهای‌ترین قسمت تخت نشستم و به آن زل زدم. بعد از پنج ماه چرا پول را پس آورده بود؟ یعنی این مدت دو دل بود

که پس بدهد یا ندهد و سرانجام با خودش کنار آمده بود که این پول خوردن ندارد؟! فرید عوض شده بود، یا من فراموش کرده بودم که او چگونه مردی است. فریدی که من می‌شناختم اهل این دست‌دست کردن‌ها نبود. اهل این‌که برای تصمیمی پنج‌ماه صبر کند نبود، یا رومی روم بود و یا زنگی زنگ! به هر دری می‌زدم تا دلیلی برای این کار فرید پیدا کنم و هر بار فقط دلیلی برای رد دلیل قبلی به ذهنم خطور می‌کرد. تنها می‌شد گفت که این پول را نمی‌خواسته، اما چرا همان روزها که من و بابک را با فریاد از خانه‌اش بیرون انداخته بود پشت بندش پس نداده بود! چرا همان روزی که در

جواب کمک بابک برای پخش جنس‌هایش از پنیر و تله حرف زد، در فکر بازگرداندن پول نبود؟ شاید مثل همیشه در پی آزار من بود، شاید می‌دانست پس دادن این پول‌های لعنتی حناق می‌شود و پیخ گلویم را می‌چسبد، شاید مثل همیشه کبوتر خبرسان حس ششمش به او گفت که من وسط یک آرامشم، هر چند آرامش بدلی؛ باید به نحوی بزنند به دل آرامش من و کابوس را لقمه‌ی هر شبم کند.

با تمام مشغله‌های فکری که فرید با کارش برایم درست کرده بود، اما حواسم بود که یک فرصت خوب نصیب شده تا زمانی طولانی را با آنا بگذرانم. بابک توسط آنا خبردار شده بود که قرار است امروز هم به دنبالش بروم. دلش نمی‌خواست دو روزی که برایم استراحت کردن خانه مانده‌ام را از دست بدهم. از فواید دیروز و با هم ناهار خوردن مان گفتم و دیگر اجازه‌ای برای مخالفت ندادم. فقط گفتم که عصر خودش را زودتر به خانه می‌رساند تا با هم باشیم.

آنا میز وسط سالن خانه را به کناری هل داده و خودش در جای میز، در حالی که تلویزیون می‌دید، دراز کشیده بود. کتاب و دفترهایش هم اطرافش رها بودند. کنارش نشستم و با نیم نگاهی که به تلویزیون داشتم گفتم: -بقیه‌ی ناهارت رو گذاشتم توی یخچال، اگر گرسنه‌ت شد بگو برات گرم کنم.

تمام راه از مدرسه تا خانه از خودش تعریف کرده بود! از این‌که درس‌خوان‌ترین شاگرد کلاس است. اصلاً مهلت نداد من حرفی بزنم. ناهار

را هم به انتخاب خودش گرفته بودم، اما بی‌اشتهای بی‌اشتها بود. صبر و حوصله‌ی روز قبل را نداشتم. هر لحظه هم ممکن بود بابک سر برسد و من هم تنها چیزی که دستگیرم شده این باشد که آنا در کلاس درسش سرآمد همه‌ی هم‌کلاسی‌هایش است. با سوالی که پرسیدم یک‌راست به سر اصل مطلب رفتم:

امروز با مامانت صحبت نکردی؟

نگاه از تلویزیون گرفت:

من کہ ہمیش با تو بودم، تو مدرسه ہم کہ گوشی نمی برم، کی زنگ زدم؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۶۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دیروز قرار بود بهت زنگ بزنه، زد؟
سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد:
آره زنگ زد.

از این‌که داشتم از دهانش حرف می‌کشیدم حس خوبی نداشتم، اما آنا تنها
گزینه‌ی دم دستم بود.

دیروز گفתי قرار نیست بیاد ایران پیش‌ت، پس چجوری این مدت
می‌خوانی هم رو بینین؟

دست انداخت کتاب‌هایش را جمع کرد و بدون اینکه نگاه کند، گفت:
بابام یه فکری می‌کنه!

می‌خواست برود، اگر بالا می‌رفت دیگر محال بود بتوانم کلامی از او بپرسم.
باید کاری می‌کردم که خودش را مجبور کند که جوابم را هر طور شده بدهد:
سب بابات هر فکری کنه قبلش باید با من هماهنگ شه!

کتابش را مقابل پایش رها کرد، تیز و برنده نگاهم کرد:

هیچ کس مثل مامانم بابام رو دوست نداره!

اگه این طوره چرا از هم جدا شدند؟

می دانستم این کل کل او را اذیت می کند، اما من می خواستم یک بار برای

همیشه تکلیفم را معلوم کنم، می خواستم بدانم آنا گمراه کرده یا بابک!

الان مامانم پشیمونه، منتظره بریم پیشش همه با هم زندگی کنیم.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

سځ ما می ریم انگلیس، مامانت که آلمانه؛ همه که نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم،
بابات و من و تو می‌تونیم با هم باشیم، تو شاید بتونی بری یه وقتایی با
مامانت، اما پدرت دیگه نمی‌تونه. مامانم متوجه این موضوع هست، چون حتماً
می‌دونه که بابات قراره ازدواج کنه.

بلند شد. پایش روی یکی از کتاب‌ها بود:

تو بیست سال از بابای من کوچیک‌تری، مامانم گفت منتظر می‌مونه ما
بریم انگلیس تا اونم بیاد.

در حالت عصبانیت بهتر حرف می‌زد، بهتر اطلاعات می‌داد.

خود بابات از من خواستگاری کرده و منم بهش جواب مثبت دادم. پس
یعنی دیگه به مامانت فکر نمی‌کنه.

با تعجب نگاهم کرد، تاکنون این طور بی‌پرده و رک با او حرف نزده بودم.
من بهش گفتم که از تو خوشم نمی‌آد و مامان خودم رو می‌خوام.

کمی زیاده روی کرده بودم، ترس آن را داشتم که به بابک حرفی بزنم و بابک
هم از این کنجکاوی عجیب من که یک باره بروز کرده بود به چیزی شک
کند، جلو رفتم و راهش را برای رفتن به طبقه‌ی بالا سد کردم:
-خب آگه باباتم مامانت رو دوست داشته باشه که من باید بیشتر فکر کنم!
به نظر تو این طوریه؟

کمی آرام تر شد! مردد نگاهم می کرد. یک جا تمام حرف هایش ته کشیده بود! ته کشید که رفتن به طبقه ی بالا و پناهگاهش را انتخاب کرد. دنبالش رفتم. روی آخرین پله ایستادم و صدایش کردم:

من از حرفامون چیزی به بابات نمی گم، تو هم نگو! فقط حواست بیشتر بهش باشه، بین اوضاع چطوره!

تمام خیالاتش را برهم زده بودم، مطمئن بودم از امشب جاسوس کوچولوی می شود که به همه کارهای پدرش سرک خواهد کشید. سالن را به شکل

قبلش برگرداندم و میز را جابه‌جا کردم. کتاب‌های آنا را هم جمع کرده و به طبقه‌ی بالا بردم.

بابک با دست پر به خانه آمد. در این مدت که با هم بودیم فهمیده بودم بسیار در خرید مایحتاج خانه تبحر دارد. از آن مردهایی نبود که مجبور باشی دایم برای او لیست بنویسی. شلوغی را می‌پسندید و خیلی اهل مهمانی دادن و مهمانی رفتن بود.

کمکش کردم تا وسایلی که خریده به آشپزخانه ببرد. همین که دستش خالی شد
چایساز برقی را روشن کرد و بعد صندلی ناهارخوری را عقب آورد و رویش
نشست. نفس عمیقی کشید و با لبخند من را برانداز کرد:

آنا که بدقلقی نکرد؟ الان بالاست؟

امیدوارش کردم:

داریم با هم راه می‌آیم، بسپر به خودمون. رفته درسش رو بخونه.

صندلی‌ای را بیرون کشید. با خم شدن آن را به طرفش چرخاند و از من خواست رویش بنشینم. به محض این‌که نشستم زانویش را به زانویم چسباند و هر دو دستم را بین دستانش گرفت:

-یلدا تو هیچ تفریحی نداری! یا سرکاری، یا هم نهایت آخر هفته‌ها بری پیش عزیزت کرج. این دو روز هم که مرخص بودی فقط رفتی مدرسه دنبال آنا! سبب همه‌ش دو روزه، کجا می‌رفتم؟

دستم را فشرد. بابک مرد مهربانی بود، رفتارش همیشه توام با آرامش بود. وقت حرف زدن، لبخند کم از محوطه‌ی لبانش فاصله می‌گرفت. نرمش کلامی هم داشت، حتی در حین عصبانیت قافیه را نمی‌باخت. همه چیز مهیا بود که او را دوست داشت، دل به مهرش سپرد، پابه‌پایش رفت، اما من کماکان در حال تمرین برای پذیرشش بودم. هنوز وقتی کنارش قدم می‌زدم حس آن را داشتم که چشم‌های اطراف ملامت می‌کنند و زبان‌هایشان بدگویی! هنوز او را با تمام آدم‌های اطرافم شریک بودم. در تنهایی حال و روز بهتری داشتم، اگر دستم را می‌فشرد و یا هوس بازی با موهایم را داشت و یا حتی

بوسه‌های گاه و بی‌گاه، کناره نمی‌گرفتم! شاید همراه خوبی نبودم، اما مبارزه هم نمی‌کردم. بابک هم شتاب آزاردهنده در حرکاتش به چشم نمی‌خورد. بین یک تا دو، کلی وقت می‌گذاشت.

-هم زودتر می‌گفتی یه برنامه می‌چیدم. مثلاً الان برنامه چیدم چهارنفری عید بریم ترکیه!

فرصت نداد به ترکیه رفتن فکر کنم. جلو آمد و صورتم را بوسید:
خستگی آدم در می‌ره.

صدای جوشیدن آب باعث شد نیم نگاهی به پشتش بیندازد.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۶۱

#کنار_نرگس ها_جاماندی

سکوت کردم تا کارش تمام شود. وقتی فارغ از کارش به سمت برگشت
مشکوکانه پرسیدم:

بریم ترکیه؟ مکه قرار نیست مامان آنا برگرده ایران؟ اون وقت آگه بخواد آنا
رو بینه چی؟

سریع آمد و در جای قبلش نشست:

-راستش فکر نکنم عید پیاد ایران!

چرا؟

از چراییش که بهم نمی‌گه، فقط از صحبتاش متوجه شدم که قصد نداره بیاد،
آنا هم یه چیزایی فهمیده بدقلق شده.

تا این‌جای حرفش در تایید حرف‌های آنا بود. آنا هم اشاره کرده بود که
مادرش قصد آمدن به ایران را ندارد.

-ترکیه رفتن ما ربطی به ملاقات آنا و مادرش داره؟

به نشانه‌ی این‌که سوال درستی نپرسیده‌ام گوشه‌ی لبش را کج کرد:

سڀ آڳه بڻواد پياد ترڪيه چه ڪاريه؟ مي آءِ ايران. رفتن ما به خاطر توڻه، ڪه به
حال و هوايي تازه ڪئي. مي اٿم دنبال ڪاراش، به ماماتم بگو، حتماً استقبال
مي ڪنه.

نمي خواستم ذوقش را ڪور ڪنم، اما من ترجيح مي دادم عيد ايران باشم.
آڳه به خاطر منه، من خيلي از ترڪيه رفتن خوشم نمي آءِ.
سرش را به شدت تڪان داد:

اصلاً حرفش رو هم نزن، روی حرفت تا حالا حرفی نزدَم، اما این یکی رو
زیر بار نمی‌رم. می‌دونم جوش عزیز رو می‌زنی، اما فکر نکنم اون خودش هم
راضی باشه که تو به‌خاطرش مسافرت نری.

بحث عزیز نیست، من سال‌های قبل هم تهران می‌موندَم، اما دو ساعت سر
جمع پیش عزیز نموندَم. باز بحثی ندارم، راجع بهش فکر می‌کنیم.
بابک خندید:

-یه جوری گفتم بحثی ندارم که گفتم راضی شدی رفت. باشه فکر کن، فقط
زودتر فکر کن.

چشمک ریزی زدم و گفتم:

-چیزهایی که خودت می‌پسندی رو کادوپیچ می‌کنی که ببندی به ریش من؟
محاله بتونی گولم بزنی!

قصد بیرون رفتن از آشپزخانه را داشت، اما با این حرم جلوتر آمد. چشمانش را در جای جای صورتم گرداند. دستش را جلو آورد. یقه‌ی برگشته‌ی بلوزم را درست کرد و گفت:

باور کن ترکیه رفتن هم‌هش به‌خاطر خودته. بریم و پیام نظرت عوض می‌شه. کلکسیونی از ادکلن‌های متفاوت روی میز اتاقش بود و هیچ وقت عطر ثابتی استفاده نمی‌کرد، اما عطر امروزش خوش‌بوتر از همیشه بود. وقتی دستش با بی‌میلی از یقه‌ام جدا می‌شد در ادامه گفت:

هم تو و هم آنا، جفتتون بعد از پوشیدن بلوز، دقت نمی کنید که ببینید یقه‌ش
درسته یا نه.

دستانم را بالا بردم تا یقه‌ای که درست کرده را دوباره روبه‌راهش کنم.
به آنا هم یه سر بزن، الان منتظرته که بری پیشش.
نگاهش را با مکث و تردید از من گرفت و رفت.

بعد از رفتنش به سالن رفتم. ناخودآگاه به سمت جا کفشی رفتم و به آینه‌ای
که به صورت اریب داخل آن تعبیه شده بود پناه بردم. نگاهی به یقه‌ام

انداختم. همه چیز سر جایش بود. وقتی نگاهم در آینه جابه‌جا شد و به صورتم افتاد از دست خودم عصبی شدم. از بند لباس زیری که پیدا نبود، اما خاطرات گذشته تمام و کمال در صورتم آشکار و عیان بود.

بابک با آنا شوخی و خنده می‌کرد. سر به سرش می‌گذاشت، قد بلندش را به رخش می‌کشید و به حال بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هایش غصه می‌خورد. من هم در سکوت همراهی‌شان می‌کردم. دیگر با من درباره‌ی فرید حرف نمی‌زد، تمایل

داشت به این کار، اما من با رفتار و واکنشم غیر مستقیم به او فهمانده بودم که دیگر پایش را وسط نکشد.

وقتی بابک دید خیلی در فکر هستم یک دفعه کوسن کوچک کنار دستش را به طرفم پرت کرد. از جا پریدم و نگاهشان کردم. تا جایی که توان داشتند خندیدند. تا آمدم عکس‌العملی نشان دهم از جایش بلند شد و گفت:

برید حاضر شید برمتون خرید، آنا لباس می‌خواد.

بعد هم مرموزانه رو به من گفت:

بریم که می‌خوام کادوی مورد علاقه‌ی خودم رو ببندم به ریشت.
پیشنهاد خوبی بود. هم من و هم آنا استقبال کردیم.

انتهای هفته نمی‌توانستم به عزیز سر بزنم، در راه برگشت از شهریار به تهران
به خانه‌ی عزیز زنگ زدم تا به پرستارش بگویم که نمی‌توانم بیایم، اما کسی
تلفن خانه را برنداشت. با شماره‌ی همراهش تماس گرفتم که خبر داد فرد صبح
به دنبال عزیز آمده و به خانه‌ی خودش برده است.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۶۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

ترسیدم عزیز مریض شده باشد، اما اطمینان داد حال عزیز خوب بوده و
تصمیم یک دفعه‌ای و بدون خبر قبلی از طرف فرید بوده است.

بعد از قطع کردن تلفن، اصلاً درنگ نکردم و با شماره‌ی همراه فرید تماس
گرفتم. به حرف پرستار عزیز اعتمادی نداشتم. فرید جوابم را نداد. هر چند
مطمئن بودم حواسش به عزیز هست، اما این تصمیمش عجیب بود و باعث
شد دلشوره بگیرم.

وقتی به خانه رسیدم، این بار به تلفن خانه‌اش زنگ زدم. فکر می‌کردم از این یکی نمی‌تواند شانه خالی کند. بالاخره صدای زنگ تلفن در خانه می‌پیچید و عزیز وادارش می‌کرد جواب دهد. خیال باطلی بود، فرید جواب تلفن خانه‌اش را هم نمی‌داد.

مامان از دستم عاصی شده بود. حرفی نمی‌زد. فقط مدام دورم می‌چرخید و نگاهم می‌کرد. وقتی بلافاصله بعد از شام سراغ گوشی‌ام رفتم نتوانست خودش را کنترل کند و گفت:

بس کن یلدا! از وقتی که اومدی داری یه ریز زنگ می‌زنی! عزیزت که طفل
صغیر نیست، فرید بیشتر از تو حواسش هشه.

نگاهی به پایم کرد و گفت:

هنوز جورابت پاته، دارم دیوونه می‌شم از دستت! چرا به بابک نمی‌گی که
فرید پول رو برگردونده؟

تمام این حرف‌ها را زده بود که به اینجا برسد، اما من دنبال راه و روش
دیگری بودم که با فرید تماس برقرار کنم. این بار گوشی تلفن خانه را برداشتم

و به امید این که شاید با دیدن شماره‌ی ناشناس جواب دهد، شماره‌ی
خانه‌اش را گرفتم، اما باز چیزی عایدم نشد.

مامان راه حل داد:

-یه زنگ بزن ستاره، آدم حسابیشون اونه.

بهترین پیشنهاد ممکن را داده بود. با ستاره تماس گرفتم. ستاره جوابم را داد و
باید به فرضیه‌ی مامان درباره‌ی آدم حسابی بودنش احترام می‌گذاشتم. احوال
خود و جنینش را پرسیدم. از خوب بودنش گفت. در ادامه گفتم:

ستاره عزیز پیش فریده؟ زنگ می‌زنم کرج کسی جوابم رو نمی‌ده.

از حرف زدن با پرستار و تماس‌های پی در پی‌ام با فرید حرفی نزدیم. ستاره
همه‌ی دلشوره‌هایم را شُست:

آره؛ با فریده. شام اینجا بودن، عزیزت یه خرده کسل بود یه ربع پیش رفتن
خونه.

نفس راحتی کشیدم و از ستاره تشکر کردم. دیگر نپرسیدم که چرا یک‌دفعه
عزیز را به تهران آورده است. بعد از ماجرای به هم خوردن رابطه‌ی نازنین و

فرید، ستاره بیشتر از همه ناراحت بود! خودش را مقصر بخشی از مشکلاتشان می‌دانست.

مامان وقتی حالم را دید اخمو و پریشان گوشه‌ی مبل نشست و گفت:
-کاش یه ذره از این همه نگرانی که برای عزیز داری، برای محسن داشتی.
دلم به حالش سوخت، از وقتی که آمده بودم درست و حسابی با او حرف
نزده بودم. به جبران این بی‌توجهی برایش میوه پوست گندم. تا فرید برسد
خانه و بتواند به تاسم پاسخ دهد هنوز وقت زیادی داشتم. دربارهی دو تا از

مهم‌ترین نگرانی‌های اخیرِ مامان، محسن و در جریان گذاشتن بابک از پولی که فرید پس آورده است با او حرف زدم. بعد از این‌که خوابید دوشی هم گرفتم و به فرید فرصت دادم خوب در خانه‌اش مستقر شود.

حوله را برداشتم و با یک دست موهایم را خشک کردم و با دست دیگر شماره‌ی خانه‌اش را گرفتم. وقتی بعد از تنها دو بوق "الو" گفت حوله از دستم رها شد. پشت در اتاقم تکیه زدم و با صدای یواش و آرام گفتم:

سلام ...

مثل خود من یک کلمه گفت:

سلام.

جمع و جور کردن حرف‌هایی که می‌خواستم بگویم سخت بود:

-زنگ زدم کرج فهمیدم عزیز رو آوردی تهران؛ نگران شدم. عزیز حالش

خوبه؟ چرا یهو آوردیش تهران؟

عزیز الان خوابیده، فردا زنگ بزن از خودش بپرس که خوبه و یا نه.
بیست و سه بار با همراهم تماس گرفتی، دفعه‌ی دیگه هر کاری می‌خوام بکنم
قبلش ازت کسب تکلیف می‌کنم که این قدر پیگیر نشی!
من فقط نگران بودم!

دیگه نگران نباش، به زندگیت برس؛ مدل نگرانی‌های تو حال آدم رو به هم
می‌زنه. من حواسم به عزیز هست، بیشتر از تو، بیشتر از همه!
نمی‌توانست با این گونه حرف زدن از پشت تلفن تو دهنی بزند.

چرا پول رو پس آوردی؟ اون پول حقه!

قیافه‌اش را نمی‌دیدم، اما لحنش همان لحنِ فریدِ لجوج و یک‌دنده بود:

این جوری بهم نمی‌چسبه حقم رو بگیرم. باید یه جوری بگیرم که پیارزه به این همه دردرس!

حس می‌کردم فقط می‌خواهد با این حرف‌ها خودش را آرام کند، و گرنه حتماً بهتر از من می‌دانست که دیگر هرگز دستش به بابا نخواهد رسید تا حقش را طوری بگیرد که پیارزد:

لجبازی رو بنذار کنار فرېد! من هنوز پول دسټمه، به بابک ندادم. با این پول
می‌تونی سر پا بمونی، من می‌دونم که هنوز نتونستی اون طور که باید
جنسات رو هم تبدیل به پول کنی.

صدای تبدیل آتشفشان خشمش به پوزخند در گوشیِ تلفن انعکاس داشت:
-بین یلدا یه نگاه به ساعت بنداز، وقتی خوبی نیست بشینی و بهم دل‌داری
بدی و راه حل جلوی پام بذاری! فکر هم نکنم از این زنا باشی که به یکی

شماره می‌دن، با اون یکی می‌رن سر قرار، تو خونه هم مینی ژوپ می‌پوشن
صاحب خونه رو راضی نگه‌دارن. خانوم دکتر شبت بخیر ... به کارت برس ...

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴:۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۶۳

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

منتظر بودم که بعد از شب بخیری که گفته، بوق آزاد و آزار دهنده‌ی تلفن را بشنوم و مثل همیشه فکر کنم فرید از اولش هم هر خرابکاری که کرده با زبانش کرده و هیچ وقت هم چه خوب چه بد، توضیحی برایش نداشته؛ فکر می‌کردم گفته و رفته است؛ اما فرید هنوز پشت خط بود و نرفته بود! من هم چیزی نگفتم. سکوتان چشم درآورد، دست و پا، گوش و زبان و حرف می‌زد. سکوت فرید صدا دارتر بود، برای این که حقم را بگیرم و به جنگ سکوت پر حرفش بروم، گفتم:

هیچ کس مثل تو نمی‌تونه آدم رو با حرفاش داغون کنه فرید! حرف که
نمی‌زنی، دست می‌ندازی دور کردن آدم فشار می‌دی تا خفه‌ش کنی. هر چی
تهمت بلدی بهم بزنی، هر چه بد و بیراه بلدی بهم بگو؛ اما می‌دونی چیه؟
تخش اینه که تو بهتر از هر کسی می‌دونی من حتی یه ذره هم شیهه‌اونی که
تو بخش فکر کردی و می‌کنی نیستم، برای همین که الان وایستادی و داری
گوش می‌دی، دلت می‌خواد باشم تا آرام بگیری که بعدش بگی داری به
حق می‌گی! من پیش تو سربلندم، واسه همین که داری عذاب می‌کشی، از
حرفایی که می‌زنی من یه فریدی که داره قلدری می‌کنه رو نمی‌بینم، دارم

فریدی رو می بینم که عذابِ وجدانش کلمه کلمه شده و داره از زبانش می ریزه
بیرون.

تلفن را بدون گفتن شب بخیر قطع کردم. پول را به بابک نداده بود تا راهی
پیدا کنم و به فرید بازگردانم، نه این که راحت کوتاه بیایم؛ اما فهمیدم که اگر
هزار سال بگذرد و فرید به نان شبش هم محتاج هم شود، این پول را نخواهد

گرفت. دست و پا زدن فایده نداشت، باید به حرف مامان گوش می‌دادم و
درباره‌ی این پول با بابک حرف می‌زدم.

صبح مامان زودتر بلند شد و برایم صبحانه آماده کرد. همین که به آشپزخانه
رفتم و روی صندلی نشستم لیوان شیری مقابلم گذاشت و گفت:

ببخور، امروز با ماشین من برو ... یه فکری هم برای این پول بابک بکن،
من آگه می‌گم زود بهش خبر بده برای اینکه بدی و بگی اینم پولت. منت
سرت نباشه، پنج تا دیگه شرط هم می‌تونی اضافه کنی!
شکر داخل شیرم ریختم و آرام آرام هم زدم و گفتم:
-بهش می‌گم.

سریع روی صندلی نشست و ناباورانه نگاهم کرد. تصورش را هم نمی‌کرد
این قدر راحت و با دو کلمه حرف من را قانع کرده باشد:

آفرین! نگه داری فایده‌ای نداره، ببر بهش بده. اون وقت دیگه منت این پول سرت نیست.

تنها چیزی که از گلویم پایین رفت همان لیوان شیر بود. برخاستم تا سوئیچ ماشین مامان را بردارم و ببرم. به عادت هر پنجشنبه صبح که یک دفعه دلتنگ بابا می‌شدم گوشی‌ام را برداشتم و آخرین عکسی را که با هم گرفته بودیم را تماشا کردم. چه کار کرده بودیم که این‌طوری مجازاتمان کرد؟ اینکه طی چندین ماه خبری از خودش به ما ندهد و هیچ تماسی هم نگیرد. دلش برایم تنگ نمی‌شد؟ خیالش راحت بود؟ چطور ممکن بود این همه بی‌خبری ...

می‌خواستم سریع سوار ماشین مامان شوم و از نگاه مردی که صبح زود در پارکینگ با او تنها بودم فرار کنم؛ وقتی پشت فرمان ماشین نشستم و می‌خواستم ماشین را راه بیندازم، گوشی‌ام زنگ خورد. هیچ وقت این موقع صبح کسی با من تماس نمی‌گرفت، جز مامان که آن چیزی را جا می‌گذاشتم زنگ می‌زد که اگر دور نشده، برگردم. به گمانِ پشت خط بودن مامان گوشی را برداشتم، اما مامان نبود و شماره‌ی عجیبِ روی گوشی، شماره فرید بود!

انتقام، سرکوب و فراموشی هیچ وقت در دنیای من وقتی طرف مقابلم فرید
بود تعریفی نداشت! می توانستم جواب ندهم، اما یک طرف قضیه عزیز بود.
انگشت اشاره‌ام خط نامرئی از آیکون تماس تا انتها را آرام طی کرد. گوشی را
بالا آوردم و منتظر ماندم شروع کننده کسی باشد که تماس گرفته، اما
غافلگیر شدم، فقط شماره، شماره‌ی فرید بود، عزیز بود که اسمم را نوازش وار
صدا می زد. در جوابش طوری که انگار هزار سال است ندیدمش گفتم:
-جانم عزیز! چرا بیداری این وقت صبح؟

-نماز خوندم دیگه خوابم نبرد، فرید گفت دیشب نگران بودی و زنگ زدی!
شمارهت رو گرفت داد بهم که باهات صحبت کنم.

با ناراحتی گفتم:

عزیز می‌دونی آخر هفته‌ها می‌آم پیشت، چرا یه زنگ نزدی خبر بدی که
می‌آی تهران؟ دلم هزار راه رفت!

برایم توضیح داد:

- الان نیست، رفت حموم. دیروز صبح یه دفعه اومدم دنبالم، نداشت حرف
از دهنم درآد. گفت جمع کنم پیام پیشش یه مدت بمونم، اصرار پشت اصرار.
منم دیدم روبراه نیست باهاش اومدم، چه می‌دونستم تو به هول و ولا
میوفتی. می‌خواستم امروز بخت زنگ بزنم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۶۴

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

چرا روبراه نیست؟ مکه چی شده؟

و سریع از سوالم پشیمان شدم. فرید بدترین سال زندگی اش را پشت سر گذاشته بود. کلامبرداری بابا، آتش گرفتن فروشگاهش، مرگ پدرش و

آخرش به هم خوردن رابطه‌اش با نازنین. درکش می‌کردم که برای آرامش داشتن به وجود عزیز در خانه‌اش نیازمند باشد، عزیز نقطه‌ی قوت هر دوی ما برای وقت‌هایی بود که از دست همه‌ی دنیا دلگیر بودیم. اما عزیز از پشیمانی من که خبر نداشت، گفت:

هیچی تو خونه‌ش سر جاش نیست، تموم دیشب رو بیدار موند، راه رفت فقط بالا سرم. تا سحر بیدار بود و بعد هم از اتاق رفت بیرون دیگه نمی‌دونم خوابید یا نه. غصه دارم براش، سرش تو کار خودش بود، دیدن سرش به تنش می‌ارزه چشمش کردن، گرفتار شده.

از تعبیر عزیز لبخند بی حالی روی لبم نشست:

-کی چشمش کرده عزیز؟ بابام آگه اون طوری نمی کرد همه چیز سر جاش بود.

-غم تو، غصه ی فرد، نمی دونم من چرا نمی میرم راحت شم. عمر زیاد کی گفته
خوبه؟

سعی کردم حالت شادابی به صدایم دهم:

-امشب می آم دنبالت، پیارم پیش خودم کلی تا صبح حرف بزنیم.

مخالفت کرد و گفت:

این کار رو نکن، بذار پیش فرید بمونم، من و مامانت کم‌تر هم رو بینیم هت‌ره.
پنجشنبه‌ست شما هم ممکنه براتون مهمون بیاد. چند روز دیگه برمی‌گردم بیا
پیشم کرج.

منظورش از مهمان بابک بود، از دیدن بابک ترمز می‌کرد و فقط شکل
بخانه‌هایش برای ندیدن او محترمانه‌تر شده بود.

باشه؛ هر چی تو بگی. پیش پسر ت بمون، از اولش هم پسر دوست بودی!
این شوخی من را هیچ وقت به دل نمی‌گرفت.

به کار فرید فکر کردم! به این که صبح زود تماس گرفته و تلفن را دست عزیز
داده بود. برای خاطر من بود یا عزیز؟!

* * *

روزهایی هستند از صبح که بلند می شوی نگاهت به ساعت است، از
ساعت به گوشی، از گوشی به هر آدمی که در اطرافت می رود و می آید.
بیهوده دلشوره داری، آرام و قرار را باید بگیری.

از صبح آرام و قرار نداشتم، خواب مانده و دیر به درمانگاه رسیده بودم.
تاثیر آن عجله‌ای که برای آمدن کرده تا زمانی که مرخص شوم رویم مانده بود.
در راه آمدن به خانه منشی دکتری که به ستاره معرفی کرده بودم به من زنگ زد.
گفت که ستاره جواب تلفنش را نمی‌دهد. می‌خواست به او بگوید دکتر فردا نیست و به مطب نیاید. از من درخواست کرد خودم به ستاره اطلاع دهم. من هم زمانی که از ماشین پیاده شدم و می‌خواستم باقی مانده‌ی راه تا خانه را پیاده‌روی کنم با شماره‌ی ستاره تماس گرفتم تا خبرش کنم؛ اما به جای

ستاره همسرش احمد جواب داد. بعد از احوال‌پرسی سراغ ستاره را گرفتم و گفتم:

احمد آقا ستاره نیست؟

نه نیست، از صبح که رفته هنوز نیومده! گوشیش رو هم از بس عجله داشت خونه جا گذاشت، اومدم با یه سری وسایل ضروری دیگه براش ببرم.

با تعجب گفتم:

مکہ ستاره کجا رفت؟

مکت کرد، مکش دنباله دار شد.

احمد آقا ستاره کجا رفت؟

این بار پرسید:

مکہ خبر ندارین؟

همان لحظه من برگشتم به صبح که گرفتار حس بد و بی‌نام و نشانی شده بودم. احمد چیزی نگفته بود، اما من با چشمانم دنبال یک تکیه‌گاه می‌گشتم که تن همه جا نبض گرفته‌ام را آویزانش کنم.

از چی باید خبر داشته باشم؟ چی شده؟ عزیز طوریش شده؟ حالش خوبه؟

نه یلدا خانوم، عزیز حالش خوبه و خونه‌ی فریده. مگه شما از جریان آتش سوزی خبر ندارین؟

شبیهِ داد بود صدایی که از حنجره‌ام درآمد:

آتش سوزی چیه؟

این بار همه چیز را واضح بیان کرد:

دیشب نصفه شبی فروشگاه سمت آزادی و سمت زرتشت رو آتش زد،

غی‌دونستین؟

همه‌ی تقلاهای من برای فریاد و داد زدن، همه‌ی تلاشی که کرده بودم تا احمد درست و حسابی اطلاعات دهد تبدیل شد به یک جور خفگی که لابه‌لایش سوالِ نامفهوم "کی این کار رو کرده" شنیده می‌شد.

احمد فهمید و گفت:

همیشگی هنوز نمی‌دونه! مگه اون دفعه معلوم شد کار کی بوده؟!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۶۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

تنها کسی که آن لحظه می توانستم در جواب احمد تجسم کنم که به یقین
می داند آتش سوزی دفعه ی قبل کار کیست، بابک بود. بابک گفته بود خبر
دارد چه کسانی پشت آتش سوزی فروشگاه فرید هستند و مهم تر از همه ...
گفته بود با قدرت و نفوذی که دارد بلد است طوری افسارشان را بکشد که
دیگر طرف فرید نیایند. گفته بود که آتش زدند، آتش می زنیم و دو دیوانه بهتر
با هم کنار می آیند؛ اما دیوانه ها هم چنان داشتند به کارشان ادامه می دادند و
هیچ کس هم جلودارشان نبود. یک مشت وعده و وعید تو خالی بود! فقط
پنج ماه توانسته بود اوضاع را ثابت نگه دارد. قول داده بود، قول داده بود که

دیگر خطری متوجهی فرید نشود و اکنون دو تا دو تا آتش بازی به راه می انداختند.

انتظار نداشتم که همه چیز را حل کند و خودش را به خطر بیندازد، اما با همین وعده هایش بود که من راضی شده بودم که بقیه ی زندگی ام را با او شریک شوم. وقتی خبر داشت چه کسانی پشت این دردسرهای فرید هستند و عاجز از حلشان بود، دلیلی نداشت سکوت کند. باید می رفت و می گفت چه کسانی در آتش سوزی نقش دارند و حتی همه ی اطلاعاتی که به من

درباره‌ی آتش سوزی قبلی داده بود، را به پلیس بدهد. داماد عادل یا هر کسی که پشت این ماجرا بود و بابک از آن‌ها خبر داشت.

از احمد خواستم که با فرید صحبت کند که من به‌دنبال عزیز بروم تا در این شرایط کنار فرید نباشد، اما در جوابم گفت:

-یلدا خانوم اصلاً عزیز هیچی نمی‌دونه، فرید همون سفارش کرده که پیش عزیز لب از لب باز نکنیم. بهتره اجازه بدیم خود فرید حلش کنه و آگه می‌خواد بگه خودش بگه! الان نمی‌شه اصلاً طرفش رفت.

کار دیگری غیر از این نمی توانستم بکنم، الان بدترین موقع بود که با فرید سر
عزیز سرشاخ شوم. تجربه‌ی قبلی هم باعث می شد کوتاه بیایم. خیلی دوست
داشتم به خودش زنگ بزنم و از جریان آتش سوزی و عزیز بگویم، اما
پیش‌بینی رفتار بعدی فرید مانع از این می شد که کاری کنم.

تنها راه‌حلی که باقی مانده بود زنگ زدن به بابک بود. زنگ زدم. همراهش
خاموش بود. عجیب بود! به خانه‌اش زنگ زدم، آن‌جا هم کسی جوابگو نبود.
حتی آن‌ها هم نبود که جوابم را دهد. کلافه قدم‌های عاجزم را تندتر برداشتم تا
زودتر به خانه برسم.

وقتی به خانه رسیدم مامان در خانه حضور نداشت. تنهایی با حجمی از بی‌خبری و دل‌نگرانی سر می‌کردم. به ستاره زنگ زدم، او هم جواب نمی‌داد. همه شمشیر را از رو بسته بودند. دو طرف سرم را گرفتم و روی مبل دراز کشیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست فکر کنم که فردا اکنون در چه شرایطی به سر می‌برد، اما تمام مدت به او و وضعیت بدی که در آن گیر کرده بود فکر کردم. تنها کسی که به داد تنهایی و حال بدم رسید مامان بود. وقتی در خانه را باز کرد با تعجب پرسید:

-یلدا چرا برق خاموشه؟ توی تاریکی برای چی نشستی؟

به دنبال حرفش کلید روشنائی را زد. دستم را از روی سرم برداشتم. لحظاتی به هم خیره شدیم که مامان گفت:

شنیدی چی شده؟

فقط سرم را به علامت تایید تکان دادم.

دکمه‌های پالتویش را باز کرد و گفت:

-کین اینا؟ از جوشش چی می‌خوان؟ از خونه‌ی داییت می‌آم، می‌گه کار منصوره.

تند به سمتش برگشتم:

-دایی هم هر چی می‌شه می‌ندازه گردن بابا! بابا چرا باید این کار رو بکنه؟
اصلاً بابا مگه ایرانه؟

چینی به پیشانی انداخت:

-یه جوری ازش طرفداری می‌کنی انگار من بودم که خواهرزاده‌م رو بدبخت
کردم رفتم پی عشق و حال خودم. از بابات برمی‌آد.

وقتی میز را دور زد و نگاهش به شلوار و جورابم افتاد، نیم نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

از کی اومدی خونه؟ چرا هنوز شلوارت پاته؟ چرا این طوری بی رنگ و رو شدی؟ وقتی می گم باید هر طور شده از این خراب شده بریم برای همین چیز می گم! بابک زنگ نزد؟

تا این را گفت بلند شدم و دوباره با بابک تماس گرفتم. گوشی اش کماکان خاموش بود. بابک هر جا که بود آنا را که نمی توانست با خودش ببرد. مامان

کیفش را روی مبل انداخته بود. به سمت مبل رفتم و گوشی را از کیفش
درآورد. به سمت دستشویی می‌رفت، اما با این حرکت من ایستاد و گفتم:

با کیف من چی کار داری؟

قبل این که شماره‌ی نیا را بگیرم گفتم:

-بیا مامان، من الان با نیا تماس می‌گیرم. تو ازش بپرس آنا پیششونه، آگه
گفت آره، بگو یلدا پشت در خونه‌ی بابکه، رفته به آنا سر بزنه، اما کسی
نیست در رو براش باز کنه، می‌شه بیاد دنبال آنا ببرتش خونه.

با تعجب گفت:

چرا باید همین کاری بکنم؟

شماره گرفتم و کلافه گفتم:

فقط یه بار مامان، یه بار هیچی ندی و کاری که گفتم رو بکن! من می‌ترسم جواب من رو نده.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۶۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

منتظر ماندم تا نیا جواب دهد و گوشی را به دست مامان دهم. نیا جواب داد و من هم سریع گوشی را به دست مامان دادم. مامان ماهرانه تر از آنکه من انتظار داشتم نقش بازی کرد. همان طور که حدس زده بودم آنا پیش آن ها

بود. کلی گله کرد که یلدا پشت در مانده است و بابک هم خانه نیست تا در را برایش باز کند. نیا اول زیر بار این که من به دنبال آنا بروم نمی‌رفت، اما مامان قانعش کرد که یا آنا را به خانه ببرد، یا من به دنبالش بروم. نیا هم سرانجام قبول کرد خودش آنا را برساند.

برای این که حرف دربارهی ای پشت در ماندن غلط درنیاید سریع آماده شدم و با ماشین مامان به خانهی بابک رفتم. تمام مدت ترس این را داشتم که نکند نیا زودتر از من برسد، اما پنج دقیقه بعد از اینکه من رسیدم ماشین سفید رنگ و شاسی بلند نیا هم پیدایش شد. کمی دورتر از آپارتمان ماشین را نگه

داشت و آنا را پیاده کرد و سریع دور زد و رفت. من هم علاقه‌ای به دیدنش
نداشتم، با این که می‌دانستم خیلی خبرها درباره‌ی آتش سوزی دیشب دارد.
آنا کاملاً بی‌میل به سمت من قدم برداشت و کلید خانه را به سمت گرفت:
من می‌خواستم بمونم پیششون.

با اجبار لبخند زدم:

-وقتی من هستم تو که نباید پیش کس دیگه‌ای بمونی! بابات می‌دونی
کجاست؟

سرش را تکان داد و گفت:

خیلی باهاش تماس گرفتم، گوشیش خاموشه!

بابک چرا گوشیش را خاموش کرده بود! از درون یک آتشفشان زنده و

روشن بودم و از بیرون فقط خودم را کنترل می کردم فوران نکنم. این

خاموشی گوشیش بیش از حد مشکوک بود.

تا وارد خانه شدیم، آنا به سمت طبقه‌ی بالا رفت. احتیاط و محافظه‌کاری را

کنار گذاشتم و سریع پله‌ها از پله‌ها بالا رفتم و راهش را سد کردم:

آنا جان يادته بهت گفتم آكه بابات هم مامانت رو دوست داشته باشه، بايد
يه فكري كنيم؟

شانهام را كنار زد:

من شام نخوردم، گرسنه‌مه!

بازویش را گرفتم و گفتم:

چي شد؟ اين چند روز چيزي از بابات دستگيرت شد؟ چيزي فهميدي؟

سرسختی می کرد. وقتی دید نمی تواند به اتاقش برود از پله ها پایین رفت و در
حین پایین رفتن گفت:

من هیچی نمی دوئم، بابام پیش من با مامانم صحبت نمی کنه، می ره توی
اتاقش.

دنبالش رفتم و گفتم:

دیشب خودش بهم گفت که داشته با مامانت صحبت می کرده، تو چیزی
نشنیدی؟

من داشتم دروغ می‌گفتم، اما آنا به نظر می‌رسید که حرف راست را می‌زند:

دیشب باهاش صحبت نکرد، پریشب خیلی صحبت کردند!

با عجله گوشی خانه را برداشت و با شماره‌ای تماس گرفت که حدس می‌زدم

پدرش باشد. حدسم وقتی که گفت: "بازم خاموشه!" تبدیل به یقین شد.

دیگر نه برای بالا رفتن مانعش شدم و نه میلی داشتم حرفی با او بزنم. آنا به

طبقه‌ی بالا رفت و من هم روی مبل منتظر آمدن بابک شدم. مطمئن بودم

که خبردار شده که آنا را از نیا تحویل گرفته‌ام و هر طور شده خودش را به

خانه خواهد رساند. دو ساعت روی مبل نشستم تا برسد. وقتی صدای
کلیدی که در قفل می‌چرخید آمد، نه بلند شدم، نه حرکت دیگری کردم.
فقط خیره ماندم تا در را باز کند و داخل بیاید. چشمم اول به کلیدی افتاد
که در دستش تکان می‌خورد و بعد به خودش. از دیدن من متعجب نشد.
می‌دانست که در خانه‌اش هستم. لبخند هم روی لبش نبود. کلید را کنار جا
کفشی انداخت و در حالی که کتش را از تن بیرون می‌کشید گفت:

این جا چی کار می‌کنی یلدا جان؟

از اینکه وانمود می‌کرد هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده است لجم گرفت و بلند
شدم:

چرا گوشت خاموشه؟

گوشی را از جیبش بیرون کشید و کنار کلید خانه انداخت:

شارژ نداشت خاموش شد.

-گوشیم شارژ نداشت خاموش شد! عاطفه از من متنفره باهام حرف نمی‌زنه!

من می‌تونم کاری کنم که آب توی دلت تگون نخوره، مشکل فرید رو حل

کردم، کسی دیگہ جرات ندارہ باہاش کاری کنہ؛ دقیقاً کی دروغ گفتنات بہ
من تموم می شہ؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائدہ فلاح "کنار نرگس ہا جا ماندی" (مائدہ فلاح)]

#پارت ۱۶۷

#کنار_نرگس_ہا_جاماندی

پلکی زد، خسته بود! چشمانش زودتر از بقیه‌ی اجزای بدنش به اطراف
چرخید. هنوز خیلی از گوش‌اش دور نشده بود. قدمی به عقب برداشت و
گوش‌اش را برداشت. آن را به سمت گرفت:

-پیا بین، روشنش کن! بین روشن می‌شه؟!

با عصبانیت دست جلو بردم و محکم به گوش‌اش زدم:

بس کن بابک، من اصلاً الان توی شرایطی نیستم که حرف مفت بشنوم.
گوشت خاموش شد یا خاموشش کردی مهم نیست، مهم اینه که از صبح
می‌دونی چی شده و غیبت زده! خیلی خوب می‌دونی الان درد من خاموشی
گوشت نیست. غیبت زده چون می‌دونی چه گندی زده شده!
کلافه دستش را بالا برد و موهای جلوی سرش را به عقب راند:
ان عصبی هستی! منم اصلاً نمی‌تونم با یکی که خیلی عصبیه حرف بزنم.
برو بشین من یه آب به سر و صورتم بزنم، اون وقت می‌آم حرف می‌زنیم.

همین که قصد کرد پچرخد، راهش را سد کردم، با داد گفتم:

من خوبم بابک، برای من همین الان توضیح بده، بهم بگو آتش بازی کار
کیه؟ تو کجا بودی از صبح؟

سایه‌ی آنا که از طبقه‌ی بالا و کنار نرده‌ها رد شد، بابک سرش را بالا
گرفت و تمام خشمی که در مقابل من فروخورده بود را روی سر آنا خالی
کرد:

برو توی اتاق آنا ...

به طرف مبل رفت. شروع کرد تا دکمه‌های پیراهنش را باز کند. وقتی موفق شد پیراهنش را از داخل شلوارش بیرون بکشد روی مبل نشست. من را برانداز کرد و گفت:

صبح که نیا زنگ زد گفت چی شده، من ندیدم گوشیم شارژ داره و یا نه، با خودم بردمش همین طوری! خود نیا اومد دنبال آنا. رفتم بینم چطور آتیش زدن. چی شده چی نشده. نگران نباش، شدتش از اون دفعه خیلی کمتره. اصلا هیچ خسارتی به بار نیومده، فقط انگار یه جور می‌خواستن بترسوننش، زود هم کنترل شده و به داخل آسیبی نزد. هیچی نشده.

ناباورانه نگاهش کردم و با پوزخندی که لبِ مرز تبدیل به جیغ و فریاد بود
گفتم:

چی می‌گی بابک؟ چیزی نشده؟ چی دوست داشتی بشه؟ باید فرید زنده
زنده تو آتیش می‌سوخت تا دلت آرام بگیره. تا به نظرت پیاد؟ مکه تو نبودی
که توی خونه خاله‌م پا رو پا انداختی و قول دادی که دیگه هیچ بلایی سر
فرید نیارن، مکه نگفتی رفتم تبریز و حلش کردم؟ الان داری می‌گی نگران
نباش که شدتش کم بوده؟ چطور این همه رو داری تو؟ قرارمون چی بود از
اول؟ شرطمون چی بود؟

یک باره بلند شد و به سمت آمد:

-یلدا عزیزم آروم باش، داد نزن من همه چیز رو توضیح می دم، اون وقت قانع نشدی یه فکر دیگه ای می کنیم.

انگشت اشاره ام را بالا آورده ام:

فکر قانع کردن من، اونم با یه مشت پرت و پلا نباش، من نیومدم این جا که قانعم کنی، اومدم حرف بزنی، اونم فقط حرف راست! تو دروغات بیشتر از اونی که فکر کنی روئه، تمام مدت طوری حرف زدی، طوری رفتار کردی

که انکار یه پیش‌گوی بالفطره‌ای. همه‌ی حرفای قبلت نشون می‌ده چه قدر
کلاشی!

قدری نزدیک‌تر شدم:

من می‌دونستم بابات چه نقشه‌ای برای فرید کشیده، من می‌دونم کیا
فروشگاه فرید رو آتش زدن، من با دیوونه‌ها می‌تونم حرف بزنم؛ اینا رو که
یادت نرفته؟ بگو از کجا می‌دونستی اینا رو؟ چه غلطی داری می‌کنی؟
مستقیم در چشمانم زل زد:

من از صبح خودم درگیر این قضیه‌م هر جایی که تو فکر کنی زنگ زدم،
تهدید کردم، داد و فریاد راه انداختم، درست مثل تو؛ اما یلدا این
آتش‌سوزی ربطی به آتش‌سوزی اون بار نداره، به نظر می‌رسه یکی دیگه
داره از وضعیت سوءاستفاده می‌کنه. یکی که دلش خواسته فرید رو ادب
کنه، این جوری کاسه و کوزه‌ش رو ریخته به هم. یکی که همه رو انداخته به
جون هم!

دیگر هیچ‌کس جلودارم نبود. با کف دست به سینه‌اش کوبیدم:

-گفتم نمی‌خوام با چیزهای عجیب و غریب قانع کنی، نمی‌خوام به دشمن فرضی
علم کنی، دیگه اینا توی کتم نمی‌ره، حرف راست رو بزن. فکر نکن من
می‌شینم مثل اون دفعه بگی ال می‌کتم و بل می‌کتم، بگم باشه فقط تو
می‌تونی!

از خودش دفاع کرد:

-زیر کدوم حرفم زدم؟ مگه پنج ماه تونستن کاری علیه فرید بکنن؟ یلدا این
آتش سوزی ربطی به اون جریانات نداره، یکی بیرون از همه‌ی این ماجراها

داره خرده حساب شخصیش رو با فرید تسویه می‌کنه. تو آروم باش، یه چند روز بهم مهلت بده تا من بفهمم کی بوده، اون وقت بیا اینجا تا دلت می‌خواد داد و فریاد کن.

-بس کن بابک! مگه فرید کیه؟ چه آدم مهمیه که این همه دشمن داشته باشه؟ چرا تا قبل از این هیچ کس کاریش نداشت؟ غیر اینکه که تو می‌دونی کار کیاست و معلوم نیست چی بین‌تون پیش اومده که زده این رو سر فرید آورده! تو فک می‌کنی من بچه‌م؟ فرید داره جنسای گراف رو تو

فروشگاهش می فروشه و تو خیلی خوب می دونی کار کیاست؟ یا باهاشون
همدستی، یا مذاکره تون به مشکل برخورد.

سرش را بلند کرد و نگاهی به بالا کرد. من هم به تبعیت از او به بالا نگاه
انداختم از آنا خبری نبود.

جلوتر آمد و دستم را گرفت:

بریم توی اتاق من می خوام یه چیزایی رو بخت بگم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

همين جا بگو ...

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۶۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

سرش را به دو طرف تکان داد:

-نمی‌خوام آنا بشنوه؛ همه جا دنبال منه. به ریز ریز مکالمات من حساس شده.
از مجموع حرف‌هایی که زده، فقط این حرفش را مطمئن بودم که راست گفته
است. من خودم آنا را ترغیب کرده بودم و هرگز نمی‌دانستم آن توصیه‌ام این
قدر رویش تاثیر بگذارد. برای همین با صداقت هر چند جزئی بابک قانع
شدم و همراهش به اتاق رفتم؛ اما قبلش با خودم عهد بستم زیر بار هیچ یک
از حرف‌ها و دلایلم نروم. برای دومین بار بود که به اتاق خوابش پا

می گذاشتم. بار قبل از بیرون آمده و از من خواسته بود که به اتاقش بروم و لباسم را عوض کنم. خودش هم به دنبالم آمده و لباس راحتی‌اش را از کمد بیرون کشید. همین که قصد کرد مقابل من لباسش را عوض کند، مانتوam را درآورده و زود بیرون رفتم. با همین بیرون رفتن به او فهمانده بودم که فعلاً مایل نیستم روابطمان شکل زن و شوهری بگیرد، چیزی که اگر چه بابک اصراری بر آن نداشت، اما تمایلش در او پیدا بود.

این بار نسبت به قبل سر تا پا پر از تردید بودم. با دودی پا به اتاقش گذاشتم. به سمت میز آرایش تمام سفیدش رفت و مقابل آینه ایستاد. دستی

به موهایش کشید. نشان دهنده بی تفاوتی اش نبود، بلکه مثل کسی رفتار می کرد که انگار گرفتار مسئله ای جدی و سختی شده باشد؛ یا هم آن قدر زرنک بود که گول زدن دختر ساده ای مثل من برایش مثل آب خوردن باشد. به سمت برگشت:

-بین یلدا من از صبح وقتی خودم این جریان رو شنیدم، اولش تنها به فکر زد به سرم، این که دوماً عادل هوس بازی دوباره زده به سرش و داره می زنه زیر همه چیز.

جلوتر رفتم:

اول و دوم نداره، کار خودشه! کی جرات می‌کنه از این کارا کنه؟ اون فقط بلده. اون دیده فرید اون دفعه نتونسته چیزی رو ثابت کنه، گفته پس باز می‌تونم. تو هم فقط می‌خوای گندکاریای خودت رو بیوشونی.

با لبخند تلخی ادامه دادم:

چرا از فرید این قدر بدت می‌آد؟

با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

لطفاً ادای آدمای نگران رو واسه من در نیار. نشستی با خودت فکر کردی
می رم باهاشون صحبت می کنم یه چهار پنج ماه کاری به کار فرید نداشته
باشن، بعد که خوب یلدا رو خر کردم می تونن هر کاری دلشون می خواد با
فرید بکنن.

وانمود کرد از حرم خنده اش گرفته است:

تو دیوونه ای؟ من چرا باید همچین کاری بکنم؟ از فرید خوشم نمی آد، اینم
چیزی نیست که تو امروز فهمیده باشی، از قبل بارها و بارها خودم بهت

گفتم. یلدا هر طور که فکر کنی نمی‌تونه کار اونا باشه، چرا باید برای
خودشون دردسر بخرن؟ توافق کرده بودیم کاری به کار هم نداشته باشیم،
قرارمون این نبود، اگر آتش سوزی کار اونا باشه یعنی زدن زیر همه‌ی قول و
قرارهامون، خودشون بهتر از ما می‌دونن براشون خیلی بد می‌شه، عاقلانه
نیست دوباره آتش بازی راه بندازن، من فردا می‌رم تبریز، تو صبر کن تا من
برم بینم واقعاً چه خبره و این جریان از کجا آب می‌خوره. پای یکی در
میونه، اما من مطمئن نیستم کار اونا باشه.

سعی کردم به خودم مسلط باشم، در صورتی که از درون اراده‌ای در من
بیدار شده بود:

باشه قبول، تو درست می‌گی، از یه جا دیگه آب می‌خوره، اما خودت
داری می‌گی اون بار کار اونا بوده، این کم جرمی نیست. من از همین جا یه
راست می‌رم اداره‌ی پلیس و همه‌ی حرفای تو رو می‌گم، بهشون می‌گم که
چی شده چی نشده. تو هم آگه دوست داری من حرفات رو باور کنم، بیا با
من بریم.

زل زدم در صورتش:

منی که الان جلوت وایستادم یک کلمه، حتی یک کلمه از حرفات رو
نمی‌تونم باور کنم. فقط در یه صورت برام دوباره یه مرد قابل اعتماد می‌شی،
اونم اینکه که همین الان همراه من پیام و تموم حرفایی که بهم زدی رو توی
اداره‌ی پلیس هم بزنی.

دستش را بالا آورد:

باشه، تو صبر کن من برم تبریز و پیام، اون وقت هر جا تو بگی باهات می‌آم. اداره‌ی گاهی، کلاتری، هر جا که بگی.

یک قدم فاصله‌ی بین‌مان را زیادتر کردم:

دارین با هم یه کاری می‌کنید که فرید رو به خاک سیاه بنشونید، از تو اصلاً بعید نیست. من همین الان می‌رم. تو هم برو تبریز و هر خراب شده‌ای که دلت می‌خواد.

چرخیدم و به طرف در رفتم. دستم را روی دستگیره گذاشتم، اما هنوز دستم حرکتی به دستگیره‌ی در نداده بود که با شدت به عقب کشیده شدم، بابک یقه‌ی مانتوam را از پشت کشیده بود. بلند جیغ کشیدم. یک دستش از پشت یقه‌am را گرفته بود که برای حفظ تعادل خودش و من دست دیگرش را هم جلو آورد و شانه‌am را گرفت. پشت سر هم جیغ می‌کشیدم. دستش را روی دهانم گذاشت و من را روی تختش انداخت. من را با بی‌رحمی تمام روی تخت انداخته و مرتب "هیس هیس" می‌گفت. من جیغ می‌کشیدم، اما صدایی از من بیرون نمی‌آمد! صورتش سرخ شده بود.

دستش را بند سینه‌ام کرد تا مانع از بلند شدنم از روی تخت شود. موهایم به جلو آمده و مقابل چشمانم دیدم را به او دچار نقصان کردند. ساکت شدم و تند تند نفس می‌کشیدم. دیگر نای در من باقی نمانده بود تا جیغ بکشم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۶۹

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

دستانش که دهانم را سخت فشار می دادم کمی شل شد. نفس عمیقی کشیدم
و ضربان قلبم کمی آرام گرفت. رویم خم شده و مستقیم چشم در چشم هم
بودیم که در اتاق باز شد. به نظر می رسید از رفتارش شرمنده باشد. بابک

دستش را کامل از روی دهانم برداشت و به طرف در چرخید. مجبور شد دست دیگرش را هم از روی سینه‌ام بردارد. آنا با دیدن ما ترسیده گفت:

چی شده بابا؟ برای چی کتکش می‌زنی؟ چرا یلدا جیغ می‌زنه؟

بابک از من و تخت فاصله گرفت و سریع به طرف در رفت و به آنا توپید:

برو گمشو توی اتاق، آنا اگه بری اینا رو بذاری کف دست مامانت من

می‌دونم و تو. طرف گوشیت بری امشب برای همیشه باید خوابش رو ببینی

آنا!

با خشونت آنها را از اتاق بیرون کرد. پشت گردنم درد می‌کرد. رفتارش با آنها، من را ترساند. لحظه‌ای که از پشت مانتوam را گرفت، تصورم این بود که فقط می‌خواهد مانع از رفتنم شود، اما وقتی دست دیگرش را به کمک آورد و من را بی‌توجه به این‌که چه بلایی سرم خواهد آمد روی تختش پرت کرد، فهمیدم که جدی‌تر از آن است که من می‌بینم. از روی تخت بلند شدم. موهای جلوی صورتم را به عقب هل دادم. با همان حالتی که آنها را بیرون کرده بود نگاهم می‌کرد. عصبی و با چشمانی به خون نشسته! دیگر جیغ نزد، فایده‌ای نداشت. فقط نفس نفس زدم و نگاهش می‌کردم. فرار هم نمی‌توانستم

بکنم. درست مقابل در ایستاده بود. حرکت دیگری به خودم دادم و به
طرف لبه‌ی تخت رفتم. منتظر بودم باز هم گول بخورد و چشمه‌ای دیگر از
خودش نشان دهد، یک‌بار با تهدید این‌که به نزد پلیس می‌روم فریض داده
بودم. داد زدم:

-بیا این طرف من می‌خوام برم، تا ابد که نمی‌تونی من رو نگه داری اینجا،
مامان می‌دونه اینجا، بیا این ور می‌خوام برم بیرون!
دستانش را بالا آورد:

آروم باش، با پلیس و آگاهی فقط همه چی بدتر می شه. مکه نی خوای
حرف راست رو بشنوی، بشین تا بهت بگم. ساکت باش من حرفام رو بزخم.
با درماندگی به جلو آمدم:

نه نی خوام حرف راست بشنوم، دیگه نی خوام هیچی بشنوم. می خوام برم.
صورتم را بین دستانم پنهان کردم تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم.
شانه هایم هم درد داشت. همه جای تم درد داشت، مسری بود درد گردنم!
بابک جلو آمد:

معذرت می‌خواهم، تقصیر خودت شد. اجازه نمی‌دی حرف بزنم.

کنارم نشست. آن‌همه عصبانیتش یک‌دفعه چه شده بود؟ دستانش را به سمت آورد. دست روی شانه‌ام گذاشت تا من را با احتیاط به سمت خودش بکشد، فاصله‌ام را بیشتر کردم:

ما با هم به قراری داشتیم، که تو به هیچ‌کدوم از اونا عمل نکردی، چی کار کردی تا الان؟ فردا پولت رو چند روز پیش پس آورده، گفت نمی‌خواه،

می خواستم بهش برگردونم قبول نکرد. منم دیگه هیچی ازت نمی خواهم، هیچی
هیچی! این صیغه و محرمیت رو هم باطل کن. دست از سر من فقط بردار.

اخم هایش در هم رفت:

-کی داد؟ چرا زودتر نگفتی؟

پوزخندی زد:

تو خونه ست، بهت می دم! نه می خواهم تبریز بری، نه دیگه مهمه که کی آتش
زده و کی نزده! من می خواهم برم و دیگه هیچ وقت نمی خواهم ببینمت. هر کی که

آتش زده خدا رو شکر گور تو و خودش رو با هم گنده، فرید بیکار
نی‌شینه، از پس خودش برمی‌آد. من دیگه نی‌خوام ...

در حال تحریکش بودم، اما نتیجه‌ی عکس داد. دستش را جلو آورد و به
طرف من خم شد. موهایم را کنار زد، این بار سر جایم نشستم. توان مقاومت
نداشتم. خانه‌اش حکم زندان را پیدا کرده بود. وجود آنا قوت قلبم بود. قصد
کردم از روی تخت بلند شوم که دستانش را روی پایم گذاشت و با
ملاطفت مانع شد:

-بقیه زمان صیغه رو می بخشم بهت؛ اما باید عقد کنیم! خیلی زود!

برعکس، او بود که با حرفش تحریکم کرده بود، دوباره حنجره‌ام جان گرفته و میل داشتم باز هم جیغ بزنم، اما خودم را کنترل کردم و گفتم:

-خیلی زود؟! داری من رو تهدید می‌کنی؟ ببخشی ببخشی فقط هفت ماه مونده، داشتم با خودم کنار می‌اومدم که آگه بیست سال تفاوت سنی داریم، عوضش هزارتا دلیل دیگه هست که دلم بهت گرم شه، اما نهایت چیزی که

ازت دیدم یه مرد ترسوئه که تمام زورش رو می‌زنه تا انکار کنه با زن سابقش
کوچک‌ترین رابطه‌ای داره و البته خوب بلده حرف مفت بزنه.

این بار بلند شد مقابلم ایستاد. پیراهنش را از تنش بیرون کشید. ترس
می‌آمد تا بیخ گوشم، اما با وجود آنا نیمی راه رنگ می‌باخت و برمی‌گشت.
بلند شدم، راهم را سد کرد:

-یلدا جان، ما باید عقد کنیم، تا من بتونم برات اقامت بگیرم، باید برات
ویزای ازدواج بگیرم و بتونیم بریم انگلیس. این قراریه که با بابات دارم، با هم

حرف زدیم، یه کارایی برام قرار بکنه، منم در عوضش برای دخترش اقامت
انگلیس می‌گیرم. من نمی‌دونم کی فروشگاهه فرید رو آتیش زده، تموم این مدت
تلاش کردم هیچ کس طرفش پیدااش نشه تا سر قولی که بخت دادم بمونم، تا
همه چی آروم و بی‌سروصدا پیش بره؛ اما الان نمی‌دونم کی این بازی رو راه
انداخته، در هر صورت این خواست باباته، می‌خواد تو رو بیره پیش
خودش.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۷۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

عاجز از درک حرف‌هایش قدمی به عقب برداشتم تا بهتر براندازش کنم.
پیراهنش را روی تخت پرت کرد. حالت مات و گنگی که در ثانیه‌ی اول بعد

از شنیدن حرفش به آن دچار شده بودم، جایش را به تعجب داد. داشت دروغ می‌گفت، مثل هزاران دروغی که گفته بود. دروغ گفتن برای بابک مثل آب خوردن بود! وعده‌ی پوچ و توخالی زیاد داده بود. سر تا پایش را از نظر گذراندم و گفتم:

بابای من هیچ وقت از تو خوشش نمی‌اومد، اون وقت اومده باهات قرار گذاشته که برای دخترش اقامت بگیری؟! چه جوری اینا به ذهنت می‌رسه؟

بشین یلدا، من نیازی ندارم بهت دروغ بگم. صبر کنی خود باباتم بهت می‌گه.

من دیگر طاقت نداشتم! طاقت نداشتم ببینم و بشنوم که بابا فقط کلاه فرید را برنداشته است، بلکه پدر بودن را به بهترین نحو در حقم تمام کرده است. باز هم تنها چیزی که توانستم به آن توسل بجویم فریاد بود:

دروغ نگو بابک، بابای من از تو بدش می‌اومد. تو برایش یه تازه به دوران رسیده بودی که با حمایت پدرزنش آدم شد، برای خودش عار می‌دونست

که حتی سر جریان بدهکاریاش ازت کمک بخواد، اون وقت دخترش رو بده
بخت!

دستش را بالا برد و با اعتماد به نفس گفت:

نه عزیزم عارش نمی‌اومد، از زرنگیش بود که نمی‌خواست من رو بکشونه تو
بازیش، فرید از هر جهت براش بهتر بود. خوب می‌دونست من فرید نیستم
که با دو تا اشک و گریه‌ی مادرش برم بی‌خیال خودش و طلیم بشم.

چشمانم ذره‌بین شده بود، بابک را درشت‌تر و برجسته‌تر می‌دیدم و تک‌تک حرکاتش را زیر نظر داشتم. همه‌ی حرف‌هایش را چندین و چندبار به زیر ذره‌بینم بردم. تنها چیزی که باعث می‌شد پس نیوفتم فقط این بود که هنوز حرف‌های تلخ و گزنده‌ی بابک را باور نداشتم. این مثل سوپاپ اطمینانی بود تا من را وسط اتاق لعنتی بابک سرپا نگه‌دارد.

عقب رفت و روی زمین نشست. تکیه‌اش را به تخت داد. این حرکاتش وحشتناک بود. این حرکاتش وقتی از زیر ذره‌بینم بیرون آمد یک معنی بیشتر

نداشت و آن این بود که دیگر ترسی از فرار من ندارد، این که مو به موی
حرف‌هایش درست است. ادامه داد:

شب‌ی که من اومدم خونه‌تون، واقعاً اومده بودم که معامله کنم با منصور،
چون فکر می‌کردم کلی امتیاز به دست می‌آرم، اما فرداش یکی هم زنگ زد.
از بابات گفت، از این که همه‌ی اینا بگیر و ببند و گرفتن نمایندگی و بقیه‌ی
چیزا فقط ظاهر قضیه‌ست و منصور فقط دنبال یکیه که بدهیش رو بده. من
گفتم خودم فهمیدم، اما این طور نبود. بابات یکی رو فرستاده بود که رای من
رو بزنه، البته اون موقع نمی‌دونستم، بعدها فهمیدم. خودش هم گفت!

در مرحله‌ی انکار بودم، هنوز عمق تنهایی خودم و مامان بیچاره را باور
نداشتم:

بابک دروغ نگو ...

حالت التماسی داشت صدایم.

بابک توجهی نکرد و ادامه داد:

درست یه روز قبل این که تو هم زنگ بزنی و بیای که در مورد فرار بابات
پرسی و بگی چرا یه دفعه کنار کشیدم، بابات هم زنگ زد. نگران تو و

مامانت بود، خیلی صحبت کرد، از تموم برنامه‌های کاری من خبر داشت.
می‌دونست لنگ چی می‌دونست که نمی‌خوام ایران بمونم، ازم خواست برات
اقامت بگیرم، مستقیم نگفت چی می‌خواد، اما من منظورش رو فهمیدم.
فهمیدم که می‌خواد دخترش بدون دردسر و قانونی اقامت انگلیس رو داشته
باشه. خیلی زود با هم کنار اومدیم، فقط یه اختلافی داشتیم. اونم این بود که
چطور به تو بگیم. من وقتی دیدمت فهمیدم که نمی‌شه مستقیم ازت خواست،
تو بی‌نهایت از کار بابات ناراحت بودی و نگران اوضاع فرید. به بابات گفتم
که نمی‌شه با یلدا به سادگی کنار اومد، گفتم نقطه ضعف دخترت فریده.

سکوت کرد، تا تیر تیز حرف‌هایش بر همه‌ی وجودم بنشیند. کاش بابا مستقیم می‌گفت که باید با بابک عقد کنم، که اقامت بگیرم. به خدا دردش کمتر بود. تمام این ماه‌هایی که خودم را ملزم می‌دیدم به بابک و وجودش عادت کنم فکر می‌کردم اگر بابا بداند سر بابک را روی سینه‌اش می‌گذارد که حرف دخترش را زده است. حتی گاهی آن قدر از کاری که با ما کرده بود حرص می‌خوردم که دوست داشتم بفهمد من می‌خواهم همسر بابک شوم و زجر بکشد، افسوس بخورد، عذاب وجدان داشته باشد که سرنوشت دخترش تباه شده است و چه خیال باطلی بود!

غافل از این که تمام این مدت همه چیز را می دانست و نمی فهمید چه دردی دارد همراه شدن با مردی که با کمی تخفیف می تواند جای پدرت باشد. وسط اتاق نشستم. این حرف بابک بدتر از فرار بابا بود، بدتر از روزی بود که فهمیدم دختر عادل زنش است. دیگر به چه کسی باید امید می بستم وقتی عزیزترین آدم های زندگی ام همیشه و در هر زمانی به بدترین شکل ممکن خود مایه ی رنج و درد تمام نشدنی من بودند؟

درست روبروی بابک یک تراژدی زنده و عینی را اجرا می کردم. آدمی که به ته خط رسیده، فریادهایش در هم پیچیده شده و به شکل اشک های

بی صدا درآمدہ است! مرد دروغ گوی کہ بہترین دروغ گوی دنیا باید می آمد و
از او درس و تجربہ می اندوخت.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائدہ فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائدہ فلاح)]

#پارت ۱۷۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

مستقیم نگاهم می‌کرد. آهسته جلو آمد و دستانم را در دستش گرفت.
خواستم دستم را بیرون بکشم که نگذاشت و گفت:

-بین یلدا، تو می‌تونی یه جای بهتر زندگی کنی، بابات هم همین رو
می‌خواست که فکر کرد باید باهام وارد مذاکره بشه، بابات اینجا کارش خیلی
بیشتر از اونی که تو فکرش رو بکنی و می‌دونی گیره. آتش سوزی فروشگاه

فرید رو فراموش کن، خود فرید و همه چیز رو فراموش کن، کمی خودخواه باش. ما عقد می‌کنیم و تو همراه من می‌آی، کلی موقعیت بهتر برای زندگی داری، منم اونجا هیچ مزاحمتی برات ندارم، هر طور می‌خوای می‌تونی زندگی کنی. شرط من با پدرت همینه، که بعد رفتن از ایران کاری به کارت نداشته باشم، اما خب باید مدت طولانی با هم زن و شوهر باشیم. عاقلانه‌ترین راهی که برات باقی مونده همینه، من از برنامه‌های پدرت اون ور خبر ندارم، نمی‌دونم محسن چه طرحی برای بابات ریخته، احتمالش هست که بخواد با وجود پدرت یه سیاه‌بازی سیاسی راه بندازه، هر کی فکر خودش.

حرفش را قطع کردم:

آره؛ هر کی فکر خودشه، بابام فکر خودشه، محسن فکر خودشه، تو فکر خودتی، معلوم نیست چی معامله ای کردی و چی این وسط گیت اومده! گیر کار بابای من اینجا چیه؟ چطور راضی شدین یک سوم پول فرید رو بخش بدین و بقیه‌ش رو هم قول دادنش رو؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم؛ غمگین بودم، اما مشاعرم را از دست نداده بودم.

بابک تلاشی نکرد تا دستم را بگیرد، اما با آرامش گفت:

-کسی قرار نبود کل پول فرید رو بهش پس بده، این تصمیم رو برای راضی کردن تو گرفتیم. تا آروم بگیری. بابات گفت یک سوم پول رو از طرف خودم به فرید بدم و تاکید کنم که مال منه، مطمئن بود که فرید قبول نمی‌کنه، می‌گفت اون رو می‌شناسه و محاله پول رو از طرف من بگیره، اما وقتی فرید نداد، گفت خودش پس می‌ده. چرا همون موقع که پول رو داد نگفتی بهم؟

وقاحتی که یک جا در او جمع شده بود را نمی شد هضم کنم. فقط نگاهش می کردم و مات آدمی بودم که همه ی راه های رسیدن به نامردی را امتحان کرده بود. در میان آن بلبشو نمی دانستم تصمیم درست چیست، اینکه بلند شوم و بدون هیچ سیاستی بگویم هرگز هرگز تن به او و نقشه هایی که با بابا کشیده اند نخواهم داد، یا فقط کمی شبیه شان بشوم و وانمود کنم که ناراحتم و در حال سبک و سنگین کردن این جریان؛ سخت بود نشستن و فقط اشک ریختن. هرگز دلم نمی خواست کسی را به حد مرگ بزنم، اما مردی که مقابلم

نشسته بود، این میل را در من بیدار کرده و من فقط دوست داشتم
مشت‌های گره کرده ام را حواله‌ی سر و صورتش کنم.

-پولت خونه‌مونه. بخت می‌دم.

-پیش خودت بمونه فعلاً.

از بذل و بخشش، فقط حس تهوع به من دست می‌داد. می‌گفت پشت تمام
این جریانات بابا است و اما من تنفرم داشت نسبت به او دست و پا
درمی‌آورد تا در وقت لزوم دور گردنش حلقه شود.

-گیر و گرفتاری بابای من چیه؟ غیر از پولی که به فرید ...

-یه چیزی بیشتر از همه‌ی اینا ... تو فکرت رو مشغول نکن. من هیچ وقت با منصور تماس نمی‌گیرم، خودش تماس می‌گیره، امروز هم تماس گرفته بود، برای آتش سوزی فروشگاه فرید، کلی حرف زدیم، اونم نظر من رو داشت، اون دفعه که من رو فرستاد تبریز تا با دوماً عادل طرف بشم، این قدر از دوماً عادل اطلاعات داشت که اونا رو بترسونه که طرف فرید نیان، از نظر باباتم این آتش سوزی نمی‌تونه کار اونا باشه. پیگیری من فقط می‌تونه همه چیز رو بدتر کنه. من نمی‌تونم خیلی دخالت کنم. اون بار لازم بود دخالت کنم

تا تو آروم بگیری، اما حالا که همه چی رو می‌دونی بهتره که به قول خودت
منتظر بمونیم فرید خودش چی کار می‌کنه. من، پدرت، همه مون از اتقاقی که
دیشب افتاده شوکه‌ایم. باید ساکت باشی تا خودمون رو پیدا کنیم، همه به هم
ریختیم. خوبِ خوبش اینه که باز دوماً سابق عادل کله خرابی کرده باشه و
اون وقت می‌شه حسابش رو رسید، اما آگه کار یه نفر دیگه باشه اون وقت
باید دید چه کسی این کار رو کرده و چی می‌دونه. هدفش چیه. منتظر بمون تا
یه قراری ترتیب بدم با بابات صحبت کنی، بهتر می‌تونه قانعت کنه که باید
زودتر عقد کنیم، الان وقت دست دست کردن نیست.

حرف‌های آخرش را نه می‌شنیدم، نه می‌فهمیدم که چه می‌گوید و چرا شوکه‌اند:

بابام برات چی کار کرده؟ چه قولی بخت داده که تو می‌تونی تبدیل بشی به مردی که می‌گه یه عاشق دلخسته‌ست و من هم تنها دختر روی زمینم که حاضره براش همه جور فداکاری رو بکنه؟

مشکل من هر چیه، بزودی حل می‌شه. آره بابات کمک کرده، اما اون سر دنیاست، من اگه بخوام می‌تونم راحت بزنم زیر هر قول و قراره که باهاش

داشتم، دستش هم عمراً بهم برسه؛ من آگه اصرار به عقد دارم فقط برای اینکه
که نمی‌خواهم کار بابات بی‌جواب بمونه، کلاً اهل معامله‌م. دلیل بعدیش هم
خودتی، خودت متوجه نیستی، اما رفتنت یه پرش مهم توی زندگیت. خلاص
می‌شی! من نمی‌خواهم اذیت کنم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۷۲

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

با عاطفه چی کار می کنی؟

گردنش را به سمت چپ شانه اش متمایل کرد:

عاطفه و من از پس هم برمی آیم. کنار او مدن با هم رو بلدیم. تو بگو، تو فعلاً مسئله‌ی منی! برای عقد چه طور برنامه ریزی کنیم؟

دیگر نمی توانستم وسط اتاق بنشینم و شاهد این باشم که تعریف کند چه قدر
خوب برنده شدن را بلد است. بلند شدم:

حالم ازت به هم می خوره. آگه قرار باشه خونه نشین بشم و نتونم از خونه
دریام، باز یک قدم هم همراه تو برنی دارم.

بلند شدم و خودم را مرتب کردم. همراه بلند شد. دستانش را دور مچم
حلقه کرد. دستانی که تا قبل از امروز بارها و بارها لمس کرده بود و من هیچ

وقت حس انزجار نداشتم و برای اولین بار لرزیدم و به سرعت دستانم را به عقب کشیدم تا از بین دستانش بیرون بیاید.

با تعجب به حرکاتم نگاه کرد:

چرا این طوری؟! شب اینجا بمون، فردا صبح برو.

هذیان می گفتم! در را به سرعت باز کردم. پشت سرم آمد. دنبال شالم می گشتم. پیدایش نمی کردم؛ نبود. روی مبل رهایش کرده بودم. چرخیدم تا

بقیه‌ی سالن را هم به دنبال شالم بگردم که بابک را پشت سرم دیدم که شال هم دستش بود:

بابات اینجا شاکی‌ای نداره، اما کند یه سری کاراش دریاد، اون وقت یه عالمه شاکی پیدا می‌کنه. هنوز اون ور اون قدر جا پاش محکم نشده، حواست باشه پلیس بازی تو بیشتر از همه اون رو اذیت می‌کنه. منتظر زنگم باش تا بهت بگم بیای و مستقیم با خودش صحبت کنی.

پوزخند زدم:

تو چی؟ تو داری چه غلطی می‌کنی؟ پاکِ پاکی؟
با زرنگی گفت:

تجربه‌ی بابات باعث شد آگه غلطی کردم، اول پاکش کنم و بعد فرار کنم. من
رو نمی‌شه به چهار میخ کشید.

سرگیجه داشتم. خوب به راه رفتم مسلط نبودم. از کی هیچی نخورده بودم!
نرسیده به در دستم را بند جا کفشی کردم و به آن تکیه دادم. نمی‌توانستم در
این خانه بمانم. بابک سریع لیوان آبی برایم آورد و سپس به اتاقش رفت و

لباس پوشید. به من که همه‌ی تلاشم را می‌کردم سر پا بمانم تا بروم و سوار ماشین مامان شوم، گفت:

من می‌رسونمت. حالت خوب نیست.

و ثانیه‌ای بعد صدای بلندش در خانه پیچید که به آنا می‌گفت زود برمی‌گردد. تمام راه من دستم را چشمانم گذاشتم و خوشبینانه به این فکر کردم که ممکن است بابک درباره‌ی بابا همه چیز را دروغ گفته باشد. مگر می‌شود بابا تا بدین حد خودخواهانه احساسات من را ندید بگیرد، اما دلیل واضحی وجود

داشت که در تایید حرف‌های بابک بود و آن هم بی‌خبری چندین و
چندماهه‌ی بابا از ما بود. برای اثبات حرف‌های بابک همین کافی بود. به
محسن پیغام داده بود صبر کنیم، چه قدر هم چاره‌ی خوبی اندیشیده بود.
مامان زنگ زد و نگران جویای حال شد. امشب نمی‌توانستم هیچ چیز به او
بگویم. نای تعریف ماجرا را نداشتم. فقط گفتم نزدیکم و وقتی رسیدم خواب
و سردرد و هزار و یک درد دیگر را بهانه کردم و به اتاقم رفتم. در را قفل
کردم و اولین کاری که کردم این بود که عکس بابا را از کشویم بیرون آوردم.
دستم را روی سطح عکس گذاشتم. مثل بقیه‌ی پدرها آرزو نداشت که من

را در لباس سپید عروسی ببیند؟ خسته شده بودم از اینکه به روش غلط
خودش به فکرم بود. عکسش را بالا آوردم و مقابل چشمانم نگه داشتم:
- هیچی خوشحالم نمی‌کنه بابا، مهم نیست فردا چه طوری می‌خواد بیاد و
بگذره. از بس دروغ شنیدم دیگه دلم نمی‌خواد با کسی حتی حرف بزنم.
در کشو را باز کردم و عکس را داخلش گذاشتم. حس این را داشتم که به
اندازه‌ی بیست سال کوچک‌تر شده‌ام! یک دختر هفت هشت ساله که
دوست دارد روی پای پدرش بنشینند و به تمام دنیا دهن کجی کند که

تکیه‌گاهش آن قدر قدرتمند است که کسی نمی‌تواند او را آزار دهد. که همه‌ی
آدم‌ها در مقابل اهت پدرش هیچ و پوچند.

شاید هم باید خوش‌حال می‌شدم که فراموشم نکرده بود و به سبک خودش
نگرانم بود. دلش می‌خواست کنارش باشم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۷۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

سرم را روی پایم گذاشتم. دچار فراموشی لحظه‌ای شده بودم. جزئیات
صورت بابا یادم رفته بود! فقط سیل کابوی‌اش را به خاطر می‌آوردم! شاید
چون بابا به آنها فوق‌العاده اهمیت می‌داد در ذهنم می‌درخشید. دلم برایش

تنگ شده بود، این واضح‌ترین و شفاف‌ترین حسی بود که نسبت به بابا داشتم.

کاری که با مامان کرده بود و اعترافات عجیب امشب بابک، تنها حس دل‌تنگی من را نسبت به او زیاد کرده بود! ماه‌ها بود که او را ندیده بودم. تنها همان حرف عزیز برای این لحظه و این دل‌تنگی من می‌توانست جواب‌گو باشد. همیشه می‌گفت: "خون، خون را می‌کشد".

من مثل کودکی که بین غریبه‌ها گیر افتاده باشد گریه می‌کردم و دنبال آغوش پدرم می‌گشتم، برایم مهم هم نبود که همین بابا من را با غریبه‌ها تنها گذاشته و رفته است.

مرزی وجود دارد بین خواب و بیداری! نه اسمش خواب است و نه بیداری! چشمانت بسته می‌شود، دست و پایت بی‌حرکت، متوجهی هیچ چیز نمی‌شوی، فقط ذهنت به تکاپو می‌افتد؛ یک اتفاق، یک حرف، یک رفتار را بالای سرش می‌گیرد و راه‌پیمایی راه می‌اندازد. می‌چرخد و می‌چرخد. شبیه خواب بود، اما تا صبح تمام حرف‌های بابک در سرم رژه می‌رفت.

بقیه‌ی زمان مدت محرمیت را بخشیده بود تا بزودی عقد کنیم و من به مامان حرفی نزده بودم. از بابا گفته بود و من نمی‌دانستم مامانی که بلافاصله بعد از شنیدن زن گرفتن بابا دنبال کارهای طلاقش رفته بود تا دیگر هیچ ارتباطی با بابا نداشته باشد، چطور با این موضوع کنار خواهد آمد. اگر می‌شنید بابک چه در سر دارد و باعث و بانی آن‌ها بابا ست چه می‌کرد؟ دیگر جلوه‌ای برایش داشت که از ایران برود؟

صبح که برای رفتن به درمانگاه حاضر می‌شدم هر جا که رفتم دنبال آمد. تمام حالت سکوت و سکون من را گذاشته بود به پای این که فروشگاه فرید آتش

گرفته است و من حوصله‌ی حرف زدن ندارم. وقتی صورتم را پاک کردم و حوله را پایین آوردم برای خوشایندش لبخندی زدم و گفتم:

چرا اون طوری نگاهم می‌کنی مامان؟

دیشب بابک چی گفت؟ نگفت این آتش سوزیا کار کیه؟ حرفی نزد؟

بدترین سوالی که می‌توانست اول صبحی پرسد و من را به همان دیشب و اتاق بابک برد را پرسیده بود:

بابک مگه پیش‌گوئه؟! یه دروغ‌گوییِ زرنکه فقط!

چشمانش درشت شد و ابروهایش بالا رفت:

دروغ‌گو چیه؟ بابک چی کاره‌ست؟! وقتی نمی‌تونه در دسرهایی که بابات
مسیبش درست کنه، شده دروغ‌گو؟ تقصیر بابک چیه که فروشگاه فرید
آتش گرفته؟ تو هم دیواری کوتاه‌تر از بابک سراغ نداریا!

جلو رفتم. دستش را گرفتم و با خودم با آشپزخانه بردم. می‌خواستم در حین
خوردن چای برایش حرف‌هایی که دیشب از بابک شنیده‌ام را بازگو کنم.
قدرت این را نداشتم که بدون مشغول شدن به چیز دیگری جریان را برایش

تعریف کنم. صندلی آشپزخانه را عقب کشیدم تا رویش بنشیند. عجیب نگاهم می‌کرد، نمی‌فهمید چرا برایش صندلی عقب کشیدم، چرا خودم برای ریختن چای دست به کار شدم. استکان چای را رو برویش گذاشتم و شمرده شمرده گفتم:

دیگه مامان حرف بابک رو نزن، حرف هیچ کس رو نزن. دور و بر ما پر از یه مشت دروغ‌گو و نامرده. از این به بعد هر کی بهت گفت الان روزه، تو باور نکن و بگو شبه دیگه بیا هر دو مون خوش‌باوری رو بذاریم کنار. مامان من، بابا کلاهبرداری کرده رفته، کسی نمی‌آد دور و بر ما، مگه این‌که یه

منظوری داشته باشه، ما عین جزام گرفته‌هایم مامان، هر کی از ما دوره و
نی‌آد به خدا آدم حساییه، هر کی اومد جلو والله یه مرگیش هست، بلا یه
مرضی داره ...

توانستم ادامه بدهم، گریه و اشک امانم را برید. مامان بلند شد و به طرفم
آمد و شانه‌هایم را گرفت و گفت:

دیشب چی شده؟ بابک چی کار کرده؟ بگو بینم تو چته؟
قبل از اینکه شروع کنم گفتم:

مامان دارم بهت می‌گم، اما تو رو خدا راجع بهش نه به خاله فیروزه حرفی
بزن نه فرشته. ساکت بشین سرجات و هیچ عکس‌العملی نشون نده، به بابکم
حرفی نمی‌زنی، تلفنم زد جواب نمی‌دی، فقط تو رو خدا به حرّم گوش بده و
هیچ کاری نکن، هیچی هم به کسی نگو.

دستش از شانهام جدا شد:

دیشب بابکم چی کار کرده؟ چی بهت گفته؟ چرا هی می‌گی دروغ گو بهش؟

بابک با بابا در ارتباطه، کارش که با فرید تموم شده، دلش نیومد ما رو
اینجوری ول کنه! بابک رو انداخته جلو، که اقامت بگیره برام، عقد کنیم
بریم و بعد اونجا که رفتیم هر کی بره پی زندگی خودش. بابک با زنش در
ارتباطه، آنا می‌گه مامانم منتظره بریم اونجا با هم باشیم، نمی‌دونم بابا چه نونی
جلوی این سگش انداخته یا می‌خواد بندازه، اما نتیجه‌ش شده که پیاد سر
شما رو با یه مشت حرف شیره بماله، به من بگه که چشمش رو گرفتم و
حاضره هر کاری بکنه، همه‌ش چرت و پرت بود. چی تو سرشونه نمی‌دونم،

بابا دیگه چی کار کرده خبر ندارم، فقط مامان از من و تو دیگه خوش باورتر
توی این دنیا نیست.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۷۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

زل زده و نگاهم می کرد. حق می دادم نفهمد چه گفته ام. یک بار دیگر مو به مو حرف های بابک را برایش شرح دادم. وقتی فهمید بابا چه مذاکراتی با بابک کرده است، آشفته بلند شد:

-یلدا الکی منم به بیخ ریش خودت نبند، من می دونم بابات فقط منظورش
اینه تو رو بیره پیش خودش! من که ازش طلاق گرفتم، اون فقط به بابک
گفته تو رو بیره، من رو می خواد چی کار؟ بابات تا خرخره تو گرفتاریه، و گر

نه رو نمی‌نداخت به بابک، اون فقط دلش می‌خواد دخترش رو ببره پیش خودش، و گر نه خیلی هم خوشحاله که طلاق گرفتم راحت شده. تو چرا ناراحتی؟ ناراحتی نداره، مگه گله نداشتی از سن و سال بابک، خب بابای نامردت فکر همه جا رو کرده. بابک تقصیر نداره، ذات بابای پدرسگت مشکل داره.

بلند گفتم:

-مامان!

اولین بار بود که تن آقاجون را در گور می لرزاند. ناراحت دست روی پیشانی اش گذاشت:

تو برو! من می مونم خود محسن یه فکری به عالم بکنه. چرا ناراحتی تو؟ از اول هم برای اقامت می خواستم زن بابک بشی، حالا چه بهتر که تا آخر عمرت مجبور نیستی تحملش کنی! پچسب به اقامتت و برو. اونم به درک، میخواد برگرده به زنش یا برنگرده.

کنارش نشستم:

نه من جاي می‌رم، نه تو. مامان محسن چند ماهه یه خبر از خودش بهت
نداده، به چي این محسن تو دلخوش کردی! محسن درگیرتر از اونه که بخواد تو
رو بیره پیش خودش.

نگاهم نمی‌کرد، صورتش را به سمت گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کند:
- مامان خاله فیروزه تموم مدت که بهت می‌گفته از راحیل هیچ خبری نداشته
داشته بهت دروغ می‌گفته. از اولم بهت گفتم محاله راحیل با مامانش تماس
نگیره، اون مثل محسن بی‌رگ نیست، نمی‌ذاره آب توی دل مامانش تگون

بخوره. فقط يه ذره از خاله ياد بگير، برات بليت مي گيرم برو كيش پيشش به
هونه تفریح و گشت و گذار. اونجا ني دونم يه كاري كن يه جوري از دهنش
حرف بكش بينم مي توني بفهمي محسن داره چي كار مي كنه. بابك ديشب يه
چيزايي مي گفت. منم مي رم پيش عزيز مي مونم.

سرش را عقب برد:

-كه چي بشه؟ خالهت نخواد حرف بزنه تموم عالم هم جمع بشن ني تونن يه كلمه
هم ازش بيرون بكشن.

من دیرم شده مامان باید برم، اما بری بفهمیم محسن دقیقاً چه غلطی می‌خواد بکنه، با بابا چی کار می‌خواد بکنه مگه بده؟ چرا باید ما همیشه به قدم از بقیه عقب باشیم، نشستیم سر جامون هر کس به چیزی بهمون می‌گه، ما هم بی‌خبر از همه جا باورمون می‌شه. مامان شده قید کار و درس و شغل رو بزخم می‌مونم همین جا و هیچ قبرستونی نمی‌رم. اقامت و هیچ کوفتی رو نمی‌خوام.

وقتی خانه را ترک کردم که مامان در حال بد و پیراه گفتن به بابا و بابک بود.
گفتن این ماجرا به مامان باعث شده بود کمی سبک شوم. در طول حضورم
در درمانگاه زنگ زدم و سفارش کردم خوددار باشد و به کسی حرفی نزند.
بعد از زنگ زدن به مامان به ستاره زنگ زدم. فرید درگیر بود، درست نبود
مسئولیت عزیز در این وضعیت بر دوشش باشد. وقتی زنگ زدم ستاره
خواب‌آلود جوابم را داد. شرمنده گفتم:

-خواب بودی ستاره؟

توضیح داد:

دیشب تا صبح بیدار بودم، خوابم نمی برد. دم صبح خوابیدم.

منی خواستم مستقیم از حال و روز فرید پرسیم:

-بخشید مزاحمت شدم، می خواستم عزیز رو پیارم پیش خودمون، دیروز به احمد آقا هم گفتم، اما گفت که عزیز خبر نداره و الان هم نمی شه به فرید حرفی زد. یه زنگ بزنی فرید راضی کن من برم دنبال عزیز، الان که خودش این همه درگیره عزیز پیشش نباشه بهتره.

ستاره که صدایش از حالت خواب‌آلودگی اولیه درآمده بود گفت:

فکر می‌کنی من اینا رو بهش نگفتم؟ زیر بار نرفت. تا عصر سام پیش عزیز بود، بعد اون هم خودش رفت خونه و جواب تلفتای ما رو هم بزور می‌داد. به احمد گفته دو روز دیگه عزیز رو می‌برتش کرج. تا اون موقع هم پیشش می‌مونه، تو هم بهش زنگ زن، الان عصبانیه یه چیزی بهت می‌گه. خوش به حال بابا مرد و این بدبختی و گرفتاری فرید رو ندید. چی از جوشش می‌خوان یلدا؟ چرا دست از سرش برنی‌دارن، فرید به کسی کاری نداره.

هیچ حرفی نداشتم بگویم جز این که نوید آینده را دهم:

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۷۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

این طوری که نمی‌مونه! بالاخره حل می‌شه.

من دارم خل می‌شم، کی می‌خواد حل بشه یلدا؟ بدیاری پشت بدیاری.
اگر حال و روز من را می‌دانست آن وقت شاید تعریف جدیدی از بدیاری
ارائه می‌داد.

بعد از ظهر پنجشنبه مامان را به فرودگاه رساندم و خودم هم از همان جا به کرج
رفتم تا پیش عزیز بمانم. بابک به تبریز رفته بود. قبل از رفتن زنگ زد و تمام

مدت فقط خودش حرف زد. حرف‌های همیشگی‌اش را زد. همان حرف‌های تکراری، از عقد گفت. اینکه قبل از عید عقد کنیم و بعد با هم به ترکیه برویم. تنها یک سوال پرسیدم و آن این بود که قرار بوده من با بابا صحبت کنم و چرا خبری نشده. گفت که: "از تبریز برگردم ترتیبش رو می‌دم" بابا می‌ترسید خودش به ما زنگ بزند و من دقیقاً دلیل ترسش را نمی‌دانستم. نمی‌فهمیدم چرا تمام این مدت بابک تنها کسی بوده که با او در تماس بود. فکر این‌که چطور با خودش کنار آمده و تمام این مدت همه چیز و از جمله سرنوشت من را هم به بابک سپرده دست از سرم برنی‌داشت.

وقتی رسیدم پرستار عزیز تعجب کرد. از قبل نگفته بودم که می‌آیم. وقتی من را با یک ساک بزرگ دید فهمید که ماندنی هستم. سریع از پله‌ها پایین آمد تا کمک کند. هر لحظه منتظر بود که بگویم برود و من کنار عزیز هستم؛ خیلی منتظرش نگذاشتم. وقتی عزیز را از خواب بیدار کرده و در آغوشش گرفتم به او هم گفتم کارهایش را بکند و برود. عزیز حال خوشی نداشت. فرید خودش از جریان آتش سوزی به او گفته و عزیز هم به شدت ناراحت بود. از نذرهایی می‌گفت که برای فرید و گره‌ها و گردن از کارش کرده و آخر هر تماس

تلفنی من با عزیز در این چند روز گریه‌هایش بود! بار آخر برای این که از حجم غمش بکاهم از بابک گفتم که بقیه‌ی زمان صیغه را به من بخشیده است. بدون این که از دلایلش پرسد خوش حال شد و بعد وقتی دید یک جای کار می‌لنگد دوباره زنگ زد و از دلایلش پرسید. حقیقت را نگفتم. فقط گفتم که به بابک گفتم صیغه را باطل کند تا بیشتر فکر کنم. باور نکرد، اما کوتاه آمد. لابه‌لای حرف‌هایش اشاره کرد که فرید می‌داند آتش سوزی فروشگاهش کار کیست و با پلیس در میان گذاشته است. پرسیدم:

اگه می‌دونه پس چرا پلیس کاری نمی‌کنه؟

در جوابم گفت:

خودش می‌گه مدرکی نداره، فقط می‌دونه کیه!

به همراه سینا رفته و از دور دیده بودم که چطور ساختمان فروشگاهش را
آتش زده‌اند. بابک راست می‌گفت، آسیبی جدی به ساختمان‌ها نرسیده بود،
اما این فقط ظاهر ماجرا بود. قصد و نیتی که پشت این کار بود اتهام انگیز

بود. این بار پلیس جدی‌تر از قبل دنبال مقصرین این فاجعه بود و من نمی‌دانستم فرید دانسته‌هایش را در اختیار آنها قرار داده است و یا نه.

خیلی وقت‌ها تلفن به‌دستم می‌گرفتم تا به فرید بگویم که من از بابک شنیده‌ام که آتش سوزی فروشگاه شهرک غربش کار کیست، اما حرف عزیز به یادم می‌آمد که او می‌داند و اما مدرکی ندارد. من هم مدرکی نداشتم، فقط از بابک شنیده بودم. معلوم هم نبود بابک چه قدر راست گفته باشد. هر روز که می‌گذشت بیشتر به او شک می‌کردم.

عزیز را به حمام بردم. زمانی که مشغول شست و شوی سرش بودم و آرام
موهایش را از هم جدا می‌کردم، یک دفعه به سمت برگشت و گفت:

-یلدا چی شد بین تو و بابک؟ برای چی یهو ...

وسط حرفش پریدم:

می‌خواه عید عقد کنیم، منم نخواستم. گفتم صیغه هم نباشیم تا من بیشتر فکر
کنم.

با دلخوری گفت:

من پیر شدم، اما خرفت نشدم. نگو، فقط دیگه طرفش نرو. این همه آدم
نشستن توی این مملکت پدرشون هم بدتر پدر تو کرده دارن زندگی شون رو
می‌کنن. حتماً که نباید بری خارج. تو همین پزشک عمومی هم باشی خوبه،
دیگه نمی‌خواد ادامه هم بدی. بری زن یکی بشی بیست سال از خودت
بزرگتر که چی، ارزشش رو نداره.

به دنیای ساده و بی غل و غشش، به دنیایی که در آن همه چیز با ترازوی
انصاف و عدالت سنجیده می شد غبطه می خوردم. کجای کار بود!
نمی دانست که پیچیدگی آدم ها در بدی کردن، نقطه ی پایان ندارد.

وقتی لباس به تنش پوشاندم و چادر و جانماز را به دستش دادم به اتاق
آقا جون رفتم و دراز کشیدم. بیداری چند شب اخیر در کنار آرامشی که در
خانه ی عزیز داشتم دست به دست هم داد و من خوابم برد. وقتی چشم باز

کردم که صدای زمزمه‌هایی می‌آمد. در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم. عزیز را که قبل از خوابیدنم به فاصله‌ی کمی از مبل مشغول نماز خواندن بود در سالن ندیدم. صدای حرف زدن از بیرون و حیاط می‌آمد. در سالن نیمه باز بود. صدای مردانه‌ای به گوشم خورد. اشتباه نمی‌کردم؛ صدای حرف زدن فرید بود. حالتی داشتم که به من می‌گفت محال است روزی بیاید که فرید باشد و قلبت ساز مخالف نزند. نمی‌خواستم بیرون بروم، فرید اگر آمدنی بود خودش باید به داخل خانه می‌آمد. به در سالن نزدیک‌تر شدم. نمی‌دانم عزیز

چه گفت، اما فرید گویی طوری که با تمام وجودش بخواهد من حرف‌هایش
را بشنوم گفت:

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۷۶

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

عزیز من تف تو صورت دختری که بیشتر از دو کلمه با بابک حرف بزنه
نمی‌ندازم، چه برسه به این که صیغه شم بشه و بره ور دلش! برمی‌گردم تهران،
سرت خلوت شد می‌آم پیشت.

همان لحظه رفت. رفت و نماند. نمی‌توانم بگویم دلم از حرف‌هایش نگرفت، یا
سست و بی‌رمق نشدم، یا چشمانم به بزم اشک‌ها نرفت، اما من عادت

داشتم به فریدی که خودش یک تنه محکمه راه بیندازد و متهم به زنجیر کند،
عادت داشتم به قاطعیتی که بارها و بارها قسم را بند آورده بود. نمی توانستم
حرکتی کنم، یا کمک کنم عزیز به داخل بیاید. در سرم پر از حرف بود، پر
از جواب‌هایی درخور که لایق حرف‌های فرید باشد، اما مثل یک کشتی که
به گل نشسته باشد، بی حرکت شده بودم. حرف فرید در ذهنم مرور شد.
قدم اول را برداشتم و قدم بعدی را تندتر. دلم می‌خواست بروم و بگویم
راحیل برای من، همان حکم بابک برای تو را داشت. و دلش هم دیده

بودمت، اما بعد از آن بارها و بارها با تو زیر یک سقف خودم را زدم به آن
راه و گفتم و حرف زدم و خندیدم.

عزیز با دیدن من پشت سرش، برگشت و گفت:

-بیدار شدی؟

پله‌ها را با عجله پایین رفتم تا بینم فرید رفته است و یا نه. سریع مسیر حیاط تا
در را طی کردم و آن را باز کردم. خودش نبود، اما ماشینش را لحظه‌ای در
انتهای کوچه دیدم.

برگشتم و در را بستم. عزیز خیره‌ی من بود. جوابی برایش نداشتم. هیچ جوابی نداشتم. اگر از من می‌پرسید برای چه با عجله به طرف در رفتی، فقط می‌توانستم بگویم نمی‌دانم. بی‌خیال هوای سرد شدم و به مسیرم تا انتهای حیاط ادامه دادم. کنار باغچه‌ای که بعد از مرگ آقاجون دیگر آن طراوت همیشگی را نداشت، ایستادم. فرید کنار این باغچه با چوب بستنی‌ها در نهایت ظرافت خانه‌ای زیبا درست کرده بود با چند تا خانه‌ی کوچک‌تر در اطرافش. یک تابستان مراقب‌شان بود تا کسی به آن‌ها آسیبی نرساند. اجازه نمی‌داد کسی به آن‌ها نزدیک شود، آن موقع‌ها که بچه‌تر بود آقاجون بیشتر

نازش را می کشید. همراهی اش می کرد تا کسی به دست سازه های دست نزند.
محسن چند باری مابین دعوای شان فرید را تهدید کرده بود که خانه های
چوب بستنی اش را خراب خواهد کرد. پایان تابستان بود، محسن و فرید دعوای
کردند و کارشان به کتک کاری رسید. محسن دوباره تهدیدش کرد، فرید هم
محسن را رها کرد و به حیاط رفت. فقط دو سه بار پاهایش را بالا و پایین
برد و همین قدر حرکت کافی بود که تمام دست سازه هایش را به دست خودش
نابود کند. که دیگر محسن تهدیدش نکند. یک پسر بچه ی سیزده چهارده

ساله بیشتر نبود، اما خوب بلد بود دم بقیه را پچیند، حتی اگر به قیمت نابودی چیزهایی باشد که خودش دوستشان دارد.

یک دفعه به سمت عزیز برگشتم. نگاهم می کرد. دوباره نگاه گرفتم و به جایی از زمین کنار باغچه نگاه کردم که فرید خانه‌ی چوب بستنی‌اش را با پاهای خودش نابود کرده بود. نفس‌هایم عمیق گرفت و عمیق تر از سینه‌ام رها شد. فرید چند روز قبل از آتش سوزی فروشگاهش آمد کرج دنبال عزیز، یک هفته قبل از آتش سوزی پول بابک را داد. آتش سوزی فروشگاهش اسماً آتش سوزی بود و رسماً آتش بازی ...

بابک از اطمینانش می‌گفت، که کار داماد عادل نمی‌تواند باشد. از قصد و
نیتی می‌گفت که پشت این آتش سوزی است و او و بابا را شوکه کرده
است. کار خود فرید بود! کار هیچ کس دیگری جز خودش نبود. دفعه‌ی اول
آتش زده بودند، دفعه‌ی دوم آتش زده بود! خودش زد ...
دیده بودم که چطور خانه‌ی چوب بستنی‌هایش را در مدت چند ثانیه نابود
کرده است. من به چشم خودم دیده بودم ...

پایان فصل دوم ...

قشنگ‌ترین رویای دخترانه‌ام این بود که شبی بیاید و من پیراهن سفید
بلندی برایت بپوشم، موهایم را روی شانه رها کنم و شیشه یک قصیده‌ی
دلبرانه‌ی بلند شوم. تو دسته گل نرگسی دستت بگیری و روی چین به چین
پیراهن بکاری. من برایت بخندم و تو بگویی با خنده‌هایم همیشه جادو
می‌شدی. که خانه‌ای داشته باشیم، آفتابی‌اش را برای دیگران تعریف کنیم و

ابری‌اش را برای خودمان نگه داریم. با تو آفتاب و باران برای من تعریف
رنگین کمان است.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح]

#پارت ۱۷۷

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

کسی که زیاد بخندد، خوشبخت است؟ راحیل زیاد می‌خندید! با محسن
می‌رفت و می‌آمد و می‌خندید. و من با خودم فکر می‌کردم اگر قرار بود در
نهایت بیاید همان جای اولش، بیخ گوش من، کنار اتاقم و با محسن بخندد، با
محسن گل بگوید و گل بشنود، پس چرا قصه از اول وارونه شده بود؟ دیگر
چه لزومی داشت وسط قصه‌ی عاشقانه‌ی من یک لنکه پا پبرد؟ امان از آن
روزی که خدا هم با آدم‌ها بازی‌اش بگیرد! همه چیز سر و ته می‌شود. اصلاً
راحیل چرا این قدر می‌خندید! راحیل با محسن خوش‌حال بود، محسن با او؛

تو هم مشغول بلندپروازی‌هایت بودی و بی‌تفاوت به راحیل و محسن و کاری
که با تو کرده بودند. همه برگشته بودید به سر جای خودتان، جز من! منی
که داشتم تمام سعیم را می‌کردم دیگر دخترک عاشق قبل نباشم و نمی‌دانستم
که پس باید چه باشم؟ کدام یلدا؟ یلدایی که تو برایش یک پسر عمه بودی و
فقط همین؟ یا یلدایی که تو همه گسش شده بودی! هنوز برای خودم جا
پیدا نکرده بودم. چه کار کرده بودید با من؟

راحیل برای محسن شده بود ... و این پایان قصه‌ی من بود ... تو را به
روزگار سپردم، به سرنوشت ... به تقدیر ... در گوششان گفتم با تو مهربان

باشند و با من بیشتر راه بیایند. دست در جیب جادویی خود کنند و از آن
غافلگیرهای عجیب و غریبشان این بار به نفع من کمی بیآورند.

وقتی روزها و ماههای طولانی‌ای درگیر یک رویا و یک آرزو باشی و
نتیجه‌اش تنها یک ناکامی بزرگ باشد، بعد از آن اولین موفقیت بزرگت
حالت را خیلی خوب می‌کند. می‌شود نقطه‌ی اتکالی تا فراموش نشود که
اگر دنیا و آدم‌هایش به تو بد کردند، تو به خودت بد نکن.

من با رتبه‌ی عالی پزشکی قبول شده بودم، دیگر بعد از آن هیچ کس به چشم نمی‌آمد. دیگر راحیل و خنده‌هایش حالم را به هم نمی‌زد، دیگر وقتی محسن یک ریما جان می‌گفت و چند تا ریما جان دنبالش زنجیر می‌کرد من به هم نمی‌ریختم. مغرورانه به همه نگاه می‌کردم، دیگر راحیل نبود که در جمع بدرخشد من بودم من ... راحیل را حتی دیگر هم‌ردیف خودم هم نمی‌دیدم. تکلیف تو را هم معلوم کرده بود، محکوم شده بودی به فراموشی ... به ندیدن ... بعد از آن روزی که در خانه‌ی عزیز با محسن پزن پزن راه انداخته بودی دیگر تو را ندیده بودم.

بابا با غرور نگاهم می‌کرد، بعد از معلوم شدن قبولی‌ام، ترک عادت کرد و من را در آغوشش گرفت و دقایق طولانی نگه داشت. عزیز خوشحال بود، آقاجون تعریف حالش بیشتر از یک خوشحالی ساده بود. شبی که مامان به مناسبت قبولی‌ام مهمانی گرفت همه بودند. وقتی پا به داخل سالن گذاشتم یک لحظه تمام آدم‌های سالن رفتند، محو شدند! چشمانم هیچ کدامشان را ندید و فقط دنبال تو می‌گشتم. من می‌خواستم یک نمایش مغرورانه برای تو اجرا کنم و تو نبودی. تو نبودی تا ببینی من به کجا رفتم و به کجا رسیده‌ام. تو نبودی و جای خالی‌ات اما با قدرت تمام بود و میان‌داری می‌کرد. تو نبودی و

من فقط یک مغرور بی صدا بودم. مامان آن شب با من و رشته‌ای که قبول شده بودم، یک تنه حسابش را با کل فامیل صاف کرد! بابا بیشتر از همیشه می‌خندید و محسن از وقت زیادی می‌گفت که برای درس خواندن گذاشته بودم. راحیل هم بود. من را به نفع خودش مصادره کرده و معتقد بود دختران فامیل ما همگی هوش سرشاری دارند. وقتی گوشه‌ای من را تنها گیر آورد گفت:

چرا این قدر ساکتی؟ بابا بیا بگرد، بگو، بخند! ناسلامتی از این به بعد باید
بخت بکیم خانوم دکتر. اون یکی دکترتون که زده به جاده خاکی، تو بیا جای
اونم پز بده!

تو را می‌گفت! پیش کسی غیر از من، از تو حرف نمی‌زد، شاید چون من
خوب گوش می‌دادم. از تو دلخور بود، می‌گفت لیاقتش را نداری و مرتب از
تماس آخرتان می‌نالید. نمی‌گفت که چه به او گفته‌ای، اما انگار خوب نگفته
بودی ...

موقع رفتن آقاجون از من خواست که با آنها بروم تا بقیه‌ی روزهای باقی مانده‌ی تابستان تا شروع دانشگاه‌ها را کنار آنها بمانم. آقاجون اصرار کرد و من نرفتم، آقاجون مریض بود، من داغ آخرین رفتنم را به خاطر این‌که تو را نبینم برای همیشه بر دلش گذاشتم. تو می‌فهمی آقاجون اصرار کند و جواب منفی بشنود چه قدر درد دارد؟ رویش را زمین انداخته بودم. مقصرش تو بودی ...

سه روز بعد از جشن آن شبی که مامان ترتیبش را داده بود با راحیل برای خرید به بیرون رفتیم تا برای شروع دانشگاه کفش و مانتو بخرم، نه اینکه برایم مهم باشد، مامان می‌خواست به سلیقه‌ی راحیل چند مدل لباس خوب هم در کنار خریدهای دیگرم بخرم تا همه‌چیزمان به هم بیاید. خانم دکتر باید لباسش مارک و برند باشد! من هم نه نگفتم، دلم می‌خواست آن قدر با همه متفاوت باشم که هیچ کس طرفم نیاید. زندگی به سبک تنهایی ...

موقعی که رسیدیم نیا مقابل خانه بود. من تنها سلام دادم و خواستم از کنارش رد شوم، اما تبریکی که به خاطر قبولی‌ام گفت مجبورم کرد توقف کنم و جوابش را بدهم. به طرفش برگشتم و گفتم:

-ممنونم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

لحظه‌ای گذرا نگاهش کردم. نگاهش به من پر از حرف بود. جز تو مرد دیگری را نمی‌شناختم، اما این قدری می‌فهمیدم که نگاهش جور دیگری است. مکثش بیش از حد مکث بود. خیلی زود رفتم. راحیل هم با گفتن اینکه محسن در خانه حضور ندارد او را راهی کرد. وقتی وارد خانه شدیم مامان کلافه بود. راحیل دلیل بدخلقی‌اش را پرسید و مامان گفت:

دارم غذا درست می‌کنم، این تلفن ده بار زنگ خورد. تا برمی‌دارم قطع می‌کنه.

من با شنیدن حرفش به سمت تلفن رفتم تا ببینم شماره‌ای که زنگ می‌زند و قطع می‌کند چه کسی است. راحیل کاری که من در شرف انجامش بودم را از مامان پرسید:

سب چه شماره‌ایه؟ تماس گرفتن؟
مامان گفت:

انگار از تلفن عمومی ...

و من دیگر شماره‌های تلفن را زیر و رو نکردم، اما فکرم مشغولش بود. ده دقیقه بعد دوباره تلفن زنگ خورد و این بار راحیل تلفن را برداشت و تا "الو" گفت تلفن دوباره قطع شد. تو مزاحم تلفنی خانه‌ی ما بودی! آن روز دیگر تماس نگرفتی. بودن راحیل مجابت کرد که دست از زنگ زدن برداری. صبح فردا باز هم تلفن زنگ خورد. مامان حاضر و آماده مشغول بیرون رفتن بود، اما تا صدای زنگ تلفن در خانه پیچید سریع گوشی را برداشت و بدون هیچ مقدمه‌ای شروع به گفتن بد و بیراه کرد و بعد هم محکم گوشی را به تلفن کوبید. رو به من که لبخند می‌زدم گفت:

بازم زنگ زد پریز تلفن رو بکش.

برایش سر تکان دادم و گفتم:

-یه بارش بشه دوبار کشیدم پریز رو.

مامان رفت و نیم ساعت بعد دوباره تلفن زنگ خورد. مثل مامان بد و بیراه

بلد نبودم، به این قصد به سمت تلفن آمدم که پریز را از تلفن بکشم، اما

خواستم من هم شانسم را امتحان کنم و بینم شاید غریبه‌ی پشت تلفن با

شنیدن صدای من نطقش باز شود:

-بله ؟

"بله" گفتم مساوی شد با صدای خنده‌ی تو از آن طرف خط:

-بینم خانوم دکتر با تلفن خونه‌تون قه‌ری ؟ از دیروز دارم زنگ می‌زنم همه
این تلفن رویه بار جواب دادن الا تو!

غافلگیر شدم! روی مبل کنار تلفن نشستم تا باور کنم خودت هستی که
زنگ زدی.

با تلفن خانه‌مان قهر نبودم، اما با تو چرا، قهر بودم. درست بود که خبر نداده بودم که قهرم، اما من فکر می‌کردم خودت می‌دانی و خودت با آن نگاهی که داخل سالن خانه‌ی عزیز به من انداختی فهمیدی که همه چیز باید تمام شود. به من گفته بودی خانم دکتر؛ دو کلمه‌ای که آن روزها نقل دهان همه شده بود و اما تو از همه‌شان قشنگ‌تر می‌گفتی! دست من نبود، تو واقعاً قشنگ‌تر می‌گفتی.

کوتاه سلام کردم و منتظر ماندم تو ادامه دهی. در جواب سلام پرسیدی:

نمی‌تونی حرف بزنی؟

با تعجب گفتم:

چرا نتونم؟

گفتی:

آخه انکار زورت کردن، مثلاً از مامانت بترسی و حرف نزنی!

کوتاه گفتم:

مامانم خونه نیست.

رک گفتی:

چه خوب! چون من با خودت کار داشتم. می خواستم قبولیت رو تبریک
بگم و این که تو شاهکار کردی!

تشکر کردم که گفتی:

می تونی امروز بیای بیرون؟ می خوام ببینمت.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۷۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

از درخواستی که داشتی جا خوردم! می خواستی من را ببینی. کمی دیر آمده بودی! همه ی وجودم؛ رگ به رگ، سلول به سلول، وجب به وجب دیدن

تو را می خواست؛ اما من دستانم را مشت کردم، به در اتاقم نگاه کردم، تختم
را دیدم، که تمام شب های بعد از تو شاهد بود که کشیده ام.
چرا؟

چی چرا؟

نفهمیده بودی که "چرا" می گویم تا آهسته آهسته برسم به این که "
نمی توانم پیام"

-چرا می خوام من رو ببینی؟

می‌خواهم تا کنم بذارمت توی جیبم. خب همه بهت برای قبول شدن هدیه
دادن الا من، کادو دوست نداری؟

-بیرون نمی‌تونم پیام. هدیه لازم نیست. دستت درد نکنه!

جوابم را حتی یک درصد هم جدی نگرفتی:

تو چرا گوشی نداری یلدا؟

با این حرفت حدس زدم که هدیه‌ای که از آن حرف می‌زنی ممکن است یک
گوشی باشد:

-لازم نداشتم گوشی. نیازی بهش نبود.

در جوابم گفتی:

از این به بعد لازمت می‌شه. ممکنه یکی باهات کار داشته باشه، که فقط بخواد با خودت حرف بزنه، بدون واسطه. حوصله هم نداشته باشه زنگ بزنه خونه‌تون تا پیدات کنه. دوست داشته باشه تا زنگ زد، بعدش صدای خودت رو فقط بشنوه.

نی خواستم بیرون بیایم، اما لذت حرف زدن با تو را می خواستم. این یکی را
هیچ چیزی نمی توانست از من بگیرد. من می توانستم از پشت تلفن همه ی
زمانم را به تو بدهم، هر چه قدرش را که بخواهی، اما برای دیدنت حتی یک
دقیقه هم نمی دادم.

با این ویژگی هایی که گفתי کسی رو ندارم.

من کی م پس؟ من وقتی باهات کار دارم حوصله ندارم دوره بیوفتم پیدات
کنم. پس یه گوشی بگیر، بعد می فهمی چه قدر خوبه!

دیگر هرگز نمی توانستی من را پیدا کنی، من برای ابد گم شده بودم.

به شوخی گفتم:

-بھش فکر می کنم.

و تو باز برگشتی سر خانہی اولت:

تا می تونی بھش فکر کن، فقط بعد از ظهر ساعت سه می آم دنبالت. خیلی

وقتہ ندیدمت.

مصر گفتم:

-نمی‌تونم پیام فرید.

در کمال ناباوری من گفتم: "باشه، هر طور راحتی" و با یک خداحافظی نه چندان دلچسب قطع کردم.

حتی منتظر نماندی من هم خداحافظی کنم، تنبیه کردن تو، انتقام گرفتن از تو، کار راحتی نبود. تو اهل اصرار نبودی، اهل ناز کشیدن هم نبودی، تو همیشه دوست داشتی برای حرف‌هایت دو گوش شنوا باشد. انکار در دنیا چیزی وجود ندارد برای آن خودت را در معذوریت قرار دهی.

هر وقت دیگری بود شاید من می‌نشستم و ساعت‌ها برای این‌که نیامده
گریه می‌کردم، اما آن روز فقط روی مبل نشستم و مات به روبرویم زل زدم.
عکس‌العمل بهتری نسبت به گریه بود، مگر نه؟ داشتم آرام آرام ترک
می‌کردم، یک دفعه نمی‌شد، سخت بود، درد داشت، کسی هم خبر نداشت که
به چه دچارم تا با طنابی محکم من را ببندد.

هرگز فکر نمی‌کردم روز بعد هم زنگ بزنی و این بار با خود مامان صحبت کنی
و سراغم را بگیری. در نظر من آن قدر سرسخت بودی که محال بود دوباره
زنگ بزنی، اما تو این کار را کردی. اگر راحیلی نبود، اگر آن لحظه‌ای که

کنار باغچه‌ی نرگس‌ها تو و او را دیدم نبود، با تمام وجود از خودم
می‌پرسیدم: "خوب‌تر از تو هست" و به خود قاطعانه جواب می‌دادم: "نه
نیست، دیگر دنیا مثل او ندارد".

مامان از تعجب زنگ زدنت صورتش باز نمی‌شد. وقتی گفתי با من کار
داری، گوشی را به دست من داد و گفت:
-بیا بگیر، فریده؛ با تو کار داره.

گوشی را از مامان گرفتم و چرخیدم تا پشتم به او باشد. تا "الو" گفتم، سریع گفتی:

خانوم دکتر شما کلاست رفته بالا، دیروز افتخار ندادی، بدو بیا من پایینم، هدیه‌م رو هم کول کردم با خودم آوردم.

ذوق کردم، اما این ذوق بر سر زبانم نیامد، روی دلم ماند، حق همه‌ی چیزهای ساده و عکس‌العمل‌های طبیعی را قبلاً از من گرفته بودی. خرید چرا این کار رو کردی؟! من که ازت توقعی نداشتم.

به طرف مامان برگشتم، اخمی به بزرگی تمام صورتش، روی پیشانی اش جا خوش کرده بود.

گفتی:

-بیا پایین حرف نزن ... زود ...

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

وقتی تلفن را قطع کردم تا آماده شوم و به پایین بیایم، مامان را هم را سد کرد:

خرید چی کارت داره؟

حقیقت را گفتم:

می‌گه واسه قبولیم یه هدیه‌ای گرفته.

مامان اخم‌هایش را یک ذره هم کم نکرد و گفت:

-کی هدیه‌ی اون رو خواست، خیلی رو داره این بچه! بمون من خودم می‌رم

پایین بینم حرف حسابش چیه!

دقایق طولانی طول کشید تا مامان را مجاب کنم که آرام باشد تا من خودم
پیایم پایین. وقتی پایین آمدم با چشمانم دنبالت گشتم. در محدوده‌ی دیدم
نبودی. تمام محوطه‌ی روبروی برج را از نظر گذراندم و در این گشت و گذار
بود که دیدم از آن طرف خیابان به سمت من می‌آیی. من هم به سمت آمدم.
می‌دانستم برگردم بالا باید یک جویبه‌ی بلند بالا برای مامان آماده کنم، و
حتی آرامش نسبی خودم را هم فدای این دیدنت می‌کنم، اما وقتی به سمت
قدم برمی‌داشتم، دیگر هیچ کدام این‌ها مهم نبود. مهم فقط تو بودی که با
لبخند نگاهم می‌کردی و دیگر قدم بر نمی‌داشتی تا بقیه‌ی مسیر باقی مانده را

من بیایم. آمدنم را تماشا می کردی. یک شلوار جین خوش رنگ تنگِ آبی به تن داشتی و یک دستت را با بی قیدی به داخل آن سر داده بودی و انگشت شست از آن بیرون مانده بود. وقتی چند قدم مانده بود که برسم همان دستی که داخل جیب بود را بیرون آوردی تا با من دست بدهی. تو مشتاقانه دستت را جلو آوردی، اما من با مکث این کار را کردم، نه این که دوست نداشته باشم تو دستم را بگیری، نه این طور نبود! از بعدش می ترسیدم؛ از دردی که دوباره به جانم بیفتد و گر نه من عاشق این بودم که

تو دستانم را بگیری و بفشاری، تو من را لمس کنی، تو سردیِ دل‌تنگی‌هایم
را با وجودت گرم کنی.

مکتم برای دست دادن را به روی خودت نیاوردی و سریع دستم را گرفتی و
فارغ از این‌که کجا هستیم فاصله‌ی بین من و خودت را کم کردی و گفتی:

-بین یلدا، واسه من قیافه نکیر، اون کتک حق محسن بود. می‌دونم
ناراحتی، اما تو خودت رو درگیر اختلافات من و محسن نکن، تو ندید بگیر.
شاید پیش اومد یه بار دیگه از خجالت محسن دراومدم.

اهل حاشیه و مقدمه و مین و مین نبودى. زود حدس می‌زدی، زود هم چاره
می‌اندیشیدی!

صورتت نزدیک صورتم بود، فقط به‌خاطر قدت کمی بالاتر از من بودی و
گر نه فاصله‌ی بین تن‌هایمان کوتاه بود.

خیره در چشمانت گفتم:

ناراحت نیستم، اما محسن برادر منه، برام در هر حال خیلی مهم‌تر از توئه.

همه‌ی حرفم دروغ بود، هم ناراحت بودم، هم تو از همه‌ی دنیا برایم مهم‌تر بودی. مهم‌تر بودی که من داشتم جان می‌گندم تا با نداشتن همیشگی‌ات کنار بیایم.

دستم را فشار دادی و آرام گفתי:

-حالا به ارفاق کن، بگو محسن مهم‌تره، نگو خیلی مهم‌تره!

در جوابت لبخند زدم، با این که نمی خواستم بزخم، اما آن لبخند برای یلدایی
نبود که قرار بود تو را فراموش کند، برای یلدایی بود که دلش نمی آمد
ناراحت کند، برای همان یلدای عاشق بود. دستم را رها کردی، به دستانت
نگاه کردم، چیزی به عنوان هدیه داخل دستانت نبود. آمدی کنارم و در
امتداد شانه ام ایستادی. دستت را به پشت کمر بردی و با دست دیگر
اشاره ای به آن طرف خیابان کردی و گفتی:
چیزی که برات گرفتم اون وره، بین.

به جایی که اشاره می‌کردی نگاه کردم. چیزی پیدا نکردم. خیابان بود، درخت بود و چند ماشین در امتداد هم!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۷۹

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

سرم را به طرفت چرخاندم:

اونجا که چیزی نیست!

زل زده به چشمم و گفتم:

اون همه ماشین رو نمی بینی؟ یکیشون مال توئه!

با این که من بهتر از هر کسی می دانستم تو کی شوخی می کنی، کی جدی هستی، کی سربه سرم می ذاری و کی صادقانه حرف می زنی، اما آن لحظه همه ی آموخته ها از یادم رفت. با این که تو جدی بودی، اما من حرفت را جدی نگرفتم:

مسخره می کنی؟

در جواب حرفم صورتت جمع شد و دستم را گرفتی و گفتی:
-پیا بریم بهت نشون بدم.

وقتی خم شدی و در ماشین دوپیست و شش سفید را باز کردی، هنوز در
مرحله‌ی انکار بودم. در را برایم نگه داشتی:
-بیا سوار شو تا باورت بشه.

من کارم نگاه کردن شده بود، نگاه کردن به تو که آن همه ذوق داشتی و شاید
منتظر بودی برای هدیه‌ای که دادی بالا و پایین پیرم، نگاه کردن به پژی
سفید رنگ، نگاه کردن به سوئیچی که به سمت گرفته بودی!

کاش یک روز بیاید که بفهمی عاقل ماندن در عین عاشق بودن، چه قدر
سخت است! مثل این است که محبوب‌ترین گل باغچه‌ات را با دستان
خودت از ریشه دربیاری و گوشه‌ای پندازی تا خشک شود و تماشا کنی
خشک شدنش را ...

یک قدم به عقب برداشتم، تا دستم هوس گرفتن سوئیچ را از دستت نکند
و پاهایم نیایند و پشت صندلی ننشینند.

برام ماشین گرفتی؟ من که رانندگی بلد نیستم!

یک دفعه لبخند زدی:

دیگه ببخشید ماشین رو با راننده‌ی روش نمی‌فروشن. رانندگی که مهم نیست، می‌ری یاد می‌گیری، برای تو که کاری نداره.

خرید واقعاً ماشین گرفتی؟ این برای منه؟

این بار کلافه شدی، اما باز هم لبخند داشتی. دستی به روی سطح ماشین زدی:

آره دیگه؛ نمی‌بینی؟ مال توئه.

مستقیم در چشمانت زل زدم:

من فکر می‌کنم شوخیه، چون دلیلی نداره تو برام همچین چیز گرونی بگیری!
سوئیچ را پایین آوردی، در ماشین را رها کردی. به سمت من آمدی و بازویم
را گرفتی تا جای بهتری در مقابل هم قرار بگیریم. من را روبروی خودت نگه
داشتی:

این ماشین رو برای تو گرفتم، هدیه‌ی قبولیته، دوست داشتم که بگیرم. راجع
به گرون بودنش، من برای کسی هدیه نمی‌گیرم، بگیرم ترجیح می‌دم و لخرجی
کنم.

نیم نگاهی به ماشین کردم:

-یه خرده زیادی و لخرجی کردی، آدم برای بقیه هدیه نمی‌گیره که به روشن
بیاره چه قدر خوب بلده بریز و بپاش کنه، هدیه گرفتن فلسفش یه چیز
دیگه‌ست. من به یه خودکار راضی‌تر بودم، تا این ماشین.

ابروهایت تغییر حالت داد، انتظار نداشتی جواب آن همه شور و هیجانت را
این‌گونه بدهم؛ اما من واقعاً از تو دیگر هیچ چیز نمی‌خواستم، چیزی که از تو
می‌خواستم هزاران بار گران‌قیمت‌تر از ماشین بود و تو دیگر هرگز
نمی‌توانستی آن را به من بدهی. بازویم را رها کردی، اما خودت را جلوتر
کشیدی و نزدیکِ نزدیک ایستادی:

خودکار دوست داری حرفی نیست، برات می‌گیرم؛ ولی من چیزی برات
گرفتم که همه بفهمن چه قدر تو خاصی، که وقتی باهاش می‌ری این‌ور و

اونور بفهمن یه خانوم دکتر متفاوتی که از خودش تا ماشینش با بقیه فرق
داره. خلاصه خیلی دختر مهمیه!

با تعجب نگاهت کردم و گفتم:

خاص بودن و متفاوت بودن به ماشین و بقیه چیزا نیست، منم بلد نیستم با
ماشین پز بدم. از اون گذشته ...

سکوت کردم، نفسی گرفتم و با یک نگاه نصف و نیمه به تو که سخت منتظر
ادامه‌ی بقیه‌ی حرف‌هایم بودی، ادامه دادم:

من این ماشین رو بکیرم بکم چی؟ بکم به چه دلیلی پسر عمه‌م واسه من
همچین چیزی گرفته، بکم چون ولخرجی بلده و من دختر خاصیم برام گرفته؟
یه خرده غیر طبیعیه! معلوم نیست بعدش چی حرفای از توش درمی‌آد. من
به کنار که اصلاً نمی‌تونم ازت قبول کنم، ماما و بابا هم خوششون نمی‌آد،
حتی محسن! پس بهتره که ماشینت رو ببری. هر جور فکر می‌کنم نه درک
می‌کنم چرا باید یه همچین چیزی برام بگیری، نه قبولش می‌تونم بکنم. آدم باید
اول خودش قانع بشه، بعد بتونه بقیه رو قانع کنه. من فکر می‌کنم این رو
گرفتی تا از بقیه زهر چشم بگیری.

خیره خیره نگاهم می‌کردی، شاید تا قبل این با گفتن خاص و متفاوتم قرار بود گولم بزنی تا هدیه‌ات را قبول کنم، اما نگاهت می‌گفت که یک یلدای همیشه متفاوت را واقعاً می‌بینی! دختری که داشت قانع‌ات می‌کرد که اشتباه می‌کنی، که قدرت تکلم این را پیدا کرده بود اشتباهت را از تو بیرون بکشد و بیاورد جلوی چشمت و راجع به آن با تو به آرام‌ترین و متعادل‌ترین شکل ممکن حرف بزند. عجیب بود که آن روز تو خودت نبودی، انگار شمشیر برانت را غلاف کرده بودی. دستت را روی شانه‌ام گذاشتی، حجم احساساتی که با

نگاه و دستانت سرازیر قلم می‌کردی گفتنی نبود که ای کاش می‌دانستی
نگاهت، دستانت، برای من قیمتی‌تر از هر شیءای در دنیا است.
اصلاً هر چی تا الان درباره‌ی دلیل خرید این ماشین بهت گفتم و لاش کن،
بذارش کنار. من وقتی فهمیدم قبول شدی، خیلی خوشحال شدم،

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸۰

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

درست مثل روزی که خودم قبول شده بودم. همون روز دلم خواست یه
چیزی برات بگیرم، که تک باشه، که دوستش داشته باشی، دیگه ته هدیه
و کادو باشه، برات این ماشین رو گرفتم تا اوج خوشحالی خودم رو نشون

بدم، می خواستم مهمونی خونه تون پیام، عزیز نداشت، البته بهش نگفتم چی برات گرفتم. وقتی داشتم فکر می کردم چی برات بگیرم، فقط به خودت فکر می کردم که چی برازنده ته، نه چی بگیرم برازنده ی خودم باشه. یه درصد هم به خودم، به کلاسم، به پرستیژم فکر نکردم، منکر این نمی شم که پول قدرت انتخابم رو بالا برده، اما این ماشین رو برات گرفتم، چون تشخیص دادم می تونه خوش حالت کنه، به اره اوره و شمسای کوره فکر نکردم، برام مهم نیستن.

دست از روی شانه‌ام برداشتی. دستم را گرفتی و به سمت خودت کشیدی.
سوئیچ را داخل دستم گذاشتی:

هیچکی ندونه من که می‌دونم تو چه قدر لجبازی، که آگه دلت بخواد مامان
و بابات و محسن نمی‌تونن کاری بکنن. الان اونا نیستن که برات مسئله‌ن، تو
خودت نمی‌خوای و داره بھونه می‌گیری. به هر حال این ماشین برای توئه،
می‌تونی کلاً بذاری همین‌جا خاک بخوره و یا هر بلایی که دلت خواست
سرش پیاری.

نگاهم می‌کردی، منتظر بودی چیزی بگویم، حرفی بزنم، دلت را خوش کنم
و در سکوت، نخواستم را فریاد نزنم، اما فقط سکوت بودم و سکوت. من
بودم و دستان بازم که سوئیچ را مشت نمی‌کرد تا به تو دلگرمی دهد که قبول
کرده است، که باور کردم تمام حرف‌هایت را. ناامیدانه دستم را با سوئیچی که
به‌زور داخل آن گذاشته بودی رها و کردی و رفتی. همان‌طور که ناغافل آمده
بودی، ناغافل‌تر دور شدی و رفتی ...

من درک می‌کردم که چه قدر وحشتناک است که به بدترین حالت ممکن همه چیز برخلاف میل پیش برود و تو در برهوتی رها شوی که هیچ پیش زمینه‌ای از آن نداری.

سال‌ها گذشت؛ سال‌هایی که نمی‌از آن تاریک بود و نمی‌دیگر سرد- اما هنوز بعد از گذر آن همه زمان گاه گاهی که با خودم تنها می‌شوم و به تو و روزهای از دست‌رفته‌ام فکر می‌کنم نکته‌های آن روز مقابلِ ماشین، زیر آن درختِ بید، قلم را خراش می‌دهد. خیلی حرف عمق قلم از پیش نشانده

بودم که می شد به تو گفت، اما من هیچ یک را نگفتم تا همه چیز محو و مبهم
باقی بماند.

حرف هایی بود که نگفتنش یک درد بود و گفتنش هزار درد ...
وقتی بالا رفتم مامان منتظرم بود، به دستانم نگاه می کرد، مثل خودم که به
دستانت نگاه می کردم. مامان هم مثل من دنبال کادویی می گشت که در
دست جا بشود و نه در گوشه ی یک خیابان!

هر چه گفت و پرسید حرفی نزد، از تو و ماشینت چیزی نگفتم. تا شب مقاومت کردم و حرفی نزد، اما محسن مثل مامان نبود، وقتی مامان خبر داد که تو آمدی پیگیر شد که چه برایم گرفته‌ای. اشتباه من این بود که تصور می‌کردم او عاقل‌تر از مامان است، وقتی شنید که تو چه گرفتی خانه را روی سرش گذاشت. داد و بیداد راه انداخت و گفت:

-ماشین گرفته که چی؟ که بگه من از همه‌تون سرترم، غلط کرده، سوئیچ رو بده من ببرم ماشین رو بنده‌ام جلوی خونه‌ش.

ماشینت را نمی خواستم، اما دوست هم نداشتم محسن به شکل توهین آمیزی
آن را به تو برگرداند. هر کاری کرد سوئیچ را ندادم، خواست به زور از من
بگیرد که بابا مانع شد، من هم گفتم که: "زنگ می زنم فرید فردا پیاد خودش
ببره" محسن به ظاهر قانع شد، اما فردا صبح وقتی بیدار شد اولین کاری که
کرد این بود که شماره‌ی همراهت را بگیرد. گوشی را به دست من داد تا
خبرت کنم. تلفن را قطع کردم، نمی خواستم جلوی محسن با تو صحبت کنم،
قصدم این بود که محترمانه ماشین را به تو پس دهم و با وجود محسنِ عصبی
که فقط دلش می خواست خردت کند، ممکن نبود.

وقتی محسن مشغول صبحانه خوردن بود، خودت زنگ زدی. محسن از داخل آشپزخانه سرک کشید و اما من گوشی تلفن را برداشتم و تا جایی که راه داشت از آشپزخانه دور شدم، به اتاقم که نمی توانستم بروم، چون محسن حتماً دنبالم می آمد. "الو" که گفتم سریع پرسیدی:

-یلدا برای چی زنگ زدی قطع کردی؟

رفتم سر اصل مطلب، محسن نگاهم می کرد، حرفی دیگری نمی توانستم بزنم:
فرید لطفاً بیا ماشینت رو ببر، مونده تو خیابون.

محسن داد زد:

بگو آگه نمی‌تونه من پیام بندازم جلوی درش!

نشیدی محسن چه گفته، اما من قصه را جور دیگری برایت تعریف کردم:

آگه نمی‌تونی ببریش، محسن بیاره.

نه؛ می‌آم الان، خودت نیم ساعت دیگه سوئیچ رو برام بیار پایین.

چه قدر خوب بود که بدون هیچ حرف اضافی دیگری تلفن را قطع کردی.

محسن صبحانه‌اش را خورد، اما هرگز اجازه نداد من خودم سوئیچ را برای
بیاورم. به زور از من گرفت و همه‌ی گریه و اشک و اصرار من برای ندادن
سوئیچ بی‌نتیجه ماند.

محسن آمد و سوئیچ را به تو داد. در اولین فرصتی که با خانه و گوشی تنها
شدم، ده بار گوشی را برداشتم تا از خودم رفع اتهام کنم، که بگویم
می‌خواستم خودم پیام پایین و سوئیچ را بدهم، اما هر بار آن خودِ عاقلم
نهییب زد.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

که تمام کن، که تمام شده را باید به حال خود رها کرد، که یک شروع
نتیجه‌ای ندارد.

برایم شبیه مِه بالای یک کوهی، همیشه در تو غوطه‌ور بودم، اما هیچ‌وقت
نداشتم.

دانشگاه رفتن باعث شد از خودِ خودآزارم فاصله بگیرم، منطقی‌تر به جریان
عشق یک‌طرفه‌ام نگاه می‌کردم، نمی‌دانم دلیلش سنی بود که زیاد می‌شد یا
خاصیت دروس پزشکی این است که آدم را لاجرم منطقی می‌کند، که

ناخودآگاه آدم برای هر چیز دنبال دلیل علمی می‌گردد و وقتی پیدا نمی‌شود
بادی به غلبه می‌اندازد و آن را رد می‌کند.

دلیل علمی برای عشق یک دختردایی به پسر عمه‌ای که یک‌بار هم "
دوست دارم" را از زبان او نشنیده بود، پیدا نمی‌کردم. مگر نه اینکه هر عملی
را عکس‌العملی است و عشق من نتیجه‌ی کدام عمل مهربانانه‌ی تو بود؟ پیدا
نکردم و فهمیدم مسیری را که از چهارده سالگی طی کرده‌ام یک مسیر اشتباه
و غلط است.

راحیل و محسن دنبال کارهای عقدشان بودند. آقاجون مریض احوال بود و من ساعتی را به وقت تو تنظیم می‌کردم. جایی می‌رفتم که تو نباشی، که اگر بودی من نمی‌آمدم تا شاید از دل بروی! گوشی هم گرفته بودم، ولی تو را هنوز به داخل آن راه نداده بودم. دنیای جدیدم تو را نداشت، و اما دلم برای تنگ می‌شد. دنیای خاصی بود. خبری هم از من نمی‌گرفتی، برایم تازگی نداشت، غیر این می‌کردی حیرت می‌کردم. همان روز که محسن سوئیچ را به تو داد و گفت که: "بخش گفتم طرف ما دیگه پیداش نشه" من فهمیدم تو

مغرورتر از آنی که دوباره بیایی. من و درس‌های سخت پزشکی، تو و
غرورت، دست به دست هم دادیم و دوری به بار آوردیم. راضی هم بودیم.
اگر مریضی آقاجون نبود شاید مدت ندیدن مان به بیش از نه ماه طول
می‌کشید. غروب بود که به کرج رسیدم، با راحیل و محسن آمده بودم.
نزدیک عقدشان بود و حال و روز آقاجون بیش از هر زمانی برایشان مهم
بود، با این‌که نگران حال آقاجون بودم، اما تا رسیدم نگاهم را پایین پله‌ها
گرداندم، تا نشانی از تو نباشد. نبود و من خوشحال پله‌ها را پشت سر
گذاشتم. آقاجون سرحال و با صورتی بشاش روی مبل نشسته بود و من زل

زده به عزیز با زبان بی‌زبانی پرسیدم که: "آقاجون که حالش خوب است، چرا نگران‌مان کردی". دلم نیامد حرفی بزنم. همین که آقاجون با دیدن من می‌خندید کافی بود. محسن و راحیل وقتی مطمئن شدند آقاجون روبه‌راه است رفتند، اما من ماندم و آرزوی تیره در دلم! که شده حتی چند دقیقه بیلنت؛ فقط چند دقیقه‌ی کوتاه! ترک کردن تو قبول کن سخت بود. از نبودن کفشت پایین پله‌ها خوشحال می‌شدم و از نبودن خودت در سالن ناراحت!

یکی از دلایلی که از خانه‌ی عزیز فراری بودم، همین بود! همین که توازن احساسی من را به هم می‌ریخت. آن‌جا دیگر نه دلایل علمی که در کلاس‌های

پزشکی یاد گرفته بودم به کارم می آمد و نه آن همه منطقی که ردیف می کردم.
همه چیز از خاطر می رفت و فقط دیدن تو در وجودم زبانه می کشید. من
به قدر چهارده سالگی ام در مقابل حسم به تو ناتوان می شدم. برعکس وقتی
که به کرج نمی آمدم قد می کشیدم و می کشیدم و قوی و قوی تر می شدم.

وقتی عزیز و آقاجون به حیاط رفتند، وقتی سرشان را دور دیدم به اتاقت
رفتم. می دانستم که هستند هفته هایی که بیای و یک شب را در اتاق

خودت صبح کنی، برای همین از کهنه نبودن فضای اتاق تعجب نکردم.
ساعتت هم روی میز بود و این یعنی به تازگی اینجا بودی. پنجره‌ی اتاق را
باز کردم، هنوز هوای تازه و بکر بهاری بیرون به داخل نیامده بود که حس
کردم عطری متفاوت از عطر غالب اتاق و عطر بیرون مشام را در برگرفته
است. کاملاً غیرارادی بود برگشتم به سمت درِ اتاق. شانه‌ات را به درگاه
در تکیه داده بودی و با حالتی که نمی‌دانستی جدی باشی یا نباشی، نگاهم
می‌کردی. تا نگاهم در نگاهت نشست، گفתי:

خوشم می‌آد حتی وقتی تموم سعیت رو می‌کنی زمانی بیای اینجا که من
نباشم، باز فضولی کردن توی اتاق من، توی راس تموم کارایی که قراره بکنی
...

تکیه‌ی شانه‌ات را از درگاه درگرفتی و قدمی به داخل گذاشتی:
هر وقت می‌آی اینجا و می‌ری، قشنگ نشونه‌ها رو هم توی اتاق من جا
می‌ذاری!

پنجره رو بد می‌بندی! دستگیره‌ش رو تا آخر بالا نمی‌دی.

جلوتر آمدی و این بار لبخند کمرنگی روی لب‌ت بود:

-بقیه‌ی نشونه‌ها رو نمی‌گم تا آگه باز اومدی بفهمم.

دستانت از هم باز بود. اندامت ورزیده‌تر شده بود و سینه‌ات ستبرتر!

تغییرات قشنگی بود، از آن‌هایی که برای یک مرد زیادی دلبر و خوبند! دلم می‌خواست محسن، راحیل و همه چیز و همه کس را فراموش کنم؛ به آغوشت بیایم و بگویم، همه کار کرده‌ام، همه راهی را رفته‌ام، اما حریف دلم نشدم تا که

برایت تنگ نشود. که دیگر دوست نداشتم سهم من از آغوش، تنها
حسرت دست نیافتن آنها باشد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸۲

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

نگاهم را از مرکز سینه‌ات، جایگاه تحریک و وسوسه‌های چشمِ دلم گرفتم.
چرخش‌م را کامل کردم، به پنجره‌ی افاقِ پشتِ کردم و تمام رخ به طرفت
برگشتم. در این برگشتن حس دل‌تنگی و دستپاچگی‌ام را لابه‌لای هم پیچاندم
تا از چشمان تو دور بماند. پنهان‌شان کردم.

تاریکی دلنشین اتاق را هر دو بدون این که حرفی درباره اش بزنیم دوست داشتیم. با تمام وجودم حس می کردم که تو هم دوستش داری. هر قدمی که برمی داشتی، رابطهای مستقیمی با جریانات سیال ذهنم و قلبم داشت. همه ی من مشتاق ورودت به اتاق خودت بود. راضی بودیم به این دیدن نصف و نیمه ی هم، از کنار کلید لامپ روشنائیِ اتاق رد شدی. من آرزو کردم دست به آن نزنم و تو هم انکار نه انکار که می شود تاریکی اتاق را فقط با یک لمس ناقابل کلید نجات داد. خودت را به من رساندی. من مثل کسی که دزدکی به اتاق آمده باشد نبودم، طوری نگاهم می کردی و نگاهت می کردم

که گوی خطاکارتر از این حرف‌ها هستم. شانه‌ات را این بار سربار پنجره کردی. سربار آن‌ها شدی و حضورت را بر من تحمیل کردی. همه‌ی اتاق رنگ و بوی تو را به خود گرفته بود، وقتی سرت را با شیطنت تکان دادی و گفتی:

این همه حساب و کتاب کردی، آخرش هم این جوری با این وضع اسف بار باید پشت پنجره‌ی اتاق خودم پیدات کنم.

تازه فهمیدم چه شده و مچم را در بدترین جا و در بدترین زمان ممکن گرفته‌ای.

این حرفت به من فرصت داد خودم را پیدا کنم و با لبخند بگویم:
این‌جا درست‌ه اتاق توئه، اما خب پنجره‌ای داره که درست باز می‌شه
روبروی باغچه‌ی نرگس!

نیم نگاهی از لای پنجره‌ی اتاق به باغچه انداختی. قدمی به جلو برداشتی و
روبروی باغچه ایستادی. در جهت مخالف هم بودیم. من رو به اتاق و تو رو

به باغچه‌ی نرگس؛ در یک لحظه به طرف هم برگشتیم، من با دلتنگی و
عشق نگاهت می‌کردم و تو دلت لبخند زدن می‌خواست، اما تعلل می‌کردی
و در عوض چشمانت در صورتم می‌چرخید. نزدیک بودن صورتت باعث
شده بود دیگر تاریکی مانع از خوب دیدنش نشود.
آخه نیست تنها راه دیدن این باغچه اتاق منه!
اخمت را بیشتر کردی، اما نمی‌دانستی این طوری فقط برایم شیرین‌تر می‌شوی:

این خونه از سمت حیاط به همین باغچه راه داره، منتها فضولی تو یه جور
درد بی‌درمونه!

اجازه ندادی جوابی به تو دهم، یا حتی فکر کنم باز خودِ خودت شده‌ای!
جای من با باغچه‌ی نرگس عوض شد، نگاه گرفتی و خودت را به شانه‌ی
من تکیه دادی و گفتی:

جریان چیه یلدا؟

لازم نبود خیلی برایم هم توضیحات اضافه بدهیم و تو به خوبی از این خاصیت بین مان آگاه بودی. حالت گفتنت، همه چیز را با هم داشت، گله، سرزنش، شکایت و حتی بلافاصله بعد از سوال با آن نگاه ممتد من حس این که تمام این دوری چند ماهه را از سمت من درک می کنی هم دریافت کردم.

جریان چی؟

سرت را پایین آوردی، دستی به موهایت زدی و گفتی:

عزیز عصر یہ جوری گفت حال آقا جون بده، زود بیا، نفهمیدم چی پوشیدم
و چه جوری اومدم.

چه قدر خواستنی تر به نظر می آمدی وقتی که قصد می کردی حرف عوض
کنی.

قبل ترها فکر می کردم اگر بگردم و کسی را در فامیل پیدا کنم که شبیه بابا
کینه ای باشد، آن یک نفر تو هستی! اما چیزی که از تو و رفتارهایت
می دیدم یک مرد کاملاً متفاوت با بابا بود. تصورم به خاطر قبل بود. از تو و

سبک مجازات می ترسیدم؛ می ترسیدم برای تفاوتی نکند که من باشم و یا نباشم و یا اصلاً متوجه می شوی و یا نه. از تویی که نمی دانستم چه با راحیل کردی که تا اسمت می آمد بدون این که دست خودش باشد پرخاشگر می شد.

من قصد همراهی با تو را نداشتم، همه ی بحث را به سر جای اولش برگرداندم، که غلط های ذهنت را تصحیح کنم، که نشینی و برای خودت دنبال دلیل دوری نگردی.

درسام سخته، خیلی نمی توانم جایی برم. همه زندگیم شده درس.

وقتی آمدی جوابم را بدهی، صدای عزیز در گوشمان پیچید:

-یلدا، فرید! توی تاریکی برای چی وایستادین؟ لامپ رو روشن کنین.

حرف آشنایی بود! من و تو کلی خاطره با این مدل سوال عزیز و در نهایت

تذکرش داشتیم. لبخندی که روی لب هر دوی ما نشست نشان از

تجربه‌های مشترک داشت

قبل این که عزیز سر برسد و به ناچار یکی از ما فاصله‌مان را بیشتر کنیم،

گفتی:

چی کار کنم من؟ تو تنها کسی هستی که دوست دارم دروغاشم باور کنم،
آخه خیلی خوشگل دروغ می‌گه!

تنه‌ای به من زدی و در حالی که از من، از تاریکی افاقه و از دنیای کوچک
و قشنگ‌مان دور شوی، زمزمه کردی:
عزیز هم نمی‌تونه بهم دروغ بگه.

تو رفتی و من در افاقه ماندم، کار دنیا برعکس شده بود. به باغچه نگاه کردم، تو و راحیل را مرور کردم، حرفت را مرور کردم، منفی در مثبت، جوابش منفی می شد!

دل از باغچه گندم و پیرون آمدم. آقاچون روی مبل نشسته و تو مشغول گرفتن فشارش بودی و نبضش را بررسی می کردی. آستین پیراهن سفیدت را تا آرنج بالا زده بودی و من بی توجه به نگاه عزیز، بی حواس بی حواس کنج سالن ایستادم و فقط تو را نگاه کردم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

به تناسخ اعتقاد داری؟ من دارم! من به قسمت تولد ادواری‌اش و قسمتی که کیفیت زندگی کنونی را بسته به رفتار و کردار آدمی در زندگی گذشته‌اش می‌داند، اعتقاد دارم. من مطمئنم بارها در بدن‌های مختلف زاده شده و به این جهان پا گذاشته و هر دفعه عاشقت بودم؛ و گر نه قدمت یک عشق باید

چیزی بیشتر از بیست سال عمر باشد تا این چنین در وجود آدم ریشه
بدواند. من همه‌ی زندگی‌های پیش از اینم، با هر هیبتی که زاده شده‌ام،
اطمینان دارم تو را عمیقاً دوست داشتم. فقط نمی‌دانم کجای آن زندگی‌های
قبلم تو را رنج دادم که روی کیفیت زندگی فعلی من تاثیر گذاشته است! نکند
من عاشق خوبی نبودم و یا شاید تو من را کنار باغچه‌ی نرگس‌هایت با کس
دیگری دیده بودی. حتی فکرش هم من را می‌گشدد.

وقتی دست از کار کشیدی، به من نگاه کردی و لبخند زدی:
همه چیش خوبه، فکر کنم عزیز دلش برامون تنگ شده بود.
عزیز از خودش رفع اتهام کرد:

من مکه دیوونه‌م شماها رو بندازم توی هول و ولا؟! تپش قلب داشت،
حالش خوب نبود.

بلند شدی، دستت عزیز را گرفتی و روی سینه‌ات گذاشتی و گفتی:

-بین خانوم دکتر من تپش قلب ندارم، از کی تا حالا تشخیص بیماری قلبی رو می‌دی؟ حالا هم عیبی نداره، باعث شدی امروز به خانوم دکتر واقعی رو بعد از مدت‌ها ببینیم. می‌شه چشم پوشی کرد!

حرف‌هایت، نگاهت و مهربانی‌ات، چیزی بالاتر از طاقت من بود. هر چه قدر تو با اشتها شام خوردی، من بی‌میل و کم‌اشتها بودم. حرف‌هایت را به خوردم داده بودی! قبل از این که آقا جون بخوابد صورتش را بوسیدم و گفتم صبح فردا زود می‌روم و دیگر بیدارش نمی‌کنم، تو حرفم را شنیدی و گفتی:

-یلدا منم بیدار کن، خودم می‌رسونمت.

تو و عزیز را نمی‌دیدم، حواسم به آقاچون بود، اما با خنده رو به عزیز گفتم:

آهان حواسم نبود، اشکال شرعی داره بیاد من رو از خواب بیدار کنه.

سربه‌سر عزیز می‌گذاشتی! اما من فقط فکر فردایی بودم که بی‌سروصدا

بگذارم و بروم.

عزیز در جوابت گفت:

-خودم بیدارت می‌کنم.

حضور عزیز و آقا جون را با هم نادیده گرفتی و بی پروا گفتی:

شما می آیی به لگد می زنی به پهلوم، من بلند می شوم می شینم زل می زنی بهت،
به خیالت بیدار شدم، دیگه نمی دونی چند تا سگته رو با هم زدم، اما یلدا
می دونم که با ناز و نوازش بیدارم می کنه.

کتابی برداشتم و به حیاط رفتم. می ترسیدم عزیز تپش قلب من را هم
تشخیص دهد!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

من کی تو را ناز و نوازش کرده بودم که بار دوم باشد! و چرا فکر می کردی
من ناز و نوازش بدم؟ کتاب را به سینه ام فشردم. سرم را پایین برده و چانه ام

به سینه چسبید، نفس عمیقی کشیدم و به حرف تو فکر کردم. به حرفی که
واقعیت نداشت و تو از آن می‌گفتی! خیالت بود دیگر... از این خیال‌ها
می‌کردی؟!

و چرا خیال‌هایت تمیز نبود؟ می‌دانی خیال پردازترین ترین آدم‌های دنیا چه
کسانی هستند؟

دختری که عاشق باشد و عشقش همیشه بدون پاسخ رها شود،
خیال‌پردازترین موجود زنده‌ی دنیاست. می‌تواند از باز و بسته شدن اتفاقی
دکمه‌ی پیراهن معشوق هم، به نفع خودش حرف دریاورد!

کتاب به دست چند بار طول و عرض حیاط را طی کردم. وقتی در آخرین
دور زدنم خسته نزدیک پله‌ها شدم، سایه‌ای را دیدم. سر بلند کردم تا دنبال
صاحب سایه بگردم. لباس را عوض کرده و روی پله‌ی اول ایستاده بودی.
دستت داخل جیب گرمکنت بود. دماغ و متفاوت از وقتی که داخل اتاق
بودیم، میز شام و حتی آن وقتی که با عزیز بحث‌های دلخواه خودت را راه

انداخته بودی، به من خیره شده بودی. اشاره‌ای به کتابی که هنوز به سینه‌ام
چسبیده بود کردی و گفתי:

اگه یه روزنامه بهت بدن، برعکس بگیری بخونی، چیزی ازش می‌فهمی؟
سریع سرم را پایین برده و به کتاب نگاهی کردم. با دیدن سر و ته بودن کتاب
و سپس چهره‌ی تو بلند خندیدم و کتاب را از سینه‌ام پایین آوردم و
درستش کردم. لبخند کمرنگی روی لب‌ت نشست و با تعلل از پله‌ها پایین
آمدی. روی پله‌ی آخر که رسیدی دستت را دراز کردی و کتاب را از من

گرفتی. صفحاتش را ورق زدی و در خالی که با سری پایین نگاهِ اجمالی به
آنها نگاه می‌کردی گفتی:

آقا چون ازم می‌پرسه با درسام چی کار می‌کنم، یا همین دو روز پیش بهش
گفتم دنبال کارای معافی سربازی‌م هستم، باز می‌گه برو دنبال معافیت، بابات
جانبازه معاف می‌شی! نشستی که چی بشه!

کتاب را سریع بست و کلافه نگاهم کردی:
-وقتی این طوری می‌بینمش حالم خراب می‌شه.

غمکین لبخند زدی:

می ترسم یه مدت دیگه حتی یادش نیاد من کی م، تو کی هستی، عزیز و بقیه
... هیچ وقت نمی توئم درک کنم چطوری می شه آدم یه سری چیزا و یه
آدمایی رو که تموم عمرش باهاشون بوده فراموش کنه و یادش نیاد!

روی پله نشستم و در جوابت گفتم:

-مهم نیست ما رو شناسه، سالم و سلامت پیشمون باشه کافیه! من از فکر
نبودنش که اذیت می شم.

کنارم نشستی:

آگه یه روز یادش بره تو کی هستی ناراحت نمی شی؟ آگه مثل الان که تا نگاهت می کنه آدم با تمام وجودش می فهمه که چه قدر دوست داره؛ نباشه، سخت نیست برات؟

اون یادش می ره من کی م، من که یادم نمی ره اون چه قدر عزیزه!
کتاب را روی پایت گذاشتی، به طرفم متمایل شدی و پرسیدی:

-یعنی برات مهم نیست که تو اون همه احساس بهش داشته باشی، اما اون
هیچ درکی از حس تو نداشته باشه؟ و حتی بدتر فراموش کرده باشه که تو
اصلاً کی هستی؟

یک باره از کنارت بلند شدم. به تو پشت کرده و گفتم:

-من عادت دارم به این جوری به طرفه زندگی کردن! برای من سخت نیست!

عجیب نگاهم کردی، یک دنیا سوال در نگاهت پرسه می‌زد. نمی‌دانستی چه بگویی، همین که نگاهت را جمع و جور کردی تا حرفی بزنی، به طرفت آمدم و کتاب را از روی پایت برداشتم و گفتم:

من باید این کتاب رو بخونم، دورم شلوغ باشه نمی‌تونم! تو می‌ری بالا، یا من برم؟

چیزی از حجم تعجبت کم نشد. وقتی دیدم عکس‌العملی نشان نمی‌دهی، پا روی پله گذاشتم تا از پله‌ها بالا بروم، سریع بلند شدی و دستت را روی جناق سینه‌ام گذاشتی تا مانع رفتم بشوی:

چه بداخلاق! بمون کتابت رو بخون من می‌رم بالا.

وقتی رفتی درست سر جایث نشستم و کتاب را باز به سینه‌ام چسباندم، این بار درست به همان جایی که دستت را گذاشته بودی.

نمی خواستم بداخلاق باشم، فقط تنها راهی که بلد بودم تا از ادامه‌ی بحث
منصرفت کنم، همین بود. تقصیر خودت بود، نباید می پرسیدی تکلیف من با
آدم‌هایی که نسبت به آن‌ها پر از حسم، و اما هیچ درکی نسبت به حس من
ندارند چیست. نقطه ضعف من بود! تو نمونه‌ی بارز یکی از آن آدم‌ها بودی.
وقتی با تو که نه الزایم گرفته بودی و نه فراموشی داشتی، کنار آمده بودم،
کنار آمدن با آقا جونی که نفهمیدن و درک نکردن بقیه بیماری‌اش بود، که
کاری نداشت. تکلیفش معلوم بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

صبح قبل از آن‌که تو بیدار شوی، بی‌سروصدا حاضر شدم و رفتم. هر چه عزیز دنیالم آمد و خواست که بیدارت کند تا من را برسانی قبول نکردم. حتی پیشنهاد داد من خودم پیام و بیدارت کنم!

عزیز و طرز رفتارش خود به تنهایی یک تراژدی کامل بود! پیشنهاد آمدن به اتاق را می‌داد چون می‌دانست که چه قدر سرسختانه برای دور ماندن از

تو و خاطراتت تلاش می‌کنم. پیشنهاد می‌داد چون پی برده بود که اگر
دل‌هایمان از هم دور باشند، جسم‌ها برای لذت بردن از هم به تکاپو نمی‌افتند
و دست و پای بیهوده نمی‌زنند.

نه این‌که حرف تلخی زده باشم، یا بدخلقی کنم، فقط نگاهش کردم و گفتم:
-خودم می‌رم.

همین کافی بود تا قانع شود. که دیگر پیشنهاد ندهد و اصرار نکند. نمی دانم
بیدار شدم و وقتی دیدی نیستم چه فکری کردی، اما من دوست داشتم
ناراحت شوی! دلت بگیرد و دنبال دلایل رفتم بگردی.

دو روز تا عقد راحیل و محسن مانده بود. راحیل خریدهایش را وسط سالن
رها کرده و به مامان نشانش می داد. مامان هم با ذوق تماشایشان می کرد و هر
کدام را چند بار بالا و پایین می کرد. در فاصله ای که تلفن را برداشت تا با
خاله فیروزه راجع به مراسم عقد حرف بزند، من از فرصت استفاده کردم و

کنار راحیل نشستم. برعکس هر دفعه، این بار من حرف تو را پیش کشیدم، چیزی که همیشه از آن فراری بودم.
کفش صندل سفید راحیل را بالا آوردم و با تعریف از سلیقه‌ی راحیل در ادامه گفتم:

-به مامان گفتم زنگ بزنه خونه‌ی پدر فرید، حداقل اونا رو دعوت کنه،
ستاره از مراسمای این جوری خوشش می‌آد.
راحیل شانه‌ای بالا انداخت:

من که حرفی ندارم، منتها مامانت رو که می شناسی، زیاد نمی شه روی
حرفش حرف زد. بذار هر جور خودش می دونه عمل کنه!

یکی از مشکلات من همین رابطه‌ی خوب راحیل و مامان بود. همین حرف
راحیل باعث شد خیلی راحت تر پای تو را به وسط بحث بکشانم:

-یعنی برای خودت مهم نیست فرید تو مراسم عقدتون باشه؟

سگرمه‌هایش در هم رفت:

من در مورد اومدن خانواده‌ش گفتم، و گر نه فرید پیاد کجا؟

خیره در چشمانش پرسیدم:

-یه موقعی فکر می‌کردم هزار سال هم بگذره محسن رو به فرید ترجیح نمی‌دی،
یعنی از حرفای خودت این‌طوری فهمیده بودم.

راحیل بلند شد، کمی عصبی شده بود:

فهمیدم دیوونه‌ست! بعد از دعواش با محسن بهش زنگ زدم و گفتم: "محسن
یه حرفای هم زده و یه قولای داده، تو برام چی کار می‌کنی؟ یه صدم کارای

محسن رو هم بکنی من راضی‌م"! گفت: "محسن مبارکت باشه، اون قدر برام
مهم نیستی که برات کاری کنم". مریض روانی! حالم ازش به هم می‌خوره.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸۴

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

با این که راحیل مثل یک معامله به رابطه‌ی تو و خودش نگاه کرده بود، اما جواب بی‌رحمانه‌ای داده بودی.

وسایلش را به دستش گرفت و با کمک مامان روی مبل مرتب چید. من هم کمکش کردم. دوباره که مامان دور شد با غرغر گفت:

دلش می‌خواست بهش بگم هر چی باشی من هستم! منم این فیتیله رو از توی گوشش درآوردم.

بعد از رفتن راحیل گوشی‌ام را برداشتم تا به خانه‌ی عزیز زنگ بزنم و بگویم
خودم برای عقد محسن به دنبال‌شان می‌روم، اما با دیدن پیامی که برایم
فرستادی زنگ زدن را به تعویق انداختم. پیامت فقط یک آدرس بود،
آدرسی که حدس می‌زدم آدرس خانه‌ات باشد. خانه‌ی مجردی تو را ندیده
بودم، اما می‌دانستم اسم کوچه و خیابانش چیست. منظورت را از دادن پیام
درک نمی‌کردم. جوابی ندادم، چون هیچ چیز واضحی در پیامت نبود. به عزیز
زنگ زدم و وقتی برای عقد محسن گفتم از حال بد آقاجون حرف زد و این‌که
شاید نتوانند بیایند. قول دادم هر طور شده سر بزنم.

ساعتی بعد از رفتن راحیل بود که زنگ زدی، وقتی شمارهات را دیدم به اتاقم رفتم تا محسن نفهمد که تو پشت خط هستی. وقتی "الو" گفتم منتظر این بودم که برای بی خبر رفتن هفته ی پیشم بازخواست شوم، اما تو بعد از احوال پرسی گفتی:

اساماس من رو دیدی؟

متوجه بودم که با من طور متفاوتی از دیگران برخورد می‌کنی، شاید هم
داشتی گناهانم را اندک‌اندک جمع می‌کردی تا در روز مبادا یک‌دفعه مجازاتم
کنی. رویه‌ی چشم‌پوشی را در پیش گرفته بودی.
آره دیدم.

کوتاه پرسیدی:

-چرا جواب ندادی؟

-خب یه آدرس بود فقط، چی جواب بدم؟

مشکوک گفتی:

فقط یه آدرس بود؟ مطمئنی؟

به شک افتادم:

-پیام دیگه‌ای هم بود؟

شمرده و با طمأنینه گفتی:

فقط یه آدرس خشک و خالی نبود، آدرس خونه‌م رو دادم، یعنی دعوت
کردم خونه‌م، که بیای و بینیش. نهار هم دعوتی! فردا بعد از تعطیل شدن از
دانشگاه بیا.

حتی یک لحظه حق نداشتی و نداری که فکر کنی اگر نماهای تلخ و تاریک
گذشته نبود، من از آمدن سرباز می‌زدم. اگر نبود و اگر تو تمام و کمال برای
من مانده بودی، پیامت و همه‌ی ابعاد پنهان شده در پیامت را من می‌بلعیدم.
من همه‌ی نکته‌هایت را می‌فهمیدم و روی هوا پیشنهادات را می‌گرفتم و به
خانه‌ات می‌آمدم.

اما افسوس‌ها فقط از تو برایم مانده بودند:

-من فردا تا ساعت پنج کلاس دارم.

-خب باشه، بعد از ساعت پنج بیا.

با مکثی کوتاه در جوابت گفتم:

-بعد اون خسته‌م، باید پیام خونه، پس فردا عقد محسنه، خیلی کار دارم.

-بیا، من خودم زود می‌رسونمت. حتی یه بارم نیومدی خونه‌م رو ببینی.

قرار با تو، آن هم در خانه‌ات ... سخت بود چشم پوشی، ولی از عهده‌اش
برآمدم:

- نمی‌تونم فرید، ممنونم از دعوتت، باید برم کرج عزیز و آقاجون رو هم پیارم.
اونا رو شب خودم می‌رم می‌آرم، لازم نیست تو بری، اصلاً بیا اینجا، بعد
از اینجا دوتایی می‌ریم کرج دنبالشون.

از تو اصرار بود و از من انکار. برای آخرین بار، اما این بار با یک آرامش
وحشتناک و قاطعانه گفتم:

-منی تو نم پیام فرید، باشه یه وقت دیگه!

دیگه محاله یه وقت دیگه‌ای بیاد که به خونه‌م دعوتت کنم، من فردا تا شش
خونه‌م، بعد از شش می‌رم کرج، اومدی که هیچ، نیومدی هم دیگه زحمت
نکش.

تلفن را که قطع کردی، من به شاخه‌ی نرگسی پناه بردم که نصف شبی به
داخل مویم هل داده بودی.

من آن روز هرگز به خانه‌ات نیامدم، مطمئن بودم که اگر می‌آمدم همه‌ی
حرف‌های تلمبار شده‌ی قلم را به تو خواهم گفت، از شروع آن بعدازظهر
تابستان که یک استکان چای را شریکی نوشیدیم، تا دقیقه‌ای که پیام آدرس
خانه‌ات را در گوشی‌ام دیدم.

فرصت نشد بازخواستم کنی، اتفاق تلخ رفتن آقاجون، آن روز و نیامدنم را هم
از یاد تو برد و هم از یاد من.

بابا تهران نبود، غروب زنگ زد که حال آقاجون بد است، منتظر ماندم
محسن بیاید، کار داشت نتوانست بیاید. خودم به سمت کرج راه افتادم. فکر
می‌کردم بد بودن حالش چیزی شبیه بار قبل است. وقتی رسیدم دکتر بالای
سر آقاجون بود، تو هنوز نرسیده بودی، آقاجون تا من را دید لبخند زد،
چپ‌چپ به عزیز نگاه کردم و دوباره ملامتش کردم که چرا نگران‌مان
می‌کند. دکتر رفت، تو آمدی و رفتی بالای سر آقاجون. من و عزیز هم با
خیال این‌که حال آقاجون مساعد است به آشپزخانه رفتیم، صدای بلند تو،
همین که پایم را به داخل آشپزخانه گذاشتم ویران‌کننده بود.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

عزیز با آن حالش سریع به اتاق آمد و اما من سر جا یخ زده بودم، قدرت
هیچ حرکتی را نداشتم، فقط صدای تو به من می‌رسید که آقاجون را صدا
می‌کردی و بعد صدای شیون عزیز من را به خودم آورد. وقتی رسیدم دست
آقاجون در دستت بود و دست دیگری سینه‌اش را تکان می‌داد. کنارت
نشستم و هر کاری کردی من تکرارش کردم، قلبی که خاموش شده بود و
نبضی که ضربان نداشت!

مثل همه‌ی کسانی که وقتی درد دارند به زبان مادری حرف می‌زنند و
برمی‌گردند به اصل خود؛ من هم درد داشتم و به زبان مادری رفتار می‌کردم.
برگشته بودم به اصل خودم، آن لحظه که دیگر آقا چون نفس نمی‌کشید من
تنها نامی که صدا می‌زد اسم تو بود، انکار تو فقط می‌توانی همه چیز را حل
کنی، تو فقط می‌توانی آرام کنی، کنارم نشسته بودی و وقتی به خودم آمدم
سرم روی پایت بود.

نمیدانم از کجا به کجا رسیدم، از سینه‌ات به پا، و یا یکدفعه سرم روی پایت سقوط کرد، یک بار هم که سرم در آغوشت قرار گرفت، عالم، عالم ناخبری بود.

بعد از عزیز، بیشترین ضربه را تو از نبودن آقاجون خوردی، آقاجون برایت همه چیز بود. ناراحت نبودن آقاجون بودم، اما ناراحتِ ناراحتی تو هم بودم. تو مدام کنار عزیز بودی و این همه توجه تو به عزیز از بقیه سلب مسئولیت می‌کرد. سعی می‌کردم میان آن همه بی‌توجهی بقیه کمک دستت باشم و سختی آمدن هر روزی از تهران تا کرج را بپذیرم تا تو هم به کارهایت برسی. توافقی

بین‌مان صورت نگرفته بود، اما یک توافق دلی بود که لازم نبود روی کاغذ
بیاید و برای آن بند و تبصره تعیین کنیم.

عمه چند روز مانده به چهارم رسید، بابا همین دیر آمدنش را بھانه کرد و
دعوای شدیدی در خانهای عزیز به راه افتاد. درگیری لفظی که به مشاجره‌ی
فرسایشی چند روزه و چند ساعته کشید و تا روز چهارم ادامه داشت. بابا
بعد از چهارم به خانه نیامد و با مامان از همان مسجد به تهران رفتند.

کنار عمه نشسته بودی و گله‌هایی شبیه گله‌های بابا را محترمانه‌تر به عمه می‌گفتی. عزیز خوابیده بود، استکان چایی برای تو و عمه ریختم و برایتان آوردم. استکان چای را مقابل عمه گرفتم، بیشتر از یک هفته بود که ایران بود و بارها و بارها من را دیده بود؛ اما در حین برداشتن استکان چای از سینی گفت:

-یلدا تو چه قدر خوشگل شدی! شبیه آبجی خدایپامرزی!

من درنگ نکردم، حتی یک صدم ثانیه، بلافاصله بعد از حرف عمه به تو نگاه کردم. لبخندی محو روی لب‌ت بود، یک‌تای ابرویت را هم در جواب نگاه من بالا انداختی و من آن لحظه که سینی را به سمت تو گرفتم، فقط دوست داشتم بدانم یک لنکه ابرو بالا انداختنت برای چه بود! برای تأیید حرف‌های عمه، یا رد آن؟

هیچ آرایشی روی صورت‌م نبود، فقط شال مشکی را که روی سرم بود برداشته و موهایم را بالای سرم بسته بودم. کنارتان ننشستم، اگر می‌نشستم باید یکی در میان نگاهت می‌کردم و این درست نبود.

با عمه مشغول آماده کردن شام بودیم، برایم از شرایط سخت آمدنش می‌گفت
و می‌خواست من با بابا صحبت کنم. وقتی میز را چیدم یک دفعه تو را حاضر
و آماده مهبای رفتن دیدم. رو به عمه گفתי:

-خاله من می‌رم فردا می‌آم. جایی هم که قولش رو دادم می‌برمت.

عمه به رفتنت اعتراض کرد، اما در چشم بر هم زدنی رفتی. عمه رو به عزیز
گفت:

چی شد بهو؟ مگه فرید نمی خواست شب بمونه؟ بردیش اتاق چی گفتی
هش که رفت؟

نمی فهمیدم عزیز و عمه درباره ی چه چیزی صحبت می کنند و چه قدر حواس
عمه جمع بود! عزیز سری به تاسف تکان داد:

از دست منصور!

از آشپزخانه بیرون آمدم و رو به عزیز پرسیدم:

چرا بابا؟

عزیز گفت:

-زنگ زده می‌که وقتی زنگ می‌زنی دختر من بیاد پیشت، فرید نباید اونجا
بمونه، یا یلدا رو بگو بیاد، یا فرید رو بفرست بره.

عمه شاکی گفت:

-چشه منصور؟ زورش به این بچه رسیده؟ با همه دعوا داره!
عمه همچنان به بابا می‌توپید و من به فاصله‌ای فکر می‌کردم که هر روز زیاد
و زیاده‌تر می‌شد. بعید، نشدنی ... مشکلی که یکی دوتا نبود.

آن قدر بی میل غذا خوردم که عمه نصفه غذایش را رها کرد و رفت.
منی خواست مقابل من به بابا بد و پیراه بگوید. دو ساعت بعد وقتی فضا آرام
شد، گوشی ام را برداشتم و به اتاقت رفتم. کلی نشانه باقی گذاشتم تا بفهمی
که به اتاقت آمده ام. شمارهات را گرفتم و منتظر ماندم تا جواب دهی.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸۶

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

جوابم را زود دادی و تلافی بابا را سر من درنیاوردی:

-رسیدی فرید؟

آره؛ چند دقیقه است.

پرسیدم:

شام رو چی کار می کنی؟

به شوخی گفתי:

هیچی امشب از گرسنگی می میرم؛ یه شب نمی خورم!

-کاریت نداشتم، فقط می خواستم بدونم که رسیدی یا نه.

گفתי:

-به عزیز و عمه هم خبر بده که رسیدم، خسته‌م گوشی رو خاموش می‌کنم
می‌گیرم می‌خواهم.

-باشه می‌گم، منم دیگه مزاحمت نمی‌شم، از حرف بابا هم ناراحت نشو، یه
خرده این روزا ناراحته.

با خنده گفتی:

-تازه یادش افتاده من نباید جایی باشم که دخترش هست. خیلی عجیبه!

آدم حرف بابا را به گونه‌ای بهتر از آن که خودت فهمیده بودی برای توضیح
دهم، که با گفتن: "کاری نداری" نطقم را کور کردی.

می‌خواستم خدا حافظی کنم و بگویم که کاری ندارم، اما سریع گفتم:

-یه چیزی یلدا، خاله راست می‌گه!

نمی‌دانستم کدام حرفش را می‌گویی که راست است:

چی رو راست می‌گه؟

این که می‌گه خوشگل شدی! خدا حافظ ...

قشنگ‌ترین خداحافظی همه‌ی عمرم را شنیده بودم.

بابا به من هم تذکر داده بود، خیلی جدی پیگیر این بود که تا وقتی تو خانه‌ی عزیز هستی من به کرج نیایم. موقع رفتن عمه از ایران مجبور شدم برای خداحافظی به کرج بیایم، قبلش می‌دانستم که تو نیستی، فقط قرار بود بیای و عمه را به فرودگاه برسانی.

راس ساعت، مفید و مختصر آمدی و عمه را بردی، من کنار عزیزم ماندم تا
تنها نماند. عزیز که خوابید در اتاقش را بستم و به سالن آمدم، خوابم نمی‌آمد.
تلویزیون را روشن کرده و مشغول تماشای تلویزیون بودم. قرار بود وقتی عمه را
راهی کردی خودت زنگ بزنی و خبرش را بدهی، اما وقتی که منتظر بودم
زنگ بزنی گوشیات را جواب نمی‌دادی. چندین بار زنگ زدم، دفعه‌ی
آخری که زنگ زدم تا جواب دادی گفتی:

-یلدا من پشت درم، بیا باز کن ماشین رو بیارم تو.

به جنگ بابا رفته بودی و یا نه، آن لحظه قصدت معلوم نبود.
وقتی در را برایت باز کردم تا به داخل بیایی، سرت را از ماشین بیرون
آوردی و گفتی:

در رو ببند، چرا اون جوری نگاه می‌کنی؟

در را بستم و به طرفت آمدم:

چرا برگشتی؟

گفتی که از داخل ماشین برداشتی و به دستم دادی و گفتی:

دیگه شما ببخشید باهاتون هماهنگ نشده! نمی خواستم حالا که خاله رفته تنها
بمونید. به دای منصور هم چیزی نگو، حوصله ندارم دوباره جار و جنجال راه
بندازه.

ابروی بالا انداختم:

بگم که دمار از روزگارت درمی آره!

خندیدی:

-خاله از همین جا، تا خود فرودگاه پشت بابات گفت.

روی پله نشستم و گفتم:

چی می گفت؟

یک پله بالاتر از من و پشت سرم نشستی:

نمی شه که خبرچینی کنم!

گوشیات را از جیب بیرون آوردی و در حالی که سخت مشغول تماشای

چیزی بودی گفتی:

دای باید یه خدا حافظی باهاش می‌کرد، مگه چند سال به چند سال هم رو می‌بینن.

بی‌حواس بودی، پشت سرم نشسته و نگاه کردن به تو سخت بود. پرسیدم:
چی می‌بینی؟

سرت را از روی صفحه‌ی گوشی‌ات برداشتی. با مکث نگاهم کردی. گوشی
به دست خودت را جلو کشیدی. دستانت را از دو طرف شانه‌ام رد کردی
و مقابلم گوشی را گرفتی و گفتی:

- بیا ببین.

دستانت دور گردنم و شانهام حلقه شده بود، نقطه‌ی اتصال دستانت گوشه بود که آن را مقابل صورتم گرفته بودی. نیمه تنهات با شانهام برخورد داشت. نه تو دیگر بچه بودی و نه من! چرا نمی‌فهمیدی که نباید تنت را به من تکیه دهی؟ من به کنار، از خودت چه قدر مطمئن بودی که دست به خطا نزنی؟ اصرار داشتی تصویر روی صفحه‌ی گوشی‌ات را ببینم، اما من فقط یک علائم حیاتی داشتم و آن آرام آرام نفس کشیدن بود. سرت را بیشتر به سرم نزدیک کردی و گفتی:

این مجسمه‌ی عشقه، بین.

ناچار سرم را پایین بردم، دستانت دور گردنم، مثل رشته‌ای بود که پاره شده، اما با گره خوردن نزدیک‌تر شده باشد!

مجسمه‌ی فلزی‌ای بود که دور هم می‌چرخیدند.

نزدیک گوشم گفתי:

این مجسمه‌ی علی و نینوئه.

منتظر ماندم تا تکلیف مجسمه‌ها مشخص شود، چرخیده و در هم فرو رفته و
زود هم از هم فاصله گرفتند.

علی و نینوئه کی؟

یک دستت را از روی شانه‌ام برداشتی و به همراه گوشی عقب بردی. دست
دیگرت کجا کان روی شانه‌ام بود:

-شخصیت‌های یه رمان عاشقانه. علی و نینو از دو دین مختلف عاشق هم
می‌شن! به هم می‌رسن و در نهایت علی توی جنگ می‌میره. حالا زندگیشون

به صورت سمبلیک توی این مجسمه اومده. شکل وصال و فراق چندین و
چند باره شون در این مجسمه نشون داده شده.

دستی که روی شانه‌ام بود را به گردنم نزدیک کردی و کامل سرم را به طرف
خودت چرخاندی:

-حرکت مارپیچی می‌کنی، به هم می‌رسند، در هم ادغام می‌شن و بعد این‌که
در هم حل می‌شن خیلی سریع از هم جدا می‌شن.
خیره در چشمانت گفتم:

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

-لابد سازنده‌ی مجسمه می‌خواست بگه آخر و عاقبت تموم قصه‌های واقعی

عشقی همینه، بقیه‌ی قصه‌های عشقی یه مشت دروغه!

شاید هم می‌خواد بگه، ببینید وصال چه قدر قشنگه، مهم نیست قبلش چه

مسیری مارپیچی رو طی کنید و یا بعدش چه مسیری پیش روتونه. از تموم

دنیا فقط برای دیدن لحظه‌ی در هم ادغام شدنشون می‌رن این مجسمه رو
بین.

قصد بلند شدن داشتم. قبلش دستت را از روی شانه‌ام برداشتم:

خیلی وقته قصه‌ی عشقی نخوندم، دروغای قشنگ زیاد داره!

کت را به دستت دادم و این بار بدون این که از تو بخواهم بروی، خودم
تنهایت گذاشتم.

حقیقت این است که هیچ رشته‌ی پاره‌ای با گره زدن نزدیک‌تر نمی‌شود،
مانند چینی بند زده است، ارج و قرب ندارد. کورترین گره‌ها هم نمی‌تواند یک
رشته‌ی پاره شده را یکپارچه کند. من ترجیح می‌دادم رشته‌ی بین ما سر
درازی داشته باشد، اما هیچ‌وقت پاره نشود.

قبل از این‌که تو بیای تلویزیون ماهیان مرده‌ای را روی سطح یک رود آلوده
نشان می‌داد، ماهیان مرده بودند و اگر آن‌ها را در آرام‌ترین اقیانوس‌ها هم رها
می‌کردی زنده نمی‌شدند. داستان این بود که تو آن شب، پنهانی به خانه‌ی

عزیز آمده بودی! بستر آلوده شده بود، من و تو فقط می‌توانستیم حرکت
ماریچی بی‌ثر داشته باشیم، ادغام و وصالی در کار نبود.

* * *

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۵۷: ۲۱]

Forwarded from] مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"

[($\Pi\Sigma G\Delta R$)

#پارت ۱۱۶

#با_سنگ ها_آواز_می خوانم

گوشی را روی تخت انداخت و مشغول در آوردن لباسش شد، صدای
زنگ پیامک گوشی باعث شد شتاب بیشتری در عوض کردن لباس به
خرج دهد. به محض اینکه گرمکنش را پوشید به سمت تخت رفت و گوشی
را برداشت. فقط رویا بود که عادت داشت شب‌ها با یک پیام کوتاه جویای
احوالش شود. وقتی صفحه‌ی گوشی را روشن کرد متوجه شد که پیام از
طرف سروش است و نه رویا؛ خیلی کم سراغ تلگرامش می‌رفت و سروش
این را می‌دانست و به او پیام می‌داد.
پیام سروش را باز کرد. یک متن کوتاه بود:

"عاشق اتاق خواب کوچک رو شونه تم"

سری تکان داد و همین که می خواست گوشی را دوباره روی تخت بیندازد،
پیام دیگری از طرف سروش آمد، پیامی که به مراتب بلندتر از پیام
قبلی اش بود.

"می‌دونی واسه چی این پیام رو دادم، برای اینکه بدونی و آپدیت بشی،
جدیداً دوست دخترام از اینا بهم می‌دن، دادم تا یه بار آگه کسی بهت گفت
بدونی جریان چیه و تو هم جبران کنی براش"

این بار گوشی را روی تخت پرت کرد، منتظر بود مادرش خوابش ببرد و بعد
به سراغ پیدا کردن داروهایش برود، گزینه‌ی اولش هم کابینت‌های آشپزخانه
بود. روی تخت دراز کشید و گوشی را هم طبق عادت روی سینه‌ی عریانش
گذاشت. دستی به میان موهایش کشید، چرب بودن پیش از اندازه‌ی موها
اذیتش می‌کرد، امشب را با این موهای چرب نمی‌توانست سر کند. مادرش

هم که معلوم نبود کی خوابش ببرد، پس بهتر بود اول دوش بگیرد و بعد با فراغ بال دنبال داروهایش بگردد. فردا صبح هم یک جایی مارال را خفت کند و آدرس را از او بگیرد. همین که خواست بلند شود، گوشی‌اش زنگ خورد، به تصور اینکه سروش است و نصف شب خوشمزگی‌اش گرفته، گوشی را برداشت، اما اسم افتاده‌ی روی گوشی باعث شد از لذت ابروهایش بالا بروند. مارال به او زنگ زده بود و این عجیب‌ترین اتفاق امشب بود. آیکون تماس را لمس کرد و به دنبال آن به تختش تکیه داد:

الو... بگو آدرس رو!

از شیطنت خودش خنده‌اش گرفت، احتمالاً مارال پشت خط کلی او را
مستفیض می‌کرد. مارال با همان صدای نازدارش گفت:

سلام ...

سلام سرکار خانوم مشتاق، منتظر بودم که زنگ بزنید.

مارال با حرص گفت:

برای تهدید شما زنگ نزد، با خودم فکر کردم که ممکنه شیوا خانوم مریضی
بدی داشته باشن و بخوان پنهون کنن و خب ممکنه که این بیماری شون رو
شدیدتر کنه. چون نداشتن حتی منم باهاشون داخل مطب برم.

-پس مطب رو بلدی؟

جواب مارال یک کلمه بود:

-بله.

-بین مارال من نمی‌دونم که تو از درد کلیه‌ی مامان من خبر داری یا نه،
می‌خوام بدونم دکترش مربوط به همین بیماری بود؟

-بله، متخصص کلیه بودن. منم فکر می‌کردم برای فشار و چربی‌شون باشه،
اما وقتی رفتم مطب دکتر تعجب کردم.
متفکر گفتم:

-برای چربی و فشار خون حواسم هست، داروهاش رو خودم براش تجویز
می‌کنم، اما از کلیه دردش به کل بی‌خبرم.

مارال سوالی گفت:

-شما پزشکید؟

با لبخند گفت:

-بله پزشکم.

جوابی که داد باعث شد مارال سوال دیگری پرسد:

-تخصص هم دارید؟

از تعجبی که لابه‌لای لحن دخترک غوغا می‌کرد، لذت می‌برد:

-بله با اجازهت تخصص هم دارم.

مطمئن بود که از تخصصش هم می پرسد و همین گونه هم شد. مارال بلافاصله گفت:

-تخصصتون چیه؟

-زنان و زایمان !

می‌توانست تصویرسازی کند و مارال مقابل دادسرا را مقابل چشمانش بیاورد
و ببیند که الان هم درست مثل همان روز قیافه‌اش به چه روزی افتاده
است.

اما مارال طرز حرف زدنش قاطع تر از مقابل دادسرا بود:
- اتفاقاً خیلی مهتون می‌آد !

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

Forwarded from] مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"

[(ΠΣGΔR)

#پارت ۱۱۷

#با_سنگ ها_آواز_می خوانم

دیگر احساس نمی‌کرد که موهای چربش اذیت می‌کند و باید برای رهایی از آنها هر چه زودتر خودش را به حمام برساند. این گفت‌وگو آن قدر شیرین بود که از نشستن روی تختش لذت برد و این حرف زدن را حتی شده تا صبح ادامه دهد:

آره بهم می‌آد، آگه مشکلی داشتی من می‌تونم رایگان ویزیت کنم.

و بعد فقط صدای بوق‌های‌های آزاد، پشت سر هم به گوشش رسید.
پرنده‌ی اقبال را پرانده بود، از دست خودش عصبانی بود، می‌توانست با
شیب ملایم‌تری گفت‌وگو را دنبال کند و هر وقت خسته شد شیش را تند
کند. به صفحه‌ی سیاه گوش‌اش زل زد و با لذت گفت: "آریانه هم این قدر
بداخلاق می‌شه مکه"

گوشی را بالا آورد و به قسمت پیام‌رسان گوش‌اش رفت. تایپ کرد:
"من متخصص اعصاب و روانم، گفتم کنجاویت برطرف بشه"

پیام را فرستاد و به سمت حمام رفت، دیگر نیازی نداشت که دنبال داروهای مادرش بگردد، مارال او را از شر این کار سخت راحت کرده بود، فردا از او آدرس می‌گرفت و به مطب دکتر مادرش می‌رفت.

از حمام که بیرون آمد اولین کاری که کرد، بررسی گوشی‌اش بود؛ می‌خواست ببیند که مارال جوابی به پیامش داده است و یا نه؛ پیامش تیک

خورده بود، اما جوابی از طرف مارال نبود. خیره به گوشی اش گفت: "آریانه
قهر کرده مثل اینکه"

با حوله موهایش را خشک کرد و بعد از پرسیدن حال مادرش و اطمینان از
خوب بودنش روشنایی های سالن را خاموش کرد و به اتاقش برگشت. روی
تختش دراز کشید و با روشن کردن لپ تاپش مشغول تماشای فیلم شد.

صبح که از خواب بیدار شد، لپ‌تاپ را کنار خود پیدا کرد. دیشب
آخرهای فیلم بود که خوابش گرفته و صفحه‌ی لپ‌تاپ را بسته بود. لباسش
را پوشید و به قصد آماده کردن صبحانه بیرون رفت، اما همین که نزدیک
آشپزخانه شد روی میزناهارخوری آشپزخانه صبحانه‌ی مفصلی را حاضر و
آماده دید، همان‌جا ایست کرد، داشت بدعادت می‌شد. کسی نبود که در
صبح‌دم زمستان‌های تاریک اسلو برایش شیر داغ روی میز بچیند و در
صبح‌های تابستانش شیر سرد! میز آماده‌ی روی میز، مهرش را نسبت به
مادرش بیشتر نمی‌کرد، فقط باعث می‌شد که بفهمد تمام سال‌های دور گذشته

همه چیز را می‌توانست این قدر گرم و داغ داشته باشد و نداشت. شاید اگر گذشته جور دیگری می‌گذشت یاسمینای عزیزش هم کنارش بود و او مجبور نمی‌شد با یادش هر بار بمیرد و زنده شود. مجبور نبود شاهد نابودی خودش باشد و فقط بر همه‌ی آوار به جا مانده لبخند بی‌تفاوتی بزند، از درون خالی بود، خالی از هر انگیزه‌ای، خالی از هر امیدی، خالی از حس زیبای زندگی، فقط گیج و بی‌حواس روزگار می‌گذراند. از خوردن صبحانه پشیمان شد و به اتاقش رفت. به مادرش هم گفت که میلی به خوردن صبحانه ندارد.

کتش را پوشید و از خانه بیرون رفت. قبل اینکه سوار ماشینش شود
گوشی را بیرون آورد تا با عضدی تماس برقرار کرده و سفارشاتش به او بکند،
اما با دیدن علامت پیامی که بالای گوشی اش بود، تصمیم گرفت اول پیام را
بخواند و بعد به سراغ عضدی برود، پیام از طرف مارال بود:
"باور کنید نمی‌تونم قبول کنم که متخصص اعصاب و روان باشید، قبلی
بیشتر قابل باور بود"

به پیام انتقام جویانه اش لبخند زد. صبحش خیلی مزخرف شروع شده بود، اما پیام دخترک تخس نوید این را می داد که قرار نیست بقیه ی روزش هم به این منوال بگذرد. پیام نیم ساعت پیش فرستاده شده بود، گویا او یک شب تا صبح با خود کلنجار رفته، تا پیام بفرستد و یا نفرستد و سرانجام تسلیم شده و پیامش را فرستاده بود. همیشه برای انجام هرکاری و تصمیمی وقت لازم داشت تا حساب و کتاب کند. چند بار دیگر هم در موقعیت های گوناگون دیده بود که این چنین عمل می کند. می شد این رفتار احتیاط گونه ی

او را به شکست‌های قبل ربط داد، مارال مثل آدمی مارگزیده‌ای بود که از هر ریسمان سیاه و سفیدی می‌ترسید. در جوابش تایپ کرد:

"در هر صورت پیشنهاد من راجع به ویزیت و این حرف‌ها سر جاشه، تو می‌تونی فکر کنی من متخصص زنان و زایمانم. دیشب هم یه فیلم دیدم، خیلی قشنگ بود، دوست داشتی اونم برات تعریف می‌کنم."

پیام را فرستاد و خودش هم از حالی که سر شوق آمده بود در عجب بود.
شبیهِ پسرِ پچه‌های سادیسمی شده بود که به طور وحشیانه‌ای از آزار دختران
لذت می‌برند.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸۷

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

دستم را به زیر چانه زده و به میز کار بابک خیره بودم. با این که بابک قاطعانه از صحبت کردن من و بابا حرف زده بود، اما باز تردید داشتم که حرفش درست باشد! در اتاقش تنها روی مبل نشسته بودم، برای انجام کاری بیرون از اتاق بود. از تبریز برگشته و هیچ حرفی هم از این که دقیقاً

برای چه رفته و چه دستش را گرفته است نزد. کنجکاوی نکردم و منتظر
بودم خودش به حرف بیاید!

در اتاقش را باز کرد و داخل شد. با لبخندی محور رو به من کنش را درآورد
و به طرف میزش رفت و گفت:

-بخشید تنهات گذاشتم، گفتم تا نیم ساعت آینده کاریم نداشته باشن.

تحمّلش را نداشتم، هر چه می‌گفت من یاد حرف و کارهای داخل اتاق
خوابش می‌افتادم. سرد گفتم:

-مهم نیست! آنا چگونه؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-اتفاقاً آنا هم سراغت رو می گرفت!

موزیانه لبخندی زد و گفت:

-چی کار کردی با آنای من؟! گولش زدی؟ گول زدن آنا کار هر کسی نیست!

من با این همه الدروم بلدروم ده بار بیشتر ازش کلک خوردم، اون وقت تو

... بگذریم!

ابرو بالا دادم:

-اتفاقاً برعکس! آنا خانوم شماست که من رو گول زده! به خودت رفته!
دخترت رو خوب می شناسی، سخت می شه گولش زد. این آنا بود که از
اولش پای مادرش رو وسط کشید و خواست من بفهمم هنوز مامانش توی
زندگی باباش پررنگه. من فقط دل به بازیش دادم و خب تھش فهمیدم زنی
که تو می گی ازت متنفره، ساعت ها حاضره باهات تلفنی صحبت کنه!
خودش را به جلو کشید و دستانش را در هم قفل کرد:

تو چی فکر کردی درباره‌ی من؟ که مثلاً می‌خوام تو رو عقد کنم، از اون
ور هم برم با عاطفه بریزم رو هم؟ دوباره عقدش کنم؟ من می‌خوام اقامت
کشوری رو برات بگیرم که عقد دوم و سوم و چند همسری رو برای باطل
می‌دونن؛ قبولش ندارن اصلاً! من تنها یه همسر می‌تونم داشته باشم و اونم
تویی، رابطه‌ی ما اون‌جا کنترل می‌شه شدید، من عاطفه رو در حد مادر آنا
می‌تونم قبول کنم، نه بیشتر، یعنی با عقد کردن تو و بردنت به انگلیس همه‌ی
راه‌ها خود به خود رو به عاطفه بسته می‌شه، اینا رو نمی‌دونی؟
بالاخره نمی‌تونی منکر بشی یه چیزی این وسط هست!

هر چی باشه تا وقتی تو در عقد من باشی باعث نمیشه بین من و عاطفه
اتفاق مهمی بیوفته. بابات هم در همین رابطه کارت داره ...

تا گفت گوشی اش زنگ خورد، گوشی ای که آن گوشی همیشگی نبود را از
جیبش بیرون آورد. جواب داد و با لبخند گفت:

سلام آقا منصور ...

نگاهی به من کرد و در حالی که از جایش بلند می شد و لبخندی هم پر لب
داشت گفت:

-بله همین جاست، خیلی هم منتظرته.

گوشی را به سمت گرفت و زمزمه کرد:

-بیا باباته، خیلی بی تابه!

باورم نمی شد! دستم دراز نمی شد تا گوشی را بگیرم.

-بگیر دیکه، باباته!

دستم زمانی که به طرف گوشی می رفت لرزش نامحسوسی داشت. دوست نداشتم بابک تردیدم را ببیند، اما دقیقاً خیره شده بود به دستانم. گوشی را از

دستش چنگ زدم. گوشی در دستم بود و خیره‌ی صورت بابک بودم که گفت:

حرف بزن باهاش، من می‌رم بیرون.

بابک که به طرف در قدم برداشت، گوشی را نزدیک گوشم بردم. خود بابا بود که اسمم را صدا می‌زد و من حتی به گوشم هم شک داشتم. مجبور شد دوباره من را صدا بزند. صدا می‌زد و من می‌باریدم. همراه حق‌هقم گفتم:

بابا ...

لحش همیشه محکم بود، حتی در بحرانی‌ترین مواقع!

-جانم یلدا ... خوبی؟

همه‌ی چیزهایی که قرار بود خلاصه کرده و در جوابش بگویم را گفتم:

-چی کار کردی با ما بابا؟ چرا این طوری کردی؟ مگه چی کم داشتیم؟ همه

چی داشت حل می‌شد! چرا بابا؟

از خودش دفاع کرد:

-یلدا عزیزم فرصت برای این حرفا نیست، الان فقط می‌خوام تو و مامانت
رو از اون جا بیارم.

به میان حرفش پریدم:

-بابا کدوم مامان؟ مامان طلاقش رو گرفته، بهت نگفتن؟ مامان هیچ وقت
نی‌آد. ما که با هم بودیم، چه نیازی به این کارا بود؟

-تو از خیلی مشکلات من خبر نداری یلدا! من دیگه نی‌تونستم اونجا بمونم.
گرفتاریام بیشتر از اونی بود که فکرش رو کنی! ماماتم آدم ترسوویه،

تصمیماتش لحظه‌ایه، تو می‌تونی تصمیمش رو عوض کنی. باید هر جور شده
بیاین.

کمی صدام اوج گرفت:

بابا چجوری؟ پیام زن بابکی بشم که بیست سال ازم بزرگتره؟ مگه بابک
همونی نبود که قبولش نداشتین، که هر وقت قرار بود پیاد خونه‌مون کلی
بهمون گیر می‌دادین چی شد بھو؟

دخترم ول کن این حرفا رو، بابک قرار نیست تا ابد شوهرت بمونه، من
نی‌ذارم، فعلاً بهش احتیاج داریم، تو باهاش بیا، یه اقامت سی و سه ماهه
اولش بهت می‌دن، من این‌ور دستم بازتره، توی همون چند ماه خلاصت
می‌کنم، فکر کردی می‌ذارم تو عقدش بمونی؟ قول داد زود برات اقامت
بگیره، یعنی عقدش بشی خیلی ساده اقامت می‌گیری، خیلی هم لازم نیست
کاری بکنه و به زحمت پیوفته، موندن این‌ور مهمه، که اون هم درست می‌کنم.
الان همه چیز گیر تصمیم توئه، باید زود عقد کنی تا اون بره پی مقدماتش،

یه سری مقررات داره، بابک بهت می‌گه، فقط دیر بشه اونم دستش
بسته‌ست!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

هر چی بیشتر می‌گفت، بیشتر اشک می‌ریختم. از یک طرف حرف‌ها و
خواسته‌اش طوری بود که انگار غریبه‌ترین بابای دنیاست و از طرفی دیگر

با هر کلمه‌ای که می‌گفت حس دل‌تنگی‌ام به او بیشتر و بیشتر می‌شد!
وقتی بابک از قول بابا می‌گفت من در نهایت باور کرده بودم، اما با این که به
گوش خودم می‌شنیدم که بابا چه درخواستی دارد، عجیب بود که باورش
نداشتم:

من نمی‌خوام پیام بابا! شما برگرد. فرد شکایتش رو پس گرفته.
کمی عصبی شد:

من می‌گم نمی‌تونستم بمونم، تو فکر می‌کنی مشکل من فریده؟ دیگه امکان برگشت من نیست یلدا، قضیه‌ی پیچیده‌تره، تو با بابک بیا، من کلی پول با خودم آوردم، فقط به زمان نیاز دارم، بابک که اقامت رو بگیره و بیارته، من خیلی زود دست به کار می‌شم تا از دستش خلاص شی، فقط چند ماه باید انگلیس تحملش کنی، بعد اون من اینجا بهترین زندگی و بهترین امکانات رو برات فراهم می‌کنم، اون جا باشی نمی‌تونم برات کاری کنم. اون قدر پول دارم که اینجا خیلی کارا بکنم، اما بهت گفتم، مشکل زمانه، نمی‌خوام ایران بمونی و دیگه هیچ وقت نتونی بیای! به حرفم گوش کن یلدا، بهم اعتماد کن!

بین بابک چی می‌گه، به حرف اونم گوش بده، بلدِ کاره، کارش پیش من
گیره، عید هم می‌تونیم توی ترکیه هم رو ببینیم. فقط لجبازی رو بذار کنار یلدا!
همه چیز رو من درست می‌کنم، بهت قول می‌دم.
نالیدم:

اگر قرار بود همه چیز رو درست کنید، چرا این جوری خرابش کردین؟ پول
فربد رو خوردین، مشکل دیگه‌تون چیه؟ این همه پولی که می‌گید دارید از
کجا آوردین؟ اصلاً آگه بنا به رفتن بود، چرا ما رو هم نبردین؟

مکه بردتون به این سادگیا بود؟

با عتاب گفتم:

-پس چطور تونسستین زنتون رو ببرین، دختر عادل رو؟

این بار با ملایمت گفت:

-اون جریانش فرق داره، همه چیز رو می دونست و باهام اومد، خیلی چیزا

رو به جون خرید! من نمی تونسستم شما رو در جریان همه ی گیر و گرفتاریام

بذارم، اما اون از همه شون خبر داشت، حالا هم دارم تموم سعیم رو می‌کنم شما
رو پیارم پیش خودم.

با لحنی که کمی تمسخر داشت گفتم:

منظورتون که می‌گید در جریان همه‌ی گرفتاریاتون بود، همون
کلاهبرداریاست، دیگه به جز فرید پول کی رو بالا کشیدی بابا؟ چی کار
کردی بابا؟

بابک در را باز کرد و وارد اتاق شد، با ابروهایی بالا رفته به من نگاه کرد:

-یلدا جان آروم تر، صدات تا بیرون می‌آد.

جواب بابا فرصت نداد عکس‌العملی به حرف‌های بابک نشان دهم:

-یلدا الان وقتش نیست من رو بازخواست کنی، من نمی‌خوام اونجا بمونید،

نمی‌تونم ازت چشم بپوشم، به حرفم گوش بده، من باباتم، بدت رو نمی‌خوام،

تو دختری، نمی‌تونم ازت دور بمونم. باید بیای پیشم. الان هم تلفن رو قطع

می‌کنم، اما بازم تماس می‌گیرم. دلم برات تنگ شده، این مدت نمی‌تونستم تماس

بگیرم. موقعیتش نبود.

بابک اجازه نداد در جواب خدا حافظی بابا، غیر از خدا حافظی چیز دیگری بگویم. گوشی را از من گرفت. دستمالی از جعبه پیرون کشید و به سمت صورتم آورد تا زیر چشم و صورتم را تمیز کند. اجازه ندادم و دستمال را از دستش کشیدم.

-یلدا خانوم، اصلاً چیز مهمی نیست! چرا فکر می‌کنی می‌خواهی شاخ غول رو بشکونی، یه تبادل ساده‌ست! عقد می‌کنیم، می‌ریم انگلیس، یه مدت باید با هم زندگی کنیم. بابات که جاگیر شد، تو دوباره می‌شی دختر خونه‌ش، خودش مشکل بقیه‌ی زمان اقامت رو حل می‌کنه و هر کی می‌ره سمت

زندگی خودش. فقط فعلاً به اون سی و سه ماه اقامتی که با عقد بخت می‌دن
نیاز داریم. خیلی سخت نیست، به بعدش فکر کن، زندگی که از هر لحاظ
فکر کنی کیفیتش از این جا بهتره. آگه بدونی چه قدر بابات دست پر رفته
اونور، اصلاً به دقیقه هم شک به دلت راه نمی‌دی!
در جواب همه‌ی خزعبلاش فقط یک چیز پرسیدم:
-رفتی تبریز، بالاخره فهمیدی آتش سوزی فروشگاه فرید کار کی بوده؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

کمی عقب کشید، حالت ابروهایش تغییر کرد:

فکر کنم داشتیم درباره‌ی موضوع خیلی خیلی مهم‌تر از این حرف می‌زدیم.
چه حرفی بزنیم؟ چند ماهه دیدی چه قدر سختی کشیدم، چه قدر دنبال این
بودم که بینم بابا کجاست، چرا رفت، چی شده! نم‌پس ندادی. اون وقت
می‌تونم به بقیه‌ی حرفات و کارت اعتماد کنم و حرف بزنم باهات؟
دستش را تکانی داد:

خود بابات نمی خواست. تو اون موقع اصلاً شرایطش رو نداشتی که پیام
مستقیم از رفتن و اقامت و عقد بخت بگیریم. هنوز هم زیر بار نمی ری و
نمی دونی چه به نفعته، چی نیست.

از روی مبل بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم:
برای این که رفتن و عقد کردن و اقامت رو اینقدر ساده دربارش حرف
می زنی که انکار رفتن از یه شهر به شهر دیگره. منم هیچی سرم نمی شه!
با ژستی مثل ژستِ خونسرد خودش تکرار کردم:

عقد می کنیم می ریم انگلیس، بعد هم اونجا جدا می شیم.

خیره به صورتش گفتم:

می شه همچین چیزی؟ چطور اونجا می تونیم به سادگی از هم جدا بشیم، از عقد و فاصله ی سنی زیادمون که همین جوریش مشکوکه بگذرم و بگم اصلا اقامت گرفتیم و رفتیم، اون وقت چطور می تونیم به این راحتی ای که می گی جدا بشیم.

می‌گم راحت و ساده‌ست، منکر طولانی بودن زمانش که نیستم. عقد کنیم یک‌سال بیشتر دوندگی داره تا بره برای بررسی، برای همین اصرار دارم که زود عقد کنیم، هر چه بیشتر از مدت عقدمون بگذره، گرفتن اقامت برات راحت‌تره. کلاً دردسراش مال منه، نه تو! درباره‌ی جدا شدن هم فعلاً مهم اینه که اقامت بگیریم، جدا شدن مرحله‌ی بعدتره. الان مهم اینه که بریم؛ اونم کاملاً قانونی! یه اقامت دو سال و نیم اولش بهت بدن، و بعد دو سال و نیم دیگه، اما اصلاً کار قرار نیست به اون جاها بکشه، ما همون دو سال و نیم اولش برامون کافیه، بعدش بابات برات یه کاری می‌کنه، یکی اون‌ور داره

مکش می‌کنه که یه جای خوب، کانادا یا هر جای دیگه‌ای سرمایه‌گذاری
کنه، وقتی خودش اقامتش دایی بشه، دیگه به من نیازی نداره.

با پوزخند گفتم:

اگه نشه تکلیف چیه؟

با اطمینان سرش را تکان داد:

می شه! تو فقط یه کوچولو همکاری کن، نهایتش اینه که دو سال و نیم می شه پنج سال. اون موقع فکر دیگه ای می شه کرد. بابات می خواد بری پیشش، مشکل چیه؟ اینجا بمونی چی قراره بشه؟

مستقیم در چشمانش زل زدم و گفتم:

- هوش فکر می کنم.

یک درصد هم راضی نشد، باید خیلی بهتر می گفتم، محکم تر. فهمیده بود که جوابم بیشتر جنبه ی از سر واکنی دارد. به روی خودش نیاورد:

-یه وقتایی شرایطی برات پیش می‌آید که فکر می‌کنی خیلی ناامید کننده‌ست
و بدتر از این نمی‌شه! من خودم همچین حس و شرایطی رو بارها تجربه کردم
یلدا، اما بعدش دیدم همون شرایط سخت چه قدر به نفع زندگی من پیش
رفته. همه چیز برات الان می‌تونه ناراحت‌کننده باشه، اما یه خرده عمیق‌تر
فکر کن، به روزهای بعدتر، قرار نیست همه چیز همین جوری پیش بره، تو
همه‌ی زندگی قرار نیست محدود بشه به یه چهار سال! چهار سال از عمرت
رو بده، تحمل کن، اما بعدش در آرامش باش. بابات اون ور کارش بگیره
می‌تونی همه‌ی عمرت رو در آرامش باشی، اما موندن اینجا چیزی قرار نیست

چیزی بهت اضافه کنه. هر کاری هم کنی این حقیقت که پدرت کلاهبرداره و
تو دختری به آدم کلاهبرداری رو نمی‌تونی عوض کنی!
تمام سعیش این بود که بگوید چه قدر وضعیت اسفناکی دارم! همراهی‌اش
کردم:

می‌ترسم با رفتن هم از این وضعیت رها نشم، بابا اون ور خودش آویزونه!
جلو آمد، با اشتیاق بیشتری:

برای همین که نمی‌خواد تو رو توی این وضعیت آویزونش بیره، می‌خواد از طریق من بیای، تا خودش اونجا ثبات پیدا کنه، بابات زرنکه، همه چیز رو حل می‌کنه.

اگر شبیه آنا بود، خیلی خوب می‌شد:

من می‌ترسم، چون به صداقت حرفاتون شک دارم، هنوز من نمی‌دونم که چی کار کرده بابا که قید برگشتن رو برای همیشه زده.
سری تکان داد:

فکر کن سر چند نفر مثل فرید کلاه گذاشته.

کلافه شدم از حرفش:

من احمق نیستم بابک! آگه سر چند نفر مثل فرید کلاه گذاشته، پس
کجان؟ چرا صداشون درنی‌آد؟

سرش را پایین آورد. دستش را روی دسته‌ی مبلم گذاشت:

شاید چون هنوز نفهمیدن چه بلایی سرشون اومده!

در هیچ جای کلامش اغراق به چشم نمی خورد. درباره‌ی ترسیدنی که به بابک گفته بودم، کاملاً حساب شده بود، اما با این حرفش واقعاً ترسیدم، ترس بیشتر دانستن از بابا! از کارهایش، از این که دیگر چه کاری کرده که از برملا شدنش هراس دارد!

مثلاً چی کاری کرده که الان نمی دونن، بعداً می فهمن؟
لبخند زد:

سوال جوابم نکن این قدر! دیگه دونستن جزئیات چه اهمیتی برات داره؟
برات کافی نیست همین قدر بدونی که فقط بحث فرید نیست؟
محال بود حرف بزند و چیز دیگری بگوید، باید از یک جای دیگر به جواب
سوالم می رسیدم.

بلند شدم و به ظاهر نشان دادم که می خواهم بروم، گفتم:
من باید برم، امروز خیلی خسته شدم، می رم خونه استراحت کنم.
پرسید:

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۸۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

هنوز تنهائی؟ مامانت برنگشته؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و به سمت در رفتم. سپس مثل کسی که موضوع جدیدی یادش افتاده باشد به سمتش برگشتم:

بالاخره فهمیدی آتش سوزی کار کیه؟ اصلاً به کسی مشکوک نیستی؟

می‌خواستم بدانم گزینه‌هایش چه کسانی هستند و آیا فرید هم در مظان اتهامش قرار می‌گیرد. متفکر گفتم:

فقط می‌دونم کار دوماً عادل نیست، اون خودش هم گیر اینه که بدونه کی این کار رو کرده. می‌ترسه کار یکی باشه که بدونه آتش سوزی اول کار کیه و

حالا داره اینطوری باهاشون بازی می‌کنه. منم فکر می‌کنم یکی این وسط
فرصت گیر آورده و داره حال فرید رو می‌گیره، خیالشم جمعه که آتش‌سوزی
دامنگیرش نمی‌شه، چون هر جرمی، یه مجرم داره. هر کی آتش‌سوزی اول رو
راه انداخت، دومی هم طبیعتاً کار اونه. به هر حال هر کی بوده همه چیز رو
ریخته به هم!

از بابک خداحافظی کردم و به سمت خانه رفتم. فرید به همه‌ی این راه‌ها فکر کرده بود. حتما فهمیده بود که آتش سوزی از کجا و چطور شکل گرفته ست، در مرحله‌ی بعد هم دنبال راهی بود که تهمتی متوجهی خودش نشود.

داخل ماشین گوشی‌ام را بیرون آوردم و به صفحه‌ی تلگرام رفتم. اکاتی جدید با شماره‌ای جدید ساخته و دیشب به فرید پیام داده بودم. برایش قصه‌ی مردی را تعریف کردم که قفس محبوب‌ترین پرنده‌اش را باز کرده تا پرنده فرار کند و برود. چون از تهدید دیگران مبنی بر این که در قفس را باز می‌کنند

خسته شده بود. در پیام بعدی نوشته بودم: "کار قشنگی نکردی، اما
هوشمندانه بود"

برایم فقط چند تا علامت سوال گذاشته بود و فقط همین!

به صفحه‌اش رفتم. پیامش همان چند تا علامت سوال بود. یعنی برایش سوال
نبود که این داستان چه ربطی به خودش دارد؟ نفهمید که منظورم به آتش
زدن فروشگاه خودش است؟ یا بی‌خیالی در پیش گرفته بود تا جای شک و
تردیدی برای فرستنده‌ی پیام باقی نگذارد؟

پیام علامت سوالش را تکرار کردم و زیرش نوشتم: "آتش سوزی
فروشگاهتون رو می‌گم"

باید منتظر می‌ماندم تا شب شود. فرد معمولاً شب به تلگرامش سر می‌زد.
گوشی را به داخل کیفم سر دادم و به خانه رفتم. ملیحه در را برایم باز کرد. تا
من را دید با شرمندگی گفت:

-یلدا می‌دوئم مزاحتم، اما راه دیگه‌ای برام نمونده، مهران هارت و پورتش
زیاده، به همون نسبت هم ترسوئه، بینه پیدا نیستم خیلی می‌ترسه. ادب
می‌شه!

کیفم را از دوشم پایین گذاشتم و به طرف مبل رفتم. آن قدر خسته بودم که
مطمئن بودم به محض بستن چشم‌هایم خوابم خواهد برد:

-ملیحه تو ده روز هم این‌جا بمونی برام مهم نیست؛ اما این راه‌حلش نیست. از
دیشب ازت بی‌خبره، نره شکایتی چیزی کنه ازت؟

ملیحه نالید:

از آبروش می ترسه، نمی ره شکایت. می دونه کتک زده و اول از همه بیخ
ریش خودش رو می چسبن.

سری تکان داد:

مامان و بابات چی؟

اشاره‌ای به گوشی‌اش که روی میز بود کرد و گفت:

-به مامانم بعد از ظهر زنگ زدم، گفتم نگران نباش حالم خوبه، فقط می‌خوام
مهران یه خرده بترسه.

-باشه، من تسلیم، اما به خدا این راهش نیست. یه فکر دیگه‌ای باید بکنی.
مامانت چی گفت؟

نفسش را بیرون داد:

اون اصلاً در فکر راه منطقی نیست مثل تو، فقط فحش می ده به مهران،
تخش هم می گه خر نشی ازش بچه بیاری! بذار چند تا چیز به نامت کنه بعد
... اون وقت عبد و عبیدت می شه.

بدون این که دست خودم باشد از حرف مادرش خنده ام گرفت، خود ملیحه
هم خندید. بلند شدم و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم تا برای خودم
و ملیحه چای بریزم، گفتم:

سب راست گفته، مهران جانش به اون ماشین خوشگلش بسته‌ست، بین
اون رو به نامت می‌کنه، هر وقت هم اذیت کرد تهدید کن یه بلایی سر
ماشین می‌آری!

بعد از این که ملیحه خوابید از اتاق گوشی به دست بیرون آمدم. قبل این که
بخواهد مهران زنگ زده بود. ملیحه هم او را تهدید کرد که اگر به آزارش ادامه

دهد خودش را خواهد کشت. بعد از آن هم قرص خواب خورد تا زود خوابش ببرد.

روشنایی تمام سالن را خاموش کردم و فقط نوری از پنجره‌ی انتهای سالن که پرده‌اش را کشیده بودم به داخل می‌آمد. صندلی راک مامان را برداشتم و رو به پنجره نشستم و صفحه‌ی تلگرام را باز کردم. فرید برایم پیام گذاشته بود.

"یعنی آتش سوزی فروشگاه من کار همون پرنده‌ست که از قفس رها شده؟"

وقتی کسی این قدر بامزه پیام می داد احتمالش زیاد بود که خیالش خیلی آسوده است."

این بار مستقیم جواب را برایش نوشتم: "نه، کار خود شماست."! همین پیام را فرستادم و بلافاصله تیک دوم هم کنار پیام ظاهر شد.

جوابی نداد. تا چند دقیقه منتظر ماندم، وقتی دیدم عکس العملی نشان نسبت به این پیام نشان نداده است، می خواستم پیام دیگری برایش بفرستم، اما

وقتی بالای صفحه دیدم که در حال نوشتن است دست نگه داشتم. پیامش آمد: "اگه می‌گفتی کار اون پرنده‌ست کمتر بهت می‌خندیدم، خوش گذشت!"

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

جوابی ندادم. تا موقعی که سرم را روی بالش بگذارم گوشی دستم بود و فکر می‌کردم چه بگویم که به حرف بیاید. در ادامه تیری در تاریکی رها کردم و نوشتم: "من مدارکی دارم که می‌تونه بیشتر از اینا شما رو بخندونه"

پیام را فرستادم و خوابیدم. اگر کار خودش بود پیکر می‌شد و گر نه دیگر سراغم را نمی‌گرفت.

تا ساعت دو که در درمانگاه بودم دست به گوشی نزدم. نمی‌خواستم وسوسه شوم و اگر پیامی داده بخوانم. دوست داشتم منتظر بماند. موقع برگشت از

شهریار، داخل ماشین گوشی به دست شدم و اولین جایی که بعد از روشن کردن اینترنت گوشی ام رفتم تلگرام بود. فرید پیام داده بود، همان دیشب! همان وقتی که من خوابم برد.

"خب مدارکت رو بده بخندم"

چه قدر هم زرنک تشریف داشت!

نوشتم:

"این طوری نمی شه، باید ببینمتون، اگر هم نمی تونید من یه فکر دیگه براشون بکنم"

تا دو روز هیچ جوابی به پیام نداد. برای اینکه به عکس العمل وادارش کنم پیامی به مراتب بدتر از قبل دادم و نوشتم که اگر دلش نمی خواهد مدارک را ببیند، من فکر خیلی بهتری دارم.

این بار سکوتش را شکست و پیام داد که: "نمی ترسی با پلیس پیام سراغت تا مدارک رو خوشگل ازت بگیرن؟"

منم نوشتم که: "مطمئنم هرگز این کار رو نمی‌کنی، چون تو نفر اول این
ماجرایی و خیلی برات بد می‌شه که بفهمن خودت آتیشش زدی" آدرس کافی
شاپی هم در نزدیک دفتر مرکزی‌اش شهرک غرب به دنبال پیام نوشتم تا
عصر به آنجا بیاید.

فقط نوشت: "می‌آم"

نمی‌دانستم چه قدر راست گفته است، اما من از همان شهریار یک‌راست به
کافی شاپ رفتم.

یک ساعت زودتر از قرارمان رفتم و در طبقه‌ی دوم منتظرش نشستم.
می‌ترسیدم من را ببیند و بگذارد و برود.

در حالت ناامیدی کامل بودم، فکرش را هم نمی‌کردم بیاید، اما یک‌ربع که از
ساعت قرارمان گذشت، در کافی شاپ باز شد و فرید آمد. قدش بلند بود و
مجبور شد سرش را کمی خم کند. به دو طرفش نگاهی انداخت و اصلاً به
فکرش نرسید که نگاهی به طبقه‌ی بالا بیندازد. از مسیری که به شکل
سنگ چین سرامیک شده و بدین شکل از دو طرف که پارکت قهوه‌ای
سوخته داشت جدا می‌شد و برای رفت‌وآمد بود گذشت. بلند شدم. دیگر

نمی‌دیدمش. از بالا نگاهی به پایین کردم. کنار میزی ایستاده بود. گوشی را از جیبش بیرون کشید. کاپشن کوتاه سورمه‌ای رنگش را درآورد و به دنبال آن شال را هم از دور گردنش برداشت. گوشی را روی میز و شال و کاپشنش را هم پشت صندلی‌اش گذاشت. نشست و گوشی‌اش را جلو کشید. با سری پایین مشغول آن شد. دور زدم و از پله‌ای که مستقیم و بدون هیچ مسیر مارپیچی به طبقه‌ی اول راه داشت پایین رفتم. نیم رخ فرید سمت پله‌ها بود. وقتی پایین رفتم من را ندید. فقط لحظه‌ای سرش را بلند کرد و به در نگاهی انداخت و دوباره نگاه به گوشی‌اش سپرد. آرام آرام به طرفش رفتم. آن قدر

نزدیکش شدم که مجبور شد سرش را بلند کند و من را ببیند. همه‌ی تعجبش را با خیره شدن به صورتم نشان داد. دو دستم را روی لبه‌ی میز گذاشتم و من هم نگاهم را به صورتش دوختم. فرید بود که زودتر از من نگاه گرفت. نفس عمیقی کشید. حس کردم با دیدن من اضطرابی که در بدو ورود به کافی شاپ در صورتش کشف کرده بودم، از چهره‌اش رخت برپست. نگاهش را معطوف صندلی روبرویش کرد و همزمان که با نگاهش دعوت می‌کرد بنشینم، گفت:

خانوم دکتر، شما کجا! اینجا کجا؟ باز که موهای جلوی سرت رو کوتاه کردی!

وقتی دید سرپا کنارش ایستاده‌ام و قصد نشستن ندارم، گفت:

بشین تعریف کن بینم پرنده الان کجاست. زمان ما دکتر وقت نداشتن سرشون رو بخارونن، اما جدیداً خیلی پیکار شدن! مردم دیگه مریض نمی‌شن که افتادی به خیالبافی؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

برای من یک شکلاتی سفارش بده!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۵۷:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

هر دو دستش را روی میز گذاشت و کمی خودش را به جلو کشید و شمرده
شمرده گفت:

فقط بگو چه مزخرفاتی بود که تو پیامات گفتی، اون وقت من می‌رم، تو هم
می‌تونی بشینی تا صبح اینجا کیک شکلاتی بخوری.
من هم کمی خودم را به جلو کشیدم:

اڳه مزخرف بود نٿي اومدي؛ عصباني هم نٿي شدي! اومدي چون مي خواستي
بييني كي از کارت سر درآورده، نڪنه برات دردسر بڻه، بعد كه ديدى منم
خيالت جمع شد، چون فكر مي كنى من رو راحت مي شه دست به سر كرد!
لبخندى زد، و پشت آن عصبانيت و كلافگى اش را پنهان كرد:

-چرا اين قدر خودت رو جدى گرفتى؟ الان فكر مي كنى چي شده؟ رمز و
راز همه چي رو كشف كردى؟ من خودم فروشگاهم رو آتيش زدم كه چي
بڻه؟

زیر چشمی نگاهی به دو طرفم کردم و بعد آرام بدون اینکه در چشمانش نگاه کنم، گفتم:

اومدم این جا بدونم برای چی این کار رو کردی، یه چیزایی خودم حدس می زنم. البته می دونم کار خودته، همت این مدل کارا می آد، تو همیشه سعی می کردی نشون بدی به چی وابستگی نداری، اگر هم دست و پا گیرت می شد قیدش رو یه جوری می زدی!

مطالب کتابای زردِ روانشناسی رو به خورد من نده! بشینید سرجاتون و
خونسرد باشید تا مدار جهان از شما انرژی بگیره و به میلتن پخرخه، برای
من خرده فرمایشات از سرِ شکم سیریه. من پرنده‌ی محبوبم رو سفت
می‌چسبم تا تو قفسم بمونه، فک بقیه رو هم که بخوان لب به تهدیدم باز کنن
پایین می‌آرم.

در جواب هم تقلاهایی که می‌کرد این بار مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

-یه چند وقتی که دور و بر من پر شده از آدمای فرصت طلب و
سوءاستفاده‌گر! تا سر می‌چرخونم می‌بینم یه کاری پشت سرم کردن و من
ندیدم. وقتی بعد چند وقت می‌فهم فقط بلدن بگن: "خب که چی، اینا
طبیعیه" و من موندم بین یه عالمه چیزای که ظاهراً طبیعیه! اما همه‌ش از
خودم می‌پرسم می‌شه این همه بدی و زشتی طبیعی باشه؟ فکر می‌کردم بین
این همه آدمایی که بعد از اون جریان بابا دیدم فقط یکی هست که
سوءاستفاده کردن بلد نیست، یکی که این قدری سرش تو لاک خودشه که
بابا می‌فهمه و طعمه‌ش می‌کنه.

بغض پیچ در پیچ شده‌ام را مدیریت کردم:

همه‌ش ناراحت بودم که به‌خاطر بابا افتادی تو هچل! ناراحت بودم که
زندگیت ریخت به هم! شاید تنها کسی که به اندازه‌ی خودت از آتیش گرفتن
فروشگاهت رنج کشیده اون منم! اما حالا همه چیز فرق کرده. می‌بینم که چه
قدر فرق کرده! تو قواعد بازی رو بلدی. می‌شناسیشون. فرصت طلبی رو
بهرتر از هر کسی می‌فهمی! لااقل مثل من توی این مورد بی‌استعداد و
بی‌دست و پا نیستی. آگه بیشتر از اونا نباشی، کمتر مطمئن نیستی. از پس
هم برمی‌آین. الان راحت‌تر. این آتش‌سوزیا کار خودته، لابد هم یه نقشه‌هایی

داری. بعد این که بابا بخت نارو زد، آینده، زندگی، آرامشم، همه چیم رو فدا کردم. با ارزش ترین چیزایی که داشتم و مال من بود مفت دادم که به تو کمک کنم. نمی خواهم بی انصافی کنم و بگم همه ش بابت کمک به تو بود، دلم می خواست آگه یه روزی، یه جایی اتفاقی هم رو دیدیم، نگاهت به من نگاه یک طلبکار به بدهکار نباشه، می خواستم بی حساب بشیم؛ ولی دیگه برام مهم نیست فکر کنی چه قدر توی این ماجراها مقصرم و از کارای بابا خبر داشتم و یا نه. من هر کاری که به نظرم اومد کردم، آتش سوزیا رو جار زن

که باز تقصیر دایمه. ما ظرفیتون پره، بسه هر چی شنیدیم و دم نزدیم. چون گفتیم حق دارن. پولت رو هم ندادم به بابک، دسته.

به میان حرف پرید، با اخمهایی که بیشتر جا نداشت تا در هم گره بخورند.

تو بی جا کردی! بی جا کردی برای همه‌ی اون کمک‌های مسخره‌ت. کی از تو

خواسته بود به من کمک کنی؟ مگه من چاقو گذاشته بودم بیخ گلوت، چه

کاری از دستم برمی‌اومد؟ بلایی می‌تونستم سرت بیارم؟ جای دایی می‌تونستم

تو رو بگيرم بفرستم توی هلفدونى؟ خريت خودت رو پای من ننويس! غلطی
که کردی کردن من ننداز.

عصبی به سرش حرکتی داد:

-پول بابک رو پس بده. کو مدارکت؟ مگه من آتیش نزدم؟ بده ببینم.

نمی توانستم بگویم که اگر ندهم تاوان این پول را باید بابا پس بدهد و به طور
غیر مستقیم بخشی از بدهی اش را می دهیم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

فقط نگاهش کردم. وقتی برای گرفتن سفارش آمدند هر دو مات به مرد لاغر اندامی که بین ما ایستاده بود نگاه می کردیم، انگار او اشتباهی آمده و خلوت ما را به هم زده است. فرید به خودش آمد و بی حواس سفارش داد. بعد از رفتن مرد گفتم:

می دونم که کار خودته، تو هم می دونی که اشتباه نفهمیدم.
پوزخندی زد:

همین؟ اینه مدارکت؟ با این می خواستی یه فکری بکنی؟ این رو که بری
هر جا بگی به جرم این که داری سربه سرشون می ذاری برات دردسر درست
می کنن. چه اهمیتی داره که من فکر کنم تو اشتباه تفهیدی؟ من که در هر
صورت زیر بارش نمی رم. از نظر من آتش سوزی فروشگاه هام کار همونیه که
بار اول این کار رو کرد، شکایت کردم و زود دستشون رو می شه. همه همین
فکر رو می کنن. تو هم همین فکر رو بکن، اصلاً حتی توی خلوتت هم غیر این
فکر دیگه ای نکن. من فرقی با بقیه ندارم، بدتر از همه! پس تو کارای من
فضولی نکن و برای من پرنده و قفس نفرست.

بلند شدم و کیفم را روی دوشم انداختم:

خوبه که روت کم نمی شه!

از بالا و از موهایی که روی پیشانی ام کج ریخته بود نگاهش را شروع کرد و
تا دستانم که روی میز بود کش آورد:

خیلی دلم می خواد بهت بگم آره آتش سوزی کار منه تا پری کیف کنی از
حدسی که زدی! اما خب متاسفانه به کاهدون زدی!

ابرویش را با غرور بالا برد:

-زود معلوم می‌شه کی هوس بازی با من زده بود به سرش، اون وقت تو
بیشتر از قبل به بی‌استعدادیت توی این موارد پی می‌بری!
از پشت میز بیرون آمدم و صندلی را به داخل هل دادم که یک دفعه گفت:
دای کجاست؟ حالش خوبه؟
صندلی را رها کردم و با مکث نگاهش کردم:
هنوز فکر می‌کنی من از جای بابام خبر دارم؟ یا مثلاً نشستم باهاش برای
سرکیسه کردن تو نقشه ریختم؟

با پرویی گفت:

اون اولاً رو شک دارم، اما الان مطمئنم با هم در تماسین!

محکم گفتم:

اشتباه می‌کنی، من هیچ خبری ازش ندارم. دارم درباره‌ی این‌که خیلی حرفه‌ای هستی دوباره به شک می‌وفتم.

دروغ‌گو!

چشم در چشمش گفتم:

-بیشترین کلمه‌ای که این مدت ازت شنیدم همین بود، که دروغ می‌گم. یادمه همیشه غیر این بودم. دوست داشتی دروغام باور کنی، این دروغم باور کن. بدون این که اصراری داشته باشد بنشینم، زمزمه‌وار گفت:

-اون مال همون موقع‌ها بود! که یه دختر ساده بودی! همون موقع که دنیات اتاقت بود و محوطه‌ی خونه‌ی عزیز. الان تو بزرگ شدی! به قول خودت دور و برت پر شده از آدمای سوءاستفاده‌گر و فرصت طلب! از هر کدوم یه نکته هم یاد گرفته باشی، الان دنیای تجربه‌ای! اون موقع فقط یه عزیز بود

که گوش به حرفش داشتی. می‌ری صیغه می‌شی که امتیاز بگیری! بابات،
محسن، اینا بهت خط می‌دن؛ دیگه چی بگم که قانعت کنه اعتماد بهت
سیخته؟

کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش خار شد و سریع نفوذ کرد به همه‌ی وجودم:
-بدونم بابام کجاست بهت نمی‌گم! هرگز نمی‌گم. خودت برو بگرد دنبالش و
اگه تونستی پیدااش کن. درباره‌ی اعتماد هم اصراری ندارم، تازه شدی مثل
من! مثل من چند سال پیش!

وقتی سفارش را آوردند من چند قدمی از میز دور شده بودم و با خودم به نگاه فرید فکر می‌کردم که در پی حلاجی حرف آخرم بود. اگر سفارش را نمی‌آوردند من شاید آن نگرانی که درباره‌ی فرید داشتم را هم بر زبان می‌آوردم، که نکند کار دست خودش بدهد که حواسش هست کسی بویی نبرد که چه کرده است. کافی بود بابک بفهمد، آن وقت حتی یک حدس هم به نظرم نمی‌رسید که با این فهمیدن چه می‌کند.

موقعی که در را باز کردم طوری بیرون رفتم و چرخیدم که یک بار دیگر فرید
را ببینم. دو استکان با دو کیک شکلاتی مقابلش بود. راس نگاهش را که
می‌گرفتی و ادامه می‌دادی دقیقاً می‌رسید به من!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹۲

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

تصور می‌کردم که پشت سرم است، سایه به سایه‌ام؛ طبق این تلقین ذهنی، برای اولین ماشینی که ایستاد دست نگه‌داشتم و گفتم: "مستقیم"

مستقیم گفتم چون مقصد تمام ماشین‌ها بود و نمی‌توانست سر تکان دهد و متأسف بگوید که مسیرش نیست. فقط می‌خواستم هر چه زودتر بروم و دور شوم. حس ناامیدی داشتم، درست مثل روزی که از خانه‌ی بابک

برگشته بودم. دلم می‌خواست پرت شوم به چهارسال بعد و از این روزها و اتفاقات شومش بگذرم. روزهایی که کاملاً غیر پیش‌بینی می‌گذشت و هیچ چیز طبق میل پیش نمی‌رفت. تصور من از قرار امروز با فردا، چیزی فراتر از همان دعوایها و بحث‌های همیشگی بود که مقدر نشده بود.

آخر هفته ترجیح دادم در خانه بمانم. به خانه‌ی عزیز هم نرفتم، ملیحه هم نبود! راضی شده که برگردد و برای چندمین بار به مهران فرصت دهد. موقعیت

خوب شغلی و مالی مهران برای پدر و مادرش، مهم‌تر از آرامش روحی و روانی ملیحه به نظر می‌رسید. بیشتر ساعاتی از روز را که خانه بودم گوش‌ام را خاموش کرده و حوصله‌ی هیچ ارتباطی با دنیای بیرون را نداشتم. فقط تلفن خانه بود که آن هم شماره‌اش جز چند نفر محدود در دسترس کس دیگری نبود. بابک خواسته بود آن‌ها را بفرستد کنار من بماند، اما قبول نکرده بودم.

یک روز بعد از این پیشنهاد بابک، خود آن‌ها به خانه زنگ زد. چند دقیقه‌ای بود که به خانه رسیده بودم که تماس گرفت. وقتی جواب داده و صدایش را

شنیدم فکر کردم بابک وادارش کرده که به من زنگ بزند و پیشنهاد دهد که
بیاید تا من تنها نمانم، اما بعد از احوال‌پرسی نسبتاً سردی، طلب‌کارانه گفت:

قرار بود آگه فهمیدی مامانم بابام رو دوست داره یه فکری کنی!

لبخندی به نگرانی‌هایش زدم، این دختر هم چه بلا تکلیف روزگار می‌گذراند،
چه دغدغه‌های بزرگی داشت!

سبب حالا چی شده؟ من دارم فکر می‌کنم دیگه!

تندتند گفت:

بابا می‌گه قراره تا عید عقد کنید.

قبل این‌که کنترلم را از دست بدهم و بگویم: "بابات خیلی غلط کرده" به خودم آمدم و گفتم.

من که بهش جواب ندادم.

بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کرد. منتظر بود مطمئنش کنم که چنین کاری صورت نخواهد گرفت تا خیالش جمع شود، جواب یک بام و دو هوای من به مذاقش خوش نیامده بود.

هنوز به مامان نگفته بودم که با بابا صحبت کرده‌ام، مدام می‌پرسید و جواب
من منفی بود. منتظر بودم برگردد تا حرف بزنیم. تنها چیزی که از خاله فیروزه
و ارتباطش با راحیل فهمیده، این بود که یک‌ماه پیش با هم صحبت کرده‌اند و
خاله هم یک‌ماه از محسن و راحیل بی‌خبر است. چیزی که برای من قابل
باور نبود.

حوالی ظهر جمعه بود که تلفن خانه پشت هم زنگ خورد. در تختخوابم بودم و کشش بلند شدن و رفتن به سالن و برداشتن گوشی را نداشتم. منتظر ماندم تا آنقدر زنگ بخورد تا کسی که پشت خط است خسته شود و قطع کند، اما برای دومین بار وقتی تکرار شد مجبور شدم با آکراه بلند شوم. سرم سنگین بود. تا دیروقت بیدار مانده و یکی از کتاب‌هایی که فرید به من داده بود را تا آخر خواندم. وقتی پیش‌شماره‌ی کیش را روی تلفن دیدم از آمدنم پشیمان شدم. مامان طی روز چند بار تماس می‌گرفت و هیچ‌وقت هم حرف مهمی نداشت. تا تلفن را برداشتم گفتم:

-چرا جواب نمی‌دی؟

توضیح دادم که خواب بوده‌ام، اما دلیل قانع‌کننده‌ای برایش نبود و با غرغر گفت:

ظهره! چه موقع خوابه؟

-مگه چی شده؟ چرا این قدر شاکی‌ای؟

کلافه گفت:

-گوشیت از کی خاموشه؟

برای این که سوال و جوابش را تمام کنم گفتم:

از دیروز غروب خاموشش کردم، می دونی که می آم خونه خاموشش می کنم.

پی جوابم را نگرفت:

فرید هم زنگ زده بود!

خواب نصف و نیمه ای که هنوز هم من را در تسخیر خودش داشت، با همین

چند کلمه حرف مامان از سرم پرید:

چی کارت داشت؟

من از دست اینا چی کار کنم؟ دیگه چه بلایی باید داییشون سر من
می‌آورد تا دست از سرم بردارن؟

از این که فقط حرف می‌زد، بدون این که کوچک‌ترین نشانی از اصل ماجرا به
من بدهد، داشت عصبی‌ام می‌کرد:

چی شده؟ چی گفته بهت؟

می‌گفت با تو کار داره و از غروب دیروز زنگ می‌زنه جواب نمی‌دی. منم
گفتم کیشم خبر ندارم. تا این رو گفتم نفهم انگار آتیشش زدن! گفت: "تو کی

مادر بودی براش که این دومین بارت باشه، تا گیر کردی دختری رو
خواستی دو دستی تقدیم کنی " اعصاب نداشت برام! سرم داره می ترکه.
به آرامش دعوتش کردم:

حرص نخور مامان. نگفت چی کارم داره؟

غریب:

من از کجا بدونم؟ از من می‌پرسی؟ واسه من سواله با تو چی کار داره بعد
اون همه آبروریزی؟ جوابش رو حق نداری بدیا! شماره‌ی تلفن خونه رو
می‌خواست ندادم بهش.

چند روز از قرار کافی شاپ می‌گذشت و من هنوز هر ساعتی که با خودم
تنها می‌شدم، حرف‌ها و رفتار آن روزش را مرور می‌کردم.

چیز سبک روی آب می ماند و فرو نمی رود. کینه به دل گرفتن من از فرید
مثل همان بود! بی وزن و بی حجم! هیچ وقت به عمق جانم نفوذ نمی کرد. سنگین
نمی شد. همیشه روی سطح می ماند و من هم

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۵۷: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

هر وقت لازم بود می توانستم کنارش بزنم.

مامان مرتب سفارش می کرد که جواب فرید را ندهم و من یک بار هم نه نگفته بودم. بارها تجربه کرده بود که وقتی ساکتم و نه تایید می کنم و نه تکذیب؛ در واقع با تمام حرف هایش مخالفم. راهش دور بود و دستش به من نمی رسید.

برای این که شده حتی چند دقیقه به توصیه‌ی مامان وفادار باشم، به جای روشن کردن گوشی به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. بعد آرام آرام از آشپزخانه به سمت اتاق خوابم رفتم و گوشی را روشن کردم و با خودم به آشپزخانه بردم. تا عصر فرید زنگ نزد. تمام مدت منتظر زنگش بودم. شاید از دیروز غروب آن قدر زنگ زده که به کل ناامید شد که ممکن است گوشی‌ام را روشن کنم. خیلی از به هم ریختگی خانه را مرتب کردم، اما همه‌ی فکر و خیالم سمت فرید بود و کاری که با من داشت. با صدای زنگ گوشی‌ای که

من هم ناامید شده و روی میز رهایش کرده بودم، حوله را کنار در سرویس
بهداشتی رها کردم و به سمتش رفتم. شماره‌ی فرید بود. روی مبل خودم را رها
کردم. هیجان این‌که فرید چه کاری ممکن است با من داشته باشد روی کم و
زیاد همه‌ی علائم حیاتی‌ام اثر گذاشته بود. صفحه‌ی گوشی را لمس کرده و بعد
از نزدیک کردن به گوشم، آرام "الو" گفتم.

منتظر بودم حداقل سلامی کند، اما بعد از مکثی کوبنده گفت:

شماره‌ی خونه‌تون رو بهم بده!

شماره ندادن مامان خیلی برایش گران آمده بود، می‌خواست با رسیدن به
شماره تلفن، تمام حرصش را خالی کند:

چرا؟ برای چی می‌خواهی؟ کار داری به شماره‌ی خودم زنگ بزنی!
می‌خواست آرام باشد:

-کدوم شماره؟ همون که از دیروز خاموشه؟ تو تنهایی تو خونه، چرا نمی‌ری
پیش عزیز؟

از کجا به کجا می‌رفت!

شماره‌ی خونه رو برات اساماس می‌کنم. خونه‌ی عزیز هم نرفتم چون کار داشتم.

مامانت عجب دل و دماغی داره! الان وقت کیش رفتنش بود؟ این قدر واجب بود؟

شماره‌ی خونه‌مون رو می‌خواستی که غیبت مامانم رو کنی؟ من گفتم بره، خودم براش بلیت گرفتم، با اصرار من رفت. بشینه زانوی غم بغل بگیره خوبه؟

کمی منعطف شد، اما کلامش همان شکلی بود که بود:

چه قدر هم اهل غم و غصه‌ست!

من دوست ندارم در موردش این‌طوری بگی!

بعد از مکثی گفت:

با مامانت کاری ندارم، از خودت سوال دارم.

چه سوالی؟

تن صدایش یواش‌تر شد:

باید هم راستش رو بگی!

دردهای دلم سر باز کرد:

از منی که یه دروغ گوام انتظار داری بهت راست بگم؟

مطمئنم این بار راستش رو می گی هم!

کنجکاو گفتم:

سوالت چیه؟

صدایش را صاف کرد:

-وقتی بهم پیام دادی که آتش سوزی کار خودمه، چرا همچین حرفی زدی،
بابک بهت چیزی گفته بود؟

از شدت تعجب کمی از روی مبل به جلو آمدم:

-نه؛ بابک حرفی نزده بود. اصلاً یک بار هم از تو اسمی به میون نیاورد، من
خودم حدس زدم.

ریزبینانه گفت:

-یعنی بابک حدسای داشت؟ کیا بودن؟ به کی شک داشت؟

مکت کردم! از من می‌خواست نقش خبرچین را برایش بازی کنم و
جاسوس؟!

صدایم زد:

-یلدا؟

به حرف آمدم:

می‌خواهی من برات از بابک خبرچینی کنم؟

اسمش هر چیه! مهمه؟ يا تو نمی خوای بهم بگی؟ بابک افتاده دنبال این که
کار کیه، کارایی که داره می کنه نشون می ده که بهم شک داره، تو می گی وقتی
بهم پیام دادی تحت تاثیر بابک نبودی ...

قبل از این که حرفش را به پایان برساند، گفتم:

من بهش حرفی از شک و حدس خودم نزددم. من فقط به تو پیام دادم.

منم نگفتم تو به بابک حرفی زدی، می گم بابک به تو حرفی نزده؟

این بار تسلیم شدم:

حرف دربارهی این جریان زیاد زده، اما هیچ وقت از این که کار توئه، حرفی
نزده. همه ش می گفت یکیه که باهات لجه و حالا داره تلافی می کنه، می خواد
از آب گل آلود ماهی بگیره تا بگه این آتش سوزی هم باعث و بانیش همونیه که
اون بار این کار رو کرده.

یکدفعه مثل کسی که میچ گرفته باشد، گفت:

مگه اون بار کی این کار رو کرده بود که بابک مطمئن بود این بار نمی تونه
تقصیرش باشه؟

باز هم سکوت کردم. داشتم حساب و کتاب می‌کردم می‌شود که نداند، یا
زیربان کشیدن من برایش خوشایند شده:

تو نمی‌دونی؟

نه

زیر بار نرفتم:

اگر حرف راست نزنم، نمی‌تونی انتظار داشته باشی من بهت راستش رو
بگویم.

یک ثانیه هم مهلت نداد:

-کار شوهر سابق زن بابات بود!

داغ کردم! "زن بابا" برایم آن لحظه غیر مفهوم ترین کلمه‌ی دنیا بود.

کشدار گفت:

-راست گفتم یا نه؟

بی‌رمق جواب دادم:

آره؛ بابکم همین رو می گفت؛ آخرین باری که باهاش صحبت کردم درباره‌ی
آتش سوزی، هیچ حرفی از تو نزد، اما ممکنه این چند روز یه چیزایی فهمیده
باشه، من می توّم بفهمم چی می دونه. شاید اشتباه می کنی و اصلاً شکی بهت
نداره.

اشتباه نمی کنم خانوم دکتر. همه‌ی فرصت‌های اشتباه کردن یه جا ازم گرفته
شده، فقط باید کار درست رو انجام بدم.

و این یعنی زنگ زدن به من، پرس و جو کردن از من درباره‌ی بابک، بدون
این که فکر کند ممکن است به اعتمادش خیانت کنم، کار درستش بود؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹۴

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

من با بابک حرف می‌زنم، شاید بتوانم از زیر زبانش بکشم که ...

به وسط حرفم پرید:

من همچین چیزی ازت خواستم؟

آره؛ همین الان گفتم!

با تعجب پرسید:

-یعنی من گفتم برو از زیربون بابک بکش؟

فهمیدم منظورش چیست:

نه این طوری، اما وقتی می گی بابک حرفی بخت نزده، یه طرفشم می شه
این که اگر بعداً هم حرفی زد بهم بگو. مستقیم نه، اما غیرمستقیم همچین
خواسته ای داشتی.

من گفتم وقتی تو پیام زدی تحت تاثیر حرف بابک بودی یا نه، راجع به بعد
حرفی نزدم؛ این درستشه!

باشه تو درست می‌گی؛ پس آگه بابک حرفی زد بهت چیزی نمی‌گم.
-ممکنه چیزی بگه؟

نمی‌دونم، پنجاه پنجاهه! از یه طرف ممکنه فکر کنه من باور نکنم و در
برابریش جبهه بگیرم و اصلاً نخواد چیزی بگه، از طرفی هم برای این‌که خرابت
کنه شاید چیزایی گفت.

آگه بهت اعتماد داشته باشه، حتماً می‌گه.

مردد گفتم:

تو چی؟ تو اعتماد داری؟

فوری گفت:

دارم ریسک می‌کنم دیگه! و گر نه احتمالش هست که تو همین الان تموم حرفای من رو مو به مو پری به بابک بگی.

از حرفش عصبانی نشدم، غیر این می‌گفت به شک می‌افتادم:

ریسک کردن جزو اشتباهات یه آدم حساب نمی‌شه؟ آخه گفتی که فرصت‌های اشتباه کردن یک‌جا ازت گرفته شده!

برای چی مامانت رو فرستادی کیش؟

دلش نمی خواست به سوالم جواب دهد.

خسته شده بود؛ اعصاب درستی نداشت. از محسن بی خبره، چند وقتی که

محسن یه زنگ بهمون نمی زنه؛ نمی دونم چرا! فرستادمش بره پیش خاله فیروزه.

راحیل حتماً با مامانش تماس می گیره. می خواستم پیش خاله باشه تا خاله ببینه

چه قدر نگرانه و یه خبری از محسن و راحیل بهش بده.

چیزی هم دستگیرش شد؟

نه، خاله هم می‌گه یه ماهه ازشون خبر نداره.

-به هر حال حالشون بد نیست، زن محسن که هفته‌ای یه شب برنامه داره؛
مشکل مامانت اینه که عادت کرده برای محسن همیشه مامان باشه، برای تو
زن بابا! جالبه که اونا اون ورن و از همه‌ی این جریانات دور، دارن هوشون
خوش می‌گذره، خودش اینجا بی‌تکلیفه، بعد غصه می‌خوره نکنه محسن آب
توی دلش تکون بخوره.

از فرصتی که هیچ‌وقت تا قبل از این پیش نیامده بود، استفاده کردم و گفتم:

حال اوضاع کاریت چگونه؟ فروش جنسها؟ استقبال می‌شه از شون؟
در جوابم گفت:

من کار دارم، باید برم! به خوب و بد بودن اوضاع من فکر نکن، خودت
گفتی که فرصت طلبی رو بلام و قواعد بازی رو بلام؛ پس سرت توی کار
خودت باشه. تا اومدن مامانت هم برو پیش عزیز بمون. تنها نمون خونه!
خدا حافظ ...

قبل از این که اجازه بدهم قطع کند، سریع گفتم:

تو هم سرت به کار خودت باشه؛ دوست دارم تنها بمونم خونه!

-به جهنم!

مشکل از سوالی بود که پرسیده بودم، سوالی که به هیچ وجه تمایل نداشت
به آن جواب دهد. گفته بود سرم به کار خودم گرم باشد، اما من نمی خواستم
به حرفش گوش دهم. همان لحظه گوشی را برداشتم و به بابک زنگ زدم. از

گرفتن دلم گفتم و این که از تنهایی خسته شده‌ام و هوس یک شام بیرون از خانه را کرده‌ام. بسیار خوشحال شد و به همراه آنا به دنبالم آمد.

آنا شده بود همان آنای قرار اولمان! عقب ماشین نشست و کلامی حرف نزد. بابک اما تمام مدت داخل ماشین حرف زد. منتظر بودم سر میز شام من حرف‌هایم را بزنم. وقتی دور میز نشستیم و غذا را آوردند فرصت را مناسب دیدم، اگر چه موسیقی بی‌کلامی که پخش می‌شد به اجبار باعث شده بود همه سکوت کنند و فقط صدای قاشق و چنگال‌هایی که به بشقاب می‌خورد گاه‌گاهی همراه موسیقی بی‌کلام می‌شد. آهسته رو به بابک گفتم:

-یه سر رفته بودم زرتشت کار داشتم، فروشگاه فریدم دیدم. خیلی طوریش نشده. فکر کنم حق با توئه! کار دوماد عادل بود خرابکاری بیشتری به بار می‌آورد:

چنگالش را آهسته در بشقابش رها کرد تا مثل بقیه صدایش درنیاید. زمزمه کرد:

-چه عجب شما یه بار حق رو دادی به ما! معلومه کار دوماد عادل نیست.

به ظاهر خودم را مشغول غذا خوردن و جدا کردن تکه‌های مرغ نشان دادم
و گفتم:

-کار کیه؟ نترسیده شر شه براش؟

بعد این سوال نگاهش کردم. سرش را به سمت چپ متمایل کرد و گفت:

-دور و بر ما پر از احمقاییه که فکر می‌کنن خیلی زرنگن!

ابرو بالا انداختم:

احمق؟ قبلاً می‌گفتی که کار یه آدم زرنکه، یه فرصت طلب که می‌دونه هر
جرمی یه مجرم داره!
کوتاه گفت:

اینم می‌تونه باشه. یه احمق فرصت طلب!
مگه می‌شناسیش که این‌طوری درباره‌ش می‌گی؟
جوابی نداد. فرصت دادم تا زمانی بگذرد و غذایش را بخورد. حق با فرید بود.
بحث بابک بحث اعتماد بود. اگر پیگیرانه ادامه می‌دادم ممکن بود برایش شک

و شبهای پیش بیاید که چرا این قدر مصرانه ادامه می‌دهم. قوطی نوشابه‌ای
را که دور از بشقاب آنا بود به طرفش گرفتم. از دستم نگرفت و بی‌میل
گفت:

نوشابه نمی‌خورم.

همان را به سمت بابک گرفتم. در فکر بود. از همین نکته استفاده کردم و گفتم:
- به چی فکر می‌کنی؟

جلو آمد و قوطی نوشابه را گرفت و گفت:

هیچی!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

منم این روزها به هیچی زیاد فکر می کنم. وقتی به عالمه چیز داری که بهشون فکر کنی، اون وقت اسمش می شه فکر کردن به هیچی!

نیم نگاه به سمتش کردم و گفتم:

درباره‌ی آتش سوزی هم دیگه حرف ننیم بهتره، به قول خودت کار یه احمقه
که معلوم نیست به چی می‌خواسته برسه. دیگه اصراری ندارم بدونم کار کیه!
نوشابه‌اش را نوشید و گفت:

-اتفاقاً من برعکس تو حالا خیلی خیلی بیشتر اصرار دارم درباره‌ش بدونم.
همه‌ی وجودم با این حرفش از درون تکان خورد. پاهایم را که به طرف جلو
بودند به عقب کشیدم و به زیر صندلی بردم. فرید درست فهمیده بود!
چرا؟ طوری شده؟ به کسی شک داری؟

خیره در چشمانم، با نگاهی که به آدم القاء می کرد که چه قدر می فهمد گفت:
-بزار ته و توش رو قشنگ دریارم، اون وقت می آم با اطمینان بهت می گم.
من شک و تردیدام رو برای خودم نگه می دارم.
بی شک بابک چیزهایی فهمیده بود. اگر سرمنشأ شکش هر کسی غیر از فرید
بود، درباره اش با من حرف می زد.

موقعی که من را رساند همراه پیاده شد و به طرفم آمد. با اشاره به آنا که
عقب ماشین نشسته و چشمانش را بسته بود گفت:

خودش رو زده به خواب! پیشش نمی‌تونستم حرف بزنم.

مکثی کرد و گفت:

بین یلدا جان ما صیغه رو باطل کردیم که زود عقد کنیم. بابات هم گفت

این جوری خوبه و تو تحت فشار نباشی بهتره، اما تا کی؟

باید بازم با بابا صحبت کنم.

دستانش را از بدنش فاصله داد:

باشه؛ حرفی نیست. بهش می‌گم.

تا نمی فهمیدم که پشت پرده‌ی بده بستان‌های بابک و بابا چیست نمی توانستم
بابک را از خودم دور نگه دارم!

خدا حافظی کرده و بالا آمدم. بعد از این که مسواک زدم در تخت طاقباز دراز
کشیدم و گوشی را مقابل صورتم گرفتم. حس می کردم از یک مأموریت مهم
آمده‌ام و کشفیات خوبی هم نصیب شده است. سریع برای فرید تایپ
کردم: "امشب بابک رو دیدم" همین را فرستادم تا بقیه‌ی چیزهایی که فهمیدم
را خودش در قالب سوالاتش از من بخواهد که برایش بگویم، اما وقتی

صدای پیام گوشی که روی سینه رها کرده بودم آمد دیدم که خبری از هیچ
سوالی نیست: "تو غلط کردی"

همان طور زل زده بودم به پیامش که دومی هم روی صفحه ظاهر شد: "فردا
برو خونه‌ی عزیز. برگردی تهران خودت می‌دونی"

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹۵

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

هنوز درگیر پیام اولش بودم که دومی را فرستاد. چند بار دستم روی کیبورد رفت و برگشت. نمی دانستم دقیقاً چه برایش بنویسم که نشان دهنده‌ی حالم باشد. قرار امشب من با بابک فقط به خاطر خودش بود و بس! دستم را

عقب کشیدم. فرید روی بابک بیشتر از هر مرد دیگری حساس بود! شاید هم روی همه حساس بود. هیچ وقت فرصتی دست نداده بود که او را در موقعیت مشابه ببینم. من هم نوجوانی و جوانی پر شر و شوری نداشتم که تجربه‌ی و رابطه‌ی دوستی متعدد با جنس مخالف را داشته باشم و عمس‌العمل او را ببینم. خیلی از این وجه اخلاق فرید خبر نداشتم. شدیدترین برخوردی که از او دیده بودم همان روزی بود که به همراه بابک به خانه‌اش رفته بودم و یک آبر مرد عصبانی را دیده بودم. فریدی که تا قبل از آن ندیده بودم.

جوابی ندادم و از صفحه‌اش بیرون آمدم. گوشی را خاموش کردم و کنارم
انداختم.

چه فرید می‌گفت و چه نمی‌گفت من می‌خواستم که از شهریار به خانه‌ی عزیز
بروم.

به خاطر کوتاه بودن راه بیشتر در درمانگاه ماندم و عصر از آن‌جا بیرون آمدم
و آژانس گرفته و به خانه‌ی عزیز رفتم.

وقتی رسیدم پرستارش عزیز را به حمام برده بود، منتظر ماندم. وقتی بیرونش آورد کمک کردم تا لباس بپوشد. چند شبی که مامان کیش رفته و من به خانه‌ی عزیز می‌آمدم پرستارش هم بیشتر وقت‌ها می‌ماند، اما وقتی عزیز لباسش را پوشید خودش به او گفت برود. پرستار عزیز که آماده می‌شد عزیز نگاهی به من انداخت و گفت:

چرا لباست رو عوض نمی‌کنی؟

از بس خسته‌م حوصله‌ی عوض کردن لباس رو ندارم.

کمک کردم روی مبل بنشینند. مانتو و شالم را درآوردم و روی مبل انداختم.
زیر مانتوam بافت مشکی و شلواری به همان رنگ به تن داشتم. عزیز دوباره
براندازم کرد و گفت:

-لاغر شدیا!

اشاره‌ای به لباسم کردم و گفتم:
مشکی پوشیدم برای همونه.

بعد که پرستارش آماده شد و خدا حافظی کرد و رفت، کمی به طرف عزیز خم
شدم و آرام گفتم:

شما ماشاءالله پرستارت تپلیه دیگه کسی به نظرت نمی‌آد.

عزیز که آمد حرفی بزند هر دو با صدای حرف زدن که از حیاط می‌آمد
ساکت شدیم. من به طرف در سالن رفتم تا ببینم پرستار عزیز با چه کسی
مشغول حرف زدن است؛ فرید بود که پشت به من با در مشغول بود تا

بازش کند و ماشینش را داخل بیاورد. سریع عقب کشیدم و خیره خیره به
عزیز نگاه کردم:

شما می دونستی سوگلیت داره می آد؟
انکار نکرد:

آره خودش گفت می آد اینجا.
سریع به طرف اتاق رفتم و گفتم:

من حوصله‌ی بداخلاقیاش رو ندارم، هر وقت رفت می‌آم بیرون! شام وقتی رفت می‌آم درست می‌کنم.
عزیز بلند گفت:

مگه می‌خواد بره و شام نمونه؟ شام داریم.
در را بستم و دیگر به بحث ادامه ندادم. پشت در نشستم و منتظر ماندم تا فرید بیاید. صدای ماشینش هنوز می‌آمد و این یعنی هنوز داخل حیاط

مشغول بود. لابد با خودش فکر می‌کرد که به خاطر پیام دیشبش آمده و خانه‌ی عزیز اتراق کرده‌ام.

صدای حرف زدن و خنده‌اش با عزیز می‌آمد. عجیب بود که حرفی مبنی بر این‌که خبر دارد من هم در این خانه هستم نزد. کفشم پایین بود، مانتو و شالم هم روی مبل. این به روی خودش نیاوردن از عمد بود. عزیز هم پر حرفی‌اش گل کرده و از هر دری با فرید حرف می‌زد. پس از مدت طولانی که پیش نیامده بود تا من و فرید با هم در خانه‌اش حضور داشته باشیم، این بودن در کنار هم برایش اتفاق خاص و خوشحال‌کننده‌ای به نظر می‌آمد.

زمان در دستم نبود تا بینم چند دقیقه است که پشت در نشسته‌ام، اما پاهایم را که به طرف سینه جمع کرده، خشک شده بود و حرکت دادنشان سخت. با تکیه‌گاه کردن دستم بر روی سطح در بلند شدم. دیگر صدای حرف زدن نمی‌آمد و خانه در سکوت کامل فرو رفته بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹۶

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

دستی به موهای پریشانم زدم و همه را به عقب هل دادم. دلهره و هیجانی که درست بعد از بلند شدن و عقب راندن موهایم یک دفعه به وجودم غالب گشت چیزی بود شبیه دلهره‌ی های سال‌ها پیش. همان وقتی که فرید روز به روز قیافه‌اش مردانه‌تر می‌شد و من هم روز به روز بزرگ‌تر، روزهایی

که از هم دور و دورتر می شدیم. روزهایی که فرید هم دیگر اصراری بر
برداشتن دیواری که بین مان قرار داشت و هر روز قطورتر می شد نداشت.
روزهایی که من تمام سعیم را می کردم که عشقش را انکار کنم و این شکنجه
تمام نشدنی را به جانم بخرم.

در را باز کردم و بیرون رفتم. آرام آرام قدم برداشتم و از راهرو گذشتم. قبل
از این که به سالن برسم از صدای کم تلویزیون و پاهای دراز شده ی فرید که

از مبل بیرون زده و کمی به بیرون آویزان بود فهمیدم که خوابش برده است.
وقتی به سالن پا گذاشتم بعد از نیم نگاهی به عزیز که با فاصله از فرید روی
مبل در سکوت کامل نشسته بود، به فرید هم نگاهی انداختم. از دیدنش
نزدیک بود صدای جیغم دربیاید! شالم را روی زمین انداخته و مانتوam هم
نقش زیر انداز را برایش ایفاء می‌کرد. قشنگ بهنش کرده بود روی مبل و
رویش دراز کشیده بود. دستش را هم روی چشمش گذاشته بود تا کسی
مزاحم خوابش نشود. با اعتراض به عزیز نگاه کردم و با صدای خفه گفتم:
چرا روی مانتوam خوابیده؟ چروک شده همه‌ش!

عزیز انگشت اشاره‌اش را به بینی‌اش نزدیک کرد و گفت:
خیلی خسته‌ست! لباسای خودشم عوض نکرده.

این هم توجیه عزیز بود! جلو رفتم و شالم را از کنارش برداشتم و سریع عقب کشیدم. بوی عطرش در فضای سالن پیچیده بود. به آشپزخانه رفتم و وقتی مطمئن شدم که برای شام غذا داریم از آشپزخانه بیرون آمدم. نتوانستم نگاهم را در بند خودم نگه دارم. نگاهم بال درآورد و به سمت فرید رفت. طاقباز دراز کشیده و راحت و فارغ از هر گونه فکر و خیالی آرام آرام سینه‌اش بالا

و پایین می‌رفت. خوابیده بود، آرام و سبک‌بال! دست دیگرش را دو لا کرده
و به زیر سرش برده بود. بخشی از دستش زیر سرش بود و بخشی دیگر به
اندازه‌ی سری که روی آن قرار بگیرد جا داشت!

نازنین حق داشت؛ حق داشت که می‌گفت هیچ چیز نمی‌تواند به اندازه‌ی
خانه‌ی عزیز و کرج رفتن فرید را خوشحال کند، این تجربه را به بهای سه سال
با فرید بودن به دست آورده بود. فرید آن قدر راحت خوابش برده بود که این
باور را به من هم می‌داد.

شال را دور سرم بستم و با اشاره‌ای که به در کردم به عزیز فهماندم که به حیاط می‌روم. هر چه که هوا تاریک‌تر می‌شد سرمایش هم بیشتر می‌شد. کرج سردتر از تهران بود. دستانم را به زیر بغلم بردم. خانه را دور زده تا به پشت خانه بروم و گل‌هایی که آقاچون سال‌ها برایشان زحمت کشیده و چیز زیادی از آن‌ها باقی نمانده بود بینم. وقتی رسیدم کلید برقی که روی یکی از ستون‌ها به صورت روکار نصب شده بود را زدم و محوطه‌ی پیش رویم روشن شد. فقط گل‌هایی باقی مانده بودند که عزیز اسمشان را گذاشته بود "سخت‌جان"؛ بقیه از بین رفته بودند. رسیدگی می‌خواست که کار هر کسی

نبود. پاییز و زمستان که سر می‌رسید آقاچون برای هر گلی برنامه‌ای داشت. رویشان مشا می‌کشید و به شکل یک گلخانه درمی‌آورد و مواظب دمای داخل آن‌ها بود. قدمی به طرف باغچه‌ی نرگس برداشتم. یکی در میان نرگس‌هایش گل داشتند، مانند گذشته پر طراوت نبود، انکار کچلی گرفته باشد. بخشیش گل داشت و بخشیش خالی از هر بوته‌ای بود. آن نظم و ترتیب گذشته را نداشت. به سمتشان رفتم و کنار باغچه نشستم. دست جلو بردم و اطراف هر نرگسی که گل داشت را تمیز کردم. وقتی هر چه دم دستم بود تمیز کردم بلند شدم و چرخ زدم و پشت به پنجره‌ی فرید نشستم و بقیه

را هم سروسامانی دادم. وقتی کارم تمام شد بلند شدم و از بالا نگاهی به آنها انداختم. تمیز شده بود و گل‌های نرگس بیشتر خودش را نشان می‌داد. دستم را به هم زدم تا خاک و گلی که به دستم چسبیده بود را تمیز کنم که با صدای باز شدن پنجره به عقب برگشتم:

اگر خاک بازیتموم شده بیا بالا شام رو آماده کن من گرسنه‌مه.

کامل به طرفش چرخیدم. لباسش را عوض کرده و تیشرت آستین کوتاهی به تن داشت. با حالتی از تعجب ساختگی گفتم:

من باید شامت رو آماده کنم؟

پنجره‌اش را تا انتها باز کرد و خودش را به جلو کشید. نیم‌تنه‌اش کامل پیدا بود:

نه پس عزیز آماده کنه؟! بیا بالا !

زورگویی به من به مذاقش خوش نشسته بود:

-کار دارم فعلاً!

پنجره‌اش را سریع بست و رفت. دوباره کنار باغچه نشستم و نگاه اجمالی به آن انداختم. خم شدم و اندک شاخ و برگ‌ی که باقی مانده بود را هم جمع کردم. لبخند زیر لبی هم زدم. این بار به قصد رفتن بلند شدم. می‌خواستم مدت رفتن را آنقدر طول بدهم که نه حرف فرید بشود، نه کار من شکل لجبازی پیدا کند. به سمت ستون رفتم و دستم روی کلیدش نشستم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

قبل از این‌که خاموشش کنم، سایه‌ای روی زمین افتاد. فرید بعد سایه‌اش
پیش رویم ظاهر شد. ترسیدم؛ اما با دیدن خود فرید ترسم محو شد. دستم
کلید را فشار داد و همه جا تاریک شد. چشمان فرید را می‌دیدم. مثل
شعله‌ای کم سو در تاریکی می‌درخشید. آن قدر جلو آمد که مجبور شدم من
به عقب بروم. ایستاد و گفت:

من از این باغچه‌ی نرگست متنفرم یلدا!

دستم را جلو بردم تا کلید روشنایی را بزنم. فهمید و نگذاشت. جلو آمد و
راهم را سد کرد:

-خی خواد روشنش کنی. چیز دیدنی این جا نیست. عزیز می گه بهش گفتی که
یه بار با دای منصور حرف زدی! چی می گفت؟

این جا چه جای این سوال بود!

-چیزی نگفت.

نگاهش به من خیره تر شد:

مکه می‌شه چیزی نگفته باشه؟ چی گفت بهت؟ کجاست؟
یک قدم دیگر به عقب برداشتم و دیگر با این فاصله‌ی ایجاد شده محال بود
بتوانم که کلید را بزنم:

تو جای من بودی حرفای بابات رو بهم می‌گفتی؟
محکم گفت:

نه ...

-پس از منم نخواه که بهت حرفی بزنم. نمی‌تونم.

خیلی زود تسلیم شد:

باشه! نمی‌خواه بگی.

دستانش را به داخل جیب شلوارش برد و در حینی این‌که می‌چرخید تا
برود، گفت:

-بیا عزیز منتظره.

قدم اولش را برداشت، اما با حرفم نگهش داشتم:

حرف‌های خوبی نزد، اصلاً خوب نبود، چیزایی از من خواست که وقتی
بهش فکر می‌کنم ...

ردی از بغض آمد و در صدایم جولان داد. کمی صدایم دو رگه شد.
به بدنش حرکتی داد. دستش روی کلید نشست و همه جا روشن شد.
صورتش و نوع نگاهش معنادار شد. دستش از روی کلید پایین آمد و با
حالتی سوالی که انکار کلماتش را گم کرده باشد نگاهم کرد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

چشمان پر از سوالش و حس پشت آن‌ها که ماتم گرفته بودند از ندانستن چیزی که قرار بود بشنود؛ من را به سال‌های دور برد. سال‌هایی که در هجوم اتفاقاتش آدم دیگری از ما متولد شده بود. آدمی مصلحت‌اندیش، آدمی ناگزیر به ادامه دادن، آدمی تلخ و تسلیم نه واقعیت، تسلیم حقیقت! که واقعیت را می‌شود دور زد، اما حقیقت ستون‌های محکم‌تری دارد. من و فرید هر دو در یک زمان، بدون قرار و مداری، ترجیح دادیم تسلیم شویم. من دانسته و آگاهانه تسلیم شدم و او ندانسته تن داد و شاید هم بعدها فهمید که به چه تن داده است.

ابروانش با هم پایین آمدند:

-چی گفت؟ چی ازت خواست؟ بهت گفت کجاست؟

در سکوت مطلق نگاهش کردم! هنوز دوستش داشتم. من به یک بیماری
لاعلاج به اسم عشق مبتلا بودم. نزدیک تر آمد و من از خطری که ممکن
بود بابتک باعث و بانی اش باشد حرف زدم:

-خواست به خودت هست؟ می دونی داری چی کار می کنی؟

چشمانش ظاهراً دو چشم بود، اما وقتی در صورتم گشتند شیهه دو مامور
عذاب بودند.

اگه حواسم به خودم بود که وضعیتم الان این نبود!
دیشب بابک رو دیدم، حرف رو کشوندم به آتیش سوزی، کاملاً موضعش
عوض شده بود، حرفای تازه‌ای می‌زد. خیلی اصرار داشت که بفهمه کار کیه
و من فکر می‌کنم می‌دونه کار کیه، فقط دنبال دلیلیه که ثابت هم کنه. فقط
حرف زدن خشک و خالی نباشه.

از تغییر مسیر صحبت در ابتدا راضی نبود، اما کم‌کم که جلوتر رفتم آثار رضایت
صورتش، خودش را به شکل با دقت گوش به حرف‌های من سپردن، نشان
داد.

-از من اسمی برد؟

-نه!

سرش را کمی تکان داد:

-پس چی می‌گی؟ ممکنه به هر کسی شک کرده باشه!

محکم گفتم:

نه؛ منظورش فقط تو بودی، یه حس قوی‌ای بهم می‌گه که منظورش تویی!
اون نسبت به این ماجرا بی‌توجه شده بود، چیزایی که تازگیا فهمیده بابک رو
راغب کرده تا دنباله‌ی این آتش‌سوزیا رو بگیره.

نیم‌نگاهی به سمت یقه‌ام انداخت و زود نگاه گرفت:

چرا اینا رو به من می‌گی؟

چشم گرفتم:

برای این که نمی‌خوام مشکل تازه‌ای برات بوجود بیاد، مشکلی که یه سرش
برسه به بابا. نمی‌خوام بازم گرفتار اتفاقی بشی که باعث و بانیش باباست.
ادامه‌ی کنکاش‌های بابک ممکنه به جاهای خوبی نرسه!

گوشه‌ی لبش را به داخل برد و نشان داد که قانع نشده است از جوابم:
فقط همین؟ برای همین که اینا رو بهم گفتی؟

دستانش را به داخل جیبش برد و منتظر ماند تا جوابم را هم بشنود:

تو حواست به خودت نیست! همین الان گفتی! نباید فروشکاهت رو آتش
می زدی، نباید این جوری از خودت دفاع می کردی!
ابرویش را بالا برد:

من گفتم خودم آتیش زدم؟ کی گفته کار منه؟ تو حواست به من باشه همه
چی حله؟ دیگه مشکلی برام پیش نمی آد؟ حواست هست که بابک داره
کنکاش می کنه تو کارای من، اما چرا سر جریان بابات حواست نبود؟ در
مورد بابک سریع هشدار می دی، اما در مورد بابات نم پس ندادی تا هر

کاری دلش خواست بکنه، اون جا پای بابات در میون بود می‌ارزید
پنهون کاری کنی، اینجا نمی‌ارزه؟

در هر حالتی دوست داشت برگردد به خانه‌ی اولش؛ مرغش هم کجاکان یک
پا داشت. کمی صدایم را بلند کردم و کلافه گفتم:

من اصلاً دیگه دربارهی آتش سوزی حرفی نمی‌زنم. خودت می‌دونی!
درباره‌ی بابا هم هزار بار بخت گفتم، من نمی‌دونستم، هیچ وقت نفهمیدم،

هیچ وقت احتمال نمی دادم باهات این کار رو کنه. یک درصد هم فکر نمی کردم
بذاره و بره.

تیزبینانه نگاهم کرد:

مثلاً می فهمیدی چی کار می کردی؟ فرقی می کرد برات؟ کاری می کردی؟
ناباورانه نگاهش کردم:

معلومه می کردم، می اومدم باهات صحبت می کردم که نکنی، که پولتو ندی،
بی کار نمی نشستم. نمی داشتم باهات این جوری کنه، هیچ وقت نمی داشتم!

لبخندی از سر ناباوری زد:

تو همین الان می‌دونی که دای کجاست، باهات حرف زده، اما اصلاً در
موردش نمی‌گی، بعد انتظار داری من باور کنم که اون موقع کاری غیر از
اینی که الان داری می‌کنی می‌کردی؟!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹۸

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

سریع گفتم:

من نمی دونم کجاست، بهم نگفت. فقط بابک می دونه، با اون حرف می زنه.

بی پروا جلوتر آمد و سرش را کمی پایین آورد:

-بخت چی گفت؟

مردد نگاهش کردم:

فقط یه بار با هم حرف زدیم. همه‌ش یه بار، من نمی‌دونستم با بابک در
ارتباطه، تازه فهمیدم.

مصر پرسید:

همون یه بار بهت چی گفت؟

می‌دانستم تمام این مدت عزیز راجع به من و بی‌گناهی‌ام با او حرف زده
است. فقط از عزیز برمی‌آمد که آتش وجود فرید را خاموش کند. دوست

داشتم همه جا تاریک باشد و در تاریکی از بابا حرف بزنم و فرید هم صورتم را نبیند.

-گفت به حرف بابک گوش بدم. باهاش عقد کنم تا برام ویزای ازدواج بگیره
بریم انگلیس، بعدش رو خودش می دونه چطور حل کنه. گفت دیگه هرگز
برنی گرده ایران. این جوری من می رم پیشش.

هر جایی را نگاه می کردم، جز چشمهایش! اما بعد از اتمام حرفم به صورتش
نگاه کردم. تا نگاهم را دید، تلخ لبخند زد:

عقد و ازدواج با بابک؟ فکر همه جا رو هم کرده! تماس نگرفت نگرفت،
وقتی هم گرفت چه قشنگ مثل یه کلاهبردار حرفه‌ای نقشه ریخت. مولای
درزش نمی‌ره. خودش رفته، این جوری دخترشم می‌بره. از کی نشسته طرح
ریخته؟ این همه برنامه‌ریزی کار یه روز و دو روز نیست. از اولشم من براش
عابر بانک بودم، بابک هم مجوز خروج دخترش از ایران. برای همین بود که به
هر دری زد بابک رو نیاره وسط.
دستانش را از هم باز کرد:

سڀ ڊيگه همه چي حلہ! مشڪلي نيسٽ. فقط مي مونہ من، كه هنوز چاره‌اي
براش نڪرده. اينجاي قصه رو باخته، تو مي دوني بابڪ براي چي داري اين قدر
براش مائه مي ذاره؟ چي از بابات بهش مي ماسه؟
من ني دونم، تفهيدم.

-راستش رو بگو يلد، خبر نداری؟ بابات فقط از عقد و اقامت گفت؟ تو
چند ماهه كه با بابڪ ...

نتوانست حرفش را تمام كند و در تلاشش مجدد براي ادامه دادن فقط گفت:

-کم مونده اون روزی که من بفهمم سر چی معامله کردن، هم می فهمم بابک
چشه و هم بابات چرا این همه حاضره بذل و بخشش کنه، از دخترش بگیر تا
زنش ...

رفت و تنه ایم گذاشت. کلید برق را زدم و بی سروصدا دنبالش رفتم. خیلی از
من جلوتر بود. وقتی رسیدم عزیز روی مبل نشسته بود و مانتوی من هم

روی پایش بود. مات نگاه می کرد. فرید پیدایش نبود. بدون این که دست
خودم باشد پرسیدم:

فرید کجاست عزیز؟

اشاره‌ای به اتاق کرد و گفت:

-رفت اتاقش.

سریع چرخیدم و گفتم:

«آن براتون شام حاضر می کنم».

در آشپزخانه مشغول بودم که عزیز گفت:

-پیا همین جا سفره بنداز، نمی توئم پیام آشپزخونه، سرده.

پنجره‌ی بزرگی در انتهای آشپزخانه بود که از لای درزهایش باد می‌آمد و

آشپزخانه همیشه سردتر از بقیه‌ی جای خانه بود.

سفره را وسط سالن چیدم و دو تا بشقاب هم گذاشتم. عزیز وقتی نگاهش به

بشقاب‌ها افتاد گفت:

چرا دوتا؟

دیس برنج را روی سفره گذاشتم و گفتم:

من اشتها ندارم، گرسنهم شد بعداً می خورم.

عزیز فرید را صدا زد و من هم به اتاقی رفتم که روزی با عزیز و آقاجون سه تایی داخلش می خوابیدیم. در را بستم و در تاریکی محض اتاق بالشی برداشتم و رویش دراز کشیدم. چرا از باغچه‌ی نرگسم بیزار بود؟ اوی که باید بیزار می شد من بودم که فراموش کرده بودم؛ فرید چرا بیزار بود؟

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۱۹۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

آن قدر در اتاق ماندم که دقایق طولانی از قطع شدن صدای ریزی که از به هم خوردن قاشق و چنگال و بشقاب می آمد، گذشت. در را باز کردم و بیرون رفتم. سفره از وسط سالن جمع شده بود. فرید جمعش کرده بود.

ژاکتش روی مبل بود. تا آمدم دنبال خودش بگردم دیدم که از اتاقش بیرون آمد در حالی که با سری پایین مشغول بستن دکمه های آستین پیراهنش بود. از کنارم رد شد و ژاکتش را که کنار مانتوی آوارهام بود برداشت. عزیز با گله گفت:

-کجا می‌ری؟ می‌موندی امشب اینجا.

فرد نیم‌نگاهی به سمتش کرد و گفت:

باید برم فردا خیلی کار دارم.

عزیز اصرار کرد:

-بگیر بخواب صبح زودتر بلند شو برو به کارتم برس.

پشت به من ژاکتش را تنش کرد:

-اینجا خوابم نمی‌بره.

همین یکی دو ساعت پیش بود که عمیقاً روی مبل کناری عزیز خوابش برده بود.

رو به عزیز گفت:

-کاری نداری؟ من رفتم.

و بعد نیم چرخشی کرد و بدون این که مستقیماً معلوم کند من مخاطبش هستم گفت:

-خدا حافظ ...

توجهی نکردم من منظورش بوده‌ام و یا نه. جواب خدا حافظی‌اش را زیر لبی دادم.

کیفی شبیه کیف پاسپورتی روی مبل بود. خم شد و آن را هم برداشت و بعد از لبخندی که به عزیز زد راهی شد. بعد از این که از پله‌ها پایین رفت عزیز فقط به من نگاه کرد. دلش می‌خواست حرفی بزنم و من جز نگاه خیره‌ام حرفی نداشتم. سردی بین ما مطلوبش نبود. نگاهی به سمت در کرد:

-امشب می‌موند چی می‌شد؟ پا هم ندارم برم دنبالش بدرقه‌ش کنم بره.

لبخندی زدم، غیر مستقیم می‌گفت بروم و راهیش کنم. موهای روی شانه‌ام را با گیره بالای سرم بستم و به سمت پله‌ها رفتم. عزیز اصرار کرد که شالم را بردارم، اما من فقط دنبال دیدن فرید بودم. خنم شده و از قسمت عقب ماشینش چیزی را جابه‌جا می‌کرد. در را که باز کردم، سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. از پله‌ها پایین رفتم و فرید هم به کارش ادامه داد. کفشم را پوشیدم و به سمتش رفتم. یلدایی که به سمت فرید می‌رفت، یک یلدای دل‌تنگ بود. دل‌تنگ یک حرف زدن معمولی با فرید، بدون دعوا، بدون پا پیش کشیده شدن بابا و بابک و پول ...

کنارش ایستادم و شانه‌ام را به ماشینش تکیه دادم:

عزیز ناراحته داری می‌ری!

سرش تا بخشی از کمر داخل ماشین بود. خودش را عقب کشید و سرش را
از ماشین بیرون آورد. در ماشین را بست و روبرویم ایستاد:

تو رو فرستاد که رأیم رو بزنی؟

نه، من خودم اومدم.

باز به یقه‌ام نگاه کرد. این بار از نگاهش تعجب کردم. چشم در چشمش
بودم و نمی‌توانستم رد نگاهش را بگیرم و به یقه‌ام نگاه کنم.
دستش را روی در گذاشت و گفت:

-بیا این‌ور من سوار شم و برم.

تکیه‌ی شانه‌ام را از روی ماشین برداشتم و گفتم:

-از زدن حرفای تکراری خوست نمی‌آد، می‌دونم. فقط می‌خوام یه بار دیگه
بخت بگم حواست به بابک باشه، از ضربه زدن بخت خوشش می‌آد،

نمی‌دونم چطور از پیشش برمی‌آی، اما آگه یه جای کوچولو هم اشتباه کرده باشی برای اون کافیه همون رو پیدا کنه و از طریق اون اذیت کنه، من نمی‌دونم بین اون و بابا چه بده بستونیه، اما یه چیز مهم هست، چیزی که انکار خیلی هم درست نیست، بابا هم گفت بابک ریشش پیش من گروئه، تو آگه بفهمی موضوع چیه می‌تونی ازش به عنوان یک آتو استفاده کنی تا بابکم از اون ور نتونه علیهت کاری کنه.

خوب گوش داد و بعد متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

چه قدر از بابک شناخت پیدا کردی! چه جوری این شناخت رو به دست آوردی؟ تویی که تنها چیزی که از بابک می‌دونستی این بود که رفیق شوهر خاله‌ته، پسر عموی نیاست و یه تاجر زرنکه؛ الان از ریز ریز کاراش خبر داری، با خودت چی کار کردی؟

نمی‌خواستم بحث به این جا برسد، ولی رسیده بود:

خودم رو آتیش زدم، مثل فروشگاهی که تو آتیش زدی! گاهی آدم مجبور
می‌شه خودش دست به کار بشه، هیچ کس هم هیچ وقت نمی‌فهمه که چرا
این کار رو کرده!

روی سطح ماشینش دست کشیدم و با نگاه به آن گفتم:
هی با خودم قرار می‌ذارم، هی به خودم می‌گم که کاریه که بابام باهات کرده،
به من ربطی نداره، اما باز نگرانiam از خودم جلو می‌زنم و می‌آن پیش تو و

هی بخت هشدار می‌دن. هی خرد می‌شن، هی توهین می‌شنون، اما باز
دست بر نمی‌دارن.

چشمانم را که لبریز شده بود از او دور نگه داشتم و فاصله گرفتم. وقتی فاصله
به اندازه‌ی کافی زیاد شد و نمی‌توانست ببینید چه بلوایی پشت چشمانم به پا
شده است، گفتم:

برو من در رو می‌بندم.

در ماشینش را باز کرد، فرید هم لحظه‌ای از نگاه کردن به من خودداری کرد،
اما وقتی سوار ماشینش شد به سمت برگشت و گفت:

اولاً من آتیش نزدم، هی این رو نگو.

بعد هم دستش را به سمت یقه‌ی ژاکتش برد و آن را کمی بالا کشید و گفت:
این یقه‌ی لباسات چطوریه که همیشه بند لباس زیرت ازش معلومه، فقط هم
مال تو این جوریه! اشکال کارت کجاست؟

سریع دست بردم و یقه‌ام را به سمت گردنم آوردم. همان طور نگاهم کرد و آرام آرام دنده عقب گرفت و از حیاط بیرون رفت. تا آخرین لحظه‌ای که از جلوی چشمانم محو می‌شد

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

نگاهمان به هم بود. در را بستم و بالا آمدم. اولین جایی که رفتم حمام بود. آینه‌ای سرتاسری در رختکنش بود که هوس دیدن آن را داشتم. از کنار عزیز سریع رد شدم و به سمت حمام که با فاصله‌ی از اتاق فرید بود رفتم. در آینه خودم را تماشا کردم. بافتم یقه‌ای گرد داشت که محال بود بند لباسم از زیر آن بیرون بیاید، اما دور تا دور یقه سوراخ‌های ریزی داشت که بند صورتی لباس زیرم از زیر آن معلوم بود. نفس راحتی کشیدم و رفتم که به حرف فرید فکر کنم. کاری کرده بود که همیشه توهم این را داشتم یقه‌ام نمای بدی دارد. عزیز با تعجب نگاهم می‌کرد:

چی شد؟ برای چی یه دفعه دوئیدی سمت حموم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

هیچی نیست.

مشکوک نگاهم کرد. توجهی نکردم و به طرف مبلی که فرید رویش دراز کشیده بود رفتم. دراز کشیدم و بینی‌ام را در کوسنی فرو بردم که جایگاه سر فرید شده بود. بوی عطر خوش بوی فرید رویش مانده بود. نمی‌دانم چه مرگم بود که بعد از سال‌ها دلم می‌خواست فرید هم در این خانه باشد و من زمانی

که چشم می‌بندم تا بخوابم، حس امنیت حضورش را با خودم در رویاهایم داشته باشم. غلت زدم و به طرف عزیز چرخیدم. عزیز عجیب‌ترین نگاه همه‌ی عمرش را به من دوخته بود. کتمان میلی که در درونم زبانه می‌کشید با کاری که مقابل چشمش کرده بودم فایده‌ای نداشت. کوسن را از زیر سرم برداشتم و روی صورتم کشیدم تا نبینمش. زیر کوسن بریده بریده گفتم:

چی کار کنم؟ خب دوستش دارم. هر کاری هم می‌کنم فایده نداره. هر کاری هم اون می‌کنه باز فایده‌ای نداره.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

گوش به زنگ صدای عزیز بودم، خیلی دوست داشتم بدانم قرار است چه در جواب من بگوید:

قبل این که بابات حرف از زمین فرید بزنه، اون موقع که فرید تازه پزشکی قبول شده بود رو می گم؛ زیاد راه و چاه نشون و فرید می داد. آقا جون خدایا مرزت می گفت: "منصور فرید رو دوست داره، به فکر اینه دوماش بشه" خوش حال بود که منصور این فکر تو کله شه. راست هم می گفت!

کوسن را آرام آرام از سرم تا روی سینه‌ام پایین کشیدم. دستانم را دورش
قفل کردم و به سمت عزیز چرخیدم. ادامه داد:

بابات یه فکرای برای خودش داشت! وقتی دید زمین فرید گرون شده اومد
به فرید گفت که بفروشه یه کار و کاسبی راه بندازه. فرید که زیر بار نرفت
بابات داغ کرد، گفت به غریبه‌ها اعتماد کرده، به داییش نه؛ خیلی از دست
فرید عصبانی بود، منم ناراحت شدم! اما آقا جونت می‌گفت: "تو نگران
نباش من منصور رو از خر شیطان پیاده می‌کنم"

سرش را به تاسف تکان داد و گفت:

هر چی گذشت بدتر شد! دیگه هیچ وقت نشد که منصور از خر شیطون
پیاده بشه! یه دفعه دیدم که فرید زیرزیرکی حرفای تازه‌ای می‌زنه، از راحیل
می‌گه. هی خواستیم صداش درنیاد نشد. بعدشم که همه چی ریخت به هم!
باباتم سایه‌ی فرید رو با تیر می‌زد. آخرشم که می‌بینی! بی‌انصافی رو در حقش
تموم کرد. کاری کرد که آدم دلش نمی‌آد با هزارتا غریبه بکنه!
دوباره کوسن را به حالت قبلش برگرداندم:

این حرفا واسه من تکراریه عزیز، خودم می‌دونم.

زور زد تا حرف بزند:

آقا جون خدایا مرزت چند شب قبل مرگش که فرید اومده بود اینجا باهاش خیلی تندی کرد، دست خودش که نبود، یه چیزایی که دلت می‌خواست بگه، یادش نبود! یه چیزایی هم که نباید می‌گفت یه جوری یادش بود که نگو! اون روزم اون قدر طعنه و کنایه زد که فرید گذاشت رفت.

بلند شدم و نشستم. پاهایم را جمع کردم و کوسن را در آغوشم فشردم و گفتم:

آقاجون مکه به فرید چی گفت؟

اشک در چشمان عزیز جمع شد:

-نزدیک عقد محسن بود! درد آقاجونت تازه شده بود! تا فرید رو دید بهش

گفت: "آخه پسر تو چه قدر بی‌لیاقتی!"

اخم در هم کردم:

چرا بهش همچین حرفی زد؟

عزیز دیر چانه‌اش گرم می‌شد، اما اگر هم گرم می‌شد به تاخت ادامه می‌داد:

-به خاطر تو می‌گفت! گفت که مفت مفت یلدا رو از دست دادی، آخه اون دختره کی بود رفتی دنباله‌ش رو گرفتی. یه بار که نگفت، ده‌بار تکرار کرد. ده بار بهش گفت: "بی‌لیاقت، یلدا زیادیده". آخرش هم بلند شد و خواست بره پایین یه سری به کلاش بزنه غرغر کرد: "دیگه منصور جنازه‌ی دخترش رو هم روی دوشتم نمی‌ذاره" فریدم همین‌جوری زل زل نگاهش کرد. هیچی نگفت. یه کلمه جواب نداد. گذاشت آقاچونت سبک شه قشنگ. گفتم بهش حافظه که نداره، خودشم نمی‌دونه چی می‌گه، ناراحت نشیا، فرید بلند شد و رفت. تا فرید رفت منم رفتم پایین کلی باهاش دعوا کردم، بهش گفتم عقلت رو

خوردی دیگه، بچه اومده این همه راه رو بهت سر بزنه. دیگه یادم نیست چیا
بهش گفتم، اما یکی در میون هی مریضیش رو کشیدم وسط. وقتی خسته
شد بهو گفت: "پلدا ی من عین گل می مونه، یه ذره پسره دندون رو جیگرش
می داشت چی می شد، الان باید عقد اینا بود، منم ذوق می کردم، کی دل و
دماغ داره بره عقد محسن" دیگه اجل مهلتش نداد، آخرشم به عقد محسن
نرسید. یادم می آد غصه می شه، کاش منم مثل فرید فقط نگاهش می کردم.
دلم می خواست بغلش کنم، اما دست و پایم طوری به وضعیتی که داشتم
عادت کرده بودند که قادر به تکان دادن شان نبودم.

سریع خودش را جمع و جور کرد و با نگاه به کوسن لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

-حالا چرا اون رو سفت گرفتی بغلت؟

دستانم کمی شل شد:

-دیگه فرید بعد اون روز که آقا جون بهش پرید حرف دیگه‌ای نزد؟

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد:

-آمان از روزی که بخواد حرفش رو به هیشکی نزنه! دیگه بعدش هرگز حرفی نزد.

همه تغییر کردن عزیز، فقط منم که هنوز سرجام!

تا عزیز آمد حرفی بزند، پرسیدم:

-چرا بھو رفت؟ مکه نیومده بود بمونه؟ لباس آورده بود با خودش!

دستانش را به نشانه‌ی ندانستن از هم باز کرد:

-آکه تو فهمیدی، منم فهمیدم. اون پایین چی بھش گفتی؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰۱

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

ابروي بالا دادم:

-يعنی الان می خوای بندازی تقصیر من؟ خودش ده تاي من رو حریفه،
مطمئن باش به خاطر حرف من نرفته.

به صورتی خیره ماند، به خاطر خیرگی نگاهش، ناچار کوسن را رها کردم و از مبل پایین آمدم. مردد بود، اما در نهایت توانست بر تردیدش غلبه کند:

تو هم هوش بد کردی! برای چی بابک رو بردی خونه‌ش؟ بعد اون نمی‌شد نگاهش کرد، چه برسه حرف بزنی باهاش. الانش رو نبین، عین مار به خودش می‌پیچید. تا من رو می‌دید بهم می‌گفت: "کلاهی رو بنداز بالاتر، یلدا جونت رفته و دل یه بی‌ناموس" انکار من مقصرم! دیگه کسی دم دستش نبود غراش رو هوش بزنه!

قبل از اینکه راهم را کج کنم و بروم گفت:

-اون گوشی تلفن رو بیار پیش من، فرید می دونه بیدار می مونم تا برسه بهم
زنگ بزنه.

گوشی تلفن را به دستش دادم و گفتم:

-همیشه حق به جانبه، به خودت رفته عزیز، آقا جون خدا پیامرز هم از دستت
همه ش می نالید، یادته؟

سگرمه هایش را در هم کرد:

همون آقاجونت زود رفت راحت شد!

کنارش دو زانو نشستم و صورتش را بوسیدم:

-زنگ زد ازش پرس چرا بھویی رفت!

چپ چپ نگاهم کرد که با لبخند اصرار کردم:

-جون من پرس!

برایش در سالن جا انداختم و خودم هم منتظر بودم بخوابد تا سری به اتاق
فرید بزنم. با نگاهی به ساعت رو به عزیز که مقاومت می کرد تا نخوابد، گفتم:

تا الان باید رسیده باشه‌ها! چرا زنگ نزد؟ زنگ می زنه اصلاً؟

عزیز بنا بر تجربه‌ای که داشت گفت:

می زنه، تند رانندگی می کنه، می دونه نگران می شینم تا زنگ بزنه.

داروهایش را به همراه لیوانی آب از کنارش برداشتم و به آشپزخانه بردم. وقتی
در آشپزخانه مشغول بودم تلفن زنگ زد، عزیز تلفنش را جواب داد. گله کرد

که چرا دیر زنگ زده است. سریع در کابینت را رها کردم و به سمت سالن رفتم. عزیز در حالی که با فرید مشغول صحبت بود، با چشمانی درشت شده به من هم نگاه می کرد که به طرفش هجوم آورده بودم. کنارش نشستم و با احتیاط گوشی را کمی از گوشش فاصله دادم. سوالی نگاهم می کرد. آرام "هیس"ی گفتم و دکمه ی بلندگوی گوشی را زدم. صدای فرید در فضا پخش شد:

-یه سر به ستاره زدم دیر شد، می گم بخواب، گوش ...

ادامه نداد. مکث کرد. من و عزیز به هم نگاه کردیم.

بعد از مکثی چند ثانیه‌ای، وقتی عزیز صدایش کرد بدون این که ادامه‌ی حرف قبش را بگیرد، گفت:

ساعتم رو توی اتاقم جا گذاشتم، به یلدا خانومت بگو آگه رفت اتاقم فضولی
ساعتم بالای کتاب‌خونه‌ست، جا گذاشتمش، برام پیاره. فعلاً تهران کار زیاد
دارم نمی‌تونم یکی دو هفته پیام اون‌وری، دم عیده سرمون شلوغه.

عزیز در حالی که تمام نگاهش روی صورت من بود، گفت:

باشه می دم برات پیاره.

به عزیز اشاره کردم پرسد که چرا رفته است. عزیز هم کاملاً ناشیانه سوال من را تکرار کرد که فرید در جواب گفت:

«لان این سوال کدومتونه؟ تو، یا اونی که گذاشته روی آیفون و داره گوش می ده؟ بگو بعداً به خودش می گم. خدا حافظ ...»

عزیز گوشی را به سمت گرفت، عصبی از لبخندی که روی لبش بود گوشی را از دستش تقریباً کشیدم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

با آمدن مامان می دانستم که من هم مثل فرید چند هفته‌ای فرصت نخواهم کرد که به عزیز سر بزنم. دو روزی بود که از کیش آمده و مرتب به یاد سال پیش همین موقع‌ها بود که همه چیز زندگی‌مان سر جای خودش بود. با این‌که از یک مسافرت چند روزه و طولانی برگشته بود، اما اصلاً روحیه نداشت. دایم هم با خودش تکرار می‌کرد که راحیل با مادرش در تماس است، اما محسن یک تماس نمی‌گیرد. برای اوضاع نامناسبی که داشت مجبور بودم آخر هفته جایی نروم تا تنها نماند.

حالتش طوری شده بود که حس می‌کردم به مراقبتی بسیار شدید نیاز دارد تا روحیه‌ی از دست رفته‌اش را بازیابد. پشیمان شده که او را به کیش فرستاده بودم. از تلفنی حرف زدنم با بابا هم بالاخره گفتم، نه همه‌اش را، بخشی از حرف‌های بابا را گفتم. چون می‌دانستم اگر از رفتن به ترکیه و قرار و مدار با بابا بگویم بیشتر به هم می‌ریزد.

قصد رفتن به ترکیه را نداشتم، اما از طرفی این را نمی‌خواستم بابک و بابا بفهمند. به بابک گفته بودم دنبال کارهای رفتن به ترکیه باشد تا بابا را ببینم و فکر می‌کردم گفتن حقیقت به مامان می‌تواند منجر به این شود که به بابک

حرفی بزند و او از اصل تصمیم خبردار شود. دنبال گذر زمان بودم تا بفهمم چه خبر است. نه به بابک اعتماد داشتم و نه حتی به بابا! از رفتن به ترکیه می ترسیدم و دنبال بهانه ای بودم که بروم و دلیل این رفتن به من ربط پیدا نکند. تمام وقت فکرم مشغول پیدا کردن یک بهانه بود.

وقتی مامان خوابید به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و به حرف آخرش فکر کردم. از من خواسته بود چند روزی مرخصی بگیرم و به شهریار بروم و این

برای من ممکن نبود. حدس می‌زدم خیانت بابا، دوری و زنگ نزدن محسن او را حساس کرده و ترس از دست دادن من را دارد. خاله فیروزه را هم بی‌تقصیر نمی‌دانستم؛ احتمالاً در گوشش خوانده بود که یلدا هم تو را ترک خواهد کرد و برای همین مامان دچار ترس و تردید شده بود. وقتی هم داشتم برایش از حرف‌های بابا می‌گفتم کاملاً نامطئن نگاهم می‌کرد. گویی نصفی از حرف‌هایم را باور ندارد.

قبل از این‌که دراز بکشم خم شدم و از روی میز کنار تخت گوشی‌ام را برداشتم تا ساعت بگذارم و برای فردا صبح بیدار شوم. زمانی که گوشی را

روی میز برگرداندم با دیدن کیفم نیم خیز شده و ساعت فرید را از داخل آن بیرون کشیدم. با این که گفته بود ساعتش را برایش بیاورم، اما بعد از سه روز سراغی از آن نگرفته بود! یا حتی زنگ نزد که بگوید چطور باید به دستش برسانم!

روی تخت نشستم و ساعتش را دور مچم گذاشتم. مجبور شدم برای بستنش چند بار دستانم را در حالت های مختلف بالا و پایین ببرم تا سرانجام موفق شدم آن را دور مچم ببندم. آویزان دستم بود، آن طوری که به مچ فرید

می چسبید و از جایش تکان نمی خورد، نبود. با همان حالت در تخته دراز کشیدم.

شب که می شد به حرف هایی که عزیز گفت فکر می کردم؛ حرف هایش درباره ی گله هایی که چند روز مانده به عقد محسن آقا چون به فرید کرده بود. به سکوت فرید! به زلزل نگاه کردنی که عزیز می گفت و دلم می خواست بدانم در آن لحظه ها چه بر او گذشته است. رفتارهای بعد از آن روزش را مرور

کردم، رفتارهایش بعد از سرزنش آقاجون؛ وقتی که دو روز مانده به عقد
محسن زنگ زد و از من خواست به خانه‌اش بروم و نرفته بودم. به حسرت
و ناراحتی زیادش در روز مرگ آقاجون. به همه‌ی فرصت‌هایی که سعی
می‌کرد ایجاد کند تا با هم در ارتباط باشیم. به خانه‌ی عزیز آمدن‌هایش و فرار
و گریزهای من ... آقاجون با حرفش، پرنده‌های آرامش فرید را که ردیف به
ردیف روی یک شاخه نشسته بودند سنگ زده و فراری داده بود.

صبح وقتی هنوز در راه رفتن به شهریار بودم فرید زنگ زد. "الو" که
گفت، من سلام کردم. بی توجه و فقط از سر رفع وظیفه، کوتاه سلام را
جواب گفت و فوری پرسید:

قرار بود ساعت رو پیاری!

نگذاشتم بر موضع قدرتش باقی بماند:

آوردم؛ خونه‌ست! برو از مامانم بگیر.

در جوابم با تمسخر گفت:

بالاخره تشریف آوردن؟!!

سکوت کردم. گفت:

خودت بیار، وقت ندارم برم از مامانت بگیرم. عصر بیا دفترم.

نمی‌تونم پیام، مامان خونه تنهاست. تازه اومده، امروزم به زور اومدم سرکار،

یه خرده به رفت و اومدم حساس شده. خوشش نمی‌آد از شهریاری که

برمی‌گردم جای دیگه‌ای برم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

همان تمسخر و یا شاید به نوعی زیر سوال بردن مامان در لحنش بود:

از این کارام بلده؟ از کی تا حالا حساس شدن رو یاد گرفته؟ فقط به من حساسه یا نه به همه؟

موضوع تو نیستی، از کیش که برگشته زیاد رو به راه نیست.

-بکش بگو وقت حساس شدنش گذشته، اون موقع که باید به فکر بود، داشت هلت می داد، الان یادش افتاده؟

منظورم را نمی فهمید. من هم نمی توانستم پیام و از ترس مامان برایش بگویم، ترس از دست دادن من.

می‌دم یکی برات بیاره، یا شاید فردا خودم آوردم.

یک دفعه پرسید:

عزیز می‌گفت اونجا بودی بابک زنگ زده، چی کار داشت باهات؟

عزیز اتفاقی فهمیده بود که با بابک صحبت می‌کنم و همین را هم برده و بی‌کم و کاست کف دست فرید گذاشته بود.

-گفته بودم بهش که می‌خوام با بابا صحبت کنم، زنگ زده بود که بگه خود بابا باید زنگ بزنه و بهش دسترسی نداره فعلاً.

با دای چي کار داری؟

نزدیک درمانگاه بودم. از طرفی هم نمی خواستم حرفی بزنم.

من رسیدم، دیگه نمی توانم صحبت کنم.

باشه، ساعت چند می رسی خونه؟

تعجب کردم، اما ساعتی را که تقریباً به خانه می رسیدم گفتم. فوری گفت:

همون ساعت می آم دم درتون! تو ماشینم منتظر می مونم. رسیدی یه نگاه به

دور و برت بنداز.

تلفن را قطع کردم.

ساعتش داخل کیفم بود، چون می دانستم هرگز نمی رود دم در خانه که ساعتش را از مامان بگیرد این را گفته بودم تا تلافی ای برای طلب کاری اش باشد.

حتی پنج دقیقه هم اضافه تر در درمانگاه نماندم. به محض این که ساعت دو شد، سریع جمع و جور کردم و به سمت تهران حرکت کردم. نزدیک خانه بودم

که زنگ و زد و پرسید: "کجا هستم" و وقتی گفتم نزدیکم، بدون حرفی قطع کرد.

از ماشین دربستی که گرفته بودم پیاده شدم و با اولین گردش سرم به سمت راست ماشین شاسی بلند سفیدش را دیدم. نه چراغ زد و نه عکس العمل دیگری نشان داد، فقط یک لحظه نگاهم کرد و سپس مشغول تایپ شد. یک دستی گوشی را گرفته بود و تند تند چیزی تایپ می کرد. به سمتش رفتم و با فاصله‌ی کوتاه از در سمت مخالفش، ایستادم. نگاهم که کرد سلام گفتم و

ساعتش را به سمتش گرفتم. ابتدا نیم نگاهی از سر تعجب به ساعت و بعد به من انداخت:

-بیا بشین کارت دارم.

در را مثلاً با حالت بی میلی باز کردم و کنارش جای گرفتم. ساعت را دوباره به سمتش گرفتم که گفت:

-مامانت اومده بود شهریار؟

می فهمیدم برای چه پرسیده است:

آره اومد، سر راهشم ساعت رو آورد داد من!
در جواب شیطنتم نیم نگاهی به صورتم کرد. خم شد و ساعت را از دستم گرفت:

همه‌ی این چند روز ساعت رو با خودت می‌بردی و می‌آوردی؟
کیفم را بالا آوردم و روبروی صورتش گرفتم:
از همون لحظه‌ای که گفתי برو از اتاقم بردار تا همین الان توی کیفم بود.
متفکر و با حالتی از شک و تردید به سمت من چرخید:

خونه‌ی عزیز جاش نبود در مورد بابات پپرسم. حوصله هم نداشتم بشینم
باهات بحث کنم که نمی‌شه حرفات رو باور کرد. گفتی باهات صحبت کردی،
اما نمی‌دونی کجاست! مگه می‌شه؟

کم داشتم از شیوه‌ی بازپرسی‌اش خسته می‌شدم. نگاه خسته‌ام را به
صورتش دوختم:

-به من که زنگ نزد، با بابک در تماسه، اصلاً هم نگفت کجاست.
کمی خودش را به طرف من متمایل کرد:

-یعنی تو نپرسیدی کجاست؟ نگفتی دوست داری بینیش؟

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم. رو گرفتم و به طرف در چرخیدم و به او پشت کردم:

-خودش خواست همدیگر رو بینیم، ایران هم نه، یه جای دیگه! پس فکر نکن ایرانه!

دستگیره را پایین کشیدم تا پیاده شوم؛ اما بازویم را با تمام قدرت کشید و نگه داشت. وقتی شکل علامت سوال شدم و به طرفش برگشتم، با سر اشاره‌ای به در کرد. آرام اما قاطع گفت:

در رو ببند. داریم حرف می‌زنیم. مگه من گفتم ایرانه؟

در را جلو کشیدم و غریبم:

نه این رو نگفتی! اما یه جوری حرف می‌زنی که انکار توی همین تهرانه، منم هر روز می‌بینمش!

دستش از دور بازویم جدا نشد، اما با ملایمت بیشتری آن را نگه داشت:
می‌دونم ایران نیست. می‌دونم که فقط تماس تلفنی، اما کجا می‌خواست تو
رو ببینه؟

بازویم را طوری هدایت کرد تا کامل به سمتش بچرخم. بدون این که در
چشمانش نگاه کنم گفتم:

-گفت که عید با بابک برم ترکیه اونجا هم رو ببینیم، ولی من نمی‌خوام برم،
فعلاً هم به خودش چیزی نگفتم.

ملایمت دستانش بیشتر شد. آن قدر بیشتر که روی لحن و تن صدایش هم
تأثیر گذاشت:

چرا نری؟ اتفاقاً باید بری!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

تو می‌ری ترکیه، منم می‌آم! دست من رو می‌ذاری توی دست بابات!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دستانش مهربان تر شده بود، فقط بند بازویم بود؛ اما نگاه من بعد از شنیدن حرفش هیچ انعطافی نداشت. خودم را عقب کشیدم و ناباورانه نگاهش کردم. متوجه شد که چه قدر شک دارم به شنیده‌هایم.

اون طوری نگاهم نکن یلدا! لطفاً هم نپرس من جای تو بودم چی کار می‌کردم؛ چون واقعاً نمی‌دونم با پدری که معلوم نیست چه بلایی سر بقیه آورده و چه قدر برداشته برده چی کار می‌کردم، چون نمی‌دونم با پدری که ازم می‌خواه برم زن یکی بشم که بهتر از هر کسی می‌دونه به موقعش چه قدر می‌تونه خطرناک باشه، چی جوری برخوردی می‌کردم.

نی خواستم سکوت کنم تا برای ادامه‌ی حرف‌هایش تشویق شود:

تو شاید ندونی جای من بودی چی کار می‌کردی، اما من می‌دونم. هرگز
نی‌تونم این کار رو کنم، چی فکری کردی با خودت؟ که پیام ببرمت پیش
بابام؟ که غافلگیرش کنم با تو؟ که دست به دستتون بدم؟ اون بابامه فرید!
بدترین آدم دنیا هم که باشه باز بابامه. هر چی و هر کی باشه بابامه.

گویی انتظار داشت دقیقاً همین حرف‌ها را از من بشنود. چون بلافاصله
گفت:

بابات مثل هزاران آدمیه که از اینجا کول کرده و برده اونجا. همون قدر که اونا گناهکارن، باباتم هست. معلوم نیست اینجا چی کار کرده، شده عین آدمایی که خوردن و بردن رفتن اونجا با خیال راحت دارن زندگی شون رو می کنن، به ریش بقیه ای هم که بدبختشون کردن دارن می خندن، آدمایی که وقتی روزگار شون رو می بینم به شک می افتم که عدالت خدا اصلاً هست، یا فقط حرفه؛ که فکر می کنم فقط حرفه. مطمئن باش باباتم یکی از ایناست، یه امپراطوری کوچیک با پولایی که برده برای خودش راه می ندازه و راحت زندگیش رو می کنه. آب از آسم تکنون نمی خوره.

وقتی مکث کرد نگاهش کردم. کلماتش را با ظرافت بیشتری انتخاب کرد، شاید از تاثیرشان روی من باخبر بود. می دانست که من وقتی خواستم احساساتم را روپین تن کنم، قلم چشمانش را بسته است.

-بین من رو یلدا! من برگشتم به چند سال پیشم که تنها سرمایه‌م زمین و ساختمونای فروشکاهم بود. عملاً تموم دارایی‌هام همینه، نتیجه‌ی هفت هشت سال دوندگی شبانه‌روزی من توی جیب باباته، همه چیزم رو هواست، کلی جنس روی دسته که مشتری پیدا کردن براشون توی این اوضاع شده قوز بالای قوز، سرمایه‌ای که معلوم نیست کی برمی‌گرده. چک‌های که موعدشون

مثل برق و باد سر می رسه و هزار و یک جور بدبختی دیگه! مکه همهش بهم
نیگی آگه می دونستی بابات قراره چی کار بکنه بهم می گفتی و کمکم می کردی؟!
خب الان وقتشه! بهم کمک کن!

چی رو داری با چی مقایسه می کنی فرید؟ اون روز حتماً نمی داشتم باهات
اینجوری کنه، اما الان کمک کنم بهت؟ اسمش اینه؟ من که بهت گفتم یک
سوم پولاً دسته، چرا نمی گیریش؟ چرا پسش دادی؟ چرا جنسات رو نگه
داشتی؟

شویه داد زدن بود لحنش:

چرت و پرت نگو یلدا! من پوالم رو این جوری نمی خوام، که تو بری از بابک
برام گداییش کنی و خودت رو هم بهش پیشکش!

من هم داد زدم:

از بابک بدت می آید؟ برم ترکیه؟ کمک می خواهی؟ می دونی بابا چی ازم
خواست؟ گفت برم با بابک عقد کنم بعد باهاش پیام ترکیه تا اونجا هم رو
بینیم. بگو آره بهم کمک کن، من الان از همین جا یک راست می رم پیش

بابک. تا بهت کمک کنم. می‌رم بهش می‌گم همه چی حله، اون وقت تو بیا
بابام رو ببین و حقت رو از حلقومش بکش بیرون ... این جوری راضی
می‌شی؟

جواب سوال من را نداد، نگاه گرفت و بعد از چند ثانیه‌ای که به روبرویش
زل زد، نیم نگاهی به سمت کرد و گفت:

با بابک نه، با من بیا! من می‌گم بری بینیش منظورم اینه با هم بریم، نه
بابک.

پوزخند زدم:

باشه چشم! الان می رم بهش می گم با بابک نمی آم، با فرید با هم می آیم
پیشست! بابام هم برات اونجا هتل رزرو می کنه.

-پوزخند و طعنه و کنایه تحویل من نده! بلیت می گیرم برای جفتمون، بهش
بگو تنها می آی و با بابک نمی ری، وقتی رفتیم اونجا روزی که قراره ببینش،
منم می آم باهات.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

خیره در چشمانش گفتم:

من هیچ جا نمی‌رم! کاری که از من می‌خواهی بکنم و اسمش گذاشتی کمک،
شبیه اینه که بگی یه طناب بنداز دور گردن بابات و اون رو خفه‌ش کن.
ناراحتی من برای وضعیتی که برات پیش اومده تمومی نداره، تا آخر عمرم یادم
نمی‌ره، اما من نمی‌تونم کاری که ازم می‌خواهی رو بکنی.
خونسرد گفت:

باشه، حق داری! باباته! فقط خودت رو بکش کنار، دیگه نپر وسط، آگه
قراره گوشه بمونی، همون جا بمون! به من که می‌رسه حتی اگر دارن طناب

گردنم می‌ندازن نیا جلو، خودت رو ننداز وسط! بذار من با خیال جمع به کارم
برسم. دوجور نباش، یه روز مادر نشو یه روز زن بابا! نکو برام ناراحتی، چه
می‌دونم رنج می‌کشی! فقط بشین و تماشا کن، بین چطور بلام حقم رو بگیرم.
خودت رو از من و همه‌ی اتفاقای مربوط به من دور نگه دار، بذار فکر کنم
غریبه‌ایم، بذار دور باشی تا از تو توقع کمک نداشته باشم. تموم راه‌هایی که
باعث می‌شه دور بشی ازم رو امتحان کن!
دست از نگاه کردن مستقیم به صورتش برداشتم و به سمت مخالفش برگشتم.

آهسته تر گفت:

-کاری که توی همه‌ی این سال‌هایی که گذشت خیلی قشنگ انجامش دادی!
به بهترین نحو ممکن؛ پس باز می‌تونی، برای تو که سخت نیست.

حرفش، چکیده‌ای خالص از تعریف من در سال‌هایی که گذشت بود!
حقیقت داشت، من همه‌ی مسیرهای بدون مقصدِ دور شدن از او و یاد و
خاطراتش را امتحان کرده بودم، اما چیزی که فرید نمی‌دانست این بود که تمام
مسیرها را دوباره با مشقت و سختی عقب گرد کرده و به سر جای اولم

بازگشته بودم. نمی خواستم تمام بار سنگین گذشته را روی دوش من بگذارد،
من در گذشته‌ها فقط نخواسته بودم زلالی عشقم را کدر کنم. نگاهش
نکردم، اما محکم گفتم:

-حرف گذشته‌ها رو نزن، من از گذشته‌ها پرم؛ دیگه براشون جا ندارم.
-خوبه که هر دو عقلمون برعکس قبل این قدری می‌رسه که توجیهیم. زود با
هم کنار می‌آیم. فقط من سر جام محکم و ایستادم یلدا؛ سر تصمیم. من فهمیدم
اگه عدالت نیست، باید دست پبری توش که باشه. بابات بدبختم کرد

بدبختش می‌کنم. هر طور شده! هر جوری که بشه! شده قید تموم دار و
ندارم رو بزخم، هر چی دارم ببازم، پیداش می‌کنم. تو درست فهمیدی، من
خودم فروشگاهم رو آتیش زدم، لازم باشه بدتر هم می‌کنم، اسمش خرپته یا
هر چی، هر چی که باعث بشه پته‌ی بابات و رفیقای کله‌گنده‌ش بریزه روی
آب من ابایی از انجامش ندارم. من نمی‌ذارم که این جوری پیش خودش فکر
کنه که حقم رو خورده یه لیوان آبم روش.

فرید حرف می‌زد و من هم اشک می‌ریختم. دست گذاشتم روی دستگیره‌ی
ماشینش دقیقاً با گفتن "حالا برو پایین"ش همزمان شد. راه رفتم معمولی

نبود، تا مقابل مجتمع انکار کسی از پشت هلم داده است، بس که قدم‌هایم تند بود، ولی حال و روزم کند و خسته!

وقتی به در مجتمع رسیدم به عادت گذشته‌ها سر چرخاندم. سر چرخاندم تا ببینم فرید رفته یا هنوز حضور دارد. گذشته‌هایی که هر وقت در تلاشی ناموفق برای درک هم، همدیگر را ترک می‌کردیم، لحظه‌ی آخر قبل از ترک نگاه در نگاه هم می‌دوختیم و انکار زبان نگاه‌مان کارسازتر بود.

ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. فاصله زیاد بود! فرید حجت را تمام کرده بود، من هم قرار بود به سبک سال‌های قبل باشم، ناچار نگاه گرفتم و بالا رفتم. حوصله‌ی مامان را نداشتم، حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشتم، تا آمد جلو حرفی بزند مثل یک دیوانه فریاد زدم:

-مامان کاریم نداشته باش، بذار به حال خودم باشم. دست از سرم بردار ...
عقب رفت، دنبالم نیامد، حرفی نزد و برای اولین بار مادرانه رفتار کرد.

لباسم را عوض کرده و هر کدام را گوشه‌ای پرت کردم. به طرف کتابخانه‌ام
رفتم. کتاب مورد نظرم را بیرون کشیدم. همان کتابی که نرگس خشکیده‌ام
داخل آن بود، همان نرگسی که فرید به موهایم زده بود. هر چه ورق زدم جز
ردش در یکی از صفحات چیزی پیدا نکردم. نبود که نبود ...
چرا یادم رفت که انداخته بودمش؟ به بویدن بوی کهنگی‌اش نیاز داشتم و
نبود!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

جمله‌ی فرید در سرم جولان می‌داد. " بدبختم کرد، بدبختش می‌کنم "
بدبختی‌های فرید جز خودش صاحب دیگری هم داشت و آن من بودم.
چطور می‌خواست این کار را بکند، پیدا کردن بابا راحت نبود. پیدا هم می‌کرد
چه از دستش برمی‌آمد؟

روی تخت نشسته بودم که مامان با احتیاط وارد اتاق شد. ابتدا در را باز کرد
و به داخل سرک کشید و وقتی دید فقط نگاهش کردم و حرفی نزدم پا به
اتاق گذاشت و گفت:

چی شده؟

هیچی!

از بابات خبری شده؟

کوتاه نگاهش کردم:

آره؛ صحبت کردم. می‌خواد عید برم ترکیه ببینمش. با بابک برم. داره کارام رو

درست می‌کنه که بریم.

آشفته گفت:

بری؟ کجا بری؟ یعنی عقد کنی با بابک؟ بری پیش بابات دیگه نیای، تنها
بمونم من؟ بابات نقشه داره، می خواد بری پیش خودش نگهت داره. گفت
عقد کنی با بابک؟

حال درستی نداشت و سوال های پراکنده می پرسید. به طرفش چرخیدم:
مگه من بچه نگه داره؟ برم زود برمی گردم. عقد نمی کنیم.
بلند شد:

-یه ماه مونده به عید، من رو فرستادی کیش نشستی با بابات تصمیمت رو
گرفتی بری پیشش الان داری به من می‌گی؟ من خرم؟ مکه بهت نگفت
باید عقد کنی تا بابک برات اقامت بگیره، ننه من غریمت برای منه، به
بابات که می‌رسی هر چی می‌گه گوش می‌دی؟

تو هم بیا بریم. چی رو گوش دادم، حرف عقد رو اون زد، من که قبول
نکردم، فقط می‌رم ببینمش.

-پیام پیش بابات؟ کیه منه؟ کم کار کرده با من؟

به دنبال سوالش در اتاقم را با سرعت به طرف خودش کشید و بیرون رفت.
می دانستم دیر یا زود دربارهی ترکیه رفتم با خاله فرشته حرف می زند و ابراز
ناراحتی می کند. احتمالش زیاد بود که خاله به شوهرش بگوید و بعد او هم به
بابک. باید بابک می فهمید و باور می کرد که تصمیم من برای رفتن به ترکیه
جدی ست.

فقط به فرید گفته بودم که هیچ جا نمی روم! حقیقت را فقط او می دانست. دلم
می خواست ساعت ها روی فرید بنشینم و آن قدر حرف بزنم و بزنم و بزنم

تا قانع شود که چه قدر دلیل دارم که نمی‌توانم کاری که از من خواسته را انجام دهم و از طرفی چه قدر ناراحتم که نمی‌توانم کاری برایش بکنم.

بعد هم فرید قبول کند و هیچ دلخوری از من نداشته باشد. همه چیز در صلح و صفا حل شود. از فکری که در سرم بود لبخندی از سر تأسف زدم و بلند شدم؛ بلند شدم و اما فکر کردن به گفت‌وگوی داخل ماشین دست از سرم برنداشت. از مشکلاتش گفته بود، از گرفتاری‌هایش، از همه‌ی آن چیزهایی که باعث و بانی‌اش بابا بود. فرید در مقابل همه همیشه مدعی بود که

چیزی نمی‌تواند او را از پای درآورد، اما برای پرده را کنار زده بود تا نظر موافقت من را جلب کند.

این داشت من را هم از پای درمی‌آورد. افتادنی به مراتب بدتر از افتادگی فرید! ده بار گوشی را برداشتم تا به او زنگ بزنم و شاید قانعش کنم، اما هر بار پشیمان شدم؛ اگر جواب نمی‌داد حالت مات نگرانی من شفاف و شفاف‌تر می‌شد. من حاضر بودم قید خودم، آرامشم، زندگی‌ام را بزنم، اما همراهی کردن و بردنش به جایی که قرار بود بابا را ببینم، نشدنی بود. بعد آن از من یک مرده‌ی متحرک باقی می‌ماند که روزی هزار بار خودش را تویخ

می‌کرد و دیگر هرگز نمی‌توانست به طور نرمال به زندگی‌اش ادامه دهد.
مخصوصاً که اگر فرید تلافی همه‌ی بلاهایی که سرش آمده بود را می‌کرد.

منتظر بودم خود بابک زنگ بزند، خودش بگوید که پیام و با بابا صحبت
کنم. اصرار من نتیجه‌ی عکس داده و فکر می‌کردم از قصد طول می‌دهد تا
بابا صحبت نکنم. من هم برای این که بیشتر به شک نیوفتد اصراری نکردم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

آخرین مریض که از اتاق بیرون رفت گوشی ام زنگ خورد. بابک بود. تا تلفن را برداشتم بعد از احوال پرسِیِ مختصری پرسید:

-یلدا به مامانت چی گفتی؟

با تعجب گفتم:

چی شده؟

آرام توضیح داد:

نیم ساعت پیش زنگ زد و هر چی دلش خواست گفت. از ترکیه رفتنمون
هش حرفی زدی؟

مامان خوب موقعی بابک را تحریک کرده بود. به حالت طلبکارانه‌ی ساختگی
گفتم:

نمی‌شد که نگم، باید بدونم. خودش نمی‌آد، زیر بار رفتن نمی‌ره، می‌ذاشتم روز
آخر می‌گفتم ناراحت می‌شد.

-بله درسته، درباره‌ی عقد هنوز تصمیمت رو نگرفتی؟ مامانت که می‌گفت:
یلدا حتی اگه پدرشم بگه باهات عقد نمی‌کنه"

به میان حرفش پریدم:

-دارم بهش فکر می‌کنم، به مامان نگفتم چون فکر می‌کنه من قراره باهات
عقد کنم و بذارمش و برم. باید اول بابا رو ببینم و بعد درباره‌ی عقد تصمیم
می‌گیرم.

حرفی نیست، اما درستش اینه که وقت رو تلف کنی، نظر بابات این بود
که زودتر عقد کنیم، باهاش که صحبت کردی شاید خودش تونست قانع
کنه.

سریع گفتم:

-کی می توئم باهاش صحبت کنم؟

می گم بهت!

تنها یک آرزو داشتم، گوشی را بکوبم بر زمین، تا مجبور به تحمل حرف‌های
بابک نشوم. سکوت کردم و بابک گفت:

-مامانت رو آرام کن نره به همه بگه که ما داریم می‌ریم ترکیه که بابات رو
بینیم، به هیچ‌کس نگه.

-به خاله فکر کنم گفت که عید ترکیه بابا رو می‌بینیم.
مطمئن گفت:

اونا مهم نیستن، به کسی نمی‌گن، بقیه نفهمن. به همه بگو که داری یه سفر
تفریحی می‌ری ترکیه، مخصوصاً به عزیزت هیچی نگو ...

تلفن را قطع کرده و متفکر به در اتاقم زل زدم. بیشتر منظورش فرید بود. فرید
جز من و بابک روزنه‌ی دیگری نداشت تا به بابا برسد، من که آب پاکی را
روی دستش ریخته بودم و بابک هم دشمن‌تر از آن بود که او را به حق و
حقوقش برساند.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دو ساعت بعد بابک زنگ زد و گفت به دفترش بروم. قبل تر خیلی جدی به او گفته بودم که به خانه اش نمی روم. از این که رفتارش را برای یک بار هم که شده پیش بینی کرده بودم خوش حال بودم. تلنگری که زده بودم روی او اثر کرده و بالاخره کاری کرده بود تا با بابا صحبت کنم. از بابا تعجب می کردم که چطور شده که گوش به حرف بابک است و تنها زمانی که او بگوید حرکتی انجام می دهد، مثل تماس گرفتن و حرف زدن با من.

وقتی به دفترش رسیدم، خستگی بی خوابی چند شب اخیر برعکس وقتی که در درمانگاه مشغول ویزیت بودم از سرم پرید. بابک در اتاق خودش بود و

با دو نفر دیگر جلسه داشت و به من هم گفته بود که بابا نیم ساعت دیگر زنگ خواهد زد و کار او هم تمام خواهد شد.

نیم ساعت، به کندترین صورت ممکن در حال گذر بود، آن قدر کند بود که من نشستم و تمام روزهای بعد از رفتن بابا را یک دور کامل مرور کردم و رسیدم به جایی که فرید از من خواست به ترکیه بروم و جای بابا را به او لو بدهم. همان جا ایست کردم و دیگر جلوتر نیامدم. بزرگترین مسئله‌ی زندگی من شده بود، مسئله‌ای حاد و بدون راه‌حل. از هر طرف که می‌رفتم هیچی

به ذهنم نمی‌رسید. بی‌انصافی بود که چنین چیزی از من خواسته بود و بعد از شنیدن جواب منفی، حکم دوری کردن را هم بریده بود.

وقتی بابک داخل شد، لبخندی گوشه‌ی لبش بود، اما به محض دیدن من حالت نگرانی جانشین لبخند و خوشحالی صورتش شد و گفت:

-چرا رنگ و روت پریده؟ حالت خوب نیست؟

-یه کم خسته‌م. از شهریار یک‌سره اومدم اینجا!

آمد و درست روی مبل دوتقره‌ی کنار من نشست. کاملاً کنار من و زانوهایش با پایم برخورد کرد، بی‌حرکت نشستم و سعی کرد ندید بگیرم که چه قدر از حالت صمیمانه‌ی نشستنش متنفرم. گوش‌ی را به دستم داد و گفت: بگیر الان زنگ می‌زنه، برای رنگ و روی پریده‌ت هم بعد صحبت با هم می‌ریم یک جای خوب!

اگر قبل بود، خیلی روزهای پیش‌تر، آن وقت می‌توپیدم که: "لازم نکرده"؛ اما نگاهش کردم و گفتم:

مامان خونه‌ست، ترسو و حساس شده، همه‌ش فکر می‌کنه می‌خوام
بذارمش و برم، باید زود برگردم خونه، تنها موندن براش خوب نیست.
سرش را آرام بالا و پایین برد:

امیدوارم حالا که خودش نمی‌خواد بیاد باهامون ترکیه، مانع از اومدن تو نشه
با حالم بده و می‌ترسم برنگردی و این حرفا!

دیگر هرگز نمی‌توانستم برای رفتن به ترکیه این بهانه را بیاورم، یک کپن را
سوزانده بودم و باید یک بهانه‌ی جاندارتر پیدا می‌کردم:

نه حتماً می‌آم، باید پیام و بابا رو بینم. مامانم می‌سپرم خاله.

خیره در چشمانش ادامه دادم:

فقط کمی نگرانم.

پرسید:

-نگران چی؟

-نگران کارایی که بابا کرده و تو اصلاً درباره‌ش چیزی بهم نمی‌گی، ممکنه بیاد

ترکیه براش مشکلی درست بشه؟

-بھش فکر نڪن، ھمہ چي در امن و امانہ. دو طرف تو دو تا مرد ھستند کہ
کارشون رو خيلي خوب بلدن.

خودش و بابا را مي گفتم. زرنګ تر از آن بود کہ با انعطاف من ھمہ چيز را
بگويد. فرید مي خواست با اين دو مرد در يفتد، دو مردی کہ کارشان را
خوب بلد بودند و من مي ترسيدم براي فرید، فاکتوري کہ بابا و بابک
داشتند، فرید نداشت. فرید بلد نبود بي رحم باشد و بابا و بابک بارها و بارها
مشقش را نوشته بودند و براي خودشان استادی شده بودند.

گوشی‌اش در دستم لرزید و من مثل یک آدم که دیگر اختیاری از خود
ندارد و مشاعرش را هم از دست داده، گوشي را به سمتش گرفتم. ناباورانه
لبخندی زد:

-جواب بده، به من چرا داری می‌دی؟ باباته.

بعد از حرف زدن با فرید، از بابا می‌ترسیدم. برای این‌که بابک را بیشتر از
خودم ناامید نکنم سریع آیکون تماس را لمس کردم.

کنار نرگس، [۲۲:۲۴ ۱۹.۱۴,۰۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

برعکس بار قبل نه دلتنگ بودم، نه حرفی برای گفتن داشتم؛ فقط وقتی بابا گفت:

-یلدا خوبی؟

سرم را پایین بردم تا شاید بتوانم روزه‌ای پیدا کنم و کلماتِ درست را روی هم سوار کنم و چیزی بگویم. دوباره و سه باره صدایم زد و من فقط سکوت بودم. بابک به دادم رسید. وقتی دید حرفی نمی‌زنم، دستش را به زیر چانه‌ام آورد و من برای فرار از زیر دستانش حرف زدم:

-چطور می‌شه خوب بود بابا؟ آخه شما که این سوال رو نباید از من پرسید!
-تمام این روزا یادت می‌ره. بهت قول می‌دم. همه چی رو دارم درست می‌کنم.

من به امپراطوری فکر می‌کردم، به عدالتی که فرید از نبودش گله داشت، به
بدبختی آن‌هایی که اصلاً نمی‌دانستم کی هستند و بابا چه چیز از آن‌ها به یغما
برده است. در نهایت رسیدم به این که بدترین جای ماجرا من ایستاده‌ام. من

حرف نمی‌زد، اما بابا مرتب آینده‌ی پر از امید را ترسیم می‌کرد. در آخر هم گفت:

بابک برای دو روز مونده به عید بلیت گرفته. می‌آی اینجا پیش من. چند روز با همیم.

بابک را ندید گرفتم و گفتم:

می‌آم، اما فعلاً فقط همین، عقد و ازدواج نه!

باشه بیا اینجا با هم صحبت می‌کنیم. بابک بهترین آدمیه که در حال حاضر
من می‌شناسمش و می‌تونه بهمون کمک کنه.

بابا پولات رو از کجا آوردی؟ این همه پولی که ازش حرف می‌زنی از کجا
اومده؟ حق و حقوق کیه؟ مال مردم خوردن و بردن نداره بابا، یقه‌ی آدم رو
یه روزی می‌گیره.

شبه بابایی شد که در این دو تماس تلفنی ندیده بودم:

-یلدا هر کی نون عرضه‌ش رو می‌خوره! هر پولی که دسته از عرضه‌ی
زیادمه.

-بابا پول فرید رو بده، اون پول هم از سر عرضه‌ست که دستتونه؟
فرید بیشتر از اونی که تو فکر کنی از قِبل ما بهش رسیده، هر چی که
بهش رسیده مال ما بود، به اندازه‌ی کافی براش باقی مونده، من فقط سهم
خودم رو گرفتم.

سرم را بالا بردم و به بابک نگاه کردم. صدای بابا پخش می شد و بابک خیلی خوب می شنید و متفکر و با دقت نگاهم می کرد.

برای کوتاه کردن صحبت گفتم:

می آم ترکیه! مامان نمی آد. خیلی سعی کردم راضیش کنم، اما زیر بار نرفت.

بابا " اشکالی نداره " ای گفت و ادامه داد:

-وقتی بینه قراره تو برای همیشه بیای اینور، راضی می شه بعد. فعلاً هیچی

نگو، بذار به حال خودش باشه. عزیز چطوره؟ حالش خوبه؟

خوبه. آرزوی مرگ زیاد می‌کنه این روزا، پشیمونه از عمر درازش.

بعد از خدا حافظی گوشی را به بابک دادم. وقتی به خاطر حالِ بدم آمد تا من را به خانه برساند، داخل ماشین از راه‌های مختلف وارد شدم تا حرفی از آتش سوزی، خودش و بابا بزند، اما ماهرانه جواب می‌داد و من هم چیزی دستگیرم نمی‌شد.

* * *

صدای فین فین مامان نمی گذاشت به کارم برسم. از اتاق بیرون آمدم و گفتم:
-چیه مامان؟ از دیشب نه حرفی زدی، نه چیزی خوردی.

چپ چپ نگاهم کرد:

-با من چی کار داری؟ برو چمدونت رو ببند، دیرت نشه.

با لبخند به طرفش رفتم. کنارش نشستم و گفتم:

-حالا کو تا چهارشنبه، چند روز وقت دارم برای بستن چمدونم.

نگاهش را به صورتم دوخت:

سفرت یه سفر عادی بود می‌گفتم بره خوش بگذرونه، اما معلوم نیست تو
بری برگردی یا نه.

مکه می‌شه مامان برنگردم، من اینجا هنوز طرح مونده.
چرا نشه؟ مکه بابات نرفته؟

دلم برایش سوخت. تمام مدت این بیست روز را در هول و ولای رفتن من
بود. دلم نمی‌خواست حالا که یک هفته تا عید مانده باز هم ترس و اضطراب
داشته باشه.

دستانش را در دستم گرفتم:

مامان من اصلاً قرار نیست برم، هیچ‌جا قرار نیست برم. عید با همیم.
با تعجب نگاهم کرد:

-نری؟ همین نیم ساعت پیش بابک اومد اینجا با هم حرف زدین، کلی برنامه
ریختین، بابک کارای رفتنتون رو انجام داده!

دستش را بین دستانم فشردم:

-به بابک که نمی‌گم نمی‌رم، تو هم به هیچ‌کس نگو. بذار تا لحظه‌ی آخر فکر
کنه دارم باهاش می‌رم.

ذره‌ای از تعجبش کم نشد:

-این موش و گربه بازی چیه؟ آخرش که چی؟ اون که می‌فهمه.

-موش و گربه بازی نیست، سر من قراره بابا براش کارایی بکنه اونم برای
بابا، نمی‌خوام تا لحظه‌ی آخر بفهمه و کاری کنه. فکر می‌کنه من باهاش
می‌رم، بذار همین جوری فکر کنه.

-یلدا آخه مکه عقل نداری، نری که بدتر می‌کنه.

من هم می‌ترسیدم، اما با اطمینان در چشمان مامان زل زدم و گفتم:
من که هیچ وقت بهش نمی‌گم نمی‌آم. دنبال یه بهانه‌م، یه چیزی که باورش
بشه که نمی‌تونم پیام.

عاجز از درک حرف‌هایم فقط نگاهم می‌کرد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۰۹

#کنار_نرگس ها_جا ماندی

بیشتر برایش توضیح دادم:

با هم قرار و مدار دارن مامان، بابا قراره یه کاری برای بابک بکنه، تا اونم
برام اقامت بگیره، اینا رو که می دونی، من نمی خوام به نتیجه برسند. می خوام

قرار و مدارشون به هم بخوره، اما من نئی خوام بابک بفهمه که دارم بازیش می‌دم. اللن بفهمه حواسش رو جمع می‌کنه. هیچی بهم نئی گن، واقعا نئی دو نم برم ترکیه چی در انتظارمه، بذار بره و پیاد، اون وقت من خودم رو بکشم کنار شاید چیزی فهمیدم، شاید بابا دیگه نرفت دنبال این که کاری برای بابک بکنه، شرط و شروطشون منم مامان. معلوم نیست چی تو سرشونه. مامان به نرمی گفت:

تو نری، بابکم نئی ره، هر چی بھانه بیاری، می‌شینم حل بشه.

نه نى تونه، اون بليت گرفته، حتما مى ره. حدس مى زنم اونجا با زنش هم قرار
داره، آنا رو مى بره مامانش رو بينه، پس من نرم اون مجبوره بره.
باز به حالت اولش برگشت:

من عقم به اين كارا قد نى ده، اما مى دونم بابات همه فن حريفه. بابك هم
بدتر اون. هر دوشون تخم جنن! همين الان رك و راست به بابات بگو
نى آى، تا بابك هم تكليف خودش رو بفهمه. تو چى كار دارى كه مى خوان
چى كار بكنن، گيريم كه فهميدى! چى كارى از دستت بر مى آد؟

خیره در چشمانش گفتم:

همین نقش بازی کردن تنها چیزیه که فعلاً بهش امید بستم تا شاید بتونم بفهمم
چی به چیه. تو هم باید کمک کنی مامان؛ زنگ می زنی به خاله، سینا گفت
عید قراره برن شمال، بهشون می گی که تو هم باهاشون می آی.

انخم کرد:

من اعصاب شوهرخالهت رو ندارم، برم مزاحمشون بشم چی؟

کلافه سرم را تکان دادم:

فقط حرفش رو بزن، لازم نیست که بری، من می‌مونم تو هم می‌مونی دیگه.
دیرم شده باید برم. کاری که بهت گفتم رو بکن.

وقتی سرم خلوت شد و به ظاهر هم مریضی در سالن نبود از پشت میز بلند
شدم و به سمت در رفتم. در چهارچوب در ایستادم و با اشاره به ژیل از او
خواستم تا به اتاقم بیاید. سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. برگشتم و منتظرش

نشستم. وقتی آمد بدون این که از او بخواهم در را ببندد، در را پشت سرش
بست و با حالتی کنجکاو پرسید:

چی شد؟ خبری نشد؟ جوابت رو نداد؟

چشم غره‌ای رفتم:

من همین رو می‌خواستم از تو بپرسم، مگه قرار نبود زنگ بزنی خونه‌شون؟
من نمی‌تونم، مهران از من خوشش نمی‌آد.

دستانش را از هم باز کرد:

سب کسی برنداشت، خودت صبح گفتی ملیحه فقط به تو جواب می‌ده.
خسته پلک زدم:

-گوشیش خاموشه! مامانش هم زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده.
از صدای همه‌های که از بیرون می‌آمد، تمرکزش به هم خورد، بی‌حوصله
گفت:

من برم، مردم فکر می‌کنن دم عید عین ماشین، خودشون هم باید بیان یه
دور سرویس شن که مبادا وسط خوش‌گذرونیش طوریشون بشه. دم عید

هجوم می‌آرن بهو. تو هم تونستی ملیحه رو پیدا کنی بهش بگو این یکی در
میون اومدنا براش خوب نیستا، من که می‌گم فایده‌ای نداره، تو که گوش به
حرفته چیزی بگو.

بعد از رفتن ژیللا دوباره با شماره همراه ملیحه تماس گرفتم. خاموش بود. مطمئن
بودم که با مهران باز به مشکلی برخورد کرده است. با منزل پدرش هم تماس گرفتم

و کسی جواب نداد، حتی مجبور شدم به مهران و بداخلاقی اش هم فکر نکنم و
با خانه شان هم تماس بگیرم که آن جا هم کسی جواب گو نبود.

تا روز بعد وسط ظهر هم از ملیحه خبری نشد، موقعی که برای ناهار می رفتم
مامان زنگ زد. به گمان این که برای احوال پرسی هر روزه زنگ زده است،
گوشی را برداشتم و گفتم:

مامان سرم امروز خیلی شلوغ بود هنوز ناهار نخوردم، الان هم کلی منتظر
نشستن تو پذیرش، بذار سرم خلوت شد بهت زنگ می‌زنم.

اما سوالش باعث شد سر جا خشم بزند:

-یلدا تو از این دوستت ملیحه خبر داری؟ می‌دونی کجاست؟

عجیب بود که مامان سراغ ملیحه را می‌گرفت!

نیست، دو روزه نمی‌آد. منم ازش خبر ندارم. چرا از حال ملیحه ...

به میان حرفم پرید:

شوهرش اومد یه قیامتی به پا کرد که نگو. آبروزی کرد، کل خونه رو گشت.
آخه تو زن مردم رو چرا آورده بودی اینجا که الان این جوری برامون شر
بشه.

عقب گرد کردم و به اتاقم برگشتم و گفتم:

مامان درست حرف بزن ببینم، کی اومده خونه مون، آخه به چه حقی؟ چرا
راهشون دادی؟

پشت تلفن داد زد:

داشت آبرومون رو می برد! مادر ملیحه هم بود، داد و فریاد که زنم توی
خونه تونه، منم گفتم بیا بگرد. می داشتم کل آپارتمان جمع شن جلوی در؟ همین
الان هم کلی بهشون جواب پس دادم.

حرف حساب مهران چی بود؟

هیچی می گفت که تو نشستی زیر پای زنش و آوردی اینجا بهش جا دادی؛
ملیحه مثل این که از پریروز عصر خونه نرفته. وقتی خونه رو گشت و چیزی
پیدا نکرد گفت می آد محل کارت، برات شر نشه اونجا، بزن بیا خونه.

غلط کرده، مکه من ازش می ترسم. زنش امنیت نداره می زنه از خونه بیرون،
به من چه مربوط؟

وقتی دست هر کی رو می گیری می آری تو خونه بهش جا می دی همین
می شه دیگه. اولین نفری که به ذهنش می رسه تویی. حالا واقعاً نمی دونی
کجاست؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

ژپلا به داخل اتاقم آمد، سکوت کرد تا صحبتیم با مامان تمام شود. با آمدن ژپلا
عصبانیتیم را از شنیدن حرف مامان پس زدم و گفتم:

من الان خودم دو روزه در به در دنبالش می‌گردم مامان!

تلفن را که قطع کردم ژیللا جلوتر آمد و با نگاهی که مرتب در صورتم
می‌گشت گفت:

چه خبر شده؟

نفس کلافهام را بیرون دادم:

-مهران رفته دم خونه‌مون آبروریزی راه انداخته که زخم این جاست، مامان
بیچاره‌م هم از ترس آبروش راهش داده تو بره خونه رو بگرده، می‌گه الان هم
داره می‌آد اینجا.

ژيلا عصبي گفټ:

ای خدا این دیگه کیه؟ چرا نسل این جور مردا ورنی افته؟ می زنه تن و بدن زنش رو نوازش می کنه بعد میوفته مثل سگ دنبالش که بینه کجاست. خب تقصیر خود ملیحه ی خره. الان که نیتونی بری، باید وایسی جای ملیحه شیفټ.

مکه من ازش می ترسم برم. می مونم بینم حرف حسابش چیه.

تا نزدیک غروب که درمانگاه ماندم از مهران خبری نشد. نیامدنش عجیب بود. مامان عصبی بود، با این وضعیت عصبی تر هم شد. تا دیدمش برای این که خیالش را جمع کنم و سوالی نپرسد گفتم:
نیومد مامان.

سرش را به تاسف تکان داد:

دلت رو خوش نکن، می خواد دست پر بیاد، داشت می رفت گفت آگه دخترت نگه جای ملیحه کجاست ازش شکایت می کنم.

حندهام گرفت:

-بیخود کرده، پای خودش بیشتر از همه گیره، می‌خواد بره شکایت کنه چی بگه؟ بگه من زخم رو کتک می‌زدم رفته از خونه و نمی‌دونم از دست من به کی پناه برده؟ می‌خواسته ما رو بترسونه، زر مفت زده.

-والله این دیوونه‌ای که امروز دیدم، ازش همه چی برمی‌اومد. می‌گفت از دخترت شکایت می‌کنم آگه تا شب نگه ملیحه کجاست. شاید واسه همینه که نیومده شهریار!

اشاره‌ای به اطرافم کردم:

۱- الان شبهه، از این شب‌تر که نمی‌شه، منم نمی‌دونم ملیحه کجاست، لابد رفته جایی که مهران دستش بهش نرسه. نگران ملیحه نیستم. بذار بره شکایت کنه ببینم چی می‌خواد بگه.

گفت وگویی من با مامان به ظاهر همین‌جا تمام شد، اما تمام مدت بعد من منتظر مهران بودم و فکری هم در پس گوشه‌ی ذهنم مرتب آلام می‌داد. آلام می‌داد و من به آن بی‌توجهی می‌کردم. وقتی از مهران خبری نشد، تعارف با

خودم را کنار گذاشتم و با آن روبرو شدم. اگر مهران شکایت می کرد امکانش بود که همین را بھانه کنم و به ترکیه بروم. اصلاً چه قدر شکایت مهران از مورد توجه قرار می گرفت که مانع از رفتن من به ترکیه شود. ملیحه قطعاً جایی بود و نمی خواست دست مهران به او برسد، از این بابت خیالم جمع بود؛ اما شکایت مهران گره گشای کارم می شد.

هر مریضی که برای ورود داخل می‌شد دنبال ردی از مهران در او می‌گشتم.
برای آمدن دیر کرده بود. بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدم تا مهران بیاید و تا جایی
که راه دارد تحریکش کنم تا شاید دست به اقدام جدی بزند. وقتی مرتب از
ژپلا می‌پرسیدم خبری نشد و مهران نیامد، عجیب نگاهم می‌کرد. خسته‌اش
کرده بودم از بس که از مهران پرسیده بودم.

مهران به جای آمدن زنگ زد. جوابش را ندادم. می‌خواستم رو در رو
اعصابش را خرد کنم. پیام داد که: "فقط یک کلمه می‌پرسم، ملیحه
کجاست" در جوابش بدترین چیزی که یک آدم بی‌کله را به حد بالاترین

درجه‌ی عصبانیت می‌رساند را تایپ کردم: "این قدر دنبالش بگرد تا جونت
دریاد"

وقتی مرخص شدم مطمئن بودم که مهران بی‌کار نمی‌نشیند. برای همین وقتی که
او را مقابل مجتمع دیدم، ذره‌ای تعجب نکردم. با نیم‌نگاهی به سمتش راهم را
کج کردم، سریع واکنش نشان داد و راهم را سد کرد. چشمانش تیز و برنده
روی من بود:

ملیحه رو کجا قایم کردی؟

با تکان آرام سرم گفتم:

-یه جای خوب، که دستت هرگز بهش نمی‌رسه. هیچ کاری هم نمی‌تونی بکنی.

-کاری نکن سال نوی شر درست کنم برات. بگو ملیحه تا آخر امشب بیاد خونه. تا ساعت دوازده امشب منتظر می‌مونم، نیومد خوب بلام چپ‌کار کنم.

لبخند زدم:

-ملیحه هیچ جا نمی‌آد. تو هم هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، من پس فردا ساعت دو بلیت دارم می‌رم ترکیه، می‌رم کلی بهم خوش بگذره. این تویی که سال

نوی باید تو شری که خودت برای خودت درست کردی دست و پا بزنی،
من می‌رم تا آخر عید هم نمی‌آم. بعدش که برگشتم شاید دلم سوخت بهت گفتم
ملیحه کجاست، البته آگه خود ملیحه بخواد.

قصد کرد قدمی به سمت بردارد که عقب کشیدم و توپیدم:
من مامانم نیستم ازت بترسم، نری عقب زنگ می‌زنم پلیس، همین الان
کافیه یه جیغ بکشم، ده نفر بریزن سرت.

باشه، می‌رم، اما منتظرم بمون که فردا بزخم به سیم آخر، ولت که نمی‌کنم،
قشنگ از خجالتت در می‌آم. فردا تو محل کارت منتظرم باش. با مامور می‌آم
سراغت.

پشت کردم و گفتم و بلند گفتم:

دیر نکنی، منتظرتم.

فردا قرار نبود به محل کارم بروم. دوست داشتم بروم و سنگ روی یخ شود،
البته اگر بلوف نمی‌زد و می‌رفت. من فقط می‌خواستم ساعت دو بعد از ظهر

روز چهارشنبه دم دست بابک نباشم، نمی توانست منتظر من بماند، مطمئناً
ترکیه آن قدر کار داشت که هر طور شده خودش برود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

در را که باز کردم مامان را دیدم که پشت تلفن مشغول صحبت با کسی بود،
سریع به شخص پشت تلفن گفت:

صبر کنید همین الان خودش اومد، بیاین باهاش حرف بزنید.

با تکان سر پرسیدم که چه کسی پشت خط است که آرام گفت: "مامان
ملیحه"

سریع قدم تند کردم و گوشی را از دستش گرفتم:

سلام، خبری از ملیحه شده؟

نالید:

نه یلدا جان چه خبری؟ چی به مهران گفتی؟ همین الان زنگ زد که تو ازش
خبر داری و جاش رو نمی‌گی. آره یلدا جان، خبر داری؟

نه من از کجا بدونم، ملیحه می‌دونه شما می‌آین سراغم، نمی‌آد پیش من.

-پس چرا مهران می‌گه بهش گفتی می‌دونی کجاست، همین الان زنگ زد!
چه سرعت عملی داشت، سریع دست به کار شده بود.

-تهدید کرد منم لج کردم یه چیزی گفتم.

با عتاب و خطاب گفت:

-خب یلدا جان الان می‌گه فردا داره می‌ره ازت شکایت کنه، شک نداره که
تو از ملیحه خبر داری، کله خرابه، فردا مطمئن باش می‌ره شکایت می‌کنه.

مامان با عصبانیت گوشی را از دستم گرفت:

مکه شهر هرته خانوم، زنش رو مکه دست یلدا سپرده بود که حالا از یلدا
می‌خواد، لطفاً دیگه این جا زنگ نزید، این بار هم دومادتون تهدیدمون کنه
این ماییم که از دستش شاکی می‌شیم.

صدای مادر ملیحه در گوشی پیچید:

باشه من دیگه دخالت نمی‌کنم، شما می‌دونید و مهران. اون فردا می‌ره
کلاتری.

مامان با عصبانیت تلفن را قطع کرد:

از دست تو یلدا! کم خودمون در دسر داریم؟ این چپر و چلاغا دیگه کین
دور خودت جمع کردی؟ دخترشون می‌ذاره چند روز چند روز می‌ره می‌افتن
به جون بقیه؟

وقتی روی مبل نشست، زیر لب گفتم:

ما هم همچین نرمال نیستیم مامان.

اصلاً حرفی از این‌که پایین و در حیاط مجتمع همه‌ی تلاشم را کردم تا مهران را
تحریک کنم نزددم.

وقتی کمی حالش بهتر شد به طرفش رفتم و تلفن را به دستش دادم و از خواستم به بابک زنگ بزنم و شمه‌ای از اتفاقاتی که افتاده را به او بگویم، اما زیر بار نرفت و گوشی را پرت کرد.

فضای خانه داشت خفهام می‌کرد! می‌دانستم فردا و پس فردا باید استرس زیادی را تحمل کنم. بافتم را برداشتم و به قصد قدم زدن در حیاط پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. مامان مقابل تلویزیون دو زانو نشسته و می‌دانستم که باز دنبال این است که فیلم عروسی محسن را ببیند. با احتیاط نزدیکش شدم، گوشی را کنارش گذاشتم و گفتم:

مامان می‌دونم داری اذیت می‌شی، به خدا منم حالم خوب نیست، فکر
کردی من خوشحالم از این وضعیت کوفتیمون. من رو بین، حال و روزم رو
بین، بیشتر از تو دارم سختی می‌کشم. پس بیا حداقل همدیگر رو اذیت
نکنیم. من دارم پایین په هوایی بخوره به سرم، این گوشی رو بگیر و په زنگ
بزن به بابک، اولش بیا سفارش کن که مثلاً حواسش بهم باشه، بعد از
اتفاقات امروز گله کن، بگو مهران اومده و اینا بعد هم قطع کن.

یک دفعه برزخی به سمت چرخید:

همینم مونده بره با بابک درد دل کنم. بگم مهران اومده که چی؟
تو فقط بگو، همین.

دوباره تلفن را گرفت و این بار آرام تر پرت کرد.

نیم نگاهی به سمت تلفن انداختم و بیرون رفتم. دست داخل جیم کرده و
گوشی ام را لمس کردم. وقتی پایین رفتم در امتداد چراغ برق های پایه کوتاه
دور مجتمع شروع کردم به قدم زدن. یکی در میان چراغ هایش خاموش بود.
گوشی را از جیم بیرون کشیدم و بی هیچ معطلی و هیچ فکری شماره ی فرید

را گرفتم. می‌خواستم بی فکر با او صحبت کنم. هر چه عاقل بودن را در
تاریکی چراغ‌های خاموش پشت سرم جا بگذارم و با فرید صحبت کنم. حالتی
داشتم شبیه این‌که دیگر هیچ چیزی مهم نیست. سر حال جوابم را داد. با یک
"الو" محکم!

سلام کرده و گفتم:

مزاحمت که نیستم، خونه‌ای؟

با مکثی کوتاه گفت:

سلام، آره خونه‌م؛ تازه از باشگاه برگشتم. طوری شده؟
سریع گفتم:

نه، زنگ زدم حالت رو پرسیم؛ خوبی؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

باز هم مکث کرد، اما سریع بعد از آن به قالب خودش برگشت و با خنده گفت:

-یعنی الان زنگ زدی ببینی من حالم خوبه؟

ایرادی داره؟

نه، چه ایرادی داره؟ هفت روز هفته هر روز هر روز زنگ می‌زنی حالم رو

می‌پرسی، اینم روش! حالم خوب بودن واسه یه ثانیه‌شه، توپ توپم، تو

چطوری؟ خوبی؟

صدایم را تا جایی که امکان داشت پایین آوردم:

من نه! اصلاً خوب نیستم!

نگذاشت حتی صدم ثانیه‌ای از حرفم بگذرد، سریع گفت:

اکنون وقت الان زنگ زدی من حالت رو خوب کنم؟

سکوت کردم، دیگر حرفی نداشتم. از آن مدل سکوت‌هایی که به هزارتا

جواب می‌ارزد. فرید در جواب سکوت‌م گفت:

سب حرفی نیست! منتها شما خانوم دکتری! سرت تو کاره! می‌دونی که به
سادگی و الکی نمی‌شه حال کسی رو خوب کرد. از پشت تلفن هم که کلاً
شدنی نیست؛ حقیقتش من بلد نیستم. جور دیگه‌ای بگی هستم، آخه من از
این مدل سنتی‌هام که باید یک دم دستم باشه تا حالش رو خوب کنم. از راه
دور خدمات رسانی ندارم!

سریع قطع کردم و فکر کردم که دقیقاً چه بد و بیراهی به او بگویم تا از حجم
حرصم نسبت به او کم شود. گوشی را سفت داخل دستم فشردم، کلمات

آخرش را تقریباً با خنده‌ی کنترل نشده‌ای گفته بود. مثل این که دربارهی خوب بودن حالش اصلاً غلو هم نکرده بود.

خیلی هم صحبت با او بد نبود، می‌توانستم با همین حرف‌های از سر شوخی و خنده‌اش تا خود صبح از فکر کردن به بابک، ملیحه و مهران خلاصی یابم. قصد رفتن داشتم که گوشی‌ام زنگ خورد. سریع از جیم بیرون کشیدم. فرید پشت خط بود، خوشحال بودم که زنگ زده بود. جوابش را دادم، دیگر اثری از خنده و شوخی در لحنش نبود:

برای چه قطع کردی؟

دیگه کاری نداشتم، می خواستم ببینم حالت خوبه که از خوب هم فراتر بودی!

تو چته امشب؟

می توانستم ردی از نگرانی را در لابه لای حرف هایش حس کنم، نگرانی که سعی می کرد آن را پشت لحنش مخفی کند، برای همین نوع برخورد هایش بود که امیدی نداشتم بتواند از پس بابک بر بیاید.

خودم نمی‌دونم، فقط می‌دونم دلم می‌خواد ازت بشنوم که می‌دونی من
بی‌تقصیرترین آدم این ماجراهام، می‌دونی که منم گول خوردم و از کارای بابام
خبر نداشتم و ازم دلخور نیستی که نمی‌تونم بهت کمک بکنم.
سریع گفت:

فکر کن اینا رو بهت گفتم، چه دردی از من دوا می‌کنه؟
از من دوا می‌کنه، سنگینی یک عالمه درد روی دوشمه، عذاب وجدان هم
داره بهش اضافه می‌شه.

-گفتن من چرا برات مهمه؟ تو آگه فکر می‌کنی بی‌گناهی، خب بی‌گناهی
دیگه، عذاب وجدان و خودخوری نداره، به درک که من یا هر کس دیگه
یه جور دیگه فکر می‌کنیم.

نگذاشتم این بحث را ببندد:

-به هر کس دیگه کاری ندارم، همون به درک، اما تو دربارم نباید فکر بد
کنی!

-یلدا دیکه وقتی حالت بده، به هیچ کس زنگ نزن! یعنی به هر کی می‌خوای
بزنی بزنی، به من نزن. حالا هم آگه کاری نداری قطع کنم.
چرا؟

-چون کند می‌زنی به حال منم!
باشه قطع می‌کنم، فقط مواظب خودت باش. بی‌گدار به آب نزن! حواست
باشه.

-وقتی دایه‌ی مهربان‌تر از مادر می‌شی، این مغز من خر می‌شه، فرق تون
رو تشخیص نمی‌ده. خدا حافظ ...

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱۲

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

گوشی را زود داخل جیم گذاشتم. می ترسیدم هر آن از دستم رها شود. رها شود و من حتی نفهمم که بر زمین افتاده است. حسی بعد از حرف فرید در وجودم جاری شد که بعد از سالها دوست داشتنش، یک آرامش عمیق را روانه‌ی قلم کرد. انکار مرزهای فاصله‌ای که قبلاً بود، یک باره نامرئی شده بود. هیچ چیز در زندگی‌ام سر جای خودش قرار نداشت، اما این که فرید با

زبان خودش به من می‌گفت که از باور نکردن من عاجز است و مغزش
نمی‌تواند حلاجی‌ای غیر از این بکند امیدوارترین حرف دنیا بود و درست آمد
و نشست وسط قلبم! در جای خودش! من می‌توانستم تا خود صبح برای
همین حرف فرید بمیرم.

توان به پاهایم برگشت، دیگر چراغ‌های تیر برق یکی در میان خاموش
نبودند، به نظر می‌رسید همه یک‌باره روشن شده‌اند. چشمانم تاریکی نمی‌دید؛

همه چیز نور بود و نور. نمی دانم از خستگی روزهای گذشته بود که من
برگشته بودم به نقطه‌ی صفر عاشقی‌ام، یعنی روزهایی که فقط فرید
می توانست با هر حرفش من را به آسمان‌ها ببرد، یا نه؛ زخمی که فکر می کردم
برای همیشه خوب شده سرباز کرده بود؟

صبح زود از خواب بیدار شدم، بابک ماجرای مهران را از زبان مامان
شنیده و با توجه به چیزهایی که شنیده بود عقیده داشت که مهران به صرف

این که زنش نیست، نمی تواند مشکلی برای من به وجود بیاورد و این حرفش نمی تواند در هیچ جای قانون محل توجه باشد. مگر این که تهمتی جدی تری بزند.

حدس بابک درست از آب درآمد. مهران با دست پر به سراغم آمده بود. وقتی ژیلای زنگ زد و با اضطراب پرسید کجا هستم، یک لحظه هم صبر نکردم. از جلوی چشم مامان دور شدم و به اتاقم رفتم. با صدای آرام در جواب ژیلای گفتم:

چی شده؟ خونه‌م!

تند تند گفت:

دکتر میرزایی می‌خواست بهت زنگ بزنه، صبح مهران اومده بود با مامور اینجا، فکر می‌کرد سرکاری، می‌گفت خودت بهش گفتی و حالا از ترست نیومدی و فرار کردی، نکبت حرف از آدم‌ربایی می‌زد، هر چی ما گفتیم تو رفتی مرخصی و ربطی به فرار نداره و اصلاً قرار نبود امروز بیای زیر بار نرفت، دکتر میرزایی باهاشون صحبت کرد.

به میان حرفش پریدم:

آدم ربای چیه؟

اون داد و فریاد می‌کرد و این طوری می‌گفت، نترسیا! دکتر میرزایی ازت دفاع کرد، گفت دو تا همکارن که با هم می‌رن و میان و همسرش داره تهمت می‌زنه و حرف غیرقابل باوری می‌زنه؛ اما مثل این که حکمی چیزی داشتن، الان هم اومدن سمت تهران که بیان خونه‌تون.

آخه مگه من می‌تونم آدم بدزد، چرا باید بدزدم؟ مگه ملیحه بچه‌ست؟

-یلدا دکتر میرزایی می‌خواد باهات صحبت کنه.

نگران منتظر ماندم، حقیقتش ترسیده بودم، من دنبال یک چالهی موقت
کوچک بودم، اما داخل چاه افتاده بودم.

-الو خانوم دکتر.

مردد جواب دادم:

-بله، بفرمایید.

خیلی جدی پرسید:

شما از دکتر صابری خبر دارین؟ همسرشون همه‌ی ما رو این‌جا بازپرسی
کردن، حرف از اختفاء و آدم ربایی می‌زدن، جریان چیه؟

آقای دکتر خب معلومه دارن تهمت می‌زنن، همه می‌دوئن که با همسرشون
مشکل داشتن، بچه‌های خودمون تو درمونگاه هم شاهدن که خانوم دکتر چه
قدر با ایشون مشکل داشتن، ایشون فکر می‌کنن من می‌دونم خانوم دکتر
صابری کجان می‌خوان به خیال خودشون تحت فشارم بذارن. من اصلاً خبر
ندارم کجاست!

جدی تر از قبل گفت:

ما هم همینا رو گفتیم، اما زیر بار نرفتن، اومدن سراختون، گفتن همه چیز در کلاتری معلوم می‌شه. الان تو راهن، بمونید خونه و جایی نرید، رفتون ممکنه بیشتر ایجاد شک و شبهه کنه. حل می‌شه نگران نباشید.

"باشه" ای گفتم و تلفن را قطع کردم. مامان را در جریان گذاشتم، واکنش‌هایش عجیب بود، نمی‌دانست چه کند، به یک طرف می‌رفت و یک دفعه بدون این‌که کاری انجام دهد برمی‌گشت. دستپاچه شده و تلفن دستش

گرفته و نمی دانست به کی خبر دهد. گفتم حق ندارد کسی را در جریان بگذارد. حرف از آدم ربایی و تهمت مهران نزدم و فقط گفتم برای یک سوال و پرسش ساده به کلاتری می رویم. وقتی دید برای زنگ زدن به بابک خیلی واکنش بدی نشان می دهم، پای فرید را وسط کشید و گفت که او را خبر کند تا همراهان باشد. لحظه ای مات نگاهش کردم. مامان مثل غرق بود که در لحظه ای آخر غرق شدن خود خودش می شد و چشمانش مسیر درست حقیقت را می دید. می دانست که در اطراف ما غیر از فرید کسی نیست که به حمایت او امید ببندیم، اما این حقیقت فقط در اوج گرفتاری به چشمش

می‌آمد. مخالفت کردم و همان حرف‌های تکراری را زدم که می‌رویم بعد از
چند تا سوال و جواب به خانه برمی‌گردیم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

با این‌که اصلاً حال خودم خوب نبود، اما به‌زور خودم را کنترل کردم تا مامان
بدتر نشود. فشارش بالا رفته بود. هر چه قدر دلداری‌اش دادم با به صدا

درآمدن زنگ آیفون خانه دود شد و به هوا رفت. مهران به هدفش رسیده و
پیروزمندانه نگاه می‌کرد، گویی پایم که به کلاتری برسد ملیحه را از کیفم
در می‌آورم و به او تقدیم می‌کنم. موقعی که سوار ماشین پلیس می‌شدم به این
فکر می‌کردم که باید در اولین فرصت برای رفتن از این مجتمع هم فکری کنیم،
مامان تحمل نداشت در میان آدم‌هایی زندگی کند که روزهای بدیاری و
بدبختی‌اش را به چشم دیده‌اند.

من و مامان در کلاتری ابتدا فقط یک تماشچی بودیم. فقط زمانی حرف
می‌زدیم که سوالی از من پرسیده می‌شد؛ اما مهران مسلط و با اطمینان

حرف می‌زد. من و مامان باورمان نمی‌شد که مهران با یک ادعای کذب در کذب و دلایلی به زعم ما مسخره و به زعم قانون مستدل باعث شود قرار بازداشت موقت من صادر شود و تصمیم درباره چون و چند ماجرا به مقام قضایی سپرده شود. تازه آن موقع بود که من چراغ‌های تاریک ذهنم روشن شد و حرف از مادر و پدر ملیحه زدم که در جریان هستند که دخترشان از دامادشان فراری ست و چند باری هم خودش را پنهان کرده است. حرف از کتک‌های مهران و آزار و اذیت‌های مداومش زدم، اما فقط گوش دادند.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

هر چه گفتم افسر کشیک کلاتری زیر بار نرفت. گفتند فردا صبح زود
پرونده به دادسرا می رود. تعطیلات در پیش بود بود و مهران هم گفته بود که

فردا مسافرم و از ایران می‌روم، بازداشت موقت در کلاتری و سپس ارجاع به دادسرا را بهترین راه حل می‌دیدند. وقت اداری هم تمام شده بود.

موقعی که مامان با چشمان گریان می‌خواست برود به طرفش رفتم. عجیب بود که دیگر هیچ حسی نداشتم. بی‌تفاوتی محض؛ حتی ترس هم نداشتم. ملیحه هر جا که رفته بود به محض این که می‌فهمید من گرفتار شدم پیدایش می‌شد، فقط باید بابک می‌رفت و باید صبور می‌ماندم.

روبرویش ایستادم و گفتم:

-گریه نکن مامان، فردا پیشتم. طوری نیست.

با نگاه عصبی به مهران گفت:

-خوش غیرت زنت رو از خونه فراری دادی دختر من باید تاوانش رو پس
بده؟ رضایت بده بریم.

مهران وقیحانه گفت:

-دختر شما بگه زن من رو کجا گم و گور کرده، چشم! رضایت هم می دم.
مامان من را کنار زد و به طرفش گردن کشید:

زن تو از خونه‌ی تو در رفته، اون وقت دختر من فرارش داده؟

مهران با نیم نگاهی به سمت افسر کشیک گفت:

-این پرونده‌شون معلومه، شما یه کوچولو هم تحقیق کنید می‌فهمید از چه خانواده‌این. لطفا زودتر رسیدگی کنید.

نگاه از افسر گرفت و رو به مامان ادامه داد:

-آخرین باری که با زخم صحبت کردم با دختر شما بود، امروز همکاراشون همه گفتن که آخرین بار با دختر شما از درمونگاه زدن بیرون و بعد از اون خونه

نیومده ملیحه. دختر شما باید بگه چه بلایی سر زن من آورده، اونم وقتی که
چند ماهه که اصلاً با هم نمی‌اومدن خونه، چرا اون روز با هم بودن؟
داشت حرف‌های تکراری‌اش را دوباره بلغور می‌کرد.

آقا مهران چرا دروغ می‌گید، من و ملیحه با هم نیومدیم. تا دم در بودیم و ...
افسر مهلت نداد بیشتر بحث کنیم. دستور داد که من را به بازداشتگاه ببرند.
فرصتی نبود، دستم را دور شانه‌های مامان سفت کردم:

مامان الان رفتی جز مامان و بابای ملیحه به کسی زنگ نزن، اونا می‌دونن
چه خبره. به بابک چند ساعت بعدش زنگ بزن.

-به بابک الان زنگ می‌زنم، شاید بتونه کاری کنه.

انم کردم:

ان نمی‌تونه هیچ کاری کنه، گوش بده به حرفم. می‌ری بهش می‌گی یلدا
گفته معطل من نمون، تو برو، من بعدش می‌آم.

آرام گفت:

سچی می‌گی؟ من دارم دیوونه می‌شم، تو از رفتن و نرفتن حرف می‌زنی؟
دارن می‌پرنت بازداشتگاه! فردا بابک بیاد نمی‌ذاره بمونی اینجا!

کلافه من هم صدایم را پایین آوردم:

مگه این‌جا خونه‌ی خاله‌ست. دو بلیت داریم. دیگه خیلی بتونه اینجا معطل
من شه یازدهه، بعدش باید بره کاراش رو بکنه. بذار وقتی که رفت برو هر
کاری که دلت خواست بکن. فقط نمی‌دونم یه جوری زرنکی کن بره، من تازه
فردا پرونده‌م می‌ره دادسرا، نمی‌تونه به این زودی من رو پیاره بیرون.

-به فرید چی، به اون بگم؟

-نه، حرفی نزن. الان دم عیده، سرش شلوغه تو فروشگاه.

نالید:

-پس چه غلطی بکنم؟ دارن بازداشتت می‌کنن فکر اینی که فردا بابک بره یا

نره؟!

دیگر فرصتی نشد حرف دیگری بزنم. فقط امیدوار بودم ملیحه صبح فردا
یک دفعه پیدایش نشود و همه‌ی کاسه و کوزه‌هایم را به هم نریزد. تنها نگرانی

دیگری که بعد از این مورد داشتم مامان و رفتارهایش بود. می‌ترسیدم کاری کند که بابک به کل این ماجراها شک کند.

اتاق بازداشتگاه مثل یک سیلی پردرد یک‌دفعه من را به خودم آورد. دو اتاق کنار هم که یکی شلوغ‌تر از دیگری بود. من به اتاق خلوت‌تر رفتم. دختری کم‌سن و سال‌تر از من کف اتاق روی موکتی چرک و قهوه‌ای سوخته نشسته بود. اتاقی سرد و تاریک! وقتی چشم در چشم شدیم تصور من این بود که با خلاف‌کارترین دختر شهر در یک اتاق هستم. آمادگی این را داشتم بدترین فکرها را راجع به او بکنم. شالی مشکی خیلی شلخته روی

سرش بود و موهایش نامرتب از زیر شال بیرون زده بود. مچ دستش را
چسبیده و از دردی که نمی دانستم سرمنشا آن دقیقا کجاست به خود
می پیچید. همین حالتش باعث شد نزدیکش شوم. دو زانو روی زمین نشستم
و گفتم:

چی شده؟

با صورتی که از درد در هم جمع شده بود نگاهم کرد. حس کردم اگر در حالت
عادی بودیم هیچ وقت تحویل نمی گرفت. مچ دستش را بالا آورد و کمی آستین

مانتویش را بالا زد. بریدگی ای روی دستش بود که به نظر می رسید زخم تازه ای باشد که به خونریزی افتاده است. خون باعث شد هراسان کمی به عقب بروم. بازداشتگاه، محیط غیرمهداشتی و این که دختر روبرویم یک خلافکار بود و امکان داشت آلوده به ویروس و بیماری خاصی باشد، باعث شد فراموش کنم یک پزشکم و به عقب رفتم. یک دفعه و بدون برنامه ریزی! از حرکت من اصلاً تعجب نکرد؛ برایش عادی به نظر می رسید.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

چشم در چشم شدیم. پرسیدم:

چی شده دستت؟!

با صدایی که درد روی آن تاثیر گذاشته و باعث شده بود کش بیاید، گفت:

مکه فضولی؟! بکش کنار تا روی سرت خراب نشدم.

در حالی که نمی خواستم فاصله ام با او ذره ای کم شود، گفتم:

-زخمی باید پانسمان بشه.

نگاه گرفت و عقب عقب رفت تا به دیوار اتاق تکیه دهد. سرش را به دیوار

چسباند و دستش را هم روی پاهای جمع کرده اش گذاشت. از جا بلند شدم؛

باید کاری می‌کردم. آن قدر اعتراض کردم که آمدند و او را بردند به اتاقک نگهبانی تا زخم دستش را پانسمان کنند.

روی کف اتاق نشستم. موکت نمی‌توانست مانع از رسیدن سرما به بدنم شود. تا غروب اتاق شلوغ‌تر هم شد. گوشه‌ای نشسته و حتی جرات نداشتم با زنی که روبرویم نشسته و با صدایی شبیه صدای مردانه فحش‌های رکیک می‌داد چشم در چشم شوم. هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر حالم بد می‌شد. لرزش اندام را با حلقه کردن دستانم دور تنم کنترل کردم. فقط همان دخترکی که روی دستش زخم داشت گاه‌گاهی حواسم را پرت می‌کرد. دستانش را

پانسمان کرده بودند. از وقتی که آمده بود حتی یک لحظه هم چشمش را باز
نکرده بود. فقط موقع آوردن شام بیدار شد و سوپی که در ظرف یک بار
مصرف در بسته ریخته شده بود را با ولع خورد. ظرف یک بار مصرف و
قاشق پلاستیکی مقابل پایم بود. بلند شدم و ظرف سوپم را به طرفش گرفتم:
- بیا بخور، منم میل ندارم.

تعارف نداشت. سریع از دستم گرفت و با قاشق پلاستیکی خودش خورد.

شب که شد همه سریع خوابشان برد، اما من جرات چشم بستن را نداشتم.
به حالشان غبطه می‌خوردم، چه قدر بی‌خیال خوابشان برده بود. چه قدر
شیه‌شان نبودم! ساعتی نداشتم تا بفهمم چه زمانی از شب سپری شده، اما
می‌دانستم از دوازده باید گذشته باشد. آرام و بی‌صدا اشک ریختم. دیگر مهم
نبود که بابا و بابک را گول بزنم، فقط می‌خواستم فردا که از در این
بازداشتگاه خارج می‌شوم ملیحه را بینم که پیدایش شده است و من شبی
دیگر را این‌طور نگذرانم. دختری که از سوپم به او داده بودم یک‌دفعه
سرش را بلند کرد و غرید:

چه مرگته؟ بذار بخوایم دیگه.

هنوز زمین سرد بود و با این که ساعت ها نشسته بودم هنوز جایم گرم نشده بود.

صبح شد، اما خبری از ملیحه نشد و من را به دادسرا بردند. در دادسرا فقط چشمم دنبال مامان بود، بابک را زودتر از مامان دیدم. به سمت آمدند، بابک نگران بود، مامان گریه می کرد، من هم نمی دانستم به سوالات کدام یک جواب بدهم. از مادر و پدر ملیحه هم خبری نبود. امیدم به آنها بود تا به

عنوان مطلع و شاهد مقابل بازپرس و یا هر کس دیگری که قرار بود به او
جواب پس بدهم پشتم درآیند. بابک سرش را به تاسف تکان داد:

خدا کنه زود تموم شه؛ بشه با وثیقه آزادت کرد.

و دوباره سرش را به طرفین تکان داد. تند تند گفتم:

-مهم نیست، وثیقه نمی‌خواه، ملیحه بفهمه من افتادم توی دردسر زود پیداش
می‌شه.

کلافه نفسش را فوت کرد:

معلوم نیست چی شده و چه بلایی سرش اومده. اگر هرگز پیدا نشد چی؟
برای این که مطمئنش کنم تا برود، گفتم:

شوهرش هوچی‌گری کرده، ملیحه اولین بارش نیست، چند بار دیگه از این
کارا کرده، مامان و باباش بیان همه‌ی جریان رو تعریف می‌کنن، تو برو به
کارت برس، پروازت دیر نشه. منم تکلیفم معلوم شد یه کاری می‌کنم.

دستش را بالا آورد و با نیم‌نگاهی به سمت مهران که با کت و شلواری مشکی
دورتر از ما ایستاده بود و گفت:

-کو تا پرواز. فعلاً بینم تکلیف تو چی می‌شه. این مردک آگه پدر و مادر
دوستت بکن که دست بزن داشته و دخترش چند بار رفتار مشابه داشته؛
آزاد می‌شی با وثیقه. تا قبل دوازده حل می‌کنیم.
خیره در چشمانش گفتم:

-برو، معطل من نشو، نری معلوم نیست چند روز سفرت عقب پیوفته، آنا
باید مادرش رو ببینه. منم بعدش بتونم می‌آم خودم.
ابرویش بالا رفت و با تعجب نگاهم کرد. نمی‌توانست مقابل مامان حرفی بزند.

در اطراف چشم چرخاندم، پدر و مادر ملیحه نبودند، رو به مامان پرسیدم:
مامان و بابای ملیحه نیستند؟

مامان با دستش اشک‌های زیر چشمش را پاک کرد:

دیشب بعد از کلی زنگ زدن پیداشون کردم، گفتم دوماشون ازت شکایت
کرده و تو بازداشتگاهی، گفتن صبح می‌آن. آدرس خونه‌شون رو زنگ زدم
درمونگاه هم دادند، فرید رو صبح زود فرستادم بره سراغشون. گفت: "می‌ره
می‌آرتشون"

سریع نگاهم در نگاه بابک گره خورد. دیگر بیشتر نتوانستم با مامان حرف
بزنم. از مامان و بابک دور شدیم و منتظر ماندیم تا تکلیف مان معلوم شود.
وقتی فرید آمد متوجه نشدم. زمانی که سر چرخاندم دیدم که با مامان در حال
صحبت است. تند و عصبی چیزهایی را به مامان می گفت. بابک هم عقب تر
ایستاده بود. از پدر و مادر ملیحه هم خبری نبود. فرید از مامان نگاه گرفت
و به طرفم برگشت.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

در نگاهش اول از همه سرزنش مشخص بود. اخم کمرنگی داشت و از راه دور خط و نشان می کشید. حتی حس می کردم سخت نفس می کشد، اما وقتی روی صورتم ماند و ماند، کمی حال و روزش بهتر شد. مدت چند ثانیه از سرزنش خالی شد و رنگ دیگری گرفت. رنگی که نگرانی را هم در خودش جا داده بود. با تنبلی چشم از فرید گرفتم. از پدر و مادر ملیحه خبری نبود و نمی دانستم به چه دلیل با فرید نیامدند. منتظر بودیم. با این که از ساعات اولیه صبح آمده بودیم هنوز به داخل اتاق نرفته بودیم. وقتی

اسم‌مان را صدا زدند مامان به کنارم آمد و گفت که پدر و مادر ملیحه منزل نبودند.

با این‌که مراحل بازپرسی و بررسی شرایط به کندترین شکل ممکن پیش می‌رفت، اما از جهتی هم رضایت‌بخش بود. بابک مجبور شد برود. وقتی حرف‌هایم را در دفاع از خودم زدم و از نامه‌ی پزشک قانونی که ملیحه داشت حرف زدم ضابط قضایی که دقیقاً عنوانش را نمی‌دانستم بهتر از افسر کشیک کلانتری قانع شد. بعد مهران را به داخل فراخواند. جدی گفت که باید تحقیقات بیشتری صورت بگیرد تا اتهام تفهیم شود. حتی از اعاده‌ی

حیثیت توسط من هم حرف زد. تحقیق کردن از پدر و مادر ملیحه را هم در دستور کار گذاشت. وسط کار وقفه‌ای افتاد و به بیرون از اتاق رفت. وقتی برگشت از تعیین قرار وثیقه حرف زد و وقتی مهران اعتراض کرد از مراحل قانونی گفت و نبودن ادله‌ی کافی برای دستور بازداشت موقت من.

روز بدی که شروع شده بود، در ساعت یک بعدازظهر به بهترین نحو ممکن تمام شد. پدر ملیحه در دادسرا حضور یافت و گفت که ملیحه پیدا شده و در خانه مانده و چون حالش مساعد نبوده نتوانسته به دادسرا بیاید. آن قدر خسته و بی‌حال بودم که حس می‌کردم چشمانم دیگر سو ندارد کسی را ببیند.

مهران هم رضایت داد. وقتی گفتند علیه مهران اعاده‌ی حیثیت کنم حالم آن قدر بد بود که به بعد واگذارش کردم. پای ملیحه در میان بود و خیلی نمی‌توانستم کوبنده با مهران برخورد کنم. وقتی به ساعت نگاه کردم و دیدم که از دو گذشته؛ مثل دوندگی خسته‌ی ماراتن نشستم و روی یکی از صندلی‌ها ولو شدم.

مامان مهران را تهدید می‌کرد. بلند شدم تا بیشتر از این داد و فریاد راه
ندازد. فرید بی‌صدا و خاموش کمی جلوتر از ما قدم برمی‌داشت. در دستش
کیفی بود که به نظر می‌رسید مدارکی داخل آن باشد که برای وثیقه آورده
است. طوری برخورد می‌کرد که انکار من و مامان را نمی‌شناسد. اخمو و
جدی راه می‌رفت و قدم‌هایش محکم بود. مامان زیر لب گفت:
بابک هش زنگ زده بود. تا بابک زنگ زد گوشیش رو داد دست من و
رفت.

آرام پرسیدم:

چی می گفت بابک؟

اون چیزی نگفت. من گفتم که حل شده یلدا رو می بریم خونه. قبل رفتن هم به فرید گفت برات وثیقه بذاره؛ خودش برگشت درستش می کنه. فریدم محلش نداشت و رفت.

از دادسرا که بیرون رفتیم؛ فرید گوشی را از جیبش بیرون کشید و به کسی زنگ زد. بدون هیچ مقدمه ای گفت:

ماشین رو بیار؛ بیرون دادسراییم.

وقتی گوشی را به داخل جیبش سر داد، آرام و با طمأنینه به طرف من برگشت. نزدیک آمد و طوری که انگار مامان وجود خارجی ندارد، خیره در صورتم عصبی و با کلماتی که زور می‌زد آن‌ها را کنار هم جفت و جور کند گفت:

همین رو فقط کم داشتی، دیکه صفحه‌ی افتخاراتت جایی نداره که چیز
دیگه‌ای بهش اضافه بشه. ماشالله پره! عزیز با سامه، الان می‌آن. از دست
تو روزگار نمونده براش!

بوق ماشینی اجازه نداد حرف دیگری بزند. دنبال صدای بوق گشتم. سام
پشت سر فرید ماشینش را پارک کرده بود. عزیز هم جلو کنارش نشسته بود.
سام از ماشین پیاده شد و دور زد تا فرید پشت فرمان بنشیند. من به سمت
عزیز پا تند کردم. در را باز کردم و سرم را در آغوشش گذاشتم. جهنم را در
مدت یک بیست و چهار ساعت تجربه کرده بودم و در آخر به هشت آغوش

عزیز رسیده بودم. مامان نمی خواست با فرید برویم. وقتی خواسته اش را به
فرید گفت، فرید قاطع و کمی با حرص گفت:

بشین بریم زندایی!

پشت فرمان که نشست، سام در را برایمان باز کرد. اول من و سپس مامان
داخل ماشین نشستیم. سام هم کنار مامان جای گرفت. فرید تعلل می کرد.
برای بستن کمربندش دستش را به کنارش برد که سام تذکر داد:
فرید بریم، بد جایی پارک کردیم الان جریمه می شیم.

فرید سریع " به درک "ی گفت. بعد هم تا توانست بستن کمربند و رفتن را طول داد. ماشین را که راه انداخت، عزیز به طرفش برگشت و گفت:

چرا اوقات تلخه؟ یلدا که اومده بیرون!

سریع چرخید و به عزیز نگاه کرد. خودش را کنترل کرد چیزی نگوید. همه ساکت بودیم. مامان هم ساکت بود، فقط هر از گاهی به من خیره می شد تا نگاهش کنم. اما من مصرانه به بیرون نگاه می کردم تا برنگردم. تا برنگردم و با آیینه‌ی جلوی ماشین که صورت عصبی فرید را نشان می داد روبرو نشوم.

خسته از جنگ بدی که با خودم راه انداخته بودم بالاخره برگشتم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

در واقع من فقط نگاه فرید را می‌خواستم. با همه‌ی وجودم می‌خواستم.
خواسته‌هایم کوچک و کوچک شده و به یک چیز رسیده بود. نگاه کردن و
تماشایش.

بودنش قشنگ‌ترین نوع همراهی بود. مهم نبود که به عزیز چپ‌چپ نگاه می‌کرد، به مامان جواب سربالا می‌داد، به سام "به درک" می‌گفت، به من می‌توپید. مهم همین بودنش بود! که می‌دانستم اگر دلش نمی‌خواست عالم و آدم هم جمع می‌شدند نمی‌توانستند او را مجبور کنند به کاری که دوست ندارد. دلم را به دریا زدم و به آینه‌ی جلوی ماشینش خیره شدم. بخشی از صورتش پیدا بود؛ چشمانش و ته‌ریش کمرنگ روی صورتش تصویر داخل آینه بود. چشمانش سریع نگاهم را ردیابی کردند. به همان سرعت هم نگاه گرفت. من محکم

ایستاده و به آینه خیره بودم، آن قدر خیره ماندم که دوباره نگاهم کرد، و دوباره چشم گرفت و دوباره برگشت. من از نگاه ممتد به آینه خسته نمی‌شدم و فرید از گریز و بلافاصله بازگشت. فرار و قرار بلافاصله پشت سر هم. لبخندی که از نگاه آخرش روی لبم نشست، غیرارادی بود. سرعت ماشین را زیاد کرد. آینه جلو را هم دستکاری کرد که دیگر اذیتش نکنم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱۶

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

تازه از بازی خوشم آمده بود! بازی‌ای که من را به یاد بستنی خوردن‌های
دو نفره‌مان در تابستان‌های به ظاهر خیلی دور می‌انداخت. گاهی به آن
روزها که فکر می‌کردم به این می‌رسیدم که آن موقع‌ها هم من و هم فرید در

نهان خود معترف بودیم که شریک شدن در یک بستنی چوبی رفتار
شیطنت‌آمیزی است که از یک دختر و پسر سر می‌زند، اما به روی
خودمان نمی‌آوردیم و ادامه می‌دادیم. درست مثل همین نگاه‌مان، با این تفاوت
وقتی که فرید فهمید از سر شیطنت است، ادامه نداد. در دنیای قشنگی که
برای خودم دست و پا کرده بودم غوطه‌ور بودم که با ایستادن ماشین کنار
خیابان به دنیای معمولی خودم برگشتم. به سمت سام برگشته و گفتم:
-پیاده شو! تو برو به کارت برس؛ من می‌رم زندایی و یلدا رو پرسونم.

مامان در جواب فرید گفت:

مزاحمت نمی‌شیم ما. پیاده می‌شیم درست می‌گیریم می‌ریم. تو هم سرت
شلوغه.

فرید کمی بیشتر سرش را حرکت داد تا مامان را بهتر ببیند:

-کاری ندارم من امروز، مهمون دوست ندارین؟ می‌خوایم با عزیز پیام
خونه‌تون یه سر!

حالت برگشتن عزیز و خیره شدن در صورت فرید، نشان از این داشت که از تصمیم فرید کاملاً بی‌خبر است. مامان در جواب فرید گفت:

ما که شدیم عین این جذام گرفته‌ها، کسی نزدیک‌مون نمی‌آد که داری من رو از مهمون می‌ترسونی!

عزیز سکوت اختیار کرده بود. فرید هم به نگاهی کوتاه به آئینه بسنده کرد. نگاهی که دیگر نمی‌شد من پذیرایش باشم. عزیز بی‌قرار شده و مدام نگاهش

را در اطراف می گرداند. حس می کردم که تمایل ندارد به خانه‌ی ما بیاید. از
برخورد مامان می ترسید!

وقتی ماشینش را مقابل مجتمع پارک کرد، من زودتر از همه پیاده شدم تا به
عزیز کمک کنم. نزدیک گوشش گفتم:

دوست دارم پیشمون بمونی، حوصله‌ی تنهایی رو ندارم، غم‌برک نزن دیگه،
مامان کاریت نداره، خودم درست در خدمتم.

وقتی پایین آمد، غرغرکنان گفت:

-پیش فرید سرزش و ملامت نکردم که بل نگیره، اما تو چرا تن و بدن من
رو این قدر می لرزونی، این چه دوستیه آخه تو باهاش رفت و آمد داری؟
با آمدن فرید نتوانستم جوابش را بدهم، فقط برایش چشم و ابرو آمدم. مامان
کمی جلوتر از ما راه افتاد و من و فرید هم به عزیز کمک کردیم. وقتی داخل
آسانسور شدیم عزیز را به خودش تکیه داد و من و مامان هم روبرویشان
ایستادیم. نگاهم به عزیز بود، اما به شدت مستعد این بود که آرام آرام به
سمت فرید منحرف شود. این استعداد کار دستم داد و من با تمایلی بسیار
بالا به فرید نگاه کردم. با پاهایش روی کف آسانسور ضرب گرفته و تمام

حواسش هم به نظم و ترتیب ضرب‌های پایش بود. وقتی آسانسور ایستاد، سرش را بلند کرد و به جای اینکه به طور طبیعی نگاهش به سمت آسانسور برود تا ببیند که باز شده است یا نه، به سمت من برگشت. باز شدن در آسانسور همان لحظه نگاهش را در هم شکست.

خواستم مکش کنم تا عزیز را به داخل بیاورد که اجازه نداد و زیر لب گفت:
خودم می‌آرم.

عزیز را که روی مبل نشاند، خسته شده و خودش هم کنارش جای گرفت. مامان به آشپزخانه رفت تا اسباب پذیرایی را آماده کند. عزیز با کنجکاوی به اطراف خانه نگاه می‌کرد و شاید در حال مقایسه این خانه با خانه‌ی قبلی‌مان بود. فرید هم تلافی همه‌ی آن نگاه گرفتن‌های داخل ماشین را یک‌جا داشت تسویه می‌کرد. فقط به من نگاه می‌کرد، به هر جا که می‌رفتم اگر با چشمش می‌توانست دنبال می‌آمد و اگر نه، سر می‌چرخاند. زمانی که بالشی پشت عزیز می‌گذاشتم تا راحت‌تر روی مبل بنشیند، آرام گفت:

عزیز تا شب بمونه پیشت، حواست بهش باشه. شب می‌آم دنبالش. خودتم
بیا دم در کارت دارم.

کمر که راست کردم مامان هم سروکله‌اش پیدا شده بود. در جواب فرید به "
باشه" ای اکتفا کردم. مامان با نگاه به وضعیت عزیز مبل راحتی انتهای سالن
را نشان داد و گفت:

عزیز رو ببرین اونجا راحت‌تره مبلش.

فرید به جایی که مامان گفته بود نگاه کرد و همان کاری را انجام داد که مامان خواست. این بار کمکش کردم. مقابل عزیز ایستاد و گفت:

شب می‌آم دنبالت، یه خرده استراحت کن.

عزیز سری برایش تکان داد و مامان رو به فرید گفت:

-همون یه چیزی بخور.

کوتاه جواب مامان را داد:

-ممنون، باید برم جایی.

چرخید و به من با حالت دستوری گفت:

-بیا جلوی در کارت دارم.

دنبالش رفتم. دم در ایستادم و نصفی از تم را بیرون بردم تا کارش را بگویم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱۷

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

نگاهش را در صورتم گرداند. اشاره‌ای به کنارش کرد و گفت:

در رو ببند بیا بیرون.

کفشم مقابل در بود. پوشیدم و بیرون رفتم. کنارش ایستادم و گفتم:

چی شده؟

انکار فحشش داده ام، چشمانش را ثابت روی صورتم نگه داشت:

روت رو برم؛ من بگم چی شده؟ تو بگو چی شده. با دوستت و این
شوهرش گاوبندی کرده بودین؟ تا بابک می‌پره، سروکله‌ی دوست سرکار
خانوم بهو پیدا می‌شه! بقیه هم که خرن، عمراً بفهمن ساخت و پاخت کرده
بودین.

ساخت و پاخت چیه؟ من یه شب بازداشتگاه بودم.

همه‌ش منتظر بودم ببینم بالاخره چی کار می‌کنی. از یه طرف بابک بلیت
گرفته بود که دوتایی برین؛ از یه طرف می‌گفتی من نمی‌رم. دیشب که مامانت

زنگ زد گفت چی شده یه درصد هم فکر نمی کردم برنامه ریزی شده باشه، تا این که در یک اقدام معجزه آسا به محض رفتن بابک گمشده پیدا می شه.

دستم را بالا آوردم:

-بذار توضیح بدم، اصلاً این مدلی نیست که تو فکر می کنی.

دستش را بالا آورد و آرام دستم را به پایین هل داد:

نه خب، خوشم اومد! کار هر کسی نیست سر بابک رو بکوبه به طاق، تو کوبوندی! بعد من می گم زرنک شدی بدت می آد!

غریب بدار من حرف بزنم.

غریب:

فقط دلم می‌خواد قانع نکنی که اشتباه فکر می‌کنم، چی خیال کردی با خودت؟ برای من نقشه و برنامه می‌ریزی؟ یه شب می‌ری بازداشتگاه می‌مونی، همه رو روی یه انگشتت می‌چرخونی، حتی من رو؟ تموم دیشب موندم معطل که کجا هستی الان!

دلخور نگاهش کردم. نگاه گرفتم و گفتم:

-به خدا من روحم از گم شدن ملیحه خبر نداشت. خیلی وقته اختلاف دارن
با هم! سری آخر که دعواشون شد ملیحه چند روز اومد موند خونه‌ی ما.
برای همین مهران این دفعه هم که دید ملیحه نیست اومد سراغ من. اونا
نمی‌دونن که من چه شرایطی دارم. در جریان نیستن. فقط من ...
با اخم منتظر بود ادامه‌ی حرف‌هایم را بگویم.

-یه خرده مهران رو تحریک کردم. گفتم دارم می‌رم، جای ملیحه رو می‌دونم
بخت نمی‌گم. آدم کله خرابیه. می‌دونستم این حرف رو بشنوه می‌ره شکایت
می‌کنه، آخه همه‌ش از شکایت حرف می‌زد.

با این‌که حدسی کمی شبیه به حرف‌هایم زده بود، اما با تعجب نگاهم کرد:
آخه یه لحظه با خودت فکر نکردی که دیگه هرگز پیداش نشه و تو
اون وقت چه غلطی باید بکنی؟ یه لحظه فکر نکردی ممکنه خود این مردک

زنش رو سر به نیست کرده باشه و اون وقت تو باید موهات هم رنگ
دندونات سفید بشه تا از اون تو بتونی بیرون بیای؟
مستقیم نگاهش کردم:

مطمئن بودم ملیحه پیداش می شه، فقط نمی خواستم با بابک برم.
بعد از شنیدن این حرف کمی منعطف شد:

می ری از این شوهر دوستت شکایت می کنی که بهت تهمت و افترا زده!
اونجا چیزی نگفتم چون فکر می کردم دستتون با هم توی یه کاسه ست؛ اما

حالا که این طور نیست بهتره که یه خرده ادب بشه و بفهمه یه شب
بازداشتگاه موندن چه مزه‌ای داره؛ دکتر دوزاری!

حرص و نگرانی نهمته‌ی پشت حرف‌هایش نه این‌که تازه باشد، اما خاص
بود. باعث شد دهانم برای هر گونه مخالفتی بسته شود. که نگویم برای خاطر
ملیحه بهتر است از مهران بگذرم.

همین کار رو می‌کنم.

در جوابم گفت:

مطمئن نیستم. سرخودتر از اون شدی که بشه با دو تا توپ و تشر به
راحت آورد.

راهش را به سمت آسانسور کج کرد:

شب می‌آم دنبال عزیز.

تا زمانی که وارد آسانسور شود مقابل در ماندم تا برود. قلم برایش طور
دیگری می‌تپید.

خودم به حمام رفتم. عزیز را به حمام بردم و شام درست کردم. حضورش آن قدر به خانهای همیشه سوت و کورمان رنگ داده بود که اصلاً به هیچ وجه حاضر نبودم عزیز را به فرید بازگردانم. مامان هم بی احترامی نمی کرد و همه چیز خوب بود. بعد از خوردن شام وقتی که رضایت عزیز را برای ماندن جلب کردم به فرید زنگ زدم تا نظر موافقتش را جلب کنم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

وقتی زنگ زدم سریع گوشی را برداشت و گفت:

دارم راه می افتم پیام. عزیز رو آمادهش کن.

به صدایم رنگ التماس زدم:

فرید! می‌شه خواهش کنم عزیز امشب پیشم بمونه؟ بذار بمونه، خودش رو راضی کردم. دوست ندارم امشب تنها بمونم.

مکث کرد؛ تعللی که برایم بدین معنی بود که دارد فکر می‌کند.

-بمونه. اگر خودش دوست داره من حرفی ندارم. فقط یه سر می‌آم بپوش.

بلند و تندتند گفتم:

خیلی خوبی تو! مرسی!

لوس نشو. هنوز یادم نرفته چه غلطی کردی. به خاطر خود عزیزه که می گم
بمونه، نه تو! دیشب چشم روی هم نداشت. ماماتم که خدا رو شکر نشده
زنگ بزنه یه خبر درست و حسابی بهمون بده. پشت فرمونم نیم ساعت دیگه
اونجام.

وقتی آمد مرتب تر از صبح بود. پیراهن سفید آستین بلند با راه راه آبی پوشیده
بود. شلوارش هم یک جین مشکی بود. حالش هم بهتر از صبح بود. سر به سر

عزیز می گذاشت و با مامان هم بیشتر از عصر که به خانه آمده بودیم طرف صحبت می شد. من هم وظیفه‌ی پذیرایی را بر عهده گرفتم و به شدت دنبال وقتی بودم که بنشینم و نگاهش کنم و در این نگاه کردن‌های ممتد او را وادار کنم جواب نگاهم را بدهد. خیلی نیاز به تلاش نبود. فرید تعقیب کردن را به مبتدیانه‌ترین شکل ممکن اجرا می کرد.

وقتی عزیز را بوسید و قصد رفتن کرد، همراهش شدم و گفتم:
منم تا پایین باهات می آم.

چرخید و همزمان به عزیز و مامان نگاه کرد. می خواست عکس العمل آنها را نسبت به حرم بسنجد. عزیز فقط نگاهش کرد. مامان هم مشغول جمع و جور کردن میز بود.

-پایین کاری داری؟

شانه‌ای بالا انداختم:

همین طوری می‌آم.

وقتی وارد آسانسور شدیم پرسید:

با من کاری داشتی که همرام اومدی؟

با لبخند سرم را به طرفین تکان دادم:

نه، فقط اومدم بدرقه‌ت کنم.

دست چپش را تا کرد و بالا آورد. با انگشت شستش کف دستش را مالش داد و گفت:

اون موقع‌ها که ستاره شوهر، شوهر می‌کرد یه کشیده زدم زیر گوشش؛
همه‌ش می‌گه دستت خیلی سنگینه.

آسانسور ایستاد. منظورش را فهمیده بودم. منتظر ماندم از آسانسور بیرون
بیاییم. نزدیکش شدم و در حالی که شانه به شانه‌اش قدم برمی‌داشتیم گفتم:
خب تو سیلی زدی، اما هیچ فایده‌ای که نداشته. ستاره به هر حال شوهر
کرد.

در را برایم نگه داشت تا بیرون برویم. مثل هر شب درختان دور تا دور مجتمع
باعث شده بودند نسیم بهاری بهتر پیچ و تاب بخورد. شانه‌اش را به شانه‌ام
نزدیک کرد، کمی سرش را پایین آورد و گفت:

-کی گفته فایده‌ای نداشته؟ دست من آروم گرفت. بالاخره فهمید گاهی
وظایف دیگه‌ای هم داره، مثل الان که دوباره دستام هوای وظیفه شناسی
زده به سرشون.

بی‌خبر مقابلم ایستاد و با یک دستش شانهام را نگه داشت:
دیگه برو بالا، بدرقه بسه. خوشحال شدم!
زمزمه کردم:

همین جا وایسم تا سوار ماشینت بشی. کجا پارکش کردی؟

وقتی کمی سرم را کج کردم تا دنبال ماشینش بگردم. آن یکی دستش را هم جلو آورد و طرف دیگر شانه‌ام را گرفت و نگه داشت. آن قدر سخت گرفت که مجبورم کرد به صورتش زل بزنم.

تو دقیقاً جایی از زندگیم یادت افتاده دلبری کنی که من تا خرخره توی خودم و مشکلاتم و گرفتاریام غرقم. یه جای خیلی خیلی اشتباهی! جایی که من تا سر می‌چرخونم بینم دقیقاً چی شده می‌رسم به آدمی که بدترین نسبت دنیا رو با تو داره.

خیلی بی‌انصافیه که اسم کارم رو می‌ذاری دلبری!

لبخند زد. متوجه توجهاتم نسبت به خودش بود. توجهاتی که اسمش را دلبری گذاشته بود.

اسم کارات چیه پس؟ نگرانی؟ چه قدر زیاد نگرانم می‌شی! متوجه هستی دوز نگرانیات زیادی بالاست و اصلاً نرمال نیست؟!

دوست نداری این طوری؟ دوز نگرانیای تو چگونه؟ عادی و نرماله؟
صبح که اومده بودی دادسرا نرمال بودی؟ همه چیزت سر جای خودش بود؟
جای اشتباهی وانستاده بودی؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۱۹

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

شانه‌هایم را گرفته و فقط نگاه می‌کرد، از آن زبان همیشه سرخس خبری نبود. چشمانش در اطراف گشت. آرام یک دستش را از روی شانه‌ام برداشت:

می‌گم بسه برو بالا، نمی‌ری. وایستادی بازی کی بیشتر از اون یکی نگران‌تره راه انداختی! من که تکلیفم معلومه! برای چی می‌پرسی؟ من آگه هر بلایی

سرم اومده برای همین عادی و نرمال نبودنمه! برای اینکه که هیچ وقت هیچیم
سر جای خودش نبود، همیشه هم اشتباه و ایستاده بودم؛ اما تو بهتر بودی!
بلد بودی که کجا وایسی که یه وقتی خدای نکرده اشکالی پیش نیاد! حواست
جمع بود! الا نه که داری ناپرهیزی می کنی! اون آدمیم که صبح توی داسرا
دیدي، خود دیوونه‌م بودم. دیوونه‌ای که خسته نمی شه از حماقت کردن برای
تو! چوبشم خورده‌ها، اما ...

ادامه نداد! من هم اختیاردار چشم‌هایم نبودم:

اگه جايي وایستادم که خیلی ازت دور باشم، برای ایراد و اشکالش نبود،
قلم شکسته بود! قلب آدم که بشکنه دیگه هیچ جا براش جا نیست، دیگه
زمین زیر پاش هیچ وقت محکم و سفت نمی شه. ناچار می شه که بره یه جایی
وایسه که دور بمونه از همه چی! و گر نه پوچ می شه. هر کاری می خوای
بکنی بکن، فقط این قدر به خودت حق نده، من ناپرهیزی نمی کنم، فقط تو
داری آدمی رو می بینی که این وقت شب هوس کرده خودش باشه. آدمی که
قبلاً هم بارها و بارها خودش شد، اما یا ندیدیش یا دیر دیدیش. شاید هم
فقط امشب این کار رو بکنه. چون روز که بشه دوباره یادش می افته که

بدترین نسبت دنیا رو با کسی داره که بانیِ تموم مشکلاتته. تو که نمی‌دونی آدم
دایم بشینه با خودش دو دو تا چهارتا کنه، اونم برای چیزی که اصلاً
حساب و کتاب و کتاب ورنه داره چه قدر سخته! اون قدر هم برام عزیز هستی که
نخوام تجربه کنی حال بدی رو که داشتم.

شبهه این بود که با حرف‌هایم به یک خلسه فرو رفته باشم. عمیق‌تر نگاه
می‌کرد و دستش هم روی شانه‌ام دیگر اصراری نداشت سفت و سخت باقی
بماند. منتظر بودم دوباره اصرار کند که بروم بالا، پیش قدم شدم تا خودش
حرفی نزن.

دیرت شده برو، چشمت خواب‌آلود و قرمز! از صبح یه لنکه پا
وایستادی خسته شدی!

یک قدم به عقب رفت و تماس دستش با شانه‌ام قطع شد:
تو مثل همون نرگسای هستی که دوستشون داری! هیچ خاری نداری که
باهاشون کسی رو آزار بدی. همین جا وایستم تو بری ...

لبخندی از سرِ شوق تعریفی که شنیده بودم زدم. کم کسی که از من تعریف
نکرده بود، فرید از کسی اصولاً تعریف نمی‌کرد، فکر می‌کرد خودشان باید
بفهمند که در مورد بقیه چه نظری دارد.

می‌رم، فقط دنبال عزیز نیا، بذار بمونه پیشمون، بعد خودم می‌آرمش.

- از آب گل‌آلود ماهی بگیر، فردا می‌آم دنبالش من.

دیشب نخوایده بودم، صبح زود از کلانتری به دادسرا رفته بودم، استرس
بی‌سابقه‌ای را تجربه کرده بودم. یکی برای رفتن بابک و دیگری برای شکایت

مهران، که هر کدام می‌توانست به تنهایی یک آدم را به زانو درآورد، اما روی من تاثیری نداشت. من با تمام کوله‌بار خستگی‌هایم توانایی این را داشتم که تا صبح سر پا بایستم و با فرید حرف بزنم.

حرفش را گوش کردم و به سمت مجتمع رفتم. نزدیک پله‌ها به عقب برگشتم، فرید نگاهم می‌کرد. زنی از روبرو در حال آمدن به سمتم بود. منتظر ماندم از کنارم رد شود. رد که شد رو به فرید بلند، طوری که بشنود گفتم:

منم خار دارم! خوبشم دارم، اما همیشه در مقابل تو غلاف بودن. رسیدی یه
تک زنگ بزن قطع کن، من نمی‌خواهم تا زنگ نزنی.

سرش را به تائید تکان داد. دلم بالا و پایین پریدن می‌خواست! یا سر خوردن
از یک سرسره‌ی چند متری تا جیغ و فریاد کنم و بلند بلند بگویم که: "فرید
یک جور خاصی برای من است، که تا قبل این برای هیچ کس نبوده
است".

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

عزیز روی مبل نشسته بود و خسته من را نگاه می کرد. رویش نمی شد از من و یا مامان درخواست کند که خوابش می آید و برایش جایی دست و پا کنیم. مامان درد دل کردنش آمده بود. درد دل می کرد که برسد به گله هایش. اگر جلو می رفتم و عزیز را به اتاق می بردم تا بخوابد احتمال این می رفت که مامان ناراحت شود. گوشی به دست خودم را با جمع و جور کردن سالن سرگرم

کرده بودم تا فرید تک زنگ بزند و از رسیدنش بگوید و مامان هم
حرف‌هایش حداقل به نصف برسد.

دور از مامان و عزیز ایستادم و کمی بلندتر از حد معمول گفتم:
مامان عزیز زودتر از این موقع‌ها قرصاش رو می‌خوره و می‌خوابه، بقیه‌ی
حرفاتون بمونه برای بعد.

مامان به سمتم برگشت. در صورتش دنبال ردی از ناراحتی گشتم. ناراحت
نبود، اما بلند شد و گفت:

من کاری ندارم. بیا جا بنداز بخوابه.

در حالی که نگاهم به عزیز بود و راهی اتاق می شدم، گفتم:

«لان جا می نذارم می آم می برمت بخوابی.»

عزیز با لبخند از خدا خواسته گفت:

«باشه، تشک ننداز یا. یه پتو باشه بهتره.»

برای عزیز وسط اتاق جا انداختم. برای خودم هم نزدیکش جا انداختم که کنارش بخوابم. همین که خواستم بیرون بروم گوشی ام زنگ خورد. موقع جا

انداختن روی تخت انداخته بودم. تا از روی تخت گوشی را بردارم صدای
زنکش قطع شد. قفل صفحه را باز کردم. فرید بود که زنگ زده بود. گوشی را
با لبخند به روی تخت بازگرداندم و به عزیز کمک کردم به اتاقم بیاید و در
جایش دراز بکشد.

موقعی که کارم تمام شد و کنارش سر روی بالش گذاشتم در تاریکی اتاق به
سمت برگشت و گفت:

فريد چي گفٽ پايين هت؟ آڳه گفٽ من آوردمش و ازش خواستم كه بياڊ
پيگيرت ڪارٽ بڻه، دروغ گفٽه؛ ها! من اصلاً حرفي نهش نزدم. خودش
ديشب اومده بود ڪڙج كه وسيله مسيله هام رو جمع ڪنه تا سال تحويلي
پيشش باشم. مامانت كه زنگ زد گفٽ جريان چيه، اصلاً تفهيد چي رو
جمع ڪرد چي رو نڪرد. گارش رو گرفت اومديم تهران. تو خونه شم اين قدر به
اين وڪيل و اون رفيق زنگ زد كه من روي مبل بي حال خوابم برد. خودش
فكر نڪم تا صبح دو ساعت هم چشم روي هم گذاشته باشه. تا سڀيده زد
سام رو ڪور خواب ڪرد آورد كه پيش من بمونه، خودشم اومد پي ڪاري تو!

یک دفعه سکوت کرد. نیم خیز شدم و دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و
نزدیک گوشش گفتم:

بازم بگو عزیز!

با تعجب نگاهم کرد:

چی رو بازم بگم.

سرم را نزدیک سرش گذاشتم:

از همین حرفا دیگه، از کارای فرید برام بگو. هر کاری که دیشب کرد.

طوری که به کل از من ناامید شده باشد گفت:

دروغ بگم؟ از خودم بسازم؟ دیگه همینا بود!

بعد از مکثی کوتاه سریع گفت:

آهان یه حرف دیگه‌ای هم زد، گفت باید دست و پای این دختره رو قفل و زنجیر زد؛ انداختش تو خونه تا این قدر شر به پا نکنه. بعد هم زیر لبی هت بد و بیراه می‌گفت.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

کمی سرم را بلند کردم و روی صورتش خم شدم و گفتم:

سرکارم می‌ذاری؟

نه چه سرکاری! تو مکه فرید رو نمی‌شناسی؟! انتظار داشتی بشینه بگه "آخ الهی بمیرم امشب تو بازداشتگاه؟" منم باهاش هت بد و بیراه گفتم. می‌بینی دختره پردردسره، رابطه‌ت رو باهاش قطع کن! اصلا تو مجردی اون متاهل؛ همیشه هم گفتن خوبیت نداره زن متاهل با دختر مجرد رفت‌وآمد داشته باشه.

خندیدم و به سر جایم برگشتم:

از اون حرفا بودا عزیز! این طوری باشه که من باید با نصف آدمای دور و
برم قطع رابطه کنم.

جوابم را نداد. کم نفس هایش آرام گرفت و به خواب رفت. از این که یکی
دیگر به جز من زیر سقف اتاقم نفس می کشید حس آرامش داشتم. چشمانم
را بستم و به این فکر کردم که بی دردسرتین شب زندگی ام را بعد از جریان
بابا صبح خواهم کرد.

صبح به هوای عزیز زودتر از همیشه بیدار شدم. قبل از این که کاری بکنم بابک زنگ زد. از ملیحه پرسید و مثل فرید خواست در اولین فرصت از مهران شکایت کنم. وقتی از بابا پرسیدم ادعا کرد که هنوز موفق به دیدنش نشده است، فقط می داند که به خاطر نیامدن من خیلی ناراحت است.

سال تحویل بعد از غروب آفتاب بود. بعد از این که صبحانه‌ی عزیز را دادم خانه را مختصر تمیز کردم تا برای سال تحویل آماده شویم. مامان هم وقتی دید مشغولم به کمک آمد. دوست داشتم عزیز بماند، حداقل تا لحظه‌ی تحویل سال! من و مامان جفت‌مان دل و دماغ نداشتیم. فقط یک مهمان مثل عزیز

می‌توانست من را به تکاپو وا دارد تا سفره‌ی هفت سین بچینم و از دیدن
هنرهایی که خیلی وقت بود خرجشان نکرده بودم ذوق کنم.

بعد از آماده کردن سفره به فرید زنگ زدم تا بگویم عزیز سال تحویل پیش ما
می‌ماند. بعد از دیشب فکر می‌کردم به من جواب منفی نخواهد داد. عزیز
راضی بود و فقط شرطش رضایت فرید بود. به اتاقم رفتم تا وقتی جواب داد
تنها باشم. بعد از چندین بوق جوابم را داد. بعد از سلام، نمی‌دانستم چطور
گفت‌وگو را شروع کنم. مثل این‌که همان دیشب به ته خط رسیده بودم. فرید
به وضعیتی که برایش ایجاد کرده بودم اعتراض کرد:

چرا حرف نمی‌زنی؟

زود به حرف آمدم تا جواب این سوال را ندهم:

عزیز قراره سال تحویل پیش ما بمونه!

کی گفته؟

من گفتم، عزیزم قبول کرد. تنهایی ما!

فرد هم تنها بود، اما می‌توانست برای تنهایی‌اش چاره‌ای پیدا کند، ستاره

بود، سام بود؛ می‌توانست با آنها باشد.

عزیز رو نمی‌آوردم تکلیف چی بود؟

مثل همیشه! من و مامان فقط بودیم.

همونه. فقط می‌آم دنبالش، بعدش دیگه حرفی از موندنش نزن. آگه رضایت

داد که همونه به خاطر توئه و گرنه می‌دونم خیلی راضی نیست.

مردد گفتم:

می‌خواهی تو هم بیا، البته آگه تنها هستی و جایی نمی‌ری.

جایی نمی‌رم، اما تنها هم نیستم.

لحنش کاملاً قاطعانه بود. سرک کشیدن به زندگی‌اش را دوست داشتم:

-مهمون داری؟

هیچ مقاومتی نمی‌کرد برای جواب دادن:

آره، نازنین و کیوان می‌آن. گفتن یا قبل سال تحویل یا بعدش یه سر می‌آن

این‌جا!

جا خوردم، سکوت کردم، ناتوان شدم! اما سریع به خودم آمدم. نازنین دیگر تنها یک آدم که قبلاً با فرید نامزد باشد نبود. دیگر یک آدم که اگر به همه‌ی

دنيا ربط داشت كه فرید و من از همه جدا هستیم به او هیچ ربطی نداشت؛
نبود. حالا نازنین تنها کسی بود كه می‌توانست بین من و فرید پرده بیندازد و
من نمی‌خواستم به خاطر مصلحت‌ها، او و فرید را راحت بگذارم تا شاید به
جاهای خوب گذشته برگردند. دیگر همه‌ی مصلحت‌ها با حرف دیشب فرید
در مورد این كه "از حماقت كردن برای من خسته نمی‌شود" زیر سوال رفته
بود.

برای چی می‌آن؟ مشكلتون حل شده؟

ما مشکل داشتیم؟

از حرف زدن من و نازنین خبر نداشت:

من فکر می‌کردم که رابطهای بین‌تون به هم خورده!

به هم خورده؛ درست فکر کردی! اما الان می‌آد که یه فرصت دیگه بهم بده.

منی دانستم بازی‌اش گرفته بود، یا دوست داشت دیوانه‌ام کند:

ازش فرصت خواستی؟

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

نه ...

کلافگی ام را پشت کلماتی که سعی می کردم شمرده شمرده ادا شود پنهان کردم:

-پس چطور می خواد بهت فرصت بده، وقتی ازش فرصتی نخواستی؟

چون فکر می‌کنه من به اندازه‌ی کافی ادب شدم و وقتشه که یه فرصت
دیگه بهم بده تا بتونم خودم رو اثبات کنم.

در واقع می‌شه این‌که تو بهش یه فرصت بدی!

ندم؟

فوری گفتم:

از من می‌پرسی؟

آره، چون به نظر می‌آد تو موافق نیستی.

-به من چی کار داری؟! به خودت فکر کن، بین می‌تونی شب به یکی بگی
که دیوونه‌ای هستی که از حماقت برات خسته نمی‌شی و بعد در کمتر از
بیست و چهار ساعت به یکی دیگه فرصت بدی؟
مردا این کارا کمترین تواناپیشونه، چرا من نتونم؟
اگه داری اذیتم می‌کنی، خیلی وقت بدی رو انتخاب کردی!
انگشتانم را طوری نگه داشته بودم که اگر به اذیتش ادامه داد، بلافاصله
روی دکمه‌ی قطع تلفن بنشیند.

من به نازنین فرصت بدم، تو اذیت می‌شی؟

اما سوالش آن قدر جنجالی بود که تلفن را قطع نکردم و جوابش را دادم:

دنبال چی هستی؟ خوشت می‌آد از این که حرفت رو تایید کنم؟

می‌آم دنبال عزیز شب، فکرت رو مشغول من نگه ندار، چون اون وقت

برات هی سوال پیش می‌آد، منم آدم جواب پس دادن نیستم. عزیز پیشته.

همیشه که نیست؛ خوش بگذرون. پس فردا برش می‌گردونم کرج، تو هم بیا!

اون وقت بهت فیس تو فیس می‌تونم بگم از چی خوشم می‌آد!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from] مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"

[($\Pi\Sigma G\Delta R$)

دورترین نزدیکان من! میدانی تو نزدیک ترین نزدیک، به دورافتاده ترین
دهلیزهای قلبم هستی؟!!

دردترین درمان میدانی چقدر همیشه وقتی نرگسی هایم را می بوییدم دلخوش
به این بودم که «چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد!»

ولی روزی... تو... درکنار همان نرگس ها ماندی و مرا به تنهایی به خوش
آمدگویی شقایق فرستادی! نه که فکر کنی خود شقایق ها! نه، دوست ترین
دشمن قلبم نه! تو مرا به استقبال داغ داغ میان شقایق فرستادی من رفتم و
تو ماندی!

میدانی پیچکی را که وجودم را با آن زنجیر کردی همه چیز مرا گرفت قلبم را
روح را وجودم را شادیم را و نوجوانی و جوانیم را!!! اما سه چیز همیشه مال
من بود و نتواستی از چنگ من بدرش آوری! غمت ، عشقت و غرورم!
اینها را نگه داشتم برای خود خودم

جلدترین پرنده مهاجر جانم ! می دانم نمی دانی و می دانم روزی تمام دریچه
های نور به سویت باز خواهد شد و خواهی دانست!

کاش آروز هنوز برایت جان نداده باشم، کنار نرگسی هاپی که همانجا
ماندی!!!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

مامان تنهاست نمی توئم پیام کرج!

اصلاً یادم نیست آخرین بار نازکی رو کشیدم! گوشی رو بده عزیز باهات
حرف بزنم. قبل از اینکه بهش بدی هم سال نوت مبارک پیش پیش!

می خواستم گوشی را قطع کنم، اما جمله‌ی آخرش که در آن لحنش متفاوت‌تر از لحن جملات قبش بود باعث شد " ممنونم" ی بگویم و گوشی تلفن را به عزیز بسپارم.

عزیز وقتی فهمید فرید پشت خط است چنان ذوقی کرد که مامان ابروی بالا انداخت و به من نگاه کرد، اما من جوابی برایش نداشتم. از پشت تلفن قربان صدقه‌ی فرید می‌رفت. مامان هم ترجیح داد به آشپزخانه برود. عزیز از تنهایی فرید دم سال تحویل گفت، اما در ادامه سکوت کامل اختیار کرد و با صورتی که هر لحظه اجزای آن جمع‌تر می‌شد گوش می‌داد. حدس می‌زدم

فرید همان دلیلی را به او گفته است که به من! و همین خلق عزیز را تنگ کرده بود.

بعد از این که صحبتش با فرید تمام شد. گوشی را به سمت گرفت و گفت:
-بیا؛ فرید می‌گه کارت داره.

گوشی تلفن را گرفتم و به گوشم نزدیک کردم:
-بله ...

یادم افتاد آخرین بار نازکی رو کشیدم! به شدت هم الان از کارم پشیمونم.
جا داشت برگردم عقب، دیگه هرگز این کار رو نمی‌کردم! هرگز یلدا! هرگز
هرگز ...

نگاهم به سفرهی هفت سین بود. بعد از شنیدن این جمله تار می‌دیدمش،
مامان را هم. آن قدر "هرگز یلدا"ی فرید محکم ادا شده بود که یک لحظه هم
شک نکردم که ادعای دروغینی کرده است. بدون این که اشاره‌ای مستقیم
کند، من می‌دانستم از چه چیزی حرف می‌زند. از کدام ناز کشیدن پشیمان
است و هرگز برای بار دوم تکرارش نخواهد کرد.

برای این که نزدیک سال تحویل فکر و خیالم مشغول نباشد و بزنم بزم به
گذشته ها خودم را با عزیز سرگرم کردم. به اتاقم بدم تا سر و وضعش را
مرتب کنم و آراسته دور سفره بنشیند. در حین این که موهایش را شانه
می کردم گفت:

دلش این جاست!

سرم را از کنار شانه اش جلو بدم و پرسیدم:

کی دلش این جاست؟

نیم نگاهی به سمت کرد:

خرید دیکه! می‌گفت نیم ساعت پیش یه دفعه کیوان زنگ زده گفته که با نازنین چند دقیقه می‌آن پیشش. هر وقت برن می‌آد دنبالم.

لبخندی زدم، به من از یک دفعه زنگ زدن کیوان چیزی نگفته بود!

دیکه دلش این جاست زیادیشه عزیز.

چی بهت گفت پکری؟

عزیز همیشه در تقابل من و فرید دانای کل بود، همیشه می‌فهمید چه حسی به
هم داریم؛ اما هر بار به قول فرید جای اشتباهی ایستاده بودیم و کاری از
دست کسی برنی‌آمد، حتی عزیز که نقش دانای کل روابط ما را داشت.
-پکر نیستم.

با زحمت در جایش چرخ می‌زد و به طرف من برگشت:
-گوشی تلفن رو که ازم گرفتی، یه چیزی بهت گفت که بهو رفتی توی
خودت!

سرم را جلو بردم و محکم صورت پر از چین و چروک ریز و درشتش را
بوسیدم:

تو دیگه چرا می‌پرسی؟! می‌شناسیش که! کی زبون خوش داشت؟
روسی را روی سرش گذاشتم و با هم بیرون رفتیم. کنار سفره نشاندمش و
گفتم:

بشین دعا کن منم برم لباس نو بپوشم پیام بشینم کنارت.

مامان از اتاقش بیرون آمد. بعد از مدت‌ها برای خودش سنگ تمام گذاشته بود. موهای رنگ کرده‌اش را روی شانه رها کرده و شومیز قرمز رنگش را با شلوار مشکی چسبانی پوشیده بود. عزیز سر تا پایش را برانداز کرد و رو به من گفت:

تو هم برو بپوش بیا، حتما باید توپ صدا بخوره بری؟

به اتاق رفتم و قبل از این‌که کاری کنم به مقابل آینه رفتم. به خودم خوب نگاه کردم. مسیر زندگی من، از یک جایی به بعد، شده بود یک مسیر

صعب‌العبور و سنگلاخی که جانم درآمد تا به سلامت از آن بگذرم. روزهایی که هر چه در توان داشتند خرج کردند تا من را به سمت پرتگاه هل دهند؛ و من خسته‌تر از همیشه دلم می‌خواست همه‌چیز را رها کنم و پرت شوم و اما باز آخرین لحظات تصمیم بهتری می‌گرفتم. لباسم را عوض کردم و بیرون رفتم. سبزه‌ی روی سفره را مامان از بیرون خریده بود، عزیز خودش همیشه سبزه‌های عیدش را درست می‌کرد.

بین مامان و عزیز نشستم. مامان چشمش به تلویزیون بود. بعد به سمت تلفن برگشت و گفت:

-یه ربع دیکه سال تحویله؛ یعنی بعدش محسن زنگ نمی‌زنه یه تبریک همون بکه؟

عزیز به سمتش برگشت. در این مورد کاملاً همدرد بودند. هر دو پسرانی بی‌وفا داشتند. نگاهم را از هر دو گرفتم و معطوف هفت سین کردم. بیشتر از سال قبل برای چیدن سفره وقت گذاشته بودم. تخم‌مرغ‌هایی که خودم رنگ کرده بودم؛ سکه‌هایی که لابه‌لای گل‌هایی که با فوم درست کرده، گذاشته بودم. یک دقیقه به سال تحویل مانده بود که عزیز دستانش را بالا برد و زیر لب چیزهایی گفت. به مناجاتش لبخند زدم و با زل زدن به صفحه‌ی تلویزیون

من هم زیر لب از آرزوهایم گفتم. خوب شدن همه چیز، برگشتن آرامش، حل شدن همه چیز و آدمی هم وسط آرزوهایم می‌درخشید که من دوست داشتم دستش را به طرفم دراز کند و من هم دستانش را محکم بگیرم.

بعد از صدا خوردن توپ همه دعای سال تحویل را خواندیم؛ عزیز قدری بلندتر از ما. مامان بلافاصله به گریه افتاد، اما من خودم را کنترل کردم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

قبل از این‌که صورت عزیز را ببوسم و عید را به او تبریک بگویم شانه‌های مامان را گرفتم و او را بوسیدم. بعد از آن هم صورت عزیز را بوسیدم که گفت:

عیدیت توی خونه لای قرآنه!

همیشه عیدی را از لای قرآن قدیمی‌اش درمی‌آورد و به ما می‌داد. معتقد بود خیر و برکت دارد. مامان هم کادویی به سمت من و کادویی دیگر به سمت

عزیز گرفت. بی‌نهایت از این کارش خوشحال شدم. از این‌که هدیه‌ای هم برای عزیز تدارک دیده بود، قدردان نگاهش کردم:

-بذار سرم خلوت شه با هر شماره‌ای که از محسن دارم تماس می‌گیرم.
ناامیدانه گفت:

-مگه قبلاً نکردیم؟ ولی بابات حتماً برای همین بازداشت شدنت و سال تحویل باهات تماس می‌گیره. از محسن خبر داره، بهش بگو به محسن بگه که بهمون یه زنگ بزنه. این پسره چه ش یه تماس نمی‌گیره باهامون؟

اجازه ندادم مامان بیشتر از این بگوید و اوقاتمان را تلخ کند. ظرف شیرینی را
جلو کشیدم و سعی کردم رنگ و بوی غم از کنار سفرهی هفت‌سین ما بلند
شود و برود.

فرید که زنگ زد به دنبال عزیز می‌آید، نرفته جای خالی‌اش را احساس کردم.
وسیله‌های عزیز را جمع کردم و گوشه‌ی مبل گذاشتم. خودش هم حاضر و

آماده نشسته با مامان حرف می‌زد. تمام کارهایش را کرده و فقط مانده بود چادر مشکی‌اش را بر سرش بکشم و بروم.

هر لحظه که به آمدن فرید نزدیک می‌شدیم آرام و قرار من کمتر و کمتر می‌شد. قرار نبود اتفاق خاصی بیفتد، اما برای من هر حضورش اتفاق هیجان‌انگیزی به شمار می‌آمد. وقتی زنگ در را زد با ترفند کاری کردم که مامان بروم و برایش در را باز کند. خودم هم به ظاهر داشتم به همکارانم در اتاق سال نو را تبریک می‌گفتم و مشغول تلفی صحبت کردن بودم. از عمد

وقتی را برای این کار انتخاب کرده بود که می دانستم موعد آمدن فرید نزدیک است.

نیاز داشتم که حضورش در خانه تثبیت شود؛ من چندین نفس عمیق بکشم و بعد با او روبرو شوم. صدایش که به گوشم رسید، نه تنها نفس عمیق کار ساز نشد، بلکه فهمیدم با همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناسم هم پشت تلفن صحبت کنم باز تثبیتی در کار نیست. گوشی تلفن را روی میز گذاشتم و در اتاقم را باز کردم. نفر اول خودش را دیدم. مقابل عزیز سر پا ایستاده و نیم‌رخش سمت من بود. جین خوش‌رنگ آبی ای به تن داشت با پیراهن آستین کوتاهی

که نمایش دلچسبی از بازوهایش داشت. رنگش هم چند شماره کم‌رنگ‌تر از شلوارش بود. در را که بستم حضورم را احساس کرد و ستم برگشت. لبخندی روی لبش بود، موهایش را هم کاملاً بالا داده بود و بعد از نگاهی خیره به سرتاپایم که سریع هم آن را جمع کرد، گفت:

سال نوت مبارک خانوم دکتر! یادمه پارسال هم همین طوری سال نو رو به هم تبریک گفتیم! تو، توی اتاقت بودی، من بیرون. به نشانه‌ی فکر کردن ابروهایش به هم نزدیک شد:

سال قبل ترشم همین طور بود! من اومدم خونه‌ی عزیز، تو یهو از اتاق
بیرون اومدی و سال نو رو تبریک گفتیم! چه اتفاق شبیه به هم و جالبی!
داشت غیر مستقیم به رخم می‌کشید که برنامه‌ریزی کرده‌ام تا در اتاقم باشم و
بعد یک دفعه سر برسم. من اصلاً یادم نبود که این کلک را سومین بار است
که تکرار می‌کنم. یک قدم به طرفم برداشت و دستش را به طرفم دراز کرد،
مثل آرزویم دم سال تحویل!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲۲

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

آرام جلو رفتم و دستم را به دستش دادم. دستش را جلوتر هم آورد تا بهتر
دستم را بگیرد. در جوابش گفتم:

سال نوي تو هم مبارک. سال خوبی داشته باشی. همکارا زنگ زده بودن
داشتم جوابشون رو می دادم.

دستم را در دستش نگه داشت. وقتی نگاهمان مستقیم روی هم نشست به
این فکر کردم چه سال بد و سختی را گذراند. چه سال بد و سختی را
گذراندیم؛ همه! مامان و عزیز هم.

-کاره دیگه پیش می آد! آدم که نمی تونه جواب تبریک بقیه رو نده.

حرفش سر تا پا طعنه بود. تا به زبان خودم اعتراف نمی‌کردم که من از عمد به
اتاقم رفته‌ام دست بردار نبود. دستم را کمی حرکت دادم. سریع رهایش کرد؛
بدون یک لحظه پافشاری و یا حتی تردید! مامان تعارف کرد بنشیند تا چای
بنوشد. بعد از نیم نگاهی به صورت عزیز، رفت و نشست. دنبال این بود که
عزیز توانایی بیشتر نشستن را دارد و وقتی عزیز تأیید کرد کنارش جای
گرفت. جعبه‌ی بزرگ شیرینی و در کنارش یک گلدان سنبل روی میز بود.
خم شدم و بعد از تشکری که از فرید کردم آن را برداشتم و به آشپزخانه

بردم. سنبل را کنار سنبل خودمان روی کانترا گذاشتم. هفت سین را از
وسط سالن برده و به صورت فشرده روی کانترا چیده بودم.
فرید کاملاً به سمت عزیز چرخیده بود. نزدیک‌شان که شدم عزیز پرسید:
مگه نکفتی بلیت گرفتی؟ برای همین فردا بعد از ظهر هم گفتی گرفتم!
منتظر جواب فرید بودم. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
نشد دیگه، حالا بده می‌خوام بمونم؟
مامان دخالت کرد:

می‌خواهی بری مسافرت؟

فرید تا آمد حرفی نزد، عزیز گفت:

«اون روز که اومد دنبالم گفت بیا که سال تحویل تنها نباشی، روز بعد از سال تحویل بلیت گرفتم می‌رم مسافرت. الان می‌گه نشده.»

بعد به سمت فرید برگشت:

«مسافرت رو برو! من پرستارم پنجم می‌آد.»

مامان دوباره گفت:

سینا از اول عید تا هفتم توی مرخصیه، می‌آد پیشم می‌مونه، یلدا می‌تونه تا
پنجم بیاد بمونه اگر می‌خوای بری مسافرت!

فربد یک‌دفعه سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. گفته بودم به‌خاطر تنهایی
مامان کرج نمی‌آیم و شاید داشت همان حرم را به رخ می‌کشید. در جواب
مامان گفت:

بحث این نیست که چون عزیز تنهاست، من نرفتم. بگم، پرستارش همین
فردا برمی‌گرده. مسافرت رفتن من ربطی به عزیز نداره.

همه را ساکت کرد.

بعد از نوشیدن چایش یک دفعه بلند شد و با برداشتن ساک عزیز، تصمیمش را برای رفتن نشان داد. لباس مناسب بیرون رفتن نبود. بلوز دکمه دار کوتاهی را با شلوار مشکی ای که چند ساتی بالای میچ پایم بود پوشیده بودم. بخشی از میچ تا ساق پا معلوم بود. بلند شدم و همین که چند قدمی به سمت اتاقم برداشتم فرید گفت:

تو نمی‌خواهی بیای پایین، یلدا! من خودم می‌برم عزیز رو. ماشین رو همین
جلوی مجتمع پارک کردم. خلوت بود. سخت نیست. خودم می‌برمش.

مردد ایستادم:

تنهایی که نمی‌شه!

ساک عزیز را در دستش جابه‌جا کرد و با نگاه به من گفت:

اولین بارم که نیست!

گردنش را کمی به سمت چپ متمایل کرده و این حرف را به من زد. این بار مطمئن بودم با دقت بیشتری از قبل براندازم کرده است. در ادامه نتیجه‌ی این برانداز کردن را شفاهی گفت:

من باید برم، شما تا بری لباس قشنگت رو عوض کنی و جاش یه چیز دیگه بپوشی دیرم می‌شه.

تا مقابل در همراهشان شدم، اما برای زدن آسانسور باید خودم اقدام می‌کردم. زودتر به سمت آسانسور رفتم و دکمه‌اش را زدم. موقع برگشت هم

کنارش نشستم و در پوشیدن کفش عزیز کمکش کردم. آرام و نامفهوم با
سری پایین گفت:

خوشگل شدی!

یک دفعه به سمتش برگشتم! کمک به عزیز را هم به خودش واگذار کردم و
گفتم:

چی گفتی؟

بلند شد و زیر بغل عزیز را گرفت و کوتاه گفت:

همون که شنیدی!

موهایم را که شل بسته و به سمت جلوی سینه‌ام آمده بود به عقب راندم.
عکس‌العملی برای تمرکز روی رفتارم بود و حتی عکس‌العملی برای این‌که به
خودم مسلط شوم. من خوب شنیده بودم که چه گفته است! به عزیز که
نگاهش بین ما در رفت و آمد بود، گفتم:

می‌آم پیش‌ت فردا، پس فردا!

رفت و من را با خودش برد. به ظاهر کنار در ایستاده و منتظر پایین رفتن
آسانسور بودم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲۳

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

وقتی در خانه را بستم و پا به خانه گذاشتم، حال و هوایم مثل شبی بود که
فرید، نرگس لای موهایم نشاند. مامان را می‌دیدم و نمی‌دیدم! در واقع حضور
من، حضور حاضر و غایب بود! در خانه و کنار مامان بودم، اما غایب! و
حاضر گذشته‌ی دوری که زمانش ده شب نبود و چهار صبح بود. فرید
بی‌رحمانه نرگسی برداشت و موهایم را با آن زینت داد. ارزان داد و گران

تحويل گرفت. نرگس گذاشت و در عوضش من بيشتر از سابق برايش
عاشق ماندم، عاشق تر شدم. اصل عشق همين است كه بيشتر از يك بار
عاشق يكي شوي، و گر نه يك بار را كه همه عاشق مي شوند! من چندين و
چند بار عاشق فريد شدم!

مامان مشكوك نگاهم مي كرد و من داشتم مرور مي كردم هماني را كه شنيده
بودم. نگاه مشكوكش را با سوالش توجيه كرد:

-وقتی نشستی کنارش چی بهت گفت؟

چه قدر دوست داشتم تکرارش کنم:

-گفت: "خوشگل شدی!"

-کارش با نازنین به کجا کشید؟

همیشه زن حسابگری بود، اما یک زن حسابگرِ ناشی! حسابگری که

همیشه دستش برای دیگران رو بود!

-خی دو نم چی کار کردن با هم! خوب نبودن!

روی مبل نشست و پایش را به سمت جلو دراز کرد تا راحت تر بنشیند:

اگه یه ذره هم عقل داشته باشه نازنین، برمی گرده! همین که بعد اون کار بابات فرید داره فروشگاهی رو می گردونه یعنی بلده چطور خودش رو جمع و جور کنه، نازنین هم این رو دیر یا زود می فهمه.

حسابگر خوبی نبود، اما نازنین را خوب پیش بینی کرد. فقط نمی دانست نازنین فهمیده و اقدام هم کرده است.

مامان برعکس من هیچ وقت حس کنجکاوی نسبت به زندگی فرید نداشت.
نهایت کنجکاوی اش را با یکی دو سوال رفع و رجوع می کرد. با این که گاهی
به شدت احساس می کردم که از علاقه ی من به فرید خبر دارد، اما هرگز
مستقیم به رویم نیاورد. جز یکی دوبار در لفافه، حرفی از این که می داند من
یک درد درونی دارم نزد. مادرانه هایش مدل خاص خودش بود. در همه چیز با
محسن ندار بود، اما دوست نداشت پا به محوطه حسی من بگذارد. شاید هم
فکر می کرد از "نمی شود" ها حرف نزنند بهتر است.

شب آرامی را گذراندیم. من تا ساعت‌ها روی صندلی راک مامان نشستم و فکر کردم. مامان هم روی همان مبل دراز کشید. از روزی که به این خانه آمده بودم، برایم حکم مسافرخانه را داشت. موقتی زندگی می‌کردم! برنامه‌ای برای ساعت و روز بعد نداشتم اما بیرون از چهارچوب خانه زندگی به طور دایی برایم جریان داشت. حتی روزی که در این خانه به بابک محرم شده بودم حس موقتی بودن همه چیز را داشتم.

چشمانم را بستم. صدای صندلی راک با کف سرامیک زمین با هر تکان من در فضا می‌پیچید. مامان اعتراض نداشت و من با لذت به تکان‌هایم ادامه

دادم. پشت پلک‌های بسته‌ام یک شهر بود که همه چیز در آن برنامه‌ریزی شده و هدفمند اداره می‌شد. همه چیز دایمی بود! بین مرز روزهای با فرد و پس از فرد ایستاده بودم. وقتی سخت شد و یادم آمد چه روزهای بدی بوده است یک دفعه پریدم. یک جهش بزرگ و رسیدم به دو سه ساعت پیش! وقتی که کنارش نشستم و فهمیدم که زیبا شده‌ام. مردها اول عاشق می‌شوند و بعد متوجهی زیبایی زنی که عاشقش شده‌اند می‌شوند و یا برعکس، اول زیبایی را می‌بینند و بعد عاشق می‌شوند؟

شب پرآرامشی که با فکر و خیال‌های خوب پشت سر گذاشتم صبح با زنگ زدن بابک دچار تلاطم شد. خودش کاری نداشت، گوشی را زود به بابا داد. بابا هم کوتاه گله کرد چون فرصت عتاب و خطاب و تذکره‌ی دربارهی رابطه‌ام با ملیحه را نداشت. یک‌راست به سر اصل مطلب رفت و حرف از عقد با بابک زد تا زودتر برنامه‌هایم ردیف شود. با پیش کشیدن پای محسن سعی کردم بحث را به سمت دیگری بکشانم، اما با گفتن: "محسن حالش خوبه. آگه زنگ نمی‌زنه به خاطر فعالیت‌هاشه" سر و ته قضیه را بست و دوباره پی حرف قبلی‌اش را گرفت. راحت‌تر از قبل حرف می‌زد؛

امیدوارانه‌تر و قاطع‌تر. به نظر می‌رسید که به قول عزیز پیچ و مهره‌هایش را
سفت کرده و به هدفی که داشته نزدیک شده است. جوابی به خواسته‌اش
ندادم. منتظر بودم بابک بیاید و در چشمانش زل بزنم و بگویم می‌خواهم از
هر چه او و حتی بابا است فاصله بگیرم و نمی‌خواهم حتی یک قدم از جایی
که هستم پا فراتر بگذارم. بابک وقتی عنان از کف می‌داد، فکش خوب کار
می‌کرد. شاید آن موقع می‌فهمیدم معامله‌اش با بابا بر سر چیست و شاید حتی
دست از رازداری برای بابا برمی‌داشت.

کارتم را به سینا دادم و گفتم:

دو روز بیشتر کرج نمی مونم. کارتم دستت باشه آگه مامان خریدی، چیزی داشت براش بکن.

کارت را روی میز پرت کرد:

اولاً این قدر پول ته جیم هست که از پس خرید خاله بر پیام. دوم من اصلاً روزا خونه نیستم. دوازده شب به بعد می آم خونه که فکر نمی کنم اون وقت خاله خریدی داشته باشه.

اخم در هم کردم:

تا دوازده شب کجا می‌ری؟

با تعجب نگاهم کرد:

مامانم رو ندیچوندم پیام این‌جا به تو جواب پس بدم که! هر جا! چشم به هم

بزنی هفت روز رفته. پیام بشینم تو خونه؟

مامان که از بحث و کشمکش بین ما

کنار نرگس، [۲۲:۲۴ ۱۹.۱۴,۰۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

خسته شده بود، جلو آمد و گفت:

تو برو، یلدا! این جرات نداره بعد هشت پیاد خونه!

سینا اعتراض کرد:

-به خدا شما مادر و دختر از پادگان ما هم سخت گیرترین. می گن خدا خر رو شناخت بهش شاخ ندادا.

جلو رفتم و محکم بر سرش زدم و تا آمدم دومی را هم بزنم جاخالی داد:
-جهنم و ضرر. فقط دو روزت نشه سه روزا. نری ور دل عزیز جونت یادت
بره یه سینا این جا کاشتی!

قول دادم زود پیام و با ماشین مامان به کرج رفتم. از قبل عید قصد داشتم که دو روز از روزهای عیدم را فارغ از هر مشغله‌ای در کرج بگذرانم، اما می‌دانستم فرید این آمدنم را به پای خودش خواهد نوشت!

کلید انداختم و وارد حیاط شدم. ماشین فرید در حیاط پارک بود. لبخندی از دیدن ماشینش روی لبم نشست. ماشین مامان را داخل آوردم و عقب‌تر از ماشین فرید پارک کردم. در چوبی و قهوه‌ای سوخته‌ی سالن بسته بود. دو سال پیش فرید دست به یک تغییر اساسی زده و کل خانه را نوسازی کرده بود. حتی موزاییک‌های کهنه‌ی حیاط را هم عوض کرده بود. برای پله‌ها هم

نرده‌های سفید بتونی گذاشته بود تا زیباتر شوند. نوری که از پنجره‌ی
آشپزخانه بخشی از پله‌ها و حیاط را روشن می‌کرد و بوی غذایی که از درز
پنجره خودش را به بیرون رسانده نشان از این داشت که فرید و عزیز در
خانه‌اند، اما سکوت محض خانه، آن هم با وجود صدای ماشین کمی شک
برانگیز بود. با عجله از پله‌ها بالا رفته و در را باز کردم. عزیز مهر را با دستش
گرفته و کمی به سمت آن خم شده بود تا پیشانی‌اش را به مهر بزند و سجده‌اش
را کامل کند. از فرید خبری نبود، اما جای‌جای مبل نشانی از حضورش را
در خودش داشت. لپ‌تاپش، پیراهنش، کیفش، همه همان مبل بودند. کیفم را

با فاصله از کیف فرید گذاشتم و کنار عزیز نشستم. وقتی نمازش تمام شد به طرف من برگشت و سریع لبخندی روی لبش جا گرفت:

می‌دونی الان چند ساله که عیدانی‌ای بمونی این‌جا؟!!

نیم‌نگاهی به کیفم کرد و گفت:

تا می‌اومدی انکار دنبالت کردن، می‌دویدی می‌رفتی.

صورتم را جلو بردم و آرام گفتم:

تو که بهت بد نمی‌گذشت؛ شازده فریدت می‌اومد پیشت که. کجاست؟

سگرمه‌هایش را تو هم کرد:

تنهایی که می‌آد این جا یا توی اتاقش خوابه و یا با این ماس ماسکش ور
می‌ره. تو رو می‌بینه می‌آد مثل آدمیزاد می‌شینه حرف می‌زنه. الان هم که
می‌بینی خوابه!

ماس ماسک، لپ‌تاپ فرید را می‌گفت. لبخندی زدم و بعد بوسه‌ای بر
صورتش گفتم:

غروب‌ی چه وقت خوابه؟!

خسته بود. دیشب دیر خوابید! یکی دو تا دوستاش همونش بودن. صبح
زودم بیدار شد. دیدم خسته‌س خودم هوش گفتم بره یه چرت بزنه.
دستانم را بالا بردم و گفتم:

-تسلیم! این قدر دلیل نیار. بله باید بخوابه. اصلاً درستش همینه!

چپ‌چپ که نگاهم کرد تسبیحش را به دستش دادم و بلند شدم. کیفم را
برداشتم و به اتاق رفتم تا لباسم را عوض کنم. دستانم را از هم باز کردم و
نفس عمیقی کشیدم. چه سری در این اتاق و در این خانه بود که این قدر

خوشایند عالم را عوض می‌کرد؟ در این خانه بود که من دل بستم و یک
عشق یک‌طرفه را سال‌ها با خودم حمل کردم و اما باز همه چیز این خانه را
دوست داشتم.

ماندم در اتاق که طولانی شد عزیز صدایم زد:

-یلدا، چی شد؟ تو هم خوابت برد!

سریع بیرون رفتم و کمکش کردم روی مبل بنشیند و چادر را هم از روی
سرش کشیدم و گفتم:

سب این قدر بلند داد می زنی، نمی گی گل پست بیدار می شه؟
اونم خیلی وقته خوابیده، بیدار شه دیگه باید.
بلند شدم و بعد از برداشتن کنترل تلویزیون گفتم:
خوابش سنگینه! این طوری که بیدار نمی شه.

صدای تلویزیون را زیاد کردم. آهنگی مرتبط با بهار پخش می شد که بسیار
موسیقی شادی داشت. مرده زنده می کرد؛ چه برسد به کسی که به خواب
رفته باشد. آن قدر هم طولانی بود که انگار هر بیت از ترانه اش را چند بار

تکرار می‌کند. پایان آهنگ وقتی مجری مردی آمد و صدای بلندش در سالن
پخش شد، در اتاق فرید هم باز شد. تا به سالن پا گذاشت اول به من نگاه
کرد و سپس به کنترل داخل دستم. حرکتش را تکرار کرد و گفت:
-کش کن یه ذره!

شکل کسی که تازه از خواب بلند شده و سر و وضعی شلخته داشته و
موهایش هم ژولیده باشد، نبود. فقط چشمانش خواب آلود بود.

حرفش را گوش کردم و صدای تلویزیون را کم کردم. کنار عزیز نشست و دستش را به طرف من دراز کرد و اشاره‌ای به شکل "پیا" زد:
-کی اومدی؟ ترافیک بود؟

با تعجب به دستش که به سمت دراز شده بود نگاه کردم! متوجه‌ی نگاهم روی دستش شد و با لبخندی نصف و نیمه‌ای گفت:
-کنترل رو می‌خوام!

سریع کنترل را به دستش دادم و گفتم:

نه مشکلی نبود راحت اومدم.

یک جوری نگاهم می کرد. بعد هم به سمت عزیز برگشت که من مهلت ندادم و
برای آوردن چای به سمت آشپزخانه آمدم، اما شنیدم که گفت:
-کنترل رو می خواستم. نگفتم بیاد بشینه روی پام که!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲۵

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

درنگ نکردم و سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم تا به اجاق گاز برسم.
نی‌خواستم ببیند که از حرفش به چه حالی افتاده‌ام! یک حال هم خوش و هم
ناخوش! با دستی که بی‌حس شده قوری را برداشتم. به اطراف نگاه کردم.
فهمیدم که استکان و سینی‌ای آماده نکردم تا چای داخل قوری را در آن

خالی کنم. اصلاً هیچ چیز یادم نمی‌آمد. نمی‌دانستم جای سینی کجاست و استکان‌ها را باید از کجا بردارم. با قوری در دستم دور خودم می‌چرخیدم. تکه‌تکه، آرام و یواش داشتم صحنه‌ای را برای خودم بازسازی می‌کردم که فرید شمه‌ای از آن را محو و غیر شفاف کشیده بود. نشستن روی پایش، که خشک و خالی نمی‌شد؛ باید دستم را هم دور گردنش حلقه می‌کردم. داشتم سرگیجه می‌گرفتم. دیگر از این جلوتر نمی‌شد که بروم و همین عدم توانایی در بازسازی بقیه‌ی ماجرا داشت گیجم می‌کرد.

نگاهم به سینی افتاد و فهمیدم که باید آن را بردارم و استکان را داخلش بچینم
و یادم افتاد که به چه نیتی پا به آشپزخانه گذاشتم. نکند که من هم مثل
آقاجون فراموشی بگیرم! مثلاً روزی بیاید که با دیدن فرید حسی داشته باشم
مثل حسی که به همه‌ی آدم‌های دیگر داشتم. او را بینم و نفهمم که روزی او
را چون جان خودم دوست داشتم. آن وقت تکلیف چه بود؟ یعنی قلبم هم با
دیدنش واکنش نشان نمی‌داد و او هم فراموشی می‌گرفت؟

در حال اضافه کردن آب‌جوش به چای داخل استکان‌ها بودم که فرید به
آشپزخانه آمد. بی‌توجه به حضورش به کارم ادامه دادم. رو به من ایستاد.

دستش را با فاصله‌ی کمی کنار سینی گذاشت و تنش را به کانتی تکیه داد. با
نیم نگاهی به سمتش خواستم بفهمد که اوضاع برایم معمولی‌ست و هیچ چیز
غیر معمولی‌ای وجود ندارد، اما تا نگاهم به صورتش افتاد نتوانستم نگاه
بگیرم؛ چون پرسید:

دای تماس نگرفت باهات؟

من را از عالم خیال بیرون کشید. کتری را روی اجاق گاز برگرداندم و همین
که خواستم سینی را بردارم، دستش را جلو آورد و مابین من و سینی
گذاشت تا جوابش را بدهم.
-زنگ زد.

با این که می دانستم از جانب بابا متضرر شده است، اما اصلاً دلم
نمی خواست من را شکل یک دختر جاسوس ببیند که می شود او را راحت
تخلیه ی اطلاعاتی کرد و درباره ی پدرش چیزهایی فهمید. خودخواهانه

می‌خواستم اصلاً در این باره حرفی با من نزنند. فقط می‌خواستم اجازه دهد
بعد سال‌ها با نفس راحت عاشقی کنم و مدام نگران چیزهای دیگری که هر
بار باعث شده بودند با درد عاشقی کنم، نباشم. حق نداشتم تا این حد از
فرید انتظار داشته باشم، اما نمی‌خواستم به حق و حقوق توجه کنم.

از ماجرای دوستت و نیومدنت حرفی نزد؟

با این سوال حالم کمی بهتر شد؛ چون این سوال در راستای نگرانی برای من
بود نه پول‌هایی که از گفش رفته بود.

-چرا خیلی حرف زد ولی خب، کاری از دستش برنی اومد.
متفکر پرسید:

-باورشون شد؟ به چیزی شک نکردن؟

سرم را به علامت تفهیدن تکان دادم:

-به چی شک کنن؟

-به اینکه همه چی یه بازی بوده تا نری ترکیه!

-بازی نبود!

شمرده گفت:

این رو من می‌دونم، تو می‌دونی. فکر می‌کنی بابک بفهمه که یهو همون روز دوستت پیدااش شده به شک نمی‌افته؟ بابک رو دست کم گرفتی؟ البته آگه هنوز شک نکرده باشه خیلیه! معمولاً بروز نمی‌ده چی تو سرشه؛ سکوت می‌کنه تا به وقتش! این جریانات بازداشت تو و پیدا شدن دوستت اونم درست بعد از پرواز بابک یه خرده جای شک کردنش زیاده! حتی منم فکر می‌کردم با دوستت و شوهرش قول و قرارایی گذاشتین.

دستش را برداشت. سینی چای را برداشتم و گفتم:

آخه کی می‌آد آبروی خودش رو این طوری بیره؟ اونم دو تا پزشک؟ من
می‌خواستم نرم ترکیه؛ به مهران و ملیحه چی می‌رسید که مثلاً بیاین خودشون
رو این جور درگیر من کنن و کار به کلاتتری و دادسرا بکشه؟ چرا باید
بابک شک کنه؟ بعدش حتی اگه شک هم کنه برام مهم نیست. چی کار
می‌خواد بکنه؟

نفس عمیقی کشید:

خیلی کارا می‌تونه بکنه! وقتی برگرده شروع می‌کنه به حساب و کتاب! هر
چی گفت بهم بگو فقط!

سینی به دست از کنارش رد شدم. در حین رد شدن آرام زمزمه کردم:
-بخت می‌گم هر چی که بگه.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲۶

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

از خودش حرفی نزده بود و تمام حرف‌هایش برای من بود و این یعنی یک
شب بی‌نظیر در انتظار من بود. با شوق برایشان شام آماده کردم. فرید مثل
همیشه با اشتها خورد. چیزی هم در سفره نبود که از قلم بیندازد. موقعی که
بشقاب برنج و خورشید را به آشپزخانه برگرداندم، هر دو خالی بودند.

از کارهایم فارغ شده و به سالن برگشتم. فرید نبود؛ اما از در باز اتاقش بوی
عطری تند و خوش بو می‌آمد. به درگاه اتاقش زل زده بودم تا بینم و بفهمم
که چرا یک دفعه هوس کرده است که به خودش عطر بزند. وقتی پیدایش
شد و در چهارچوب در اتاقش ایستاد و من هم دیدمش، یک لحظه مات
شدم. حاضر و آماده و لباس پوشیده با ساعتش کلنجار می‌رفت تا آن را
ببندد. همیشه به بستن ساعت که می‌رسید آن قدر عجله داشت که تمام تمرکزش
را از دست می‌داد. از چهارچوب در بیرون آمد و دستش را به سمت گرفت:

ساعت رو برام ببند.

یک قدم برداشتم و دستم را دراز کردم تا ساعت را برایش ببندم. جا داشت که نزدیک تر بروم، اما آن قدر عصبانی بودم که دور ایستادم تا تحملش راحت تر باشد. عزیز تمام نگاهش روی فرید بود. با حالتی درمانده گفت:

-حالا نمی شه فردا بری؟ تو که حرفی از رفتنت نزده بودی!

فرید نگاهی به روی مبل و لباس هایش که روی آنها بود انداخت:

-یلدا پیشته خیالم جمعه. منم تهران کار دارم، دوباره می‌آم سر می‌زنم. باید برم؛
سام و ستاره می‌گفتن امروز مهمون داشتن و همه از من می‌پرسیدن.
عزیز با غرغر گفت:

-تو که می‌خواستی بری مسافرت، حالا چی شده که یه شب نمی‌تونی بمونی؟
فرید در جوابش لبخند زد:

-حالا که نرفتم! پس وقتی هستم انتظار دارن دیگه!

وقتی با عزیز در حال بحث بود به طرف مبل رفتم و لباسش را جمع کردم.
لپ‌تاپش را هم برداشتم و کنار لباسش گذاشتم. بعد خونسرد نگاهش کردم
و گفتم:

تو اتاقم لباس داری؟ اونا رو هم بیار و زود برو تا زود هم بررسی.
نگاهی به لباسش که جمع کرده بودم انداخت و بعد به طرفم برگشت و روی
صورتش ایست کرد:

آره تو اتاقم لباسه، بی زحمت برو اونا رو هم جمع کن!

یک لحظه هم معطل نکردم و به اتاقش رفتم. تا رسیدم تند تند در اطراف
سر چرخاندم تا هر چه که کوچک‌ترین شباهتی به لباس دارد برداشته و
روی مبل پرت کنم.

یک تیشرت تنها در اتاقش بود. آن را برداشتم و با عجله چرخیدم که از
اتاقش خارج شوم که دیدم در چهارچوب در اتاقش ایستاده است:
-چیه؟ چرا دور خودت می‌گردی؟

خیره در صورتش گفتم:

هم می‌خوام برم حیاط بینم اینی که اومده رز کاشته توی باغچه چی کار
کرده، هم وسیله‌ها رو جمع و جور کنم زودتر بری دیرت نشه!
با مکث روی پاشنه‌ی پا چرخید تا قدری عقب برود و من به کارم برسم.
تیشرتش را روی بقیه‌ی لباس‌هایش گذاشتم و به عزیز که همه‌ی حواسش
پی رفتن بی‌موقع فرید بود گفتم:
عزیز من می‌رم تو حیاط بینم چطور رز کاشته این یارو که گفتی!

تند تند از پله‌ها پایین آمدم و به طرف باغچه رفتم. موهایم را باز کردم و دوباره بستم تا کمی انرژی منفی درونم تخلیه شود. آن قدر نفس عمیق کشیدم که حسابش از دستم در رفت. فقط مشت زدن به سینه‌ی فرید در آن لحظه می‌توانست آرام کند. کنار باغچه ایستاده و به رزهای تازه کاشته شده زل زدم. حتی نای نشستن را هم نداشتم، اما با صدای باز و بسته شدن در سالن و بعد سایه‌ای که روی پله‌ها افتاد سریع کنار باغچه نشستم و با خاک باغچه بازی کردم تا نبینمش. پشت به فرید نشسته بودم، اما متوجه بودم که

به سمت می‌آید و هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. آن قدر نزدیک که صدای حرف زدنش را خوب می‌شنیدم.

عادت داری خیلی وقت‌ها حرفات رو برعکس بزنی. برام عادی شده! دست از مقاومت برداشتم و به طرفش چرخیدم. لباسش را عوض کرده و انگار از رفتن پشیمان شده بود. یک تیشرت آستین کوتاه خیلی راحت تنش بود. همانی که از اتاقش لحظه‌ی آخر آورده و روی بقیه‌ی لباسهایش پرت کرده بودم. آستین‌های کوتاه تیشرت حریف عضلات در هم پیچیده بازویش

نبودند. نگاه پر از تعجبم را از لباسی که با سرعت عوض شده بود گرفتم و گفتم:

همین الان گفתי می‌خوای بری، اما لباس عوض کردی و می‌خوای بمونی!
اون وقت من برعکس حرف می‌زدم؟

خب به‌خاطر تو موندم! مگه بالا التاسم نکردی شبو بمونم؟

از جا بلند شدم؛ قدم‌های باقی مانده‌ی بین‌مان را پر کردم و فقط دو قدم
فاصله را گذاشتم برای خالی نبودن عریضه باقی بماند:

من گفتم؟ خوبی تو؟ من که حتی لباساتم برات جمع کردم گذاشتم رو مبل!
گردنش را کمی کج کرد. ابروهایش را بالا برد و همه‌ی عزمش را جزم کرد که
محکوم کند:

همین دیگه! لج کردی؛ چون من گفتم دارم می‌رم جمع کردی تا فرصت رو
نشون بدی، دوست داری بمونم شب پیشته. ناراحتی که دارم می‌رم! منم به
خاطر تو می‌مونم. یه چیزی سر هم می‌کنم به سام می‌گم.
پشت کردم و دوباره کنار باغچه نشستم:

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

برو، آدم فکر می‌کنه حالت خوب نیست، مستی چیزی هستی!

خاک دور یکی از رزها را با دستم هموار کردم. آمد و کنار من در جهت
مخالف نشست و پاهایش را به جلو دراز کرد:

من مستم؟

دستش را جلو آورد و خاک‌های سمت خودش را به طرف دستان من هل داد و گفت:

-اون روز توی خونه‌م یادته چی بهم گفتی؟! همون موقع که داشتم موهات رو مرتب می‌کردم برات؛ گفتی بهم دست نزن، ناخنک نزن، من بدم می‌آد کسی بهم ناخنک بزنه، حق نداری این کار رو بکنی! می‌لرزیدی؛ اما من اینا رو نمی‌شنیدم و نمی‌دیدم؛ من حرفای دلت رو می‌شنیدم. من می‌شنیدم که می‌گفتی بیا بغلم کن، بیا آروم کن، بیا به کاری کن که دیگه نلرزم، می‌گفتی بیا

منو بکیر تو بغلت که بیشتر از هر وقتی بهت نیاز دارم ... داد می‌زدی، اما فقط یه چیز می‌خواستی، فقط دوست داشتی من بگیرم تو بغلم!

با تعجب و اخم نگاهش کردم. زبانم بند آمده بود. تنها چیزی که من آن روز به آن فکر نمی‌کردم بغلش بود! لبخندی محو گوشه‌ی لبش بود. لبخندی که صاحب‌شان را آماده می‌کرد بقیه‌ی توهماتش را هم بگوید:

اما خب من خودمو خدا رو شکر کنترل کردم و گولت رو نخوردم. کار سختی بود، اما من موفق شدم. اون روز بهت بی‌اعتنایی کردم و از پیشنهاد

سخاوتمندانست گذشتم. اون موقع نمی شد که به حرفت گوش بدم؛ هنوز نازنین
نامزدم بود و خیلی مسائل دیگه!

تو مستی، مگه نه؟ عزیز بفهمه حرف های دلش رو خیلی بهتر از من بهتر
می زنه! سراسر است و درست و حسابی!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲۷

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

سرش را پایین برد و این بار با تمرکز بیشتری دستش را جلو آورد. کف دستش را روی خاک باغچه گذاشت. نفس عمیقی کشید و به همان حالت دستش را روی خاک حرکت داد تا به نوک انگشتان من نزدیک کرد:

-مهم اینه که قرار نیست عزیز بفهمه الان من و تو چی داریم به هم می‌گیم.
بیشتر از ظرفیتش از ما شنیده و کشیده! همیشه هم سراسر است و درست و
حسابی حرف زده، از این جهت نگرانی ندارم درباره‌ش. تویی که کلی باید
فکر خرجت کنم تا بفهمم چی می‌گی!

نگاهی به انگشتان دستان کرد. نوک انگشتانش را تا جایی جلوتر آورد که
نوک انگشتانم را لمس کنند. نفهمیدم کی دست من هم مثل دست فرید روی
کف باغچه پهن شده است. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و از سطح زمین
فاصله داد و روی ناخن انگشت حلقه‌ام کشید:

من و تو وقتی زیادی رو با هم توی این خونه گذروندیم. همه جای این
خونه برامون آشناست؛ عین یه یادگاری می‌مونه. هنوز که هنوزه وقتی
تابستون می‌شه من می‌آم اینجا تو رو جای جای این خونه می‌بینم. گاهی هم
که می‌شینم حساب کتاب می‌کنم می‌بینم اون موقع‌ها من تو رو حتی بیشتر از
ستاره و سام می‌دیدم. بیشتر از اونا با هم بودیم. من طولانی‌ترین زمانی که
بی‌وقفه و پشت هم با ستاره و سام بودم از یک هفته بیشتر نیست، اما با تو
همیشه هر سال سه ماه پشت هم توی این خونه بودم. برای من تو بخشی از
این خونه و آدمای محدودش بودی!

سرش را بالا آورد. خیره شد در چشمانم. تشنه‌ی شنیدن حرف‌هایش بودم،
نه نگاهش! فقط می‌خواستم بدانم با این حرف‌ها به کجا می‌خواهد برسد.
سکوت کوتاهش را شکست:

-اون روز که رفتی از خونهم، تا ساعتاً نشستم و با خودم فکر کردم کجای
اون گذشته من بهت اهانت کردم یا به قول تو ناخنک زدم؟
سرش را به علامت پرسیدن تکان داد:

ها یلدا؟ من کی و کجا رفتاری کردم که اسمش ناخنک زدن باشه؟ من آگه
بیرون از خونه رفتم پی خوش گذرونی و شیطنت، وقتی داشتم می اومدم توی
این خونه، همه رو اون پشت در گذاشتم و اومدم تو! کی شده که بگم خب،
خدا رو شکر که دختر دایم نشسته تو خونه و من می توخم دنباله ی شیطنتام
رو بگیرم و ببرم تو خونه! که آگه بیرون از خونه وفور نعمته، من شانس
آوردم و توی خونه هم بی نصیب نیستم! یه دختردایی دارم که برم بهش
ناخنک بزنم! یلدا ساکت نباش، بهم جواب بده.

بی صدا داشتم گریه می کردم. دستش را یک دفعه از روی زمین برداشت و بالا آورد. صدایش را کمی بلندتر کرد:

حرف بزن یلدا، من می گم تو اون روز از سر استیصال این حرف رو زدی و یه چیز دیگه می خواستی، اما تو می گی دارم پرت و پلا می گم و مستم. بهم بگو کدومون راست می گیم! من با راحیل هر رابطه ای که داشتم دو طرفه بوده، اسمش ناخنک نبود. بهم بگو کی هت ناخنک زدم که بار دوم بوده باشه! الان وقت این نیست که اشک بریزی!

همان‌طور که خواست به حرف آمدم. لحن صدایی که آوای درستی نداشت،
اما من تمام سعیم را کردم حتی یک "واو" جا نگذارم:

آره راست گفتم، تو بهم ناخنک زدی. تو این کار رو کردی!

انتظار این جواب را نداشت، چشمانش حالت عوض کردند. ادامه دادم:

تو همون روز هم داشتی ناخنک می‌زدی! تو حق نداشتی وقتی که اون همه
تهمت رو زدی بعد بیای کنارم بشینی و دست کنی تو موهام. قبلاً هم این کار
رو کردی! اومدی نصف شب اتاقم و نرگس گذاشتی لای موهام. بعد گفتی

عزیز بفهمه دودمانون رو به باد می ده، پس می دونستی که کارت بده!
می دونستی که نباید این کار رو با من بکنی و کردی. تو همیشه ناخنک زدی
و از این حد فراتر نرفتی. به دل من ناخنک زدی، به احساسات من ناخنک
زدی! همیشه اذیتم کردی، هیچ کس قد تو اذیتم نکرد. هیچ کس مثل تو به من
بد نکرد. مگه من چند سالم بود که بشینم تشخیص بدم اونی که گل برمی داره
و با لذت می ذاره لای موهات لزوماً نمی تونه قهرمان و مرد زندگیت باشه؟
مگه یه دختر هفده هیجده ساله که تمام زندگی و تفریحش توی درس و
کتاباش خلاصه شده و هیچی نداره بهش دلخوش باشه، می تونه این قدر عاقل

باشه که نذاره همه‌ی فکر و احساسات قشنگ دخترونه‌ش قربانی آدمی بشه
که نصف‌شب‌ی هوس کرده خوشمزه باشه! که به خودش بگه دیوونه تو حق
نداری بهش فکر کنی، که حق نداری دوستش داشته باشی که حق نداری
تموم فکر و ذهنت بشه اون. که اون یه کار از سر دل سیری کرده؛ تو رو
خدا برای خودت قصه و رویا نباف. تو که از زندگی من خبر داشتی،
می‌دونستی حتی یکی نبود بزنه زیر گوشم و بگه بتمرگ تو خونه؛ برای چی
تموم تابستونت رو می‌ری پیش یه پیرزن و پیرمرد و کلی خوش‌خوشانت
هست و تهش برسه به تو!

صورتش حالات متفاوتی را طی حرف زدن من تجربه کرد. از خشم رسید به
تعجب، از تعجب به... شاید همدردی، همدلی ... نتوانستم این یکی را خوب
بفهمم.

من گل گذاشتم لای موهات اسمش ناخنک زدن؟ من هوس نکرده بودم که
خوش مزه باشم. من فقط وقتی دیدم موهات اون قدر مشکیه، با خودم فکر
کردم یه نرگس بذاری توش چه قدر خوب می شه!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

با این‌که خیلی از اون روز گذشته، اما من خوب یادمه چرا نرگس گذاشتم
لای موهات. تو هم نمی‌تونی با گریه و اشک و آه من رو قانع کنی که اشتباه
می‌کنم.

آرامشی که فرید داشت، من نداشتم:

-گذشته‌ها یادته؟ افتخار می‌کنی که یادته؟ خوب همه چی یادته؟ اصلاً
می‌دونی من در چه وضعیتی هستم؟ گذشته‌ها برای تو اسمش گذشته‌ست.
برای من گذشته، گذشته نیست. گذشته‌ی من همین الانه! من دارم با لحظه
لحظه‌ی گذشته‌م زندگی می‌کنم؛ با دقیقه به دقیقه‌ش! ثانیه به ثانیه‌اش. همه
چی اون قدر خوب یادمه که می‌تونم حتی بگم اون شب چی پوشیده بودی.
یا روزی که اومدی دم خونه و خواستی بهم کادوی قبولی کنکور بدی دقیقاً
چیا گفتم، یا روزی که رفتیم بیرون چطوری دستم رو گرفتی. همه چیز یادمه؛
با همه‌ی جزئیاتش! عین دیوونه‌هام! همه چیز من تو گذشته می‌گذره، گذشته

داره همه‌ی آرامش من رو می‌خوره. بیا خلاص کن! بیا و من رو برگردون به همون روزی که روی پله‌ی خونه‌ی آقاجون نشستیم و از عشق و مسیرش حرف زدیم! بیا من رو برگردن به اون روزی که اومدی و ماشین دادی! بیا من رو ببر به همون روزی که توی اتاق ستاره تو گفتم و من خودم رو زدم به اون راه. تو گفتم و من زدم تو پرت. تو گفتم و من خفه خون گرفتم. من دارم از نگفته‌هایی که هیچ وقت ننوستم بهت بگم خفه می‌شم. منم کلی حرف داشتم که بگم. منم دلم می‌خواست اون روزا خودم باشم و از حرف روی پله‌ت ذوق کنم. از این که ماشین خریدی جیغ جیغ کنم. توی اتاق ستاره پا به

پات پیام و ناز کشیدی، ناز پیام و لجبازی نکنم، اما نمی‌تونستم، چون تو
قبلش بدجور خراب کرده بودی، من نتونستم خودم باشم چون تو خودم رو
از من گرفته بودی! تو کاری کردی من بشم یه آدم دیگه، آدمی که از
دلخوشیاش فرار کنه، از عشقش، از احساساتش، از همه‌ی امیدش، از
همه‌ی آرزوهایش. آدم باید دنبال آرزوهایش بدوئه! نه این‌که عقب عقب بره تا
ازشون فاصله بگیره.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

بلند شد و ایستاد. مهم نبود که چه قدر تند رفته‌ام، اما حس سبکی داشتم.
سایه‌اش روی باغچه افتاده بود:

این جوری نبود! نه؛ این قدر که تو می‌گی من بد نبودم! تو داری خیلی بد
تعریفش می‌کنی! که آگه هم حق با تو باشه، بی‌کار که نشست! جبران کردی!
آگه رابطه با راحیل یعنی این که من بد جور خراب کرده بودم، تو هم خوب
مطلق نبودی! الان از من می‌خوای جاهای خوب گذشته رو بهت
برگردونم، اما من همون موقع می‌خواستم بهت بدم! همه‌ی روزهای بدی که
داشتی رو می‌خواستم که دیگه بهشون فکر نکنی! همون موقع‌ها می‌خواستم

خلاصت کنم، اما تو نخواستی، فاصله گرفتی و هر کاری که ازت برمی‌اومد،
کردی تا هیچی درست نشه! حساب و کتابی با هم نداریم! من پیش پیش
تاوان دادم و حسابم باهات صافه! تو با دو مردی که من از یکی شون فراری
ام و از اون یکی متنفر، قصه‌ی مشترک داشتی!
سرم را در آن واحد بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش شبیه نگاه آخری بود
که وقتی با بابک به خانه‌اش رفته بودم داشت؛ سخت و غیرقابل نفوذ:

نیا! من خوب می‌شناختمش! خیلی چیزها از او می‌دانستم. از اخلاقش،
رفتارش، تمایلاتش، رابطه‌های شخصیش، همه چیزش!

مکت کرد. نگاهش را از روی من به سمت باغچه سوق داد:

می‌خواست از تو پیش من اسم بیره نمی‌گفت یلدا، می‌گفت دختر داییت! با
یکی دو بار گفتنش مشکل نداشتم، اما به دفعه دیدم که داره بیشتر از
ظرفیتش از تو اسم می‌یره!

لبخندی از سر حرص زد:

-بعد فهمیدم که حق داره! اجازه بهش از سمت تو داده شده. یه دقیقه هم
تعلل نکردم، کشیدم کنار! از همون لحظه برای من همه چی تموم شد. چون
برای تو هم تموم شده بود، نگو که تو قربانی منی شدی که متوجهت نبودم و
دیر دیدمت؛ بودن با نیا تموم حرفات رو برام می‌بره زیر سوال! تموم فکر و
ذهنت آگه من بودم، پس چرا جای دیگه دنبالم می‌گشتی؟ بابکم الان که
این‌جا وایستادم درباره‌ش حرفی ندارم!
بلند شدم، رو برویش ایستادم:

می‌اومدم دنبال تو چی کار می‌تونستی بکنی؟

تو می‌اومدی، من یه غلطی می‌کردم! اما تو دوست داشتی که تلافی کنی!

تو غلط‌ها رو کرده بودی! آگه برای من یه قصه‌ی خشک و خالی

مشترک بود، برای تو قصه‌ی عاشقی بود. تو محسن رو کتک زده بودی، بابا

سایه‌ت رو با تیر می‌زد، مامان اسم تو رو می‌شنید سرخ می‌شد، تو با راحیل

...

سریع چشم گرفت، من هم قادر به ادامه دادن نبودم:

می‌بینی که! نه تو خوشت می‌آد اینا رو دوباره مرور کنیم، نه من! یه ذره هم
حق با توئه! من فرصتا رو ازت می‌گرفتم، به جبران فرصت عاشقی کردنی که
ازم گرفته بودی!

از کنارش گذشتم، تند و تند قدم برداشتم. تندتر دستم را شستم، از کنار
عزیز هم سریع گذشتم و به اتاق رفتم. جا انداختم! فقط حیف که نمی‌شد تند
تند خوابید. آن قدر پتو را سخت دور خودم پیچیدم که مجبور شدم برای
گرمایی که گریبان‌گیرم شده، یک دفعه رهایش کنم. پتو را که رها کردم یادم

آمد عزیز را باید به اتاق بیاورم تا بخوابد و اگر نروم فرید او را به اتاق خواهد آورد. پتو را با پا به عقب راندم و بلند شدم.

عزیز منتظرم بود. تا در را باز کردم چشم در چشم شدیم. جلو که رفتم تا مکش کنم، متوجهی فرید شدم که روی مبل دراز کشیده و چشمانش هم بسته بود، اما بیدار بود. تکان می‌خورد، هم پلکش، هم دستش! عزیز را به اتاق بردم. در تعجب بودم که هیچ حرفی نمی‌زد، متوجهی غیر عادی بودن اوضاع بین من و فرید شده بود، اما سکوت در پیش گرفته بود.

اصلاً دراز نکشیدم. فقط کنار عزیز نشستم و تماشایش کردم. وقتی لامپ سالن خاموش شد و دیگر از درز در هیچ نوری به داخل نیامد، بلند شدم و بیرون رفتم. آرام و قرار نداشتم. اگر داخل اتاق می‌ماندم تا صبح خوابم نمی‌برد.

قصدم رفتن به آشپزخانه بود، اما وقتی دیدم لامپ داخل حیاط روشن است مسیرم را تغییر دادم. در را که باز کردم دیدم که فرید روی پله‌ی آخر نشسته و با گوشی مشغول تایپ چیزی است. سرش را بلند کرد، در را به قصد بستن جلو آوردم که گفت:

اون شبم که نرگس گذاشتم لای موهات، اندازهش همین قدر بود.
نگاهی به موهایم که روی شانه‌ام رها بود، کردم و از بستن در منصرف شدم.
در همین یک نگاه کوتاه تخمین زده بود که اندازه‌ی موهایم با سال‌ها پیش یکی
است. من خودم را شبیه یلدای همان سال‌ها که عاشق زل زدن در چشمان
فرید بود، می‌دیدم و حس همان سالها را داشتم. همان یلدا هم بود که جوابش
را داد:

نه؛ اون موقع بلندتر بود!

گوشی‌اش را کنار گذاشت. روی پله رهايش کرد:

تو بهتر می‌دونی یا من؟ همین اندازه بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۲۹

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

در را جلو آوردم و بستم. پشت سرم بستم و بیرون آمدم. لحظه‌ای به در نگاه کرد، فهمیده بود که در لحظه‌ی آخر تصمیم را عوض کرده و بین رفتن و ماندن، ماندن را انتخاب کرده‌ام.

-چرا اومدی بیرون؟ حرف ناگفته‌ای مونده که نزده باشی؟
یک پله پایین‌تر آمدم، موهایم را از شانه به عقب راندم:

ناگفته‌های من زیادن، حالا حالاها تموم نمی‌شن!

لبخندی زد:

اومدی بقیه‌ی حرفات رو بزنی؟

یک پله‌ی دیگر هم پایین رفتم:

نه، الان دوست ندارم از اون حرفا بزخم. اومدم این‌جا بشینم.

و روی پله نشستم. به نرده هم تکیه دادم. پرسید:

از کدام حرفا دوست داری بزنی؟

دستانم را دور خودم حلقه کردم. وارد سومین روز بهار می شدیم و در حیاط عزیز انگار بهار بیشتر از سه روز عمر داشت. نفس عمیقی کشیدم و بدون این که به فرید نگاه کنم گفتم:

-یه چیزی می خوام بهت بگم!

-اجازه می گیری؟ بگو...

-امشب خیلی آرامم، آگه همه ی سال های گذشته رو پیارم و بذارم کنار الان و مقایسه کنم، هیچی درست نشده، حتی بدترم شده. بابا پولات رو برده، تو

گرفتار شدی، کلی دردسر داری! من بهت می‌گم نمی‌تونم تو رو ببرم پیش
بابا، تو می‌گی هر جور شده گیرش می‌آری و حقت رو می‌گیری و کلی
اتفاقات بد دیگه! اما نمی‌دونم چرا دلم آروم‌تره، دیگه هیچی رو قلم سنگینی
نمی‌کنه. خودم نمی‌دونم چرا!

نیم خیز شد و خودش را بالا کشید. روی همان پله‌ای که من نشسته بودم
نشست و گفت:

دلیلش واضحه! چون می‌دونی که من همه چی رو می‌دونم. کم که بار ما
نکردی! معلومه سبک می‌شی!

جرات کردم و تمام رخ به طرفش برگشتم و نگاهش کردم:
عزیز خوابش برده یعنی؟ چرا صدام نمی‌زنه؟ خوشش نمی‌آد که شب‌نشینی
داشته باشیم، اونم رو پله‌ها!

طرح کلی صورتش خواب را یادآوری می‌کرد. خوابش می‌آمد، سرش را به
سمت گردنش برد تا حالت راحت‌تری داشته باشد:

همین مونده الان که این جام از دعوای عزیز بترسم! که خوشش می‌آد یا
نی‌آد! ضمن این که تو اومدی، آگه دعوایی هم باشه باید با تو بکنه. کلاً تو
باعث شدی من امشب بمونم این جا، پس حرفی نمی‌مونه.

سرم را به عقب بردم تا دید بهتری نسبت به فرید داشتم. حالت
خواب‌آلودگی فرید در من هم تاثیر گذاشته بود:

دوباره شروع نکن!

خودش را کمی به جلو کشید:

من اشتباه می‌کنم؟

طول کشید تا جواب بدهم. از این‌که یک دفعه خودش را به جلو کشیده بود
نفسم را سفت نگه داشته بودم، می‌ترسیدم اگر رهایش کنم صدادار شود و
عامل رسوایی:

درباره‌ی چی؟

مستقیم چشمانم را هدف گرفت:

-که تو دوست داشتی من امشب این جا بمونم و وقتی دیدی لباس پوشیدم
ناراحت شدی!

ناراحت شدم.

صداقت پیشه کردم. از نرده‌ها فاصله گرفتم و در جایم جا به جا شدم.
دوشادوشش نشستم و نه روبرویش!

دست راستش را جلو آورد. صداقتم دل و جراتش را زیاد کرده بود. دنبال
دستش راه افتادم تا ببینم به کجا می‌رسد. آمد و صاف روی موهایم نشست.

همه را از روی شانه به عقب هل داد. بدون این که کوچک ترین حرکتی بکنم
نشستم. وقتی همه را مرتب به عقب هل داد نفس عمیقی کشیدم. تسخیر
دستانش شده بودم، با همین یک حرکت ساده. دیگر کاری نمانده بود، اما
دستش را عقب نکشید و دور باطل زد. دوباره موهایم را به سمت شانه
آورد و دوباره به عقب هل داد، این بار که موها از جلوی صورتم کنار رفت
نگاهش کردم. منتظر نگاهم بود، شمرده گفت:

دارم ناخنک می زخم، از همون ناخنکا که دوستشون نداری!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۳۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

برای اشک ریختن نیامده بودم، اما بلافاصله بعد از این حرفش چشمانم پر شد. آن قدر پر شد که نتوانستم به تماشا کردنش ادامه دهم و رو برگرداندم. حرکت دستش روی موهایم متوقف شد:

داری گریه می‌کنی!

سریع واکنش نشان دادم. دستم را بالا بردم و نوک موهایم را گرفتم.
نه!

انگشتان دستانش را از هم باز کرد و داخل موهایم فرو برد:

من کورم؟

اشک زیر چشمانم را پاک کردم و پرسیدم:

یادته آقاجون همه‌ش دست می‌کرد تو موهای عزیز؟ خودم چند بار

دیدمشون!

تا این را گفتم اول با تعجب نگاهم کرد و بعد بلند خندید. وقتی خنده‌اش بند

آمد با نگاهی دیگر به من دوباره خنده‌اش گرفت؛ این بار کم سروصدا تر:

مثل این که شبایی که پیششون می‌خوایدی خیلی هم بی‌کار نبودی! الان
منظورت اینه که من آقاجونم و تو عزیز؟

نه؛ ما آقاجون و عزیز نیستیم، اونا راحت‌تر از ما زندگی کردن. فقط
می‌خواستیم بگم که تو هم از آقاجون یاد گرفتی! یا شبیه‌شی!

حرکت دستش روی موهایم ادامه داشت. دستم را روی سرم بالا بردم و
دقیقاً تا زیر دستش! یک لحظه هم مکث نکرد و دستش را روی دستم
گذاشت. گرم بود دستانش! دستم را به حالت خوشایندی بین دستش گرفت

و از روی سرم پایین آورد. در فاصله‌ی کوتاه بین مان نگه داشت. خودش را
به طرفم کشید:

-بعد این که آقاجون دست می‌کرد تو موهای عزیز، چه اتفاقی می‌افتاد؟
سریع گفتم:

-هیچی!

از عکس‌العمل تندم لبخند زد، اما جدی گفت:

هیچی هیچی هم که نبود، من یادمه! بعدش دستش رو دور کردن عزیز
حلقه می کرد و بدون این که نگاه کنه کی دور و برشه بوسش می کرد.

چشم در چشم هم بودیم. چند ثانیه ای به هم نگاه کردیم. فرید بیشتر مایل بود
این خیره شدن ادامه یابد، اما من بودم که سرم را پایین آوردم! نگاهش روی
من سنگینی می کرد.

تو یادت نیست؟ البته عزیز مثل تو نبود، شیطون تر بود! چشم نمی گرفت!
سرم پایین نمی برد که آقا جون بمونه بلا تکلیف!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش را به من دوخته بود. دستم هم هنوز داخل دستش بود، یک دفعه دستم را رها کرد. مثل کسی که از خواب بپرد. از جا بلند شد و از پله‌ها پایین رفت. دور شدنش مقطعی بود، سریع برگشت. این بار پشت نرده‌ها ایستاد. تنها مانع بین ما هم همان نرده‌های پله بود.

برو بخواب! و گر نه کار از ناخنک می‌گذره و به چنگ و دندون می‌رسه!
گوش به حرفش ندادم.

برو یلدا!

دستم را بند نرده‌ها کردم و تا توانستم معطل کردم و طولش دادم. دیر بلند شدم. من روی پله‌ها ایستاده بود و فرید در حیاط. برای همین من خوب می‌دیدمش، اما فرید برای دیدنم باید سر بلند می‌کرد. زمزمه‌وار گفتم:

تو هم بیا!

-کجا پیام؟

سرم را به طرف در گرفتم و با اشاره به آن گفتم:

-یا برو بخواب.

-خواهم نمی‌آد، تو برو. لامپ حیاطم خاموش کن.

کمی عقب رفتم و با لمس کلید برقی که پشت سرم بود لامپ حیاط را خاموش کردم، اما به حرف دیگرش مبنی بر رفتن گوش ندادم. همه جا تاریکی محض بود، اما من فرید را می‌دیدم که کمی از نرده‌ها فاصله گرفته بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

به نرده‌ها نزدیک شدم و دستم را بند آن‌ها کردم. هر چه که بیشتر
می‌گذشت، تاریکی مغلوب چشمانم می‌شد و بهتر می‌دیدم. پرسید:

چرا نمی‌ری؟

دوست دارم این‌جا بمونم!

راست گفتی؟

با تعجب پرسیدم:

سچی رو؟

اینکه من اون شب گل گذاشتم لای موهات، تو اذیت شدی؟

باز هم تعجب کردم:

من کی همچین حرفی زدم؟ من خیلی هم اون شب خوش به حالم شد، خیلی هم دوست داشتم. خیلی هم خوب بود. همیشه به اون لحظه‌ای که این کار رو کردی فکر می‌کنم. این که چه جوری از توی گلدون برش داشتی، چجوری سر و تهش کردی و چطوری گذاشتی تو موهام. من اون شاخه نرگس رو تا

چند وقت پیش هم داشتم، لای کتابم بود، الان ندارمش و دلم براش تنگ می‌شه.

به بهترین نحو ممکن معنای حرف‌هایم را درک کرد و گفت:
الان که فصل نرگس نیست، بذار بشه.

و بعد چرخید به سمت پشت خانه رفت. من هم رفتم که بخوابم. فقط یادم ماند که بین تلاش برای خوابیدن لحظه‌ای که خواستم برگردم تا دستم را دور کمر

عزیز حلقه کنم هوا به تاریکی قبل نبود و نزدیک صبح بود، حتی نفهمیدم کی عزیز نماز صبحش را خواند.

آفتاب که با صورتم بازی اش گرفت، چشم باز کردم و نشستم، بدون یک لحظه معطلی! عزیز کنارم نبود و آفتاب می گفت که ساعت ها با خیال راحت خوابیده ام. بلند شدم و بعد از مرتب کردن لباسم، مخصوصاً یقه ی تیشرتم، بیرون رفتم. در سالن باز بود. سکوت همه جای خانه جولان می داد، سکوتی که دوستش نداشتم. به طرف در رفتم، چون باز بود و انگار همه ی خبرها آن جا بود. عزیز روی آخرین پله پاهایش را دراز کرده و آن ها را به نور آفتاب

سپرده بود، جای یک چیز مهم در حیاط خالی بود، فقط ماشین مامان داخل حیاط بود. ماشین فرید جایش خالی بود. مثل خواب زده‌ها بلند گفتم:

عزیز فرید کجاست؟ رفت؟ چرا رفت؟

به نگاه عزیز و جوابش نرسید. صدای فرید از پشت سرم آمد:

-نرفتم، این جام!

سریع چرخیدم و نگاهش کردم. لباس مرتبی پوشیده و موهایش را هم آراسته بود. عطر هم یادش نرفته بود.

نمی دانم با نگاه خیره اش چه در صورتم دید که گفت:

-خواب بد دیدی؟

آره!

نگاهش حالت سوالی گرفت، اما لحنش کمی شیطننت داشت:

-خواب دیدی بلند شدی من رفتم و نیستم؟

عزیز تو پید:

-این که خواب خوبه!

اما من جلو رفتم و در حالی که از کنارش رد می‌شدم، گفتم:
نه، این که خیلی خواب بدیه! این قدر هم بد نبود.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۳۱

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

نمی خواستم بعد از دست خوشی که با حرفم به او داده بودم بمانم و چهره اش
را ببینم. به طرف اتاق رفتم تا رختخواب را جمع کنم. بھانه ای بود برای این که
نشان دهم که مشغولم. به دنبالم تا داخل اتاق آمد. در اتاق را با پایش به جلو
هل داد و در حالی که سعی می کرد بند ساعتش را ببندد گفت:
من دارم می رم تهران. کار دارم، تا آخر شب برمی گردم.

بالش در دستم را رها کردم. تقلایش برای بستن ساعت باعث شد به طرفش بروم:

-بده من ببندم.

و فرید نمی دانست که من عاشق این کارم؛ عاشق بستن بند ساعتش! قدمی به جلو گذاشت و دستش را به سمت آورد. دو طرف بند ساعت را که گرفتم، گفتم:

-برو به کارات برس؛ من پیش عزیز هستم.

دستش را کمی بالا گرفت تا من بتوانم راحت ساعت را برایش ببندم. موقعی که با سری کج شده مشغول بستن ساعتش بودم گفت:

خیلی خوابیدی!

چشم از ساعت گرفتم و نیم نگاهی به صورتش انداختم:

- از کی منتظرم بیدار شی تا بهت بگویم که دارم می‌رم تهران. حتی ماشینم جوری بردم بیرون شاید از سر و صداش بیدار شی ... که اصلاً توفیری نداشت.

بند ساعتش را بستم و گفتم:

-دیشب دیر خوابیدم.

-از من دیرتر؟

ساعتش را بسته بودم، اما فاصله‌ی بین مان همان قدر کم باقی مانده بود.

-من که نمی‌دونم تو کی خوابیدی، منم همون دقیقه که اومدم نخوابیدم، خیلی

بعدترش خوابم برد.

-یه کاری برام پیش اومده باید برم تهران.

لبخندی زدم و گفتم:

این رو یه بار گفتی!

طلب کارانه گفت:

اجازه بدی یه دنباله‌ی متفاوت رو می‌شنوی!

لبخندم از رو نرفت، بیشتر به آن میدان دادم و گفتم:

خب دنباله‌ی متفاوت رو بگو.

اگه آخر شب برنگردم، دیگه فردا صبح حتمیه. عزیز خیلی وقته هیچ جا
نرفته، فردا صبح ببرمش یه وری.

استقبال کردم:

خیلی خوبه، من موافقم.

در را به عقب کشیده و با نگاهی مستقیم گفت:

امشب زود بخواب که فردا صبح هم مجبور نشم حاضر و آماده به یراق توی
این خونه رژه برم تا بیدار شی.

سب می رفتی!

بیرون از اتاق بود. ابروی بالا داد و گفت:

می‌دونستم بلند شی می‌گردی دنبالم، برای همین موندم. اشتباه هم که نکرده
بودم، دیدی که!

فقط در سکوت نگاهش کردم! گذاشتم حس کند که قهرمان این بازی بوده
است. اجازه دادم که احساس ارزشمند بودن داشته باشد، تلاشی برای رد
نظریه‌اش نکردم، علاوه بر این که حقیقت محض بود، پر و بال دادن به فرید

را دوست داشتم، این که با اطمینان به علاقه‌ام نسبت به خودش تکیه بزند را
بیشتر!

بعد از رفتنش به عزیز پناه بردم. دستم را روی پاهایش گذاشتم. نور آفتاب
باعث گرم شدنشان شده بود. پاهایش را به جلو کشید و گفت:

اگه یه ماه پیش بود یکی بهم می‌گفت عید که بشه هم تو هم فرید می‌آین
این جا و پیشم می‌مونید خیلی خوشحال می‌شدم، اما الان که می‌بینم جفتون

این جایین ناراحت می شوم. الان باید برای خودتون مسافرتی، جایی بودین.
خوش می گذروندین؛ نه این که این قد گیر و گرفتاری داشته باشین که هیچ
جانرین و بیاین بمونین پیش من عجزه!

دست های لاغر و چروکیده اش را بین دستام گرفتم:
فرید رو نمی دونم، اما من این جوری رو خیلی دوست دارم.
نگاهی به جای خالی ماشین فرید انداخت و گفت:

برنامه ریخته بود یه جا بره. بلیتشم گرفته بود. مھونی دوئم چی شد که کنسل کرد!

از فرصت پیش آمده استفاده کردم و گفتم:

از نازنین حرفی نزد؟ نگفت برای چی اومده پیشش؟

نگاهم کرد، معنادار و متفکر:

خودش که گفت اومدن یه ساعتی نشستن و رفتن. اما از سام شنیدم مثل این که یه بحث هم با نازنین داشته.

کنجکاو پرسیدم:

چه بحثی؟

خمیازه‌ای کشید:

نازنین همین جوری که بی‌پیشنهاد نیومده بود. مثل این که خواسته فرید کار و کاسبیش رو با باباش شریک بشه تا آگه کسی خواست سوءاستفاده کنه، باباش نذاره. فریدم که کله‌شق، به این سادگی نمی‌شه راضیش کرد که کاسه‌ش رو با حاجی یکی کنه.

دوباره پرسیدم:

چرا یهو مسافرتش رو کنسل کرد؟

چپ چپ نگاهم کرد:

همین الان گفتم خبر ندارم، یهو گفت نمی‌رم جایی ...

یک دفعه حرف‌هایش را قطع کرد و گفت:

دیشب چه قدر حرف زدین! چشمم به در اتاق خشک شد تا برگردی! چی

می‌گفتین به هم؟

سریع از کنارش بلند شدم و گفتم:

-هیچی! حرف خاصی نزدیم!

واکنشش برایم خنده دار بود. شاکی نگاهم کرد و با اخم‌هایی در هم رفته گفت:

-پس دو ساعته داشتین منچ بازی می‌کردین؟!!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۳۲

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

تا شب سر همین حرف عزیز و کنجکاوی اش کل کل داشتیم. به هر دری زد
تا از حرف هایمان بگویم و اما حرف هایی که بین من و فرید رد و بدل شده
بود فقط برای یک بار گفتن و شنیدن بود، حتی نمی شد به عزیز گفت.

عزیز که خوابید تلویزیون را روشن کردم و تا دوازده روی مبل مشغول دیدن برنامه شدم. ساعت که از دوازده گذشت به فرید زنگ زدم تا پیرسم می‌آید، یا نه. هر چه زنگ زدم جواب نداد. در را باید قفل می‌کردم و باید می‌دانستم چه تصمیمی دارد. بی‌خوابی دیشب تمام سهم بیدار ماندن را از من گرفته بود. وقتی برای بار دوم زنگ زدم و باز هم فرید جواب نداد بدون این که در را قفل کنم پتو و بالشی برداشتم و با کم کردن صدای تلویزیون تا آخرین حد ممکن روی مبل دراز کشیدم.

زمان دستم نبود که بدانم چه قدر خوابیده‌ام، فقط می‌دانستم که دستان
قدرتمند خواب، خیلی زود من را در چنگ خودش گرفته بود. یک دفعه
چشم باز کردم و حتی نفهمیدم که چرا این طور شد! فرید را دیدم که بالای
سرم ایستاده و نگاهم می‌کرد. کمی خودم را جمع کردم. آرام زمزمه کرد:

ترس منم!

همان‌طور طاقباز خوابیده و نگاهش می‌کردم. چند بار پشت هم پلک زدم تا
باور کنم خود حقیقی‌اش است که دارد با من حرف می‌زند.

نگاهش روی صورتم بود، برای بار دوم زمزمه کرد:

چرا این‌جا خوابیدی؟ پاشو برو تو اتاق!

این حرفش باعث شد از حالت منگی خواب بیرون پیام و زمان و مکان را
درک کنم. سریع خیز برداشتم و نشستم. کمی عقب‌تر رفتم. سر تا پایش را
برانداز کردم. لباس بیرون تنش بود و به نظر می‌رسید تازه رسیده و اولین

کاری هم که انجام داده بلندکردن من از خواب بوده است. با نگاه به فرید
دستم را روی صورتم گذاشتم، یک دفعه یادم آمد چیزی که باعث شد من
چشم باز کنم و فرید را بینم صدا زدنش نبوده است. چیزی روی صورتم
حس کرده بودم. صدای راه رفتن آرام آرام دو انگشت که از روی گونه هایم
سر خورد و زود هم عقب رفت. فرید با نگاه به دستانم لبخند زد:
-بیا برو پیش عزیز بخواب.

پایم را از روی مبل پایین آوردم و روی زمین گذاشتم. هنوز در فکر این بودم که انگشتی صورتم را لمس کرده است و یا من اشتباه می‌کنم. دست دراز کردم و بالش را برداشتم. پتو را هم دور خودم کشیدم و بلند شدم. همین که قصد کردم به سمت اتاق عزیز قدم بردارم فرید بازویم را به نرمی گرفت و نگه داشت. بالش را از دستم گرفت و پتو را کشید. بازویم را هم رها کرد:

-اینجا رو همین جا بذار برام، روی همین مبل می‌خوابم.

به کل از دنیای سرگردان خواب بیرون آمدم. پتو را به دستش دادم و با نگاه کردن به ساعت برای مدیریت کردن اوضاع اولین قدم را برداشتم. ساعت چند دقیقه‌ای از سه گذشته بود. ساعت را رها کردم و رو به فرید گفتم:

-زنگ زدم جواب ندادی، چرا دیر کردی؟

-گوشی تو ماشین بود. تا یک کار داشتم، تموم که شد گازش رو گرفتم و اومدم این جا!

آرام گفتم:

-بیدارم کردی! خیلی خوابم عمیق بود!

دست برد و دکه‌های پیراهنش را از بالا به پایین باز کرد. وقتی به آخرین دکه‌ی پیراهنش رسید جلوتر آمد و در حالی که بیش از حد به من نزدیک شده بود گفت:

-خیلی عمیق نبود! یه بار آرام صدات زدم، پلکت تکنون خورد، البته یه جوری صدا زدم که بیدار نشی. بعد هم دست گذاشتم روی صورتت! تا

دستم روی صورتت حرکت کرد این بار سریع چشمت رو بازشون کردی.
عمیق نه، اما قشنگ خوابیده بودی!

پیراهنش را از تن درآورد و روی مبل پرت کرد. زیر پوششش را از شلوار
بیرون کشید و آن را هم سریع از سرش رد کرد و به روی پیراهنش پرت کرد.
به آنی از یک فربد پوشیده در لباس تبدیل شد به فربدی که قسمت بالا
تنه‌اش کاملاً لخت بود. در کمتر از یک دقیقه این اتفاق افتاد.
دستش را جلو آورد و با ضربه‌ای آرام به گونه‌ام گفت:

این جوری نگاه نکن، برام عزیز بازی درنیار! خسته‌تر از اونم که الان فکر
کنم چی درسته چی غلط!

دیگر صبر نکردم و دست از نگاه کردن ممتد به جای خالی پیراهنش برداشتم.
یک قدم عقب کشیدم و چرخیدم تا به اتاق بروم. می‌خندید، شیطنت کرده
بود! صدای خواب‌آلود و خسته‌اش را آخرین لحظات قبل از بستن در
شنیدم:

برای چی بلند شدم نصف شبی اومدم!

نفهمیدم با خودش بود و یا من!

علاقه‌اش به لخت شدن مقابل من از خیلی وقت پیش همراهش بود.
خودش نه، اما عطر تنش، خیالش و وسوسه‌ی سر گذاشتن بر روی
سینه‌اش آمد و کنارم دراز کشید. شب برای من دیگر رنگش سیاه نبود،
یک رنگ خاکستری دلپذیری داشت.

* * *

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۳۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

از بودن در همه‌ی جاهایی که تو هم قرار بود باشی اجتناب می‌کردم، مثل همیشه! بیشتر از قبل مواظب بودم که اگر جایی هستی، من نباشم؛ اگر نیستی باشم. نه این‌که بودندت حس بدی برایم به دنبال داشته باشد، برعکس با بودندت سر تا پا لبریز از حس خوب می‌شدم؛ و اما مشکل این بود که من مرحله‌ای از زندگی‌ام را می‌گذراندم که در دشمنی کامل با حس‌های خوبم بودم. چون قلبم را می‌فشرد، خواب و شب‌هایم را درگیر می‌کرد و روزگار برایم نمی‌گذاشت. تو را که می‌دیدم تا ماه‌ها بعد دست و دلم به زندگی کردن نمی‌رفت. از خط اتوی شلوارت، تا حالت همیشه کوتاه موهایت و هر

جزئیاتی که فکرش را بکنی می‌توانست ساعت‌های متمادی مالک ذهن و افکارم باشد.

هرازگاهی که حساب و کتاب‌هایم غلط درمی‌آمد و تو را اتفاقی می‌دیدم، با گوشت و پوستم درک می‌کردم که تو چه قدر هر روز بیشتر از قبل شبیه اسمت می‌شوی، باشکوه و جلال ... حتی نمی‌توانستم دیگر نگاهت کنم. نگاهت که می‌کردم آن قدر جذابیت‌های مردانه‌ات من را از خود بیخود می‌کرد که دیگر سخت می‌شد ادامه ندادن نگاه‌ها ... و من به این نتیجه می‌رسیدم که همه‌ی روزهای قلم را بیهوده دویده‌ام تا از تو دور شوم. وقتی با

یک نگاه باز برمی گشتم سر جای اول، یعنی بیهودگی را دویدن و زندگی کردن؛ بیهودگی را نفس کشیدن! بیهودگی را جرعه جرعه نوشیدن!

می آمدمی و با خودت اتمسفری را می آوردی که قاتل روح بود. محکم قدم برمی داشتی. نگاهت را در چنگت داشتی تا روی هر کس و هر جایی ننشیند. چه قدر کم حرف زدن و لبخندهای از سر ناچاری به تو اهنهت می داد! مگر کم حرف زدن و لبخندهای زورکی بد نیست؟ پس چرا تو با آنها هم می توانستی کاری کنی که طاقت از کف دهم؟ گوشه‌ای می نشستی و فقط گوش می دادی به حرف بقیه! گاهی هم با تکان دادن سرت صدقه‌ای

هم به مخاطب می‌دادی تا فکر نکند که برای خودش حرف می‌زند و گاهی هم که خسته می‌شدی، چشم می‌گرداندی. اما من با حواسی جمع زودتر از تو دست به کار می‌شدم تا هم‌نشین نگاه هم نشویم؛ ولی می‌فهمیدم که لحظه‌ای مقصد نگاهت من بودم.

چند ماه از عروسی محسن و راحیل گذشته و من فراموش کرده بودم حال بد آن شبم را! برایم سخت بود زیر یک سقف باشیم، حتی زیر سقف یک

تالار بزرگ که پر از آدم است، سخت بود نگاهت را دنبال کردن و هر لحظه ترس این را داشتن که نکند روی راحیل ثابت شود و حسرت در آن موج بزند. که نکند تو یک لحظه فراموش کنی که چه قدر باشکوهی و خودت را دوباره تا سطح راحیل پایین بکشی! آن شب عروسی به خیر گذشته بود، اما دیداری دیگر، از همان دست دیدارهای اتفاقی رخ داد. پنجشنبه‌ای که قرار بود تو نه کرج باشی و نه تهران و بهترین فرصت بود تا همراه راحیل و محسن به کرج بیایم و هم آن‌ها خبر رفتن از ایران را برای دو ماه بعد بدهند و هم من حساب دلتنگی‌هایم برای عزیز را صاف کنم.

چه قدر با امید آمده بودم، اما وقتی تو را در حیاط دیدم همان لحظه هر چه
امید بود ناامید شد. راحیل پشت سرم بود، محسن هم بود، همه بودیم.
چهار نفری که اصلاً بودندمان در یک جا قشنگ نبود. سرسری با محسن سلام
و احوال پرسید و سرسری تر جواب سلام راحیل را دادی. اولین
برخوردت با آنها پس از چند وقت طولانی همان شب عروسی بود که با
دسته گل آمده بودی و مقرر جلو رفته و تبریک گفته بودی. اما من هرگز
فکر نمی کردم آن اول، دومی را هم در پی داشته باشد!

زودتر از همه من بالا رفتم. با دیدنت وسط حیاط جانی در بدنم باقی نمانده بود تا دنبال نگاهت باشم و ببینم روی راحیل به چه شکل است. محسن و راحیل به دنبالم آمدند. عزیز ناخوش بود و شک نداشتم با دیدن ما چهار نفر در یک خانه ناخوش تر خواهد شد. زمانی که به سختی سر از بالش برداشت و راحیل را دید، من دیدم که چطور ناخوش تر شده است. نگاهش از راحیل روی من متمرکز شد و لبخند زدم تا بگویم مهم نیست در چه وضعیت شوم و نحسی هستم، اما تو خوب شو...! بعد از مدت طولانی آمدی. آمدی و کمک کردی عزیز روی مبل بنشینند. خودت هم کنارش نشستی و جز عزیز

به کس دیگری نگاه نمی‌کردی. محسن برای عزیز حرف می‌زد. از خارج رفتنش می‌گفت، از موقعیت خوبی که نصیبش شده و عزیز فقط به مدل موهای عجیبش زل زده بود. تو هیچ عکس‌العملی نسبت به حرف‌های محسن نداشتی. حتی در نقش یک شنونده‌ی بی‌حوصله هم نبود؛ کاملاً آن‌ها را نادیده می‌گرفتی. همان قدر که سکوت تو را دوست داشتم، سکوت راحیل را بر نمی‌تابیدم. سکوت، مدل رفتارهای راحیل نبود. او همیشه و در همه حال دوست داشت حرف بزند و وقتی حرف نمی‌زد یعنی موضوعی سخت فکرش را مشغول کرده! و من دوست نداشتم سخت تو فکرش را مشغول کرده باشی!

مهم نبود که من نمی توانستم سهمی از تو داشته باشم، در هر حال راحیل نباید
به تو حتی کوچک ترین فکری می کرد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۳۴

#کنار_نرگس ها_جا ماندی

بلند شدم و رفتم. خودم را در حیات حبس کردم. به محسن اصرار کرده بودم که شام بمانیم و نمی‌شد که بعد از آن همه اصرار حرفم را عوض کنم و از او بخواهم که برویم؛ آمده بودند که بمانند، راحیل هم که لباس عوض کرده بود. شیک و آراسته کنار محسن روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. دیگر هیچ جایی برای اعتراض من باقی نمانده بود.

روزهای آخر پاییز بود. یکی در میان قطرات باران بر روی صورتم می‌نشست. مشغول تماشای درختچه‌های آقاجون بودم که با صدای باز و بسته شدن در به عقب برگشتم. کاپشنت دستت بود و در حالی که آن را زیر بغلت نگه داشته بودی مشغول پایین آوردن آستین بالا زده‌ی پیراهنت بودی. دیدن کاپشنت باعث شد به کل به طرفت برگردم. تو داشتی میرفتی و این یعنی قرار نبود ادامه‌ی بودن در خانه‌ی عزیز را با عذاب بگذرانم. اگر چه دستت مشغول بود، اما نگاهت در حیات پی من می‌گشت. وقتی من را دیدی حواست را به پله‌ها دادی و از آن‌ها پایین آمدی. منتظر بودم

خدا حافظی کنی و به سمت ماشین بروی، اما تو راحت را به سمت من کج کردی، نرسیده به من کاپشنت را تلت کردی. تمام نگاهت روی من بود، و من هم نگاهت را بی جواب نگذاشتم. تا رسیدی شروع کردی به گفتن همان گله‌های همیشگی:

با سایه‌ی یه خانوم دکتری که خیلی سنگین شده باید چی کار کرد؟

دیگر استاد وانمود کردن شده بودم. وانمود کردن این که همه چیز خوب است و
من یک دختر دانشجوی پزشکی خوشحال هستم و نهایت لذت را از
وضعیتی که دارم می برم:

خودت می گی خانوم دکتر، پس دیگه جایی برای گله نمی مونه.
جواب حرفم از سمت تو شد یک نگاه خیره بر روی صورتم. همان لحظه ی
کوتاه من هم دست به مقایسه ی تو و محسن زدم و همان لحظه هم پشیمان
شدم. تو پرازنده تر از محسن بودی و من نگران این بودم که نکند راحیل هم

دست به مقایسه بزند و سرانجام مقایسه‌اش شبیه من شود. در حالی که
منتظر بودم بروی نزدیک‌تر شدی و گفتی:

-راستش یه کار کوچولوی باهات داشتم یلدا، ستاره داره یه خرده اذیت
می‌کنه، می‌خواستم یه روز پیای و باهاش صحبت کنی.

با تعجب گفتم:

-چه اذیتی؟!

ستاره دختر پرشر و شوری نبود که کسی را اذیت کند. در جوابم گفتم:

۱- الان می‌خوام برم. فرصت توضیح نیست؛ بهت زنگ می‌زنم.

سری برایت تکان دادم. اصراری به ماندنت نداشتم. دوست داشتم تا می‌توانی دور شوی. به طرف ماشینت رفتی و همین که درش را باز کردی، گفتی:

-منتظر تماسم باش! بهت زنگ می‌زنم.

باز هم سر تکان دادم. همین که پا به داخل ماشینت گذاشتی، مثل فتری که یک دفعه بدون دلیل از جا پپرد و سر و صدا ایجاد کند، گفتم:

تند نرو، مواظب باش. بارون داره تندتر می‌شه!

پای را که داخل ماشین گذاشته بودی بیرون آوردی و طوری نگاهم کردی
که انگار شک داری به شنیده‌هایت:

می‌خواستم تند برم، حالا که گفתי زیرش رو کم می‌کنم. تو از این توصیه‌ها هر
روز هر روز نمی‌کنی که !

پشت فرمان ماشینت نشستی و در حالی که به عقب میراندی تا از در
بیرون بروی به من هم نگاه می‌کردی. من هم داشتم به مرد حرف گوش کنی

فکر می‌کردم که به‌خاطر حرف من قرار بود تند نرود! گوشی در جیم بود،
چند ثانیه‌ی قبل صدای زنگ پیامکش را شنیده بودم، از جیم بیرون
کشیدمش و در حالی که دنبال ماشینت می‌آمدم تا در را ببندم، همزمان هم
قفل صفحه را باز کردم تا بینم پیام از کجاست. صفحه که پیش رویم باز شد
سرم را بالا گرفتم و نگاهت کردم. که منتظر بودی چشم از گوشی بگیرم،
بوقی زدی و حرکت کردی. بی‌حواس بودم و فقط نگاهت کردم و سریع هم پیام
روی صفحه را خواندم. شماره‌ای که به من پیام داده بود، شماره‌ی نیا بود که
برایم پیام:

"یلدا شبی نیست که یک دقیقه بلندتر از شب‌های دیگر باشد، بلکه یلدا
دختری‌ست که نه یک دقیقه، که هزاران دقیقه بیشتر از بقیه می‌توان او را
دوست داشت. تولدت مبارک." فرستاده بود. دو روز به تولدم مانده بود و
او بدون این‌که ربطی به من داشته باشد در پیامش تبریک تولد را همراه با
اظهار دوست داشتن فرستاده بود!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۳۵

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

می‌دانستم که پیامش، پیام‌ها در خود دارد! منظورها پشت آن پنهان است،
از "الف" تا "ی" یک پیشنهاد محترمانه‌ی دوستی و رابطه را در خودش

جای داده بود. به در تکیه دادم و به انتهای کوچه نگاه کردم. نبودى. رفته بودى، دور شده بودى. پیام نیا را دوباره خواندم. جز تعجب و غافلگیرى هیچ حس دیگرى را در من برنمى انگيخت! چه قدر عجیب بود! مطمئناً تو یک سلام در قالب همین پیام کوتاه برای من مى فرستادى تمام حس هايم را درگیر مى گردى. قلبم حالت دَوْرانى مى گرفت و خودش را به در و دیوار سینه ام مى زد و همه ی دنیايم مى شدى.

واقعاً چه بلایى بر سر آدم مى آید که این گونه در لحظه های مشابه متفاوت عمل مى کند؟ کاش مى شد تمایلات ذهنی و قلبی آدمی را هم کالبد شکافی کرد

و فهمید دقیقاً ایراد و اشکال کار کجاست که این تمایلات نمی‌توانند در مسیر
منطقی پیش بروند.

پیام تبریک تولد نیا نقطه‌ی شروع رابطه‌مان بود. نیا سمج‌ترین پسری بود که
تا به آن روز در مسیر زندگی‌ام قرار گرفته بود! چیزی که در ابتدا تصورش
را نمی‌کردم. به نظر نمی‌آمد که چنین مردی باشد. او را با تو مقایسه می‌کردم و
چون تو اصلاً آدم سماجت کردن‌های مدل نیا نبودی، مانده بودم که کدام‌تان
عادی هستید! نیا که به هر دری می‌زد تا نظر مساعد من را جلب کند؛ یا
تو که یک در و یک مسیر را انتخاب می‌کردی و ابداً حاضر نبودی از دری

دیگر وارد شوی و یا تغییر مسیر دهی! با نیا راه آمدم. می خواستم خودم را پیدا کنم. می خواستم ببینم یک مرد برای زنی که دوستش دارد چگونه رفتار می کند. برعکسش را سال ها با خودم بر دوش کشیده بودم و نتیجه ای عاید نشده بود!

چند روز بعد زنگ زدی، همان طور که گفته بودی. داخل بیمارستان بودم، نمی توانستم جواب دهم. صدای زنگ گوشی را قطع کردم تا در اولین فرصتی

که پیدا کردم به تو زنگ بزنم. زمانی که آن فرصت گیرم آمد دیدم که چندین بار زنگ زدی. به محض این که زنگ زدم، بدون هیچ سلام و احوال‌پرسی‌ای گفתי:

-یلدا چه اخلاق بدیه که تو داری؟ جواب تلفن آدمو نمی‌دی!

خسته بودم. فشار درس خواندن، سروکله زدن با استاد، درک و فهم مطالب سنگین پزشکی و در آخر پیام‌های پر از مهر و محبت نیا که خیلی با تو فرق داشت، باعث شد کنترلم را از دست بدهم:

چه اخلاق بدیه که تو داری؟! وقتی چهار بار زنگ می‌زنی جوابت رو
نمی‌دن باز هم زنگ می‌زنی!

جواب حرف من بوق‌های پی در پی شد! مهلت ندادی. برای این جواب و
این طور حرف زدن زنگ نزده بودم. زنگ زده بودم تا حرف بزنیم و من
درباره‌ی ستاره بگویم؛ اما نشد. خیلی بد نگفته بودی، اما خیلی بد تحویل
گرفته بودی! همان لحظه زنگ زدم، جواب ندادی و قطع شد. دوباره زنگ
زدم و این بار هم آن قدر بوق خورد تا قطع شد. دفعه‌ی سوم که زنگ زدم
گوشی‌ات را خاموش کرده بودی. آن قدر صبر کردم تا آرام شوی. بیشتر از

یک بیست و چهار ساعت صبر کردم. آخرِ شب روز بعد با همراهت تماس گرفتم. در صدد تلافی برنیامدی و جواب دادی. چون زود جواب دادی نمی دانستم چه بگویم.

خودت شروع کردی:

سلام.

جواب سلامت را دادم و گفتم:

من دیروز بیمارستان بودم؛ نمی‌تونستم جواب بدم. بد موقع زنگ زدی،
مشغول ...

به میان حرم پریدی:

-ول کن دیروزو ... بذاریش کنار. حالا که زنگ زدی بذار در مورد کاری که
باهات دارم صحبت کنیم.

بی‌حوصله و کمی عصبی به نظر می‌آمدی. قبل از شروع هر حرف
جدی‌ای، پرسیدم:

مثل این که یه کم خسته‌ای. می‌خوای برو استراحت کن فردا زنگ بزنم.
سریع گفتی:

نه نمی‌خواد! همین الانشم دراز به دراز افتادم روی تخت و دارم استراحت
می‌کنم. همین الان حرف بزنیم. خسته‌تر از این نمی‌شم.

قرار بود تو شروع کننده باشی و توضیح بدهی. برای این که تکلیف را
روشن کنم گفتم:

درباره‌ی ستاره باید بخت بگم که خودش هم زنگ زد.

با تعجب گفتی:

خودش زنگ زد؟

آره؛ دربارهی مخالفت با ازدواجش گفت. این که حتی بابات هم موافقه و فقط تو مخالفی. خب اون دوست نداره درس بخونه. دوست داره ازدواج کنه. پسری رو هم که دوست داره آدم بدی نیست.

وقتی دیدم ابراز نظری نمی کنی گفتم:

خوایدی؟

نه بيدارم.

-پس چرا چيزی نمی گی؟!

با لحنی مسلط تر و آرام تر از قبل گفتی:

-خب تو داری می گی، منم گوش می دم دیگه.

تصور می کردم دستم انداخته ای:

فربد باید قبول کنی و بذاری ستاره اون جور که دلش می خواد مسیر
زندگیش رو انتخاب کنه. اهل درس که نیست؛ خب بذار کاری که قراره دو

سال بعد بکنه همین الان بکنه! می‌گه پسره مورد تایید همه‌ست، خب دیگه
این لجبازی نداره.

من حرفی ندارم، هر کاری دلش می‌خواد بکنه!
تو داداششی. معلومه نظرت براش مهمه.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

خندیدی:

-جالبه! من ازت خواستم بهش بگی که از خر شیطان بیاد پایین، اون وقت تو داری من رو قانع می کنی که چی درسته!

با لحنی که اصلاً دست خودم نبود و کلمات هم خود به خود کش آمدند

پرسیدم:

-یعنی الان من تونستم قانعت کنم؟

-آره تونستی! برو بهش بگو.

با خوش حالی پرسیدم:

-یعنی الان رضایت دادی؟

آگه این طور که تو می گی موضوع بین شون جدیه دیگه حرفی نمی مونه، من دوست داشتم بره درسش رو بخونه که خب ظاهراً برنامه های متنوع تری برای خودش داره.

من بیشتر از ستاره خوشحال بودم و این از آن دست رفتارهایی بود که حتی خودم آدم هم نمی‌تواند دلیلش را پیدا کند. تو نظر موافقت را فقط به من گفته بودی و من نمی‌دانستم چرا مایه‌ی مباحثات من است.

با این‌که موافقت کرده بودی با عقد ستاره و احمد، اما باز سه ماه طول کشید تا عقد کنند. خود ستاره خبرش را به من داد. از من هم خواست که در مراسم عقد که در خانه خودشان برگزار می‌شد شرکت کنم. خیلی مایل بودم که در جشنش باشم. تنها نگرانی من بابا بود که می‌دانستم مخالف صد در صد آمدن من به مجلس عقد ستاره است. اما به هر ترفندی بود

راضی‌اش کردم. بهانه‌ی بردن و آوردن عزیز و جمع و جور کردن کارهای او باعث شد رضایت دهد. هر چند در کمال بی‌میلی این کار را کرد.

تو خودت عزیز را آورده بودی و من کاری نداشتم. آژانس گرفتم و به سمت شهران راه افتادم. از این‌که در مجلس عقد ستاره هستم بی‌نهایت خوش‌حال بودم. دیدن عروس و داماد بر سر سفره‌ی عقد من را بر سر ذوق می‌آورد. دو نفری که هم را دوست داشته و در کنار هم باشند؛ برای من اتفاق غیر ممکن‌ی به نظر می‌آمد و هر وقت می‌دیدم که این مهم برای کسی پیش آمده خوشحال می‌شدم.

اولین نفری که به محض پا گذاشتن به حیاط دیدم تو بودی. از هر کسی که داخل حیاط بود بلندتر بودی! یک سر و گردن بالاتر از همه قرار داشتی! نه فقط در قد، در همه چیز بالاتر به نظر می آمدی! کسی را جز تو انکار نمی دیدم. هنوز لباس است را عوض نکرده بودی. آستین پیراهن سفیدت را بالا زده و با سام صحبت می کردی. با دستانت اطراف را نشان می دادی و چیزهایی می گفتی. برگشتی که فضای سمت من را هم ببینی که یک دفعه من را هم دیدی. همان ثانیه حالت صورتت عوض شد و اگر چه با سام حرف می زدی اما دیگر حواست سر جایش نبود. گفت و گویت با سام را تمام کردی

و به سمت آمدی. در میانه‌ی راه، زمانی که چند قدم بیشتر نمانده بود تا وارد خانه شوم به من رسیدی! روزهایی بود که جواب پیام‌های نیا را می‌دادم. به تقاضای ارتباط بیشترش و دیدن هم در بیرون از خانه رضایت داده بودم. بخشی از تنهایی‌ام را با او پر کرده بودم، اما هنوز قلم در حالت جنگ با من بود. یک جنگ تمام عیار، فقط برای تو بود که بلند می‌شد و هورا می‌کشید. روبروی هم ایستادیم. با لذت نگاهت کردم. آرایش موهایت متفاوت از همیشه بود و من دوست داشتم همان‌جا ساعت‌ها، بی‌وقفه بایستم

و نگاهت کنم. دستت را مالکانه به سمت شانه‌ام آوردم و من را به جلو
هدایت کردم و همزمان که در کنارم قدم برمی‌داشتم، گفتم:
-برو تو! عزیز منتظرته. لباسم آگه می‌خواهی عوض کنی یا اتاق مامان یا اتاق
ستاره برو عوض کن.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

#پارت ۲۳۶

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

تا دم در با من آمدی و منتظر ماندی داخل شوم. وقتی کفشم را درآوردم و
وارد سالن شدم به عقب برگشتم تا با زدن لبخندی از تو تشکر کنم، اما

یک باره تا نگاهم به تو افتاد حس کردم دیگر هویتی ندارم و از درون خالی شده‌ام. پوچ و بی‌معنی!

حتی لحظه‌ای حس کردم که یک دختر بی‌وفا و خیانت‌کارم که می‌توانم تو را با قدرت گذشته دوست بدارم و از یک بودند در قاب در از خود پیخود شوم، اما با مرد دیگری هم دنبال یک مسیر احساسی مشترک باشم. من آدمش نبودم؛ حتی اگر آن مرد نیا باشد. حتی اگر من هنوز هم در قلم جایی برایش پیدا نکرده باشم، باز نمی‌توانستم این قدر بد بودن را امتحان کنم. یکی‌تان را باید رها می‌کردم و تو خیلی بیشتر واجد شرایط برای رها کردن

بودی. چرا که تجربه‌ی بودن من، تو و راحیل در یک مکان و زمان نشان داده بود که نمی‌شود. که من تحملش را ندارم. که من نمی‌کشم.

تقصیر نگاه تو بود و حالت چشمانت و نمای کلی صورتت، که آرامش را در جای‌جای خودش داشت. آرامشی که نمی‌دانم از کجا یک دفعه سبز شده بود، چرا که وقتی داشتی با سام صحبت می‌کردی خبری از آن نبود.

در یک حالت منگ و گیج با عزیز و بقیه احوال‌پرسی کردم و فقط دنبال جایی بودم که شده برای چند دقیقه‌ی کوتاه تنها باشم. راهی اتاقی شدم که

مادر ستاره نشانم داد، اما وقتی با ازدحام آدم‌های داخل آن که هر کدام در آن آشفته بازار دنبال کاری بودند روبرو شدم عقب کشیدم و گفتم:

می‌شه برم اتاق ستاره؟

"حتماً" ی گفت و من را به اتاق ستاره راهنمایی کرد. تک اتاقی که در طبقه‌ی دوم بود و نشان از این داشت که ستاره برای خودش امپراطوری کوچکی داشته است.

از شلوغی آدم‌های پایین، داخل اتاق ستاره خبری نبود؛ اما روی تختش کوله‌باری از لباس‌ها به شکل درهمی روی هم انباشته شده بود. نزدیک آینه شدم و با نگاه به صورتم کیفم را از شانه پایین دادم. آرایشی کمرنگ و بدون اغراق روی صورتم بود. دکمه‌های مانتوam را باز کردم و مرتب روی صندلی گذاشتم. موهایم را مرتب کردم و روی صندلی نشستم. زمان می‌خریدم تا تلاطم‌های درونی‌ام را آرام کنم. تا اگر باز هم قرار باشد تو را ببینم، عاقلانه‌تر رفتار کنم. وقتی بلند شدم تا آخرین نگاه را هم در آینه به خودم بندازم در

زدی. در زدی و اجازه خواستی داخل شوی. داخل شدنت همراه با یک سوال بود:

چه قدر طولش می‌دی؟ عزیز خسته شد بس که منتظر زل زد به پله‌ها تا پیاپی ...

منتظر نماندی تا جوابی بدهم. کامل وارد اتاق شدی و به محض دیدنم لبخندی روی لب‌ت نشست. سر تا پایم را هم برانداز کردی! من هم همین کار را کردم. کتوشلوار پوشیده و چیزی را هم از قلم نینداخته بودی. یک برادر عروس با

کلیه‌ی امکانات بودی! جذاب و خوشتیپ! جلوتر آمدی، آن قدر که کنارم
ایستادی و در قاب آینه کنار هم جا شدیم. به دختر داخل آینه گفתי:

چه قدر این پیراهن بهت می‌آد!

و بعد به سمت دختر کنارت چرخیدی:

من خوشم نمی‌آد از لباسای رنگ مشکی، اونم برای یه دختر! اما این پیراهن
خیلی قشنگه و توی تنت خوب نشسته! تو این پیراهن رو قشنگ کردی،
یا این پیراهن تو رو؟

این که پیراهن مشکی رنگی که در تم بود می توانست نظرت را برگرداند و زیبا
به نظر بیاید، جای این داشت که من را کیفور کند، اما ...

اما کسی که کنارت ایستاده بود، یلدای عاشق تو نبود، یلدای عاقل شده بود!
و می دانی که عقل گاهی پیشنهادهایی می دهد که کمی بی رحمانه ست!
پیشنهاد رها کردن تو را عقلم داده بود.

مثل غریبه ها نگاهت کردم و تشکر کردم.

دو طرف پیراهنم را گرفتم و کمی پایین کشیدم. چرخیدم که بیرون بروم. تا
متوجه قصدم شدم، بازویم را گرفتی و نگه داشتی:

-وایسا یه عکس دو نفره بگیریم.

این که از خودم اراده‌ای نداشتم و تو با دستان قدرتمندت توانسته بودی من
را نگه داری، آزارم می‌داد؛ مخصوصاً با تصمیمی که گرفته بودم! تصمیمی که
می‌ترسیدم هر لحظه دیواری نازک و بدون بنیانش فرو بریزد و با شکست
مواجه شود. تصمیمی که هر لحظه امکان داشت لقب کم عمرترین تصمیم

زندگی‌ام را بگیرد. تصمیمی که عظم گرفته بود و قلم داشت برایش داد و بیداد می‌کرد. من را به طرف خودت برگرداندی.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

#پارت ۲۳۷

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

شانهات را به شانهام و سرت به سرم تکیه دادی و پشت هم چند تا عکس
گرفتی. یک بالاپوش ضخیم از جنس بی تفاوتی می خواستم تا نسبت به این
تماس ها واکنشی نشان ندهم و اما تن من یک حریر پاره پوره ی فرار و گریز
بود. دوست داشتم همان جا برگردم و خودم را در آغوشت رها کنم و بگویم
من را از همه ی آدم های دنیا خلاص کن و ببر جایی که خودت باشی و خودم!

عکس‌های دو نفره را نشانم دادی. روی عکس آخر مکث کردی و گوشی
را بالا آوردی و در فاصله‌ی کمی از صورت‌م نگه داشتی و گفتی:

-بین این چه قدر خوشگل شده!

زمزمه کردم:

آره خیلی خوشگل شده!

گوشی را از کنار صورت‌م دور کردی و خودت جایش را گرفتی:
هر دو مون توش خوب افتادیم.

آره، هر دو خوب افتادیم. من برم پیش عزیز.

باز هم دستانت را به کمک طلبیدی و مانع شدی:

همون یه لحظه کارت دارم.

سکوت کردی و منتظر ماندی تا من حرفی بزنم. چون جدی بیانش کرده

بودی ایستادم و گفتم:

چی شده؟

من یه کاری کردم!

خیره در چشمانت گفتم:

چه کاری؟

برای خودمون بلیت گرفتم سه تایی عید بریم مشهد!

متفکر پرسیدم:

خودمون؟ سه تایی یعنی کی؟

اخم کردی:

من، تو و عزیز دیگه!

لبخند مسخره‌ای زدم:

سب وایمستادی ده دقیقه قبل رفتن اطلاع می‌دادی!

با شیطنت گفתי:

نه دیگه اون موقع یه خرده دیر می‌شد. چهارم عید می‌ریم، نهم برمی‌گردیم.

چند روز بیشتر نیست. بعد تو می‌تونی برگردی و به برنامه‌ها ت برسی.

نگاه گرفتم و به بهانه‌ی نگاه کردن به خودم از آینه قدری کنار کشیدم:

-بھتره کنسل کنی! من نمی توئم پیام. تصمیم ندارم عید جایی برم. هم می خواهم
این چند روز رو استراحت کنم، هم کلی درس و کار دارم.
دوباره آمدی و روبرویم ایستادی:

-بین یلدا آگه موضوع دایی منصوره اصلاً من خودم می رم باهاش حرف
می زنم، نگران اجازه اش نباش، اون با من.

-حتی آگه بابا هم اجازه بده من نمی آم، موضوع اجازه دادن و ندادن اون
نیست. من نمی توئم پیام.

چرا، می‌آی! من همین امروز و همین جا راضیت می‌کنم که بیای.

دستانم را از هم باز کردم:

من لجبازی نمی‌کنم فرید، اما نمی‌دونم با خودت چه فکری کردی که بدون
این که آدم حسابم بکنی رفتی بلیت گرفتی، نمی‌دونم چرا فکر کردی من این قدر
بی‌کارم!

سرت را به دو طرف تکان دادی:

مشکلت اینه که چرا هت نکتم؟ خب چون دوست داشتم یه دفعه هت بکم. همچین فکری نکردم که بی کاری، فقط می دونستم تو نمی تونی بهم جواب رد بدی، نمی دی و هر طور شده همراه می آی. فکر می کردم خوش حالم بشی! نه نمی توئم پیام، خوشحالم نیستم.

سرت را کمی نزدیک آوردی:

-یلدا من درباره ی این که می رم با دای صحبت می کنم جدی گفتم، پس نگران دای نباش.

این بار لبخندی از سر حرص زدم:

خرید من که باهات تعارف ندارم، وقتی می‌گم نمی‌آم به خاطر بابا نیست.

جدی گفتم:

-پس مشکل چیه؟ وقتی این چند روز برنامه‌ای نداری، چه ایرادی داره

باهامون بیای؟

قاطع گفتم:

هیچ مشکلی وجود نداره، من فقط نمی‌خوام سفر پیام. داری بیخود کشش می‌دی.

حالت صورتت به اخم نشست. تازه فهمیدی جدی‌تر از آنی هستم که فکر می‌کنی:

-وقتی مشکلی برای اومدن نیست، پس چرا نمی‌خوای پیای؟
آرام‌تر شدی:

دوست دارم بیای، قبل این که بینم عزیز چه قدر ممکنه از این سفر
خوش حال بشه، به تو فکر کردم. که چه قدر به یه مسافرت احتیاج داری و
حتی خود من! دوست دارم چند روز کنار تو و عزیز باشم.

قلبم گریه می کرد. دیر بود، خیلی دیر! برای بودن کنار هم دیر شده بود. ضمن
این که می دانستم و حدس می زدم بابا چه واکنشی نشان خواهد داد، خودم را
هم دیگر نمی خواستم در معرض یک آسیب حتمی قرار دهم. پنج روز کنار تو
ماندن و فارغ از همه چیز روزگار گذراندن، به ظاهر عیب و ایرادی نداشت،

اما بعد از آن من با خودم چه می‌کردم! تو می‌رفتی پی زندگیا، این من
بودم که خاطرات من را می‌گشت.

فراموشش کن فرید، دیگه هم حرفش رو نزن.

فراموش نمی‌کنم، همین الان باید بگی می‌آی. غیر این هیچی نمی‌شنوم.
داری من رو حتی از اومدن به عقد ستاره پشیمون می‌کنی. اصرارت داره
اعصابم رو به هم می‌ریزه.

نگاه از هم گسیخته‌ات را ندید گرفتم و بیرون رفتم. شده خنجر برداری و به
قلبت بزنی؟ روح آدم هم خودکشی می‌کند، منتها بعد از هر خودزنی، دوباره
زنده می‌شود! نه این‌که یک فرصتی باشد برای یک زندگی بهتر و از نو
شروع کردن، نه؛ برعکس! برای این است که بیاید و دوباره بارها و بارها
خودش را بکشد. انگار که یک‌بار مردن کم است و باید چند بار مرد تا حق
مطلب ادا شود.

خیلی طول کشید که پایین بیایی، اما وقتی هم آمدی چیزی را بالا جا گذاشته بودی، بخشی از شوق را، بخشی از غرورت را، بخشی از اهتت را، که من آن را به زور از تو گرفته بودم.

عقد ستاره شده بود غم‌نامه‌ی جدید من. موقعی که قرآن دستش گرفت و قرار شد بله را بگوید سر چرخاندم و در جمعیت دنبال تو گشتم. "بله" گفتن ستاره همزمان شد با گره خوردن نگاه من و تو!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۲۳۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

گروهی که در هجوم سر و صداها و فشاری که از اطراف به شانه‌ام می‌آمد خیلی زود باز شد. در همان هجوم شلوغی‌ها برای لحظاتی هر دو از یاد بردیم اتفاقی که در اتاق ستاره افتاده بود. با شادی ستاره خندیدم، با شادی ستاره از یاد بردم، با شادی ستاره فراموشی گرفتم و آن لحظه‌ها را خوش گذراندم. دو طرفش ایستادیم و عکس گرفتیم. زمانی که بین ما ایستاد و دست دور کمر هر دوی ما انداخت دوباره نگاه‌مان به هم افتاد و در دور تند، اتفاق بالا را با هم مرور کردیم.

باید زود برمی گشتم. از سام خواستی من را برساند و سرسری خداحافظی کردی. دلخوری هایت را نتوانستی برای خودت نگه داری و با من تقسیمش کردی. خوب بود که سام پسر پر حرفی نبود و من بیشتر از نیم ساعت فرصت داشتم که فکر کنم مسافرت چند روزه با تو و عزیز چه قدر می تواند خوب باشد و دست من از رسیدن به آن کوتاه است.

در خانه بابا روی برمی گرداند. مامان غرغر می کرد و باز اختلافات را از ریشه بررسی می کرد و در طول یک ساعت چند بار ملامت می کرد که چطور بعضی از مسائل یادم رفته است. همه چیز علیه تو بود و آن وقت تو از

راضی کردن بابا حرف می‌زدی. اگر من هم راحیل را از یاد می‌بردم، مامان که
یادش نمی‌رفت.

عزیز زنگ زد و از مسافرتی که تو برنامه‌اش را چیده بودی حرف زد. بهتر
از تو شرایط را درک می‌کرد و می‌فهمید. اصراری به همراه کردن من نداشت
و فقط گوش داد. قول دادم دو روز قبل از مسافرتان پیام کرج و یک شب
کنارش بمانم. استقبال کرد و از تو گفت که مجبور بودی این چند شب عید را

کنارش بمانی و کسی جز تو نبود. در لفافه از من خواست که من هم بروم و کنارش باشم تا تو هم به کارهایت برسی.

صبح روز دوم فروردین بود و من طبق قولی که به عزیز داده بودم در حال آماده شدن برای رفتن بودم که نیا زنگ زد. غروب آن روز عازم مسافرت بود و می خواست که هم دیگر را ببینیم. گفتم که نمی توانم و باید به کرج بروم. پیشنهاد رساندندم را به کرج داد و من هم قبول کردم. نزدیک ظهر وقتی قصد خروج از خانه را داشتم زنگ زدی. وقتی شمارهات را روی صفحه دیدم سریع از خانه بیرون رفتم تا مامان نفهمد که با تو صحبت می کنم. جوابت را که

دادم هنوز آثار دلخوری جواب ردی که داده بودم در لخت پیدا بود. آمرانه
گفتی:

-یلدا عزیز گفت که می‌ری پیشش، یه ساعت دیگه می‌آم دنبالت با هم بریم.
آماده باش.

دیر گفته بودی:

من دارم حرکت می‌کنم که برم، الان هم بیرونم.

در جوابم گفتی:

سب چه بهتر! یه آژانس بگیر بیا فروشگاه شهرک غرب، اونجام. از همون جا
با هم حرکت می‌کنیم.

مکت کردم. نیا طرف دیگه خیابان منتظرم بود. اجازه ندادم تردید به دلم راه
یابد:

با یکی از دوستانم دارم می‌رم.

پرسیدی:

دوستت کیه؟

دوستمه دیکه! کرج کار داشت، منم می‌رسونه. الان هم منتظره.

قبول کردی و دیگر اصراری نداشتی:

باشه برو. ستاره هم اونجاست. دیشب نتونستم برم پیش عزیز؛ ستاره رو فرستادم بره پیشش. احتمالاً تا الان عزیز رو دیوونه کرده.

نزدیک ماشین نیا بودم و باید هر چه زودتر گفتوگو را تمام می‌کردم:

زود می‌رم که به داد عزیز برسم. خدا حافظ ...

نیا با لبخند به استقبال آمد. در ماشین را هم برایم باز کرد تا سوار شوم. وقتی هم کنارم نشست گفت:

اگه بهت بگم اولین بارمه که دلم برای یه دختر تنگ می شه چی کار می کنی؟
لبخندی زدم و گفتم:

باور نمی کنم!

به ظاهر شوخی کردم، اما جدی جدی بودم. به نظرم رفتارهایش غلو آمیز می آمد. شاید چون با تو مقایسه اش می کردم به این نتیجه می رسیدم. تو هیچ

وقت در ماشین برایم باز نکرده بودی. مثل نیا هم از دل تنگی حرف نمی زدی؛
پس اگر کسی دیگری این کار را می کرد لابد یک جای کارش می لنگید. مینا
تو بودی و چون تو نمی کردی بقیه محکوم می شدند و نه تو ... حتی بعدها که
نیا با خواستگاری کردن از من حسن نیتش را نشان داد باز نتوانستم بپذیرم
که من اشتباه کرده ام که تو را مینا قرار دادم و نیا یک مرد همه چی تمام بوده
است. چون فهمیده بودم که کل این رابطه و حتی خواستگاری اش نمایشی
از خودخواهی خاص درونش است.

از نیا خواستم نرسیده به خیابانی که منتهی به کوچه‌ی پر از درخت خانه‌ی
عزیز است پیاده‌ام کند. اصرار کرد تا دم در من را برساند که قبول نکردم و
از همان جا با او خداحافظی کردم و آرزوی یک سفر خوب! ایستادم تا دور
شود و برود. آن روز نیا برای من یک مرد که صرفاً یک رابطه‌ای با او
داشته باشم نبود. دنبال این بودم که زیر و بم او را دریابم و شاید این
رابطه منتج به نتیجه‌ی خوب شود.؛ من دنبال علاقه بودم. علاقه‌ای که نمی‌دانم
چرا هیچ وقت نیامد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۲۳۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

ستاره با دیدن من سر از پانمی شناخت. عزیز هم با قیافه‌ای دلنشین
چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد. از قیافه‌ی جفت‌شان معلوم بود که از مصاحبت
با هم چه قدر ناراضی‌اند. ستاره موهای عزیز را بالای سرش به شکل
مضحکی جمع کرده بود. تا لباسم را عوض کردم و به سالن آمدم عزیز با اشاره
به سرش گفت:

-یلدا بیا این موهای من رو مرتب کن. این ستاره نمی‌دوخم موهام رو چطور
بسته تقسم رو داره بند می‌آره! حواسش معلوم نیست کجاست. آدم پره سه
ساعت پشت هم با یکی ورور کنه دیگه به بقیه نمی‌رسه.

ستاره بلند خندید و از تو گله کرد که مسئولیت سختِ ماندن در کنار عزیز
را به او سپرده بودی. داشتم موهای عزیز را مرتب می‌کردم که رو به ستاره
گفت:

-پاشو یه زنگ بزن فرید! ببین چرا تا الان نرسیده. مگه همون موقع که زنگ
زد نگفت تو راهه! پس چرا نرسیده تا الان؟ همیشه دو ساعته این جا بود.
سه ساعت شده.

نگاهی به ساعت کردم:

کی زنگ زد؟

ستاره گفت:

آره باید می رسید. الان بهش زنگ می زنم.

گوشی اش را برداشت و شماره ی تو را گرفت. وقتی دو بار پی در پی زنگ زد و برنداشتی گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و رو به عزیز پرسید:

برنی داره چرا؟

بعد هم خودش جواب داد:

شاید یہ جا گیر کردہ۔ می رسہ زود!

نگران گفتم:

کی حرکت کردہ ستارہ؟

بی خیال گفت:

دو ساعت پیش زنگ زد کہ تو راہہ!

با تعجب گفتم:

اشتباه می‌کنی! دو ساعت پیش که من راه افتادم. اون موقع بهم زنگ زد،
قرار نبود حرکت کنه!

ستاره کلافه گفت:

من چه می‌دونم، کاراش حساب و کتاب نداره که.

نزدیک تر آمد و دستم را گرفت:

-گفتی یه سری متن خوشگل برای کارت عروسم پیدا کردی. بیار بهم بده
بخونم بینم چطوره.

تا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم که از کیفم کاغذ متن‌های زیبای کارت
عروسی را برای ستاره بیاورم صدای بوق ماشینت در گوشم پیچید و ستاره
هم به عزیز گفت:

-پیا اینم فریدت! خیالت راحت شد؟ حالا باز کن اون اخمات رو!
عزیز کماکان چپ‌چپ نگاهش کرد و من هم به جفتشان خندیدم. نصفی از
راحتی خیال و خنده‌ام برای این بود که به سلامت رسیده بودی. کاغذ را به
دست ستاره دادم. روی مبل گذاشت و به استقبال آمد. نمی‌دانستم چه

کار کنم، مثل ستاره به حیات پیام و یا در سالن منتظر بمانم تو بیایی. از
خودم می پرسیدم تا کی قرار است همه چیز بدین منوال ادامه یابد. تا کی قرار
است وقتی تو هستی، جهان هستی برایم بی ارزش شود. ناچار راهی
آشپزخانه شدم تا خودم را با میوه چیدن در ظرف میوه مشغول کنم. وقتی
آمدی و پا به سالن گذاشتی میوه به دست پشتت ایستاده بودم. ستاره به
صورتت زل زده بود و متفکر نگاهت می کرد. در جواب: "چرا دیر کردی"
عزیز بی حوصله گفتی:
-کاری پیش اومد.

با ظرف میوه جلو آمدم و وقتی به تو رسیدم سلام کردم.

حتی برنگشتی نگاهم کنی، چه برسد به جواب دادن سلام! ظرف میوه را که روی میز گذاشتم به گمان این که من اشتباه کرده‌ام و تو "سلام" من را نشنیده‌ای دوباره تکرارش کردم. این بار نیم نگاهی کوتاه به صورتم انداختی و به زور جواب دادی. نمی‌فهمیدم چه شده است. می‌دانستم هنوز دلخوری اما نه، آن قدر دلخور نبودی که چشمانت ستیزه جو باشد و آن قدر کینه داشته باشی که حتی نگاهت نتواند چند ثانیه‌ی کوتاه روی صورتم بند شود.

عزیز از تو خواست بنشینی که به سمت ستاره برگشتی و گفتی:
من می‌رم اتاقم نیم ساعت استراحت کنم. آگه می‌خوای بیای تهران آماده شو
بریم.

عزیز اعتراض کرد:

-کجا بری هنوز نیومده؟ مگه نگفتی می‌خوای بمونی شب رو؟

یک‌دنده در جواب عزیز گفتی:

-گفتم که، کاری پیش اومده باید برم.

بی توجه از کنارم رد شدی و به افاق رفتی.

وقتی سکوت ستاره و زل زدنش را به مسیری که رفتی دیدم، فهمیدم که فقط من نیستم که احساس می کنم تو خودت نیستی و یک مشکلی پیش آمده است، بلکه حالت و رفتارت ستاره را هم به فکر واداشته و او هم از برخوردت تعجب کرده است.

عزیز به سکوت من و ستاره پایان داد:

چشمه فرید؟ مگه نگفته بود بهت می مونه؟

ستاره شانه‌ای بالا انداخت:

آره، گفت می‌آم امشب بمونیم.

وقتی داشتند درباره‌ی چگونگی ماجرا با هم بحث می‌کردند من تصمیم آخر را گرفتم و سریع به سمت اتاق آمدم. بدون این‌که در بزنم، در را باز کردم. تازه به اتاق رفته بودی و بعید بود که با این سرعت لباس‌ت را عوض کرده و در وضعیت نامناسبی باشی. دستت بند یقه ات بود که به سمت من برگشتی. دکه‌ی اول را باز کرده و می‌رفتی دومی را باز کنی که در را بستم و جلوتر

آدم. برگشتی و مشغول باز کردن دکه‌هایت شدی. باز نگاهم نمی‌کردی؛ با
این‌که روبرویت ایستاده بودم:

چی شده فرید؟

جلو رفتی و کشوی کمدت را به عقب کشیدی:

چی باید شده باشه؟

آدم و کنارت ایستادم:

انگار خیلی روبراه نیستی!

کشور را بدون این که چیزی از داخل آن برداری به سرعت به داخل هل
دادی:

چیزی نیست، تو خودت رو ناراحت نکن. برو به کارت برس.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۲۴۰

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

سرم را کمی به سمت متمایل کردم:

اگه چیزی نیست، پس چرا نگام نمی کنی؟ به همه نگاه می کنی الا من!
یک دفعه سر بلند کردی و نگاهت را به نگاهم دوختی. داشتی با نگاهت
سرزنش می کردی و من نمی دانستم برای چه نگاهت این قدر با من قهر
است. نگاهت من را بی حرکت کرد. دیگر هیچ کاری نمی توانستم بکنم. تو فرید

دو سه ساعت پیش که با او صحبت کرده بودم نبودى! خودت نبودى! به
چشمانت و طرز خیره شدنشان و آن همه خشمش نمى آمد که به خاطر جواب
رد دادن و نیامدن به مشهد به این حد از شعله ور شدن رسیده باشند.

باید یه سره تو رو نگاه کنم؟

آرام و مثل کسی که جرم بزرگی مرتکب شده باشد، گفتم:

چى شده؟

توپیدی:

هیچی، هیچی نشده. یه خرده خسته‌ام همین!

و نگفتم که اگر هیچ چیزی نشده پس چرا با عصبانیت جوابم را می‌دهی.

وقتی مقابل چشمانم پیراهنت را از تن بیرون کشیدی و خودت را روی
تخت پرت کردی، مجبور شدم بیرون بیایم.

تا بیرون رفتم عزیز پرسید:

سچی می‌گه؟! شب می‌مونه؟

حرفی نزد. دراز کشیده روی تخت.

ستاره روی مبل نشست و کاغذی که برایش آورده بودم را برداشت و گفت:

بخواه خوب می‌شه. بلند شه دیگه حال و حوصله نداره این همه راه رو برگرده.

یکی یکی متن‌های نوشته شده روی کاغذ را خواند و برای هر کدام کلی تجزیه و تحلیل کرد و دور بعضی‌ها را خط کشید؛ چون به نظرش زیباتر می‌آمدند. اما من فقط به تو و حال بی‌حالت فکر می‌کردم. نیم ساعت قرار بود

استراحت کنی، اما نیم ساعت نشد و از اتاق بیرون آمدی، آن هم با
پیراهنی که پوشیده بودی و حتی تمام دکمه‌هایش را هم بسته بودی. اصلاً
خوابت برد؟ یا وقتی من از اتاق بیرون آمدم از تخت بلند شدی؟
رو به ستاره گفתי:

مگه نمی‌خوای بیای؟ چرا آماده نشدی؟
ستاره کاغذ به دست بلند شد و گفت:
ای بابا! بمون شب می‌ریم دیگه! یا فردا.

یک کله بدون حرکت اضافهی دیگری به سمت در رفتی و گفت:

اشکالی نداره، تو همون همون فردا بیا.

عزیز غر زد:

خرید این چه اومدن و چه رفتنی بود؟ چرا نمی مونی؟

بلند، طوری که عزیز بشنود گفتی:

-کار ضروری دارم، باید برم.

ستاره وقتی دید در تصمیمت جدی هستی با کاغذ دنبالت دوید. من هم آرام به طرفتان قدم برداشتم. مثل ستاره از پله‌ها پایین نیامدم، اما در چهارچوب در ایستادم تا بینم چه می‌کنی و آیا واقعاً می‌روی. ستاره کاغذ را به دست داد:

-بین فرید اینا رو یلدا برام نوشته، متن کارت عروسیه، بین کدومش خوشگله.

توجهی به ستاره نکردی و فقط با عتاب نگاهش کردی و به طرف ماشینت رفتی. وقتی پشت فرمان نشستی ستاره کاغذ را به سمت گرفت و گفت:
حالا به نگاه بنداز.

دستت را بیرون آوردی و کاغذ را از دست ستاره گرفتی و بین دستانت مچاله کردی. بین دستت فشار دادی و بعد تا جایی که راه داشت به بیرون از پنجره پرتش کردی. با سرعت هم به عقب راندی و در چشم بر هم زدنی دور شدی. چشمانم تکلیف خودشان را نمی دانستند. نمی دانستند تو را که با

سرعت در حال دور شدن بودی دنبال کنند، یا بروند پی کاغذ مچاله
شده‌ای که گوشه‌ی باغچه افتاده بود.

از پله‌ها پایین رفتم. درک نمی‌کردم چه شده است و چرا تو آن قدر نامتعادل
رفتار کردی. ستاره در را که بست تند تند آمد و کاغذ را از گوشه‌ی باغچه
برداشت و با حالتی غمگین گفت:

چی شده بود؟ اصلاً نفهمیدم. وقتی که زنگ زد به عزیز گفتم می‌آم دو تایی
یلدا رو راضی کنیم باهامون بیاد، اما اصلاً حتی حرفشم نزد! عصبی اومدم، با
توپ و تشر رفت.

سعی کرد کاغذی که با قدرت مچاله‌اش کرده بودی از هم باز کند. توجهی به
ستاره نکردم، به طرف درآمدم و آن را باز کردم، با سرعت هر چه تمام‌تر
دور شده بودی. در را بستم و با تکیه به آن سر خوردم و نشستم. تازه
داشتم درک می‌کردم که باید اتفاق بدی افتاده باشد که تو را این‌گونه از
تعادل خارج کرده است!

تو در دیدارهای بعدی، نگاه‌های بعدی، برخوردهای بعدی، دیگر هرگز آن
فرید متعادل و مهربان من نشدی و من هیچ وقت نفهمیدم که چرا
بی‌سروصدا عزیز را به مشهد بردی و آوردی و دیگر نه تماس گرفتی و نه
اصرار کردی. یک جوری رفتی که انگار از اول نبوده‌ای.

* * *

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۲۴۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

در بالکن را آرام باز کردم و بیرون رفتم. گوشی تلفن را محکم و با فشار زیاد در دستم فشردم و در حالی که تمام سعیم را می‌کردم تن صدایم را در حد نرمالم نگه دارم، توپیدم:

چچی می‌خواهی محسن؟ زنگ زدی حالش رو پرسی؟ بعد از مدت‌ها زنگ زدی و جز دردسر هیچی نداشتی! مامان افتاده بی‌حال روی تخت خوابیده. کل دیشب رو بیمارستان بودیم، مجبور شدن بستریش کنن بس که فشارش بالا بود. الان هم که می‌بینی مرخص شدیم به رضایت خودم بوده. نمی‌خواستم سیزده رو بمونیم تو بیمارستان. زنگ نزدی نزدی، یه بارم که زدی به جای

این که لاپوشونی کنی و هزار و یه جور بهانه بیاری که نتوانستی زنگ بزنی
می‌گی داری غلطای جدید می‌کنی که سفارش کردن زنگ نزنی! هر کاری
می‌خواهی بکنی بکن، فقط بعد یه سال که زنگ می‌زنی به مامان گزارش کار
نده، قرنطینه‌ت کردن و هر چیز دیگه، به ما مربوط نیست. مامان دیگه
نی‌کشه، می‌فهمی اینو یا نه؟ تو همون لطف کن آگه زحمتی نیست سالی یه
بار زنگت رو بزنی. نمی‌خواه بدونیم چی کار می‌خواهی بکنی، تن و بدنمون
بلرزه.

هر چه قدر من کفری بودم، محسن آرام بود:

-یعنی مامان به خاطر حرف من بیمارستان لازم شده؟ مکه من چی گفتم؟ از
کی تا حالا این قدر نازک و نارنجی شده؟

غریدم:

-حالش خوب نیست؛ مریضه. آگه حافظه ت سر جاش باشه یادت که نرفته
چه اتفاقی افتاده براش، همین که سر پا مونده و سخته نکرده خلیه، دیگه از
کارات بهش حرفی نزن، عضو هر گروه و دسته‌ای هستی بذار ما ندونیم.

-بین یلدا اصلاً هر چی تو بگی، دیگه هم به مامان کار ندارم، زنکم می‌زنم
سلام و احوال‌پرسی تمام؛ اما من یه پیشنهاد برای خودت دارم، پیشنهادی
که هم به نفع زندگیت و هم می‌تونه مامان رو از این همه نگرانی که برای من
داره نجات بده.

از این‌که تا بدین حد نسبت به همه چیز، از بستری شدن مامان در
بیمارستان تا کلاهبرداری بابا و فرارش بی‌تفاوت بود، حرص می‌گرفت. از سر
حرص زیادی که داشتم پوزخندی زدم:

-پیشنهاد داری برای من؟ این چه پیشنهادیه که این قدر بعدش نتیجه‌ی مثبت داره؟

حرفم را جدی تلقی کرد و با هیجان تند تند گفت:

-این جا با یکی در مورد تو صحبت کردم، گفتم خواهرم ایران پزشکه و نتونسته درسش رو به خاطر مسائل سیاسی من ادامه بده، قول دادن که ازت حمایت کنن، اقامت و هر چیزی که فکرش رو بکنی! فقط باید بیای این جا!

تعجب کردم! چی با خودش فکر می‌کرد؟ تا بدین حد هیچ وقت ساده لوح
نبود:

روی چه حسابی؟ عاشق چشم و ابروی خواهرت شدن؟ حالت خوبه؟
من خودم نخواستم برم دنبال تخصصم، الان هم دارم طرح رو می‌گذرونم که
بخشی از ادامه‌ی تحصیله!

منتظر بودم خود محسن جوابم را دهد، اما یک دفعه صدای راحیل در گوشی
پیچید:

محسن نمی‌دونم چرا لقمه رو دور خودش می‌پیچونه، بین شانسه که بهت رو
کرده یلدا! تو راحت و بی‌دردسر می‌تونی بیای این‌جا! معلومه که عاشق چشم
ابروی کسی نیستن، در ازای حمایتی که می‌کنن می‌آی این‌جا و از شرایط
سخت زندگی که داشتی می‌گی، این‌که نتونستی بری دنبال تخصصت، یه
جوری معامله‌ست. دروغ که نمی‌گی، همه چیز واضحه، تو حتی یه شب تو
بازداشتگاه موندی، خیلی راحت می‌شه از همین هم استفاده کرد!
مکثی کرد و با شدت هیجان بیشتری گفت:

-وای یه پرونده‌ی توپ جنجالی داری. می‌ترکونی! می‌شه یه داستان کاملاً
حساب شده رو برنامه‌ریزی کرد.

حرفش را بریدم:

-زن و شوهر چه قدر ترسناک شدین! منظورت از استفاده، همون
سوءاستفاده‌ست دیگه؟ من یه شب بازداشت شدم که اونم هیچ ربطی به
این چیزایی که تو می‌خوای بهش وصلشون کنی نداشت. بازداشت من
دلیلش سیاسی نبود. خودم رو با مامان آواره کنم که پیام یه مشت راست و

دروغ رو به هم بیافم که بترکونم و اون جا واسه خودم جا باز کنم؟ اون وقت
اگه یه بدبختی واقعاً مشکلی داشته باشه و بخواد پیاد راستش رو بگه کسی
حرفش رو باور می‌کنه؟

شمرده و با همان لحن قاطعانه‌اش گفت:

احساساتی نشو یلدا، دروغ نیست! وضعیتی که الان داری دروغه؟ مگه
نمی‌خوای با بابک عقد کنی برات اقامت بگیره؟ خب چرا این کار رو بکنی
وقتی راه‌حلی بی‌دردسرت‌تر برات هست؟ یعنی بیای و یه سری حرفا رو جلوی

دوربین بگی، سخت‌تر از ازدواج با مردی مثل بابکه که بیست سال ازت
بزرگ‌تره. باباتم فکر اقامتته، قطعاً آگه بدونه این راه هست، اصراری به بابک
نداره، مطمئن باش. آگه بیای و این شوی تمیز تلویزیونی رو اجرا کنی، کلی
ترحم برای خودت می‌خری، کلی پشتوانه پیدا می‌کنی، تو یه پزشکی، توی
رشته‌ی خودت نابغه بودی، کافیه بیای اینا رو بگی، کلی پزشک به اسم
حقوق بشر و هزار مدل ژست دیگه ازت حمایت می‌کنن. یلدا فکر کن ههش.
بابات و بابک عید هم رو ترکیه دیدن، قرار و مداراشونم گذاشتن، بابک
می‌آد که عقد کنید، مگه ناراحت نبودی؟ خب الان وقتشه خودی نشون

بدی، یلدا! و برای زندگیت خودت تصمیم بگیری نه بقیه. من بهت کمک می‌کنم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

#پارت ۲۴۲

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

چنان آب و تابی به این جریان بدم که خودتم بمونی. تو خیلی قرار نیست
کاری بکنی، یکی دو بار بیا جلوی دوربین مظلوم نمایی کن، بقیه‌ش با من؛
آگه یه خرده عاقل باشی این فرصت رو از دست نمی‌دی. چی کار می‌کنی
یلدا؟ هستی؟ من از همین الان می‌تونم برم سراغ کارات.
دهانم باز مانده بود:

تو و محسن چتونه؟ چی می گین؟ دنبال چی هستین؟ من پیام بشم
عروسک دستتون، چی هتون می رسه؟ چی گیرتون می آد این وسط؟ پیام
خودم رو آواره کنم؟

عصبی شد:

-وایسا ببینم، کسی که سود می کنه تویی، نه من و محسن. تویی که برات
اشک می ریزن، نه ما. تویی که برات حاضرین مایه بذارن نه ما. تند نرو،
خوب فکر کن، با یکی بدو کردن با من و مخالفت فقط داری لگد به بخت

خودت می‌زنی، البته آگه دوست داری بری زن یه مرد بیست سال از
خودت بزرگتر بشی که معلوم نیست بعدش بتونه اقامتت رو درست کنه؛
اون یه حرف دیگه‌ست. بخوای و بتونی ازش جدا بشی و یا نه در حد حرف
و حدیثه. هر روز برای اقامت یه قانون وضع می‌کنن، امروز می‌گن پنج سال
باید با هم زندگی کنن، فردا می‌شه ده سال. این قدر توی این موارد دزدی
کردن و کلک زدن که همه حواسشون جمعه. پس حرف گوش کن، من بهت
قول می‌دم همه‌ی وقتم رو بذارم پای این کار تا زمانی که تو به حقت برسی،

فقط به مدت کله شقی رو بذار کنار! بذار من بهت بگم چه کار کنی، ضرر
نی کنی!

کاملاً حرف‌هایش را عوض کرده بود، قبل‌تر نظرش این بود که ازدواج با
بابک نهایت شانس و فرصتی است که زندگی به من داده و حال حرف‌های
قبلش را زیر سوال می‌برد!

-کی بهت گفته که من می‌خوام پیام اون‌ور که داری من رو با اقامت تطمیع
می‌کنی؟ من برعکس تو هیچ علاقه‌ای ندارم برم به جای دیگه برای خودم
دنبال شعور و شخصیت بگردم. کاری هم به بابک ندارم.
خونسرد گفت:

-شعار نده، وضعیتون تعریف می‌کنه که کدوم یک از ما شخصیت
درست‌تری داریم، من کجام تو کجایی؟! چی داری که این قدر مغرورانه
بهش می‌نازی؟ تو حتی از قدرت تشخیص این که الان چه به نفعته عاجزی.

اصلاً نمی‌دونی کجای کاری، با بابک کاری نداری؟ بابک کلی وقت گذاشته، کلی برو و بیا داشته که به بابات امتیاز بده و امتیاز بگیره، اون وقت تو باهاش کاری نداری، به همین راحتی؟ خوب فکر کن یلدا، بین از زندگیت چی می‌خوای، این که یه روپوش سفید بپوشی و بشینی توی یه مطب تا سرماخوردگی و گلودرد درمان کنی و دلتم خوش باشه که اسمت دکتره؟ یا بیای در یک سطح بالاتر و سری توی سرها دربیاری و کنار پنج تا دکتر آدم حسابی اسمت باشه. تو همه چی داری، هوش، استعداد، نبوغ،

اما یه ایراد بزرگ داری، عاشق درجا زدنی، بلند پروازی نداری، همیشه از همه چیز راضی هستی، بس کن، یه قدم بزرگ برای زندگیت بردار.

گوشی را به دهانم نزدیک کردم:

-ترجیح می‌دم پیام بی‌کار بشینم تو خونه، تا این‌که این قدم رو که می‌گی برای زندگیم بردارم. دروغ گفتن و ریاکاری رو بلد نیستم، تو خوب بلدی، مبارکت باشه.

تلفن را قطع کردم. بدون خدا حافظی و هیچ حرف دیگری! چند دقیقه بعد محسن زنگ زد. برای بار اول جوابش را ندادم، اما وقتی مصرانه چند بار دیگر تکرار کرد مجبور شدم جوابش را بدهم. حرف‌های راحیل را به نحو محترمانه‌ای تکرار کرد که فقط گوش دادم و نهایت خدا حافظی کردم. می‌خواست این پیشنهاد را با بابا هم در میان بگذارد و از برگشتن بابک هم حرف زد.

صبح خاله فرشته خیلی دیر آمد تا کنار مامان بماند، اعتراضی نکردم، نمی شد توقع داشت درست روز بعد سیزده فروردین گوش به فرمان من باشد و سر صبح خودش را برساند تا من به کارم برسم.

آژانس گرفتم و به درمانگاه رفتم. بابک امروز برمی گشت و این موضوع روی تمام اعصاب و روان من تاثیر گذاشته بود. تمام مریض هایی که تا ظهر ویزیت کردم همه یا سرماخورده بودند و یا گلودرد داشتند. این اتفاق باعث شد تمام

مدت حرف راحیل در گوشم زنگ بزند. بعد از هر بیماری که به داخل می‌آمد انگار یکی در هیبت صدای راحیل می‌گفت: "دیدی اینم سرماخورده!" آن قدر به من فشار آمد که مجبور شدم به ژیلای زنگ بزنم و خواهش کنم تا نیم ساعت بیماری به داخل نفرستد.

بلند شدم و در اتاق را قفل کردم. مقنعه را از روی صورتم بالا دادم. نسخه‌هایی هم که نوشته بودم همه تکراری بود! همه یک‌جور! چون یا برای سرماخوردگی تجویز شده بودند و یا گلودرد! پشت میز نشستم و خودکارم را با دست به عقب هل دادم.

تا رفتم سرم را روی میز بگذارم گوشی ام زنگ خورد. شماره‌ی افتاده روی
گوشی، شماره فرید بود. رد تماس زدم، چون مطمئن بودم به محض شنیدن
صدایش تنها عکس‌العملی که می‌توانم نشان دهم گریه کردن بی‌صدا است!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

#پارت ۲۴۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

مطمئن بودم گریه سبکم می‌کند و حالم را هم خوب! این که چرا فقط و فقط
فرید می‌توانست عامل گریه‌های گره باز گُتم باشد و خلاصم کند از این همه
بغض و تنهایی که از دیشب گریان‌گیرم شده بود، از آن مسئله‌های لاینحل
زندگی‌ام بود که هیچ وقت حل هم نمی‌شد.

گوشی را روی میز رها کردم؛ اما به جای این که سرم را روی میز بگذارم، به
صندلی تکیه دادم و به گوشی‌ای که روبرویم بود زل زدم. زل زدم تا بینم
صفحه‌اش روشن می‌شود و آیا فرید دوباره تماس می‌گیرد. این طور نشد.
دیگر صدای زنگ گوشی‌ام در نیامد. پنج دقیقه‌ای که به اندازه‌ی پنجاه دقیقه
گذشت و من دیگر حس‌های خودم را هم گم کرده بودم. از طرفی دوست
نداشتم جواب بدهم، از طرفی منتظر بودم صفحه‌ی گوشی روشن شود و
پیگیر تماسش شود که شد، که فرید بود! این بار گوشی را برداشتم و بدون

معطلی آیكون برقراری تماس را لمس کردم. منتظر بودم كه تویخم كند، كه
چرا رد تماس زده‌ام، اما این طور نشد و گفت:

-وقت داری؟ یا بذارم بعد زنگ بزخم؟ درمونهاهی دیكه؟
آره درمونهاهم، امروزم غلغله‌ست.

شمرده شمرده گفت:

-كار زیادی ندارم، می‌خواستم پپرسم حال مامانت چطوره؟ عزیز می‌گفت
بستری بوده. چی شده؟

میل گریه کردن هنوز در من قوی و سرحال بالا و پایین می پرید.

-چیز خاصی نبود؛ الان خوبه. فشارش یه خرده بالا بود؛ یه شب بستریش کردن.

با شک پرسید:

تو موندی پیشش؟ تنها بودی؟

با تعجب گفتم:

-پس کی می موند؟ تنها منظورت چیه؟ یه نفر می تونه بمونه پیشش دیگه!

چرا یہ زنگ ہم نزدی بگی کجایی؟

دقیقاً سوالی را پرسید کہ بالا و پایین پریدن‌ها تمام شد و با بستن چشمانم و بلافاصلہ باز کردنش اشک راہ خودش را بہ صورتم پیدا کرد:

مکہ تھران بودی؟

بلافاصلہ گفت:

-پیشب تھران بودم، فکر می‌کنم تو ہم می‌دونستی کہ ہستم. جلوی خودت بہ عزیز گفتم کی از شمال برمی‌گردم. می‌دونستی دیگہ!

صادقانه گفتم:

احتیاجی به تو نبود، اما واقعیت اینه که دوست هم نداشتم بهت زنگ بزنم.
چرا؟

از روی صندلی بلند شدم و به کنار پنجره رفتم. پرده را کمی کنار زدم، تا
هوایی به صورتم بخورد و شاید کمی بتوانم مسلط‌تر حرفم را بزنم. خسته شده
بودم از حرف‌هایی که قرار نبود هیچ‌وقت به کسی بزنم:

اون روز که با عزیز رفتیم بیرون یه چیزی گفتی که همون جا به خودم قول
دادم که دیگه هرگز ازت خواسته‌ای نداشته باشم.

مثل کسی که به فراموشی دچار باشد، گفت:

چی گفتم مگه؟

کلمه به کلمه‌اش یادم بود:

ظاهراً به عزیز گفتی، اما خب جریان همون به در گفتی تا دیوار بشنوه بود.

جدی پرسید:

چی گفتم؟

-به عزیز گفتم: " سال بد و خوب نداریم، خود آدمه که سالش رو بد می‌سازه و یا خوب" بعد به آیینه‌ی جلوی ماشینت نگاه کردی و رو به من ادامه دادی که: " خود آدم هم سرش رو بندازه پایین زندگیش رو بکنه، بقیه دست بردار نیستن، هه می‌آن کند می‌زنن به زندگی آدم، یه طناب پوسیده می‌دن دستت که باهاش بری ته چاه، یه جوری گیر می‌افتی که بلند شدن با خداست، از این به بعد بینم کسی گیره، یه لگد هم من ههش می‌زنم که بیشتر گیر بیوفته" برای اون شبی هم که بازداشتگاه موندم، قبلش به مامان گفتم که

باهات تماس نگیره و خبرت نکنه، آگه به میل من بود اون روز هم تو
نی فهمیدی که من کجام، نه این که ناراحت باشم، نه؛ حق با توئه. زندگیت و
آرامشت به خاطر ما هم خورد.

با حالتی از بهت و تردید پرسید:

-داری گریه می کنی؟ اونم تو محل کارت؟ واسه شوخی ای که من شش هفت
روز پیش کردم؟

-شوخی یا جدی، حرفت درست بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

برای چی گریه می کنی، اونم وقتی که می گی اونجا غلغله ست؟

نمی دانم چرا نگران بود کسی گریه ام را نبیند!

در اتاقم بسته ست. کسی داخل اتاقم نیست. حالم یه خرده بده، ربطی به

حرف چند روز پیشت هم نداره، فقط تو بد موقعی زنگ زدی!

گفتم بد موقع زنگ زده، اما خیلی هم بد موقع نبود.

-واسه حرفم کل اون روز رو دماغ بودی؟ دوست داشتی چی بگم که نگفتم؟
بگم یهو می‌آن، اما کند نمی‌زنن به زندگی آدم؟ دروغ که نمی‌شه گفت. حتی
اگه براش گریه کنی حقیقت اینه زندگیم کن فیکون شده، اما خب اگه گریه‌ت
رو بند می‌آره باید بگم همه چیزش بد نبود، خوب هم زیاد توش داشت.

در ادامه هم با مکت پرسید:

-چی شده؟ چرا حالت بده؟

وقتی این سوال را پرسید که من دنبال این بودم که کن فیکون شدن
زندگی اش اگر خوب زیاد دارد، دقیقاً کجایش اسم خوب را به خود گرفته اند:
خوب هم داشت؟ کجاهاش خوب بود؟ طناب پوسیده‌ی من که تو رو برد
ته چاه!

لحنش از حالت بهت و نگرانی اولیه‌اش درآمد، شاید چون من هم با حال
بهتری حرف می‌زدم:

داری ناز می‌کنی یا مظلوم نمایی؟ کدومش؟ نگفتی چرا ناراحتی؟

اصرار داشت که بداند، می‌توانستم همه‌ی بغض و ناراحتی‌ام را برگردن
حرف چند روز پیشش بیندازم، بسترش هم در او فراهم بود که قبول کند، اما
دلم خودآزاری می‌خواستم، خودآزاری‌ای که شاید در نهایت کمی آرام کند:
دیشب راحیل زنگ زد.

من و فرید خیلی کم درباره‌ی راحیل حرف می‌زدیم، همیشه از حرف زدن زیاد
در این باره پرهیز داشتیم. انتظار داشتم با وقفه‌ای که بین حرف زدنم افتاده،

بخواهد ادامه‌اش را بداند، اما حرفی نزد و من راحت‌تر ادامه‌ی جملاتم را
گفتم:

می‌گفت من و مامان بریم پیششون، اونجا من پیام از شرایط سخت درس
خوندنم و مشکلاتم بگم، مشکلاتی که بعد از رفتن محسن بوجود اومده.
می‌خواد با رسانه‌ای کردن این موضوعات به یه چیزایی برسن، منم به دردشون
می‌خورم اگه برم اونجا. مامانم که می‌دونی مریضه، بابکم که امروز می‌آد، دو
شبه هم درست و حسابی نخواهیدم اینا رو بذار کنار هم، اون وقت دیگه
سوالی پیش نمی‌آد.

تنها یک چیز برایش مهم بود و همان را هم پرسید:

تو از کجا می‌دونی بابک امروز می‌آد؟

برای من جواب دادن به سوالش اهمیتی نداشت، دوست داشتم برگردیم سر

موضوع راحیل، دوست داشتم بداند که من او را با راحیل کنار باغچه‌ام

دیده‌ام، اما از گفتن سرباز زدم. کلمات ردیف نشدند، فقط گفتم:

-خودش زنگ زد گفت، احتمالاً هم رسیده باشه تا الان.

اومدن و برگشتن بابک جزو نگرانیاته؟ نکنه این بار می‌خوای برای فرار از دستش بری و قتل عمد کردن بگیری؟ اون گرگ بارون دیده‌ست، فکر نکن این طوری که داری بازیش می‌دی، واقعاً بازی خورده و قراره پیاد و کلی اطلاعات بهت بده. تا الان هم به قضیه‌ی بازداشتت مشکوک نشده باشه خیلیه! یه جوری تمومش کن و فاصله بگیر. هر چه زودتر این کار رو بکن.

به ظاهر داشت نظرش را می‌گفت، اما شیهه دستوری از سر عصبانیت بود. قبل از این که قطع کند گفت:

جواب تلفن زن محسنم دیگه نده، البته آگه نمی‌خوای به پیشنهاد از سر
سبک مغز بودنش گوش بدی! تماس منم همون بار اول جواب بده، نذار بشه
دوبار.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۴۴

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

لبخندی به جمله‌ی آخرش زدم. بالاخره گله کرد از جواب ندادن تماسش آن هم
برای بار اول.

بقیه‌ی زمان باقی مانده را با حال بهتری گذراندم. دیگر نوع بیماری آن‌هایی که با رنگ و روی پریده به اتاقم می‌آمدند مهم نبود. نه قرار بود کاری به میل راحیل و محسن بکنم، نه بابا و نه بابک! فرقی نداشت چه قراری با هم گذاشته‌اند، می‌خواستم از همه‌ی این جریانات فاصله بگیرم و همه‌ی ذهن و حواسم را معطوف خودم، کار و آینده‌ام کنم.

البته که می‌دانستم که بابک حتماً عکس‌العملی نشان خواهد داد، اما این باعث نمی‌شد که بترسم از روزهای سختی که در برابرش دارم و نگرانش باشم، در نهایت نمی‌توانست من را مجبور به انجام کاری کند؛ بخش اعظمی از

نگرانی و بلا تکلیفی‌های من مثل همیشه ختم می‌شد به فرید و نوع احساسم به او... احساسی که هیچ وقت نتوانسته بودم نقطه‌ی پایان روی آن بگذارم.

اگر هم به سر خط رفته بودم بدون نقطه گذاشتن در خط قبلی بود. هنوز با شدت گذشته دوستش داشتم. گذشته‌ها فقط دوستش داشتم و احساس نیاز به بودنش در کنارم کمرنگ بود، اما حالا در کنار دوست داشتن سخت هم نیازمند داشتنش بودم. این که نمی‌دانستم در ادامه چه می‌شود و فرید چه می‌کند، تنها موردی بود که دقایق قبل از خواب شبانه به آن فکر می‌کردم.

فرید بود و پول‌هایی که از گفش رفته بود، من بودم و حسی که دایم ترس داشت که نکند باز در هزارتوی سرنوشت جا بمانم.

مثل همه‌ی وقت‌هایی که به آخرین لحظه‌های رفتن نزدیک می‌شدم سرم را به صندلی تکیه دادم و پاهایم را به جلو دراز کردم تا کش و قوسی به تنم دهم. با تک ضربه‌ای که به در خورد، چشمانم را مستقیم به آن دوختم. منتظر بودم ژیلارد شود و بیاید و از روزمرگی‌هایش حرف بزند، اما درست وقتی که در باز شد و آرام کنار رفت من فهمیدم که ژیلارد نمی‌تواند باشد، ژیلارد یک دفعه وارد اتاق می‌شد. در کنار رفت و این فرید بود که پشت در ایستاده بود. با

دیدنش سریع از صندلی فاصله گرفتم و به جلو خم شدم. خیره خیره نگاهش کردم. از آن اتفاق‌های نادر افتاده بود. تمام خستگی یک جا از روی شانه‌هایم برداشته شد و من این را با تمام وجودم احساس کردم. با لبخند در را بست. وقتی صدای بستن در را شنیدم حضورش در اتاق را بیشتر باور کردم و از روی صندلی بلند شدم. با لبخند نگاهم می‌کرد:

مریض نمی‌خوای؟

نگاهش را در کل اتاقم گرداند و وقتی دوباره به من رسید، گفتم:

این جا چی کار می کنی؟

داشتم از این جاها رد می شدم گفتم سر راهم یه ویزیت هم بشم. کار از محکم کاری که عیب نی کنه!

پیراهن سفید با راه راه آبی به تن داشت. پیراهنش داخل شلوارش بود و مکرپند قهوه ای رنگش زودتر از بقیه ی لباس های تنش به چشم می آمد.

این طرفا از کی مسیرت شده که داشتی رد می شدی؟

از پشت میزم کاملاً بیرون آمدم و به طرفش رفتم. درست لحظه‌ای که
روبرویش ایستادم فهمیدم که شوقم را از دیدنش به بدترین شکل ممکن نشان
داده‌ام. پایان یک روز بی‌نهایت بد که قرار بود خوب تمام شود و همین هم
باعث شد حساب و کتاب قدم‌های عجولم از دستم در برود. نگاهی به
سرتاپایم کرد. نگاهی که توام با نوعی ستایش بود، یا شاید هم من دوست
داشتم این‌طور فکر کنم!

دومین باره که با روپوش سفید می‌بینمت! بیشتر از قبل بهت می‌آد. اون موقع
جوجه‌تر بودی! الان یه خانوم دکتر حسابی شدی!

به میز نگاهی کرد و ادامه داد:

البته این میز برات یه خرده گنده‌ست، اون پشت که می‌شینن قشنگ
معلومه از تولید به مصرفی.

با لبخندی که دیگر محال بود بتوانم سکندارش باشم و کنترلش کنم، گفتم:
از تولید به مصرف یعنی چی؟

دستش را جلو آورد و برای اذیت کردنم مقنعه را از سرم کمی به جلو کشید
و گفت:

-یعنی از دانشگاه یک راست پرت می شن پشت میز.

مقنعه‌ام را به عقب هل دادم که گفت:

عوض کن لباس‌ت رو بریم. ماشینم رو بدجایی پارک کردم.

تعجب کردم و مستقیم به صورتش زل زدم. با این که می دانستم این طرف‌ها
کاری نداشته و دقیقاً مقصدش همین جا بوده، اما انتظار نداشتم که واقعاً
بخواهد همین الان برگردد تهران و من را هم به خانه برساند. برای این که به
یادش بیاورم قبل از این چه گفته و من هم یادم مانده است، گفتم:

-کارت این طرفا تموم شده؟

بدون این که خم به ابرو بیاورد گفت:

آره حلش کردم.

پرسیدم:

مریضیت چی بود؟

سرش را کمی به سمت گردنش کج کرد:

-جزو بیماری‌هایِ خاصه، تو نمی‌تونی درمونش کنی، راه‌حل‌هایِ خاص خودش
رو داره.

خندیدم:

-درمون که نه، اما مشاوره که می‌تونم بدم!

یک‌دفعه پرسید:

-بهتری؟! صبح خیلی روپراه نبود!

لبخندم جمع شد؛ نمی‌خواستم از صبح حرف بزنم:

اومدی تو مطب یه خانوم دکتر و ازش می‌پرسی که بهتره؟ برو بیرون منتظر
بمون تا پیام. باید لباسم رو عوض کنم.

می‌خواست جواب حرفم را بدهد، اما خواسته‌ام مبنی بر بیرون رفتن باعث
شد قبول کند و بیرون برود. داشتم به چیزهای خوب فکر می‌کردم، این که
فقط و فقط برای آمدن به این‌جا و دیدن من

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۴۵

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

این همه راه را آمده است.

سریع لباس عوض کردم و بیرون رفتم. فرید کمی دورتر از پذیرش روی صندلی
ردیف سوم تنها نشسته بود. ژیلایم سخت او را زیر نظر گرفته بود. وقتی در
را بستم هم فرید و هم ژیلایم و هم همکار بغل دستی‌اش نگاهم کردند. فرید از جا
بلند شد. با نگاهم خواستم منتظر بماند تا از ژیلایم خداحافظی کنم. به طرف
ژیلایم که رفتم سرش را جلو آورد و گفت:

آقا کی باشن؟

از طرز پرسیدن سوالش لبخندی زدم:

-پسر عمه‌مه!

ابرویی به نشانه‌ی ناباوری بالا داد و گفت:

باز خدا رو شکر نگفتی داداشمه!

خنده‌ی بلند دختر کناری‌اش باعث خنده‌ی من هم شد. به طرف فرید راه افتادم و با هم از سالن درمانگاه بیرون آمدیم. همین که پا به حیاط گذاشتیم گفت:

-اون دوستت نبود؟ همون خانوم فراری!

سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم:

چرا بود، زودتر از من رفت.

به طرفم برگشت:

چرا از شوهرش شکایت نکردی، تو باید اعاده‌ی حیثیت می‌کردی!

سکوت کردم، اما زمانی که در ماشینش را باز کرده و کنارش نشستم، گفتم:

دلم نیومد!

با اخم گفت:

عجب دلیل خوبی! آدم به این راحتی مکه از حق و حقوقش می‌گذره؟

وقتی راه افتاد، شمرده شمرده برایش حرف زدم:

-به اندازه‌ی کافی مشکل دارن، نمی‌خواستم با شکایت براشون دردسر درست کنم. آبروشون می‌رفت؛ و گر نه می‌دونستم حق و حقوقم چیه.

در حالی که وارد مسیری می‌شد که می‌رفت تا تهران، گفت:

-اگه حال مامانت بد نبود، می‌رفتیم پیش عزیز غافلگیرش کنیم.

با شیطنت گفتم:

امروز افتادی تو دور غافلگیری!

لحظه‌ای کوتاه برگشت و نگاهم کرد:

تو که بدت نیومد، تازه خیلی هم خوشحال شدی!

سرعت ماشینش را بیشتر کرد و همزمان گفت:

بستنی می‌خوری؟

هر کجا که دلش می‌خواست حرف قبلی را قطع می‌کرد و باب بحث جدیدی را باز می‌کرد.

-کو بستنی؟

اشاره‌ای با سرش به جلو کرد و گفت:

-په خرده جلوتر وایمیستم و می‌گیرم.

فکر کردم شوخی می‌کند، اما چند متر جلوتر ماشینش را نگه داشت و سریع پیاده شد. سریع‌تر رفت و با دو تا بستنی قیفی برگشت. بستنی قیفی‌ای که انکار معمولی نبود و بزرگتر از بستنی قیفی‌هایی که دیده بودم به نظر می‌آمد. وقتی نشست و بستنی را به طرفم گرفت. گرفتم و تشکر کردم. اصرار کردم

بایستد و بعد از خوردن بستنی راه بیفتد، اما قبول نکرد و آرام آرام راند. با یک دستش فرمان ماشین را گرفته و با دست دیگرش با ولع بستنی‌اش را می‌خورد. در مقایسه با فرید، بستنی خوردن من بیشتر بازی کردن بود. بستنی به دست کاملاً به سمتش چرخیده و نگاهش می‌کردم. نگاه کردنش هم برای من پر از حس بی‌نظیر و خوب بود، قلبم هم این را می‌فهمید و آرام می‌گرفت. بستنی‌اش را کامل در مدت چند دقیقه تار و مار کرد. سپس به طرفم برگشت و با دیدن بستنی در دستم گفت:

چیزی هم ازش خوردی؟ ناز می‌دی بستنی رو؟

برای این که از شر عتاب و خطابش در امان بمانم گاز محکمی به بستنی‌ام زدم.
یک نگاهش به من بود، یک نگاهش به خیابان. در حالی که ماشینش را به
کنار خیابان هدایت می‌کرد، گفت:

شریک نمی‌خواهی برای بستنیت؟

همین که مفهوم حرفش را دریافتم، ماشین را کنار جاده نگه داشت. کمر بندش
را باز کرد و به طرفم چرخید:

-بده پیاد تا بستنی خوردن رو یادت بدم.

به تعجب و حالت منگ و مات صورتم هم کاری نداشت.

برای این که بستنی من رو بخوری نگه داشتی؟

دستش را جلو آورد و با احتیاط مچ دستم را گرفتم. دوست داشتم ساعت ها دستم در دستش بماند. رخوت شیرینی یک دفعه وارد وجودم شد. در حالی که دستم را به طرف خودش می کشید سرش را هم جلو آورد و گاز محکمی به بستنی ام زد. هاج و واج نگاهش کردم. وسط خیابان ماشین را نگه داشته و بعد از آن بستنی پر و پیمانی که خورده بود، حریص خوردن بستنی

من هم بود. بخش بزرگی از بستنی من را خورده بود. با لبخند به بستنی
ناقص شده‌ام نگاه کردم و این بار خودم مشتاقانه بستنی‌ام را به دستش
دادم:

-پیا بقیه‌ش رو هم تو بخور!

دستم را پس زد. دوباره مچم را گرفت و این بار به طرف دهان من آورد و
گفت:

-بخور بیلم.

تمرد کردم:

-نه من دیگه نمی خورم، برای خودت.

به زور بستنی را به دهانم نزدیک کرد:

-گاز بزن!

-نمی توانم.

اخم کرد:

-زود باش!

سرم را نزدیک آوردم و گازی به بستنی‌ام زدم، نه از آن گازهای محکمی که
فرید می‌زد. با لبخند پیروزی که روی لبش بود گفت:

حالا شد. دیدی خیلی هم بد نبود!

بستنی را از دستم گرفت و به طرف دهانش برد. همان جایی که گاز زده بودم
را گاز زد و یک دور هم تمام دور آن را لیس زد و بعد هم آن را به سمت
گرفت:

بگیرش؛ حالا بقیه‌ش مال خودت! کار من باهاش تموم شد.

به جای بستنی به خودش نگاه کردم، چشمانش را مستقیم هدف قرار دادم و گفتم:

دهنیش کردی!

آرام گفت:

تو همین الان دهنیم رو خوردی، بار دوم که نباید برات سخت باشه.

با بستنی کاری نداشتیم، فقط به هم نگاه می کردیم:

این دیگه خیلی دهنی شده!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۴۶

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

اصلاً گوش نکرد که من چه گفته‌ام، بستنی را تا نزدیک لیم آورد:

این خوشمزه‌ترین بستنی همه‌ی عمرت می‌شه! باور کن؛ باز کن دهنت رو!

بستنی با لیم برخورد کرد. آرام دهانم را باز کردم. کمک کرد تا بستنی را به داخل دهانم ببرم. وقتی دهانم دور بخشی از بستنی چفت شد چشم گرفتم.

همزمان دو کار برای من نشدنی بود! اما سخت منتظر بود تا من مشغول شوم.

من نگاه نمی‌کردم، اما فرید می‌توانست و همزمان هم از پس انجام دو کار با هم برمی‌آمد. هم نگاه می‌کرد، هم حرف می‌زد:

دهنی من چطوره؟ دوستش داری؟ کم و زیادش اذیت نمی‌کنه؟

کمی عقب رفتم:

قدرت انتخاب ندادی، از زور بازوت استفاده کردی؛ پس نمی‌تونی پرسشی

دوستش داشتم یا نه!

شیرین اخم کرد:

-به من که نگو خانوم دکتر! تو آگه کاری رو دلت نخواد بکنی، دنیا هم جمع

بشن نمی‌تونن مجبورت کنن.

با شیطنت نگاهی به بستنی کرد و ادامه داد:

-گدا بعد ده سال گدایی شب جمعه‌ش رو که گم نمی‌کنه؛ من طرف حسابم
رو می‌شناسم، با هر کسی هم بستنی لیس نمی‌زنم.

از همان روزی که چای نصفه و نیمه‌ام را نوشید برای من خیلی از تابوها را
برداشت. بعد از آن من همیشه دنبال لیوانی بودم که فرید با آن آب خورده
باشد. بشقابی که در آن غذا خورده باشد! راست می‌گفت، برای من سخت

نبود، چون اولین بارم نبود و فرید درست می‌گفت، منتها اولین باری که از آن حرف می‌زد، برای امروز نبود و سال‌ها پیش بود.

نی‌دانم چه شد که پشیان بستنی را عقب کشید و به طرف دهانش برد: قشنگ می‌خوری تو، پشیمون شدم.

طوری با لذت خورد که من به جایش شرم آمدم. چیزی از بستنی باقی نمانده بود که آن را به طرفم آورد. این بار در سکوت به دعوتش پاسخ دادم؛ تسلیم محض شدم و سرم را جلو بردم. بستنی را با لذتی که هرگز تجربه‌اش نکرده

بودم خوردم. انکار من نبودم که تا چند ثانیه پیش از دهنی بودن بستنی گله داشتم. فرید هم سرش را جلو آورد و گاز محکمی به بستنی زد. سرم با پیشانی‌اش برخورد کرد، اما حواسش نبود. تمام دنیا برایش شکل یک بستنی قیفی به نظر می‌آمد که باید همه‌ی سعیش را می‌کرد تا آن را به انتها برساند. بستنی شکل بدی پیدا کرده بود. یک‌بار دیگر بستنی بین مان رفت و آمد. تا سرم را جلو بردم کمی آن را عقب کشید و گفت:

-نگفتی، دوستش داری؟

زمزمه کردم:

همین الان گفתי گدا شب جمعه‌ش رو گم نمی‌کنه.

منظورم را فهمید و با لبخند گفت:

-گاهی همه‌ی لذتش به اینه که خودت رو بزنی به نفهمیدن و بشنوی اونی رو
که فهمیدی!

آن بخشی از بستنی که سمت من بود همه چیزش درست بود و شکل یک
بستنی نیمه خورده بود، اما سمت فرید بخشی از نانِ بستنی گنده شده بود.

خودش خنده‌اش گرفت، اما خنده‌اش باعث نشد به خودش بیاید، بلکه بستنی را در دستانش چرخ داد و از بستنی بودنش پشیمانش کرد. یک‌جا قورتش داد:

تو رو نمی‌دونم، اما من خوشمزه‌ترین بستنی عمرم رو خوردم. لبخندی زدم. می‌خواستم حرف بزنم، اما با نگاه مستقیم به چشمانش فهمیدم که حرف زدن اصلاً کار آسانی نیست. حس این را داشتم که خطایی شیرین کرده‌ام، خیلی شیرین. به شیرینی رویاهای چهارده‌سالگیم. وقتی که با فرید در

خیالم رویا می‌بافتم و کسی هم من را نمی‌دید و من یواشکی بارها و بارها فرید را
می‌بوسیدم. بارها و بارها سر بر روی بازوهایش می‌گذاشتم و بارها و بارها
در آغوشش به خواب فرو می‌رفتم. عمیق‌ترین خواب‌ها!

لب زدم:

تو شریک خوبی نیستی!

فارغ شده بود:

چرا؟

سهم من از بستنی، یک سوم سهم تو هم نشد!

سرش را تکان داد:

ما که سر شراکتمون توافقی نکردیم که کی چه قدر بخوره و برداره، مهم
برداشتن سهم یکسان نبود، خوردن یه بستنی دو نفره بود. اونی که باید به
سهمش اعتراض کنه منم نه تو! تو کلی خوش به حالت شد، بستنی قشنگ
با طعم من بود، تو ناز کردی و من چیزی گیرم نیومد.

بلافاصله بعد از حرفش دست به سمت سوئیچ ماشینش برد. حتی نگذاشت
نجالت هم بکشم. داشتم حرفش را تجزیه و تحلیل می‌کردم. منظورش خوب و
واضح مخابره شده بود. مات نگاهش کردم که قبل از راه افتادن به سمت
برگشت و با خنده گفت:

چرا اون طوری نگاه می‌کنی، مگه دروغ می‌گم؟
وقتی دور زد و وارد خیابان شد طوری که هم دلم می‌خواست بشنود و هم
نی‌خواست گفتم:

دوستش داشتم. نه الان، از خیلی وقت پیش دو نفری یه بستنی خوردن
رو دوست داشتم.

خوب و کامل شنید. در حالی که سعی می‌کرد تسلط کافی را روی
رانندگی‌اش داشته باشد، نیم نگاهی به سمتم کرد و گفت:

اگه زودتر می‌گفتی، مثلاً وقتی داشتیم بستنی می‌خوردیم، اون وقت جایزه
می‌گرفتی! این خیلی وقت پیش رو که می‌گی، همون شبیه که با عزیز توی
خونه بودی؟

سرم را به شدت تکان دادم، این بار دلم فقط می خواست فرید خوب حرم را
بشنود:

نه؛ اون شب رو دوست نداشتم. اون شب فقط عذاب بود برام! منظورم
خیلی قبل ترشه! اون شب رو استثنأ دوست ندارم.
با تعجب به سمت برگشت:

-چرا؟

یک "چرا"ی با کیفیت بود که یک دنیا سوال و حیرت را

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۴۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

فشرده در خودش جا داده بود.

توضیح دادم:

خیلی از هم دور بودیم. فقط ظاهراً کنار هم نشسته بودیم و حرف می‌زدیم.

جامع جواب داده بودم، اما دلم می‌خواست توضیحات بیشتری بدهم:

منظور من ظهرهای تابستون ده دوازده ساله پیشه، که همیشه بستنی من برات خوشمزه‌تر به نظر می‌اومد، همون روزایی که همه‌ی کیفش به این بود که دو تامون با این که می‌دونستیم کارمون درست نیست و یواشکی انجامش

می‌دادیم تا عزیز و آقا جون نبینن، چون آگه بینن دعوامون می‌کنن، باز هم به
روی هم نمی‌آوردیم و تکرارش می‌کردیم. انکار برای بقیه درست نبود و برای ما
درست بود. یه جور سرکشی که بعداً فهمیدم نه واقعاً درست نبود، اما
پشیمون هم نیستم. تک‌تک اون روزا رو دوست دارم، عاشق ظهرای
تابستونم، عاشق آخرای خردادم که امتحانام تموم می‌شد. هنوزم محبوب‌ترین
فصل من تابستونه. هنوز هم وقتی می‌رسیم به آخرای شهریور بیخود و
بی‌جهت تپش قلب می‌گیرم، با این‌که دیگه مدرسه نمی‌رم شروع می‌کنم به

حساب و کتاب که چند روز تا مدرسه مونده! هنوز هم اول مهر که می‌شه
من از صبح تا شبش حالم بده و دنیا دور سرم می‌گرده.

به سمت شیشه‌ی ماشین برگشتم. صدایم دورگه شده بود و این نوید دقایق
خوبی را در لحظات بعد نمی‌داد. یک دفعه یادم آمد راحیل دیشب با
حرف‌هایش اذیتم کرده است. مخصوصاً وقتی از جایگاهش حرف زده بود و

از چیزهایی که می خواست و داشت گفت و من چیزی را که می خواستم
نداشتم.

هنوز هم پاییز برام قدیه سال می گذره نه سه ماه. از زمستون هم خوشم
نمی آد، چه خوب که دیگه تعطیلات زمستونی نیست، چه خوب که من
این قدر سرم شلوغه که دیگه وقت نمی کنم پیام کرج و دور از چشم عزیز برم

بست بشینم پشت پنجره‌ی اتاقت و زل بزخم به باغچه‌ی نرگسم و هی اشک
بریزم.

وسط حرفم پرید:

-یلدا هم نگاه کن.

دوست نداشتم حرفم را ادامه دهد، به سمتش برگشتم و بدون این که به روی
خودم بیاورم که لحن صدایم، یا حالت چشمانم به او چه خواهند گفتم، لبخند
زدم:

-گفتی با هر کسی بستنی لیس نمی‌زنی، به جز من با کی بستنی خوردی؟
نگاهش از این عوض شدن مسیر صحبت راضی نبود. چشم گرفت و با یک
دست فرمان را نگه داشت و مستقیم به مقابلش زل زد:
با خیلیا بستنی خوردم، اما یه بستنی رو هیچوقت با کسی نخوردم.
این حرف و جوابش مثل این بود که بر سر دو راهی مانده باشی و یک‌دفعه
خوب و بد یکی از راهها برات عیان شود. زمانی که می‌خواستم حرف عوض
کنم از یک طرف دلم می‌خواست که ادامه‌ی خاطرات تلخم را هم بگویم از

طرفی دوست نداشتم؛ اما جواب فرید آن قدر خوب بود که به خودم بگویم
خوب شد که ادامه ندادی!

سکوت کرده و به چیزی فکر می‌کرد، متنفر بودم از این که به این قسمت
تاریک از گذشته برگردد. قصد کردم از این حال و هوا بیرون بیاورمش، با
ناز گفتم:

-یعنی فقط منم که به بستنیش چشم طمع داری؟
گول خورد و به طرفم برگشت. سرش را تکان داد:

برای بقیه بھو یادم می‌افته که بھداشتی نیست این‌کار!

لبخندی زدم. هر چه جلوتر می‌رفتیم بحث شیرین‌تر می‌شد:

-بھداشتی نیست، اما همیشه استثناء هم وجود داره!

مثل قبل نخندید، اما لبخند زد. حرفم راجع به رفتن به پشت پنجره‌ی اتاقش
کار خودش را کرده بود. تا آخر مسیر حرفی نزد. فقط هرازگاهی نگاهم کرد و
نگاهش کردم.

وقتی ماشینش را در خیابان روبروی مجتمع نگه داشت، به سمت برگشت و گفت:

باید الان برم جایی و کار دارم. فردا می‌آم و به مامانت سر می‌زنم. از این به بعد هم مشکلی پیش اومد زنگ بزن بهم، قهر نکن!
در حالی که در را باز می‌کردم گفتم:

قهر نمی‌کنم. اذیت نکن خودت رو، الان خوبه مامان! مشکلی نیست.

در را که بستم کمی به سمت شیشه‌ی ماشینش خم شدم. بدون این که عجله‌ای
برای رفتن داشته باشد ایستاده و می‌خواست به حرفم گوش کند.
-ممنون که اومدی دنبالم، حالم خوب نبود، اومدی خوب شدم. خیلی خوب
شدم.

مختصر و مفید گفته بودم.

از ماشینش فاصله گرفتم، شیشه‌ی ماشینش را تا آخر پایین داد:
-خوب شدنت رو می‌دونم، اما خیلی خوب شدنت معلوم نبود!

بعد از گفتن حرفش ماشین را راه انداخت و رفت. به سمت مجتمع قدم برداشتم که گوشی‌ام زنگ خورد. دست داخل جیبم بردم و گوشی را بیرون کشیدم. بابک بود، اسمش روی صفحه برایم ترسناک بود! اما من یک نیروی محرکه‌ی قوی داشتم که تازه پیاده‌ام کرده و رفته بود، هر چند هنوز نبود آن طور که باید باشد، اما همراهی‌اش از کرج تا تهران برای من این قدر می‌ارزید که آن طور که دلم می‌خواهد با بابک حرف بزنم. بابک با سرحالی تمام احوال‌پرسی کرد و در ادامه گفت:

-یلدا جان دو ساعت استراحت کن، با آنا می یایم دنبالت بریم شام بیرون،
کلی حرف دارم، بابات برات چیزایی فرستاده.

اصلاً مهلت ندارم و هیچ مقدمه‌ای نمی‌چیدم:

دیگه دوست ندارم ببینمت، هیچ وقت! هم زنگ نزن، چون جواب نمی‌دم.
من قصد رفتن از ایران رو ندارم، پس دلیلی نداره با هم در ارتباط باشیم. به
بابام بگو.

تلفن را بلافاصله قطع کردم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی"]

#پارت ۲۴۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

هنوز چند قدم هم برنداشته بودم که دوباره گوشی‌ام زنگ خورد. رد تماس
زدم و انگشت اشاره‌ام را آن قدر روی دکمه‌ی کناری گوشی فشردم تا آیکون
خاموش کردن گوشی روی صفحه ظاهر شد و گوشی را خاموش کردم.
اما قرار نبود همه چیز با خاموش کردن گوشی خاتمه پیدا کند! وارد خانه که
شدم خاله فرشته مضطرب در را برایم باز کرد و وقتی سراغ مامان را گرفتم
تند تند گفت:

با بابک داره حرف می‌زنه، حالشم خوب نیست اصلاً، همین‌طوری داره بد
و بیراه می‌گه به بابک! گوش به حرف منم نمی‌ده!

کفشم را گوشه‌ی جا کفشی انداختم که خاله دنبالم راه افتادم و پرسید:
چی به بابک گفتی؟

توجهی نکردم و به سمت سالن رفتم. صدای حرف زدن مامان از اتاق می‌آمد.
در حالی که مانتوam را از تن خارج می‌کردم از سالن یک‌راست به سمت اتاق
رفتم. مامان آراسته‌تر از صبح روی تختش نشسته و به حرف‌های بابک

گوش می داد. با دیدن من گوشی تلفن را روی آیفون گذاشت. صدای بابک
در اتاق پیچید:

من کاری به اونش ندارم، قرار و مداریه که گذاشته شده، من چند ماهه
وقت گذاشتم و حساب کردم روی این کار. یلدا آگه مخالف بود، همون روز
اول می گفتم، باهاش حرف بزن آخر همین هفته کار رو تموم کنیم.

جلو رفتم و بدون این که حتی به مامان هم از قبل اطلاع دهم، گوشی تلفن را
از دستش چنگ زدم و به گوشم نزدیک کردم:

مثل این که باورت شده به قصد خیر و خیرخواهی جلو اومدی که ما رو
حواله می دی به روز اول و دوم! کدوم روز اول؟ همون روز اولی که اومدی
گفتی عاشق جمال منی و فقط به خاطر منه که حاضری هر کاری رو بکنی؟
یا روز اولی که اومدی گفتی در ازای اقامت گرفتن برای من بابا قراره یه زد
و بندایی برات بکنه، کدوم؟ هان؟ من نه اقامت می خوام، نه دیگه کاری با
بابام دارم، هر کاری دلت می خواد بکن. فقط دست از سرم بردار؛ کار
دیگه ای با هم نداریم.

بالاخره حرف دلش را زد، آن چه را که باید می گفت:

-مهم نیست تو چی می‌خواهی و نمی‌خواهی، می‌خواهی این‌جا بمونی بمون،
می‌خواهی بیای من برات اقامت می‌گیرم، هر جور که دوست داری، منتها
حرفم اینه که من کارم رو کردم، چند ماهه وقتم رو گذاشتم، سر شرط و
شروطم مونده بودم، تویی که زدی زیرش، بابات باید کاری رو که می‌خوام
برام بکنه، اون وقت من کاری ندارم تو چی می‌گی، تو می‌دونی و بابات، جار
و جنجال نداره، من طرف حسابم باباته، نه تو! اون قول داد برام کاری رو
که می‌خواد بکنه، منم قول اقامت رو دادم، با پدر عاطفه درافتادم، با خود
عاطفه داشتیم مشکلاتمون رو حل می‌کردیم، به‌خاطر گرفتن اقامت و عقد

با تو، به هم زدم باهاش، کارام رو کردم، دیگه تو نمی‌خواهی و یهو زدی زیرش
به بابات مربوطه، من آگه کاری رو که می‌خوام برام نکنه اون وقت خطرناک
می‌شم، غیر اون اصراری ندارم خودم رو بزنم به آب و آتیش که توی این
اوضاع خراب برات اقامت بگیرم. پولو بریز به حسابم، بقیه رو هم با بابات
حلش می‌کنم، اون بهتر بلده باهات حرف بزنه! ما با هم معامله‌ای کردیم که من
راه خودم رو تا ته رفتم، فقط مونده اون.

برخلاف دقایقی قبل که اصلاً دوست نداشتم صدای منحوسش را بشنوم،
حالا بسیار مایل بودم گفت‌وگو را ادامه دهم:

بابای من آگه حاضر شده با آدمی مثل تو وارد معامله بشه و برات کاری
انجام بده، واسه خاطر همون اقامت من بود، مطمئن باش من بکشم کنار و
بگم دنیا هم جمع شن یه قدم از جام جم نمی خورم، همون لحظه تو رو خط
می زنه، چی فکر کردی با خودت؟ که می شینه به تعهداتی که بهت داده عمل
می کنه چون تو تا آخر راه رو رفتی براش؟ من بگم نمی آم تو می شی مهری
سوخته براش، به راحتی می زنه زیر همه چیز! زیادی روی اخلاقیات بابای من
حساب باز کردی آقای زرنگ! بشین تا کاری که می خوای رو برات انجام
بده!

خودش را نباخت:

تو در مورد من چه فکری کردی؟ که نشستم پدر و دخترِکی با هم به توافق
می‌رسن و خصومت‌ها برطرف می‌شه؟ مطمئن باش این آدم احمقی که توی
ذهنت ساختی، من نیستم؛ خوب بلام چطور حقم رو بگیرم. بابات مجبوره
کاری رو که می‌خوام برام بکنه، یادت که نرفته، جز من هیچ‌کس بهش
دسترسی نداره، پس وقتی داری راجع به من فکر می‌کنی به یه آدم زرنگ‌تر
فکر کن!

با پوزخند جواب دادم:

حالا که تو رک و راست حرفات رو زدی، بذار یه چیز دیگه رو هم بگمت
بکم. من پولی بگمت نمی‌دم. هیچ پولی قرار نیست بگمت داده بشه! اون پول
مال فریده! حق فریده! مگه قرار نبود آگه فرید نداد بری از بابام بگیری، فکر
کن فرید نداده، برو از بابام بگیر! خدا رو شکر بهش دسترسی داری،
امتیازی که فرید نداره! برای همین امتیاز خوبت من پول رو نمی‌دم بگمت!

خندید! از انعکاس صدای خنده‌اش مامان و خاله فرشته به هم نگاه کردند. با
لحن مسخره و کش‌داری گفت:

آهان! پس بگو کی شیرت کرده! شاهزاده‌ی سوار بر اسبت گوشه چشم
نشون داد بالاخره؟ چی گفت؟ حاضره برای خاطرت از پولاش و بابات
بگذره؟ آره؟ تو خودت چی فکر می‌کنی؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

#پارت ۲۴۹

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

مثلاً همین الان بهش زنگ بزنم و بگم برای برگردوندن پولاش راه حل صد در صدی دارم، چی کار می‌کنه؟ نمی‌آد؟ از بس دوستت داره می‌گذره؟ تو براش

خیلی کارا کردی، اون برات تا کجا حاضره فداکاری کنه؟ دوست نداری
بدونی؟ حتماً برات مهمه که بدونی!

غریدم:

هر کاری که فرید کنه بهش حق می‌دم، هر تصمیمی که بگیره من بهش
احترام می‌ذارم، حتی اگه به‌خاطر گرفتن پولش با فرصت طلبی مثل تو وارد
معامله بشه باز بهش حق می‌دم؛ پول و مالش رفته، تا الان هم خیلی صبر به

خرج داده که سر جاش نشسته! می‌تونم هزار و یک دلیل برای درست بودن کارش بیارم.

حیف که می‌دونم بابات مثل تو احمق نیست! و گر نه خیلی دوست دارم برات ثابت کنم اون هر چی که بهت گفته، هر کاری که کرده فقط و فقط برای پولاشه، تو هم فقط داری ژست یه آدم منطقی روشن فکر رو می‌گیری که براش مثلاً مهم نیست طرف حساب عاشقیش دنبال سود و منفعت خودشه! اما تو موقعیتش قرار بگیری قشنگ می‌فهمی که چه قدر آزاردهنده‌ست! کاسب جماعت بنده‌ی پوله، فرید از همه بیشتر؛ این قدر از

بابات زخم خورده که تا زخم نزنه نمی‌شینه سر جاش، پس دلت رو بهش
خوش نکن؛ توصیه می‌کنم که کمی عاقلانه‌تر بهش فکر کنی. بهت از قرار و
مدارایی که عید تو شمال با حاجی داشته حرفی زده؟ بهت گفته رفته
خونه‌شون؟ قطعاً آدمی با شرایط فرید برای مهمونی نرفته خونه‌ی کسی که
قرار بود پدرزنش بشه و سر اختلافاتی نشده! حتماً خبرای مهمی بوده که
حاجی خودش شخصاً پا پیش گذاشته. این رو بهت گفتم بدونی و فکر نکنی
خبریه! برای خودت زندگی کن؛ منم که بهت گفتم، مهم نیست باهام بیای یا

نیای، فقط کاری که از بابات خواستم رو انجام بده دیگه کاری به کارت ندارم، اما تو کلهت رو کار بنداز.

درست و غلط بودن حرف‌هایش راجع به فرید آن لحظه ابدأ برایم اهمیتی نداشت، حس می‌کردم حرص و لجبازی‌ای پشت کلماتش هستند که نمی‌خواهد کسی متوجهش شود و من متوجهش شده بودم، برای همین بود که وقتی از قرار و مدارهای عیدانه‌ی فرید با خانواده‌ی نازنین گفت‌حالم بد نشد. برای این‌که کفرش را دریاورم از روش خودش استفاده کردم، حرصم را پشت کلمات پنهان کردم و تمام سعیم را کردم که عصبانی‌اش کنم:

حالا نصیحت من رو بشنو، تو کلهت رو کار بنداز، بابام برات هیچ کاری
نیکنه؛ می شناسمش، شک ندارم که وقتی بشنوه چی شده دیگه باهات
کاری نداره، وقتی براش نفی نداشته باشی یه درصدم فکر نکن که برات
کاری کنه. حتی شک دارم که بعدش بخواد تلفنت رو هم جواب بده.

با قاطعیت جوابم را داد:

تو هم شک نکن بابات بی سروصدا کاری که سرش با هم توافق کردیم رو برام
انجام می ده. گفتم که بهت، منصور عاقله!

-بی صبرانه منتظر روزی ام که جنبه‌ای تازه از عاقل بودنش رو بهت نشون
بده.

بلافاصله تلفن را قطع کردم و سرم را به طرف مامان چرخاندم. خاله فرشته
مات نگاهم می‌کرد، تازه یادم افتاد که او هم در اتاق حضور دارد. از مامان
جدا شد و به سمت آمد:

فرید؟!!

اجازه ندادم حرفی بزنند، نه این که ندانم چه قرار است بگویند، خوب
می دانستم به چه می خواهد برسد، منتها نمی خواستم چیزی بشنوم. بلند شدم
و به سمت در رفتم، خاله فرشته ساکت شد، فقط مامان گفت:
بابک الان به بابات خبر می ده، منتظر باش بهت زنگ بزنه و بد و بیراه
بگه.

وقتی به اتاقم رفتم بابا و بد و بیراهه‌هایش چیزی نبود که به آن فکر کنم، بلکه من دقیقاً داشتم به حرف‌های بابک فکر می‌کردم، به حرف‌هایش راجع به فرید.

واقعاً اگر زنگ می‌زد و به فرید اطمینان می‌داد که جای بابا را بلد است و برای باز پس گرفتن پولش راه حل صد در صدی دارد فرید چه می‌کرد؟

جواب درستش این بود که فرید از این فرصت استفاده کند و شک داشتم
که از پیشنهاد بابک بگذرد، اما من قطعاً همان طور که بابک گفته بود فقط
ژست یک آدم منطقی را به خودم گرفته بودم! اگر به عمل می‌رسید ...

اگر می‌رسید من به عنوان یک درد قبولش می‌کردم و با آن کنار می‌آمدم!

اما مطمئن بودم از درد -حاصل طبیعی انسان بودن- به رنج -درد خود
ساخته- می‌رسم! حق طبیعی فرید بود که تمام زورش را بزند و پولش را بگیرد
و این باعث می‌شد حتی در ذهنم هم از او توقعی نداشته باشم. حسم درست

مثل این بود که لبه‌ی یک پرتگاه دستم در دست فرید باشد و اگر او دستم
را رها نکند همراه با من به پایین پرت می‌شود و اگر رها کند خودش می‌ماند
و فقط من پرت می‌شوم!

و هیچ منطقی نمی‌گفت که دستم را رها نکند!

چند روزی برای سفر همراه ستاره و سام و نامادری‌اش شمال رفته بود،
بابک از کجا می‌دانست که فرید با نازنین و خانواده‌اش ملاقات کرده است؟
من خبر نداشتم! چرا این قدر جزئیات زندگی فرید برای بابک مهم بود؟
از یک طرف احساس سبکی می‌کردم که رک و راست با بابک حرف
زده‌ام و از طرفی دیگر چیزی گلویم را می‌فشرد که حتی دوست نداشتم به
آن فکر کنم. عاقل بودن، منطقی بودن، گاهی چه قدر پوچ و بی‌معنی به نظر
می‌رسد. بی‌جهت نیست که طرفدار ندارد!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

از آدم‌ها متنفر نمی‌شدم، حس تنفر روی من تا قبل از امروز نصب نمی‌شد!
تا قبل از امروز تنفر مثل برنامه‌ای بود که انکار هیچ جوهره در وجودم جایی
نداشت. هیچ‌وقت پیش نیامد که از یکی آن‌قدر متنفر شوم که حتی از فکر
کردن به او دست و پایم بلرزد، نهایت دور شده و مراوده‌ام با آن‌ها را به
صفر رسانیده‌ام؛ اما از بابک در آن لحظه که روی صندلی راک نشسته بودم
و نه جسمم، بلکه روحم تلوتلو می‌خورد، متنفر بودم! من حتی از راحیل هم
آن‌قدرها متنفر نبودم، اما از بابک متنفرم ...

متنفر بودم چون روز خوبم را به گند کشید. بقیه بدم را فقط بدتر می کردند
و بابک خوبم را بد کرده بود. من با فرید به خانه برگشته بودم و این همه
داشته‌های خوب امروزم بود که بابک با بی‌رحمی و تزریق افکاری منفی از
من گرفته بود.

از فرید هم می ترسیدم! می ترسیدم چون بارها و بارها با تصمیمات و
رفتارهایش غافلگیرم کرده بود! و من هرگز به طور قطع نتوانسته بودم او و
واکنش بعدی‌اش را به درستی پیش بینی کنم! شاید به همین خاطر بود که
همیشه یک قدم از او عقب مانده بودم!

صندلی را تکان دادم و هر بار که به جلو و عقب رفتم به یک چیز متفاوت فکر کردم. به خودم، بابک، بابا، محسن و فرید ...

و فقط فرید بود که سکوت و آرامش حاصل از تکان خوردن‌های قبل را از من می‌گرفت و اشک در چشمانم حلقه می‌زد، اما صبورانه تحملش کردم تا در قاب چشمانم بماند. فکر کردن را کنار گذاشتم، به جایش آرام زمزمه کردم:

"تو را به‌خاطر دوست داشتن دوست می‌دارم

برای اشکی که خشک شد و نریخت"

صندلی را با شتاب بیشتری تکان دادم. به روزهای قلم فکر کردم. خیلی
قبل تر! روزهایی که فرید می خندید، دنیا می خندید، من می خندیدم!

"تو را به خاطر خاطره ها دوست می دارم"

صندلی را باز تکان داده و به امروز فکر کردم، به اتاقم در درمانگاه فکر کردم
و فریدی که با حضورش آنجا غافلگیرم کرد.

پایم که با زمین سرد برای چندمین بار برخورد کرد صندلی را نگه داشتم و
آرام تر از قبل زمزمه کردم:

"برای پشت کردن به آرزوهای محال

برای نابودی توهم و خیال دوست می‌دارم"

یک‌باره از روی صندلی بلند شده و به مامان سری زدم. روی تختش خوابیده و نفس‌هایش منظم بود. خاله فرشته هم کمی با فاصله از تخت روی زمین جا انداخته و خوابش برده بود. وقتی دید که من حال خودم به مراتب بدتر از مامان است و یکی را می‌خواهم که از من پرستاری کند، کنارمان ماند.

روی تخت دراز کشیدم، ولی خواب را به حریم راه ندادم. شروع کردم به آزار دادن خودم. مثل کسی که موهای خودش را بکشد و تار به تارش را با قساوت از سرش جدا کند.

فربد چند روز بعد از آن که من و عزیز را بیرون برده نازنین را در شمال دیده بود؟ یک روز؟ دو روز؟ چند روز؟ به حساب و کتاب نشستم، اما داده‌هایم کافی نبود. فقط می‌دانستم که عید علاوه بر این که لحظاتی بعد از سال تحویل کنار هم بوده‌اند، شمال هم ملاقاتی در خانه‌ی پدری نازنین داشته‌اند.

من نباید از فرید انتظاری داشته باشم، اگر انتظاری هم در پس زمینه‌ی ذهنم
سوسو می‌زند به خاطر بی‌منطق بودن خودم است! برای این که عاشقش
هستم و انتظار دارم او شبیه اساطیر عاشقی رفتار کند و از پولش بگذرد،
عذر من موجه‌ست! اما بابک را چه شده که او هم انتظار دارد فرید به خاطر
من قید کلی پول را بزند، او که آخرِ منطقی بودن است، او که مولای درز
حساب و کتاب‌هایش نمی‌رود چرا این قدر از فرید متوقع است؟ شاید
می‌داند و فقط خواسته زهرش را روی افکارم بریزد و بعد تجویز کند که تنها
دارو و پادزهر این زهر گذشتن فرید از پول‌هایش است و اگر نگذشت؛ این

درد، درد بی درمان می شود. درست ترین تعریفی که می شد برای حال خودم
ارائه دهم، هیچ مطلق بود. من هیچ مطلق بودم، از همه چیز به هیچ رسیده
بودم، دیگر کاری از دستم برنی آمد و فقط باید می نشستم و تماشا می کردم که
بقیه چه تصمیمی می گیرند و چه کاری انجام می دهند و آن وقت تکلیفم با
تک تک شان روشن شود. با اتفاقاتی که افتاده بود خیلی زود انتظارم پایان
می یافت و من از سردرگمی عذاب آورم خلاص می شدم. مرگ یک بار و
شیون هم یک بار. این بار اشک ریختم و همراه قطره قطره اشکم به خودم
قول دادم که هر اتفاقی بیفتد من باید محکم باقی بمانم.

زنگ زدن بابا به درمانگاه، آن هم وقتی که هنوز چند دقیقه‌ای بیشتر نبود که به درمانگاه رسیده بودم، برایم آن قدر عجیب بود که وقتی ژیل گفت تلفن را وصل کرده، لحظاتی بی‌رمق بر جای ایستادم؛ اما سریع به خودم آمدم. بابک خبرش کرده بود! بی‌شک همین بود! تا تلفن را برداشتم خیلی زود از احوال‌پرسی‌های معمول گذر کردیم و بابا اصل حرفش را زد:

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

-یلدا می تونی راحت صحبت کنی؟

با این که انتظار می کشیدم که هر چه زودتر با من تماس برقرار کند و با
عصبانیت دستور دهد که کاری را که از من خواسته انجام دهم، اما باز هم
از زنگ زدنش متعجب بودم:

می تو نم بابا!

بابک چی می گه؟

دوست نداشتم خیلی کِشش دهم:

-بدم می‌آد از بابک، نمی‌تونم حتی یک لحظه هم تحملش کنم، چه برسه برم
عقدش بشم. همه‌ی حرفایی که از بابک شنیدین رو بذارید کنار اینی هم که
الان گفتم. تموم حرم همینه!

غریب:

-این همه‌ش فرمالیته‌ست که قانونی از ایران خارج بشی. تحمل چی؟ محسن
بخت چی گفته که رأیت رو زده؟ محسن حرفاش خیلی معتبر نیست، هیچ
کس مثل بابک نمی‌تونه بی‌دردسر تو رو از ایران خارج کنه، محسن تو رو

درگیر برنامه‌های خودش می‌کنه، اما بابک نه، می‌آی و اقامت می‌گیری
بدون این که بعدش به جایی تعهد داشته باشی! فکر کردی من خودم از اول
به راه‌حلی شبیه راه‌حل محسن فکر نکردم برات؟ اما شدنی نیست، نمی‌خوام
درگیر مسائل سیاسی بشی. راه‌حل بابک، از همه‌ی راه‌حلا امنی‌تس بیشتر و
بهتره! دیروزم که با بابک صحبت کردم بهش گفتم که حرفات از سر شکم
سیری محسنه، می‌گه آخر همین هفته، یا اول هفته‌ی بعد عقد کنید.

خندهام گرفت. بابا فکر می‌کرد که پیشنهاد محسن سستم کرده است که به بابک آن‌طور گفته‌ام. باورش نمی‌شد که چه تصمیمی گرفته‌ام و چه قدر مصرم که حتی یک قدم کوتاه نیایم:

بابا من با محسن حتی نمی‌خواهم دیگه حرفم بزنم، چه برسه که به مزخرفاتش گوش کنم. موضوع این نیست بابا، من نمی‌خواهم از ایران خارج شوم. نمی‌خواهم پیام پِشتون، نمی‌خواهم همراه بابک بشم، فراموشم کنید، آگه نمی‌تونید فراموش کنید برگردن ایران و حساب و کتابتون رو با مردم صاف کنید. من تصمیم رو خیلی وقت پیش گرفتم.

داد و فریاد کرد:

تو غلط می‌کنی! می‌خواهی بمونی چی بشه؟ زندگی کردن دلت نمی‌خواد؟ هیچ حرفی نمی‌خوام بشنوم، بی‌سروصدا با بابک قرار و مداراتون رو بذارید و عقد کنید.

شمرده شمرده گفتم:

این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افته، به بابکم گفتم. می‌تونید گاه‌گاهی زنگ بزنید و ازم خبر بگیرید، اما دیگه هیچ‌وقت راجع به رفتن من از ایران حرفی نزنین.

کمی از عصبانیتش کاسته شد، لحن قاطع طوری نبود که به تند گفتنش
ادامه دهد:

-یلدا چرا متوجه نیستی تو؟ اونجا چه آینده‌ای داری؟ چه زندگی کوفتی‌ای
انتظارت رو می‌کشه؟ کله شقی نکن، بیا...

مکث کرد و با صدایی که تنش بسیار پایین آمده بود گفت:

-اگه به‌خاطر بابکه که زدی زیرش، بذار من یه صحبتی با محسن بکنم، بینم
هم اطمینان می‌ده که بتونه برات اقامت بگیره، اون وقت من بی‌خیال بابک

می‌شم. می‌بینی که! من یه قدم بزرگ به عقب برداشتم برات، تو هم کمک کن، آگه محسن نتونست، مجبوری که بابک رو تحمل کنی.

از قاطعیت کلام چه حسابی برده بود! چه قدر زود رنگ عوض کرده و چه قدر این رنگ عوض کردن سریع بابا خوشحالم می‌کرد و این نشان می‌داد که من درست به بابک گفتم، بابا راحت‌تر از آن‌چه که من و بابک فکر می‌کردیم می‌توانست او را دور بزند و قول و قرارهایش با او را به چشم یک حرف و قرار بی‌ارزش ببیند. سر فرید را کلاه گذاشته بود، کلاه گذاشتن بر سر بابک که برایش کاری نداشت، تازه کلاهبرداری نبود، فقط یک عدم

وفاداری به قول و قرار بود که گذاشته شد. نسبت به بقیه بی‌رحمی‌هایی که بابا کرده بود در مقیاسی بسیار پایین‌تر بود.

انرژی کل آن روزم تامین شد. بابک و بابا در نقطه‌ی مقابل هم قرار می‌گرفتند و آن وقت می‌شد از آب گل‌آلود ماهی گرفت. فقط خدا خدا می‌کردم که به‌جای محسن، راحیل با بابا صحبت کند و به او اطمینان دهد که خودش و محسن برای خارج کردن من از ایران لایق‌تر از بابک هستند. راحیل بلدتر بود!

نفر بعدی که به من زنگ زد خاله فرشته بود! به گوشی ام زنگ زد و از زنگ زدن فرید به خانه گفت که می خواسته احوال مامان را پرسد. چرا به من زنگ نزده بود؟ ما دیروز در بهترین حالت ممکن از هم جدا شده بودیم. اگر بابا همان طور که بویش می آمد بابک را پس از چند ماه دوندگی با دست خالی رها می کرد، آن وقت ممکن بود که بابک از راه حل های صد در صدی اش برای جلب نظر فرید استفاده کند؟ فرید تشنه ی پیدا کردن بابا بود! چشمانم را بستم. خیلی هم نباید خوشحال می شدم!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دچار بدبینی شده بودم! این را هم می‌شد کردن بابک انداخت. اگر فرید قصد
و غرضی داشت حتی به خانه هم زنگ نمی‌زد. دلم می‌خواست به فرید زنگ
بزنم، به هر بهانه‌ای که شده، که بهانه فراوان بود؛ اما بدون این که کلمه‌ای
حرف با فرید بزنم احساس می‌کردم شرایط عادی نیست و زنگ نزد.

دوست داشتم به چند روز جلوتر بپریم. یک دفعه و با هم همه چیز برایم روشن شود! از کار بابا سر دریاورم، ببینم که سر بابک به طاق خورده و بفهمم فرید چه تصمیمی برای احقاق حقش گرفته است!

مثل شب پیش باز روی صندلی گهواره‌ای نشستم. این بار متفاوت از دیشب روشنایی سالن را خاموش نکردم. در اتاق مامان را هم باز گذاشتم تا برایم حرف بزنند. کل روز را خوابیده بود و خوابش نمی‌آمد:

بابات بابکم گول می‌زنه، می‌دونم.

مصرانه سعی داشت که به من بگوید که بابک هم از بابا رو دست می‌خورد،
هر چه قدر هم حرفش را تایید می‌کردم باز حرف خودش را می‌زد. انکار باید
چندین و چند بار تاییدش می‌کردم.

آگه این کار رو کنه، اون وقت بابک رو چی کارش کنیم؟ اون که فرید نیست
بگذره ازمون، یه کاری می‌کنه!

با صدای آرام، در حالی که شک داشتم اصلاً بشنود که چه می‌گویم، گفتم:

هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، هر بلایی سرش بیاد حقیقه، بابا سرش کلاه بذاره
من خوشحال هم می‌شم.

صدایم را پایین‌تر آوردم. می‌دانستم سختش است که بشنود چه می‌گویم، اما
برای خودم تکرار می‌کردم:

هنوز یادمه که چه قدر به خودش مغرور بود! که بلده خودش رو جمع و جور
کنه و مثل فرید نیست. هنوز یادمه که چه با افتخار می‌گفت که می‌دونستم
بابات قرار بوده با فرید چه کنه، اما نگفتم تا یه درس حسابی بهش داده بشه

و چوب کله شقی ش رو بخوره؛ این دفعه خودش چوبش رو می خوره،
اون وقت دیگه شاخ و شونه کشیدن یادش می ره.
مامان غرغر کرد:

چی می گی با خودت؟

صدای تلفن بلند شد و مامان کلافه تر از قبل نالید:

این تلفن امروز یه لحظه هم بی کار نبود. هی زنگ خورد، هی زنگ خورد.

بلند شدم و قبل از این که گوشی تلفن را بردارم نگاهی به شماره‌ی افتاده روی آن انداختم. شماره‌ی فرید بود. من فقط به قصد این جلو آمده بودم که ببینم چه کسی تماس گرفته است، قصد جواب دادن و حرف زدن با کسی را نداشتم، اما چون فرید بود سریع دست بردم و گوشی را برداشتم، این ضعف خودم را دوست داشتم، و شاید همین باعث شده بود همیشه بخش بزرگی از قلبم پذیرای فرید باشد، بدون چون و چرا!

نیم نگاهی به مامان کردم و حین گفتن: "فریده" دکمه‌ی پاسخ گوشی را فشردم. فرید "الو" گفت و من تازه حس کردم قفل به دهانم زده‌اند. هر چه قدر

دستم بی‌تاب بود، زبانم در کام نمی‌چرخید. نگاه خیره‌ی مامان اثر گذاشت، همان‌طور که از زیر نگاهش فرار می‌کردم، لب باز کردم و جواب فرید را هم دادم. روی صندلی نشستم و در جواب " خواب نبودی " فرید گفتم:

نه، بیدارم بودم.

بدون این‌که توضیحی بخواهم گفتم:

تازه همین الان اومدم خونه، صبح زنگ زدم، خاله‌ت گوشی رو برداشت، گفتم مونده پیش مامانت تا برگردی، حالش چطوره، بهتره؟

بازجویی کردن را دوست نداشتم، اما دوست داشتم آن لحظه واقعاً فرید را
بازجویی کنم:

چرا به خودم زنگ نزدی؟
معطل نکرد و گفت:

تو مکه سر کار نبودی؟ زنگ زدم خونه تا مستقیم از خود مامانت حالش
رو پپرسم، مزاحمت نشدم، احتمال دادم مریضی توی اتاقت باشه و با حالی
بد منتظر ویزیت!

لبخند زدم و روی صندلی آرام تکان خوردم:

-کاش لابه‌لای احوال‌پرسیت از مامان این رو هم بهش می‌گفتی! آخه هر روز زنگ می‌زنه و هر روز هم انتظار داره ساعت‌ها باهاش صحبت کنم.

تو جواب نده خب، بذار وقتی که سرت خلوت‌تر شه.

فربد شاید متوجه نبود، اما من از این‌که گفت‌وگوی ما فارغ از همه‌ی اتفاقات دور و برمان بود، لذت می‌بردم. نمی‌خواستم از بابا، از بابک و از تعطیلاتی که به شمال رفته بود حرفی بین‌مان رد و بدل شود، حداقل نه حالا!

تو آگه بودی جواب ننی دادی؟

نه اصلاً ...

ننی دانم که یک دفعه چه یادش آمد که تبصره‌ای برای جمله‌اش آورد:
البته استثناء وجود داشت مثلاً به خودم حق می‌دادم که همیشه یکی دو
نفری باشن که در هر صورتی جوابشون رو همون لحظه‌ای که زنگ زدن
بدم.

سوالی را پرسیدم که همیشه دوست داشتم از او بپرسم:

-پشیمون نیستی از بابت ول کردن درست؟ اونم وقتی که نصف بیشتر راه رو
رفته بودی؟

فکر می‌کردم از زیر جواب دادن به این سوال دربرورد، اما گفت:
-گاهی حسرت می‌خورم که چرا نشد، یه جور خاصی از پشیمونیه دیگه.
-همیشه به عزیز می‌گی خوشحالی که ادامه ندادی، هیچ‌وقت از حسرت
حرفی نزدی! چرا؟
رک گفت:

چون نمی‌خواهم ناراحتش کنم. می‌دونم اذیت می‌شه! برای همین همیشه می‌گم
از این وضعیت خیلی هم راضیم.

فقط اذیت نشدن عزیز مهمه؟

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه سکوت خندید:

این یه اعتراف عاشقانه‌ی زیرپوستی بود؟ می‌خواهی بگی قد عزیز دوستم
داری؟

در جواب سوالش بلند شدم و در اتاق مامان را بستم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

از اتاق مامان فاصله گرفتم و گفتم:

وقتی می‌خندی و این سوال رو می‌پرسی، یه جور بی‌اعتمادی از حرفت
استنباط می‌شه! یه جور بی‌اعتمادی آزار دهنده! انکار که محال ممکنه کسی
مثل عزیز دوستت داشته باشه!

این موقع شب زنگ نردم تلخ بگم و تلخ بشنوم! تو از اولش بد متوجه
شدی! به عزیز نمی‌گم تا ناراحت نشه، اما به تو گفتم، نه که ناراحتت کنم،
بلکه یه وقتایی آدم دوست داره که یکی براش ناراحت باشه و یا یکی بدونه
که چه حسرتایی داره. خب نگفتی، مامانت حالش بهتر شده؟

آن قدر حالم خوب نبود که این حرف امیدبخشش همه‌ی نگرانی‌های انباشته
شده روی هم را از من دور کند، آرام گفتم:
آره بهتره.

با مکثی در ادامه پرسید:

بابک و بابات بهت زنگ نزدن؟ خبری نشده؟

چرا زدن، هم بابک، هم بابا.

چی می‌گفتن؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

همون حرفای همیشگی و خواسته‌های تکراری. چیز جدیدی نبود و نگفتم!

-کدوم حرفا؟

-رفتن، عقد کردن و اقامت.

مفصل‌تر توضیح دادم تا دیگر سوالی برایش پیش نیاید:

اول بابک زنگ زد، گفت حرف دارم باهات و شب بریم بیرون. نداشتم حرف بزنه و گفتم دیگه زنگ نزنه که جوابش رو نمی‌دم. بعد هم عصبی شد زنگ زد خونه.

-زنگ زد خونه چی گفت؟

-گفت مهم نیست که من برم باهاش یا نه، فقط بابا باید به قولای که بهش داده عمل کنه. طرف حسابش منم نه بابا؛ مطمئن بود که بابا به قراری که باهاش داره پایبنده! چون خودش تنها کسیه که به بابا دسترسی داره و سرش

بی کلاه نمی مونه. بابا هم که زنگ زد اولش توپ و تشر رفت، بعد فکر کرد که
چون محسن گفته برم اونجا من از فکر بابک اومدم بیرون، فعلاً جفتشون
حرف من رو اونقدر جدی نگرفتن.

با لحنی مشکوک پرسید:

فقط همین؟

پرسیدم:

-چیز دیگه‌ای مونده؟

-به ظاهر نه!

نمی دانستم قرار است جمله اش ادامه هم داشته باشد یا نه، اما سریع بدون این که اجازه دهم حرف دیگری بزند، به میان حرفش پریدم. نمی خواستم ابداً از ترسی که بابک به دلم انداخته بود و درباره ی تطمیع فرید گفته بود حرفی به میان بیاورم:

ظاهر و باطن دیگه مهم نیست، من جایی نمی رم، بابا و بابکم می تونن هر توافقی که خواستن با هم بکنن، هر چند که بابک از بابا مطمئننه، اما من فکر

می‌کنم پام رو از وسط ماجرا بکشم بیرون، بابا پشت بابک رو خالی می‌کنه.
قرار و مداری که نمی‌دونم چیه و اصلاً چطوره که بابا اینجا نیست و کلی
دردسر دنبالشه اون وقت می‌تونه کاری برای بابک بکنه!
زمزمه کرد:

این تصور اشتباه توئه، قطعاً کارایی از بابات برمی‌آد، و گرنه بابک بیخود
خودش رو وارد این ماجرا نمی‌کرد. دوم این که چرا فکر می‌کنی تو پات رو از

وسط ماجرا بکشی بیرون، بابات برای بابک کاری نمی‌کنه؟ یه درصد فکر کن که بابات نارو نزنه بهش.

بابا نمی‌کنه، می‌دونم. بفهمه برای اقامت من بابک هیچ‌کاره‌ست یه لحظه هم درنگ نمی‌کنه.

یک دفعه پرسید:

-خودش بهت حرفی زده؟

سکوت کردم، سریع به حرف آمدم:

آره یلدا؟ چیزی گفته؟

لحنش آرام بخش بود، این قدر آرام بخش که اگر کنارم بود سر روی شانه اش می گذاشتم و سوالش را جواب می دادم:

آره؛ وقتی دید حرف از نیومدن می زخم، از محسن گفت و این که آگه مطمئن بشه محسن از پیشش برمی آد بی خیال بابک می شه.

-و تو فکر می کنی منظورش از بی خیال بابک شدن یعنی زدن زیر
توافقاتشون؟ یه جور قرار گرفتن مقابل هم؟ چه خوب!

کنجکاو فرید داشت به مسیری می‌رفت که دوستش نداشت. "چه خوب"ش جمله‌ی بابک را به یاد می‌آورد که با اطمینان از همراهی فرید علیه بابا می‌گفت و این فرصت، فرصت خوبی برای فرید بود که یک‌جا تمام حسابش را با بابا تسویه کند.

می‌خواستم قطع کنم، ادامه دادن گفت‌وگو برایم سخت بود، اما فرید در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت:

من یکی دو روزی تهران نیستم، به کسی چیزی نگفتم، حواست به عزیز
باشه!

-کجا می‌ری؟ چرا به کسی چیزی نگفتی؟

فکرت رو مشغول نکن. تو فقط روی حرفت بمون و تحت هیچ شرایطی از
موضعت پایین نیا، نه در مقابل بابات، نه بابک. بگو که قصد رفتن به جایی
رو نداری. همه چیز حل می‌شه!

"شب به‌خیر"ی که گفت، در هزار فکر و خیالی که به ذهنم راه یافته بود گم شد.

بلند شدم و در اتاق مامان را باز کردم. روز تختش نشسته و با اخم منتظرم بود:

-چرا در رو بستی؟ چی می‌گفت فرید؟

آمده بودم که سوال پرسم، نه که سوال جواب دهم:

-مامان صبح که فرید زنگ زد از بابکم پرسید، یا شما حرفی بهش زدین؟

متفکر گفت:

از من فقط حالم رو پرسید، اما خاله فرشته ت یه چیزایی هس از زنگ زدن بابک و بحث تو باهاش گفت.

رفتم و کنارش نشستم. روی صورت من هم اخم بود:

-یعنی چی؟ همه رو گفته؟

نه، از نازنین و بقیه ی حرفا چیزی نگفت، فقط گفت بابک زنگ زده درباره ی باباش و نرفتن حرف زدن.

همان طور که نگاهم به مامان بود به دلیل زنگ زدن فرید هم فکر کردم. به
بهانه‌ی احوال‌پرسی از مامان دنبال چه چیزی بود؟

* * *

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵۴

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

مامان بالا سرم یک دفعه ظاهر شد. از حضور ناگهانی اش ترسیده و گفتم:
چرا یواشکی می‌آی مامان؟ ترسیدم!
در بالکن را کمی جلوتر برد و گفت:

توی این یه هفته همش تو فکر بودی، خسته نشدی از فکر و خیال؟ از خورد و خوراکم که افتادی، بابات زنگ زد چی گفت؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ دو روزی می‌شه باهاش حرف زدی، اما یه کلمه نمی‌گی چی گفته! به مقابلم خیره ماندم و گفتم:

با محسن حرف زده بود، نمی‌دونم بینشون چی گذشته و چه حرفی رد و بدل شده، اما بابا برخلاف قبل که رد می‌کرد حرفای محسن رو، این بار طور دیگه‌ای بود. می‌گفت که جواب بابکم ندم. آگه هارت و پورت کرد توجه نکنم.

نیم نگاهی به صورتش کردم و ادامه دادم:

-و کلی حرف دیگه، اونم به بابکی که تا دیروز چیزهای دیگه‌ای درباره‌ش می‌گفت.

کنارم نشست و گفت:

-یعنی با هم اختلاف پیدا کردن؟

-نمی‌دونم بین‌شون دقیقاً چی گذشته و بابک چه قلدری برای بابا کرده که بابا این‌جوری ازش بریده، فقط موضوع اطمینان از محسن و کاراش نیست که

بابا می‌گه. انکار ترسیده از بابک! بابک از دیشب بیشتر از ده بار زنگ زده، منم هر بار گوشی رو خاموش کردم.

مامان با تن صدایی بسیار پایین گفت:

تو گفتی نمی‌ری اونام افتادن به جون هم؛ لابد بابات قول و قرارش رو شل گرفته، بابکم تهدید کرده. باباتم در وضعیتی نیست که بابک بتونه تهدیدش کنه. زود دست به کار شده.

خیره به نیم‌رخ صورتم پرسید:

مکه به بابات نگفتی که نمی‌ری؟!

-بیشتر از هزار بار؛ ولی جدی نمی‌گیره! انتظار داره من بلند شم با وعده وعید
راحیل و محسن برم اونجا. حس می‌کنم تحت فشاره. آشفته‌ست! وقتی باهاش
حرف می‌زنم پراکنده گویی می‌کنه.

صدای زنگ گوشی که از سالن پذیرایی به گوش رسید، مامان زودتر از من
بلند شد. نگرانی در صورتش مشهود بود. دست روی شانه‌اش گذاشتم:

-چیه مامان؟! بشین برم ببینم کیه!

گوش به حرفم نداد و دنبالم آمد. وقتی نگاهم به اسم نیا روی صفحه‌ی گوشی
افتاد لبخند ساختگی زدم و گفتم:
نیماست ماما.

ذره‌ای از وخامت حالش کم نشد و گفت:
چی کار داره؟

با لمس آیکون تماس رو به ماما گفتم:
بخت می‌کم.

به سمت اتاقم رفتم و گوشی را هم به گوشم نزدیک کردم و گفتم:
-بله.

نیا تندتند گفت:

-سلام یلدا، خوبی؟

می ترسید که گوشی را قطع کنم. به طعنه گفتم:

-زنگ زدی حالم را پرسی؟!

-نه، فکر کنم بدونی برای چی بهت زنگ زدم، در مورد بابکه.

توپیدم:

-بھتره چیزى نكى!

-یلدا بابک هنوز اون قدر چپ و بی کلاس نشده که محتاج صحبت کردن با تو باشه یا کارى از دستش برنیاد، آگه می خواد باهات حرفى بزنه بحث و دعوا نداره، حرفای منطقى داره که می خواد بھت بگه. خوب یا بد قرار بود یه معامله ای با بابات داشته که بابات زده زیرش. می خواد خیلی راحت

همه چیز حل بشه، و گر نه اون قدر دست و پا بسته نیست که نتونه حقش
رو بگیره.

شمرده گفتم:

بابک منطقی ترین آدم دنیا، از دست من براش کاری برنی آد. طرف حساب
بابک بابامه نه من!

الان این قدر در مقابل بابک جبهه داری که نمی خوای هیچی رو در
موردش شفاف بینی، بابک قرار بود برات اقامت بگیره، روی قولشم بود،

همه کاری هم کرد. اصلاً عید به خاطر بابات بلند شد رفت ترکیه و کل کار
دیگه که تو ازش خبر نداری، فکر کنم یه بار حقش باشه که حرفش رو
بشنوی.

می‌گه برم دفترش، من نمی‌رم دفترش. از اون گذشته حرفی هم ندارم باهاش
بزخم.

آرام گفت:

مشکلت اینه؟ من و بابک الان پایین مجتعمیم، بیا پایین همین جا حرف بزنیم.

بلندتر از حد معمول گفتم:

این جا چی کار می کنین؟

هیچی یلدا، فقط اومدیم حرف بزنیم.

نیا تو چرا خودت رو دخالت دادی؟

قاطعانه گفت:

خودم از این موضوع خوشحال نیستم، اما ازت می خوام بیای و چند کلمه ای بابک حرف داره که می خواد بهت بگه، تو هم به بابات بگو.

من چیزی رو به بابا نمی‌گم. خودشون می‌دونن با هم. مگه روزی که نشستن
با هم نقشه ریختن از من اجازه گرفتن؟

بالاخره تو هم بی‌تقصیر نیستی، تو نخواستی بری و بابات هم زده زیر قول و
قرارش. بیشتر از یه ربع وقت رو نمی‌گیریم.

فقط یه ربع ...

گوشی را قطع کردم و در جواب سوال‌های مامان فقط لباس پوشیدم و
خواستم کمی صبر کند تا بروم پایین و بیایم.

موقعی که از مجتمع بیرون آمدم و چند متری فاصله گرفتم نگاهی به اطراف انداختم. ماشین شاسی بلند سفید رنگ نیا را دیدم. به سمتش قدم برداشتم که در ماشین از هر دو طرف باز شد و نیا و بابک پیاده شدند. بابک سریع‌تر از نیا به طرفم چرخید. قدم‌هایم را محکم‌تر برداشتم تا فکر نکند از حضورش بیم دارم.

بابک به طرفم آمد و مقابلم ایستاد. از صورتش چیزی پیدا نبود. ظاهری آرام داشت. نیا دو قدم عقب‌تر ایستاد و بابک گفت:

حالا ديگه بايد پيام اين جا و يه ساعت منت خانوم رو بکشم تا افتخار بده
بياد پايين دو کلام حرف بزنه؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

من حرفام رو زدم، همون روز که فهميدم تو و بابا چه معامله ای با هم کردین
ديگه يه لحظه هم شک نکردم که بايد ازتون فاصله بگیرم. اون موقع چیزی

نکتم چون فکر می‌کردم هنوز اون قدری که می‌گید باهام صاف و صادق
نیستین! رو راست نبودین که بخوام رو راست باشم.

سرش را در کمال آرامش تکان داد:

قصد پرگویی ندارم، اینجا هم جاش نیست! بابات مثل خودت رفته پشت
پرده! پیغام دادم برایش، اما به تو هم می‌گم شاید زودتر به گوشش رسوندی!
بابات آگه پرونده‌ش برای همه بسته‌ست، برای من باز بازه! می‌دونم کجاست
و هزارتا چیز دیگه! برام جای تعجب داره که این طوری داره سر من ریسک

می‌کنه. تک‌تک اونایی که دنبالش منتظر یه اشاره‌ن که برن سر وقتش.
شاک‌ی زیاد داره، نمونه‌ش خواهرزاده‌ش. دیروز پیش من بود، خیلی حرف
زدیم.

سکوت کرد و خیره در صورتم ادامه داد:

در به در دنبال داییشه، حسابی هم استقبال کرد. همه از پدرت بگذرن، اون
نمی‌گذره. به بابات بگو که خیلی حواسش به خودش باشه، از من برای

خودش دشمن نسازه، منی که از همه‌ی جیک و پوکش خبر دارم و تکون
بخوره خبردار شدم دشمن بدی‌م برایش!

دلم نمی‌خواست بابک از حس انتقام‌جویی فرید به نفع خودش استفاده کند،
اصلاً دلم نمی‌خواست که با فرید در این باره حرف بزند، اما این روزها همه
چیز علیه من و دلم پیش می‌رفت.

بدون خداحافظی به طرف ماشین نیا رفت و سوار شد. در را هم محکم بست.
نیا جلوتر آمد و به من که قصد برگشت به عقب و رفتن را داشتم، گفت:

بابک بلوف نمی‌زنه! فرید دیروز پیشش بود! خیلی با هم حرف زدن. فرید خیلی پیگیره، شاید پیگیرتر از همه‌ی اونایی که از بابات رو دست خوردن، می‌دونی چرا، چون بقیه انتظارات غیرقانونی از بابات داشتن که خیلی نمی‌تونن صدایشون رو بلند کنن، اما فرید ترسی نداره از این‌که پیوفته دنبال بابات! قبل از دیروز و صحبتش با بابک هم دست به کار شده. محمد هست که همیشه باهاش و کاراش رو انجام می‌ده، اون رو عید فرستاد ترکیه، خودشم بلیت داشت که بره، نمی‌دونم چرا یک دفعه برنامه‌هاش عوض شد و نرفت، اما محمد هنوز ترکیه‌ست و نیومده؛ این یعنی فرید داره کارایی می‌کنه،

که حالا با بابک اون کارا زودتر به نتیجه می‌رسه. بابات آگه می‌خواد که
بی‌دردسر به هدفش برسه نباید با بابک دریوفته! این رو بهش بگو.
با کنایه ادامه داد:

البته این جریانات باعث می‌شه واقع‌بینانه‌تر به زندگیت نگاه کنی، آدم‌هایی
که دور و برتن، خیلی متفاوت با توان. اونا خودشون و خواسته‌هاشون رو
توی اولویت گذاشتن. دل‌بستگی تو به فرید ...
قدمی فاصله گرفتم:

حرفات رو شنیدم. یه ربع هم تموم شده، فرید دور افتاده از مسیر اصلی
زندگیش، چون یه وقتی اولویتش خودش و خواسته‌هاش نبوده، حالا اون
قدری سرم می‌شه که ازش توقعات بی‌جا نداشته باشم و آگه دنبال حق و
حقوقشه و این اولویتش شده ناراحت نشم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵۵

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

طوری شمرده و قاطعانه گفته بودم که دیگری حرفی برای گفتن نباشد. در
چشمانش زل زده و اجازه‌ی این که بخواهد دل‌بستگی‌ام به فرید را زیر سوال
برد ندادم. لبخندی روی لبش نشست:

در مورد این حس آتشینت به فرید، یه بار با خودشم حرف زدم؛ همون
موقع که تازه با بابک قرار و مدار گذاشته بودی! بهش گفتم یلدا از سر
دوست داشتنت این کار رو کرده! عصبی شد من رو از خونه‌ش انداخت
بیرون! می‌خوام بهت بگم که فرید می‌دونه حسست نسبت به خودش چیه، از
همه چیز خبر داره و هر کاری داره می‌کنه با چشمای باز می‌کنه! تو هم
چشمات رو باز کن. البته عالیه که تا این حد منطقی به قضیه نگاه می‌کنی و
توقع نداری به‌خاطر تو حاتم بخشی کنه.

گفت و رفت. اما من توقع داشتم. من از هیچ کس توقعی نداشتم، نه از
مامان، نه از بابا که مسبب تمام این روزهای بد بود و نه هیچ کس دیگری!
اما از فرید توقع داشتم؛ نه این که قید بابا را بزند، اما دلم می خواست برای
آرامش من هم کاری بکند. مامان منتظر بود فرو بریزم تا خودش خاکستر
شود. برای خاطر مامان حفظ ظاهر می کردم، اما در درونم گردبادی نزدیک
و نزدیک تر می شد!

نمی‌توانستم با بابا تماس بگیرم. همیشه خودش تماس می‌گرفت؛ آن هم در
ساعت‌هایی که در درمانگاه حضور داشتم. بی‌صبرانه منتظر بودم تا صبح
شود و به درمانگاه بروم و بابا هم تماس بگیرد.

با بابا کار مهمی داشتم. کاری که تمام دقایق دیشب را به آن فکر کرده بودم و
فکر می‌کردم بهترین راه حل باشد. برایم مهم نبود بابک چه پیغامی داده که به
بابا برسانم؛ چون یک چیز را مطمئن بودم و آن این بود که بابا حتماً پیش‌بینی

کرده بود که بابک چه خواهد کرد. پس برای او هم برنامه هم داشت. در
ساعت پایانی حضورم در درمانگاه بالاخره بابا زنگ زد. وقتی با انتقال همه‌ی
حرف‌های بابک مقدمه چینی تمام شد، حرف اصلی‌ام را زدم:
بابا من فکرام رو کردم؛ بعد از اتمام طرح می‌آم هر جا که شما بگی ...
به میان حرفم پرید:

لعنت به این طرحت. رفتی که چی رو ثابت کنی؟ دو سال علاف بشی که
چی؟ باید هر چی زودتر بیای! بهت که گفتم، من با طرف حسابای محسن
صحبت کردم ...

این بار من مهلت ندادم حرفش را به اتمام برساند:

برای اومدنم یه شرط دارم بابا. یه شرط که باید همین الان برید و برای
انجامش یه کاری کنید وگرنه من دیگه حتی به تماساتونم جواب نمی‌دم، چه
برسه به اومدن!

بعد از ثانیه‌ای سکوت گفت:

شرط؟ شرط چی؟ برای اومدن پیش من شرط داری؟

باور نداشت که آمدنم را مشروط کرده‌ام!

آره شرط دارم. شما هم آگه واقعاً براتون مهمه که پیام پیشتون پس به شرطم

خوب گوش کنید، بعد اون من می‌آم، ماما منم به حرف منه، تنها نمی‌مونه

اینجا.

محکم پرسید:

شرطت چیه؟

باید تموم پولی که از فرید بردین رو بهش پس بدین. نباید حتی یه قرونش جا بمونه؛ همه‌ی اون پول رو!

عصبی گفت:

-نگران بی پولی فریدی؟ فرید این قدری داره که بتونه باهاش توی ایران فروشگاهش رو سر پا نگه داره و خرجش رو دربیاره. ما این ور پول می‌خوایم. از خانواده‌ی ما بیشتر از اونی که حقش بوده به فرید رسیده.

یک کلام گفتم:

-خوب یا بد، موافق باشین یا مخالف؛ شرط من همینه.

-گیریم که من پول فرید رو دادم، اون وقت چه تضمینی که تو بیای؟

لبخندی از سر غم زدم:

-چی کار کردی با خودت بابا که دیگه به دخترتم نمی تونی اعتماد کنی؟ شما پول

فرید رو بده، من می آم.

-بیا یه جور دیگه معامله کنیم، تو هر وقت اومدی من پول فرید رو بهش
می‌دم.

-من بهتون اعتماد ندارم.

سکوت دوباره‌اش نمی‌دانم برای چه بود؛ شاید جا خورده بود که این‌طور از
بی‌اعتمادی‌ام می‌گفتم.

-خب نمی‌تونیم به هم اعتماد کنیم، تنها می‌مونه یه راه، تو مقدمات اومدنت رو
بچین تا من مطمئن بشم که می‌آی، مطمئنم کردی، پول فرید رو می‌دم.

بعد هم بدون حرف دیگری تلفن را قطع کرد و من نتوانستم پرسیم که چطور
باید مطمئنش کنم.

کاش حس پدری‌اش گل می‌کرد و پول فرید را می‌داد! آن وقت یک
خدا حافظی باشکوه با فرید می‌کردم. شاید جای بدهکار و طلبکار هم عوض
می‌شد!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۴: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

مامان جای من روی صندلی گهواره‌ای نشسته و تکان می‌خورد. با دیدن من گفت:

-پریز تلفن رو کشیدم، حوصله‌ی صحبت کردن با کسی رو ندارم. وصلش نکن.

در جوابش سری به تایید تکان دادم، من هم موافق قطع ارتباط با دنیای بیرون از خانه بودم. بعد از عوض کردن لباس‌هایم و استراحتی کوتاه به

آشپزخانه رفتم تا برای شام تدارکی ببینم. صدای زنگ گوشی‌ام باعث شد من و مامان هر دو به هم نگاهی بیندازیم. با کاردی که داخل دستم بود کامل از آشپزخانه بیرون آمدم و به طرف میز وسط سالن رفتم. شماره‌ی فرید بود. شش روز از آخرین تماسش با من می‌گذشت و در این شش روز زنگ نزده بود. با نگاهی دیگر به مامان گوشی را برداشتم و به آشپزخانه برگشتم. صدای زنگ گوشی را قطع کردم و مشغول کارم شدم. نمی‌خواستم حرف بزنم، حرفی برای گفتن نداشتم! تا وقتی که حتی شماره‌ی افتاده‌اش روی گوشی باعث

می شد که اشک در چشمانم جمع شود، من حرفی برای گفتن نمی توانستم که داشته باشم.

با این که صدای زنگ گوشی را قطع کرده بودم، اما این هم راضی ام نمی کرد. گوشی را به پشت گلدان محبوب کاکتوس مامان هل دادم تا از مقابل چشمانم دور باشد. تمام مدتی که شام را آماده می کردم، تمام مدتی که در سکوت همراه مامان شام می خوردیم، حتی بعد از آن که همراه مامان سروسامانی به وضعیت آشپزخانه دادم حواسم به گوشی همراهم بود. دلم می خواست بدانم که باز هم فرید زنگ زده است و یا نه. مقاومت من با رفتن مامان به سالن

هنگامی که روشنایی سالن را خاموش کرد تا در تاریکی محض بنشیند و فیلم عروسی محسن را شاید برای هزارمین بار تماشا کند، شکست. گوشی را برداشتم. باز هم زنگ زده بود. در فواصل زمانی سی دقیقه به سی دقیقه چهار بار تماس گرفته بود. از دستش ناراحت بودم و هیچ منطقی نمی توانست آن لحظه قانع کند که من اشتباه می کنم. دلم می خواست یک بار برای همیشه تمام عقده هایم را سرش خالی کنم و از تمام ناراحتی هایم حرف بزنم و در آخر بگویم که چه شرطی با بابا کرده ام. چهار بار زنگ زده بود، تلفن خانه هم از پریز کشیده شده بود، کاش می شد بیشتر از این دلیل بود تا که بفهمد چه قدر

خسته و درمانده‌ام. خیره‌ی صفحه‌ی گوشی بودم که با صدای " فین فین "
مامان سر بلند کردم. گوشی به دست به طرفش رفتم. هیچ نوری در سالن
نبود، فیلم عروسی محسن هم جایی بود که همه‌ی روشنائی سالن عروسی
خاموش شده و آماده‌ی یک رقص شاعرانه و رمانتیک بود. نور گوشی من
که حاصل یک تماس بود باعث شد حتی توجه مامان هم به آن جلب شود.
گوشی را بالاتر آوردم و با دیدن شماره‌ی سینا بلافاصله آیکون تماس را لمس
کردم، هنوز به گوشم نزدیک نکرده بودم که صدایی متفاوت با صدای سینا
عصبی گفت:

-یه زنگ به این نگهبانتون بزن، نیم ساعته دارم باهاش چونه می‌زنم. پایین
منتظرم می‌خوام پیام بالا این گوشیت رو از همون طبقه پرت کنم پایین.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵۶

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

اصلاً درنگ نکردم و با شنیدن صدایش سریع از جا بلند شدم، غافلگیر شده
بودم! حتی لحظه‌ای شک کردم که نکند سینا باشد و من اشتباه می‌کنم.
گوشی را به دهانم نزدیک کردم و سوالی گفتم:

فرید؟

فرید و ...

مکثی کرد و با عصبانیت بیشتری ادامه داد:

-زنگ بزن نگهبانی همین الان!

مامان کنترل را برداشت و فیلم را نگه داشت و با تعجب نگاه کرد.

در حالی که گوشی دستم بود تند به سمت تلفن خانه قدم برداشتم و پریش را وصل کردم. مامان هم دنبالم کرده و پشت سرم ایستاده بود. تلفن را به دستش دادم و گفتم:

-مامان این رو بگیر بگو مهمون ماست تا فردا بیاد بالا ...

مامان تلفن را از دستم گرفت در حالی که هنوز مات نگاهم می‌کرد. من هم
گوشی همراهم را به لبم نزدیک کردم تا بگویم که مامان الان به نگهبانی زنگ
می‌زند، اما تا به گوشم نزدیکش کردم فرید تماس را قطع کرده بود! تلفن را قطع
کرده بود! مامان در حال صحبت کردن بود و سعی داشت حتی در این
شرایط بحرانی هم مغرورانه صحبت کند تا نگهبان دم در فکر نکند که خبری
است. اصلاً نمی‌دانستم چه کاری باید بکنم، فقط نگاه می‌کردم که الان کاری
که واجب و ضروری‌ست کدام است و همان را انجام دهم. کاری که آن لحظه
واجب و ضروری بود روشن کردن روشنایی خانه بود. لباس تنم هم مرتب بود

و جز کوتاه بودن بیش از حد آستین تیشرت که فقط کمی از شانه‌ام پایین‌تر بود مشکل دیگری وجود نداشت.

فرید انگار تمام مسیر را با سرعت دویده باشد در چشم بر هم زدنی پشت در بود و زنگ در را فشرد. بدون این‌که من از مامان چیزی بخواهم و یا حرفی بزنم خودش نمی‌دانم چرا، اما با تویی پر به سمت در رفت تا آن را برای فرید باز کند. فریدی که گویی با فشردن مداوم زنگ در اعتراض داشت که چرا قبل از این‌که برسد به استقبالش نرفته‌ایم؛ در صورتی که من حتی نفهمیدم چطور به این سرعت خودش را رسانده است. مامان در را باز کرد و فرید

انکار به در چسبیده بود، چون تا در باز شد دستش را روی سطح در گذاشت و هلش داد. مامان در اعتراض به حرکتش عقب رفت و گفت:
چه خبره؟ سر آوردی؟

"سلام" زیر لبی و آهسته‌ای به مامان گفت در صورتی که تمام نگاهش به من بود. به من که با فاصله پشت سر مامان ایستاده بودم و خیره‌اش بودم.
مثل عزیزی بود که سال‌ها ندیده باشمش نه یکی دو هفته.

حتی این حضور طوفانی‌اش، حتی این نگاه پر از سرزنشش؛ که معلوم نبود
برای چه این همه عصبی‌ست هم بدون هیچ دلیلی حرکت امیدوارکننده‌ای
برایم محسوب می‌شد. حال و هوای خراب من و مامان با سالن تاریکی که
قرار بود در ادامه‌ی شب با دیدن صحنه‌های تکراری فیلم عروسی محسن و
راحیل به شکل کسالت بار و ناامیدکننده‌ای برایم بگذرد با آمدن فرید
می‌رفت که یک تغییر صدوهشتاد درجه‌ای داشته باشد. جلو آمد و روبرویم
ایستاد. موهایش حالت همیشگی‌اش را داشت؛ کوتاه و مرتب. شلوار جینی
پوشیده بود که همه جا و همیشه نمی‌پوشید. بیشتر جاهایی می‌پوشید که

راحت باشد و خودمانی! تیشرت آستین کوتاهش هم گواه همین بود که هر چه
دم دستش آمده پوشیده تا خودش را به این جا برساند. تنگ بود و جذب!
اندازه‌ی آستینش هم چیزی بود در مایه‌های اندازه‌ی آستین من. جلو آمد و
دستش را به سمت من دراز کرد و کمی بلندتر از زمانی که به مامان "سلام
" کرد گفت:

اون گوشت رو بده من!

گوشی داخل دستم بود. شک داشتم که اگر به دستش برسانم همان بلایی را که گفته بر سرش نیابد. چون دلم نمی‌خواست فردا در روشنائی صبح دنبال تکه‌هایش در حیاط مجتمع بگردم، کمی عقب رفتم و گوشی را هم به پشتم بردم. کامل حضور مامان را ندیده گرفت و جلوتر آمد. بازویم را گرفت و بین دستش فشرد و در میان تعجب من و حتی مامان تمام عزمش را جزم کرد که گوشی را از دستم بگیرد. وقتی من را به طرف خودش کشید، با مقاومت مواجه شد. واکنشم غیر ارادی بود. آن قدر سریع جلو آمده و قصد گرفتن گوشی را کرده بود که فرصت نکرده بودم تا عکس‌العمل درستی نشان دهم.

گوشی را بین دستانم فشردم تا از دسترسش دور باشد. می‌توانست راحت از دستم بگیرد، اما باز ایستاد و من هم دست از تقلا برداشتم. نفس نفس می‌زدم. مامان جلو آمد و پشتم ایستاد و با کشیدنم به سمت خودش به فرید گفت:

چی می‌خوای؟ چی کارش داری؟ این وقت شب اومدی قلدری؟ گوشیش رو برای چی می‌خوای؟

فرید بازویم را رها کرد و به سمت مامان برگشت:

از سر شب زنگ می زخم خونه تون، نه تلفنتون رو جواب می دین ...

به من اشاره ای کرد و ادامه داد:

نه این خانوم گوشیش رو جواب می ده.

مامان خیلی راحت گفت:

خب حتماً دوست نداره جوابت رو بده! مگه زورش داری؟ تلفن خونه رو

هم من پریش رو کشیدم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:

چی کار داری باهاش، از هر طرف دارین بهش فشار می‌آرین! همه هم ازش
طلب‌کارین! بابک، تو، اون بابای گور به گوریش! هر کدوم یه ساز می‌زنن
براش. الان تو از جونش چی می‌خوای؟ تو چه خرده فرمایشی داری که
جواب تلفنت رو نداده ناراحتی و این همه راه رو کوبوندی اومدی اینجا؟ حتماً
تو هم یه کاری داری که این‌طوری به تریش قبات برخورده که جوابت رو
نداده، برای احوال‌پرسی که زنگ نزده بودی. داییت ازت گنده برده؟ خب
به ما چه؟ به یلدا چه؟ چه کاری از دستم ما برمی‌آد، نمی‌بینی وضع ما رو؟

به اطرافش اشاره کرد. منظورش وضعیت خانه و زندگی مان بود که اگر چه همه چیز بود، اما به شکوه گذشته نبود.

مامان جدی حرف می زد، اما فرید طوری نگاهش می کرد و کم روی لبش، لبخندی شکل می گرفت که گویی مامان در حال تعریف آخرین اتفاق طنزگونه ای است که برایش افتاده.

چی می گی زن دایی؟ مکه من حرفی زدم؟ الان چی شده؟ من صحبتی از پول کردم؟ چرا مسائل بی ربط رو به هم ربط می دین!

مامان آشفته جواب داد:

-پس چی می‌خوای هوار شدی سر یلدا و گوشیش رو می‌خوای؟

فرید قدمی به سمتش برداشت و گفت:

شما اعصاب خودت رو خرد نکن. یلدا جوابم رو نداده، منم از همین ناراحتم.

بار اولشم نیست، از این‌کارا زیاد کرده! منم نصف شب نیومدم ازتون پول

بگیرم. یه صحبتی خصوصی با خود یلدا دارم، آگه می‌شه یا شما برای چند

دقیقه برید اتاقتون، یا من و یلدا بریم اتاقش.

مامان با تشر گفت:

- صحبت خصوصی چیه؟ صحبت خصوصی نداریم، هر حرفی داری همین جا بگو.

فرید اصلاً حرف مامان را نشنید. رو به من گفت:

-یه چند دقیقه بریم اتاقت کارت دارم.

به طرف مامان چرخیدم:

-مامان یه چند دقیقه خواهش می‌کنم برو اتاقت.

مامان نگاه چپ‌چپی به فرید انداخت و در حالی که با قدم‌هایی تند و کاملاً ناراضی به طرف اتاقش گام برمی‌داشت گفت:

-زود حرفت رو بزن و برو! من خوابم می‌آد سروصدا باشه خوابم نمی‌بره.
در را هم محکم پشت سرش بست و صدای غرغر کردنش از پشت در بسته می‌آمد.

با رفتنش فرید نگاهم کرد. چشمانش روی دستم و گوشی بود که چشمش را تابی داد و با هم چشم در چشم شد:

برای چی جواب من رو نمی‌دیا؟

-که مجبور نشم باهات حرف بزنم! هر بار حرف زدن با تو، دیدن تو، برای من شروع کردن یه داستان تلخ تموم شده‌ست.

تا دیروز که شیرین بود، چی شد یه دفعه تلخ شد؟ تمومشم کردی؟ بابک رو دیدی؟

سرم را به تایید تکان دادم:

آره؛ اومده بود این‌جا!

اشتباه کرده بودم که روشنایی سالن را روشن کرده بودم و فرید به راحتی می‌توانست هر اتفاقی که برای چشمانم می‌افتد به وضوح ببیند.

چی گفت بهت؟

سرم را تکان دادم و زمزمه وار گفتم:

تو هم دیدیش؟ به تو چی گفت؟ فکر کن همون حرفایی که به تو زده، همون امیدهایی که به تو داده، به شکل یه تهدید به من گفته!

خم شدم و گوشی در دستم را روی مبل انداختم و قدمی به عقب برداشتم.
نظاره‌گر جزء به جزء حرکاتم بود و در سکوت تماشا می‌کرد. خیره در
صورتش ادامه دادم:

می‌دونه بابا کجاست! الان که از بابا شاکیه بهترین موقعیته که کاری برای
خودت بکنی، حتماً می‌تونه کمکت کنه! اون الان زخم خورده‌ست، تو می‌تونی
از همین نقطه ضعفش استفاده کنی و بابا رو پیدا کنی؛ البته اگه محمد تا الان
نتونسته باشه کاری از پیش بیره! می‌تونی روی بابکم حساب کنی!

با خونسردی کامل پرسید:

-رفتم پیش بابک دلیل جواب ندادن به تلفن منه؟ دلخوری از این موضوع؟
هر دو آرام حرف می‌زدیم، اما من در عین این‌که آرام حرف می‌زدم، قاطع هم
بودم:

-حرف نزن فرید! هیچی هم نپرس. تو بهتر از هر کسی می‌دونی که من همین
الان که جلوت وایستادم حتی آگه مطمئن باشم بابک راست‌گوترین آدم
روی زمینه و این تویی که داری همه‌چیز رو دروغ می‌گی، باز اونی که

باورش دارم تویی! اصلاً هر چی تو بگی من می‌گم درست‌ترین حرف
دنیاست و هیچی خلاف حرفای تو نمی‌تونه باشه. پس هیچی نگو، بیا
امشب فقط گوش کن من چی می‌گم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۵:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

رفتم و روی صندلی راک نشستم. دنبالم آمد و روبرویم ایستاد. صندلی را
تکان دادم. رفتم و آمدم. رفتم و آمدم. حرم را گوش داده و فقط نگاهم
می کرد. چیزی نمی گفت. صندلی را نگه داشتم و با صدایی که انگار باری به
سنگینی همه ی سال های گذشته رویش سنگینی کند گفتم:

چند شبه که کارم شده پیام روی این صندلی بشینم و این قدر تگون بخورم
تا خوابم بگیره. خوابم نمی گیره! عوضش هی فکر می کنم، هی فکر می کنم. فکر
کردن خوبه؛ اما زیاد فکر کردنم خوب نیست، زیاد که فکر کنی به همه چیز
فکر می کنی، خوب، بد، خیر شر، همه چی از ذهنت می گذره. بعد یهو به

خودم می‌آم، می‌گم داری با خودت چی کار می‌کنی! درست وقتی که با خودم
به این نتیجه می‌رسم که کار درست و منطقی بریدن و فکر نکردن به توئه،
بعدش بیشتر از همیشه بهت فکر می‌کنم. افتادم توی دور باطل، هر راهی
که می‌رم می‌رسم به خونه‌ی اولم. من گیر کردم فرید! تو یه تصمیمی بگیر، یه
تصمیم درست و حسابی! سال‌هاست نمی‌تونم خودم رو خلاص کنم، ولی تو
می‌تونی این کار رو بکنی! از بابا نگذر، نمی‌دونم چطوری، اما هر طوری
شده پیدااش کن، پولات رو ازش بگیر. هر کاری بلدی علیه‌ش بکن. محمد
نتونست بابک هست، منم به بابا گفتم آگه پولت رو بده، تموم و کمال،

اون وقت می رم پیشش، ولی قبول نکرد، بهم اعتماد نداره، تو گفتی بلدی که
به پولات برسی، منم منتظرم که پیداش کنی و اون وقت حقت رو ازش
بگیری! اینا شاید باعث بشه من دیگه به هیچی فکر نکنم، دیگه به تو فکر
نکنم.

کمی به طرفم خم شد:

دروغای هیچ کس رو باور نکن، حتی آگه من باشم. گفتی حرف نزّم؛ و فقط
گوش بدم. منم حرفی نمی‌زّم تا یه وقتی گیر نکنی و تشخیص راست و دروغ
برات سخت نشه!

بیشتر خم شد. دستانش را دو طرف صندلی‌ام گذاشت و آن را نگه داشت
تا دیگر نتوانم تکان بخورم. نفس به نفس هم شدیم. نزدیک نزدیک ایستاده
بود. تاب و تحمل نزدیکی را نداشتم. با چشمانی که فقط و فقط من را نگاه
می‌کرد مستقیم قلبم را در مشتش گرفته بود و آن را سخت می‌فشرد. نفسم

سخت بالا می‌آمد. طوری صندلی را محکم گرفته بود که دیگر هیچ تکانی
نی‌خوردم. سرش را کمی به سمت گوشم متمایل کرد و گفت:

فقط به چیزی ... دلت می‌خواد به جای تاب خوردن روی این صندلی و
فکر کردن‌های بیخود و نتیجه‌های بیخودترش تو بغل من باشی؟! این طوری
از همه چیز خلاص می‌شی!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۵: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

سرم را بالا گرفتم. با تعجب نگاهش کردم. بی هیچ حرفی با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم. جدی جدی بود. اصلاً مثل کسی نبود که سوالش عجیب و غریب پرسیده باشد. انگار که پرسد: "چای می خوری" یا "ساعت

چنده!" به صندلی چسبیده و مطمئن بودم که اگر فرید دسته‌ی صندلی را رها کند با اولین تکان سرم گیج خواهد رفت.

قرار بود خلاصم کند، نه این که قفل محکمی به دست و پایم بزند. سوالی پرسیده بود که من بارها دلم می‌خواست طور دیگری از من پرسد! دلم می‌خواست در شلوغی روزهای سخت چهارده سالگی ام می‌پرسید: "دلت می‌خواد به جای درگیر رویای من شدن، درگیر خود واقعی من باشی" یا روزهای نحسی که فهمیده بودم با راحیل قرار و مداری دارد بیاید بگوید: "دلت می‌خواد همه‌ی آدمای دنیا رو رها کنم و فقط تو مال من باشی" یا

روزی که جلوی چشمانم در خانه‌ی عزیز به جان محسن افتاد و بعد چشم در چشم شد همان‌جا می‌گفت: " دلت می‌خواد زمان به عقب برگرده و هرگز امروز و این لحظه رو تجربه نکنیم؟ "

"دلت می‌خواد همه چیز رو فراموش کنیم، دلت می‌خواد با صدای بلند بگم که دوستت دارم، دلت می‌خواد کنار هم بمونیم، دلت می‌خواد به همه‌ی روزهای بدمون پایان بدیم، دلت می‌خواد یه بار دیگه، یه شب دیگه پیام توی اتاقت و نرگس بذارم لای موهات و این بار نرم و بمونم تماشات کنم که

چه مدت بعدش می‌تونی بیدار بمونی و تمام قانون‌های دنیا رو زیر سوال
ببری"

دستم را روی دسته‌ی مبل حرکت دادم. تمام تنم به عرق نشسته بود، یک
زمانی خیلی بغلش را می‌خواستم، الان هم می‌خواستم، اما مثل آن زمان
دیگر به کم قانع نبودم. خیلی بیشتر می‌خواستم. فقط نگاهم می‌کرد. می‌خواست
حالا که حرف نمی‌زنم جوابم را از نگاهم بخواند. از یادم رفته بود معنای دقیق
بغل چیست و منظور فرید کدام است. "بغل" همان آغوشش بود که من
باید سر بر سینه‌اش می‌گذاشتم و از گرمای وجودش بهره می‌گرفتم و یا "

بغل " پناهگاهی بود که آن جا از همه چیز در امان می ماند و یا " بغل " تکیه گاهی بود که قرار بود باشد! همه ی عمرم باشد و من را از همه ی هیاهوی اطرافم غافل کند. من به یک مفهومی هرگز راضی نمی شدم؛ من هر سه ی این " بغل " را می خواستم. آرام آرام دستانم را از روی دسته ی مبل که با فاصله ی کمی از دست های فرید بود به عقب بردم که دستانش از دسته ی صندلی جدا شد و آن را روی دستم گذاشت تا مانع حرکتش شود. آن قدر برای نفس کشیدن قناعت کرده بودم که تا دستش روی دستم قرار گرفت

نفس صدا دارم را این بار بدون هیچ احتیاطی رها کردم و سرم را پایین کشیدم. سرش کمی نزدیک تر هم شد:

سوال سختی پرسیدم؟ یا این جا نمی شه؟ باشه. فهمیدم که این جا نمی شه.

سرم را کمی به عقب بردم و یک نفس عمیق دیگر کشیدم. دستانش را نوازش وار روی دستم کشید:

-یه حرفی قبلاً زدی که یادم نمی ره. گفתי خیلی سخته برای چیزایی که حساب و کتاب ورنه نداره، هی حساب و کتاب کنی. راست می گی، سخته! اصلاً

هم خوشم نمی‌آد کارای سختی رو بکنم که مجبور نیستم انجامش بدم. مثل همین
الان! که دلم نمی‌خواد فکر کنم قبلاً چی شده، چی نشده ... فقط دوست
دارم تو ...

"تو" را که گفت سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. همه‌ی وجودم گوش شده
بود و می‌خواست کلماتی که پس از این "تو" می‌آیند از دهان فرید درنیامده
بیلعد. فهمید و خساست کرد. خیره‌ی چشمانم این بار سرش را از گوشم کمی
فاصله داد و صورتش را روبروی صورتم نگه داشت:

تو این قدر ناراحت و غمگین نباشی که بشه با یه نگاه فهمید. که من بینم و
یادم بره چه قدر از دستت عصبی ام!

تو شش روزه که زنگ نزدی!

آن قدر نزدیک بود که تن صدایم در پایین ترین حد ممکن خودش باشد، ولی
خوب بشنود که چه گفته ام. خودم هم باورم نمی شد توانستم بالاخره حرفی
بزنم.

این می تونه گله‌ی منم باشه!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۵:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

سرم را به دو طرف تکان دادم:

من حق داشتم. به هم ریخته بودم. نمی‌خواستم دور و پرت باشم اونم وقتی که
حس می‌کردم همه چیز مهیاست تا بررسی به بابا. یه جوری بود برام. نمی‌شد.
نمی‌تونستم.

این دفعه بهت کلید می‌دم دیگه بهم پیش نده، مال خودت!

سوالی نگاهش کردم. قوهی درکم را از دست داده بودم. یک دستش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و راست ایستاد. صندلی تکان کوچکی خورد. دست دیگرش را روی دسته‌ی صندلی و کنار دست من نگه داشت تا تکیه‌گاه بدنش باشد و بتواند راحت دست در جیب شلوارش کند و هم مانع از تکان خوردن صندلی شود. کلیدی را از جیب شلوارش بیرون کشید و به سمت گرفت:

بگیرش.

چی کارش کنم؟

هیچی! فقط بگیرش!

دستم را بالا آوردم و کلید را از دستش گرفتم. تا گرفتم گفت:

فردا بعد از درمونگاه بیا خونه‌م درباره‌ی همه چیز حرف بزنیم. من یه خرده

دیرتر می‌آم، سعی می‌کنم زود خودم رو برسونم، اما آگه نشد منتظر بمون تا

پیام، می‌تونی هم بری توی اتاقم و مدیون خودت نمونی و یه تفتیش اساسی
بکنی اونجا رو.

دوباره دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و به طرفم خم شد:

چرا من هر چی می‌گم تو هنگ می‌کنی؟

یک دفعه؛ کاملاً یک دفعه سرش را پایین آورد و کاری کرد که جان از تنم
برای چند ثانیه رفت! سرش را پایین آورد و جایی بین گردن و شانه‌ام را
بوسید. کوتاه و لذت بخش! جایی دور از یقه‌ی تیشرتی که تنم بود. وقتی

سرش را فاصله داد تا به صورتم نگاه کند و ببیند که چه قدر شوکه شده‌ام
مامان در را باز کرد. فرید سریع راست ایستاد. من اصلاً توانی در پاها و
دست‌هایم نبود که عکس‌العملی نسبت به آمدن مامان نشان دهم. فقط به
تماس لحظه‌ای تهریش‌های صورتش با گردنم فکر می‌کردم که باعث شده بود
هنوز حس کنم صورتش آن جاست. فرید کمی از صندلی فاصله گرفت. مامان
جلو آمد. وقتی جلو آمد مجبور شدم سرم را پچرخانم و نگاهش کنم. مشکوک
و با یک حالتی مبهوت به هر دوی ما نگاه می‌کرد. فاصله‌ی ما آن قدر کم بود

که او را به تأمل وادارد. اگر هم شکی داشت با نگاه به صورت من حتماً
می فهمید که این وسط اتفاقی غیر معمول افتاده است. رو به فرید گفت:
-کار شخصیت توم نشد؟ یلدا چند ساعت دیگه باید بلند شه بره سر کار!
فرید مسلط گفت:

-اتفاقاً همین الان داشتم می رفتم.

بعد هم به طرفم چرخید و روبرویم ایستاد:

-یلدا...

مجبور شدم نگاهش کنم. سرشانه‌ام می‌سوخت. تا نگاهش کردم با لبخندی که سعی داشت تا پیش مامان در بند نگهش دارد گفت:
فردا منتظرتم. یادت نره ...

کلید را در دستم فشردم. چرا نمی‌توانستم خودم را از صندلی جدا کنم. صندلی چرا این قدر سخت به من چسبیده بود. فرید با نگاهی دیگر به همراه یک خداحافظی به سمت در رفت. مامان هم دنبالش رفت. وقتی در را پشت سر فرید بست با گام‌هایی سریع به طرفم آمد و تند گفت:

چي مي خواست؟ چرا اين قدر بهت چسبيده بود؟

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۵:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۵۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

مامان با سوالش به من دستگاه شوک وصل کرد. یک دفعه همه‌ی علایم
رفته‌ی حیاتیم را برگرداند.

داشتیم حرف می‌زدیم. چسبیدن چیه؟

فقط فرید می‌توانست در حالتی از رکود نگهم دارد. تیز نگاهش کردم و تمام
رخوتی که دچارش شده بودم از تنم رفت.

چه حرفی یلدا؟ چی می‌خواست بگه؟ به خدا من راضیم بری پیش بابات تا
که امید ببندی به حرفای فرید! فکر کردی می‌آد طرفت و نازنین رو ول می‌

کنه؟ اونم با کاری که بابات باهاش کرده؟ تو جای فرید باشی نازنین رو ول می‌کنی بری سراغ کسی که باباش سرت کلاه گذاشته و اسم کلاهبردار فراری رو شه؟ بابای نازنین رو ندیدی چه قدر محترمه؟ کلی اعتبار داره. فرید مکه عوض شده؟ مکه همون فرید نیست که سال‌ها پیش حاضر نشد زمین شهرک غرب رو با بابات شریک شه؟ مکه همون موقع‌ها بابای نازنین رو ترجیح نداد به بابات؟ اون موقع که وضع خوب بود و سر سفره‌ی ما می‌نشست حاضر نشد بیاد گوش به حرف بابات بده؛ بعد الان که این

جوری سرش کلاه رفته فکر کردی نازنین رو می‌ذاره کنار و تو رو جاش
می‌شونه؟

از روی صندلی بلند شدم:

- من خوابم می‌آد مامان! تو هم برو بخواب.

- چرا ترش کردی؟ مگه دروغ می‌گم؟ مگه نکرد؟

به طرف اتاقم قدم برداشته بودم تا بحث را تمام کنم، اما این حرفش باعث
شد بایستم:

من مکه پچه م مامان؟ فکر کردی من نمی دونم و نمی فهمم بابا با فرید چه کرده؟ یا خودش متوجه نیست؟ برو بخواب فکرای الکی نکن.

-به خدا خوش خیالیه! وایسا و بین!

توجهی نکردم و به اتاقم رفتم. اگر مامان تا خود صبح از شرایط مطلوب نازنین و پدرش می گفت باز نمی توانست ذره ای از حلاوت بوسه ای که فرید به روی شانه ام نشانده بود از من بگیرد. فرید سال ها پیش زمینش را نفروخت چون یادگار مادرش بود! ربطی به اعتبار پدر نازنین نداشت. از آن گذشته علیرغم

مخالفت پدر محترم نازنین آمده بود و به بابا کمک کرده بود! آدمی هم نبود که
بیهوده برای کسی احساسات خرج کند و از خودش مایه بگذارد؛ کاری که
برای من کرده بود و من به آن ایمان داشتم.

شاید اگر این حرف را مامان قبل از آمدن بوسه‌ی فرید می‌گفت حداقل به
آن فکر می‌کردم، اما ...

امان از بوسه‌اش ... انکار قلم را بوسیده باشد! انکار بر روی تمام اندوه
کهنه‌ای که از چهارده سالگی تا همین الان با خود یدک می‌کشیدم یک خط

سیاه ممتد کشیده باشد؛ به نشانه‌ی باطل شد! آن همه قدمت را به زیر
سوال برده بود.

اگر قبلش می‌دانستم که این کار را می‌کند بعد از بوسه‌اش آن طور بی‌حرکت
بر جای نمی‌ماندم! هر طور شده جبران می‌کردم و یا دست‌کم به او می‌فهماندم
که دوستش داشتم. که ای کاش این اتفاق سال‌ها قبل‌تر می‌افتاد. که ای
کاش مزه‌ی عزیز او بودن را من زودتر می‌چشیدم.

صبح که بلند شدم می‌دانستم و مطمئن بودم روزی متفاوت در پیش دارم.
روزی که نه قرار بود به بابا فکر کنم نه به بابک و نه به کس دیگری! فقط
قرار بود به فرید بگویم که چه قدر دوستش دارم و پیرسم که چه قدر دوستم
دارد. با این که نمی‌خواستم به بابک فکر کنم، اما بابک آن قدر پررنگ بود که
نشود ندیدش گرفت. من از خودم مطمئن بودم که دیگر هیچ وقت او را نبینم
و به او فکر نکنم، اما فرید را هم باید با خودم همراه می‌کردم. تصمیم گرفتم قبل
از این که راهی درمانگاه شوم به خانه‌اش بروم و بگویم که از بابک فاصله

بگیرد، او را نبیند و هر کاری بلد است بکند، اما بابک را فراموش کند.
دیشب فرصت نشده بود بگویم.

حاضر نشدم صبحانه را کامل بخورم و فقط به خوردن یک چای بسنده
کردم. باید قبل از این که از خانه بیرون می‌رفت او را می‌دیدم. گفته بود تا
عصر کار دارد و بعد از عصر به خانه می‌آید تا با هم حرف بزنیم و من
می‌دانستم روزهایی که کار دارد صبح زود هم از خانه بیرون می‌زند. آژانس
گرفتم تا سریع به خانه‌اش بروم و در مورد بابک حرفم را بزنم و بعد درمانگاه

بروم. می شد تلفنی هم بگویم، اما حرف زدن تلفنی آن تاثیری را که باید
نی گذاشت.

وقتی به دم خانهاش رسیدم و روبروی در خانهاش ایستادم حتی نمی توانستم
یک قدم دیگر بردارم. انکار تا همین جا را بلد بودم بیایم. چیزی مانع از قدم
برداشتن های بعدم می شد. آخرین باری که به این خانه پا گذاشته و از آن
خارج شده بودم جزو تلخ ترین خاطرات همه ی عمرم بود! و چه قدر هنوز درد
داشت! نگاهی به ساعت کردم. پانزده دقیقه به هشت مانده بود. صبر کردم تا
این یک ربع هم بگذرد و اگر فرید پایین نیامد بروم و زنگ خانهاش را بزنم.

زنگ در خانه‌اش را زدن سخت بود! قدم برداشتن و جلو رفتن سخت بود!
منتظر ماندن تا خودش بیاید از هر دوی این‌ها راحت‌تر بود. کلید خانه‌اش
را داشتم، اما آن برای این بود که عصر خودم بروم، نه صبح زود!
درست پنج دقیقه به هشت مانده بود که در پارکینگ باز شد و ماشین فرید
از آن بیرون آمد. خوش‌شانسی محض بود این اتفاق و پیش‌بینی که درست
درآمده بود. آرام‌آرام جلو رفتم تا قبل از این‌که بپیچد و برود من را مقابل
ماشینش ببیند.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۶۰

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

آن قدر جلو رفتم که فاصله‌ام با ماشینش چند قدم بیشتر نمی‌شد. یک دستش روی فرمان و در دست دیگرش گوشی بود. با سری پایین مشغول تایپ چیزی بود. وقتی خواست گوشی را رها کند و دست روی فرمان بگذارد و حرکت کند من را دید. چند ثانیه‌ای مات نگاهم کرد و بعد سریع در ماشینش را باز کرد و پایین آمد. همین که پایش را زمین گذاشت از همان جا با تعجب گفت:

-یلدا؟! این جا چی کار می‌کنی؟

منتظر جواب نماند. به طرف هم قدم برداشتیم و درست مقابل ماشینش به هم رسیدیم که گفتم:

-کارت داشتم.

از کی این جا وایستادی؟

-تازه او مدم، چند دقیقه بیشتر نیست.

فکر می‌کردم عصر هم نیای و باید با زور و تهدید پیارمت، نمی‌دونستم کله‌ی
سحر این‌جا می‌بینمت. حتی می‌خواستم الان برم یه گل بگیرم و گل‌برگاش رو
دونه دونه بکنم و بگم: "می‌آد، نمی‌آد، می‌آد، نمی‌آد"

توجهی به شوخی‌ش نکردم و گفتم:

-یه چیزی باید بهت بگم و زود برم. یعنی دیشب می‌خواستم بگم که نشد.

نگاهش کردم تا بفهمد که چرا دیشب نشد. ابروی بالا داد:

چرا نشد که دیشب بگی؟ تو که گفته بودی حرف نزنم تا حرف بزنی! اینم می‌گفتی!

باید به حرّم گوش بدی.

خب بگو گوش می‌دم.

نزدیک‌تر رفتم و با فاصله‌ای به اندازه‌ی هیچ روبرویش ایستادم، آرام و شمرده گفتم:

منظورم از گوش دادن این نیست که بشنوی! منظورم اینه که وقتی شنیدی باید هش عمل هم بکنی!

نگاهش به لب و دهنم بود. تغییر مسیر داد و با خیره شدن به چشمانم گفت: فکر کنم راه دیگه‌ای ندارم، بگو چیه اونی که باید هش عمل بکنم.

دلم می‌خواست دستانم را دور بازویش بگذارم تا تاثیر حرّم را بیشتر کند، اما خیابان بود و دست‌هایی که هنوز رویشان نمی‌شد از این کارها بکنند، سعی

کردم تمام آن مهری را که قرار بود دستانم منتقل کنند، در کلام بریزم و به
فرید انتقال دهم:

-نرو دیدن بابک! دیگه باهاش قرار نذار، حرف نزن، یه جور دیگه برو
دنبال راه حل برای مشکلاتت، هر راهی جز بابک. من اصلاً نمی‌تونم بهش
خوش بین باشم. نمی‌تونم فکر کنم که برات کاری می‌کنه!
خیلی راحت گفت:

-اتفاقاً قراره امروز هم رو بینیم؛ یکی دو ساعت دیگه!

-نرو دیدنش. نینش. قرارت رو کنسل کن باهاش.

لبخندی زد:

تا ظهر کار دیگه‌ای غیر از قرار با بابک ندارم، آگه قرار باشه نینمش باید همین الان برگردم خونه.

-برگرد خونه!

-گفتی باید بری درمونگاه؟

در حالی که از سوالش که ربطی به بحث‌مان نداشت تعجب کرده بودم گفتم:

آره باید الان برم. اومده بودم فقط این رو بخت بکم.

سحب آكه قرار باشه من نرم و برگردم توى خونه و به حرفت گوش بدم،
تنهاى این كار رو نمى كنم؛ شرط داره! تو هم باید نرى درمونها و بیای بالا!
كلید كه دارى، من تا ماشین رو برگردونم توى پارکینگ، تو هم برو بالا.
اصلاً امروز با بابك قرار داشت؟ حس

مى كردم از اول مى خواست كلك بزند.

داشت نگاه می‌کرد که چه می‌کنم. مقابل چشمانش زیپ کیفم را باز کردم و کلیدم را بیرون کشیدم و گفتم:

صبحانه خوردی؟

انتظار جواب مثبت، آن هم به این سرعت را نداشت. مثل دیشب که روی صندلی راک حبسم کرده و من به قول خودش هنگ کرده بودم، هنگ کرده بود، اما خیلی در این وضعیت نماند و گفت:

نه؛ حتی چایی هم دم نکردم.

می رم بالا درستش می کنم.
منم زود می آم کمک!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴: ۲۲: ۲۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۶۱

#کنار_نرگس ها_جا ماندی

سری تکان دادم و از کنارش گذشتم. از در باز پارکینگ داخل آمدم و سریع از پارکینگ به سمت پله‌ها رفتم.

سرعتم با طی کردن آخرین پله‌های منتهی به در خانه کم و کمتر شد. کلید در دستم فقط یک کلید ساده نبود. وقتی آن را در قفل چرخاندم و در باز شد مثل باز کردن همه‌ی کلاف‌های سردرگم گذشته بود. بلد بودم که در خانه‌ی

فرید چه کنم و به کجا بروم که برای آماده کردن صبحانه معطل نشوم. کیفم را روی مبل رها کردم و شال را از سرم برداشتم و کنار کیفم گذاشتم. تن پوش حوله‌ای فرید روی مبل پهن بود و این تنها بی‌نظمی بود که در کل سالن به نظر می‌آمد. خانه بوی مطبوعی می‌داد، بوی شیشه گل‌های بهاری حیاط پشت خانه‌ی عزیز. به طرف آشپزخانه رفتم. نگاه کلی به اطراف انداختم و به داخلش پا گذاشتم. کتری را پر از آب کردم و روی اجاق گاز گذاشتم. چایساز برقی هم بود، اما دوست داشتم با حوصله صبحانه آماده کنم.

کمر بند دور مانتو ام را باز کردم. عمیق تر نفس کشیدم. حس می کردم با دیروزم خیلی فرق کرده ام، حتی با یک ساعت پیشم. حس می کردم وارد مرحله ی جدیدی از زندگی ام شده ام، مرحله ای که دنیای یک نفره ام قرار بود دو نفره شود. با باز شدن در اولین قدم های بی حواسم را برداشتم؛ مثل اولین تپش های بی حواس قلبم در چهارده سالگی ... وقتی صدای بسته شدن در آمد قدم بعدی را محکم تر برداشتم و با حواس جمع بیشتری! در بسته شده بود و من هیجان آمدن فرید را داشتم. آن قدر قدم برداشتم که به سالن خانه رسیدم و درست جایی ایستادم که از آن جا می شد آمدن فرید به سالن را به

خوبی دید. رو به آینه‌ی قدی جا کفشی مقابل در ایستاده و با ساعت دستش مشغول بود تا آن را باز کند. نیم رخش سمت من بود، وقتی ساعت را از دستش جدا کرد قبل از این که برای آن جایی تعیین کند متوجه شد از جایی دورتر به تماشایش ایستاده‌ام! به سمت برگشت و بعد همان‌طور که به من نگاه می‌کرد ساعت را روی جا کفشی رها کرد و به طرفم چرخید. دست برد و دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد. پیراهن سورمه‌ای رنگ آستین بلندی به تن داشت. بعد از آن قدم برداشت و در حین آمدن دکمه‌ی دوم پیراهنش را هم باز کرد و بعد دستش را پایین آورد؛ همان دو دکمه اذیتش می‌کرد.

حالت نگاهش همراه با یک آرامش خاص بود؛ مستقیم به من زل زده بود.
وقتی رسید و مقابلم ایستاد بدون هیچ حرفی به هم خیره بودیم که دست در
جیب شلوارش کرد. کلیدی را از جیبش بیرون کشید و آن را به سمت گرفت
و با لحنی که سرزنش کمرنگی پشتش پنهان بود گفت:

-کلیدت رو پشت در جا گذاشته بودی!

دست جلو بردم و کلید را از دستش گرفتم:

-حواسم نبود!

-حواست کجا بود؟!

-این که زود بیداد و قبل این که تو بررسی کتری رو آب کنه و بذاره روی گاز و بعد منتظر بمونه کی می آید و کی در رو باز می کنی و کی در رو می بندی.

-پس جای خوبی بوده! فقط باید یه چند دقیقه دیگر رو هم تحمل کنه تا برم لباسم رو عوض کنم و پیام.

کنار رفتم تا راه برایش باز شود. تکان نخورد. مانده بود. آرام گفتم:

-برو لباست رو عوض کن یا ...

تو چه قدر من رو دوست داری؟!

سوالش ... سوالش مثل تابش هزاران خورشید به جسم و تن و روح بود.
در جا گر گرفتم، گر گرفتگی ای که باعث شد لب بزنم:

هیچ وقت نمی تونی فکرشم کنی که چه قدره؛ هیچ وقت! چون بی اندازه ست.
ولی دوست دارم به مقدارش فکر کنم! حتی اگه بی اندازه باشه.

بیشتر کنار رفتم، این بار نه برای این که رد شود، برای این که جلوتر بروم و
بلند بلند نگویم که کار بیهوده ای است فکر کردن به مقدار دوست داشتن من

و بیشتر کنار رفتم تا از کشتی که از درون داشت کم کم به بیرون تراوش می کرد جلوگیری کنم. کشتی که فقط از سمت من نبود و از سمت فرید هم بود. من دوست داشتم جلو بروم و سخت در آغوشش نفس بگیرم و فرید طوری نگاهم می کرد که این را از من می خواست که بروم و خودم را به دستانش بسپارم. با مکث از کنارم رد شد. وارد اتاقش شد و در را بست. دم و بازدم عادی شد. به آشپزخانه برگشتم و با این که در حال انجام کار بودم و می دیدم که قوری از چای پر شده و روی کتری قرار گرفته تا دم بیاید، اما انکار من نبودم که این کار را کرده ام و دستی از غیب آمده و چای دم

کرده است. در یخچال را باز کرده و چیزهایی که برای صبحانه لازم بود را بیرون کشیدم. صدای پای فرید آمد. لحظه‌ای به طرفش برگشتم. لبخند زد. تیشرت مشکی با دو خط زرد روی قسمت سینه‌اش به تن داشت. طرف دیگر کانترا ایستاد تا کمک کند میز صبحانه را بچینم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

پنیر و خامه را روی کانتِر گذاشتم. برداشت و روی میز ناهارخوری گذاشت. کانتِر بین ما فاصله انداخته بود. وقتی هر چیزی که لازم بود روی کانتِر گذاشتم و فرید هم روی میز چید، سینی و دو استکان را روی کانتِر گذاشتم تا چای بریزم. فرید هم درست روبرویم آن طرف کانتِر منتظر بود تا داخل شان چای بریزم و روی میز ببرد. قوری را برداشته و دستپاچه در حال ریختن چای داخل استکان بودم که آهسته، انکار که کسی داخل خانه هست و نخواهد بشنود که چه می‌گوییم، گفت:

صدای نفس نفس زدنت رو می شنوم! می شه شمرد که در دقیقه چند بار
نفس می کشی!

یکدفعه دستش را جلو آورد و قوری را از دستم با احتیاط گرفت:
-بقیه ش رو باید آب بریزی، فکر کنم بسشونه.

به دو استکانی که مقابل چشمم بود نگاهی کردم. هر دو تا نصف پر از چای
بودند. سینی را از دسترسم دور کرد. کاتر را دور زد و به داخل آشپزخانه
آمد. رو به من نیمه ی چپ بدنش را به کاتر تکیه داد و گفت:

می‌دونم که آگه نزدیک‌تر پیام می‌تونم صدای ضربان قلبم خیلی خوب بشنوم.

و نزدیک‌تر آمد و من صدای ضربان قلبم را می‌توانستم بشنوم و تعداد نفس‌هایی که می‌کشم را هم بشمارم. دستم را بند کاتر کردم. با این‌که وضعیت سختی بود، اما یک سختی خوشایند بود. صورتش را به صورتم نزدیک کرد. بوی تنش در شامه‌ام پیچید. سرم را کمی به سمتش متمایل کردم. مغناطیس بوی تنش باعث شد سرم خودکار به سمتش متمایل شود. دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت تا از کاتر جدا کند؛ جدا کرد؛ به راحتی این کار

را کرد چون من پافشاری نکردم تا در حالتی که هستم بمانم. من را به طرف
خودش برگرداند.

حتی می‌تونم بگم که تمام بدنت نبض می‌زنه! همه‌ی اون حالتایی که منم دارم.
دستش را از شانه‌ام پایین آورد و روی پهلویم گذاشت و من را به طرف
خودش کشید. باز هم پافشاری نکردم و قدمی هم به سمتش برداشتم. جایی
نزدیکِ نزدیکِ قلبش!

دوست داری اولین بار چه جوری بغلت کنم و چه جوری ببوسمت؟ صورتت
رو ببوسم یا اون جایی رو که خودم دوست دارم؟ آگه ساکت بمونی و زود
نکی اون وقت همه چیز طبق میل من پیش می‌ره!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۵: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۶۲

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

سرم را کمی به عقب دادم تا خوب ببینمش و باور کنم که درست شنیده‌ام. که اشتباه نبوده است. حالم طوری بود که می‌توانست با اطمینان بیشتری از قبل بگوید که صدای نفس زدنم را می‌شنود. ضربان قلبم را بهتر بشمارد و همه‌ی نبض بدنم را به چشم ببیند. دستانم را بالا آوردم. حرکت دستم را

دنبال کرد. خیره در چشم‌هایش دستانم را روی سینه‌اش گذاشتم و آرام لب
زدم:

هیچی ...

همین که دستم روی سینه‌اش قرار گرفت، دستانش از دو طرف هلویم راه
رفت و دور کرم پیچیده شد. هنوز کمی فضای خالی بین مان باقی مانده بود.
کم، خیلی کم ... صورتش غرق یک حالت خوشایند بود.

هیچی جواب سوال منه؟

همین جوری که هستیم اون قدر خوبه که، می ترسم بیشتر بخوام!

به کرم فشاری آورد:

سُخَب من نمی توئم مثل تو قانع باشم. از بیشتر خواستن هم ترس ندارم.

به دنبال حرفش من را به طرف خودش کشید. بدون درنگ و سریع! طوری که مجبور شدم دستانم را از روی سینه اش به پشتش بپریم تا صورتم روی سینه اش باشد. دستانش پشت کرم قفل بودند. کاملاً در آغوشش جای گرفته بودم. چشم بستم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. سرش را پایین آورد

و سنگینی چانه‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و پشت گردنم را بوسید؛ چندین و چندبار این کار را کرد و من هر بار در واکنش به تماس لب‌هایش با گردنم بیشتر و بیشتر صورتم را به سینه‌اش چسباندم و بیشتر و بیشتر در آغوشش جمع شدم. خوشش آمده و بیشتر لب و صورتش را روی گردنم می‌کشید تا بیشتر در آغوشش به جنب‌وجوش بیفتم. فارغ از بوسیدن سرش را به سرم تکیه داد و عطر موهایم را بو کشید. بو کشید و من را در آغوشش تاب داد. سر از روی سینه‌اش برداشتم. گرهی سخت دستانش را دور کمرم شل کرد. سرش را به عقب برد و با هم در فاصله‌ای کم چشم در چشم شدیم. سرم

را جلو بردم. درست نزدیک صورتش کم آوردم. آن قدر ریتم نفس کشیدم تند
شده بود که دیگر قادر نبودم کار نصفه‌ام را تمام کنم. دستش را به کمک
فرستاد و دور شانه‌ام گذاشت. با دست دیگرش سرم را به طرف خودش
هل داد. کمی سرش را کج کرد تا برای اولین بوسیدن در بهترین شرایط باشد.
با کلماتی که باید چند تا گوش قرض می‌کردم تا خوب بشنود گفت:
-یه جوری قشنگ نگاه می‌کنی و منتظری که دوست دارم تا شب تو فقط
نگاهم کنی و منم پیوستم.

و لبانش را روی لبانم گذاشت و سخت بوسید. کنار کشید و دوباره تکرار کرد؛ این بار آرام‌تر بوسید. داشتم زیر بارش بوسه‌هایش از پا می‌افتادم. تمام وجودم نفس می‌کشید و دم و بازدم رها می‌کرد. باز هم کنار کشید و با نیم نگاهی به چشمانم دوباره بوسید. سه باره بوسید. چهار باره عقب کشید و بوسید. رفت و آمد و بوسید. اعتراضی هم نمی‌کرد که چرا جوابش را نمی‌دهم. فهمیده بود که در لذت بوسه‌هایی که بر لبم می‌نشاند غرق غرقم. دستانم دو طرف بازویش را گرفتند تا بتوانم تعادل بدنم را حفظ کنند. تسلیم محض بوسه‌هایش بودم و به جان می‌خریدمشان. خوب و پر از احساس

می‌بوسید. عقب کشید و رفت کنار تا برای بوسه‌ی بعدی خیز بردارد،
این بار متفاوت عمل کرد، کنار نرفت و من از همراهی‌اش لذت بردم. بوسید
و بوسیدم و وقتی آن قدر تکرار کردیم که هر دو خسته شدیم، پیشانی به
پیشانی هم تکیه دادیم. هر دو در یک زمان به هم لبخند زدیم. پیشانی‌اش را با
نرمی به پیشانی‌ام سایید و دستش را پایین برد و این بار مهربان‌تر دور کمرم
حلقه کرد. خسته از ایستادن طولانی مدت صورتم را روی سینه‌اش گذاشتم
و در حالی که به صدای قلبش که تک‌نوازی می‌کرد گوش می‌دادم گفتم:
چی کار کردیم؟!

سوال نبود. فقط دوست داشتم یکی برایم تعریف کند که چه کرده‌ایم و من
گوش دهم و غرق آرامش و لذت شوم و باورش کنم.
قشنگ‌ترین و بهترین کاری که می‌شد کرد!

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم:

فرید! من چرا این قدر تو رو دوست دارم؟! چرا هیچ وقت کم نشده؟
ناراحتی؟ دوست داشتی کم بشه؟

نه؛ دارم با دوست داشتنت زندگی می‌کنم؛ اما همیشه یک‌طرفه بود! همیشه دور بود، سخت گذشت، تلخ گذشت، بد گذشت، یه وقتایی هم جونم رو می‌گرفت.

-یک‌طرفه نیست! فقط من مثل تو نمی‌تونم بگم تلخ گذشت، سخت گذشت! بد گذشت!

اشک‌هایی که یکی پس از دیگری از چشمانم بیرون آمدند، از سر خوشی بود. از سر تحقق یک رویای چندین ساله.

صورت‌م را بوسید؛ درست همان‌جای که خط خیس اشک‌هایم بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۵: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

با سرانگشت شستش آرام اشک زیر چشمم را پاک کرد:

منم دوست دارم، اما نمی‌آم ازت پرسم چرا دوست دارم!

وقتی اشک زیر چشمم را پاک کرد از همان جا دستش را به پشت سرم برد و
با احتیاط کش موهایم را باز کرد:

دوست ندارم بگم که فقط و فقط به خاطر تو بود که به دای منصور کمک
کردم، چون می‌دونم ناراحت می‌کنه؛ اما این بار رو می‌گم و بعد قول می‌دم
که دیگه هرگز نگم. آگه تو نبودی، تو نمی‌خواستی، تو نمی‌اومدی، من یه قدم
هم برای دای بر نمی‌داشتم؛ آگه نمی‌دیدم که چه قدر به خاطر دای منصور تحت
فشاری، عزیز زمین و زمان رو به هم می‌دوخت من این کار رو نمی‌کردم. جز
تو حاضر نبودم برای هیچ‌کس همچین ریسکی بکنم. من متوجه بودم که دارم

چی کار می‌کنم. می‌فهمیدم که حماقت محضه که اون همه پول رو بدم تا آیا
بشه یک سال دیگه به سودم برسم یا نه؛ یلدا هیچ دختر دیگه‌ای نمی‌تونست
من رو وادار کنه که سر سرمایه‌م ریسک کنم، هیچ‌کس برام اون قدر مهم نبود
که خودم رو براش به دردسر بندازم.

دست داخل موهایم برد:

برو بشین روی صندلی، من چایی می‌آرم.

مسخ شده بودم؛ نه مسخ دستانش که آرام آرام موهای پشت سرم را از هم باز می کرد. مسخ حرف هایی که شنیده بودم.

باید ولم کنی تا برم!

لبخندی زد و دستش را از موهایم بیرون کشید. بیرون رفتم و روی صندلی ای که رو به آشپزخانه بود منتظر نشستم. استکان های منتظر را پر کرد و از آشپزخانه بیرون آمد. میز ناهار خوری را دور زد و آمد روی صندلی کناری ام نشست. به تک تک حرکاتش زل زده بودم و از تماشایش

لذت می بردم. استکان چایم را از سینی برداشت و مقابلم گذاشت. استکان
چای خودش را هم به دست گرفت و نیم نگاهی به سمتم کرد. صندلی اش را
حرکتی داد و رو به من نشست. در حالی که استکان چای را به دهانش
نزدیک می کرد با اشاره به مانتوam گفت:

-چرا مانتوت رو دریاوردی؟

با نگاه به مانتوam گفتم:

-راحتم این طوری!

من ناراحتم!

جرعه‌ای از چایش را نوشید و با زل زدن به آن آرام گفت:
درش بیار ... من قبلاً اتفاقی و غیر اتفاقی دیدنی‌ها رو دیدم!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۲۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۶۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

دستم که به سمت استکان چای دراز شده بود سریع‌تر از یک حالت معمولی دور استکان حلقه شد. هنوز ذره‌ای از گرما و التهابی که از داخل آشپزخانه با خودم به همراه داشتم کم نشده بود که موج جدیدی از همان التهاب و گرما با شنیدن حرفش در وجودم سرازیر شد. دستم بی‌حرکت روی استکان مانده

بود. هیچ وقت این قدر بی پرده حرف نمی زد! من هم تجربه‌ی حرف‌هایی از این دست را با او نداشتم. همیشه معمولی حرف می‌زدیم. از اتفاقات داخل آشپزخانه هنوز بیرون نیامده بود و کماکان حس این را داشتم که دستانش میان موهایم می‌چرخد که تجربه‌ی کاری‌تری زد. به آرامی نگاه از استکان گرفتم تا از حالت بی‌صدایی که دچارش شده بودم دریابم. خونسردانه مشغول نوشیدن چایش بود و نگاهم می‌کرد. در حالی که می‌دانستم به احتمال زیاد جوابی خواهم شنید که از پرسیدن سوالم پشیمان می‌شوم، اما لذت شنیدنش را ترجیح دادم و پرسیدم:

غیر اتفاقی چجوری می‌شه؟ چجوری شده؟

استکان چای را کمی از خودش دور کرد و لبخند زد:

شده دیگه! اصلاً وقتی پیش می‌آد که اتفاقی می‌بینی، بعدش دربه‌در دنبال

اینی که یه بار دیگه هم ببینی که اون وقت اسمش می‌شه غیر اتفاقی!

از حالت گفتنش و محکم‌تر ادا کردن کلمه‌ی "دربه‌در" خجالت کشیدم و

چشم گرفتم. چای می‌نوشیدم و نمی‌نوشیدم. استکانم خالی می‌شد و اما دهانم

خشک بود. دنبال این بودم که اتفاقی و غیر اتفاقی کجای گذشته رخ داده

است. در گذشته‌ها دنبالش می‌گشتم چون من عاشق فکر کردن به گذشته بودم. وقتی که خواستم استکان را به روی میز برگردانم نگاهش کردم. انکار که تمام سوالم در صورتم به نمایش درآمده باشد، چون فرید بلافاصله گفت:

عروسی ستاره یادته؟ لباست خیلی خوشگل بود! هم خوشگل بود و هم انکار یه آدم خوش فکر طراحی کرده بود. خوب حواسش جمع بود که کجا رو پوشش بده و کجا رو نه!

تا اسم عروسی ستاره را برد یک دفعه از همه ی بندهای شرمی که دور تا دورم را احاطه کرده بود خلاص و به آن روز پرت شدم؛ مثل کسی که یک دفعه زنجیر پاره کند. روزی که من بدترین فرید همه ی عمرم را دیده بودم. فریدی که حتی سختش می آمد نگاهم کند، فریدی که با همه می گفت و می خندید و اما به من که می رسید فقط روی برمی گرداند. آن روز فقط دور از من ایستاده بود و امروز می گفت لباس آن روزم زیبا بوده است و منجر به دید زدن های اتفاقی و غیر اتفاقی شده است.

اون روز خیلی ندیدمت، هر وقت هم دیدمت کم محلی کردی! حرفم نزدی!
نگاه هم نکردی! یه جوری بودی؛ دلخور، دلگیر، انکار که من کار بدی کرده
باشم!

خیره و متفکر نگاهم کرد! استکانش را روی میز گذاشت. دستش را روی میز
کشید و تا نزدیک دستم آورد. کمی به طرفم خم شد:

انگار؟ یعنی اصلاً احتمال ندادی که کار بدی کرده باشی و من حق داشتم
که اون طور رفتار کنم؟

نه؛ فقط از دستت ناراحت بودم! وقتی هم برگشتم خونه، رفتم توی اتاقم و
نمی‌دونم چه قدر، اما خیلی گریه کردم. عروسی ستاره زهرمارم شده بود. موقعی
که می‌خواستم برگردم خونه هم تیر خلاص رو زده بودی، عزیز بخت گفت که
برسونیم، ولی تو همون جا جلوی من بهش گفתי هر جور اومده همون جوری
هم برگرده ...

ابروی بالا داد و سریع به حالت مشکوکانه‌ای پرسید:

خب چه جوری اومده بودی؟ با کی اومده بودی؟

مات نگاهش کردم و نگذاشتم نگاه مات شده‌ام بیشتر رویش بماند. زود نگاه گرفتم. سخت بود که باور کنم همه چیز را می‌داند. آن قدر قلم سنگین می‌تپید که حس کردم حتماً باید چیزی بگویم تا ایست نکند. زمزمه کردم:

- یه فرصت می خواستم به خودم بدم، که بگم می شه رویاهای از دست رفته رو جمع کنی و بعد بپریش با یکی دیگه قسمتش کنی! اما زودتر از اونى که فکر می کردم فهمیدم شدنی نیست.

نگاهم می کرد و من می سوختم، مثل این که شلاق برداشته و به جای جای تم زده باشد. آن روز نیا من را رسانده بود! صندلی اش را کنار زد و بلند شد. با این که نمی دیدمش و پشت سرم بود، اما کاملاً حس می کردم که زود برمی گردد و چیزی خواهد گفت. لحظه ای کوتاه نگذشت که گرمای حضورش را پشت سرم حس کردم. پشت صندلی ام ایستاد. تا خواستم به

طرفش برگردم، به طرفم خم شد و سرش را نزدیک شانه‌ام نگه داشت و گفت:

صبحانه‌ت رو بخور، بعد هم یه زنگ بزن درمونگاه بگو که نی‌آی. ناهار می‌ریم پیش ستاره.

کمی سرم را عقب بردم تا راحت و بدون برخورد با صورتش به طرفش برگردم. منتظر نگاهم می‌کرد. صورتش نزدیک بود و همین نزدیکی و حالت نگاهش دوباره گرم کرد و باعث شد به تائید سر تکان دهم. از این‌که بحث

را ادامه نداده بود راضی بودم. روی صندلی نشست و قبل از این که دست
به کار شوم لقمه‌ای گرفت و به دستم داد. لقمه را که از دستش گرفتم نان و
پنیر را برداشتم و به طرف خودم کشیدم تا من برایش لقمه بگیرم. هر لقمه‌ای
که به دستش می‌دادم و هر بار که می‌گرفت و نگاه می‌کرد، من به آشپزخانه
برمی‌گشتم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۲۵: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۶۴

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

و لحظاتی را که بدون فکر کردن به گذشته و آینده تجربه کرده بودیم، مرور می‌کردم. مرورِ چندین و چندباره.

بعد از خوردن صبحانه گوشی تلفن را به دستم داد و خودش مشغول جمع کردن میز صبحانه شد. زنگ زدم و خبر دادم که نمی آیم. فرید هم به اتاقش رفت. وقتی تلفن را با گفتن " خدا حافظی " قطع کردم بلافاصله گفتم:
-یلدا بیا این جا ...

اگر این حرف را نمی گفتم امکان داشت که قدمی به سمت اتاقش بردارم، اما این که مستقیم به داخل اتاقش دعوت می کرد باعث شد یک دفعه ضربان قلبم اوج بگیرد و روی کیفیت ایستادنم تاثیر بگذارد. به یک تکیه گاه نیاز داشتم تا

تکیه دهم و فکر کنم. تعلم باعث شد خودش بیاید و در چهارچوب در
اتاقش بایستد. حالت نگاهش همراه با شیطننت بود، اما لحن صدایش جدی
و محکم:

-پیا تو کارت دارم.

دوست نداشتم ببیند که از رفتن به اتاقش چه ولوله‌ای در وجودم به راه
افتاده است. قدم‌هایم را جمع و جور کردم و به طرف اتاقش رفتم. خودش را
فقط کمی کنار کشید. هر کسی می‌توانست تخمین بزند رد شدنم از کنارش

بدون این که بدن هایمان در تماس با هم باشد ممکن نیست. ریسک را پذیرفتم و از کنارش رد شدم و وارد اتاقش شدم. قبلش هم شانه ام کاملاً با سینه اش برخورد کرد. در را پشت سرش هل داد، اما آن را نبست.

وسط اتاقش بی تکلیف ایستاده بودم و از شدت هجوم حس های ناشناخته و متفاوت در حال فرو ریختن بودم. حس می کردم مثل آلیس وارد سرزمین عجایب شده ام؛ منتها فرق من با آلیس این بود که او چیزهای عجیب و تازه را دیده و به هیجان آمده بود، اما من همان آدم همیشگی را می دیدم و زیر یک سقف تنها شدن با این آدم بارها برایم اتفاق افتاده بود، اما در عین حال

تجربه‌ای تازه و عجیب بود که من را به اوج ترس و اضطراب و هیجان می‌برد.
فرید به سمت آمد. برای این که کاری کنم کمی به بدنم حرکت دادم، اما خیلی
زود دستش روی کمر نشست و گفت:

می‌خوام به چیزی نشونت بدم.

-چیه؟

با دستش من را به سمت کمدش هدایت کرد. نشست؛ کشو را بیرون کشید
و گفت:

اینجا پر از چیزهاییه که دوست داری ببینیش! آلبوم عکس قدیمون،
عکسای مامانم، عکسای خودمون خونه‌ی عزیز، بشین و نگاهشون کن. من
باید یه ساعت برم بیرون و پیام. اینجا بمون تا زود برگردم.

نگاهی که می‌رفت تا وجب به وجب کشوی فرید را زیر و رو کند، در
میانه‌ی راه باز ایستاد و سریع به طرفش که کنارم نشسته بود، برگشت:
- کجا باید بری؟ پایین گفتم که ...

با لبخندی خاص و پر از احساس نگاهم می‌کرد. طوری که از ادامه باز ماندم. دستش را به طرف موهایم آورد و با لمس آن‌ها سرش را هم کمی جلو کشید و گفت:

-رفتم ربطی به بابک نداره، بانک کار دارم. اصلاً امروز قراری با بابک نداشتم، ۹ پایین شوخی کردم که بیای بالا.

-منی خوام برنامه‌ها رو به هم بزنم، فقط من نگرانم خیلی!
دستش را نوازش کنان از روی موهایم پایین آورد:

-لازم نیست بکی، من نگرانیات رو چند وقتی که می بینم، بدون این که چیزی
بکی!

احساساتی که این بار به سمت هجوم آورده بودند را برعکس چند دقیقه پیش
خوب می شناختم. دیگر ترس و اضطراب نبود، فقط دوست داشتم یک بار
دیگر به آغوش فرید کشیده شوم و بدانم که اتفاقات لحظاتی پیش داخل
آشپزخانه خواب و خیال نبوده است! به سمت هم کشیده شدیم و فرید
دست دورم انداخت. با دست آزادش کشوی کمدش را تا آخر بیرون آورد

و دستش را داخل آن گرداند و کاغذی بیرون کشید. آن را بالا آورد و من
از دیدن کاغذی که مقابلم بود کمی فاصله گرفتم و با تعجب گفتم:

چرا نگهش داشتی؟

همین طوری!

کاغذی بود که چند وقت پیش در آن نوشته بودم که به خاطر ترسیدنم از
تنهایی با او در این اتاق عذر می‌خواهم و فرید آن را حفظ کرده بود.

-گفته بودی به عنوان زیردستی لیوان چاییت ازش استفاده کردی! همین طوری گذاشتیش تو کشوت و نگهش داشتی؟

دستش را به کل از شانهام جدا کرد و سرش را تا نزدیک صورتم جلو آورد:
خیلی خوب شد که بعد از نوشتن نامه‌ی عذرخواهیت رفتی و نمودی، و
گر نه معلوم نبود چی پیش می‌اومد! شاید از حموم می‌اومدم بیرون و ترسات
رو واقعی می‌کردم. فراموش می‌کردم که نازنین هست، یا گذشته‌ها گذشته و

زندگی من و تو طور دیگه‌ای داره پیش می‌ره! عذرخواهی کردنت به هم
ریخت؛ هلم داد سمت دیگه‌ای!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۲۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۶۵

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

صورت‌مان دقیقاً روبروی هم بود و من خیلی راحت می‌توانستم تمام حس‌های
لحن و نگاهش را یک‌جا بگیرم و با حسی عمیق‌تر جوابش دهم. از حس
غریبی حرف می‌زد که من هم آن روز تجربه‌اش کرده بودم. حس فراموش کردن
همه چیز و داشتن یک چیز! خیره بودیم در چشم هم که شمرده‌شمرده گفتم:

من عذرخواهی کردم چون اشتباه کرده بودم. قصد من غیر این چیز دیگه‌ای نبود.

کوتاه گفت:

می‌دونم.

و سرش را جلوتر آورد و درست زیر گوشم نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

می‌دونم تو قصد و غرضی نداشتی، می‌دونم من!

تحلم ته کشید، قلم تند زد، نفسم سخت در می‌آمد. سرم را کمی عقب کشیدم. باز هم سرش را جلو آورد، در جای قبلی خودش:

می‌دونم و مطمئنم که تو با خیر وجودت اون عذرخواهی رو برام نوشتی، اما من با شر و شیطان وجودم خوندم. اون روزا کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم که یه علاقه‌ی کهنه، عین یک جای زخم تو وجودته، که اگر چه درد نداره، اما این قدر شکل بدی پیدا کرده که داره اذیت می‌کنه. من متوجه بودم که چطور دوری می‌کنی تا مشکلی پیش نیاد، وقتی برای رفع و رجوع بدهی دایی می‌اومدم خونه‌تون، می‌دیدم که چطور تموم سعیت رو می‌کنی که هم صحبت

نشیم و حتی همدیگر رو نبینیم. منم اون جوری راضی بودم، البته گاهی هم
نبودم و اعصابم خرد می شد! اما در نهایت می گفتم درستش همینه؛ چون قرار
نبود چیزی بین ما تغییر کنه و شکل جدیدتری به خودش بگیره؛ اما یه
وقتی هست که یه اتفاق کوچیک باعث می شه حس کنی خسته شدی از
راه اومدن با زندگی. دلت می خواد بزنی به بیراهه، تهمش برات مهم نیست چی
باشه. تا حالا پیش نیومده برات؟ نشخوار کردن بعضی لذت ها هم لذت داره!
هر چند که حتی انجامش ندی!

با این که حرف های جنجالی می زد، اعتراف های هولناک می کرد اما برایم حکم
لالایی آرامی را داشت که زیر گوشم می خواند. سرم را به صورتش تکیه
دادم؛ عمیق تر نفس گرفت. توانایی نشستن نداشتم، تمام چیزهایی که در
وجودم به تکاپو افتاده بود تا بیشتر و بیشتر در محدوده ی تن فرید قرار بگیرد
را با جلو بردن دستم و گرفتن دستش نشان دادم تا بتوانم از پس آنها برآیم.
صورتش گرم بود! یک گرم بودن ساده نه! آرامش داشت. صورتم را روی
صورتش آرام و نوازش وار تکان دادم و از تیز بودن ته ریش هایش هم هیچ
شکایتی نداشتم.

دستش را دورم انداخت که باعث شد صورت‌هایمان کمی از هم دور شود،
تا نگاهمان به هم افتاد گفتم:

-زخم من کهنه‌ست، اما دردش رو هم هنوز بعد سال‌ها با خودش داره. فقط
جاش نبود که من رو اذیت می‌کرد، دردشم بود!

خیره نگاهش کردم تا جواب حرّم را بگیرم، اما اصلاً میلی به جواب دادن
نداشت. حالت چشم و نگاهش تفاوت داشت با چند ثانیه‌ی پیش و این را

القاء می‌کرد که دیگر گوشش بدهکار حرفی نیست و فقط می‌خواهد نگاه کند و یا کار دیگری ...

نشسته کمی عقب رفت و من فقط زل زده بودم به حرکاتش که دست انداخت من را گرفت و همراه خودش کشید. اولش نفهمیدم مقصودش چیست، اما در حین کشیدن متوجه شدم که می‌خواهد دراز بکشد و بعد در صدم ثانیه کنار دستش فرود آمدم. سقف پیش روی چشمم بود من حالت یک آدم سگته‌ای را داشتم که نتواند خودش را جمع و جور کند و

حرفی بزند. انگار خون‌رسانی نه به مغز و قلب، بلکه به همه‌ی بدنم مختل شده بود.

تا آمدم سر از روی شانه‌اش بردارم، دستی که زیر سرم بود را دورم کشید و نگهش داشت. نگهم که داشت بوی خوشایند تنش در شامه‌ام پیچید و من یک آن حس کردم که تمام دنیا را در دستم دارم. حجم لذت، ترس و گرمایی که یک‌دفعه از وجودم سربرآورد، اندازه و قد و قواری جسمم نبود. نه قلبم تحمل داشت و نه ذهنم می‌توانست حلاجی کند که درست است یا غلط. فقط تلاش کردم فرار کنم. سرم را بار دیگر بلند کردم و خیز برداشتم تا

بلند شوم که فرید سخت تر نگهم داشت و سرش را جلو آورد. صدای نفس کشیدن مستقیمش زیر گوشم حجت را بر من تمام کرد که راه حل فقط فرار است. اگر من به غلط و درست فکر می کردم، فرید به چیزی جز غلط فکر نمی کرد. ریز ریز و آرام گفت:

-همون همین جوری پیشم! خیلی خوبه!

به طرفش برگشتم و همزمان هم پر قدرت تر به جلو خیز برداشتم. موهام در صورتش رها شد و همین باعث شد قافیه را بیازد. دستم را سینه اش گذاشتم

و با حرکتی سریع بلند شدم. موهایم لحظه‌ای مانع از دید درستش شده بود و سرش را برگرداند. از همان برای فرار استفاده کردم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۲۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

وقتی به طرفش برگشتم لبخند روی لبش متفاوت با آنچه بود که انتظارش را داشتم. فکر می‌کردم بیاید و تلافی فرارم را بکند، اما این کار را نکرد و من

بی خیال کشو و محتویات داخل آن شدم و از جا برخاستم. طاقباز دراز کشیده و نگاهم کرد. با فاصله کنارش ایستادم. حالم بهتر شده و از کوبش های بی امان قلبم دیگر خبری نبود:

مگه نگفتی باید بری بیرون کار داری! پیا برو بعد هم بریم خونه ی ستاره. پاهایش را به جلو دراز کرد و راحت تر دراز کشید:

تو رو که می بینم جلوم و ایستادی یاد کارتون مورچه و مورچه خوار می افتم. یادته داشت برای خودش بی خیال غذا می خورد بعد حس می کنه غذاش یه

دفعه خوش مزه تر شده، دهنش رو وا می کنه بینه چی شده که هه مورچه
رو می بینه که تو دهنشه، مورچه هم می پره بیرون. تو الان همین کار رو
کردی، یه چیز خوشمزه رو از دهنم کشیدی بیرون.

قدمی دیگه برای فاصله گرفتن برداشتم و گفتم:

مورچه خوار عزیزم، دارم کم کم به عزیز ایمان می آرم که همیشه ازت می ترسید؛
بلند شو؛ من خیلی وقته ستاره رو ندیدم. دوست دارم حالا که نرفتم سر
کار، برم پیشش.

تا خواست بلند شود من هم به طرف در اتاقش رفتم و گفتم:

من می‌رم بیرون که لباس بپوشی!

بیشتر ماندن جایز نبود. فرید می‌خواست یک‌شبه ره هزار ساله را برود و من هم تصویری که از خودم در مواجهه با فرید داشتم، یک درصد هم شبیه به آن چیزی که فکر می‌کردم نبود، بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم جذابیت وجودی‌اش به عنوان یک مرد برای جنبه‌ی زنانه‌ی وجودم خوشایند و خواستنی بود. فقط عشق نبود، روی دیگر عشق - هوس - هم داشت پابه‌پای

دوست داشتم می‌آمد. به سمت آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم. لیوانی آب نوشیدم و حالم بهتر شد. میز صبحانه را فقط از روی میز به سینک ظرفشویی و کانتینر انتقال داده بود. جمع و جورشان کردم و بعد با صدای باز شدن در اتاقش گوش تیز کردم. وقتی خبری از آمدنش نشد از آشپزخانه بیرون رفتم.

از کنار میز ناهار خوری گذشتم و دیدمش که مقابل میز تلویزیون خم شده و در حال برداشتن کیف پول و گوشی همراهش است. تا آن‌ها را داخل جیبش

گذاشت به طرفم برگشت. همان لباس قبلش را پوشیده و موهایش را مرتب کرده بود. گوشی دیگری دستش بود. به طرفم آمد و حین آمدن گفت:
این گوشی سیناس، بده بهش.

دست دراز کردم و گوشی را از دستش گرفتم و با لبخند نگاهش کردم:
سینا تا الان بدون گوشیش هلاک نشده باشه خلیه!
تا الان دوبار زنگ زده واسه خاطر گوشیش، تقصیر توئه که گوشیت رو
جواب ندادی.

مقابلم ایستاد و نگاهش را در صورتم گرداند. دستش را دراز کرد و با عقب
راندن موهای بغل گوشت گفت:

-همون زود برمی‌گردم، خیلی کار ندارم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-برو به کارت برس.

وقتی حرکتی نکرد، قدمی به عقب راندم و با اخمی گفتم:

-برو دیگه ...

جدی ایستاد و گفت:

می‌رم الان، بعد هم مفصل درباره‌ی بابک و بابات حرف می‌زنیم. یه چیزایی هست که بهت باید بگویم.

واقعیت محض، به لحظه‌های رویایی دلنشین ما برگشت و گفتم:
خیلی منتظر شنیدنشونم.

با رفتنش به سمت مبل رفتم و تا زمانی طولانی روی آن نشستم. تمام روزهای
گذشته را دستچین کردم و مقابل امروز صبح و لحظاتی که گذشت،
گذاشتم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۶۷

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

بلند شدم و یک بار تمام خانه را زیر پا گذاشتم؛ جز اتاق فرید! چون دوست داشتم فقط و فقط با خود فرید برای بار دوم به داخل آن پا بگذارم. با دقت به همه چیز نگاه کردم. در تمام خانه چرخیدم. چرخیدم و به بانوی این خانه بودن فکر کردم. به روزهای هیجده سالگی ام برگشتم. جایی که دیگر همه چیز

برایم تمام شده بود و من هرگز به وصال نمی‌اندیشیدم. گشتن در خانه‌اش
انگار لمس آرزوهای فراموش شده‌ام بود. بوییدن و بوسیدن آن‌ها!

در نهایت وقتی دوباره برگشتم و روی مبل نشستم به این نتیجه رسیدم که
خانه‌ی فرید بدون خود فرید هیچ است. در واقع وجود خود فرید است که
خانه‌اش را دوست داشتنی می‌کند. به بابا و بابک هم فکر کردم، هر چه
دوباره‌شان بیشتر فکر می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. فقط می‌خواستم
فرید از همه‌ی این اتفاقات دور باشد. نه پایش وسط ماجرا باشد و دنبال بابا
از طریق بابک بگردد.

وقتی حس کردم مدت زیادی گذشته و شاید هر لحظه فرید برسد موهایم را
بستم و حاضر شدم تا فرید بیاید. دیر کرده و من نمی دانستم که به ستاره
اطلاع داده است و یا نه. زنگ آیفون خانه را که زدند سریع از جا بلند
شدم. به تصور بودن فرید به سمتش رفتم، اما در صدم ثانیه به این هم فکر
کردم که نکند کس دیگری باشد. قدم هایم را شتاب بیشتری دادم و وقتی
فرید را پشت در دیدم نفس راحتی کشیدم. دستم را بلافاصله روی دکه
فشردم تا بالا بیاید؛ اما فرید دوباره زنگ آیفون را فشرد. گوشی را برداشتم
که گفت:

-یلدا آگه آماده‌ای بیا بریم. یه خرده کارم زیاد طول کشید خیلی معطل
شدی!

پرسیدم:

-بالا نی‌آی فرید؟

تا این را گفتم تمام قد مقابل آیفون ایستاد و سرش را کمی جلو آورد:

-نی‌دونم ... پیام یعنی؟

حالت پرسیدن سوالش بوی خوبی نی‌داد. وقتی هم گفتم:

نه بمون الان می آم.

با لبخندی گفت:

آگه اصرار داری پیام؟

و من فهمیدم که چه در سرش می گذرد. سریع از پله ها پایین رفتم. تکیه داده به ماشینش منتظرم ایستاده بود. به سمتش قدم برداشتم. فرید خیره و مات من بود. من هم حتی به دو طرف خیابان نگاه نمی کردم و فقط خود فرید هدف نگاهم بود. من داشتم به اتفاق هایی خوب که در خانه اش بین مان افتاده

بود فکر می‌کردم؛ به اولین بوسه‌ای که تا به آن فکر نمی‌کردم باورم نمی‌شد که
رخ داده است. فرید را هم نمی‌دانستم. شاید هم همفکر بودیم و ذهن او هم به
جاهای خوب گریز می‌زد. نگاه خیره‌اش را از روی صورتم برداشت و سر تا
پایم را از نظر گذراند. وقتی من رسیدم با لبخند سوار ماشینش شد. من هم
کنارش جای گرفتم. برگشت و مستقیم نگاهم کرد. من هم به نگاهش با لبخند
جواب دادم و گفتم:

ستاره می‌دونه داریم می‌ریم پیشش؟

ماشینش را راه انداخت و با ابروهایی بالا رفته گفت:

فقط می‌دونه مهمون داره، نمی‌دونه کیه!

سوالی نگاهش کردم:

-یعنی نمی‌دونه ما داریم می‌ریم پیشش؟

من رو می‌دونه، اما تو رو نه؛ بهش گفتم با یه عزیزی ام، می‌خوام غافلگیرش کنم.

بعد هم نیم‌نگاهی به سمت کرد و گفت:

می‌دونی که خیلی دوست داره!

با تکان سر تایید کردم و گفتم:

-گفتی یه عزیزی همراهته، هیچ حدسی نزد کیه؟

آهسته جواب داد:

-چرا، یکی دو نفر رو گفت که تو جزوشون نیستی، فکرش رو هم نمی‌کنه که

با تو دارم می‌رم پیشش ...

مصر گفتم:

حدس ستاره کی بود؟

بدون این که نگاهم کند گفت:

فکر می کرد عزیز یا نازنین باشه.

فربد بی خیال این حرف را زد و من هم سکوت اختیار کردم. در صورتی که

سوال های متفاوت و عجیب داشت از همه ی وجودم می زد بیرون!

اسم نازنین را آرام زمزمه کردم. فربد نگاهم کرد و وقتی به طرفم برگشت

نتوانستم خوددار باشم و گفتم:

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

عید که رفته بودی شمال، نازنین رو هم دیدی؟

لحظه‌ای برای جواب سوالم درنگ نکرد:

آره دیدم!

حرفم زدین با هم؟

سرش را آرام به دو طرف تکان داد:

نه؛ هیچ حرفی نزدیم!

این بار تعجب کردم و گفتم:

-پس دیدنش چه لزومی داشت؟

سرش به طرفم چرخید:

-منی دونم این اطلاعات به چه درد بابک می خوره! این که عید کی رو دیدم و

کجا رفتم زیادی براش مهمه!

غير مستقيم گفٽ ڪه مي ڏاند از طريق بابڪ فهميدهام.

آره بابڪ گفٽ؛ ولي من الان خيلي دلم مي خواد بدونم ڪه چي شد رفتي
ديدنش.

-وقتي دسته جمعي رفتيم شمال، مامان نازنين زنگ زد مامان، دعوتون ڪرد؛
اونام شمال بودن.

با نگاهي به من مڪٿ ڪرد و بعد ادامه داد:

خانواده‌ی کیوان برام قابل احترامن! خیلی ساله که می‌شناسمشون.
دعوتشون رو نتونستم رد کنم. با مامان و سام و ستاره رفتیم.

دوست داشتم بیشتر بدانم:

- صحبت تو و نازنین نشد اونجا؟

نه؛ یعنی مادرش می‌خواست که حرفش رو بندازه وسط، اما هر بار
منصرف شد و در نهایت گفت پیام تهران و اختلافات رو حل کنیم.

نمی خواستم با سوال پرسیدن تحت فشار بگذارمش، اما حس مالکیت از صبح تا به الان روی فرید هزار برابر شده بود و من نمی خواستم دیگر مجالی به کسی دهم و نظاره گر رفتنش با کس دیگری باشم:

-یعنی هنوز امیدی دارن؟

سوالم پیشتر از آنکه سوال باشد، نوعی بازجویی بود.

-بین یلدا نازنین دختر خویه! همیشه در نظر من یه دختر با رفتارهای ایده آل بود. جنبه های مثبت زیاد داره، برای کارش و برای درسش خیلی تلاش کرد،

نمونه‌ی یه دختر اجتماعی موفقه. رفتارهاش به عنوان یه خانوم وکیل حساب شده است. از خیلی جهات من تحسینش می‌کنم، اما یک ایراد خیلی بزرگ داره و اونم اینه که خیلی خیلی شبیه منه! اونم درست در نکات منفی. هر دو مون دوست داریم در جایی که قرار گرفتیم حرف آخر رو بزنیم و رئیس باشیم. هر دو مون دوست داریم تعیین تکلیف کنیم، هر دو مون بدمون می‌آد طرف مقابل راه خودش رو بره و ساز خودش رو بزنه. هر دو مون دوست داریم طرف مقابلمون این قدر خودش رو به ما ثابت بکنه که دیگه جای هیچ حرفی نمونه. آگه ادامه می‌دادیم در نهایت راه به جایی نمی‌بردیم،

چون نه من آدم آروم آروم راه اومدن با کسی م، نه اون بلد بود که تفکیک
کنه که باید زخم باشه نه ویکلم! من بیشتر می پسندم که زخم وقتی بهم نگاه
می کنه و باهام حرف می زنه من به خودم بگم چه قدر زیاد من رو دوست
داره و چه قدر حالم رو خوب می کنه، نه این که چه قدر وکیل خوبیه!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۲۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۶۸

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

وقتی حرفش را زد بلافاصله نگاهم کرد، من هم به طرفش سر چرخاندم.
ناگفته‌هایی وسط حرف‌هایش رد و بدل شده بود که من در آن رد پای خودم
را می‌دیدم. از همان موقعی که فرید نازنین را برای زندگی‌اش انتخاب کرد

می دانستم بُعد منطقی وجود فرید نازنین را پسندیده است و آدم‌ها اغلب
وقتی بنا بر منطق‌شان با کسی هستند همیشه دستشان برای تعریف و تحسین
طرف مقابل بازتر است، مثل فرید که در تعریف از نازنین می‌توانست بگوید
وکیل است، دختر اجتماعی موفق است، پشتکار دارد و هزارتا مورد دیگر
که در نازنین بود و همه می‌توانستند بر روی آن صحه بگذارند. خیره در
صورتش گفتم:

-اینایی که گفتی، انتظاریه که از زن زندگیت داری؟

نگاه گرفت و شمرده گفت:

من ننشستم به خودم بگم که باید زنی برات مهم باشه که حتی از نگاهش
دوست داشتن بباره! انتظاری بود که هو شکل گرفت. بعضی انتظارات در
اثر تجربه به دست می‌آد، یعنی من یه چیزی رو تجربه می‌کنم و بعد چون
خیلی خوبه انتظاراتم در راستای اون شکل می‌گیره، دیگه غیر اون چیزی
راضیم نمی‌کنه! چیزی که شده انتظار من، قبلش تجربه کردم. یعنی من دختری
رو می‌شناسم که این طوره!

لبخند زدم، فرید دستم را گرفته و از تک تک پله‌هایی که در گذشته آن‌ها
رو به عقب رفته بودم تا از او دور شوم، می‌کشید و بالا می‌برد.
-کجه؟

-اسمش یلداست!

هیچ صدایی به گوشم نمی‌خورد، فقط و فقط صدای فرید را می‌شنیدم. همه‌ی
صداها رنگ باخته بود و تنها این جمله‌ی فرید در سرم می‌چرخید. حتی
احساس می‌کردم ماشین هم نه روی زمین، بلکه در هوا در حال پرواز است.

من نه تنها نگاهم، همه‌ی وجودم دوستش داشت. با لحنی که تحت‌تاثیر حرف
فرید هیجان و لرزش شیرینی داشت گفتم:
از نگاهش دوست داشتنش معلومه؟!
سرش را به سمت من تکان داد و گفت:
برای من واضحه!

ادامه‌ی مسیر من سکوت مطلق بودم و فقط به فرید نگاه کردم. دلیل اینکه یکی آن قدر عزیز می‌شود که وقتی در یک قدمی داشتنش قرار می‌گیری اشک مهمان ناخوانده‌ی چشمانت می‌شود را نمی‌دانستم، اما لذت بخش بود. به فرید نگاه می‌کردم و تمام تلاشم را می‌کردم که سد مقاومت چشمانم نشکند.

تمام طول راه فرید جدی و متفکر رانندگی کرد و هیچ‌کدام خلوت هم را بر هم نزدیم. فقط چند بار به هم نگاه کردیم و آرامش را بین خودمان تقسیم کردیم.

وقتی زنگ آیفون خانه‌ی ستاره را زد اجازه نداد من مقابل دوربین ظاهر شوم. قصد غافلگیر کردن ستاره را داشت. مخالفت من هم فایده‌ای نداشت، لذت این کار برایش آن قدر زیاد بود که هر چه تذکر دادم راه به جایی نبردم. وقتی از آسانسور بیرون آمدیم ستاره مقابل در منتظرمان بود. ایام عید یک بار دیده بودمش و حالا حس می‌کردم در این مدت کوتاهی که از دیدار ما می‌گذرد چاق‌تر شده است، حتی شکمش هم تغییر زیادی کرده بود و بیشتر رو به جلو آمده بود. ماه آخر بارداری‌اش بود و برخلاف زن‌های بارداری که می‌دیدم سرحال بود و خیلی راحت می‌توانست به کارهایش

برسد. نگاهش از من به فرید در گردش بود. وقتی هم فرید دستش را پشتم گذاشت و به جلو هدایت کرد و گفت:

اینم اون مهمونی که گفتم بینیش خیلی خوشحال می‌شی!

با مکث کمی به عقب قدم برداشت. لحظه‌ای چشمانش روی دست فرید که پشت کمرم بود نشست و بعد سریع نگاهم کرد و لبخند زد، در حالی که مخاطب سوالش فرید بود، اما به من نگاه می‌کرد:

چرا نکفتی یلدا باهاته؟ تو نمی دونی آدم زن حامله رو نباید این جوری اذیت
کنه!

معلوم بود که جا خورده است!

از فرید فاصله گرفتم و به سمتش رفتم و با احتیاط در آغوشش گرفتم و گفتم:

من بهش گفتم، گوش نکرد.

فرید نزدیک تر شد:

آدم‌فروشی نکن دیگه، همچین اصرار که نکردی، یه بار گفتی خبر بده منم
گفتم می‌خوام غافلگیرش کنم، تو هم بدت نیومد!

ستاره از مقابل در به کل کنار رفت تا هر دو نفر ما وارد شویم:
-بیاین تو ...

هنوز متعجب بود و با نگاه‌های پی در پی می‌خواست به جواب
سوال‌هایش برسد. فرید جلو افتاد و به سمت آشپزخانه رفت. من و ستاره هم
به دنبالش رفتیم. ستاره وارد آشپزخانه شد و من برای رفتن و نرفتن مردد

ماندم. یک لحظه با خودم فکر کردم که رفتن من به داخل آشپزخانه درست نیست و باید فرصت دهم که فرید و ستاره با هم صحبتی کنند و یا فرید توضیحی به ستاره دهد. اگر من هم جای ستاره بودم حتماً از برادرم توضیح می‌خواستم. اصلاً نمی‌دانستم نظر ستاره درمورد با هم بودنمان چه می‌تواند باشد. اگر چه در گذشته‌ها نظرش روی من مثبت بود، اما زمان خیلی چیزها را تغییر داده بود. متفکر قدم برداشتم و به طرف سالن رفتم. روی مبل نشستم و نگاهم را کنترل کردم تا سمت آشپزخانه نرود.

خیلی منتظر نماندم. فرید زود با دو لیوان شربت به سمتم آمد. به طرفم خم شد و گفت:

-راحت باش! به هیچی فکر نکن.

و بعد کنارم جای گرفت. نمی دانم من ناشی بودم که تمام نگرانی هایم از صورتم هویدا می شد یا که فرید آن قدری زرنگ بود که معانی مخفی پشت نگاهم را بفهمد!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۶۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

و راحت نشستم و دیگر به هیچ چیز فکر نکردم. دلگرمی خوبی بود! وقتی هم دست برد تا شربت را از مقابلم بردارد و به دستم بدهد تا بنوشم مثل این بود که بگوید: "تنها مشکلی که الان وجود دارد تمام کردن این لیوان شربت است".

عطر و بوی غذا در خانه پیچیده بود، چیزی که در ابتدا به خاطر نگرانی‌ام از برخورد ستاره به نظرم نیامد. ستاره از آشپزخانه خارج شد و به سمتان

آمد. راه رفتنِ خاصش باعث شد چشم بدوزم تا بیاید. با لبخند نگاهم کرد و من هم با حس بهتری شربتم را نوشیدم. تا روبروی ما نشست گفت:

ناهارم حاضره. شربتتون رو بخورید بیاین آشپزخونه غذا رو بکشم. زیر گاز رو خاموش کردم سرد می‌شه.

بعد از نوشیدن شربت اجازه ندادم بلند شود و خودم لیوان‌ها را جمع کردم و به آشپزخانه‌اش بردم. دنبالم راه افتاد و به آشپزخانه آمد. لیوان‌ها را شستم و وقتی خواستم غذا را بکشم و روی میز بگذارم ستاره مقابلم ایستاد و گفت:

فکر می‌کنم نباید چیزی پرسم و بگم! بگم چی شده که امروز با همین! همین
که دوتایی بلند شدین اومدین این‌جا و هی به هم نگاه می‌کنید خودش جواب
همه‌ی سوال‌هامه!

به این‌جای حرفش که رسید، فرید داخل آمد و مشکوک نگاه‌مان کرد.
ستاره هم حرفش را قطع کرد و صندلی را عقب کشید. رویش نشست و رو
به فرید گفت:

من سر پا موندن سخته! بيا کمک کن با يلدا سفره رو پچينيد. همی چي روی
کانتر آماده‌ست؛ فقط پچين روی ميز.

فريد به طرفش رفت و نزديکش ايستاد:

سر پا موندن برای آماده کردن ميز سخته، اما برای بازجويي از يلدا نه؟
ستاره لبخندی به رویش زد:

خاله زنک نبودی که خدا رو شکر شدی! یلدا خودش می‌دونه که هر اتفاق
بدی که برات افتاده من اون رو جدای از همه می‌بینم، اما خب این جوری
اومدنتون اینجا نشون میده انگار یه چیزی شده، خبریه؟

فرید کمی به سمتش خم شد:

اول ناهار بده بعد!

میز ناهار را چیدم و کنار ستاره نشستم. بعد از خوردن ناهار من مشغول
جمع کردن میز و شستن ظرف‌ها شدم و فرید و ستاره به سالن رفتند. تا

توانستم کارم را طول دادم تا برادر و خواهر حرف‌هایشان را بزنند؛ با این‌که خیلی دلم می‌خواست بدانم بین‌شان چه حرفی رد و بدل می‌شود! عاقبت خود ستاره به آشپزخانه آمد. یک راست به سمت آمد و قوری‌ای را که مشغول چای ریختن داخل آن بودم از مقابل دستم کنار زد. بوسه‌ای غافلگیرانه به صورتم زد و گفت:

دستت درد نکنه! خیلی زحمت کشیدی. برو بشین این با من!

بوسه‌ای که به صورتم زد به یقین فقط برای تشکر از جمع و جور کردن
آشپزخانه‌اش نبود. با مهر خاصی بوسیده بود و من دنبال دلایل دیگری
می‌گشتم. ناخودآگاه فاصله گرفتم و به سمتی از آشپزخانه رفتم که به سالن
پذیرایی مشرف بود. فرید با سری پایین مشغول تایپ کردن چیزی بود.
یک‌دفعه سر بلند کرد و نگاهش به من افتاد. گوشی را روی میز روبرویش
رها کرد. دستش را بالا آورد و اشاره کرد که به طرفش بروم. درنگ نکردم و
کانترا را دور زدم. هنوز چند قدم مانده بود به فرید برسم که صدای زنگ

گوشی‌اش بلند شد. یک چشمی نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش کرد و با دیدن
شماره‌ی روی گوشی سریع آن را برداشت و بعد از لمس آیکون تماس گفت:
-یه چند لحظه گوشی!

نیم نگاهی به من کرد و بلند شد. راهی یکی از اتاق‌های ستاره شد و من هم
سر جایش نشستم. آرام صحبت می‌کرد و صدایش بیرون نمی‌آمد. پنج دقیقه
بعد از اتاق بیرون آمد. ستاره هم تازه آمده بود کنارمان بنشیند که فرید صدایم
زد و گفت:

-یلدا من باید تا چهل دقیقه دیگه جایی باشم. یه چند دقیقه بیا باهات کار
دارم.

به طرفش چرخیدم:

خب بگو.

هنوز کنار در اتاق ایستاده بود:

می‌خوام داخل اتاق باهات حرف بزنم.

نگاهم در نگاه ستاره گره خورد. ستاره منتظر بلند شدنم بود که فرید توپید:

-بیا یلدا، نگاه به ستاره نکن.

به طرفش رفتم. در را برایم نگه داشت تا وارد اتاق ستاره شوم. تختخواب ستاره اولین چیزی بود که دیدم. گل‌های درشت سرخابی روی تختی که زمینه‌ای کرم داشت. فرید با بستن در اجازه نداد همه‌ی اتاق ستاره را ببینم. به طرفش برگشتم:

چی شده؟

لبخندی زد و دستانش را از هم باز کرد:

هیچی نشده، همون حرفای که دیشب می خواستم بخت بزنم و تو خونه
فرصت نشد بخت بگم، می خوام بگم. مگه قرار نبود حرف بزنیم درباره‌ی همه
چی؟

اشاره کرد روی تخت بنشینم. کلافه به سمت تخت نگاه کردم و گفتم:

چی شده؟ این عجله‌ت برای چیه، نگرانم می‌کنی!

به طرفم آمد و روبرویم ایستاد:

چیزی نشده؛ فقط باید برم جایی و عجله دارم.

با دست گذاشتن روی شانه‌ام به طرف تخت هدایت‌م کرد. زودتر دست به کار
شدم و روی تخت نشستم. بی‌هیچ فاصله‌ای کنارم نشست. دستش را جلو
آورد و روی پام گذاشت:

می‌دونی که محمد ترکیه‌ست!

سرم را بالا و پایین بردم:

بابک و نیا که اومده بودن در خونه، موقع رفتن، نیا گفت!

اخمی کرد و کمی به طرفم خم شد:

قبل عید برای دو تاملون بلیت گرفته بودم که بریم ترکیه، اما من نرفتم و محمد
رو فرستادم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴: ۲۲: ۲۵]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

صورت مان مقابل هم بود، آن قدر چشمانش شفاف بود که مطمئن بودم هر
چه پرسم دروغ نخواهم شنید:

چرا نرفتی؟

دستش را روی پایم به حالت نوازش واری بالا و پایین برد. طوری که یک لحظه همه چیز از یادم رفت و پایم را کمی جمع کردم. کار خاصی نکرده بود، اما من نمی دانم چرا یک دفعه به هر تماسش حساس شده و از درون گر می گرفتم. دستم را روی دستش گذاشتم تا مانع از حرکت دستش روی پایم شوم. دستش را متوقف کردم، یا خودش متوقف کرد. این بار فقط برای خالی نبودن عریضه و کمی نفس گرفتن پرسیدم:

چرا نرفتی؟

سوالم من را به خودم آورد و در چشمانش زل زدم تا جواب درست را بشنوم.

انگار فرید هم با حرکت من آن جدیتی که دم در اتاق داشت از یادش رفت.
با مکث و حالتی که انگار کل این ماجرا دیگر مهم نیست، گفت:

اگه بازداشت نمی شدی احتمال زیاد می رفتم.

دستم را روی دستش بیشتر فشردم:

اما تو بلیت برای وقتی بود که من دیگه توی بازداشتگاه نبودم!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷۰

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

سرش را کمی به سمت من پایین آورد:

۱- الان داری مثلاً مچم رو می‌گیری؟! که به چی برسی؟

- که چرا نرفتی بعدش، حتی عزیز هم تعجب کرده بود!

- محمد از پشش برمی‌اومد، اون رو فرستادم.

بلافاصله گفتم:

من محمد رو دیدم و فکر نمی‌کنم آدم مناسبی باشه برای این‌که بفرستیش
ترکیه تا بتونه رد بابا رو بزنه و یا از کارش سر دربیاره!

دستش را با قلدری از زیر دستم بیرون کشید و روی دستم گذاشت.
دستم را بین دستانش فشرد. هیاهویی در درونم شکل می‌گرفت که من
دوست نداشتم سربرآورد و این لحظات بین من و فرید را به دستش بگیرد،
آن هم وقتی که قرار بود حرف‌های مهمی به هم بزنیم. حریفشان نبودم و تصمیم
گرفتم هر دو را با هم داشته باشم. هم حرفم را بزنم. هم از بودن در کنار فرید
لذت ببرم.

محمد که تنها نیست اون جا! کسای هستن که کمکش کنن.

با دست آزادش موهای که به سمت صورت و پیشانی ام آمده بودند کنار زد
و ادامه داد:

من نرفتم چون ...

مکث کوتاهی کرد و گفت

-چون نتونستم. همه کارام رو کرده بودم که برم؛ کلاً دوست ندارم کارام رو
بسپرم کسی، اما نشد که برم، یهو تصمیم گرفتم که بمونم و همه چیز رو بسپرم
به محمد تا آگه به نتیجه‌ای رسید بعدش برم.

مردد گفتم:

-به نتیجه‌ای رسید؟

در سکوت کامل نگاهم کرد و یک بار دیگر کارش را تکرار کرد. موهام را به عقب هل داد، این بار با دقت و آرامش بیشتری. من هم سوالم را به شکل دیگری تکرار کردم:

حرف بزن فرید، بهم بگو به کجا رسیدی و داری چی کار می‌کنی. باید بهم بگی. باید بهم بگی چرا بابک رو دیدی و چیا به هم گفتین، یا می‌خوای با بابام چی کار کنی، شاید تا دیشب و قبل اومدن به خونه‌مون به خودت حق می‌دادی که نگی و کار خودت رو بکنی، اما وقتی اومدی، وقتی من اومدم، وقتی این جا کنار هم نشستیم، دیگه مسائلمون به هم ربط پیدا می‌کنه، نمی‌تونیم

به روی خودمون نیاریم که چیزی نشده و بقیه مسائل حاشیه‌ست و
بی‌اهمیت!

دستش را از روی دستم برداشت. دستی هم که روی موهایم بود را آرام عقب
کشید و بلند شد. تا نزدیک میز آرایش ستاره رفت و بعد به سمت چرخید:
قبل این که چیزی بخت بگم یه سوال ازت دارم، تو فکر می‌کنی من می‌تونم
برم با بابک و بعد بشینم نگاه کنم اون چطور همین اومدن من رو چماق
می‌کنه و می‌زنه تو سرت؟

درگیر رفتن و بلند شدن یک باره‌اش بودم. سوال سختی پرسیده بود، باید می‌آمد و کنارم می‌نشست تا آرامش بیشتری داشته باشم:

سخت وقتی می‌دونستم تو چه قدر از کار بابا ضربه خوردی، احتمال این رو می‌دادم که هر کاری کنی تا تلافی کارش رو سرش دریاری!

ابروی بالا انداخت و یک قدم به جلو آمد:

اون وقت برای تلافی کردن دست به دامن بابک می‌شم؟

سرم را کلافه تکان دادم و گفتم:

سب تو بابک رو دیدی، دربارهی بابا باهاش حرف زدی. بوهای خوبی از
رابطهی بابک و بابا نمی‌آد، بابک خودش گفت که بابا بخواد بهش رو دست
بزنه جاش رو به بقیه مخصوصاً تو لو می‌ده.

بیشتر جلو آمد و مقابلم ایستاد، به طرفم خم شد:

آره بابک رو دیدم، اما منتظر بابک نبودم که بیاد و بهم نشون بده دایی
منصور کجاست. قبل همه‌ی این ماجراها و بهم خوردن رابطەشون من کار
خودم رو کرده بودم.

چه کاری؟

با استرس و دلهره گفته بودم. شاید همین باعث شد نگاه متفکرش را به صورت بدوزد. با درماندگی گفتم:

این ترس لعنتی رو ازم بگیر فرید! این کلافگی و دایم نگران بودن دیگه هیچی ازم باقی نداشته، می‌دونم فقط باید خفه بمونم و هیچی نگم تا تو بری اون‌طور که عقلت می‌گه حقت را بگیری، اما خب منم آدم، حالا که کار رسیده به اینجا همه چی بدتر شده. از یه طرف حسم به تو، از یه طرف

بابا، از یه طرف نمی‌دونم می‌خواین علیه هم چی کار کنید، دیگه نمی‌کشم فرید.
اصلاً حتی نمی‌دونم چی باید ازت بخوام و چه توقعی باید ازت داشته باشم،
تنها چیزی که می‌دونم اینه که خیلی خسته شدم.

-وضعیت منم همینه، کمی بدتر. تو منتظر نشستی ببینی چی می‌شه، من توی
این شرایط فقط باید تصمیم بگیرم و عمل کنم، که کاش مثل تو منتظر و
بی‌تکلیف بودم.

نگاهم را گرفتم. دستش را جلو آورد و زیر چانه‌ام گذاشت و وادارم کرد که
نگاهش کنم:

اما نمی‌خواهم تو این وسط اذیت بشی، این تنها چیزیه که خیلی بهش مطمئنم!
البته باید خودتم هم کمک کنی!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

اشک داخل چشمم جمع شد، خیلی سریع این اتفاق افتاد! فرید ادامه داد:
برای همین که دیشب اومدم پیشت و یا کلی دست و پا زدم و نرفتم ترکیه و
کار رو به یکی دیگه سپردم.

کنارم نشست، سرم غیر ارادی به طرفش چرخید. نگاهش در چشم‌هایم
می‌چرخید. دوست نداشتم در نگاهش ترحم‌انگیز به نظر بیایم. نگاهم را به
روبرو هدایت کردم.

دستش را دور کمر انداخت و سعی کرد من را به خودش نزدیک کند،
تسلیمش شدم، سرم را به شانه‌اش تکیه دادم و اجازه ندادم ذهنم به این
سمت برود که ستاره پشت در اتاق است. فرید گفت:

دوست داری چی کار کنم؟ بهم بگو؛ بی خیال پوالم بشم؟ بابک زنگ می‌زنه
وعده و عید می‌ده نرم سراغش؟

می‌خواستم سر از روی شانهاش بردارم و بگویم که فقط دوست ندارم این
وسط آسیبی به احساسات مشترکمان وارد شود، بگویم که دیگر نمی‌خواهم
حسی را کتمان کنم؛ اما فرید با حلقه کردن بیشتر دستش دور کمرم مانع شد.
عید خونه‌ی عزیز قبل این‌که بیای بیرون و کنار هم روی پله‌ها بنشینیم من
داشتم برای محمد تایپ می‌کردم که چه کنه و چه نکنه، دای منصور رو دیده
بود، با چشمای خودش دیده بود. من هم داشتم همه‌ی زورم رو می‌زدم که
براش تایپ کنم اگر اشتباهی بکنه آخرین اشتباهشه و حواسش جمع باشه.
هر چی تهدید بلد بودم کردم. تا این‌که تو اومدی و من گوشی رو کنار

گذاشتم. خیلی با هم حرف زدیم، از گذشته‌ها گفتیم. یه لحظه می‌خواستم که همه چیز رو فراموش کنم و فقط با تو باشم و به تو فکر کنم. جلو اومدم که این کار رو بکنم، اما در نهایت نتونستم. نمی‌شد با یه دست تو رو داشته باشم و با دست دیگه دور از چشم تو برای محمد پیام بفرستم که سایه‌ی دایی منصور باشه. فقط می‌شد یکیش رو انجام داد.

این بار سرم را هر طور شده بلند کردم و سوالی نگاهش کردم:

-یکی؟ یعنی کدوم؟

-بین یلدا می‌دونم برات سخته، اما باید نسبت به این موضوع خیلی واقع بین باشی، موضوع فقط من و کلاهی که سرم رفته نیست، که آگه بود اون وقت یه فکری می‌کردم، کلاهیه که سر خیلی‌ها رفته و یکیش منم؛ موضوع آدم‌های بیچاره‌ای هستن که به طمع این که یه قرونشون رو بکنن دو زار گول بابات رو خوردن و چون درخواستشون از بابات غیرقانونی بوده نمی‌تونن اعتراضی بکنند و نشستن سر جاشون. مالشون هم رفته که رفته. جریان خرده جنایت‌هایی که دای منصور کرده و طول می‌کشه تا همه بفهمن. من دیشب گفتم امروز بیای خونه‌م که راه دررو رو ازت بگیرم که بهت بگم تکلیف من

از این جهت که موضع در برابر تو چیه معلومه، اما دای منصور جریانش
خیلی فرق می‌کنه!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷۱

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

چسبیده به فرید روی تخت نشسته بودم و واقع بین بودن را باید در حالتی یاد می‌گرفتم که نه فقط شانه، دلم هم به مهرش تکیه زده بود. من نمی‌فهمیدم واقع بین بودن شامل چه رفتارهایی می‌شود، شانه به شانه‌اش تکیه داده بودم و فرید از بابا می‌گفت و گیر انداختنش و من یا باید همین حالا تکیه از شانه‌اش می‌گرفتم و یا به همان حالت می‌نشستم و می‌گفتم: "برو و هر طور بلدی با

بابا برخورد کن، چون که بابا جریانش با من فرق می‌کنه!" نتیجه‌ی نگاه
کردن ممتد به فرید و آن همه بالا و پایین کردن حرف‌هایش فقط دو کلمه شد:
بابامه فرید! بابام!

تنها به صورت‌تم خیره ماند! یا شاید هم درک می‌کرد نمی‌شود برای نسبت پدر و
دختری از واقع‌بین بودن مایه گذاشت! نگاهش باعث شد دل شکسته‌تر از
هر وقت دیگری ادامه دهیم:

-چطور می‌تونم؟ چطور می‌تونم بهت بگم که برو گیرش بنداز تا بقیه‌ی
عمرش رو بره و مجازات بشه. من هنوزم توی اون درمونگاه لعنتی منتظرم یه
روز بیاد تو و من رو پشت میزم ببینه و ذوق کنه. یه سال داره می‌شه که
ندیدمش، دلم براش تنگ شده، حالا چطور می‌تونم واقع بین باشم؟ برای تو
داییه، برای من باباست!

به تهنای صورت اشک می‌ریختم، اما هنوز خالی نشده و همه‌ی حرف‌هایم را
نزده بودم، حتی مهم نبود صدا و لحنم چه قدر دستخوش اشک و گریه‌ام
شده است:

وقتی بهم می‌گی واقع بین باشم، وقتی می‌گی موضعت در برابر من با بابا فرق می‌کنه، درست مثل اینه که وسط زمین و هوا ولم کنی.

حرکت پیش رونده‌ی دستش، به یادم آورد که دور کرم حلقه شده‌اند. سرش نزدیک گوشم بود. دلیلی نمی‌دید حالت نشستنش را تغییر دهد تا بهتر حرف بزند:

اگه همه چیز به جوری به هم گره خورده که هیچ راه‌حل عاقلانه‌ای براش نیست، این نه تقصیر منه، نه تو! چی ازم می‌خوای؟ این که فراموش کنم دایی

منصور چه کاری که کرده؟! بزنم به طبل بی‌عاری؟ وقتی می‌دونم کجاست و
داره چی کار می‌کنه نرم سراغش؟ آره این جوری خوبه؟ راضیت می‌کنه؟
لزومی داره من دوباره از مشکلاتم برات بگم؟ بابات با رفتنش فقط پول من
رو نبرده؟ یه سری آشغال که عادت کردن خون همه رو بمکن رو انداخته به
جونم؛ از آتیش زدن فروشگاهم بگیر تا تهدید و هزار سنگ اندازی دیگه!
من مجبور شدم خودم فروشگاهم رو به آتیش بکشم تا بیشتر تو چشم بیاد و
بشه براشون راحت‌تر پرونده سازی کرد. که بگم ببینید دست از سرم
برنداشتن و بیوفتن به جون هم. من آدم این‌کارا بودم؟ آدم زد و بندهای

سیاهم؟ بی‌دردسر داشتم کارم رو می‌کردم! خب تو هم نمی‌تونی یک کلام بگی
آره همین کار رو بکن و دست از سر بابام بردار، چون می‌دونی که نمی‌شه
همچین چیزی گفت! وقتی می‌گم تو با بابات برام فرق می‌کنی که از یک فرق
داشتن معمولی حرف نمی‌زنم. دارم از یه چیزی فراتر از اینا می‌گم.
سرم را آهسته به طرفش چرخاندم که بلافاصله گفت:
دارم از دوست داشتن می‌گم!

اعترافش خوشایند بود. قلم که سنگین می‌تپید آرام گرفت. نفس راحتی کشیدم و زمزمه کردم:

می‌ترسم این دوست داشتن لابه‌لای این همه اتفاقات عجیب و غریب گم بشه. من می‌تونم پولت رو از بابا پس بگیرم. دوباره هوش می‌گم! با اطمینان گفت:

-گم نمی‌شه، اگر گم‌شدنی بود سال‌های قبل گم می‌شد. بابات هم با یه حرف ساده‌ی تو پول به کسی نمی‌ده.

نگرانی‌ها احاطه‌ام کرده بودند و یکی از آن‌ها بابک بود:
بابک! از اونم می‌ترسم. خیلی زخم خورده است.
لبخند زد:

بابات قرار بود با کمک رفقاش یه وام کلان بانکی براش بگیره. از این وامایی
که فقط می‌گیری و بعد پشتم ندادی ندادی، بابک خیلی روش حساب باز
کرده بود. الان هم تموم تلاشش رو داره می‌کنه که با وجود من و چند تا مثل

من بابات رو بترسونه. برگ برنده‌اش هم اینه که جای دقیق بابات رو
می‌دونه، فقط این وسط یه مشکلی وجود داره!

سرم را تکان دادم و گفتم:

چه مشکلی؟

سرش را عقب کشید و بعد کمی به سمت صورتم خم شد. با نگاهی دقیق و
جدی شده گفت:

-هم گفت دای منصور از میره؛ آدرس خونه‌ای که دای منصور اونجا بود رو هم داد، منتها این آدرس مال چند روز قبل بود و دای منصور از از میر رفته استانبول. حالا یا بابک این رو می‌دونه و نمی‌خواسته اطلاعات سرراستی بهم بده، یا هم دای منصور بهش رو دست زده و حتی دم آدما‌ی بابکم دیده که هیچ‌کدوم بهش خبر ندادن که دای منصور از میر نیست و چند روزه از اونجا رفته و نمی‌دونه که برگ‌برنده‌اش، یه برگ برنده‌ی سوخته‌ست.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۳۱:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

با تعجب نگاهش کردم. یعنی بابا به این زودی دست به کار شده و بابک را
از دور خارج کرده بود؟! پرسیدم:

خودت چه فکر می‌کنی؟ بابک دروغ می‌گه، یا واقعاً بابام بابک رو دور
زده؟

حدس من دومیه، بابک خیلی جدی می‌گفت که دایی از میره و حتی
می‌خواست بهم ثابت کنه که اونجاست. در صورتی که من می‌دونستم که
اونجا نیست، فقط می‌مونه یه چیز؛ بابات برای خلاص شدن از دست بابک
از از میر رفته استانبول و آدمای بابک هم دارن از توبره می‌خورن و هم از
آخور. فقط هنوز بابک این رو نفهمیده و پا رو پا انداخته و احمقانه به
خودش افتخار می‌کنه که جای بابات رو کسی غیر از خودش بلد نیست.
دستش را جلو آورد و صورتم را نوازش کرد:

-راستش یلدا هر چی که بیشتر جلو می‌رم، بیشتر پی می‌برم که دای حساب
کار همه چی رو کرده. از سوی یه عده هم عجیب حمایت می‌شه! تنها نیست
چون تنها نخورده. آگه کاری نکنم، آگه بشینم سر جام، اون وقت تا آخر عمرم
به خودم مدیون می‌مونم!

سرم را کمی بلند کردم و گفتم:

می‌خواهی بری ترکیه؟

مستقیم نگاهم کرد:

باید برم.

با تعلل از کنارش بلند شدم و گفتم:

من رو برسون خونه!

به سمت در رفتم که با قدم‌های بلند زودتر از من خودش را به در رساند:

دای منصور دوست داره، نمی‌گذره از رفتنت! اهل ریسک نیست، اما
به‌خاطر بردن تو ریسک زیاد کرده و می‌کنه. می‌خواد هر جور شده تو رو
ببره پیش خودش، تا بشه یه سردار فاتح که به هر چی خواسته رسیده.

نی فهمیدم منظور کلی حرفش چیست، اما سرش را پایین آورد و به سرم
نزدیک کرد و تمام منظورش را در چند کلمه گفت:

من نی دارم تو رو از من بگیره! دای منصور همین رو می خواد، که تو بهش
بگی پول فرید رو بده تا پیام. می خواد از این نقطه ضعف استفاده کنه، اما
من آگه قراره حقم رو بگیرم، خودم می گیرم. تو رو هم پیش خودم نگه
می دارم.

سرم را نزدیک سینه اش متوقف کردم و گفتم:

تا تو بری ترکیه و بیای من می میرم!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

دستش را به پشت کمر برد و سرش را نزدیک تر هم آورد. با تمام وجودم
حس می کردم که مثل خود من سر تا پا پر از تردید است؛ پر از نگرانی، پر
از دغدغه و پر از تکلیفی که شکل جریمه به خودش گرفته است!

لحظاتی به همان حال ماندیم. روبروی هم و سینه به سینه ی هم نفس کشیدیم و
با هر دم و بازدم انگار بهتر شدیم، انگار سبک تر شدیم و از وجود هم
آرامش گرفتیم.

ستاره طوری نگاهمان می‌کرد که انگار نقر سوم داخل اتاق بوده و همه‌ی حرف‌های ما را هم شنیده است. بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزند با نگاهش می‌گفت که متوجه‌ی اوضاع غیر عادی بین ما است، لبخند می‌زد تا کمی اما و اگرهایی که در چشمانش نشسته‌اند را بپوشاند و به ما قوت قلب دهد. مدام به ما نگاه می‌کرد و دوست داشت برایش حرف بزنیم تا شریک دردی شود که داریم، اما فرید عجله داشت و ستاره هم متوجه‌ی این موضوع بود. موقع رفتن از من خواست کنارش بمانم، اما من راضی نبودم چند دقیقه‌ی بیشتری که قرار بود با فرید باشم را از دست بدهم.

لحظه‌ای که فرید من را پیاده کرد و قصد خداحافظی داشتیم، به جای
خداحافظی در چشمانش زل زدم و گفتم:

من خیلی دوست دارم؛ خیلی! هیچ کس نمی‌تونه مثل من دوست داشته
باشه!

پلک زد و لبخندی را هم با آن همراه کرد. دوست داشتم اندازه‌ی تمام این
سال‌ها مقابل ماشینش بایستم و بگویم و بگویم.

* * *

افکار پریشان مامان به اوج خودش رسیده بود. علاوه بر این که در درمانگاه دو بار زنگ زده و پرسیده بود که: "بابات زنگ زده؟ می‌خوای بری پیشش" در خانه هم مدام دورم می‌چرخید و از بابا و رفتنم می‌گفت. ترس این را داشت که شاید با بابا در حال مذاکره هستم تا چطور از ایران خارج شوم.

روز بدی بود. دیروز فرید من را از خانه‌ی ستاره به خانه رسانده بود، ولی من حس می‌کردم مدت زیادی از دیروز می‌گذرد.

روز بدی که در ادامه با زنگ زدن بابک کامل شد. وقتی دید به تماسش جواب نمی‌دهم به تلفن خانه زنگ زد و پیغام گذاشت:

-به بابات بگو جاش رو به فرید گفتم، حتماً می‌آد پیشش، البته آگه تا الان کسی رو نفرستاده باشه! تنها هم فکر نکنم بیاد، بهش بگو دوباره فکراش رو بکنه، هنوز منتظرم که به خودش بیاد! نگران فرید هم نباشه، حتی آگه توی

ترکیه در یه قدمیش هم باشه باز می‌تونم به دادش برسم و از مملکت دورش
کنم. تو هم یلدا با زبون خوش پول رو بیار بده، با تو کاری ندارم، نذار ربط
پیدا کنیم به هم!

این را گفت و قطع کرد. فقط زیر لبی لعنتش کردم و تمام خشم و عصبانیت
ناشی از آن را با فشردن دندان‌هایم روی هم کنترل کردم. خیلی دلم می‌خواست
بگویم که احمق‌تر از آنی است که فکر می‌کند و بابا جایی که او فکر می‌کند

هرگز نمی‌تواند باشد، اما سکوت اختیار کردم و با فرید تماس گرفتم. فرید هم قاطعانه گفت که به هیچ‌وجه با او هم‌کلام نشوم و تمام راه‌های ارتباطی را بر روی او ببندم. درباره‌ی پول هم گفت که: "پولی که دست من است پول خود بابک است و نه پول بابا و بهتر است بازگردانده شود"

شنبه صبح قبل از رفتن به درمانگاه سری به بانک زدم و پول را به حساب بابک بازگرداندم، نه اینکه از او بترسم، فقط به خاطر حرفی که فرید زده بود

این کار را کردم! پول در هر حال برای بابک بود و اگر آن را به فرض به فرید می‌دادم بابا هیچ وقت درصدد جبران برنی‌آمد تا آن را به بابک بپردازد؛ پول را به همین امید نگه داشته بودم، اما اختلاف بابا و بابک دیگر جای شک و تردیدی برای بازگرداندن پول‌ها به بابک باقی نگذاشته بود.

پول را وقتی برگرداندم حس خوبی داشتم، به فرید زنگ زدم تا او را هم شریک حس خوبم کنم، منتها هر چه که زنگ زدم برنداشت. در درمانگاه هم آن قدر مشغول کارم شدم که تا ظهر دیگر پیگیر زنگ زدن به او نشدم، اما ظهر که کمی سرم خلوت شد دوباره زنگ زدم و باز هم جوابم را نداد.

می‌خواستم علاوه بر این‌که از پس دادن پول بابک بگویم از شب به خانه‌ی
عزیز رفتم هم حرف بزنم.

می‌خواستم یک شب هر دو کنار عزیز باشیم و او را ذره ذره شریک حسی
کنیم که در دلمان عمیقاً ریشه دوانده بود، اما جواب ندادن فرید همه‌ی لذتی که
از رفتن به خانه‌ی عزیز داشتم را دود کرد و به هوا برد.

کنار نرگس، [۱۹، ۵، ۱۴، ۳۱: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

دیگر دستم به زنگ زدن نمی‌رفت، یا نمی‌خواست جوابم را بدهد، یا این قدر سرش شلوغ بود که ندید من زنگ زده‌ام؛ در هر دو صورت تماس من بی‌فایده بود. با این که دیگر امیدی به آمدن فرید به خانه‌ی عزیز نداشتم، اما خودم رفتم. پرستارش را هم مرخص کرده و قبل از هر چیزی او را به حمام بردم. برای آرامش خودم و مشغول شدنم این کار را کردم و گرنه عزیز مرتب تکرار می‌کرد که تازه حمام کرده است، البته از حمام کردن فراری هم بود، شاید چون نمی‌توانست خودش کارهایش را بکند، اما واقعاً برای من مفید

واقع شد و تا هنگام شام کارهای مربوط به عزیز سرگرم کرد و از هر فکر و خیالی دور نگه داشت.

موقع شام خوردن وقتی نگاهش به من افتاد یک لحظه دلم خواست تمام چیزهایی که بین من و فرید گذشته است را با خلاصه‌ترین شکل ممکن به او بگویم. خودش این فرصت را به دستم داد و گفت:

چرا با غذات بازی بازی می‌کنی؟ بخور دیگه!

لبخند نیم‌بندی زدم و گفتم:

برنامه چیده بودم که امشب فریدم باشه. نیست؛ منم میل غذا خوردن ندارم.

عزیز مثل کسی که در جریان ریز ریز امور فرید است نگاهم کرد و گفت:
-خی تونه بیاد که، فردا صبح بلیت ترکیه داره.

با این حرف عزیز قاشق در دستم را در بشقاب رها کردم. فرید قرار بود آخر هفته به ترکیه برود نه اول هفته! چرا به من حرفی نزده بود. مات عزیز شدم و گفتم:

یکی بهت گفت عزیز؟ خودش گفته؟

عزیز سرش را کمی با نارضایتی تکان داد و گفت:

عصر زنگ زد! گفت که فردا صبح می‌ره ترکیه. گفتم نرو بهش برخورد و

زود تلفن رو قطع کرد. بهم گفت: "تو از هیچی خبر نداری پس نگو برو،

نرو" این جوری گذاشت تو کاسه‌م! حال درست و حسابی هم نداشت. تند و

عصبی صحبت می‌کرد. از عصر که این جوری کرد دلم داره مثل سیر و سرکه

می‌جوشه.

با حرف عزیز دیگر معطل نکردم و از کنار سفره بلند شدم. به طرف اتاق رفتم تا گوشی‌ام را بردارم و دوباره زنگ بزنم. اگر برنی داشت تا خود تهران و خانه‌اش می‌رفتم. هزاران چرا در ذهنم چرخ می‌خورد و عجله داشتم تا زودتر بپرسم و جواب بگیرم. چرا تماس من را جواب نمی‌داد؟ چرا یک دفعه قصد رفتن به ترکیه را کرده بود؟

به جای این که دست بپریم و گوشی را از داخل کیفم پیدا کنم، کیفم را برعکس کردم تا سریع گوشی از داخل آن بیرون بیفتد. تا افتاد چنگی به آن زدم و شماره‌ی فرید را گرفتم. نمی‌خواستم عزیز بشنود که چه حرفی به هم می‌زنیم. در

حالی که گوشی‌ام بوق‌های بیهوده و بی‌جواب می‌خورد بیرون رفته و خودم را
به حیاط رساندم. قطع شد و من مصرانه دوباره تماس گرفتم. حجم اضطراری را
که داشتم تحمل می‌کردم بالاتر از تاب و توانم بود. با قدم‌های تند طول حیاط
را پی‌قدم و انکار این تند پی‌موردن تأثیری در جواب دادن فرید دارد. بالاخره
جواب داد و "الو" گفت. من هم وسط حیاط ایستادم و در جا خشکم زد.
اسمش را به ملامت گونه‌ترین شکل ممکن صدا زدم:

فرید!

بلافاصله با لحن و صدایی خسته گفت:

-جانم ...

و من بعد از شنیدنش سبک تر نفس کشیدم. از عصر تمام علائم حیاتی‌ام در بدترین وضع ممکن بود و سنگین بالا و پایین می‌شدند، اما "جانم" فرید به مانند یک شوک همه را به حالت درست خودش برگرداند.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷۳

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

آن همه ملامت به سادگی از لحنم پر کشید و با آرامشی که فقط از خودش گرفته بودم گفتم:

جانمیت با آدم حرف می‌زنه، اصلاً یادم رفته که باید گله کنم که چرا از صبح
هر چی تماس گرفتم بی‌جواب مونده!

تو که گفتی، چی رو یادت رفته دیگه؟

چرا جواب من رو نمی‌دادی؟ عزیز می‌گه قراره فردا صبح بری ترکیه، مگه
هم نگفته بودی آخر هفته می‌ری؟ چی شده که الان می‌خوای بری؟
با مکث کوتاه گفت:

طوری نیست، یه خرده کار داشتم که فکر می‌کردم تا آخر هفته طول می‌کشه، اما انجام شد و فردا می‌رم.

باور نکردم:

چرا جواب تلفنم رو ندادی؟

من که جواب دادم! الان داری با کی صحبت می‌کنی پس؟

فکر کردن به "جانم"ش را موقتاً کناری گذاشتم و گفتم:

-اذیتم نکن فرید، من از صبح چند بار تماس گرفتم و تو نخواستی که با من حرف بزنی.

-کار داشتم، می‌گم که فشرده کارام رو کردم که برم ترکیه.

می‌خواست با تسلط کامل حرفش را بزند، اما من حس می‌کردم که فقط می‌خواهد وانمود کند که اوضاع بر وفق مراد است.

فرید تو آدمی نیستی که فشرده کارات رو بکنی، یه اتفاقی افتاده که می‌خوای بری ترکیه، چی شده؟ بهم بگو!

-بھترہ کہ ندونی! این جوری خودت راحت تری.

یک آن حس کردم خالی شدم و جای آن خالی شده بلافاصلہ ترس نشستہ است. منتظر بودم کہ از دادن جوابی درست طفرہ برود، اما انتظار این جواب را نداشتم. موفق شدم قدمی بہ جلو بہ جلو بردارم و بگویم:

یا نباید تا اینجاش رو می گفتی یا بقیہش رو ہم بگو. نمی خوام راحت باشم.

اصلاً راحتی ہم نیومده، این معلومہ!

-یلدا من فردا صبح باید برم، کلی کار دارم، تو هم سر کار بودی خسته‌ای،
ذهنت رو مشغول نکن. برو بخواب.

فرید فقط بگو چی شده.

مکث کرد، هر ثانیه‌ای که می‌گذشت و جز مکث جواب دیگری نداشت که
بگوید؛ دل من مسیر رفتن به یک راه - بدترین راه - را امتحان می‌کرد. چیزی
نگفت و من گفتم:

-بابا حالش خوبه؟ طوریش شده؟ فرید؟!!

اگه بخوام حال درستِ الان بابات رو بگم، باید گفت از خوب هم یه چیزی
اون ور تره.

-پس ...

محمد از دیشب پیداش نیست ... مصطفی هم ازش خبر نداره! تلفنم نزده، به
تلفنشم جواب نمی‌ده! نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده.

حافظه‌ی کوتاه مدتم را انکار از دست داده بودم. محمد، مصطفی؟ من باید می‌شناختمشان؟ یا شاید هم تقصیر فرید بود که انفجاری اطلاعات می‌داد. بریده بریده گفتم:

غیب که نشده، حتماً به جایی هست، شاید نمی‌تونه بهت زنگ بزنه، دلیل نمی‌شه به بلایی سرش اومده باشه، حالش خوبه، ببین کجا مونده.

-یلدا جان نرفته سر کوچه نون بگیره که بکم پنج دقیقه دیر کرده مهم نیست؛
یه روزه ازش خبری نیست، تماس می گیریم خاموشه. خیلی خوشبینانه ست
فکر کنیم که طوری نشده.

فرید فکر می کنی بلای سرش آوردن؟ یعنی بابام بلای سرش ... نمی تونه
این کار رو بکنه!

کامل کردن جمله از پس من برنی آمد. همزمان بدترین نوع حس‌ها را با هم تجربه می‌کردم. ترس و نگرانی، درماندگی و بیچارگی و حتی شرم و خجالت و بی‌آبرویی ... شرم از کار وحشتناک دیگری که بابا بکند.

فقط می‌خواستم فرید گفته‌ام را رد کند، اما رد نکرد و گفت آن‌چه که من هرگز دوست نداشتم بشنوم:

-یلدا از فکر کردن فراری ام؛ اما محمد دنبال بابات بود و هر چی که برای خودم دنبال راه در رو بگردم باز می‌رسم به بابات. من مقصرم! من محمد رو

فرستادمش بره ترکیه. من با جونش بازی کردم. اصلاً نمی‌دونم کجاست،
زنده‌ست یا مرده؛ فقط منتظر نشستم که صبح بشه و برم.

راست می‌گفت. من بیهوده داشتم دست و پا می‌زدم.

-حالا مکه صبح می‌شه! فرید خانواده‌ش؟ باید چی کار کرد الان؟ تا صبح
خیلیه، دوباره زنگ بزن، شاید یه خبری از خودش بده.

آرام و شمرده گفت:

نمی خواستم بدونی! از صبح جواب ندادم که نرسیم به این جا. حل می شه،
حل می کنم.

چطوری فرید؟ چطوری حل می شه؟

مصطفی می گه نمی تونی بلای سرش بیارن. شاید در حد یه زهر چشم گرفتن
باشه.

همان جا روی زمین نشستم. سرد بود، انگار نم هم داشت، اما مهم نبود:

می‌گی از دیشب خبری ازش نیست، این می‌تونه فقط یه زهر چشم گرفتن
باشه؟ بری کاری هم می‌تونی بکنی؟ من از دستم کاری برمی‌آد؟

صدای نفس کشیدنش را از پشت گوشی شنیدم:

هیچی نمی‌تونم الان بهت بگم، غیر این‌که بهش فکر نکن. با هیچ‌کس
نمی‌تونستم در موردش حرف بزنم اما الان که باهات حرف زدم آروم‌تر
شدم.

کف دستم را روی شقیقه‌ام گذاشتم و سرم را روی آن نگه داشته و تکان دادم:

نشستم وسط حیاط، سرده! می‌تونم تا صبح به همین وضع بشینم، چون نمی‌دونم که آگه بلند بشم باید چی کار کنم. بدترین نگرانی، نگرانی ایه که شب بیاد سراغت. انکار بیشتر دستت از همه جا کوتاه‌تره. منم دوست دارم مثل همین دوستت مصطفی فکر کنم، فقط دعا می‌کنم که طوریش نشده باشه!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۳۱:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷۴

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

یک دفعه گفت:

می‌خواهی پیام اونجا؟

مگه صبح نمی‌خواهی بری؟ الان که به بدترین وضع ممکن این‌جا نشستم
هیچی توی دنیا نیست که خوشحالم کنه، غیر دیدن تو! اما صبح باید بری؛
این همه راه رو پیای و بعد برگردی، نمی‌شه!

صبح ساعت ده می‌رم فرودگاه! وقت دارم، می‌آم.
راحت‌تر روی زمین نشستم و زمزمه کردم:

خريد کي مي شه من پيام اينجا و فکرم درگير هزارتا مشكل نباشه؟ فقط بشينم
و از جريان زندگيم لذت ببرم. تو باشي و فقط همين!

من پنج دقيقه ي ديگه راه مي افتم. به عزيز از اين جريان چيزي نگو. خودتم
آروم باش که چيزي نفهمه!

بگم که داري مي آي؟

بگو...

از جا بلند شدم:

آروم بیا، من بیدارم تا برسی!

وقتی تلفن را قطع کردم، برگشتم بالا و مجبور شدم نقاب بی تفاوتی بزنم تا عزیز پی نبرد که چه قدر نگران و ناراحتم. از دلیل رفتن فرید پرسید که ربطش دادم به کار و قرار مدارش با نمایندگان گراف. اگر چه زیر بار نرفت و خودش گفت که: رفتنش ربطی به منصور من دارد" اما باز هم من فقط نقاب زدم و زیر بار همچنین مسئله‌ای نرفتم. برای عوض کردن بحث مجبور شدم پای همسایه‌ی تازه‌ای که در خانه‌ی دیوار به دیوار عزیز ساکن شده بود را وسط بکشم و زمانی طولانی به این گوش بدهم که همسایه چند تا بچه دارد، اصالتاً

اهل کجاست، چه رابطه‌ای با خانواده‌ی شوهرش دارد و شوهرش مشغول
چه کاری است.

عزیز چون می‌دانست فرد می‌آید منتظر روی مبل نشسته بود. چرت می‌زد
و هر از گاهی که سرش یک دفعه به جلو می‌آمد و بیدار می‌شد از من
می‌پرسید:

هنوز نیومده؟

و لبخند بر لبم می‌آورد. انتظار تمام شد. بوق ماشین فرید هم من را از جا پراند و هم چرت عزیز را پاره کرد.

وقتی در را باز کرد و داخل شد من از بالا روی پله‌ی اول منتظرش ایستاده بودم. آن قدر سریع داخل ماشینش نشست تا آن را به داخل بیاورد که من انکار شبیحی از فرید را دیده بودم. وقتی کامل داخل شد یک پله بیشتر پایین آمدم. ماشین را خاموش کرد، پله‌ی دیگر را ... در ماشین را که باز کرد و پا بیرون گذاشت یک پله‌ی دیگر را هم طی کردم و وقتی کامل بلند شد و ایستاد سر جایم ماندم و نگاهش می‌کردم. عزیز صدایم زد، جوابی ندادم و

فقط به فرید نگاه کردم که در ماشین را پشت سرش بست و من را به لبخندی مهمان کرد. در دنیا برایم یک مرد وجود داشت و آن مرد فقط فرید بود، بقیه برای من فقط آدم دیگری بودند نه یک مرد! فقط یک مرد وجود داشت که من می‌توانستم با هر لبخند و با هر حالت میمیک صورتش غرق لذت شوم و همه‌ی حالت‌های بدم را از یاد ببرم. به طرفم قدم برداشت و همزمان دست برد تا کتش را از تن بیرون بکشد. نزدیک که شد کت را به طرفم گرفت. فاصله زیاد بود. یک پله بیشتر پایین رفتم تا کت را بگیرم. گرفتم و فرید هم همان‌طور ایستاده کفش را از پایش خارج کرد و گفت:

خوشگل کردی!

کتش را تا کردم و روی دستم انداختم. منظورش به تغییرات صورتم بود. مدل ابروهایم را تغییر داده بودم و نازک تر شده بود. در یک نگاه اجمالی تغییرات را فهمید. اگر وقت بهتری بود فقط لبخند نمی زدم، آن قدر ادامه می دادم تا بگویند چه تغییری کرده و چرا خوشگل تر شده ام، حتماً وادارش می کردم که به چندین شکل ممکن دوباره بگویند که خوشگل تر شده ام.

بالا تر آمد و کنارم ایستاد. در حالی که داشت زوایای صورتم را از نظر می‌گذراند گفت:

عزیز خوابه؟

و خود عزیز با بلند صدا کردن من جوابش را داد. لبخندی دیگر زد، دستم را گرفت و فشرد. دوست داشتم ساعت‌ها دستش بماند.

اگر چه لبخندش طراوت نداشت و پشت هر لبخندش نگرانی عمیقی جا خوش کرده بود، اما همین که خودش را کامل نباخته بود جای شکر داشت.

دستش را جلو آورد و پشت کمر گذاشت. با هم بالا آمدیم و وقتی من در را کنار زدم تا داخل شویم دستش را روی کمر حرکت داد و به محض پا گذاشتن به سالن دستش را آرام و نوازش وار برداشت. حساسیت‌های عزیز را از بر بود. عزیز با دیدن فرید جان تازه‌ای گرفت؛ نه تنها نمی‌خواید بلکه خوابش پریده بود و پا به پای ما بیدار ماند. نتوانستم مجبورش کنم که بخوابد و از طرفی دوست داشتم بدون حضور عزیز با فرید حرف بزنم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۳۱:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

فرید گاهی نگاهم می کرد و هر بار سعی می کرد با هر نگاه بگوید که آرام باشم
و اما من به محض نگاه گرفتن وقتی به خطوط صورتش هنگام گوش کردن به
حرف های عزیز دقت می کردم چیزی جز همان ترس و نگرانی هایی که من
داشتم نمی دیدم.

گوشه‌ی مبل لم داده و با چشمانی که آثار خستگی‌اش مشهود بود به نصیحت‌های تمام نشدنی عزیز گوش می‌داد. عزیز سعی می‌کرد قانعش کند که کاری ست که شده و دنبال بابا نرود و سعی کند با این ماجرا کنار بیاید و خرد خرد ضررش را جبران کند. در واقع خیلی جدی می‌گفت که ادامه‌ی کار را نگیرد و به نوعی اتمام حجت می‌کرد. از حقیقت همه‌ی ماجراها خبر نداشت و بی‌توجه به آن اتفاقات پیشنهاد می‌داد. فرید هم فقط در جواب گفت:

من هر سال چند باری ترکیه می‌رم، اینم مثل اون قبلیا، کی گفته برای دای منصور دارم می‌رم؟

عزیز فقط با نگاهی ناباور نگاهش کرد. باور نداشت که ترکیه رفتن فرید ربطی به بابا نداشته باشد. ساعت تند گذشته بود و فرید هم باید صبح زود می‌رفت، دیگر فرصتی نبود که من با فرید صحبت کنم؛ عزیز نخوایده و همه‌ی زمانی که من می‌توانستم با فرید حرف بزنم از من گرفت. وقتی خودش به خمیازه کشیدن افتاد و بعد چهره‌ی خواب‌آلود فرید را دید اذن داد که بخوابیم. برای عزیز در اتاقش جا انداختم تا بخوابد. وقتی می‌خواستم از در بیرون پیام خیلی جدی هشدار داد زود برگردم. به خوبی متوجه شده بود که من و فرید بین‌مان اتفاقی افتاده است، اما دم نمی‌زد و من فکر می‌کردم وقتی به فرید

جدی و خونسرد گفت که گذشت کند به خاطر همین رابطه‌ی دو نفره‌ی تازه
شکل گرفته‌ی بین ما باشد.

فرید هنوز روی مبل نشسته بود، فقط این بار پاهایش را به جلو کش آورده
بود.

روبرویش ایستادم و گفتم:

-اینجا ن خواب، کلی حرف دارم باهات، ولی فرصت نیست، بیشتر از همه
الان به خواب نیاز داری، فقط رفتی اون جا خیلی مواظب خودت باش،

تو تنها نقطه‌ی اتصالی هستی که من رو مجبور می‌کنه بگم دنیای قشنگی
داریم، آگه اینم نباشه دیگه هیچ چیز برام جذابیتی نداره.

خودش را کمی بالا کشید تا من را راحت‌تر ببیند:

خوب و به موقع حرف زدن هنره، ها! و تو خوب بلدیش! برعکس من! منم
همین که تو گفتی!

و به هم لبخند زدیم. طوری خوابیده بود که دلم می‌خواست جلوتر بروم و کنارش باشم، نزدیکِ نزدیک! کنار بازوهایش مثل همیشه به اندازه‌ی یک جای سر، خالی داشت.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۱: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷۵

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

نگاهش وصل نگاهم بود، طوری که انکار می‌تواند از هر چه که در ذهنم می‌گذرد آگاه شود. قدمی به عقب برداشتم؛ درست مثل شنا کردن برخلاف جریان آب بود! چون همه‌ی وجودم تمنای این را داشت که به جلو بروند، اما من به سمت مخالف در حرکت بودم:

فربد تو رو خدا رفتی هر وقت زنگ زدم همون لحظه جواب بده، معطل
نگهم ندار ...

روی صورتش مکث کردم و ادامه دادم:
خیلی هم مواظب خودت باش.

کوسن زیر سرش را جابه‌جا کرد تا سرش راحت‌تر باشد:

جواب می‌دم، خیلی بده که می‌خوای با یکی فوراً حرف بزنی و اون
گوشیش رو جواب نده، طاقت طاق می‌شه. اون وقت مجبور می‌شی بری
از یکی گوشی بگیری و نصف شب بری در خونه‌ش و هش زنگ برنی!
ابروی بالا دادم و با لبخند گفتم:

-پس امروز داشتی تلافی می‌کردی؟

نه، امروز فرق می‌کرد! تلافی بمونه برای بعد.

زیر لب تکرار کردم:

-بعد ... بعد یعنی کی؟

آهسته گفت:

-وقتی که برم و پیام ... اون وقت همه چیز درست می‌شه!

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-ترجیح می‌دم به اون روزا فکر نکنم. همین امشب که هر دو خونه‌ی عزیزیم

و شده برای چند ساعت خیالم جمعه که هستی خودش خیلی خوبه.

گفتم و به سمت اتاقش رفتم. پتویی برداشتم و به سالن برگشتم. از جا بلند شده و روی مبل نشسته بود. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چرا بلند شدی؟ می‌ری اتاق؟

در جواب نگاهی به موهایم که بخشی از آن با کش بسته شده و بخشی دیگر از کش بیرون زده و دور شانهام رها بودند کرد و بلند شد. جلو آمد. لباسش طرح یک لبخند شیطنت‌آمیز را به خود گرفته بود:

-کار دیگه‌ای مکه می‌تونم بکنم؟ خوابم که پریده، ولی آره می‌رم اتاق می‌خوابم.

در جوابش گفتم:

باشه من دیگه مزاحمت نمی شوم. تو هم برو ...

و تا آمدم پچرخم و به طرف اتاق عزیز بروم، شانه‌ام را گرفت و نگه داشت!
وقتی متوقف شدم دست دیگرش را هم جلو آورد و طرف دیگر شانه‌ام
گذاشت:

-چند روزیه که هی با خودم یه آرزوی محال رو اینور و اونور می‌کنم، هی
می‌گم ای کاش دایی منصور هیچ نسبتی با تو نداشت. من و تو دو تا آدم

غریبه بودیم و بقیه چیزا مثل همین الاتمون بود، با همین کیفیت علاقه‌ای که
بینمون هست.

چون فردا عازم رفتن به ترکیه بود ابداً نمی‌خواستم تلخ بگویم، اما بعضی چیزها
به زندگی‌ات دیکته شده‌اند و مجبوری که با آنها روبرو شوی و بسوزی و
بسازی.

-ولی واقعیت همین طوره! بابامه و باعث و بانی همه‌ی اتفاقات بدیه که برات افتاده؛ این چیزی رو قراره برات تغییر بده؟

دستش بیشتر دور شانه‌ام فشرده شد:

-بحث تغییر نیست، بحث اینکه من نمی‌دونم برم اونجا قراره چی پیش بیاد، جریان گم‌شدن محمد رو مصطفی به پلیس اطلاع داده، فکر هر اتفاقی رو باید بکنی یلدا! و اون وقت باید تصمیم درست رو بگیری و بتونی با اتفاقاتی که قراره بیوفته کنار بیای!

میل به گریه داشتم، اما میلی نبود که حریفم شود:

من عادت دارم، شاید تو نداشته باشی، ولی من عادت دارم که همه چیز
خراب بشه و بعد بشینم بینم حالا که خراب شده باید چی کار کنم و کار
درست چیه؛ اما در مورد غریبه بودن، من اصلاً دوست ندارم. من پشیمون
نیستم از نسبت فامیلی‌ای که بین‌مونه، آگه یه جا بد بوده، ده جا خوب بود.
دستش آرام از دور شانه‌ام شل شد:

تو راست می‌گی، شاید آگه غریبه بودی من هیچ وقت اینقدر دوست
نداشتم!

من عاشق وقت‌هایی بودم که با جملاتی صریح بحث را می‌بست! دلم
نمی‌خواست بعد از این حرف، حرف دیگری بین مان رد و بدل شود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷۶

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

سریع به اتاق برگشتم تا مزه‌اش همان‌طور بکر بماند! عزیز با حرکت سر پا گذاشتم به اتاق را دنبال کرد تا وقتی که موهایم را باز کردم و کنارش دراز کشیدم. دست بردم تا پتو را از زیر پایم بردارم که متوجه روشن شدن صفحه‌ی گوشی‌ام شدم. صدایش را قطع کرده بودم. دست دراز کردم و آن را

برداشتم تا بینم که چرا روشن شده است. جستجویم به نتیجه‌ی خوبی
رسید و لبخند بر روی لبم آورد. فرید پیام داده بود. پیامش نیاز به خواندن
چندین و چندباره داشت! عزیز به طرفم سر چرخاند و گفت:
فریده؟

بازتاب نور گوشی‌ام در اتاق او را متوجه کرده بود که کسی بیرون از اتاق
باید باعث و بانی‌اش باشد. هوشش در این سن و سال شیرین‌ترش کرده
بود. سری به تائید تکان دادم که دوباره پرسید:

چی می‌گه؟

شب بخیر گفته.

غرغر کنان گفت:

این همه بیرون بودی وقت نکرد شب به‌خیر بگه؟ باید حتماً پیغام
می‌فرستاد؟

آرام خندیدم و طاقباز دراز کشیدم. گوشی را هم مقابل چشمانم گرفت و
یک‌بار دیگر پیام را خواندم: "دوست داشتم امشب جایی نزدیک تو بخوابم،

نزدیک تر از این که من توی یه اتاق باشم، تو توی یه اتاق دیگه! اما خب
عزیزه دیگه، بفهمه چی توی فکر می‌گذره حکم تیرم رو می‌ده، چه برسه
عملیش هم کنم"

چند بار پیامش را خواندم و وقتی حس کردم پلکم سنکین شده گوشی را رها
کردم و به استقبال خواب رفتم.

صبح اول وقت با اولین تکان عزیز بیدار شدم و ساعت گوشی‌ام را نگاه
کردم. عزیز برای نماز صبح بلند شده بود. کمکش کردم و به بیرون از اتاق

بردم تا وضو بگیرد. کنارش نشستم تا نمازش را بخواند. بعد از خواندن نماز
چند دور تسبیح هم زد. هوا هنوز روشن روشن نشده بود. می‌خواستم عزیز
را به اتاق برگردانم و دوباره بخوابد که فرید حاضر و آماده از اتاقش بیرون
آمد. بیرون آمدنش مساوی با تشویش ناگهانی من شد. باید می‌رفت و خیلی
زود بود، هنوز می‌شد بیشتر بماند:

چه زود بیدار شدی، بخواب هنوز زوده!
با لبخند گفت:

صبح شما هم به خیر! باید برم یه سری کارام مونده! دیشب باید انجامش
می‌دادم که نشد.

عزیز اعتراض گونه گفت:

-بمون حداقل یه صبحونه بخور.

کنار عزیز زانو زد و دست دور گردنش انداخت و صورتش را بوسید:

-یه چیزی می‌رسم می‌خورم.

سرش را که عقب کشید عزیز آخرین شانس را برای منصرف کردن فرید را
امتحان کرد بدون این که خبری از ماجرای گم شدن محمد داشته باشد:

-حالا نمی رفتی چی می شد؟

بعد به خودش و من اشاره کرد و گفت:

-نمی بینی حال و روز ما رو؟

فرید دوباره به سمت صورت عزیز رفت و این بار گرم تر او را بوسید و گفت:

-نمی شه عزیز، جای دوری که نمی رم، ترکیه همین بغله!

می‌دانست درد من و عزیز بُعد مسافت نیست. بلند شد و به طرفم آمد. قبل
از این که کامل برسد دستم را با چشمانی اشک‌بار به سمتش دراز کردم. دستم
را گرفت و همزمان وقتی من را به طرف خودش می‌کشید سرش را هم جلو
آورد و بی‌واهمه از عزیز دستش را دور گردنم انداخت دو طرف صورتم را
با مکث بوسید و گفت:

حواست به خودت و عزیز باشه!

این را که گفت برای من شبیه به این بود که انکار به سفر بی بازگشتی می‌رود، خودم را در آغوشش رها کردم و سرم را هم روی سینه‌اش گذاشتم. عزیز چیزهایی می‌گفت، اما من هیچ چیز نمی‌شنیدم. برای من اتفاقات بعدش در یک حالت کاملاً تیره و تاریک گذشت. وقتی که جای خالی ماشینش در حیاط من را به خودم آورد قدم برداشتم و بالا رفتم. خودم را به اتاقش رساندم و سرم را در بالشش فرو بردم!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۳۱:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷۷

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

بوی عطر بالشش به تازگی ی بوی تنش نبود! وقتی سر روی سینه‌اش گذاشتم بوی عطر تند اما خوشایندش در بینی‌ام پیچید. بوی عطر بالش اما کهنه‌تر بود، انگار روزها از وقتی که فرید سر روی آن گذاشته، می‌گذرد. بوی دلتنگی می‌داد، درست مثل رفتنش. سر در بالشش بردن آرام نکرد، فقط حجم غم را بیشتر کرد. سرم را آرام از روی بالش برداشتم. به اطراف نگاهی کردم. به کتابخانه‌ی طبقاتی تقریباً خالی‌اش، کتاب‌هایی که اکثر آن دست من بود، مرتب کارتن زده و به من داده بود. چرا آن روز به این کارش فکر نکرده بودم؟! چرا نفهمیدم که از روی محبت زیادش است که کتاب‌ها

را به من داده است؟! تلافی تمام سال‌هایی که اجازه نمی‌داد به کتابخانه‌اش
نزدیک شوم را یکجا کرده بود!

از جا بلند شدم و به سمت پنجره‌ی اتاقش قدم برداشتم. برای اولین بار بود
که حس می‌کردم هیچ علاقه‌ای و انگیزه‌ای برای رفتن به درمانگاه ندارم.
دوست نداشتم مثل همیشه پشت میزم بنشینم و به در زل بزنم و از قیافه‌ی
بیماری که داخل می‌آید حدس بزنم چه مشکلی می‌تواند داشته باشد، یا قرار

است از کجا شروع کند. نزدیک پنجره که رسیدم آن را باز کردم و به
باغچه‌ی نرگسی‌ام نگاه کردم. به نرگس‌هایی که دیگر نبودند فکر کردم. به
محض اولین اشکی که از چشمم راهش را گرفت فوراً پنجره را بستم و
چرخیدم. به دیوار تکیه دادم. سرسبزتر از چند وقت پیش شده بود.
نرگس‌هایش می‌رفت که بزرگ شود، از درون قوی شود و پاییز به گل
بنشیند؛ هر چند به زیبایی گذشته نبود و کم و کسر زیاد داشت، اما همان
چند تایی هم که بود بوی زندگی می‌داد. به همان حالتی که تکیه داده بودم
روی زمین نشستم. چه قدر زمان بد و تلخ می‌گذشت و قرار بود بعدش

چطور بگذرد. عزیز صدایم می کرد. بار اول فقط گوش دادم، بار دوم صدایش را بلندتر کرد و گفت:

-یلدا کجایی؟ بیا صبحانه ت رو بخور.

بلند شدم و دستی به زیر چشمانم کشیدم و تا امتداد چانه ام پایین آوردم. با بی حالی و در حالی که نگاهم به جای جای اتاق فرید بود بیرون رفتم. عزیز تا من را دید نگاهش با تعجب روی صورتم ماند:

سفر قندهار رفته مکه؟! گریه برای چیه؟! تو که الان باید خوش خوشانت
باشه، به بھونه‌ی خدا حافظی جلوی چشم من هم بغل و هم بوست کرد. دیگه
چیز دیگه‌ای هم می‌خواستی؟ پیا برو آبغوره بگیر! با این قیافه می‌خوای بری
درمونگاه؟

حرف عزیز مثل تلنگری بود برایم! تلنگری به حال و روزِ بدی که داشتم.
این‌که قدرشناس نباشم. همه چیز بد نبود! فرید با گرفتن من در آغوشش آن

هم مقابل عزیز به رابطه‌ی ما رسمیت داده بود. یک رسمیت ابدی و همیشگی.
یک رسمیت دلی ... چیزی که من سال‌ها منتظرش بودم و حتی در بدترین
لحظات که دیگر هر رابطه‌ای غیر ممکن به نظر می‌آمد رویایش را در سر
می‌پروراندم. به عزیز لبخند زدم. کنارش نشستم و سرم را در آغوشش پنهان
کردم و این بار اشکم از سر شوق بود.

در درمانگاه فقط منتظر لحظه‌ای بودم تا از خلوتی اول صبح استفاده کنم و به فرید زنگ بزنم تا قبل از سوار شدنش در هواپما حرف بزنیم، اما برعکس همیشه درمانگاه خیلی خلوت نبود. از ژیلای خواستم مریض به داخل نفرستد و اگر ملیحه سرش خلوت است آن‌ها را ویزیت کند. وقتی از کارم مطمئن شدم در اتاق را بستم و گوشی‌ام را از روی میز برداشتم. صفحه‌ش را هنوز روشن نکرده بودم که هم روشن شد و هم صدای زنگ ضعیفش در اتاق پیچید. دیدن اسم فرید کافی بود تا هر چه زودتر آیکون تماس را لمس کنم. گیج و بی‌حواس سلام کردم و پرسیدم:

سوار که نشدی فرید؟ شدی؟

فرید جواب سلام را داد و گفت:

-یه نیم ساعت دیگه ست. الان زنگ زدم ازت خداحافظی کنم.

به خداحافظی و هر آن چه که مربوط به آن بود حساسیت پیدا کرده بودم،

نگرانی برای محمد باعث شد پپرسم:

از محمد هنوز خبری نداری، زنگ نزده؟ اون دوستت پیدااش نکرده؟

صدای شلوغی فرودگاه را از پشت گوشی می‌شنیدم. فرید با گفتن: "بذار برم
یه جای خلوت‌تر" بین صحبت کردنان فاصله انداخت و بعد از چند ثانیه
گفت:

نه زنگ می‌زنم جواب می‌ده، نه مصطفی ازش خبری داره!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

به طرف صندلی‌ام با ضعف و سستی قدم برداشتم و گفتم:

-حالا چی می‌شه؟

-نمی‌دونم، فقط من می‌رم که هر جور شده پیداش کنم و بیارمش، قبل این که
با تو صحبت کنم مامانش زنگ زد. گله داشت که چرا محمد زنگ نمی‌زنه.

قانعش کردم که ترکیه سرش شلوغه، نتونستم راستش رو بگم، فقط می‌رم که
سالم برش گردونم.

همه‌ی درد و رنجی که می‌کشیدم را در صدایم ریختم و گفتم:

خطرناک نباشه فرید. کاش منم باهات می اومدم. آگه تو زودتر می گفتی منم می اومدم.

من خودم تازه فهمیدم، چطور زودتر به تو می گفتم؟
با درماندگی گفتم:

بابا هم زنگ نمی زنه تا بهش التماس کنم آگه می دونه محمد کجاست بگه، که اذیتش نکنن؛ زنگ نمی زنه! کاش امروز بزنه. التماسش می کنم.
آگه زنگ زد راجع به رفتن من چی بهش می گی؟

هیچی نمی‌گم، می‌ترسم ازش. شاید برم به بابک بگم بتونه کاری کنه باهاش
حرف بزنم.

قاطع گفت:

اولاً تو هیچ جا نمی‌ری! دوم این‌که خود بابک در به در دنبالشه.
آرام زمزمه کردم:

فقط زود برگرد، آگه محمد رو پیدا کردی دیگه نمون و برگرد فرید! نمی‌فهمم
دور و برم چه خبره و چطور میشه اصلاً.

-یلدا!

جور عجیبی و با تمام محبتی که بلد بود به کلامش بریزد صدایم کرد.

-بله؟

با ناز و لطافت جوابش را دادم. برای رفتن عجله داشت و برای همین سریع

حرف می زد:

-کم باید برم، فقط یه چیزی، دوست دارم باور کنی که من الان که تو

فرودگاه وایستادم و دارم می رم دغدغهم پول نیست، فقط می خوام محمد سالم

باشه. آگه محمد نبود من امروز با دیدن حال و روز دم صحبت برای همیشه
از رفتن به ترکیه منصرف می شدم!

با صداقت تمام گفتم:

باور می کنم، یه بار این کار رو کردی و از سفر منصرف شدی، من که
بخت گفتم حتی آگه دروغم بگی من باورت دارم. فقط از حرفات و اطمینانی
که داری بهم می دی می ترسم، انگار که می دونی قراره کلی اتفاق بد بیوفته و
من و تو ...

حرفم را قطع کرد:

-بین من و تو قرار نیست اتفاق بدی بیوفته. بعد اومدیم هم همه چیز در جای درست خودش قرار می‌گیره. پیام تو رو می‌آرم پیش خودم. من باید برم، فعلاً خداحافظ برسم زنگ می‌زنم.

فقط یک جمله از تمام جمله‌های گفته شده‌اش برایم مهم شده بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

-چجوری فرید؟

-یعنی چی چجوری؟ خب گوشی رو برمی دارم و شماره ی تو رو می گیرم!

منظور من را نفهمیده بود، نفهمیده بود چون شاید هنوز نمی دانست که
سالهاست که مومنانه و خالصانه فقط عاشق خودش ماندم و جز خودش
همه هیچند:

-چجوری من رو می بری پیش خودت؟

صدای ریز خنده اش آمد:

۱- الان نگران اینی؟ بقیه چجوری می برن؟ منم همون طور می برم!

سب مشكل همینه، ما با بقیه فرق داریم، مثل اونا نیستیم. مثل تو قرار
نیست دختری رو برن پیش خودشون که باباش ...

به میان حرفم پرید:

-یلدا ما قبلاً سر این مورد مفصل حرف زدیم. دیگه حرف تازه‌ای نمونده!
خیلی اضطراب داری، صدات می‌لرزه؛ دارم پشیمون می‌شم از این که بهت
گفتم. ما مثل بقیه‌ایم، نه اصلاً از اونا خیلی بهتریم. دلایل این بهتر بودنم
خودت می‌دونی، لازم نیست برات بشمرم. نمی‌گم بهش فکر نکن؛ می‌دونم

نمی‌شه! اما فکرای مخرب رو بنذار کنار، هر اتفاقی که بیوفته، زمین به آسمون
بره، آسمون به زمین پیاد، من کاری رو که گفتم می‌کنم. یعنی بخوام جرات
ندارم کار دیگه‌ای بکنم! مگه ندیدی امروز عزیز رو؟ ندیدی چه قدر خط و
نشون کشید؟ بوست کردم، از اون بدتر بغله، نیام نگیرمت که خونم حلاله.
با پیش شرط به محض این که برگشتم آستین برام بالا بزنه و بعد هم سه تایی با
هم بریم مشهد از خبط امروزم گذشت.

لبخند زدم و پر شدم از حال خوب، طوری که مطمئناً تا سه روز پشت هم
می‌توانستم بدون وقفه پشت میزم بنشینم و بیمار ببینم و خسته هم نشوم.

حتی حرف زدن درباره‌ش با شوخی برام خوشاینده! می‌شه؟

می‌شه! چرا نشه؟

* * *

سه روزی می‌شد که فرید به ترکیه رفته بود، اما عملاً هیچ دستاوردی نداشت. هیچ خبری هم از محمد نبود. با این‌که قول داده بود هر روز زنگ بزند و صحبت کنیم اما فقط زنگ می‌زد. صحبتی در کار نبود. یا سرش به حدی شلوغ بود و درگیر که من خودم فقط حالش را می‌پرسیدم و قطع

می‌کردم و یا فقط خودش حالم را می‌پرسید و از عزیز می‌گفت و قطع می‌کرد.
از بابا هیچ حرفی نمی‌زد، اما من به طور ضمنی از گفته‌ها و گریزهایش فهمیده
بودم که گم شدن محمد آن قدر دوستانش را که در ترکیه به او کمک می‌کردند
به خودش مشغول نگه داشته که رد بابا را گم کرده و هیچ نشانی از او
ندارند. دخالت پلیس هم باعث بغرنج‌تر شدن اوضاع شده بود و من احتمال
این را می‌دادم که دیگر سخت بشود بابا را پیدا کرد. چون بابا هر وقت که
احساس خطر می‌کرد همان لحظه هم برایش چاره می‌جست؛ چه برسد که
خطر تا بیخ گوشش آمده باشد! حتماً چاره‌ای برای گیر نیفتادن اندیشیده بود؛

چاره‌ای که مو لای درز آن نرود. من نگران چاره‌ی بابا برای فرار از این وضعیت بودم. منتظر بودم زنگ بزند اما خبری از او نبود.

بابک هم در به‌در بابا شده بود. او هم به ترکیه رفته و این نشان می‌داد که حدس فرید درباره‌ی این‌که بابا بابک را به ساده‌ترین شکل ممکن فریب داده است به نظر درست می‌آمد.

مامان را به سینا سپرده بودم و باز هم به خانه‌ی عزیز آمده بودم تا شب بمانم.
تمام طول روز در درمانگاه منتظر بودم خبری بشنوم؛ منتها هیچ چیز تغییر
نمی‌کرد. کماکان فرید دربارهی بابا سکوت کرده بود و بابا هم به من زنگ نمی‌زد.
فقط تنها در خانه‌ی عزیز بود که این لحظات سخت را می‌شد تاب آورد.

گوشی را برداشتم و به پشت خانه رفتم. قرارمان با فرید برای زنگ زدن بعد
از برگشتن از درمانگاه بود. کنار باغچه‌ی نرگس‌ها ایستادم. نمی‌دانستم که

چرا دلم می‌خواست پر از نرگس شوند؛ پر از نرگس‌های پر گل و زیبا! بعد
از آن همه وقتی که داشتن و روپیدن نرگس را به این باغچه حرام می‌دانستم،
این بار دلم پر شدن جای جای آن را با نرگس می‌خواست. انکار رخدادهای
دروغم عوض شده بود. دیگر مثل سال‌ها قبل دلم پنهان کردن آن روز و آن
سال را نمی‌خواست. می‌خواست بلند بلند گریه کند و بلندتر و رساتر با یکی
از اتفاق تلخ آن روز بگوید. بگوید تا تمام شود و برود، بگوید تا تلخی آن
همیشه از زیر زبانش برود. فرید زنگ زد، درست مثل همیشه به موقع!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۳۱:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۷۹

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

تمام این سه روز تا زنگ می‌زد از محمد می‌پرسیدم و هر روز هم جوابم "خبری ازش نیست" ناامیدانه‌ی فرید بود. ترجیح دادم این بار فقط سلام کنم و منتظر باشم خودش شروع کند و یا من از دردهایم بگویم، شاید این بار طلسم می‌شکست و خبری از محمد می‌داد؛ اما این طور نشد. فرید که خودش حدس زده بود که ممکن است دنبال خبری از محمد باشم پیش دستی کرد و با صدای خسته گفت:

محمد نیست که نیست؛ انکار آب شده رفته زیرزمین! بابات تماس نگرفت یلدا؟

دستم را روی خاک داخل باغچه کشیدم. فرید هم سوال تکراری هر
روزه‌اش را می‌پرسید. سوالی که امروز به هیچ وجه آمادگی پذیرشش را
نداشتم:

فرید فکر می‌کنی بخت دروغ می‌گم؟ فکر می‌کنی آگه زنگ بزنه بخت نمی‌گم؟
فقط خودت نگران محمدی! من نگران محمد نیستم؟

همین جوری پرسیدم یلدا! هیچ فکری هم نکردم، می‌دونم که می‌گی بهم. فقط
هر وقت زنگ زد از محمد پرس ازش، مادرش فهمیده داره دیوونه می‌شه و
دستش به جایی بند نیست. کارش شده زنگ زدن به من و گریه کردن.
از غمی که جای جای کلامش بود دلم گرفت. دنبال راه حل و تجزیه و تحلیل
ماجرا بودم:

فرید چه قدر به مصطفی اعتماد داری؟ اون و بابک از خیلی قبل تر با هم کار می کردن، تو محمد رو به اون سپرده بودی! ممکنه که زیر سر خودش باشه گم شدن محمد؟

-گم شدن محمد زیر سر کسی نیست، فقط بابات فهمیده و نمی دونم چه بلایی سرش آورده، از مصطفی خیالم جمعه!

راست می گفت، همه چیز زیر سر بابا بود. چشمانم را لحظه ای بستم و وقتی باز کردم باغچه پیش روی چشمم بود. آرام اما طوری که فرید بشنود گفتم:

او مدم پشتِ خونه ...

دستم را با سرعت بیشتری لابه‌لای خاک نرگس‌ها گرداندم، این کار انرژی
از دست رفته‌ام را باز می‌گرداند، انرژی‌ای که رفته بود آن هم برای
حرف‌هایی که قرار بود بگویم.

نشستم کنار باغچه‌ی نرگسیا ...

تن صدایش عوض شد، کمی بلندتر، کمی ناآرام‌تر:

-چرا تا تقی به توقی می‌خوره می‌ری اونجا؟

-بذار فقط من حرف بزنم! فقط من سوال پپرسم. چرا از این باغچه متنفری
فریدی؟

-من دراز کشیدم روی تخت، حتی لباس پیروغم حال ندارم عوض کنم،
اون وقت فکر کردی الان دوست دارم از این سوالا بشنوم.
به حالت التماسی گفتم:

-بذار بگم!

-نگو!

سرعت دستانم بیشتر می‌شد:

-بذار فقط همین یه بار رو بگم، بعد قول می‌دم دیگه هیچ وقت نکم،
هیچ وقت، حالا که این جا نیستی و دوری راحت تر می‌تونم بگم ... تا حالا از
پشت پنجره‌ی اتاقت باغچه رو دیدی؟ فاصله‌شون خیلی کمه! آقا جون
خدا بیا مرز نکرد یه ذره فاصله‌ش رو بیشتر کنه، راه داشت که بیره اون ورتر،
راه داشت اون قدر بیره اون ورتر که دیگه از پشت پنجره نشه بینیش!
ای کاش این کار رو می‌کرد فرید! ای کاش که اون روز وقتی داشت نزدیک

پنجره‌ی اتاقت باغچه درست می‌کرد و ناراضی بودی، بیشتر مخالفت می‌کردی
تا حرف تو می‌شد نه حرف آقاجون!

مکت کردم و نفس گرفتم. هیچ صدایی از فرید نمی‌آمد و من کاملاً حس
می‌کردم که سر تا پا گوش است و حتماً هم چشم‌هایش را بسته است.

اصلاً کاش اینجا بودی و من سر می‌داشتم تو بغلت و بهت می‌گفتم که من
غلط کردم که اون روز وقتی تو و آقاجون بر سر باغچه و بودنش پشت
پنجره‌ی اتاقت بحث می‌کردین تو دلم خوشحالی می‌کردم، بگم غلط کردم که

بی اجازه سرم رو می نداختم پایین و می اومدم توی اتاقت، ولی اون روز حق داشتم بی اجازه پیام اتاقت! یهو بیدار شدم و دیدم هیچ کدومتون نیستین. بقیه مهم نبودن، فقط می خواستم تو رو ببینم، می خواستم در اتاقت رو باز کنم و تو رو ببینم که مشغول کارتی و دلم آروم بگیره، دیدمت، اما دیگه هرگز قلم آروم نگرفت.

بغض سرکش داخل گلویم دیگه ماندنی نبود، رخ عیان کرد و من گوی و میدان را به خودش سپردم. فرید فقط صدای آرام گریه هایم را می شنید.

منتظر بودم توضیحی دهد، حرفی در این باره بزند، اما وقتی لب باز کرد،
حرفی که زد هیچ ربطی به حرف‌های من نداشت:
لباسی که عروسی ستاره تنت بود رو هنوز داریش؟

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۱: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

#پارت ۲۸۰

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

نه؛ ندارمش.

چی کارش کردی؟

سماجتش دوباره من را به همان شب عروسی ستاره و یک شب تا صبح
گریه کردن برد:

نمی‌دونم، فقط همون عروسی ستاره پوشیده بودم، بعدش مامان داد به کسی!
می‌دونی که کلاً از چیزای تکراری خوشش نمی‌آد، چرا سراغش رو
می‌گیری؟

مکثی کرد و ادامه داد:

دراز کشیدم که بخوابم، اما مطمئنم نهایتش می‌شه دو ساعت زل زدن به
سقف!

-چرا حرف رو عوض می کنی فرید؟ برام حرف بزن. یه جا دیگه رو بگیر. من الان فقط می خوام که برام حرف بزنی.

-چون نمی دونم چی رو باید به چی وصل کنم و از کجا بگم. آخرین باری که خیلی نگاهت کردم در حالی که نمی خواستم اصلاً نگاهت کنم، همون روز عروسی ستاره بود! همیشه می شد که راحت بگذرم، ولی اون روز نمی شد؛ خیلی خوشگل شده بودی! این رو ستاره هم تا من رو می دید هی یادآوری می کرد. هر بار هم به شدیدترین حالت ممکن باهاش برخورد می کردم. از من می پرسید که چی شده که تا اسم یلدا می آد این قدر عصبانی می شی. یه سری

چیزا رو هر چه قدر هم دهن لق باشی باز به کسی نمی شه گفت، واسه همینه
هر کسی یه رازی داره که مال خودشه، می پرش توی دنیایی که مال خودش
تنهاست و خودش خدای اون دنیاست. بهش نمی تونستم بگم که چی شده و
چرا من عصبانیم.

-چرا عصبانی بودی؟ به من می تونی الان بگی؟

-گفتم دیگه یه کمش رو! درست یک هفته بعد عقد ستاره، وقتی قرار بود
بری خونه ی عزیز بهت زنگ زدم که می آم دنبالت با هم بریم، گفتم می خوای

با دوستت بری، همون لحظه که همچین جوابی دادی بهم تعجب کردم، مطمئن بودم که داری دروغ می‌گی و تنها می‌ری کرج، فقط نمی‌خوای با من بیای. کارام رو بی‌خیال شدم و از همون جا به راست با سرعت رفتم کرج که زودتر از تو برسم و مثلاً ببینم که تنهایی و بعد ببرمت به جایی و تا دلیل این موش و گربه بازی رو نفهمیدم ولت نکنم، اما خب تو راست گفته بودی، هم تنها نبودی، هم دوستت باهات بود.

دستم از باغچه جدا شد، بند بند وجودم از هم جدا شد. نگاهی به اطرافم
انداختم، چه خوب که نبود و فرسنگ‌ها از من فاصله داشت و این حرف‌ها
را می‌زد. بلند شدم و ایستادم؛ مثل آدم کوری که در لحظات اولیه‌ی پینا
شدن نور اذیتش می‌کند، نور اذیتم می‌کرد، بعضی نفهمیدن‌ها از فهمیدن‌ها
بھتر است، بعضی وقت‌ها تاریکی از روشنایی بھتر است، بعضی وقت‌ها
دروغ از راست بھتر است و هیچ چیز خوب مطلق و یا بد مطلق نیست.
گوشی را از خودم دور کردم تا نفس بگیرم. بدشانشی این بود که من همه‌ی
آن روز یادم بود، همه‌ی آن روزی که فرید به مانند یک طوفان به خانه‌ی

عزیز آمد و خرابی به بار آورد و رفت، همان روز که نگاهم نمی‌کرد و من حتی برای یک نگاه پر از خشمش هم داشتم جان می‌دادم. کاری جز سکوت از من بر نمی‌آمد. فرید در این مورد خاص همیشه برای دفاع از خودش، اول حمله می‌کرد. ادامه داد:

من همون موقع که باغچه‌ی نرگسیت اون شکلی شد، فهمیدم که کار گربه و جک و جونور نیست و کار توئه، یعنی راستش اولین بار که دیدمش نفهمیدم؛ اما بعد که دیدم عزیز اصرار داره هر طور شده به آقا جون بگه اون جای رد کفش و پا نیست و کار گربه‌ست مطمئن شدم که کار توئه و عزیز

نی‌خواد آقاجون بفهمه. وقتی باهاش تنها شدم گفتم چرا یلدا همچین کاری کرد، توپ و تشر کرد که کی گفته کار یلداست و خلاصه من رو از گفتم پشیمون کرد و البته پیشتر مطمئنم کرد که کار خودته، منم دنباله‌ش رو نگرفتم؛ اما خب همیشه یه گوشه‌ی از ذهنم این سوال بود که چرا این‌کار رو کردی و بعدتر متوجه شدم که چی شده.

جرعه جرعه حسرت قورت دادم تا بتوانم چند کلمه حرف بزنم:

-کی و چطوری متوجه شدی که چی شده؟ من هیچ به کسی حرفی نزده بودم.

-کسی لازم نبود بگه، خودم یه سری چیزا رو گذاشتم کنار هم و بعد به این نتیجه رسیدم. دلیل زیاد بود که من رو پرسونه به این که تو چی دیدی! رفتارات خیلی تغییر کرده بود، مهم‌ترینش خراب شدن باغچه‌ی نرگسیت شب همون روز بود. جایی که نباید می‌رسیدیم، رسیده بودیم و چیزی رو که نباید می‌دیدیم دیده بودیم. بهترین کار همونی بود که انجام دادیم، دور شدن و

ندیدن! تا مدت‌ها حتی اتفاقی دیدنت اذیتم می‌کرد، حتی باغچه‌ی نرگستم
هنوز اذیتم می‌کنه و وقتی هم که می‌ری اون‌جا از همه چیز بدتره!

پشت به باغچه‌ی نرگس ایستاده بودم، به سمتش برگشتم و گفتم:

من خیلی برات گریه کردم، برای نداشتنت، برای نبودنت، اگر دیدار اتفاقی
ما اذیت می‌کرد، من رو تا روزها بیچاره می‌کرد! اما من باغچه‌م رو دوست
دارم فرید، چون پشت اتاق توئه. چون آگه یه بار یه خاطره‌ی بد باهاش
دارم، چندین خاطره‌ی خوب ازش دارم، چندین بار من کنار این باغچه

وایستادم و باهات حرف زدم. آقاجون برام درستش کرده، نمی‌تونم ازش متنفر باشم، حتی اگه بدترین خاطره رو ازش داشته باشم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی"]

سب الان همه چیز فرق کرده، ما با هم کنار اومدیم، با وجود همه‌ی اتفاقاتی
که در گذشته افتاده! دیگه مهم نیست تو یک جا و مکانی سال‌های پیش چه
اتفاقی افتاده.

چند روز دوری و استرس تاثیر خودش را روی من گذاشته بود، دلم
می‌خواست بھانه گیری کنم، آن قدر بگویم و بگویم تا فرید هم بگوید و بلکه
از این همه خستگی رها شوم. این همه دوری، مسئله و مشکل کلافه‌ام کرده
بود.

فرید به نظرت کی می‌تونی بیای؟ یه روز دیگه، یه هفته دیگه، یه ماه دیگه،
کی همه‌ی این مشکلات تموم می‌شه. من دیگه واقعاً بریدم فرید!
آرام زمزمه کرد:

تو که می‌دونی چی شده، خبر داری از وضعیت محمد، تا خبری ازش نگیرم
نمی‌تونم پیام یلدا! و گر نه من دوست داشتم الان کنار تو باشم، حتی آگه
کنار باغچه‌ت وایستاده باشی!

صداقت کلامش آن قدر برنده بود که من هم خالصانه حرف دلم را بزنم:

من دلم برات تنگ شده فرید!

می‌دونی وقتی آدما برای هم حرف می‌زن، وقتی که می‌کن دلتنگ هن برای هم عزیزتر می‌شن. سال پیش که دم در خونه دیدمت؛ چند ثانیه فقط دورتر وایسادم و نکات کردم. بعد اومدم جلوتر، با این فکر اومدم جلو که خب من مثل هزارتا آدم دیگه‌ای ام که در گذشته یه دختری رو حالا دوست داشتم ولی نشده، مهم هم نیست که نشده! دختر دایم بوده و این جور علاقه‌ها معمولا پیش می‌آد و همه هم تجربه‌ش کردن؛ الان زندگی خودم رو دارم و همه چی هم آرومه. یه چیزی بود که تموم شده رفته، می‌فهمی یلدا

تموم ... با این فکر اومدم و باهات از پشت آیفون حرف زدم. وقتی هم با نازنین اومدم خونه‌تون، برام همه‌ی اون حسای گذشته تموم شده بود. توی خط پایان وایستاده بودم. اما همه چیز یه جور دیگه پیش رفت، تو بهم هشدار می‌دادی یا می‌گفتی که مثلاً رسیدم زنگ بزنم، یا نرم پی محسن و کاراش و یا وقتی می‌اومدم می‌رفتی تو اتاقت؛ با هر حرف و هر رفتارت من یه قدم از اون خط پایانی که وایستاده بودم می‌رفتم عقب‌تر. ترجیح می‌دادم که نگی نگرانی.

-یعنی هر کی نگرانت باشه و بهت بگه دلتنگته برات عزیز می‌شه؟

نه؛ بعدش متوجه شدم که هر رفتار عادی تو هم داره برام مسئله می‌شه،
حتی وقتی رفتی توی اتاق و بعدش با یه سکه برگشتی هم ساعت‌ها فکرم
رو به خودش مشغول نگه می‌داشت. از بعضی چیزا گریزی نیست.

ترسی که در انتهای ذهنم بود را بیرون کشیدم:

اگه محمد یه طوریش بشه چی؟ باز هم گریزی نیست؟

محکم جواب داد:

من با محمد برمی‌گردم، غیر این به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۸۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

هر دو سکوت کردیم و در نهایت فرید بود که گفت:

حالا هم بلند شو برو ... وقتی می‌شینى اونجا و به گذشته فکر می‌کنی و ناراحت می‌شی، می‌دونم چیا از ذهنت می‌گذره و همین حدس هم من رو ناراحت می‌کنه! بهت دوباره زنگ می‌زنم، فقط دعا کن بار بعد خبری از محمد شده باشه، بعید می‌دونم دایی منصور تا این حد بخواد خودش رو به دردسر بندازه.

من هم فقط همین را می‌خواستم که بابا این یکی خطا را به حکم عقل نکرده باشد.

همان روز و حتی روز بعدترش را فقط با مرور حرف‌های فرید گذراندم. من هم وقتی با خودم کنار آمدم و برای کمک به بابا سراغ فرید رفتم، با این فکر رفتم که همه چیز تمام شده و قرار هم نیست اتفاق تازه‌ای بیفتد، اصلاً منتظر شروع چیزی نبودم، من هم در خط پایان ایستاده بودم. من هم احساسات گذشته را نادیده گرفته بودم، از نظر من هم علاقه‌ای بود که به اشتباه شکل گرفته و باید هم فراموش می‌شد؛ علاقه‌ای که جزو اولین‌ها بود و خیلی نباید محل توجه واقع می‌شد، اما عجیب این بود که وسط آن همه اتفاقات درهم و

برهم و تلخ، آن علاقه‌ی به ظاهر مدفون شده لایه لایه از وجودمان بیرون
زد و سرانجام آن قدر عریان به نمایش درآمد که دیگر دلیلی نداشت پنهان
بماند.

آن قدر انتظار زنگ زدن بابا را کشیده بودم که دیگر مفهوم انتظار برایم با
ناامیدی برابری می‌کرد. فکر می‌کردم دیگر هرگز زنگ نخواهد زد تا من التماس

کنم و بگویم بد بودن را به حد اعلا نرساند و لااقل از محمد بگذرد، اگر از مال بقیه نگذشته از جان محمد بگذرد و او را به حال خودش رها کند.

وقتی زنگ زد مامان خانه نبود. همین که صدایش را شنیدم چند بار " بابا " گفتم تا مطمئن شوم که خودش است و خواب و خیالش نیست و بعد فقط از محمد گفتم و با گریه التماس کردم که خبری از محمد دهد. با خونسردی که فقط مختص خودش بود، پرسید:

تو داری واسه اون بهم التماس می کنی؟ واسه کسی که چند روز تموم زاغ
سیاه من رو چوب می زد و آخرش هم فکر می کرد به خیال خودش جام رو
پیدا کرده؟ واسه کسی که آدم فربه و اومده بودن دسته جمعی دنبالم بگردن؟

وقتی دیدم که التماس های فایده ای ندارد تهدید کردم، تهدیدی که اصلا
نمی دانستم اثر گذار خواهد شد و یا نه!

بابا آگه طوریش بشه دیگه هرگز نه می تونی با من حرف بزنی و نه می فهمی
کجام. بابا یه بلایی سر خودم می آرم.

حرفی نزد، جوابی نداد و هر ثانیه‌ای که برای من در بی‌خبری گذشت مثل
جان‌گندن بود. اسمش را صدا زدم، دو بار هم صدا زدم که مجبور شد شمرده
شمرده جواب دهد:

-به فرید بگو برگرد ایران، بیخود به خودش زحمت نده، من ترکیه نیستم که
بخواد بگرده پیدام کنه! قبل این‌که خودش رو برسونه از اونجا رفته بودم، الان
هم جام این قدر امن هست که نگران چیزی نباشم.
هیچ کدام این‌ها مهم نبود، حتی فرار و رفتن همیشگی‌اش از ترکیه:

با محمد چی کار کردی بابا؟

تا یکی دو ساعت دیگه پیداش می‌کنن، فقط باید یه ذره بهش برسن حالش
جا بیاد. این ترس هم برای فرید بسه، می‌خوام بدونه که دنبال من راه پیوفته
همینه؛ محمد می‌تونست خیلی راحت برای همیشه خفه شه، نشده چون
باهاش راه اومدیم.

نفس راحتی کشیدم. نمی‌دانستم راست می‌گوید و یا دروغ، اما اندک امیدی
در دلم روشن شد. "راه اومدیم" بابا از آدم‌های دیگری می‌گفت که پشت

او و نقشه‌هایش بودند، که اگر نبودند بابا نمی‌توانست به راحتی از ترکیه
برود و به این رفتنش هم بنازد.

-به فرید بگو آگه می‌خواد دنبال من بگرده قول می‌دم این بار بهش آدرس سر
راستی بدم، بگو منتظر باشه برسم کانادا اون وقت خواست دنبال من بگرده یه
آدرس درست و حسابی توی دستش باشه. اونجا دستم بازتره بیشتر تحویلش
می‌گیرم.

داشت تهدید می‌کرد، به نوعی هم من را و هم فرید را! می‌خواست من فرید را منع کنم از دنبالش گشتن! و بترسم از خطری که جان فرید را تهدید می‌کند.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۱: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

مانع از صدای خفهی گریه‌ای که می‌رفت شکل زار زدن را به خود بگیرد،
شدم و گفتم:

بابا به‌خدا این کارا تاوان داره، فرقی هم نمی‌کنه کجا باشی، کانادا یا هر جای
دیگه‌ای؛ یقوت رو می‌گیره.

تو به تاوانش فکر کردی که هنوز اونجایی، کدوم تاوان، آگه بیای بهترین
زندگی رو می‌تونی این‌جا داشته باشی، من می‌تونم بیمارم، هر وقت که

بخوای می‌تونی اینجا باشی، اونجا به هیچ جا نمی‌رسی. هم غد و یک‌دنده‌ای، هم
عقل توی کله‌ت نیست. مطمئناً به روز پشیمون می‌شی از کار امروزت.
یک کلام گفتم:

هرگز نمی‌تونم پیام جایی که شما باشی بابا. حتی دیگه سخته سر بلند کنم و تو
چشم بقیه زل بزنم، چون شما بابای منی، چون اسمتون کلاهبرداره. چون از
هیچی دریغ نکردین، حتی کلاه گذاشتن سر پسر خواهرتون. دیگه بهم زنگ
نزنید، هیچ وقت زنگ نزنید. راحت‌م بذارین!

تلفن را قطع کرد، قطع کرد و من از گفته‌هایم همان لحظه پشیمان شدم! چرا که
هنوز مطمئن نبودم که حرف‌هایش درباره‌ی محمد راست باشد و من فرصت
التماس کردن و به رحم آوردنش را از دست داده بودم. بی‌حرکت و با صورتی
که اشک رویش خشک شده بود آن قدر روی مبل نشستم تا مامان به
خانه آمد. چشمش که به من افتاد از تعجب صورتش در هم جمع شد و بند
کیف از شانهاش پایین افتاد. چشمم به بند کیفش بود که گوشه‌ی ام‌زنگ
خورد. مامان جلوتر آمد و در حالی که نمی‌دانست از حال و روز من بپرسد

و یا خم شود گوشی را به دستم دهد. سرانجام خم شد و از روی میز گوشی را برداشت و رو به من نگه داشت:

بگیر بین کیه، ماتت چرا برده؟ باز چی شده؟

شماره‌ی فرید روی صفحه‌ی گوشی باعث شد به سمت مامان خیز بردارم و گوشی را از دستش بگیرم و فقط روی یک هدف متمرکز شوم، جواب دادن به تماس فرید. وقتی "الو" گفتم با طنین آرام بخشی گفت:

-یلدا نمی توئم زیاد صحبت کنم، محمد پیداش شده، بیمارستانه ولی حالش خوبه،
همین دو دقیقه پیش دیدمش، خواستم فقط بگم خبر بدم خیالت جمع شه.
از ته دره‌ی ناامیدی و یاس یک دفعه بالا پریدم. بالاخره یک خبر خوش به
گوش من هم رسیده بود.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۸۲

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

بلند شدم و با نگاه به مامان بلند گفتم:

فربد راست می‌گی؟ پیداش کردی؟ واقعاً حالش خوبه؟ پس چرا بیمارستانه؟

مامان سرش را تکان می‌داد و با حرکت دادن دستش می‌پرسید که چه شده است و من هم فقط به سکوت دعوتش می‌کردم تا صدای فرید را بهترین با کیفیت بشنوم. فرید آهسته‌تر از قبل جواب داد:

آره حالش خوبه، طوری نیست فقط دستش شکسته و په خرده ضعف داره.

نگران شدم و گفتم:

دستش شکسته؟ چرا؟ فرید راستش رو بگو، واقعاً حالش خوبه؟

با هر کلمه‌ای که از دهانم درمی‌آد واکنش مامان هم عوض می‌شد. تعجب،
ترس و امید همه یک‌باره در صورتش پیدا شد.

درگیر شده با کسی، بعداً مفصل برات توضیح می‌دم؛ ولی از خوب بودن
حالش مطمئن باش. دروغ که نمی‌گم بهت.

به مامان پشت کردم و کمی هم از او فاصله گرفتم و گوشی را به دهنم نزدیک
کردم:

خدا رو شکر، خدا رو شکر فرید. کی برمی‌گردی؟

لحن کلامش عوض شد، انگار که با لبخند حرف بزند:

-مَهلت بده! محمد هنوز وضعیتش درست نشده.

-نمی‌تونم مهلت بدم. قول بده زود برگردی و به محض بهتر شدن محمد بیای و

دیگه معطلش نکنی، باشه فرید؟

-اینجا هنوز یه کارایی دارم.

در حالی که از عمد برای دور شدن از مامان به سمت اتاقم قدم برمی‌داشتم
گفتم:

می‌خوای بمونی و بابا رو پیدا کنی؟

بعد از ثانیه‌ای مکث گفت:

-ترکیه نیست، رفته از این جا!

غافلگیر شدم، فکر می‌کردم فقط خودم این را بدانم و می‌خواستم همین را هم
به فرید بگویم:

من می‌دونم، کی بهت گفته که نیست؟

تو از کجا می‌دونی که نیست؟

این بار من با مکت آشکاری جوابش را دادم:

خودش گفت، زنگ زده بود. گفت که بهت بگم دنبالش نکردی که ترکیه نیست، حتی گفت محمد یکی دو ساعت دیگه پیدا می‌کنن و حالشم خوب نیست.

-کی زنگ زد؟ چرا خبرم نکردی؟
دیگر عجله‌ای برای قطع کردن نداشت.

تازه زنگ زد، نمی‌دونستم که حرفاش راسته یا دروغ و واقعاً محمد رو پیدا می‌کنید یا نه. گفت قراره بره کانادا.

حرف زدم باهاش من!

نتوانستم هضم کنم که چه گفته است. مغزم به عقب گریز زد و پرسیدم:

با کی حرف زدی، بابا؟

آره؛ خودش تماس گرفت، گفت ترکیه نیست و رفته و البته راست می‌گه.

به زور دهان باز کردم و پرسیدم:

همین؟ فقط همینا رو گفت؟

نه؛ حرف زیاد زد! تهدید کرد! تطمیع کرد! گفت آگه باز دنبال رد و نشونی
ازش باشم همون جور که خیلی راحت جلوی آتش سوزی فروشگاه رو
گرفته، خیلی راحت تر می تونه بی سرو صدا همه شون رو دوباره به آتش بکشه.
گفت هر طور شده تو رو از ایران می بره و گردنم رو می شکنه آگه بهت
نزدیک بشم. و آگه بکشم کنار و تو بری پیشش تا دو ماه آینده یه کاری
برام می کنه که دو برابر پولی که ازم برده بهم برگرده!

فرید شمرده شمرده، با راحت‌ترین وضع ممکن همه‌ی این‌ها را گفت. حس
قهرمان بیچاره‌ی یک فیلم را داشتم که قرار است از هر طرف تحت فشار
قرار بگیرد. بابا برای فرید یک دو راهی گذاشته بود، دوراهی که یک‌سویش
من بودم و تنها من! و سوی دیگرش ...

حتی در ذهنم هم نمی‌توانستم این مقایسه را به پایان برسانم. بابا تمام عمرش را با
معامله و تجارت کردن زندگی کرده بود. برای هر هدفی هر راهی را امتحان
کرده بود و برای او هدف وسیله را توجیه می‌کرد، غیر از این گفته‌ها از او
انتظاری دیگری نداشتم، حرف‌های فرید خودِ خود حرف‌های بابا بود، اما

چیزی که باعث می‌شد نگرانی از درونم سر بخورد و روی قلم هوار شود، همان ترس قدیمی بود، ترس نداشتن و نبودن فرید و همان دومینوی تکراری همیشگی! دیگر اصلی‌ترین چالش ذهنم زمان برگشتن فرید نبود، انتخاب و جوابی بود که فرید به بابا داده بود. بابا تهدیدش کرده بود و در عین حال هم تطمیعش. بابا شده بود دمل چرکی زندگی من! مثل دری بود که همیشه بسته و من را در خودش زندانی کرده باشد. دیگر داشتم خفه می‌شدم و نفس کم می‌آورد. این تصور تجسم واقعیت گرفت، واقعا حس خفگی داشتم و خفه می‌شدم اگر از فرید نمی‌پرسیدم که:

تو چی گفتی؟

من گذاشتم تا آخر هر چی دل تنگش می‌خواد بکه و بعد با حوصله نشستم
براش توضیح دادم که در صورت فراری بودن پدر دختر چطور از راه قانونی
می‌شه اجازه عقد گرفت.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۱: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۸۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

همه‌ی دل‌آشوبه‌هایم خط خورد و تمام شد. دیگر کسی نمی‌توانست جلودارم
باشد که لبخند نزنم که دوباره هر چه زودتر آمدن فرید را طلب نکنم و چه
خوب بود که فرید شبیه بابا نبود:

-واقعاً همینا رو بهش گفتم؟

-یلدا من مثلاً اومده بودم یه خبر بهت بدم و برم، اما الان یه ربهه داریم
حرف می‌زنیم، دقیقاً همینا رو بهش گفتم، بدون حتی یه کلمه این‌ور و اون‌ور.
باباتم فقط تهدید کرد. منم از قوانین برایش گفتم.

-از تهدیداش نمی‌ترسی؟ نمی‌ترسی کارایی که گفته بکنه؟
لج‌بازانه گفت:

باید بترسم؟ کسی که زیاد تهدید می‌کنه زیاد هم می‌ترسه. بعد هم سر تو
باهاش شوخی ندارم.

بلند شدم و به سمت میز آرایشم رفتم. نیم رخ ایستادم تا اندازه‌ی موهایم را
ببینم. حرکتی غیرارادی که در نتیجه‌ی خیالِ جمعی بود که از حرف‌های فرید
نصیب شده بود:

حالا می‌شه یه بار دیگه برای منم با حوصله بشینی و بگی چطور می‌شه
بدون اذن پدر اجازه‌ی عقد دختری رو گرفت؟

شما همون منتظر بمون پیام راه حل عملیش رو بگم. اون طوری تا آخر توی
ذهنت می مونه.

آهسته گفتم:

خسته شدم از انتظار! فقط می خوام هر چند تا روزی که قراره منتظر بمونم
هو بگذره و بینم که برگشتی. راستش تا وقتی که اونجا هستی می ترسم.
انگار یک دفعه به ذهنم جمله ای دیکته شده باشد، جمله ای که فوراً آن را به
فرید هم گفتم:

-کاش به بابا این حرف رو نمی گفتم! می ترسم یه کاری کنه!

-باز هم زنگ بزنه تکرارش می کنم. این دفعه با آب و تاب بیشتری!

-تو خیلی کله شقی فرید!

-باید یه جوری راه بیای دیگه، آتش کشک خاله ست.

لبخند زدم:

-هر جور که باشی من دوست دارم. برو به کارت برس. سعیتم بکن زود
بیای.

قبل از این که قطع کنم و حد حافظی کند گفت:

-خانوم دکتر عین یه آرام بخش قوی می مونی، از اینا که تا می زنی بھویی همه
چی خوب می شه! نامبر وان آرام بخشا!

تا وقتی که مامان به داخل بیاید هنوز در رویای حرف فرید بودم. برای خودم
با آینه بازی می کردم، می چرخیدم و از همه ی ابعادی که می شد خودم را تماشا

کردم، اما نگاه سنگین مامان اجازه نداد. از همان اول که وارد اتاق شد تیر
خلاص را زد:

این تیر و طایفه ازشون شوهر خوب درنی‌آد، بابات رو بین، اون وقت باز
دنبال اینی که بری توی این فامیل؟ بدبختی من رو نی‌بینی؟ آوارگی اونم توی
این سن و سال حق من بود؟
با سرزنش گفتم:

مامان چی رو داری به چی ربط می‌دی؟ فرید و بابا شبیه همهن؟ اصلاً
وضعیت ما مگه تقصیر فریده؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

اگه داره می‌آد طرفت، از لج باباته! واسه همین نازنین رو ول کرد.
کلافه نگاهش کردم:

تا دیروز می‌گفتی دل نبندم چون محاله نازنین رو ول کنه و بیاد طرف من،
اونم با کاری که بابا باهاش کرده، الان می‌گی اومده طرفم به‌خاطر لجبازی با
بابا. هر بار به چیزی می‌گی مامان!

حق به جانب گفت:

دروغ که نمی‌گم، برای چی تھو نامزدیش به هم خورد؟ آگه همه چی عادی
بود که نازنین رو ول نمی‌کرد بیاد سمت تو، اومده چون فکرای داره.

به سمت در رفتم:

بچگانه حرف نزن مامان، بیاد طرف من چه نفی برایش داره؟ لج بابا
درمی‌آد، خب بیاد، فرید چه سودی می‌کنه؟ چرا این قدر بهش بدبینی؟
یادت رفته می‌گفتی برای دادسرا تا بهش گفتم سریع خودش رو رسوند، خب
اگه لج و لجبازی بود که تا الان هزار بار فرصتش رو داشت. من دارم می‌رم
آشپزخونه شام درست کنم، لطفاً نیا، اگه هم می‌آی از این حرفا نزن.

بابا به مامان هم خیلی بد کرده بود! مامان آدم دیگری شده بود، آدم به شدت
اجتماعی که دیگر حتی حوصله نداشت تا دم در برود! تنها من برایش مانده
بودم، دلم می‌خواست بقیه‌ی عمرش را در آرامش بگذراند. به عقب برگشتم و

کنارش جای گرفتم. نگاهش با حرف‌هایی که بر زبان آورده بود فرق داشت،
دلش می‌خواست واقعاً همه چیز بر وفق مراد من پیش رود، فرید همان‌طور
که گفته بودم باشد، نه آن‌طور که خودش فکر می‌کرد.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۱: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۸۴

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

برای چندمین بار بود که با ماشین مامان به درمانگاه رفته بودم. دلش هم این بود که این روزها خانه نشین شده و دیگر نگران این نبودم که نکند به ماشینش نیاز پیدا کند!

همین که پیچ منتهی به محوطه‌ی جلوی درمانگاه را دور زدم و وارد مسیر
مستقیم خروجی شدم، ملیحه را دیدم که کنار در ورودی ایستاده بود. تا
من را دید قدم زنان جلوتر آمد و راهم را سد کرد. ماشینم را که نگه داشتم با
قدم‌های پرشتاب‌تر به طرفم آمد و در ماشینم را باز کرد و نشست:
منم باهات می‌آم.

از جایم تکان نخوردم و فقط به حالت سوالی نگاهش کردم که گفت:
-راه بیوفت دیگه!

دست راستش دور مچ دست چپش حلقه شده بود. نیم‌نگاهی به آن انداختم
و گفتم:

چرا هر وقت می‌خوای حال مهران رو بگیری می‌آی سمت من؟ الان هم
لابد مهران یه جا همین دور و براست تا پیاد و بعدش روی سر من آوار
بشه! ملیحه من تحت فشارم که دیگه باهات رابطه‌ای نداشته باشم. من رو
بی‌خیال شو.

ژيلا صبح گفته بود که رابطه‌ی مليحه و مهران شکراب‌تر از هر زمانی شده
است و باندي هم که دور دست مليحه پيچيده شده دسته‌گل جديد مهران
است. با حرف غمی که خیلی هم ناخوانده نبود و اين روزها همراه هميشگی
مليحه بود روی صورتش چادر زد:

ديگه مهم نيست! می‌خوام اين بار واقعاً ازش جدا شم. وکيلم گرفتم. نامه‌ی
پزشکی قانونی رو هم دارم.

چندمین باری بود که این تصمیم تکراری‌اش را می‌شنیدم و هر بار هم می‌توانستم حدس بزنم چه می‌کند. ماشین را راه انداختم و راه افتادیم. وقتی دید عکس‌العملی نسبت به حرفش ندارم گفت:

-راست می‌گم یلدا، واقعاً تصمیم رو گرفتم، مامان یه خرده ناراحته، اما بابا سفت وایستاده که هر جور شده من رو از دست مهران خلاص کنه. درست شدنی نیست.

با تاسف سر تکان دادم و به طعنه اصافه کردم:

-بعدش چی؟! نمی ترسی اذیت کنه؟ چیزی که همیشه ازش می ترسیدی!

با سرعت سرش را تکان داد:

-مرگ یه بار، شیونم یه بار! مگه الان چه راحتی دارم که بترسم بعدش از

دستش بدم؟ به خودشم گفتم که هر کاری می خواد بکنه بکنه؛ من فقط

طلاق می خوام.

ابرویم را بالا دادم:

آفرین! نباید فکر کنه می ترسی، همین فکر رو کرده که تا الان ازش به عنوان
نقطه ضعف استفاده کرده و تازونده، هر چی از بعدش گفت و خواست
بترسونت تو هم بی تفاوت باش. تو هم بترسونش، تو هم از بعدش بگو. این
وکیل رو برای چی گرفتی بگو چهارتا چیز بگه مهرانم بترسه.

سپس نامطمئن نگاهش کردم:

-حالا ملیحه واقعاً این بار جدیه؟

آره، پدر و مادرشم در جریانن. دیگه نمی کشم باهاش زندگی کنم. بدتر شده
که بهتر نشده. هم بیشتر می زنه، هم حساس تر شده، به همه چیم گیر می ده،
شک داره بهم. خسته شدم بس که بهش توضیح دادم کجا رفتم و کجا نرفتم.
اگه همیشه تشویقت کردم به جدا شدن چون واقعاً امیدی بهش نداشتم، باز
ملیحه خودت می دونی ولی خواهش می کنم این بار مثل همیشه سرسری ازش
نگذر.

نزدیک منزل پدری‌اش از من خواست ماشین را نگه دارم تا پیاده شود وقتی
دلیلش را پرسیدم گفت:

امکان داره مهران همین دور و برا باشه، نبینت هت‌ره!

سرعت ماشین را بیشتر کردم:

باور کن من یه ذره هم ازش نمی‌ترسم.

بعد با لبخند به سمتش برگشتم:

از زندگی من که خبر داری! آخرین بار بابک کلی تهدیدم کرد، الان هم که
رفته ترکیه و مطمئن شده که دیگه هرگز دستش به بابا نمی‌رسه. با توپ پر
قراره برگرده!

سریع گفت:

تو ازش نمی‌ترسی چون پشتت به پسرعمه‌ت گرمه!
به طرفم برگشت و ادامه داد:

-راستی چرا برنگشته هنوز؟ مگه نکفتی حال دوستش بهتر شده؟

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

دو تا موضوع متفاوت را مطرح کرده بود. از اولی شروع کردم و گفتم:

اولاً چه با فرید چی بی فرید من از بابک هیچ وقت نترسیدم. تو هم بابات رو داری که می گی این بار اونم باهات موافقه! پس پشت رو بهونه نکن و تو رو

خدا تمومش کن، دوم این که فرید هنوز یه سری کار داره، گفت چند روز بعد می‌آد.

دقیقاً مقابل خانه‌اش با فاصله‌ای کم پیاده‌اش کردم که باعث شد خنده‌اش بگیرد و بگوید:

تو هم کم تنت نمی‌خاره‌ها!

به سمتش خم شدم و گفتم:

-بی‌خبرم نذار، آگه کمکی خواستی بگو.

غمکین لبخند زد:

مثل این که دلت هوای یه شب دیگه تو بازداشتگاه رو کرده‌ها!

-بینم می‌تونی انتقام من رو از مهران بگیری یا نه، حداقل یه شب بفرستش

اون تو ...

با لبخند از ماشین فاصله گرفت و من هم بعد از زدن بوقی خداحافظی کردم.

دوست داشتم این بار واقعاً به نتیجه برسد و خودش را از شر مهران رها

کند. هنوز خیلی از خانهای ملیحه دور نشده بودم که زنگ گوشی‌ام به صدا

درآمد. معمولاً هنگام رانندگی جواب تماس کسی را نمی‌دادم، اما وقتی دیدم که شماره‌ی افتاده بر صفحه‌ی گوشی شماره‌ی فرید است گوشی را برداشتم. ماشین را کناری نگه داشتم و حین نگه داشتن آیکون تماس را هم لمس کردم و آن‌طوری که فرید خوشش می‌آمد جوابش را دادم:

جانم؟

جواب جانم یک سلام کشیده شد و سوال اینکه کجا هستم. در جوابش گفتم:

ملیحه رو رسوندم، الان هم تازه راه افتادم که برم خونه.

تا این را گفتم با تعجب اسمم را صدا زد:

-یلدا! مکه قرار نبود که دیگه ...

حرفش را قطع کردم:

-امروز ماشین مامان دستم بود، ازم خواست برسونمش، نشد بکم نه. قراره از

مهران جدا بشه، این دفعه جدیه!

با مکث جواب داد:

دیگه بدتر! اون شوهرش دیوانه‌ست؛ بعد اون وقت تو دقیقاً وسط
دعواشون روت نمی‌شه بهش بگی نه؟

برای این که به کل از این موضوع دور شویم گفتم:

از راه دور زنگ زدی، امروزم که اصلاً با هم صحبت نکردیم، دعوا نکن
دیگه. چرا امروز زنگ نزدی؟

-کدوم راه دور؟ راه دیگه دور نیست!

دستم را که روی فرمان ماشین بود برداشتم و گفتم:

تو ترکیه‌ای، من این‌جا، راه دور نیست؟

نه، من خونه‌م؛ ترکیه نیستم و دارم آماده می‌شم برای پذیرایی از یه خانوم
دکتر که دلش برام خیلی تنگ شده!

دلم می‌خواست حرفش راست باشد، اما مطمئن بودم که دارد اذیتم می‌کند:

فرید کی برمی‌گردد؟

برگشتم یه ساعت پیش، الان هم خونه هستم. چرا باور نمی‌کنی؟

فرید اذیتم نکن.

چه اذیتی؟! می‌گم خونه‌م! مکه نمی‌گفتی دوست داری چشمات رو ببندی و
باز کنی و بعد ببینی که من برگشتم؟ الان هم همین‌طوری شده. فقط فعلاً
چشمات رو باز نکن، بیا اینجا ببینم باز می‌کنی و من رو می‌بینی چه شکلی
می‌شی!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۱: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۸۵

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

تنها کلمه‌ای که آن لحظه از دهانم بیرون می‌آمد و می‌توانستم بایستم و به اندازه‌ی همه‌ی سال‌های گذشته تکرارش کنم فقط و فقط تکرار اسم فرید بود. آن قدر از حضور یک باره‌اش غافلگیر شده که کلمات را گم کرده بودم. از

تمام روزهای گذشته با ترس عبور کرده بودم. ترس این که نکند آسیبی به فرید
برسد. فقط منتظر این بودم که بیاید و دلم از فشار این همه ترس و اضطراب
رها شود که اگر این نیامدن ادامه پیدا می کرد بی شک مریض می شدم!
چندین بار اسمش را صدا زدم و گله کردم که چرا زودتر خبرم نکرده است و
مگر نمی دانسته چه قدر در انتظار آمدنش هستم. بلافاصله ماشین را راه
انداختم و تمام نیرویی که از خبر آمدنش گرفته بودم را به دست و پاهایم دادم
تا زودتر برسم.

اطراف خانه‌اش اصلاً جای پارک نبود. ماشین را همان مقابل خانه‌ی فرید
پارک کردم و سریع از آن پیاده شدم و به سمت در رفتم. زنگ در را زدم و
منتظر ماندم در را برایم باز کند. بدون این‌که جوابی به من دهد آیفون را زد.
در را هل دادم و طول حیاط را با سرعت طی کردم. ردیف اول پله‌ها را طی
کردم و به اولین پاگرد که رسیدم فرید را بالاتر از خودم در انتظار دیدم. چند
تا پله را پایین آمده و منتظرم بود. همان‌جا ایستادم و نگاهی به سرتاپایش
انداختم. به پایان خط رسیده بودم. تمام مسیر را دویده بودم و منتظر این
بودم که فرید بیاید و این دوری نفرت‌انگیز برای همیشه تمام شود. با طمانینه

پایین آمد، لبخندی روی لبش شکل گرفت و قبل از این که به من برسد
دستانش را از هم باز کرد. حتی یک لحظه هم منتظرش نگذاشتم و سریع
خودم را بین دستانش جا دادم. دستان گرمش را دور کمرم حلقه کرد و من را
به سینه‌اش فشرد. تمام تنم گرم شد و مست و مدهوش در آغوشش رها
شدم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و بوی تنش را نفس کشیدم. دلم
می‌خواست من را در وجود خودش حل کند تا شاید کمی درد دل‌تنگی این
روزها کم شود. آغوشش تنگ و تنگ‌تر شد و سرش هم تا نزدیک صورتم
رسید. سر بلند کردم و قبل از این که بخواهد کاری بکند دستانم را بالا بردم

و دور گردنش حلقه کردم. کمی خودم را بالا کشیدم و صورتش را بوسیدم.
مخلوطی از عطر بکر و تازه‌ای در مشام پیچید که آن لحظه فقط می‌توانستم
بگویم بهترین عطر دنیا است. اصلاً دلم نمی‌خواست این تماس پایان یابد و دلم
تکرار دوباره‌اش را می‌خواست. نگذاشت عقب بکشم و نگهم داشت و
برخلاف من که در نهایت متانت گونه‌اش را بوسیده بودم، سرش را پایین
آورد و سرش را کج روی شانه‌ام جا داد و چندین بار گونه‌ام را سخت
بوسید و برای تکرارش هم مثل من دست دست نکرد. از ذوق بوسه‌هایش
و یا شاید شرم از نوع بوسه‌اش که بی‌امان بود و پشت هم، سر در سینه‌اش

فرو بردم. این ممانعت من باعث نشد که مقاومتم را در هم شکنند، برعکس استقبال کرد و این بار به حالت مهربان تر و مالکانه تری در آغوشم گرفت و گذاشت در این حس و حال بمانم و سر بر سینه اش داشته باشم. مقصد اگر همان مقصدی باشد که سال ها در پی آن دویده باشی چه اشکالی دارد که هنگام رسیدن اشک شوق بریزی. که هر چه شرم و حیاست رها کنی و دستانت هر چه مهر و محبت بلدند به کار بگیرند. دنیای تلخی را پشت سر گذاشته بودم؛ تلخ و غمگین، تلخ و پراز ناامیدی، اما سرانجام به یک

دنیای بهتر و قشنگ تر رسیده بودم. فرید دستانش را از کمرم جدا کرد و بالا آورد. دور صورتم را قاب گرفت و گفت:
-گریه برای چیه الان؟

هیچ تلاشی نکردم تا اشک‌هایم بند بیاید:
-از الان تا آخر عمر شاید هر وقت که پیام تو بغلت گریه‌م بگیره.
انگشت شستش را آرام زیر چشمانم کشید:
-این جوری که کلاهمون می‌ره تو هم!

خیلی دلم برات تنگ شده بود!

این جمله‌ی تکراری رو هر روز می‌شنوم، اما باز وقتی می‌گی انگار اولین باره.

یک بار دیگر خودم را به سمتش کشیدم و این بار طرف دیگر صورتش را بوسیدم. یک بار نه، دوبار! وقتی عقب کشیدم گفتم:

من هرگز فرصت دیوونگی نداشتم. وقتی پای عشق می‌آد وسط منطقی‌ترین آدم دنیا هم که باشی یه خرده دیوونگی رو می‌کنی. من نکردم، همیشه

مواظب بودم که نکنم این کار رو، کار راحتی نبود، خیلی درد داشت، اما حالا می‌خوام فقط دیوونگی کنم.

صورتم را سفت‌تر بین دستانش گرفت. سرش را تا نزدیک لبانم جلو آورد و گفت:

این دیوونگی که می‌گی به شدت ارزش استقبال می‌شه، فقط خدا کنه به یه بوسیدن صورت خلاصه نشه که من اصلاً تو کتم نمی‌ره.

فاصله را تمام کرد و بوسه‌هایش را به جایی زد که از اول منتظرش بود و بقیه
بوسه‌ها برایش انگار حکم دست‌گرمی را داشتند. همراهی‌اش نکردم. دوست
داشتم این حالت ولعش را. خودش بود که عقب کشید و من را از حالت
خوشایندی که داشتم جدا کرد. وقتی فاصله گرفتیم یادم آمد که ماشینم در
خیابان است. سوئیچ ماشینم را از جیب مانتوam بیرون کشیدم و گفتم:
ماشین رو بدجایی پارک کردم، همین‌جوری ولش کردم اومدم.
اخم دلنشینی کرد و سوئیچ را دستم گرفت و گفت:

برو تو من می رم می آرمش تو پارکینگ.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۳۱:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

سوئیچ را به دستش دادم و تا لحظه ای که از پله ها پایین برود نگاهش کردم.
با دور شدنش بالا رفتم. در خانه اش باز بود. با لبخند داخل خانه شدم و در
را پشت سرم باز گذاشتم تا برای داخل آمدن مجبور به در زدن نشود. به

سمت سالن رفتم و شال را از سرم برداشتم. مانتوam را از تنم بیرون کشیدم و با باز و بسته کردن موهایم سروسامانی به وضع آشفته‌شان دادم. نگاهی به اطراف انداختم. چمدان فرید گوشه‌ی سالن رها شده بود و درش هم باز بود. نصفی از لباس‌هایش هنوز داخل آن بود و نصفی دیگر در اطرافش رها بود. تمامی آثار یک مسافر تازه از راه رسیده از جای جای سالن پذیرایی‌اش معلوم بود. به سمت چمدانش رفتم و لباس‌هایی که اطرافش رها بودند را برداشتم. کنار چمدان نشستم و با بستن درش لباس‌های اضافی داخل دستم را رویش گذاشتم تا کمی مرتب‌تر به نظر آیند. با بسته شدن در بلند شدم و

به عقب برگشتم. این بار فاصله‌ام از فرید بیشتر بود و بهتر می‌توانستم براندازش کنم. تیشرت بدون آستینی به تن داشت، از همان‌هایی که عزیز خوشش نمی‌آمد و همیشه به او ایراد می‌گرفت که پوشیدنش چه فرقی با نپوشیدنش دارد! آن قدر نزدیک آمد که خنده‌ام گرفت و خنده‌اش گرفت. دستش را از هم باز کرد و گفت:

ماشینتون رو پارک کردم خانوم دکتر، حالا برگرد سر جات!
یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

هنوز چند روز نمی‌شه که تهدیدت کردن بهم نزدیک بشی چه عواقبی داره!
به سمت خیز برداشت و شانهام را گرفت:
اتفاقاً من بدجور منتظر عواقبشم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴، ۳۱: ۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۸۶

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

عقب رفتم به همان قدمی که از سر شیطنت برداشته بودم محدود شد! وقتی
شانه‌ام را گرفت با آغوشی باز پذیرایش شدم و خودم را به سینه‌اش فشردم.
فشردم و دلم می‌خواست بیشتر و بیشتر در مجاورتش باشم، حتی از پیراهن

تنش هم گله داشتم. دوباره دستانش دورم حلقه شد. سرش را پایین آورد و
در حجم موهایم فرو برد و گفت:

-موهات یلدا موهات ...

می خواستم سرم را از سینه اش جدا کنم تا صورتش را ببینم، اما سنگینی
سرش مانع می شد، بیشتر تلاش کردم که سرش را کمی عقب کشید و نگاهم
کرد. نگاه از بالا به پایش را دوست داشتم، با لبخند پرسیدم:

-موهام چی؟

جواب این سوال همان قدر برایم مهم بود که در آغوشش بودن!

قشنگه! اونم خیلی!

و بعد کمی فاصله را بیشتر کرد و دستانم را گرفت:

-بیا بشینیم!

همراهش شدم و رفتم. من را کنار خودش نشاند. دستش را از روی شانه‌ام

بالا آورد و آرام به داخل موهایم برد و زمزمه کرد:

اون موقع‌ها که ستاره و احمد کارشون بالا گرفته بود و به هیچ صراطی هم
مستقیم نبودن؛ یه روز عصبی رفتم خونه و گوشی ستاره رو ازش گرفتم.

لبخندی زد و بخشی از موهایم را در دستش گرفت و ادامه داد:

خوب موقعی هم رسیده بودم. دقیقا وسط دل و قلوه دادنشون گوشی رو از
دست ستاره گرفتم. احمد براش نوشته بود: "عشق هر کس از یه جایی آغاز
می‌شه، عشق من از اولین اخمی که بهم کردی آغاز شده"

لبخند عمیق تر شد، اصلاً به احمد نمی آمد این چنین احساساتی باشد. فرید با دیدن لبخند ابروهایش رو به حالت اعتراض بالا برد و گفت:

مرتیکه هیچی که نبود مخ زن خوبی بود! حالا من می خوام بخت بگم که موهای اولین چیز قشنگی بود که من توی صورتت می دیدم. که به خودم می گفتم چه موهای قشنگی داره یلدا! راست می گفت احمد، از یه جایی شروع می شه و بعد کلت رو درگیر می کنه. از یه چیز ساده؛ از یه چیز ساده که به نظرت قشنگ می آد و بعد با خودت می کشه و می بره! عزیز هم وقتی

می‌گفت موهات شبیه موهای مامانه، بیشتر و بیشتر حواسم جمع موهات
می‌شد.

نزدیک‌تر شدم و خودم را بیشتر در دسترسش قرار دادم.

یادمه؛ بابای خدایا مرزتم می‌گفت شبیه عمه حرف می‌زنم!

هیچ وقت به اندازه‌ی آن لحظه از تشاهاتی که با عمه داشتم لذت نبرده بودم.
با این حرفم فرید عمیق‌تر نگاهم کرد و گفت:

آره خیلی وقتا می‌گفت. اون موقع‌ها استثنائاً توی یه مورد با مامانت موافق بودم! بدش می‌اومد موهات رو کوتاه کنی.

سر روی شانهاش گذاشتم و دستش را آزادانه‌تر داخل موهایم گرداندم. آرام گفتم:

آهان داری مخم رو می‌زنی؟

سرش را به سرم تکیه داد:

تو که نخ بادبادکت دست منه، مخ زدن نداری!

نفس عمیقی کشیدم:

خربد واقعاً به حرف بابا فکر نمی‌کنی؟ نمی‌ترسی که یه کاری بکنه؟

همزمان هر دو واکنش نشان دادیم تا صورت همدیگر را ببینیم:

-چی کار می‌تونه بکنه؟ هر کاری بلد بود کرد! بهش فکر نکن.

-چطوری از ترکیه رفته؟

متفکر نگاهم کرد:

- کمکش کردن. خودش به تنهایی نمی‌تونسته راحت در بره. همین برادرزنش،
پسر عادل و خدا می‌دونه چند تای دیگه مثل اون هستن که از خداشون بود
یکیو بندازن وسط و بفرستن کانادا و بگن اونی که خورده و برده ما نبودیم،
اون الان این‌جا نیست تا راحت به کارشون برسن، معاملات کثیف وقتی
گندش درمی‌آد چاره‌ش یه چیزه فقط! یکی رو بندازی وسط تا قریونی بشه
و همه چیز بیوفته گردنش. اون وقت همه‌ی نگاه‌ها می‌ره سمتش، تو می‌مونی
و ادامه‌ی کثافت کاریات، اونم با خیال تخت!

خیره در صورتش گفتم:

سب این جوری که برایشون باز خطریه، نجات دادن بابا به چه دردشون
می خوره؟ می تونستن بلای سرش بیارن و برای همیشه خودشون رو راحت
کنن.

ابرویش را به نشانه‌ی " نه " بالا داد:

-یه شاهد زنده می خواستن، که نشون بده پولای تو جیبش چه قدره و از
اینجا تا یه زندگی راحت و بی دردسر تو کانادا کش می آد. مرده که با خودش

پول نمی‌تونه بیره اون دنیا! یکی باید باشه که بکن پول‌ها تو جیبشه، بلدین
برین ازش بگیرین.

نوازش وارتر از قبل پنجه‌هایش را لابه‌لای موهایم گرداند:
البته آگه بابک کند نمی‌زد بابات عجله نمی‌کرد تا از ترکیه بیره، بابک همه جا
جار زد که گیرش می‌ندازه، باباتم به خودش اومد و خوب فرصت کرد تا
راحت از ترکیه بیره.

بابکم برگشته الان؟ یا هنوز ترکیه‌ست؟

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

حالت صورتش سوالی شد:

نمی دونی؟ صبح امروز تو فرودگاه گرفتش!

با تعجب گفتم:

بابک رو گرفتن؟ چرا؟

آره؛ چون اون قدری زرنگ نبود که مثل بابات حداقل یه قربانی زنده باشه!
ذره‌ای از تعجبم کم نشد:

مکه بابک چی کار کرده؟ جرمش چیه؟

بابک جرم خرده کاری زیاد داره، یکی دو تا نیست! همین که جای بابات
رو می‌دونسته و عید هم دیدتش کم جرمی نیست. بالاخره باید بگه ربط و
ضبطش به بابات چی بوده.

با نگرانی گفتم:

نيان تو رو هم بکيرن؟

با خنده پرسيد:

من رو برای چی بکيرن؟ چون دخترِ دايِ فراريم الان بست نشسته تو
بغلم؟

کلافه گفتم:

چون فروشکاهت رو آتیش زد. سراغ تو هم می‌آن!

من زدم؟ کی می‌گه؟ من خودم شکيم.

خودم را عقب کشیدم:

تو رو خدا فرید جدی باش، بابک رو گرفتن، اون الان از هیچی نمی‌گذره،
آخراشم شک کرده بود که آتیش زدن فروشگاه‌ها کار خودته، ممکنه چیزی
بگه لوت بده.

اولاً هیچ کس جز تو نمی‌دونه که من آتیش زدم، دوم این که بابک جز
حرف و حدس آگه مدرکی داشت تا الان رو کرده بود. سوم آتیش زدم که
زدم، مال خودم بوده.

وقتی دید نگران نگاهش می‌کنم و با هیچ کدام از جواب‌هایش قانع نمی‌شوم
گفت:

بار اول کی آتیش زد، من؟ بابک مجبوره اعتراف کنه که بار اول کار کی
بوده، پس می‌شه بار دوم رو هم انداخت گردنشون. من که پیکار ننشستم،
حواسم هست.

چرا آتیش زدی؟ چه فایده‌ای داشت؟

-که دست کنم تو لونه زنبور، که بیوفتن به جون هم. داشتن با هم راه
می‌اومدن، عین دو انگل از هم تغذیه می‌کردن. بابک همه جا، نه فقط جلوی
تو، به خودش می‌نازید که جلوی آتش سوزی فروشگاه من رو اون گرفته،
که آگه نباشه سر یه ماه به‌خاطر جنسای توی دستم که پس نمی‌فرستم ترکیه
دونه دونه فروشگاهام رو به آتیش می‌کشن، منم درس خوبی بهش دادم، البته
خودش هیچ کاره بود، کسی که شاخ تو شاخ شد با دوماه عادل، خود
پسرش بود، که نمی‌خواست این آتش سوزیا برای بابات و خودش داستان
درست کنه، بابک رو هم کرده بودن مترسک سر جالیز. اما بعد آتیش سوزی

دوم، افتادن به هول و ولا دنبال مقصر گشتن. می خواستن با دادن نمایندگی
به یارو ساکتش کنن، یه جور باج دادن. بعد آتش سوزی فکر کردن که این
آدم بشو نیست، کلی از برنامه هاشون رو همین دوماه قبلی عادل به هم
ریخت؛ نمی دونم چی کارش کردن که خفه شده، اصلاً موش شده!
با ناراحتی گفتم:

دلم برای آنا می سوزه، تکلیف این بچه چی می شه؟
مادرش هست دیگه، بدتر از بابک که نیست!

به دنبال این حرف در سکوت کامل همدیگر را نگاه کردیم. فرید لبخند زد به معنی این که نگران هیچ چیز نباشم. در جواب لبخندش گفتم:

می‌آی بریم پایین توی پارکینگ؟

سرش را به صورتم نزدیک کرد، بوسه‌ای به گونه‌ام زد، صورتم با تهریش‌های صورتش در تماس مستقیم بود، صورتم را کمی جمع کردم تا از حس لذتی که آرام آرام لبریز می‌شد فاصله بگیرم، اما سرش را به صورتم چسباند و زیر گوشم گفت:

-پارکینگ چه خبره؟ آگه خبریه بریم!

می‌خوام ماشینی که برام گرفته بودی و الان روش چادر کشیدی رو ببینم.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۸۷

#کنار_نرگس‌ها_جا ماندی

به سرعت عقب رفت:

دیدیش؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت پایین بردم. تک خنده‌ای کرد و گفت:

یکی؟

بیشتر خندید و گفت:

من رو بگو که فکر می‌کردم اون بخش فضول مغزت فیوزش پریده و از کار افتاده، آخه اون موقع که با عزیز اومدی اینجا منتظر بودم و جب به جب خونه رو بگردی، اما همش مظلوم و ساکت یه جا می‌نشستی و برای روده درازیای عزیز لبخند ژکوند می‌زدی، نگو که یواشکی به مراد دلم رسیده بودی!

در دفاع از خودم گفتم:

-اتفاقی شد که دیدمش! همون موقع که با عزیز اومده بودم؛ حالا می‌آی بریم؟

مات و متفکر نگاهم کرد:

بریم ...

به دنبال حرفش بلند شد و به طرف اتاقش رفت. با سوئیچی در دست برگشت. در حالی که تمام نگاهم به سوئیچ بود کمی به سمت متمایل شد و دستم را گرفت. وقتی دست به دستش دادم لبخندی زد و به طرف راه پله‌ها رفتیم. وقتی اولین پاگرد را پشت سر گذاشتیم دستم را بین دستش فشرد. برای این فشردن یک دفعه‌ای نگاهش کردم و نگاهم کرد. آرام پرسیدم:

چرا نگهش داشتی ماشین رو؟

چرا نباید نگهش می داشتم؟

آخرین پله را پشت سر گذاشته و به سمت پارکینگ راه کج کرده بودیم که
گفتم:

هیچ وقت کسی هدیه‌م رو پس نفرستاده که بدونم باهاش چی کار می‌کردم!

ایستاد و دستم را رها کرد. نیم چرخ زد و روبرویم ایستاد:

سطل آشغال! آگه کسی پس فرستاد بندازش تو سطل آشغال!

جوابش تقریباً شوکه‌ام کرد:

-پس چرا تو ننداختی؟

سرش را کمی پایین آورد:

تو پیشش نفرستادی، تو فقط بین خواستن و نخواستنش گیر کرده بودی!

بعد از گفتن این حرف سریع به سمت انتهای پارکینگش رفت و من هم
نتوانستم بگویم که "چه فرقی می‌کند، به هر حال نخواستن را انتخاب کرده و
پس فرستاده بودم!"

نی دایم پارکینگ اکسیژن کم داشت که من سخت تر نفس می کشیدم و قدم
برمی داشتم و یا هجوم خاطرات تلخ گذشته اکسیژن نرمال فضا را دور کرده
بود. فرید یک طرف چادر ماشینش را بالا داده و در جلو و عقب را هم باز
گذاشته بود؛ نگاهم مستقیم به روبرو بود و چشمانم لحظه ای از این خط
راست ممتد پا را فراتر نمی گذاشتند. همه ی آن روز پیش چشمم پدیدار شد.
فریدی که با ذوق و امید آمده بود تا هدیه اش را نشانم بدهد و با ناامیدی
محض برگشته بود. سمت راننده هنوز رویش چادر کشیده و فضای داخلی
ماشین نیمه تاریک بود. فرید به سمت برگشت و خط ممتد نگاهم را در هم

شکست. نگاهمان یکی شد، تا لحظه‌ای که برسم و نزدیکش باشم همدیگر را نگاه کردیم، یک دور تند همزمان با نگاه‌های در هم گره خورده آن روز را مرور کردیم. از کنارش رد شده و در عقب ماشین را بیشتر باز کردم و سوارش شدم. هوای داخلش خفه بود و بویی شبیه بوی پلاستیکی که در مرحله‌ی مقدماتی سوختن است به مشام می‌رسید؛ خیلی بوی تنیدی نبود، اما تاثیرش را همان اول ورود روی شامه می‌گذاشت. تا به انتها عقب رفتم. فرید دستش را روی ماشین گذاشت و به سمت داخل خم شد:

چرا عقب نشستی؟ بذار چادرش رو بکشم بیا جلو بشین.

اکشیرن داخل ماشین واقعاً کم بود. این بار مطمئن بودم که تقصیر خاطرات نیست. حال من بلافاصله بعد از نشستن داخل ماشین بهتر شده بود. این بار تاریخ داشت به شکل مهربانانه تری تکرار می شد:

-پیا تو!

مکث نکرد و سوار شد. سوار شد و خودش را به طرف من کشید:

-یه سرویس اساسی می خواد، خیلی وقته بی حرکت این جا مونده!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۴ ۳۱:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

جرقه زدن خاطره‌ای دور از سال‌های دورتر باعث شد لبخندی روی لبم
شکل بگیرد و بی‌ربط بگویم:

رز و جک!

ابروهایش به حالت سوالی جمع شد. با همان لبخند توضیح دادم:

تایتانیک رو می‌گم. تو جکی، کشتی نداری، اما ماشین خوشگلی داری!

تا این را گفتم بلند خندید و وسط خنده‌ی از سر تعجب و بلندش گفت:
جان؟ تو هم آب بینی شناگر ماهری هستی. کشتی، ماشین، جک و رز،
فقط چشم عزیز روشن!

نزدیک تر آمد؛ در حالی که داشت بلندتر از هم قبل می‌خندید و معلوم نبود
چه با خودش فکر می‌کند. فقط خنده‌هایش کشدارتر شده و دست بردار هم
نبود.

تو یادت نیست، اما این حرفیه که خودت زدی!

خنده‌هایش کمی جمع شد:

من یادم نمی‌آد درباره‌ی تایتانیک، اونم چی، اون صحنه‌ی خوشگلش باهات
حرفی زده باشم!

خیره در چشمانش قاطعانه گفتم:

فکر می‌کنی راجع بهش با من حرفی نزدی! یه روز می‌خواستم ببینم بهت
پیام بدم و ادای یه دختر غریبه رو دریارم چی کار می‌کنی، برات پیام

فرستادم که من رُزَم، تو هم معطلش نکردی و گفتی که: "منم جکم، کشتی ندارم، اما ماشین خوشکلی دارم!"
یکی؟

خیلی وقت پیش! ده سالی می‌شه!
خندید و گفت:

حقت بود پس همین جوابی! ده سال پیش ادای یه دختر غریبه رو درآوردی که چی بشه؟

زمزمه کردم:

می خواستم ببینم می گی که " هر کسی می خوای باش، من یلدا دارم"
نگاه خیره اش از من گنده شد! پلکی زد، اما عقب نکشید. گذشته ها
خوشایندش نبود، مخصوصاً گذشته های خیلی دور ... خوشایند من هم نبود!
دوباره که نگاهم کرد، بدون لبخند قبل گفت:
عید تو حیات عزیز بهم گفتی بیا برم گردون به اون روزی که بهم ماشین
دادی، آگه برمی گشتیم چی کار می کردی؟

این سوال یعنی این که می خواست از آن زمان و مکان ده سال پیش - کمی به جلوتر بیاید و اتفاق بهتری را مرور کند.

اول جیغ جیغ می کردم و بالا و پایین می پریدم، بعد دستم رو دور گردنت حلقه می کردم و شاید چند بار می بوسیدمت.

تو خیابون؟ وسط اون همه آدم؟

آره! تو خیابون، وسط هر چند تا آدمی که می خواست باشه!

سرش را جلوتر آورد. دستانم را گرفت و من را به طرف خودش کشید:

همین الان این کار رو بکن!

* * *

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۲۲:۳۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۸۸

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

تا یک جایی همیشه نگران این بودم که نکند فصل شروع با هم بودن ما
همزمان با فصل نرگسها نباشد، اما وقتی تو را از دست دادم برعکس نگران
این بودم که اگر قرار است فصل مشترکی با مردی غیر از تو داشته باشم
نکند که در فصل رویش نرگسها باشد! نرگس و عطرش را فقط با تو
می خواستم.

آن روزها که دیگر در زندگی من تثبیت شده بودی همه جا نرگس می دیدم،
سر هر چهارراه، هر گل فروشی ...

چه خوب که وقتی قرار بود از داخل آینه در چشمانت زل بزنم و
قشنگ ترین "بله"ی همه ی عمرم را بگویم تمام شامه ام از عطر نرگس پر
می شد، چه خوب که می توانستم دستبندی از نرگس به دستم ببندم و تاجی
از نرگس بر سر داشته باشم.

تو را هر روز و زیاد می دیدم. آن روزهای شیرینی که مدام دنبال کارهای
عقدمان بودی تا بالاخره جواب بگیری. ماههای سرد و نیمه سرد پاییز که
درگیر حل مشکلات بودی و همزمان هم دنبال برداشتن موانع بین ما ...
ماهها دوندگی و تلاش برای درست کردن اوضاع باعث می شد جای همه‌ی
آن سالهایی که یک طرفه عاشقی کرده بودم از زندگی ام لذت ببرم. خسته از
یک روز پر کار هر روز هر جایی که بودی خودت را به من می رساندی و
از نگاه و حرفهای معنی دار مامان فقط رد می شدی و از دور برایم ابرو
بالا می انداختی و برای خلوتمان التماس می کردی!

من چه قدر خستگی‌هایت را دوست دارم! خسته که می‌شوی آن پسرک
مظلوم و ساکت وجودت بیرون می‌زند و فقط خیره می‌شوی و نگاه می‌کنی و
گوش می‌دهی. من پر حرفی می‌کنم و تو دست روی شانه‌ام می‌اندازی و من
را به طرف خودت می‌کشی تا به سینه‌ات تکیه کنم و حرف بزنم. باور کن
من پر حرف نیستم، فقط به تو که می‌رسم دلم حرف زدن می‌خواهد.

دو روز مانده به عقد بود که عزیز را به تهران آوردی. زودتر از تو به خانه‌ات رفتم تا سروسامانی به آنجا بدهم. تا توانستم در خانه‌ات جولان دادم و به سبک و سلیقه‌ی خودم آن‌جا را به هم ریختم و مرتب کردم. وقتی با عزیز آمدید خودم در را برایتان باز کردم. همین که کمک کردی عزیز روی مبل بنشینند به سمت من آمدی. خودت را به طرفم خم کردی و با باز کردن دستانت گفتی:

دکمه‌هام رو باز کن!

کاری که چند وقت طولانی‌ای جزو وظایف قشنگم شده بود؛ خوش
می‌آمد دکه‌های پیراهنت را دانه به دانه باز کنم. جلوتر آمده و بین دستانت
جا گرفتم و از بالا شروع کردم تا دکه‌هایت را باز کنم. دو دکه از بالا بیشتر
باز نکرده بودم که بیشتر خم شدی و ناغافل صورتم را بوسیدی. عزیز "نوچ
نوچ" کرد تا اعتراضش را نسبت به کارت نشان دهد. توجهی نکردی و نمی‌دانم
برای درآوردن صدای عزیز بود که طرف دیگر صورتم را محکم‌تر بوسیدی یا
دل‌تنگی دو روز ندیدن. وقتی تمام دکه‌هایت را باز کردم به سمت عزیز
برگشتم:

سچی می گی عزیز؟ من پیا نی خواما، آوردمت اینجا کیف کتی!
عزیز سگرمه هایش را در هم کرد:

نامحرمین شما ... هی سر می بری تو صورتش!

اخم هایت از اخم های عزیز پیشی گرفت:

-ولون کن تو رو خدا ... نامحرمیم ما؟ خبر نداری یلدا الان چند شبه که
پیش من می مونه تا صبح. بعدشم دوتایی ...

جلوتر آمدم و به میان حرفت پریدم:

دروغ می‌گه عزیز. دو روزی می‌شه که ندیدیم همدیگه رو. بعد از دو روز
این جا هم رو دیدیم.

نیم چرخ زدی و با لبخند و اخمی که کمرنگ شده بود، گفتی:

دروغ می‌گم؟ نمودی شب اینجا؟ حاشا می‌کنی؟!

به عزیز که بدون هیچ انعطافی در صورتش، جفتمان را زیر نظر گرفته بود نیم
نگاهی کردم و گفتم:

-یه شب موندم اونم چون حالت خوب نبود. مجبور شدم که بمونم.

مودیانہ گفتی:

اون وقت تو موندی تا حال من رو خوب کنی؟

عزیز غرغر کرد:

حیا هم خوب چیزیه! برید پی کارتون.

من از ترس عزیز به آشپزخانه پناه بردم، اما تو ماندی و به شیطنتهايت

ادامه دادی:

آره عزیز حالم بد بود، موند پیشم. دست به حال خوب کردنشم حرف نداره،
شفام داد. چون مجبور بود که حالم رو خوب کنه تا صبح تو بغلم موند. یه
چند شبم من رفتم خونه‌شون و شب موندم، البته اینم بگم که زن دایی در
کوفت کردن یه سور هم به شما زده.

نشیدم که عزیز چه گفت، فقط صدای بلند خنده‌ی تو را شنیدم و تا دقایق
طولانی پیش چشم عزیز ظاهر نشدم. حتی وقتی که رفتی اتاق و صدایم
کردی از آمدن سر باز زدم،

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۱۴ ۳۱:۲۲]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

تا تلافی حرفی که به عزیز گفته بودی را دریاورم. آن شب تا توانستی سر
به سر عزیز گذاشتی و وقتی موقع خواب با عزیز به یک اتاق رفتیم تهدیدش
کردی که به محض این‌که بخوابد به اتاقمان می‌آی و کنار من می‌خوابی. حرفی
که اولش فکر می‌کردم فقط برای اذیت کردن عزیز گفתי، اما وقتی که عزیز

خواهید آمدی! آمدی و مجبور شدی بارها صدای ریز خندیدم را با دست گذاشتن بر روی دهانم کنترل کنی که عزیز بیدار نشود.

راستش را بگو، خنده‌های من فرق نکرده؟ قشنگ‌تر نشده؟ چشمانم چی؟
شفاف‌تر نیست؟

آن موقعی که بی‌خبر از تو مشغول کارم هستم و به ناگاه با حس سنگینی نگاه تو سر برمی‌گردانم و می‌بینم به من زل زده‌ای، به چه فکر می‌کنی؟ من

که هر وقت به تو زل می‌زنم جز این که چه قدر تو را دوست دارم فکر دیگری از سرم نمی‌گذرد.

مرد دوست‌داشتنی‌تر از همیشگی من! نگرانی‌هایت را برای گذشته‌ای که فکر می‌کنی هنوز در آن غوطه‌ورم تمام کن. من یک یلدای قوی‌ام. قوی شده‌ام. می‌دانم که بعضی چیزها حتی به درد این نمی‌خورند که در کورسوترین نقطه‌ی ذهنت باشند. فقط باید دورشان انداخت و از داشته‌ها لذت برد.

من یک یلدای قوی‌ام چون خودم را هم به اندازه‌ی تو دوست دارم، یلدایی
که سال‌ها در بند علاقه به تو بود، اما در بند بی‌انصافی نه. من همیشه یک
عاشق خوش انصاف بودم. برای داشتن تو هرگز بد نشدم، هرگز بی‌رحم
نشدم و تو را به هر قیمتی نخواستم.

کنار نرگس، [۱۷:۰۴ ۱۵,۰۵,۱۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۸۹

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

صبح روز عقدمان زود از خانه بیرون زدم تا پیام و در حاضر کردن عزیز
برای آوردن به خانه‌ی ما کمک کنم. نتوانسته بودی مامان را راضی کنی که

مراسم عقد در خانه‌ی خودت باشد و در نهایت به‌خاطر نگاه التماس‌وار من کوتاه‌آمدی.

ماشین را درست مقابل خانه پارک کردم و همین‌که خواستم پایین بیایم متوجه شدم که دم در ایستادی و با مردی در حال صحبت هستی. خوب که دقت کردم کیوان را شناختم. به محض شناختنش خواستم در ماشین را ببندم و صبر کنم تا برود، اما تو زودتر من را دیدی و به دنبال دیدن تو کیوان هم به عقب

برگشت و من را دید. دیگر پنهان شدن فایده‌ای نداشت، چون تو لبخند
زدی و با سر اشاره کردی که پیام. از این که این قدر پیش کیوان خونسرد
رفتار می‌کردی تعجب نمی‌کردم، تو را می‌شناختم و می‌دانستم که اگر از کاری
لذت ببری، برایت مهم نیست دیگران چه واکنشی خواهند داشت.
قدم‌هایم برای قدم برداشتن آماده نبودند. از حضور کیوان ترسیده بودم.
حضورش در ساعات اولیه‌ی صبح روز عقدمان دم در خانه‌ات باعث تعجبم
بود و این تعجب در نهایت منتهی می‌شد به ترس ...

آری؛ ترس! داشتن تو آن قدر شیرین بود که هر لحظه به این فکر کنم که
نکند از دستت دهم و از هر چیزی ساده‌ای به این نتیجه برسم. کیوان که
جای خود داشت برادر نازنین هم بود! همان نیم نگاه کوتاهش آن قدر گویا بود
که بفهمم چه حسی نسبت به من دارد. به طرف‌تان آمدم و نزدیک‌تر شدم
باعث شد کیوان دست دراز کند و برگه‌های داخل دستت را بگیرد تا هر
چه زودتر برود و با من برخوردی نداشته باشد. وقتی به تو رسیدم او چند
قدمی دورتر شده بود. اصلاً حرفی نزدیم و فقط نگاهت کردم. بدون این که
چیزی پرسم گفתי:

-یه حساب کتابی با هم داشتیم. اومده بود تسویه کنه.

در تمام مدتی که با هم بودیم من از هر سوالی که مربوط به نازنین باشد پرهیز می‌کردم، گاه‌گاهی ستاره بود که حرف‌هایی می‌زد و از جزئیات دقیق به هم خوردن رابطه‌تان هر بار چیزی می‌گفت. دوست نداشتم به نازنین فکر کنم، همان یک‌باری که برایم توضیح داده بودی کافی بود.

از پله‌ها که رد می‌شدیم یک‌باره شانه‌ام را گرفتی و نگهم داشتی. روبرویم
ایستادی و گفتی:

-بیمنت!

نگاهت کردم. در چشمانم خیره شدی. دستت از روی شانه‌ام گذاشت و به
پشتم رفت. به پشتم فشاری آوردی و من را به سینه‌ات فشردی. این‌طور
رفتارهایت، این‌که حرفی نمی‌زدی و فقط عمل می‌کردی مثل موسیقی بی‌کلام
بود. قرار نبود توضیحی بدهی و کلی حرف رد و بدل کنیم که کیوان برای چه

آمده، حساب و کتابتان چیست و من چه قدر برایت اهمیت دارم، همین
حس حامی بودن دستانت کفایت می‌کرد.

تو را دوست دارم. گاهی به خودم مغرور می‌شوم و می‌گویم آن قدر دوست
داشتنت با کیفیت بوده که تمام جهان هستی را مجبور کردی در مقابلهت سر
تعظیم فرود بیاورند. حس مغرورانه‌ام وقتی بدون این که من بخواهم از ریز ریز
جزئیات کارهایت می‌گویی و نظر من را می‌خواهی بیشتر شکوفا می‌شود. "

چه کنم "ی که به آخر توضیحاتت بند می‌کنی، شاید به رویت نیاورم، اما
من را تا اوج آسمان می‌برد. تو آدم این حرف‌ها نیستی، اصلاً به تو نمی‌آید که
به کسی بگویی "چه کنم" و وقتی به من می‌گویی، من خودم را نه زن این
زندگی، بلکه این زندگی می‌بینم.

وقتی که کنار هم نشستیم و سفره‌ی عقد را هزاران بار نگاه کردیم و لبخند
زدیم، وقتی که "بله" دادم تا این که بقیه‌ی زندگی‌ام را کنار تو سر کنم، از

دوست داشتنت بی نهایت پر بودم. بلافاصله به تو نگاه کردم. اول از داخل
آینه‌ای که روی دیوار بود و سپس به سمت برگشتم. تو را دیگر داشتم. برای
داشتنت از یک مسیر پر پیچ و خم و سخت گذشته بودم. داشتنت داشت
اشکم را درمی‌آورد. داشتنت داشت ضربان قلبم را نامتعادل می‌کرد، داشتنت
داشت سبکم می‌کرد، انگار که از زمین کنده شوی و قانون جاذبه را زیر پا
بگذاری. داشتنت شیرین‌ترین نوع داشتن‌ها بود. حس می‌کردم که آقاچون در
صدر مجلس نشسته و به ما لبخند می‌زند. که دیگر قرار نیست تو را برای
بی‌توجهی به من مورد بازخواست قرار دهد.

کنار نرگس, [۱۷:۰۴ ۱۵,۰۵,۱۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

مطمئن بودم روح آقاجون آرام‌تر از قبل است.

تا لحظاتی بعد از عقد نمی‌توانستم از جایم جم بخورم. فقط دوست داشتم
شانه‌ام را به شانه‌ات تکیه دهم و مدام نفس عمیق بکشم. به بقیه در جواب
تبریکاتشان لبخند بزنم و هر از گاهی از صورت بی‌نهایت راضی و بشاش

عزیز یادم بیاید که به کی تکیه داده‌ام. تو هم گله‌ای نداشتی، همین طوری که
نشسته بودیم خیلی راضی بودی و دستم را بهتر از قبل در دستانت گرفته
بودی و نوازش می‌کردی. و هر بار رهایش می‌کردی و به ثانیه نکشیده دوباره
در دستت می‌گرفتی. تا زمانی که همه بروند و فقط خودمان و عزیز و مامان
بمانیم در کم‌ترین فاصله با تو ایستادم. نه این‌که لوس بازی باشد، من واقعاً
نمی‌توانستم در آن لحظاتی که پیوند بین ما اسم و رسم دار شده بود و آسمانی،
از تو جدا شوم. دلیل دیگرش خود تو بودی، خودت تو که اگر ذره‌ای
فاصله می‌گرفتم، نگهم می‌داشتی و به خودت نزدیک می‌کردی؛ نگاهت بود

که تا به من می افتاد باعث می شد که آرزو کنم تا کاش همه ی جهان در
نگاهت خلاصه شود و من جای دیگری معطل نشوم. لباس بلند سفیدم هم
کارم را راحت کرده بود. قدم برداشتن با آن سخت بود و این یعنی ماندن پر از
بهبودی من کنارت.

دیگر نه عزیز برای خلوتمان روی ترش می کرد، نه مامان اخم می کرد. مشتاق
خلوت دو نفری بعد عقد بودم. وقتی به اتاقم پناه بردیم نگاهی به تاج گلم
انداختی و گفتی:

تو رو با تمام این متعلقات بغل کنم ایرادی داره؟

جوابت را عملی نشان دادم و به آغوش آمدم. عقب عقب رفتی و روی تختم
نشستی. نشستنت در حد چند ثانیهی کوتاه بود. خودت را روی تختم
انداختی و دراز کشیدی. من را هم با خودت همراه کردی و وقتی سرم روی
بازویت جای گرفت نه نگران به هم خوردن موها و خراب شدن تاجم بودم،
نه چروک شدن کت و شلوارت. دستت را از زیر کمرم رد کردی و من را
کاملاً در برگرفتی و گفتی:

خیلی خسته‌م، چی می‌شه تا صبح همین جوری بمونیم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۶:۲۵:۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۹۰

#کنار_نرگس‌ها_جاماندی

حالت غریبانه و ناآشنای لخت باعث شد همان نیمچه نگرانیِ کمرنگی که
درباره‌ی لباس خودم و کتوشلوارت داشتم دود شود و به هوا برود و من
بی‌توجه به آن‌ها سر از روی بازویت برداشتم و دستانم را بند شانه‌ات کردم.
همان‌طوری که دستت دور کمرم بود چرخیدی و طاقباز دراز کشیدی. به
سینه‌ات تکیه دادم و با نگاه به چشمانت که خیره‌ام بود پرسیدم:
چرا خسته‌ای؟ الان که وقت خسته شدن نیست!

دستت پشت کمر نوازش وار بالا و پایین رفت:

خسته بودن مکه وقت داره؟

سرم را بالا و پایین بردم:

آره، الان هم وقتش نیست، چون من پیشتم.

دستت را از روی کمر بالاتر آوردی و از زیر آوار موهایم و رد کردی و به

پشت گردنم رساندی:

-واسه همین می‌گم بمونیم همین‌جا دیگه، چون تو پیشمی! همیشه به حس تنهایی
نفرت انگیزی رو داشتم. حسی که فقط می‌رفتم خونه‌ی عزیز دست از سرم
برمی‌داشت. خیلی باهاش کلنجار می‌رفتم که تموم شه، هیچ کس هم عرضه‌ش
رو نداشت این حس رو ازم بگیره، اما تو نه یلدا، تو دست انداختی و این
تنهایی رو از ریشه درآوردی و انداختی دور. این چند ماهی که با همیم، چه
وقتایی که کنارم بودی، چه وقتایی که نبودی، من انگار به شهر آدم دوستم
دارن و حواسشون بهم هست. حالا می‌خوام تمام اون خستگی رو کنار تو
رفع کنم.

با دستت فشاری به گردنم آوردی تا صورتم به صورتت نزدیک تر باشد.
قبل از این که نسبت به کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایی که بر زبان آورده بودی
واکنش عملی‌ای نشان بدهم، با ذوق گفتم:

من یک شهر آدم برات؟!!

سرت را کمی بلند کردی و ریز ریز گفتی:

تو همه چی منی!

دیگر نشنیدم حرفی بزنی، من را در برگرفتی و برای تنهایی‌هایت فاتحه خواندی. حال من هم گفتنی نبود، باید فقط نگاهم می‌کردی و می‌دیدي که خوشبختی بیرون زده و از همی وجتاتم چکه می‌کند.

عزیز آن موقع‌هایی که هنوز به هم محرم نشده بودیم، وقتی چشم تو را دور می‌دید به گوشت می‌خواند که تو را تحت فشار قرار دهم تا هر چه زودتر عقد کنیم. می‌گفت که: "هزار برابر بیشتر از الان برای هم عزیز می‌شوید" آن موقع فقط می‌خندیدم و سر به سرش می‌گذاشتم، اما وقتی شب عقدمان برای صرف شام به خانه‌ی ستاره رفتیم و تو به اجبار شلوغی جمع از من دور

شدی، فهمیدم عزیز راست می‌گوید. تو دور بودی و من هر بار که نگاهت می‌کردم و قامت کشیده و بلندی را در آن کتوشلوار مشکی رنگ می‌دیدم یک جور دیگری ضعف می‌کردم. تو را بارها با کتوشلوار دیده بودم، اما هیچ‌وقت به آن اندازه از شیفتمی نرسیده بودم. وقتی نگاهم می‌کردی و لبخند صورتت را از هم باز می‌کرد دلم می‌خواست همه را کنار بزنم و خودم را به تو برسانم به همه‌ی فاصله‌ها دهن کجی کنم.

دلبستگی قشنگ‌ترین حسی است که خدا به آدمیزاد داده؛ اصلاً تو بگو اگر دلبستگی آدم‌ها به همدیگر نبود این دنیا قابل تحمل می‌شد؟ من

دل بسته‌ات بودم و داشتم با همه‌ی بدی‌هایِ زشت دنیا کنار می‌آمدم. با بدی داشتن بابایی که به اسم کلاهبردار فراری بود و در یک جای دور و در هشت دروغینش روزگار می‌گذراند؛ هشتی که معلوم نبود کی به جهنم ختم می‌شود. با بدی داشتن برادری که هر روز بیشتر از دیروز مهمل می‌بافت و به هر ریسمان پوشیده‌ای چنگ می‌زد. با بدی دیدنِ غم عمیق چشم‌های مامان که انگار قرار نبود هیچ‌وقت شاد شوند. تو بودی، و دل‌بستگی من داشت به ثمر می‌نشست.

دختر ستاره را در آغوشم تاب می‌دادم و زل زده بودم به چشمانش که آخرین مقاومت‌شان را برای بیداری می‌کردند. همزمان حواسم به تو و مامان هم بود. به مامان اصرار می‌کردی که شب همه به خانه‌ی تو بیاییم، اما مامان مخالف بود و می‌گفت: "تو یلدا رو ببر، من تنهایی می‌مونم، طوری نیست" درک می‌کردم که دوست داشتی اولین شب عقده‌مان را کنار هم بمانیم. آن لحظه و در جمع بقیه نمی‌خواستم دخالت کنم، ترجیح می‌دادم با خودت در خلوتی حرف بزنم.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۱۶: ۲۵: ۲۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

دختر ستاره چشمانش کامل بسته شده و به خواب رفته بود. از ستاره اجازه گرفتم تا دخترش را به اتاق خواب ببرم و روی تخت بخوابانمش، اما وقتی به اتاق رفتم نتوانستم از خودم جدا کنم و حس خوب داشتنش در آغوشم را از دست بدهم. همان طور در آغوشم تابش دادم تا بهتر بخوابد. کسی انگار در سرم پیچ می کرد که تو خیلی زود به سراغم خواهی آمد. برای همین وقتی در

آرام و بی صدا باز شد و تو پیدایت شد اصلاً تعجبی نکردم و فقط لبخند
زدم. در را بستی و آهسته جلو آمدی. لازم نبود تو را به سکوت دعوت
کنم، خودت می دانستی که باید سکوت کنی. فقط سکوت نبود، حرکات هم
با حوصله‌ی بیشتری همراه شده بود. پشتم ایستادی و آرام دستانت را دورم
حلقه کردی و چانه‌ات را روی شانه ام گذاشتی و نزدیک گوشم گفتی:
خوش به حالش! چه جای خوبی خوابیده!

سرم را به سمت متمایل کردم. بوسه‌ای به گردنم زدی و زمزمه کردی:

مامانت نمی‌آد، می‌گه یلدا رو بپرین من تنها می‌مونم.

باید کامل برمی‌گشتم و نگاهت می‌کردم تا بتوانم حرفم را بزنم؛ اما موقعیت
ایستادن آن قدر لذت بخش بود که نگاه کردن را فاکتور گرفتم و گفتم:

اتفاقاً از تنهایی و تنها موندن می‌ترسه؛ نه امشب! کلاً ترس داره من ازش
جدا شدم، نمی‌بینی خیلی حرف نمی‌زنه، نگرانه، تو برو خونه، بذار من امشب
پیشش بمونم.

من می‌گفتم و تو ریز ریز شانه و گردنم را می‌بوسیدی و در دنیای خودت
بودی، سکوت من باعث شد سرت را کمی بالا بگیری و بگویی:

-باشه، امشب تو رو بهش قرض می‌دم، اما فردا دارم عزیز رو می‌برم کرج،
تو هم می‌آی و شب رو اونجا می‌مونیم.

موافقتم را با تکیه دادن دوباره‌ی سرم به سرت نشان دادم. با این‌که حالت
ایستادنمان با پچه‌ای که در بغل داشتم نرمال نبود، اما گله‌ای هم نداشتم. اگر

تو نمی گفتی که بچه را روی تخت بخوابانم، من توانایی این را داشتم ساعت ها همان طور بایستم و فقط تو بوسه خرج من کنی.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۲۰، ۲۵: ۰۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۹۱

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

آن شب به اندازهی چند خیابان و چهارراه و کوچه بین من و تو فاصله بود،
اما هرگز گمان نکن که من آن شب را بی تو سر کردم. لحظه به لحظه‌ی شب
عقدمان تو همراهم بودی. روی صندلی راک نشستم و این بار نه خودم، بلکه
گذاشتم صندلی تک‌انم دهد. خودم چشم بستم و نگاه آخر تو را هزار بار
مرور کردم.

ستاره دست در گردنت انداخت و چندین بار تو را بوسید و وقتی خلاصت کرد برگشتی و دنبال من گشتی؛ همان موقع و همان نگاه را می‌گویم! نگاهی که مالکانه‌ترین نوع نگاه بود. نگاهی که می‌گفت من از این پس یک حامی همه چیز تمام دارم.

من با تو نوع جدیدی از خداحافظی را تجربه کردم. خداحافظی ای که شکل فاصله گرفتن و دور شدن نبود. از آن لحظه‌ای که خداحافظی کردیم رشته‌های باریک و نامرئی ما را به هم پیوند داد و وقتی روی صندلی راک

نشسته بودم دست دور گردنم انداخته و نوازشم می کرد. خدا حافظی این قدر
خوب ندیده بودم!

تو را دوست دارم! نه مثل همیشه! بیشتر از همیشه! دارم کم شبیه تو
می شوم. مثل تو حرف می زنم؛ مثل تو لبخند می زنم؛ مثل تو فکر می کنم؛
مثل تو موسیقی گوش می کنم و حتی آخرین بیماری که ویزیت کردم وقتی از

بیماری اش گفت، در جوابش "که این طور" گفتم و بعدش از این که این قدر دارم شبیه تو می شوم لبخند زدم.

تو برعکس آن چه که در برخورد اول به نظر می رسد اصلاً مرد زورگویی نیستی و نمی خواهی که تغییر کنم. پس چرا من این قدر به اسارت تو درآمده ام؟ چرا زندان تو، ماهیت زندان را ندارد؟! چرا قفل و زنجیر ندارد؟! محدودم نمی کنی و من هر روز بیشتر محدودت می شوم!

وقتی به دنبالم آمدی تا عزیز را به کرج ببریم و شب هم همان جا بمانیم می دانستم داریم می رویم خاطرات و لحظاتی را تجربه کنیم که حتی در خواب هم همراهم باشد. روی صندلی جلوی ماشین کنارت نشستم. فاصله کم بود، بوی عطر عالی بود، تو خوشتیپ و مهربان بودی، اما هیچ کدام سیرابم نمی کرد. من فقط می خواستم در آغوشت باشم؛ بی هیچ مانعی ...

در مرام عزیز شتر دیدی ندیدی نبود، اما آن شب تو تا توانستی مقابل چشمانش شیطننت کردی و مجبور بود که ندید بگیری و هر از گاهی تشری به تو برود. راه و بی راه بوسیدن، نوازش کردن، از غذای بشقاب من غذا

خوردن و دست‌هایی که دورم حلقه می‌شد را عزیز می‌توانست وانمود کند
که ندیده، ولی وقتی که روی کاناپه دراز کشیدی و به هوای کنترل تلویزیون
من را از آشپزخانه بیرون کشاندی، ناخودآگاه هوشیارتر در جایش نشست
و همه‌ی حواسش را به تو داد. بهتر از من تو را می‌شناخت! می‌دانست
کنترل خواستن پشت‌بندش نقشه‌ی رندانه‌ای نهفته در خود دارد. من بی‌خبر
از همه جا کنترل را که با یک دست دراز کردن می‌توانستی آن را برداری، از
روی مبل برداشتم و بالای سرت ایستادم. آن را به سمت گرفتم. دیگر یک
صدم ثانیه مهلت ندادی. مچ دستم را گرفتی و سرت را از روی کوسن بلند

کردی؛ من را به سمت خودت کشیدی و بعد هم درست روی سینه‌ات فرود
آمدم. عزیز غرغره‌هایش را شروع کرد و تو دستانت را گرد من حلقه کردی و
همان طور که سرت را بالا گرفته بودی صورت و موهایم را بوسه باران
کردی. فقط توانستم خفه " عزیز " را هجی کنم. در حالی که از بوسیدن موقتاً
فارغ شده بودی، گفتی:

-بذار سر بشه دیگه چپ‌چپ نگاه نکنه. مگه همین رو نمی‌خواست، حالا اخم
و تخمش چیه؟

عزیز از جواب کم نیاورد:

نیست خیلی اخم و تخم من خریدار داره! بلند شو برو توی اتاق خودت از
نجالت زنت درپیا!

می دانستی عزیز، آن عزیز همیشگی نیست و راضی ترین عزیز همه‌ی عمرش
است. برای همین نیم چرخ زدی و من را کنار خودت روی کاناپه جا دادی
و در حالی که رویم خم شده بودی، گفتی:

-پیا! عزیز حکم آخرش رو داد!

تا بوده افاق برای من مکان ممنوعه بوده! ممنوعه بودنش را هم تو جار می زدی
و هم عزیز. ممنوعه ای که همیشه برای من جذابیت خودش را داشت و حالا
قرار بود یک شب تا صبح - همین قدر فاصله ی طولانی- را با هم در آن
بگذرانیم.

بعضی شب ها هستند که دوست داری تا ابدالدهر کش بیایند و امتداد
داشته باشند. آن شب، یکی از همین شب ها بود. پا که به افاق گذاشتم و
نگاهم در نگاهت گره خورد، دستم غیر ارادی روی کلید برق نشست و تمام

فضای اتاق روشن شد. در افاق را بستی و بعد بستنش کلید را هم در قفل
چرخاندی.

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۲۰، ۲۵: ۰۱]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

من، تو، شب و افاق که در آن قفل باشد، به تنهایی یک قصه‌ی کوتاه
عاشقانه بود. قصه‌ی کوتاه عاشقانه‌مان با قدم برداشتنت رفت که یک قصه‌ی

بلند شود. همه چیز از دستان تو شروع شد، وقتی که دور کرم پیچید و بعد
بوسه‌هایی که اول داشت و آخر نداشت، اما شروع واقعه چشمانمان بود که
نوشیدن از جام هم را طلب می‌کردند. انتظار کشنده‌ای را من سال‌ها تجربه
کرده بودم؛ انتظاری که باعث می‌شد نه به میان نیاورم. وقتی کف اتاقت
رختخواب پهن کردی و من را به مهمانی بازوانت بردی و بعدتر خواستی که
اولین شب کنار هم بودنمان اولین شب با هم بودنمان باشد، من تسلیم که نه،
مشتاق بودم که تسلیم از ناچاری می‌آید و شوق از صمیم قلب. ما به رسم
عشق آغاز کردیم، به رسم عشق در هم تنیدیم و به رسم عشق من کنارت زن

بودن را از نوع زیباتری تجربه کردم. تو دوستت دارم را با سرانگشتانت به
همه‌ی وجودم دیکته کردی و من به خودم بالیدم که دوستت دارم و دوستم
داری. تو بوسه‌هایت را آن شب بی حساب و کتاب خرج کردی و من همه را
برایت در قشنگ‌ترین جای قلم ذخیره کردم، تو عطش داشتی و من تمام
مدت برای عطشت آب شدم. تو برای داشتن تمام و کمال قلمروت عجز
بودی و من هم پابه پایت دویدم.

وقتی نیمه شب فارغ از همه چیز سر روی بازویت گذاشتم دیگر در سرم
رویایی نمانده بود. همه‌ی رویاهایم واقعی شده بودند و من آرام کنار تو چشم
بستم. چشم بستم و در حالی که می‌رفتم خودم را به عالم خواب بسپارم حس
می‌کردم چشمانم را ریز ریز می‌بوسی. حتی بازوانت را تنگ‌تر می‌کردی تا سرم
بین سینه و بازویت، بدون ذره‌ای جای خالی باشد.

صبح زودتر از تو بلند شدم. سپیده زده بود. عزیز منتظر در جایش دراز
کشیده و با دیدن من گفت:

-بیا من رو بر وضو بگیرم.

نماز یک صبحش را قضا کرده بود تا من و تو شب طولانی تری را داشته باشیم.

تا حالا شده ارتفاع از سطح زمین برایت بی معنی شود و فکر کنی دو بال داری و می توانی پرواز کنی ؟ وقتی روی پله ایستادم چنین حسی داشتم.

ارتفاع از پله تا زمین برایم نادیدنی بود. می‌توانستم از همان جا بپریم و بر فراز
حیات پرواز کنم.

پله‌ها را پایین رفتم تا ماندم باعث نشود که پیام و تو را بی‌خواب کنم. رختی
دردناک، اما شیرین در تنم بود، خنکای سرد صبح عالم را بهتر کرد. آرام آرام
به طرف باغچه‌ی آقاجون قدم برداشتم، زود خسته شده و همان جا نشستم.
گردنم را برای گل‌های داخل باغچه کج کردم، چون انگار داشتند به من
لبخند می‌زدند، من هم لبخند زدم و دستم را رویشان کشیدم. با حس صدای
قدم‌هایی به عقب برگشتم. عقب برگشتم همزمان شد با گل‌های پرپر شده‌ای

که روی سرم ریخته شده بود، عروس شده بودم. سرم را بلند کردم و به
تماشایت نشستم. با لبخندی محو نگاهم می‌کردی! و چه قدر لبخند محوت و
نگاهت آشنا بود. خیره شدم به جزء جزء صورتت تا بفهمم چرا این نگاه و
این لبخند برایم آشنا است. یادم آمد، یکبار دیگر این طور گل پرپر کرده و
روی سرم ریخته بودی و این نگاه و این لبخند درست مثل آن روز بود. بلند
شدم و از جای جای تم گل بود که روی زمین می‌ریخت، روبرویت
ایستادم. من می‌فهمیدم که بین نگاه امروز و آن روزت هیچ فرقی نیست!

کنار نرگس، [۰۴:۳۳ ۲۰,۰۵,۱۹]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۹۲

#کنار_نرگس_ها_جا_ماندی

لبخندت پررنگ تر شد. از کشف تازه‌ای که کرده بودم سر از پا نمی‌شناختم.
تا جلو بیایم و به تو برسم همین‌طور گل بود که به دنبال قدم‌های من رد
می‌انداخت. دستانم را روی سینه‌ات گذاشتم و همه‌ی آنچه که در ذهنم
می‌رقصید و می‌چرخید بر زبان آوردم:

اون روز تو حیاط مجتمع هم روی سرم گل پرپر کردی، نگاه الانت درست
مثل اون روزه! یعنی اون روز هم همین قدر من را دوست داشتی؟

با یک دستت من را در برگرفتی سرم را بلند کردم و با نگاه مستقیم به
چشمانت نگذاشتم جواب حرف من را بدهی؛ سریع گفتم:
اگه جوابت نه‌ئه، هیچی نگو؛ بذار حتی اگه این جوری نبود، من توی این
خیالِ خوش بمونم.
اما جواب تو ...

جواب تو شروع فصل تازه‌ای از شیفتگی من شد، شیفتگی‌ای متفاوت با گذشته؛ گذشته‌ها شیفتگی من دلی بود و حال من داشتم شیفتگی همراه با دل و دلیل را تجربه می‌کردم. وقتی شمرده شمرده زمزمه کردی:

-پای دوست داشتن وسط بود؛ منتها با هم فرق دارن. دوست داشتن اون روز یه جور برگشت یه حس آنی بود، انکار داری با احتیاط می‌رونی و یهو ترمز می‌بری و دیگه مهم نیست سر راحت چیه و کیه! من اون روز یهو ترمز بریده بودم. یهو به خودم اومدم و دیدم تو دستم یه مشت گله که فقط می‌خوام بریزم روی سرت. بعد هم که به خودم اومدم باز هم هیچی عوض

نشد، گل رو تو دستم دیدم، فهمیدم چیه، اما حتی خودم نتونستم مانع خودم بشم.

سرت را پایین آوردی و ادامه دادی:

دوست داشتن الان خیلی بیشتر و عمیق‌تر از اون روزه، اصلاً قابل مقایسه نیستن، فقط تنها شباهتشون اینه که هر دو تا من رو وادار به یه ری‌اکشن کردن، گل ریختن روی سرت.

ری‌اکشن بعدی‌ات هم گل ریختن بود، با این تفاوت که این بار به جای دست‌هایت، لب‌هایت گل بر سر و صورت‌م ریختند.

صبحانه که خوردیم، از من خواستی لباس گرم‌تری بپوشم تا با هم سری به پشت خانه بزنیم. می‌دانستم که منظورت از پشت خانه، در واقع رفتن به کنار باغچه‌ی نرگس‌هاست. لباس گرم پوشیدم و دست در دستت خانه را دور زدیم، اولین چیزی که در همان ابتدای ورود نظرم را جلب کرد و باعث شد به سمت برگردم و با لبخند خواستنی‌ات مواجه شوم، دور تا دور باغچه پر از گلدان‌های نرگس بود. دستم را از دستت بیرون کشیدم و به سمت

باغچه پا تند کردم و کنار باغچه نشستم. در نهایت سلیقه در گلدان‌های
سفالی یک شکل ردیف به ردیف گل نرگس کاشته شده بود.

بالای سرم ایستادی و گفتی:

-این نرگسا همه‌ش مال توئه، سال دیگه همه‌شون از توی باغچه گل می‌دن.

سر چرخاندم:

-از کجا آوردیشون؟

سرت را به سمت گردنت متمایل کردی و گفتی:

از جاي نياوردمشون، اول پاييز پيازش رو خريدم و خودم کاشتم برات.
تو هم مثل آقاجون بلدی بودی که چطور به گلدان‌های خالی و بی‌روح،
زندگی و زیبایي هدیه کنی. کنار باغچه تا دقایق طولانی ماندیم و با نرگس‌های
داخل باغچه و گلدان مشغول شدیم. هر دو انگار نیاز داشتیم، از جاي که
تمام شده دوباره شروع کنیم.

حال و هوای بین ما عالی بود، شب‌هایی که خانهای عزیز در آغوش تو در آن
اتاق همیشه ممنوعه می‌خوابیدم و تا دم‌دمای صبح بیدار می‌ماندم همیشه جزو
خاطره‌های خاص من است. بیدار می‌ماندم و صبح خواب‌آلود به مطب
می‌رفتم و هیچ گله‌ای نداشتم. هنوز یادآوری آن شب‌ها، در هر حس و
حالی باشم، خسته و درمانده، کسل و خواب‌آلود، مریض و بی‌حال و
بی‌حوصله و کلافه، تاثیر عجیبی روی من دارد. مثل یک نیروی آرام‌دهنده‌ی
قوی می‌ماند که می‌تواند با سریع‌ترین و تاثیرگذارترین آرام‌بخش‌های دنیا
مسابقه دهد. برای همین است که گاهی اصلاً نمی‌خواهم درک کنم که سرت

چه قدر شلوغ است و چه قدر کار داری و چه قدر واجب است تهران بمانی
و خودم چه قدر درس دارم، آن قدر عرصه را بر تو تنگ می‌کنم که من را
برداری و به کرج ببری. با این که هر بار خودت هم به زبان می‌آیی که آمدن
به خانه‌ی عزیز و یک شب تا صبح ماندن چه قدر برایت فوق‌العاده‌ست،
اما باز برای دفعه‌ی بعد باید متوسل به زور شوم!

کنار نرگس، [۱۹، ۰۵، ۲۰، ۳۳: ۰۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

غافلگیری بعدی تو، به فاصله چند روز بعد از گلدان های نرگس بود. زمانی که خبر از رفتن سه تایی مان به مشهد دادی. بهترین زمان ممکن بود، عزیز غمگین بود، چند روز قبل تر از آن بابا با او تماس گرفته و با هم حرف زده بودند. بعد از حرف زدن با بابا چند روزی صامت و ساکت شده بود و خبر مشهد رفتن باعث شد دوباره بی مهری های پسرش را فراموش کند. صورتش از برق رضایت عجیبی می درخشید، دیگر برخوردهای محبت آمیز تو با من و شیطنتهای نمی توانست حرصش را دریاورد، برعکس قربان صدقه ات

می‌رفت و تو هم با تمام قوا می‌تاختی. مرخصی گرفتن سخت بود، اما هیچ چیز جلودار من نبود تا از این سفر چشم‌پوشم. سفری که انکار گذشته به من بدهکار بود و حالا بعد از مدت طولانی تصمیم گرفته بود با سود طلبش را بپردازد و با هم بی‌حساب و کتاب شویم.

چادر مشکی تازه‌ای برای عزیز گرفته بودی تا نونوار شود. عادت‌های عزیز را می‌دانستی، می‌دانستی که دوست دارد برای زیارت و مشهد رفتن رخت و

لباس نو بپوشد. برای من هم چادر گلداری گرفتی و شب قبل از رفتن به
مشهد وقتی داخل اتاق تنها شدیم آن را به سر من کشیدی و با همان چادر
من را کنار خودت خواباندی و سر در موهایم فرو بردی و گفتی:

-بذار بینم بغل کردن ورژن چادری تو چه مزه‌ای داره!

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۲۱, ۴۰:۱۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۹۳

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

تو از چادر روی سرم تعریف می کردی و من از زنگ زدن بابا به عزیز
می گفتم و ناراحتی هایش؛ و این که مشهد بردن عزیز بهترین کاری است که
می توانستی برایش بکنی. چادر را روی سرم پس و پیش می کردی و در خیال

خوش خودت بودی، هر چه قدر می‌گفتی و می‌خندیدی من از عزیز
می‌گفتم. آن شب ...

آن شب نمی‌دانم چرا، اما نگرانی تنهایی عزیز بودم، تنهایی که همیشه بعد از
رفتن آقاجون همراه عزیز بود، ولی من یک‌دفعه در آغوش حس می‌کردم
بیشتر از همیشه این تنهایی‌اش برایم جای نگرانی دارد!

بار آخر که از عزیز گفتم چادر را به کل از روی صورت و سرم کنار زدی و
گفتی:

چیه یلدا؟

خیره نگاهت می کردم. سرت را کمی بلند کردی و دستت را زیر سرت گذاشتی تا من را بهتر ببینی:

عزیز که غصه خوردن نداره، امشبم که از خوشحالی مشهد رفتن رو پاش بند نبود، تو چرا این قدر نگرانشی؟

بابا بهش زنگ زده. بعدش خیلی حال و روز خوبی نداشت.
اخمی کردی:

سڀ ائين رو ڪه هزار بار ڪڍي. سڀ بهتر ڪه ڙنگ ڙد، مڪه هميش نڀي ڪڍي
الان منصور ڪجاست و ڌاره چي ڪار مي ڪنه، سڀ الان باهاش حرف ڙده
ڊيڪه، خيالشم جمع شده؟
آهسته ڪڍم:

خيالش جمع نشده، با همين حرف ڙدن بيشتر يادش افتاده ڪه ڊيڪه هرگز
نڀي تونه بابا رو بيينه. مدام مي ڪه چرا زندگي منصور اين طوري شده، خودش
يه جا آواره ست، پسرش يه جا ڊيڪه!

لبخندی زدی و گفتی:

آواره؟ کجا آواره‌ن؟ محسن اون سر دنیا هر روز بیشتر از دیروز روشن فکر
می‌شه و همین جوری داره می‌ره اون بالا بالاها، از کاخ سفید سر درنیاره
خوبه! همین روزاست که زن و شوهر از فرط روشن‌فکری خفه بشن! باباتم
که دم و دستگاهی به هم زده و داره خوش می‌گذرونه!
با ناراحتی نگاهت کردم. نگاه من باعث شد بلند شوی و بنشینی:

سب الان من چي کار کنم که تو این جوری نگاه نکنی من رو؟ یلدا من واقعاً
نی‌خوام دیگه به گذشته‌ها فکر کنم، نه بابات، نه محسن، نه هیچ کس دیگه.
خودت که می‌دونی تازه از شر شکایت و دادگاه و کوفت و زهر مار خلاص
شدم. از شکایت برای آتیش سوزی بگیر تا وکیل گرفتن برای اون بابک
آشغال که دهنش رو باز کنه و حرف بزنه و دو نفر رو لو بده. یادت نیست
خود تو چه قدر استرس و نگران داشتی؟ یادت نیست روزی ده بار زنگ
می‌زدی ببینی چی شده چی نشده؟ می‌دونی چه قدر جون گندم تا برای

جنسام یه نیچه بازار فروشی پیدا بشه، چه قدر جون گندم تا همه چیز سر
موقع خودش باشه نه بعدش که مثل بابات فراری بشن!

سرم را تکان دادم و گفتم:

می‌دونم، استرس منم به خاطر خودت بود، که نفهمن خودت آتیش زدی!

سرت را به دو طرف تکان دادم و با لبخند شروری گفتم:

دیدی که نفهمیدن!

اینم می‌دونم.

لبخند که زدم دوباره اخم کردی:

اگه همه چی رو می‌دونی پس چته؟

خمیازه‌ای کشیدم. به جلو خیز برداشتم و بلند شدم. نشستم و گفتم:

هیچی! فقط دلم می‌خواد امشب بریم اتاق عزیز پیشش بخوابیم!

فکر نمی‌کردم استقبال کنی، اما گفتی:

همین؟! این رو از همون اول می‌گفتی، صغری کبری چیدن نداشت، بلند

شو بریم.

ناباورانه نگاهت کردم، ولی زمانی که بلند شدی مطمئن شدم که اذیت کردنی
در کار نیست.

عزیز نخواستید بود، با دیدن ما در اتاقش غرغر کرد؛ غرغرهایی که هم تو و هم
من می دانستیم از ته دلش نیست و از حضور ما در اتاقش چه قدر
خوش حال است. آن شب من کنار عزیز خوابیدم و تو کنار من ... سه
نفری در یک اتاق ... اتاقی که خیلی از شبها با یاد و رویای تو در آن
چشم بسته بودم. آن شب با دل عزیز راه آمدی و شیطنتهای همیشگیات

را کنار گذاشتی! تنها خلاف بزرگ آن شب‌مان این بود که دست هم را
گرفتیم و دست در دست هم به خواب رفتیم.

از همان وقتی که پا به صحن حرم گذاشتیم، عزیز اشک ریخت و چشمانش
بی‌وقفه بارید. با همان اشک چشمانش زیارت کرد و با همان اشک چشمانش
دعا خواند. عزیز اشک می‌ریخت و من به این فکر می‌کردم که به مشهد
آوردن عزیز می‌تواند با تمام کارهای خوب و خیری که در طی همه‌ی

سال‌های عمرت انجام دادی برابری کند. عزیز اشک می‌ریخت، اما من می‌خندیدم. من می‌خندیدم چون دلم به تو گرم بود، حتی حدس می‌زدم تا لحظاتی دیگر که قرار است در صحن هم‌دیگر را ببینیم با دیدن عزیز چه قدر سربه‌سرش خواهی گذاشت. از زیارت که فارغ شدیم با عزیز به دنبالت آمدیم. زودتر از ما رسیده و به اطرافت نگاه می‌کردی. با دیدن ما به سمت‌مان آمدی و کمک کردی تا عزیز را که خسته شده بود، کمی راه ببریم و در یک جای بهتری بنشینیم. عزیز سردش بود. کاپشنت را درآوردی و روی پاهایش کشیدی و وعده‌ی یک نوشیدنی گرم را دادی و یک ناهار خوب.

من به سمت عزیز چرخیدم و دستش را گرفتم. دستش سرد بود و دست من گرم. با نگاه به دست‌های گره خورده‌ی من و عزیز تو هم دستت را جلو آوردی و طرف دیگر دست عزیز گذاشتی و دست مابین دست ما قرار گرفت.

کنار نرگس, [۱۹, ۰۵, ۲۱, ۴۰:۱۴]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگس‌ها جا ماندی" (مائده فلاح)]

#پارت ۲۹۴

#کنار_نرگس_ها_جاماندی

بیشتر خودم را جلو کشیدم تا عزیز را بهتر بینم. اشک‌هایش تمام شده و
لبخند می‌زد، به هر دوی ما نگاه می‌کرد؛ عمیق و خوشحال ...

سرم را جلو بردم و صورتش را بوسیدم. تو هم کار من را تکرار کردی و به عزیز گفתי:

می‌خوام یه هفته مشهد نکهت دارم و هر روز هم پیارمت حرم ...
عزیز فقط نگاهت کرد. موهای سفیدش درخشانتر از هر وقت دیگری از گوشه‌ی چادرش بیرون زده بود. دستی به همان گوشه‌ی بیرون زده کشیدی و رو به گفתי:

موهای عزیز رو هم رنگ کن.

تو را خدا به جبران تمام نداشته‌های عزیز در سال‌های پیری‌اش فرستاده بود.
عزیز با نگاه راضی‌ای تماشایت کرد و خودش را هم همزمان به سمت خم کرد و
سر روی پایم گذاشت. گله‌ای نداشتم، احتمال خستگی دادم و چادر را بهتر
رویش کشیدم. تو حرف می‌زدی، از شلوغی داخل حرم می‌گفتی و من هم
گوش می‌دادم. خیلی حرف زده بودیم، اما عزیز در سکوت مطلق بود.
دست من داخل دستش دیگر نبود. نفهمیده بودم وسط گوش دادن به
حرف‌هایت کی از دستم رها شد. چادر را کمی از رویش کنار کشیدم. سرم
را خم کردم، عزیز بوی گلاب می‌داد، بوی گلاب دو آتیشه و اما صورتش

بی‌رنگ و رو بود. چشمانش هم بسته. لبانش روی هم نشسته و انگار داشت
بهترین و آرام‌بخش‌ترین خواب همه‌ی زندگی‌اش را تجربه می‌کرد. یک خواب
معمولی نبود، این را وقتی فهمیدم که یک دستم را روی صورتش گذاشتم و
دست دیگرم را روی مچ دستش. اگر تو آن لحظه کنارم نبودی، من از
شدت فریادهای بی‌امان همان‌جا بی‌حال کنار عزیز می‌افتادم.

انگار مقدر شده بود که عزیز تا زمانی که ما به هم برسیم عمر کند، انگار مقدر شده بود زمانی از دنیا برود که دست در دست هم داشته باشیم. آرامش صورت عزیز موقع مرگ من را به این باور رساند که او قادر بود به اندازه‌ی تمام عمر نرسیدن‌های ما زنده بماند و عمر کند؛ حتی اگر این نرسیدن هزار سال هم به طول بیانجامد! شاید یکی از دلایل دیر رسیدنمان همین بود، این که عزیز بیشتر عمر کند. انگار تمام سال‌های بعد از مرگ آقا چون به این امید زنده مانده بود که ما به هم برسیم و بعد بمیرد. اگر زودتر اتفاق می‌افتاد عزیز هم زودتر دست از دنیا می‌شست.

عزیز دیگر نبود، بوی گلابش فقط یادم بود، خانه‌ی کرجش شلوغ بود؛
برعکس همیشه پر بود از آدم. هوای داخل خانه گرم بود. در و پنجره‌ها را با
این‌که باز گذاشته بودیم اما باز من داشتم از زور تنهایی و نبود یک دم عمیق
خفه می‌شدم. به اطرافم نگاه کردم. نبودى و برای همین من تنها بودم ... از بین
جمعیت گذشتم. تذکرهاى مامان مبنی بر اینکه دارم بقیه را اذیت می‌کنم
نشنیده گرفتم و خودم را به پشت در افاق رساندم. در را باز کردم. پوشیده
در لباس سرتاسر مشکی‌ات روی تخت دراز کشیده بودی. خودم را به تو

رساندم. دستت را از روی صورتت برداشتی و چشمانت را آرام گشوده و
نگاهم کردی. رنگ قرمز چشمانت با آن تهریش‌هایی که سیاه‌تر از دیروز
بودند باعث شد کنارت بنشینم. دستت را از هم باز کردی. درنگ نکردم و به
آغوش آمدم. بی‌حرف هم‌دیگر را در آغوش کشیدن یعنی موقتاً مرگ و غم
سنگین نبود عزیز را از یاد بردن. اصلاً تو برایم بوی عزیز را می‌دادی. همان
بوی کهنه، اما با اصالتش را ... دستانت را دور کمرم حلقه کردی و گفتی:
چه خوبه که تو هستی، نبودی من دیوونه می‌شدم!

جملات را همیشه با خودم مرور می‌کنم؛ هر بار که به سر مزار عزیز می‌رویم
و گل سر قبرش پرپر می‌کنیم موقع برگشت مدام به خودم می‌گویم که: "چه
خوب است که تو را دارم" شاید هر روز نتوانم این را به تو بگویم، اما همه
چیز که به گفتن نیست، خودت خوب می‌دانی که بودن برای هوای
زندگی ام مثل نفس می‌ماند، نباشی من هم نیستم.

تو و یادت هیچ وقت گم نمی‌شوی، در اوج شلوغی‌هایم، وقتی که حتی
خودم را هم وسط دفتر و کتاب و درس فراموش می‌کنم، بلند می‌شوم. حتی
یادم می‌رود که مداد لای کتاب بگذارم تا صفحه‌اش گم نشود، همه چیز را
کنار می‌زنم. تو را هر جا که باشی پیدا می‌کنم و سر در آغوش می‌گذارم تا
فقط این جمله‌ی پر از مهرت را بشنوم: "خسته‌ای، نمی‌خواه دیگه درس
بخونی، بسه هر چی خواندی" من هم حرف گوش می‌کنم و از هر چه غیر از
تو، فارغ می‌شوم.

پایان

تاریخ: ۳۱/۲/۹۸

ساعت ۱۲:۰۰